واین سردابه در ماه گذشته کنده بودند این کار را چنانکه کس بران واقف
نبود دیگر روز هارون را گفتند که عبدالجبار دوش بگریخت سخت
سخت تنگ دل شد و سواران فرستاد بر همه راهها باز آمدند
و هیچ خبر و اثر نیافته و منادی کردند در شهر که در هر سرای که او را بیابند
خداوند سرای را میان بدو نیم زنند و جستن گرفتند و هیچ جای خبر
نیافتند و بوسعید تهمت کردند بحدیث بردن عبدالجبار بر زمین
و خانه و ضیاع و اسبابش همه بگرفتند و هر کسی را که بدو اتصال داشت
مستاصل کردند و امیر مسعود ازین حال خبر یافت سخت تنگدل شد
و طرفه آن بود که با وزیر عتاب کرد که خوارزم پس بصورت باز شد
وزیر را جز خاموشی روی نبود و خان و مانش بکندند و زهره نداشت
که سخن گفتی و پس ازان بمدتی آشکارا شد این پادشاه را که هارون
عاصی خواهد شد بتمامی که ملطفها رسید با جاسوسان که بونصر
برغشی را وزارت داد هارون روز پنجشنبه دو روز مانده از شعبان
سنه خمس و عشرین و بر اثر آن ملطفه دیگر رسید روز
آدینه بیست و سوم ماه رمضان سنه خمس و عشرین واربعمائه
خطبه بگردانید و هارون فرمود تا نام خداوندش بزنند و نام ا......

ویدرش او را فریاد نمی توانست رسید که امیر مسعود سخن کس
بر هارون نمی شنید و باوزیر بد می بود و هارون را بگرفته بود تا
کسی را زهره نبود که چیزی نوشتی بنقصان حال وی و صاحب
برید را بفریفته بود تا کسی را زهره نبود تا بمراد او انشا می کرد
و کارش پوشیده می ماند تا دو هزار و اند غلام بساخت و چتر و
علامت سیاه و جباری سلاطین پیش گرفت و عبدالجبار بیکار
ماند و تومش و لشکرها آمدن گرفت از هر جانبی و رسولان
وی بعلی تکین و دیگر امرا پیوسته گشت و کار عصیان پیش گرفت
و ترکمانان و سلجوقیان با او یکی شدند که هر سالی رسم رفته بود که
از نور بخارا با اندرغاز آمدندی و مدتی ببودندی و کار بدان جا
یگاه رسید که عبدالجبار را نگاه داشت که جاسوسان داشت
بر هارون و تدبیر گریختن کرد و متواری شدن و ممکن نبود که
بجستن شب چهارشنبه غره رجب سنه خمس و عشرین
نیم شب با یک چاکر معتمد از خانه برفت متنکر چنانکه کس
بجای نیاورد و بخانه بوسعید سهلی فرود آمد که با وی کار راست
کرده بود و بوسعید وی را در زیر زمین صفه پنهان کرده بود

شرح کرده ام و هارون را از بلخ باز فرستاد و پس از آن
احمد عبدالصمد را به نشابور خواندند و وزارت یافت
و پسرش عبدالجبار از رسولی گرگان به نشابور باز آمد
و خلعت پوشید بکدخدائی خوارزم و برفت و بواسطهٔ وزارت
پدر او آنجا جباری شد و دست هارون و قومش خشک
برچوبی ببست هارون تنگدل شد و صبرش برسید و دیگ را
بدآموزان و مطربان درمیان بگرفتند و برکار شدند و بدان
پیوست گذشته شدن سیبی برادر هارون بغزنین صورت
کردند که او را بقصد از پای بینداختند و خراسان آلوده شد
بترکمانان اول که هنوز سلجوقیان نیامده بودند و نیز منجمی
بهارون باز گفت و او را حکم کرد که امیر خراسان خواهد شد
باورش کرد و آغازید مثالهای عبدالجبار را خوار داشتن
و بر کردهای وی اعتراض کردن و در مجلس مظالم سخن از وی
در ربودن تا کار بدانجای رسید که یک روز در مجلس مظالم
بانگ بر عبدالجبار زد و او را سرد کرد چنانکه بخشم باز گشت
و میان در آمدند و گرگ آشتی برفت و عبدالجبار می نالید
و بدرش

وهم من هر روز حشمت زیادت می بود و آنان که گردن تر بودندی

وراست نه ایستادی و آخر راست شدند بتدریج یک

روز بر نشستم که بدرگاه روم وکیل درش پیش آمد و گفت

غلامان می بر نشینند و جمازگان می بینند والتونتاش سلاح

می پوشد ندانیم تا حال چیست مرا سخت دل مشغول

شد و اندیشه ندانستم حالی که واجب کردی بشتاب تر رفتم

چون نزدیک وی رسیدم ایستاده بود و کمر می بستم گفتم

چیست گفت بجنگ می روم گفتم که خبری نیست بآمدن

دشمنی گفت تو خبر نداری غلامان وستوربانان قلباق رفته

اند تا گاه سلطانی بغارت بردارند و اگر برین گذشته آید

خرابی باشد و چون مراد دشمن از خانه خیزد بابیگانه جنگ

بالا گیرد و بسیار تلطف کردم تا بنشست و قلباق بیامد و زمین

بوسه داد و بسیار عذر خواست و گفت توبه کردم و نیز چنین

نرود بیارامید و این حدیث فراگذاشت و تا او زنده بود بدین

یک سیاست بیاسود از همگان مرد باید که کار بداند کرد و چون

گذشته شد بحصار دبوسی که از بخارا بازگشت چنانکه در تصنیف

هزیمت کردند و وی ما بکریخت و مردم او بیشتر در ماند و کشتنی
فرمود ارسلان جاذب حجاج وار و آن نواحی بدان سبب مضبوط
کشت و بیارامیدند و پس ازان نیز بسیاستی راندن حاجت
نیامد و ارسلان نیز باز کشت و التونتاش آنجا بماند و حشمت کرفت
و بنده کافی بوده ست و بارای و تدبیر چنانکه درین تاریخ چندجای
نام او و اخبار و آثارش بیامد و اینجا یک شهامت او مرا
یاد آمد که بیاوردم واجب بود آوردن و از خواجه عبدالصمد
شنودم کفت چون امیر محمود از خوارزم باز کشت و کارها قرار
کرفت هفت هزار و پانصد سوار سلطانی بود با مقدمان لشکر
چون قلباق و دیکران بیرون آز غلامان والتونتاش مرا کفت
اینجا قاعده قوی می باید نهاد چنانکه فرمان کلی باشد و کس را زهره
نباشد که بدستی زمین حمایتی کیرد که مالی بزرک باشد سرسال
بیستکانی این لشکر را و هدیه با نام سلطان و اعیان دولت را و
این قوم را صورت بسته است که این ناحیت طعمه ایشانست
غارت باید کرد اکر برین جمله باشد قباشک آید کفتم همچنین است
و جز چنین نباید و راست نیاید و قاعده قوی بنهادم هم التونتاش
و هم من

بازداشتند و امیر بخوارزم آمد و آن ولایت را بگرفت و خزانها
برداشتند و امیر تونتاش زاده را با همه حال و تبار ماموننیان فرو گرفتند
چون ازین فارغ شدند فرمود تا سه دار بر دند و آن سه تن را
پیش پیلان انداختند و تا بکشتند پس بر دند انهای نهادند تا بکرد ایند
و منادی کردند که هرکس که خداوند خویش را بکشد سزای او اینست
پس بران دارها کشیدند و برسن استوار ببستند و روی دارها به
خشت پخته و گج محکم کرده بوذند چون سه پل و نام ایشان بران
نوشتند و بسیار مردم را ازان خونیان میان بدو نیم کردند و دست
و پای بریدند و حشمتی سخت بزرگ بیفتاد و آن ناحیت را بجا
جب التونتاش سپرد بزودی و فرمود تا اسپ خوارزمشاه خواستند
وارسلان جاذب را باوی آنجا ماند تا مدتی بماند چندانکه آن ناحیت
قرار گیرد پس بازگردد و امیر رضی الله عنه بازگشت مظفر و منصور
و بسوی غزنین رفت و قطار اسیران از بلخ بود تا لاهور و ملتان
و ماموینان را بقلعها بردند و موقوف کردند و پس از بازگشتن امیر
ازان ناحیت بو اسحق کردی خسر ابو العباس ماموینی بود لشکر بسیار
گرد کرد و مغافصه بیامد تا خوارزم بگیرد و جنگی سخت رفت و بو اسحق را

که جان را بباید زد که این لشکر می آید که از همگان گفتند انتقام کشند

کشند دامن بر دامن بندیم و آنچه جهد آدمیست بجای آریم و در عنوان

کشتن خوارزمشاه امیر فرموده بود تا نامها نوشته بودند بجای ایلک

و خان ترکستان بر دست رکابداران مسرع و زشتی و منکری

این حال که رفت بیان کرده و مصرح بگفته که خون داماد را طلب

خواهد کرد و آن ولایت را خواهد گرفت تا در سر هم او را و هم

ایشان را بریده کرد و ایشان را هر چند این باب مقبول نیامد

و دانستند که چون خوارزم او را باشد خاری قوی در دل ایشان

نشیند جواب نبشتند که صواب اندیشیده است و از حکم

مروت و سیاست و دیانت همین واجب کند که خواهد کرد

تا پس ازین کس را اتباع و ارباب زهره نباشد که خون ارباب

ملک ریزد چون کارها بتمامی ساخته بودند هر چند هوا گرم ایستاده بود

امیر قصد خوارزم کرد از راه آموی و باحتیاط رفت و در مقدمه که محمد

اعرابی بود او را خللی بزرگ افتاد و امیر برفت و آن خلل را دریافت

و دیگر روز برابر شد با آن باغیان خداوند کشندگان لشکری دید

سخت بزرگ که بماندهٔ ایشان جهانی ضبط توان کرد و بسیار

قصدی نباشد ایشان را رانده آید تا قصد کرده نشود امیر گفت
همچنین باید کرد و رسولی نامزد کردند و این مثالها را بدادند و حیلها بیاموختند
و برفت و وزیر در نهان کس فرستاد و بختلان و قبادیان و ترمذ تا بدیرها
بکردند و کشتیها بساختند و آموی علف گرد کردند و رسول آنجا رسید
و پیغامها بر وجه گزارد و لطایف الحیل بکار آورد تا قوم را بجوالی
فرو کرد و از بیم امیر محمود بعاجل الحال حره را کار ساختند بر سبیل
خوبی با بدرقهٔ تمام رسید و تنی چند پنج و شش را بگرفتند و گفتند
اینها خون پادشاه ریختند و بزندان باز داشتند و گفتند چون رسول
با باز رسد و مواضعت نهاده شود اینها را بدرگاه فرستاده آید و
رسولی را نامزد کردند تا با رسول آید و ضمان کردند که چون قصد
خوارزم کرده نه آید امیر از دل کینه بشوید و عهد و عقد باشد
دویست هزار دینار و چهار هزار اسپ خدمتی کنند امیر چون نام
بدید سوی غزنین برفت و رسولان نیز بیامدند و حالها باز گفت
امیر جوابها داد و الپتکین و دیگر مقدمان را خواست تا قص
کرده آید ایشان بدانستند که چه پیش آید کار جنگ ساختن گر
و مردم را فراز آوردند و پنجاه هزار سوار نیک و حجت گرفت
ک

همچنین است که خداوند می گوید اگر درین معنی تقصیر رود ایزد
عزذکره نپسندد از خداوند دوی را بقیامت ازین بپرسد که
الحمد لله همه چیزی هست هم لشکر تمام و هم عدت و هنر و بزرگ تر
آنکه لشکر آسوده ست و یک زمستان کار ناکرده واین مراد سخت
زود حاصل شود اما صواب آنست که نخست رسولی رود و آن قوم
را ترسانیده آید باین دلیری که کردند و گفته شود که اگر می باید که طلب
این خون ننمائیم واین خاندان را بجائی بداریم کشندگان را بدرگاه
باید فرستاد و مارا خطبه باید کرد که ایشان را بغنیمت گیرند و تنی چند
دل انگیزی را فراز آرند و گویند اینها بر یختند خون داوی و رسول
ما بدان رضا دهد و خاک نمکی بیارد تا ایشان پندارند که روا باشد
آنگاه از خویشتن گوید صواب شما آنست که حرهٔ خواهر را باز فرستاده
آید و بر حسب خوبی آن عذر بخواهند که از بیم گناهکاری خویش بکنید
و ما در نهان کار خویش می سازیم چون نامه برسد که حره در ضمان
سلامت با آموی رسید پلیغه بر ترکنیم و سخن حق که امروز از بهر بودن
حره آنجا نمی توان گفت بگوئیم و آن سخن آنست که این فساد از
مقدمان رفته ست چون البتکین و دیگران اگر ما باید که بدان جانب

را دفع کرده بجمله بکشتند و دیگران همه بگریختند و روی پنهان کردند که
آگاه بودند از کار و صنعت آن بی خداوندان و ناجوانمردان از راه قصد
امارت کردند و گرد اندر گرفتند و خوارزمشاه برکوشک گریخت آتش
زدند بکوشک و بدو رسیدند و بکشتندش و این روز چهارشنبه نیمهٔ شوال بود
سنه سبع و اربعمائه و عمر این ستم سی و دو سال بود و
در وقت برادرزاده او را ابوالحرث محمد بن علی بر مامون بیاوردند
بر تخت ملک بنشاندند و هفده ساله بود و البتکین مستولی شد
بر کار ملک بوزارت احمد طغان و این کودک را در گوشه بنشاندند
که ندانست حال جهان و هرچه خواستند می کردند از کشتن و مال و
نعمت ستدن و خان و مان کندن و هر کسی را که با کسی تعصب بود
راست کردند و در تمام چهار ماه هوا ایشان را صافی بود و خانهٔ
آن ملک بدست خویش ویران کردند و آن رفت از ایشان
که در کافرستان بر فتحی بر مسلمانان چون امیر محمود رضی الله عنه
برین حال واقف شد خواجه احمد حسن را که وزیر بود گفت هیچ
عذر نماند خوارزمشاه بدست آمد ناچار این خون ما را بباید خواست
تا کشنده داماد را ما بکشیم گزون و ملک میراث بگیریم وزیر گفت

تا در نهان نزدیک وی فرستاده آید که ما را بزیادت مال حاجت نیست
و زمین و قلعها ما بدر داند از گرانی بار زر و سیم و اگر نه اعیان و ائمه
و فقها را ازان ولایت پیش ما باستغاثه فرستد تا چندان هزار
خلق که آورده آمده است باز گردیم و خوارزمشاه ازین رسالت
نیک بترسید و چون حجت وی قوی بود جز فرمان برداری روی
ندید و بمجاملت و مدارا پیش کار باز آمد و بران قرار گرفت که امیر
محمود را خطبه کنند بنسا و فراوه که ایشان را بود آن وقت و دیگر
شهرها مگر خوارزم و گرگانج و هشتاد هزار دینار و سه هزار اسپ
با مشایخ و قضات و اعیان ناحیت فرستاده آید تا این کار قرار
گیرد و مجاملت درمیان بماند و فتنه بپای نشود والله اعلم

ذکر فساد الاجناد و تسلط الاشرار لشکر قوی ازان خوارزمشاه
هزار اسپ بود و سالار ایشان حاجب بزرگش البتگین بخاری
و همگان غدر و مکر در دل داشتند چون این حدیث بشنیدند بهانه
بزرگ بدست آمد بانگ برآوردند که محمود را نزدیک ما طاعت
نیست و از هزار اسپ برگشتند دست بخون شسته تا وزیر و دبیران
دولت این امیر را که او را نصیحت راست کرده بودند و بلای بزرگ

بیامدند و درین باب نامه آوردند و پیغام گزاردند و وی جواب درخور آن داد که آزاری بیشتر نبود و آنچه بود بتوسط و گفتار ایشان همه زایل گشت و رسولان را باز گردانیدند و پس ازین امیر محمود رسول فرستاد نزدیک خوارزمشاه و از آنچه او ساخته بود خبر داد که مقررست میان ما عهد و عقد بر چه جمله بوده است و حق ما بر وی تا کدام جایگاه هست و وی درین باب خطبه دل ما نگاه داشت که مآل آن حال او را بر چه جمله باشد ولیکن نگذاشت قومش و نگوییم حاشیت و فرمان بردار چه حاشیت و فرمان بردار نباشد که فرا پادشاه تواند گفت کن و مکن که این عجز و نیاز باشد در ملک و خود بود از ایشان بسیچیدیم و مدتی دراز اینجا ببلخ مقام کردیم تا صد هزار سوار و پیاده و پیلی پانصد این شغل را آماده شد تا آن قوم را که چنان نافرمانی کنند و بر رای خداوند خویش اعتراض می نمایند مالیده آید و بر راه راست بداشته آید و نیز امیر را که ما را برادر و داماد است بیدار کنیم و بیاموزیم که امیری چون باید کرد که امیر ضعیف بکار نیاید که اکنون ما را عذری باید واضح تا ازینجا سوی غزنین باز گردیم و ازین دو سه کاریکی بباید کرد یا چنان بطوع و رغبت که نهاده بود خطبه باید کرد و یا نثاری و هدیهٔ تمام باید فرستاد چنانکه فراخور ما باشد

که صواب آنست که چند فوج سوار دو اسپه بخراسان فرستیم باسه تن
با مقدمان که بشتابند با گروهای مجهول تا در خراسان بپراکنند و ... هر
چند مردی مبارز و سبک رکاب بست یکدام گروه رسد و در ماند که هرگاه
که قصد یک گروه و یک جانب کنند از دیگر جانب گروهی دیگر جانب
گروهی دیگر در آیند تا سرگردان شود اما حجت باید گرفت بر افواج
که روند و آنچه من فرستم و آنچه ایشان فرستند تا رعایا را نرنجانند
وبعد از آن سبک تازیها امید دهند تا راحتی بدل خلق رسد
و این کا باید کرد که روی ندارد بهیچ حال پیش تعبیهٔ وی برفتن وجز
بمراعات کار است نیاید خان و ایلک تدبیر کردند درین باب
ندیدند صواب برین جمله رفتن و جواب دادند که غرض خوارزمشاه
که او و ناحیتش ایمن گردد و میان ما و امیر محمود عهد و عقد است
نتوان آن را بهیچ حال تباه کردن اگر خواهد ما بمیان در آئیم و کار تباه
شده را بصلاح باز آریم گفت صواب آید و امیر محمود در زمستان
ببلخ بود این حالها او را معلوم می گشت که منهیان داشت بر همگان
که انفاس می شمردند و باز می نمودند و سخت بی قرار و بی آرام بود
چون بر توسط قرار گرفت بیارامید و رسولان خان و ایلک

درایستاد و جدا کرد و رسولان فرستاد با هدیهای بزرگ و مثال داد
تا بتوسط میان ایشان صلح افتاد و آشتی کردند از خوارزمشاه منت
بسیار داشتند که وی خوش تر آمد شان که ازان امیر محمود رسولان
فرستاد و گفتند که این صلح از برکات اهتمام و شفقت او بود و باز یا
عهد کردند و وصلت افتاد و چون این خبر با میر محمود رسید در جهان
افتاد و بدگمان شد هم بر خوارزمشاه و هم بر خانان ترکستان و در
کشید و ببلخ آمد و رسولان فرستاد و عتاب کرد با خانان و ایلک
بدانچه رفت جواب دادند ما خوارزمشاه را دوست و داماد امیر دانستیم
و دانیم و تا بدان جایگاه لطف حال بود که چون رسولان فرستاد
و با ما عهد کرد از وی درخواست تا وی رسولی نامزد کند و بفرستد
تا آنچه رود بمشهد او باشد و او تن درنداد و نفرستاد و اگر امروز ازو
بیازرده است واجب نکند با ما درین عتاب کردن و خوب تر آنست
که ما توسط کنیم میان هر دو جانب تا الفت بجای خویش باز شود امیر محمود
این حدیث را هیچ جواب نگفت که مسکت آمد و خاموش ایستاد
و جانب خان بدگمان شد و خان از دیگر روی پوشیده رسولی
فرستاد نزدیک خوارزمشاه و این حال با او بگفت جواب داد
که صواب

کرد و گفت این کار قرار نخواهد گرفت گفتم همچنین ست گفت پس
روی چیست گفتم حالی امیر محمود از دست بشد و ترسم که کار بشمشیر افتد
گفت آنگاه چون باشد با چنین لشکر گفتم نتوانم دانست که خصم بس
محتشم است و قوی دست و آلت و ساز بسیار دارد و از هر دستی
مردم و اگر مردم او را صد مالش رسد از ما قوی تر باز آید اگر فالعیاذ
بالله ما را یکره بشکست کار دیگر شود سخت ضجر شد ازین سخن؛
چنانکه اندک گریست در وی بدیدم تذکیری آیاه معتادة البتة گفتم یک
چیز دیگر ست مهم تر از همه اگر فرمان باشد بگویم گفت بگوی گفتم
خانان ترکستان از خداوند آزرده اند و با امیر محمود دوست و با ایلک
خصم دشوار بر توان آمد چون هر دو دست یکی کنند کار دشوار شود
خانیان را بدست باید آورد که امروز برادر اوزکند بجنگ مشغول اند و
جهد باید کرد تا بتوسط خداوند میان خانان و ایلک صلحی بیفتد ایشان
از خداوند منت دارند و صلح کنند و نیک سود دارد و چون صلح کردند
هرگز خلاف نکنند و چون از اهتمام خداوند میان خانان و ایلک صلحی
بیفتد ایشان از خداوند منت دارند گفت تا در اندیشم که چنان
خواست که تقرب درین نکته او را بودی و مرا باز گردانید و پس ازین

بشو راندوی را خواب نبرد پس اعیان لشکر را گرد کرد مقدمان
رعیت را باز نمود که وی در باب خطبه چه خواهد کرد که اگر کرده نیاید
بترسد بر خویشتن و ایشان و آن نواحی همگان خروش کردند و گفتند
بهیچ حال رضا ندهیم و بیرون آمدند و علمها بکشادند و سلاحها برهنه کردند
و دشنام زشت دادند او را بسیار جهد و مدارا بایست کرد تا بیارامید
و سبب آرام آن بود که گفتند ما شما یان را می آزمودیم درین باب تا
نیت و دلهای شما ما را معلوم گردد و خوارزمشاه با من خالی کرد و گفت
دیدی که چه رفت اینها که باشند که چنین دست درازی کنند بر خداوند
و گفتم صواب نیست ترا درین باب شروع کردن قبول نکردی اکنون
چون کرده آمد تمام باید کرد تا آب بنشود و خود واجب چنان کردی که
حال این خطبه همچون خطبه و قاصدان بودی الغالب ما بنه که مخافضه
شنوند و کس را زهره نبودی که سخن گفتی و این کار فرو نتوان گذاشت
اکنون که عاجزی باشند و امیر محمود از دست بشو گفت کر دیر کرد این
قوم برآی تا چه توانی کرد برگشتم و بسخن زر و سیم گردنهای محتشم تر
ایشان نرم کردم تا دیباد ادند و بدرگاه آمدند و روی در خاک آستانه
مالیدند و بگریستند و بگفتند که خطا کردند خوارزمشاه مرا بخواند و خالی

بخارا فرستاده بودند و بخواست که خوارزم در سر رسولی وی شود
واکنون نیز او را نامزد کرد و هرچند بو سهل و دیگران گفتند سود نداشت
که قضا آمده بود حال این مرد پر حیله پوشیده ماند یعقوب را گسیل
کرده بودند چون بغزنین رسیدند چنان نمود که حدیث خطبه و جز آن
بدو راست خواهد شد ولا فها زد و منتها نهاد و حضرت محمودی و وزیر
درین معانی ننهادند وی را وزنی چون نومید شد بایستاد و رقعتی نوشت
بزبان خوارزمی بخوارزمشاه و بسیار سخنان نوشته بودند و تضریب
در باب امیر محمود و آتش فتنه را بالا داده و از نوادر و عجایب پس
ازین سه سال که امیر محمود خوارزم بگرفت و کاغذهای دولت خانه
باز نگریستند این رقعه بدست امیر محمود افتاد و فرمود تا ترجمه کردند
و در خشم شد و فرمود تا چندی را بر دار کشیدند و بسنگ بکشتند فاین
الربح اذا کان راس المال خسران و احتیاط باید کردن نویسند
گان را در هرچه نویسند که از گفتار باز توان ایستاد و از نبشتن باز نتوان
ایستاد و نبشته باز نتوان گردانید وزیر نامها نوشت و نصیحتها کرد و
بترسانید که قلم روان از شمشیر گردد و پشت قوی بود چون محمود مرد خوارزمشاه
چون بر حالها واقف گشت نیک بترسید از سطوت محمودی که بزرگان جهان

ازین که میکویم اگاه نیست و مرا مثال نداده ست والله اعلم

ذکر ما جرا فی باب الخطبه و ظهر من تشاویش والبلایا

کاجلها بو ریحان کفت چون این رسول از کابل بنزدیک

ما رسید که امیر محمود این سال بهندوستان رفت و این حدیث

باز کفت خوارزمشاه مرا بخواند و خالی کرد و آنچه وزیر احمد حسن کفته

بود درین باب با من بکفت کفتم این حدیث را فراموش کن

شعر اعرض عن العوا و لاتسمعها ؛ فما کل خطاب محوج الی جواب

و سخن وزیر بغنیمت گیر که کفته ست این مبتری مما گوید و براه

نصیحت و خداوندش ازین خبر ندارد و این حدیث را پنهان دار

با کس مکوی که سخت بد بود کفت این چیست که می گوئی چنین

سخن وی جز بفرمان امیر نکفته باشد و با چون محمود مرد چنین بازی کی

رود و اندیشیم که بطوع خطبه نکنم الزام کند تا بکرده آید صواب آنست

که بتعجیل رسول فرستم و با وزیر درین باب سخن کفته آید هم بتعریض

تا در خواهند از ما خطبه کردن و منتی باشد که بایدکه کار بقهر افتد

کفتم فرمان امیر راست و مردی بود که او را یعقوب جندی کفتندی

منتری یا طماعی نه درست بروزکار سامانیان یکبار دو بار برسولی

ازان خوارزمشاه با رسولان وی رود تا وقت بستن عهد با خانیان آنچه

رود بشهر وی باشد خوارزمشاه تن درین حدیث نداد و سر در نیاورد و

جواب نوشت و گفت ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه و گفت

پس ازان من از جمله امیرم مرا با خانیان ربطی نیست و بهیچ حال نزد ایشان

کس نفرستم امیر محمود این بیک روی خوب از وی فراستد و بدیگر روی

کراهیتی بدل وی آمد چنانکه بدگمانی وی بودی وزیر احمد حسن را گفت که

می نماید که این مرد با ما راست نیست که سخت برین جمله می گوید وزیر گفت

من چیزی پیش ایشان نهم که ازان مقرر گردد که این قوم با ما راست اند

یا نه و گفت که جهاز خواهد کرد و امیر را خوش آمد و رسول خوارزمشاه

را در سر گفت که چه اند چه اندیشهای بیهوده ست که خداوند ترا

می افتد و این چه خیالهاست که می بیند که در معنی فرستادن ر

سولان با نزدیک خانیان سخن برین جمله می گوید و تهمتی بیهوده

سوی خویش را می دهد که سلطان ما ازان سخت دور ست اگر می

خواهد که این همه قال و قیل بر هند و طمع جهانیان از ولایت وی بریده

گردد چرا بنام سلطان خطبه نکند تا ازین همه بیاساید و حقا که من از

خویشتن می گویم بر سبیل نصیحت از جهت نفی تهمت باد و سلطان

می خورد و نزدیک حجرهٔ من رسید فرمود تا مرا بخواند دیر تر
بدو اسپ براند تا در حجرهٔ نوبت من و خواست که فرود آید
زمین بوس کردم و سوگند گران دادم فرو نیامد و گفت شعر
العلم من اشراف الولایات ٭ ما تیہ کل الوری ولا یاتینی
پس گفت شعر لولا الرسم سوم الدنیا و بیته لما.
استدعیک فالعلم یعلو لا یعلا و تواند بود که معتضد
امیر المومنین را سطالو کرده باشد که آنجا دیدم که روزی معتضد
در بستانی دست ثابت بن قره گرفته بود و می رفت ناگاه دست
بکشید ثابت پرسید یا امیر المومنین دست چرا کشیدی گفت
کانت یدی فوق یدک والعلم یعلوا ولا یعلا والله اعلم
بالصواب ذکر سبب انقطاع الملک من ذالک
و انتقاله الی الحاجب التونتاش رحمة الله علیه
حال ظاهر میان امیر محمود و ابو العباس خوارزمشاه سخت نیکو بود
دوستی موکد گشته و عقد و عهد افتاد پس چون امیر محمود خواست
که میان او و خانیان دوستی و عهد و عقد باشد پس از جنگ
اوزکند و سرهنگان می رفتند بدین شغل و اختیار کرد که رسولی
از ان

بر سماع رود و ملاحظه و ادب بسیار می کردی که مردی سخت فاضل
و ادیب بود و نیکو سخن و ترسل و لیکن سخت بی ادب که برنگ
راه ادب نفس نداشت گفته اند که ادب النفس خیر من ادب
الدرس نجری پیالهٔ شراب در دست داشت و بخواست
خورد اسپان نوبت که در سرای بداشته بودند بانگی کردند
و از یکی بادی رها شد به نیرو خوارزمشاه گفت فی شارب الشارب
نجری از رعنائی و بی ادبی پیاله بینداخت و من بترسیدم
و بیندیشیدم که فرماید تا گردنش بزنند نفرمود و بخندید و اهمال کرد
و بر راه حلم و کرم رفت و من که ابو الفضلم به نشابور شنودم
از خواجه بو منصور ثعالبی مولف کتاب یتیمة الدهر فی
محاسن العصر و بسیار کتب دیگر و بخوارزم رفت و این خوارزم
شاه را مدتی ندیم بود و بنام او چند تالیف کرد که روزی بمجلس
شراب بودیم و در ادب سخن می گفتیم حدیث نظیر رفت
خوارزمشاه گفت شعر همتی فی کتاب انظر فیه
و وجه حسن انظر الیه و کریم انظر له
بوریحان گفت روزی خوارزمشاه سوار شده شراب

بنشستی و همه قوم برپای خاست بر یاد امیر محمود او می بود ندی
یکان را می فرمودی و زمین بوسه می دادندی و می ایستادند
تا همه فارغ شدندی پس امیر اشارت کردی تا بنشستیند
خادمی بیامدی و صله مغنیان بر اثر وی می آوردندی هر
اسپی قیمتی و جامه و کیسه در وی ده هزار درم و نیز جانب
محمود تا بدان جایگاه داشت که امیرالمومنین القادر بالله
الله علیه وی خلعت و عهد و لوا و لقب فرستادی عین ا
و زین الملة بدست حسین سالار حاجبان خوارزم اندیشه
نباید امیر محمود بیازارد و تجشمی نهد و گوید چرا بی وساطت
عت من او خلعت ستاند از خلیفه این کرامت و مراکب
از بهر مجاملت مرا پیش باز من رسول فرستاد تا نیمهٔ بیابان
کرامت در سرا زدی فرا ستدم و بخوارزم آوردم و بدو سپ
فرمود تا آنها را پنهان کردند و ما لطف حال بجای بود آشکا
نکردند و پس ازان چون آن وقت که می بایست که این
می افتد آشکارا کردند تا بود از آنچه بود و رفت آنچه رفت
و این خوارزم شاه را حلم بجایگاه بود که روزی شراب می خ
بر سماع

انما الحکم فی الامثال فی هذه الامور ؛ علی الاغلب الاکثر فالافضل ؛ من اذا عدت فضایله استخفی فی خلال مناقب مساویه ؛ ولو عدت تلاشت فیما بینها مثالیه ؛ وهنر بزرگ‌تر امیر ابو العباس را آن بود که زبان او بسته بود از دشنام وفحش وخرافات که من بوریحانم مر او را هفت سال خدمت کردم نشنودم من که بر زبان وی هیچ دشنام رفت وغایت دشنام او آن بود که چون سخت در خشم شده گفتی ای سگ ومیان او ومیان امیر محمود دوستی محکم شد و عهد کردند وحره که کالجی را دختر امیر سبکتگین بآنجا آوردند و در نزده امیر ابو العباس قرار گرفت ومکاتبات وملاطفات ومهادات پیوسته گشت وابو العباس دل امیر محمود در همه چیزها نگاه داشتی واز حد گذشته تواضع نمودی تا بدان جایگاه که چون بشراب نشستی در روزها نام تر او لیا وحشم وندیمان وفرزندان امیران که بر درگاه او بودند از سامانیان ودیگران بخواندی وفرمودی تا رسولان را که از اطراف آمده بودندی باعتراف بخواندندی چون قدح سیوم بدست گرفتی بر پای خاستی بر یاد امیر محمود وپس

مشوم چنانکه از استاد بوریحان تعلیق داشتم که باز نموده است
که سبب زوال دولت خاندان ایشان چه بود است و در دولت
محمودی چون بپیوست آن ولایت و امیر رضی الله عنه آنجا کدام وقت
رفت و آن مملکت زیر فرمان وی برچه جمله شد و حاجب التونتاش
را آنجا بنشانید و خود باز گشت و حالها پس از آن برچه جمله رفت
تا آنگاه که پسر التونتاش هارون بخوارزم عاصی شد و راه جوانان گرفت
و خاندان التونتاش بخوارزم برافتاد که درین اخبار فواید و عجایب
بسیارست چنانکه خوانندگان و شنوندگان را ازان بسیار بیداری
و فواید حاصل شود و توفیق خواهم از ایزد عز ذکره بر تمام کردن این تصنیف
انه سبحانه خیر موفق و معین قصه ابو العباس مامون
بن مامون الخوارزمشاه چنین نوشت بوریحان
در مشاهیر خوارزم مامون بن مامون رحمة الله علیه باز پسین امیری بود
که خاندان پس از کشتن او برافتاد و دولت مامونیان بپایان رسید
و او مردی بود فاضل و شهم و کاری و در کارها سخت مثبت و چنانکه
وی را اخلاق ستوده بود و هم ناستوده و این ازان میگویم تا مقرر گردد
که میل و محابا نمی کنم که گفته اند شعر
انما

شمرند و سخت اندکست عدد ایشان و ایشان نیکو فراستانند و سخن زشت را ببینند از ند و اگر بستست که بوالفتح بستی رحمة الله علیه گفته است و سخت نیکو گفته است

شعر

ان العقول کمیته فاذا بدت ٭ و وجوه بالفعل فهی تجارب ٭

و من که این تاریخ پیش گرفته ام التزام این قدر بکرده ام آنچه نویسم یا از معاینهٔ من ست یا از سماع درست از مردی ثقه و پیش ازین مدتی دراز کتابی دیدم بخط استاد بوریحان و او مردی بود در ادب و هندسه و فلاسفه که در عصر او چنو دیگری نبود و بگزاف چیزی ننوشتی و این دراز از ان دادم تا مقرر گردد که من درین تاریخ چون احتیاط کنم و هرچند که این قوم سخن ایشان می دانم پیش رفته اند و سخت اندکی مانده اند و راست چنانست که بوریحان تمام گفته ست شعر تم انقعضت تلک السنون باهلها ٭ فکانها و کانهم احلام ٭ و مرا چاره نیست از تمام کردن این کتاب تا نام این بزرگان بدان زنده ماند و نیز از من یادگاری بماند که پس از ما این تاریخ بخوانند و مقرر گردد حال بزرگی این خاندان که همیشه باد و این اخبار خوارزم چنان صواب دیدم که بر سر تاریخ مامونیان

ایستد و اخبار گذشته را دو قسمت ست کان را سه دیگر نشناسند
یا از کسی بباید شنید و یا از کتابی بباید خواند و شرط آن ست که گوینده
باید که ثقه و راست گوی باشد و نیز خرد گواهی دهد که آن خبر درست است
و نصرت در آن جدا آید که آن را بیاورده اند که گفته اند لا تصدقن
من الاخبار ما لا یستقیم فیه الرای و کتاب ها همچنین است که هرچه
خوانده آید از اخبار خرد آن را رد نکند و شنونده آن را باور دارد
و خردمندان آن را بشنوند و فرا ستانند و بیشتر مردم عامه اند
که باطل ممتنع را دوست تر ستانند چون اخبار دیو و پری و کوه
و غول بیابان و دریا که احمقی هنگامه سازد و گروهی همچنو گرد ا
یند و وی گوید در فلان دریا جزیره دیدم و پانصد تن جای فرود آوریم
در آن جزیره و نان بختیم و دیگها نهادیم چون آتش تیز شد و تپش
بدان زمین رسید از جای برفت نگاه کردم ماهی بود و بفلان کوه
چنین و چنین چیزها دیدان دیدم و پیرزنی جادو مردی را خری
کرد و باز پیرزنی دیگر جادو گوش او را بروغنی بیغندد تا مردم گشت
و آنچه بدین ماند از خرافات که خواب آرد نادان را چون شب بر ایشان
خوانند و آن کسان که سخن راست خواهند تا باور دارند ایشان را از دانایان
شمرند

چنان دان که مردم را بدل مردم توان خواندن و دل از شنودن
و دیدن قوی و ضعیف گردد که تا بد و نیک نه بیند و نشنود شادی
و غم نداند اندرین جهان پس بباید دانست که چشم و گوش دیده
بانان و جاسوسان دل‌اند که آن رسانند بدل که ببینند و بشنوند
و وی را آن بکار آید که ایشان بدو رسانند و دل از آنچه از ایشان
یافت برخرد که حاکم عدلست عرضه کند تا حق از باطل جدا شود
و پیدا آید و آنچه بکار آید بر دارد و آنچه نباید در اندازد و ازین جهت ست
حرص بمردم تا آنچه ازوی غایب ست و نادانسته ست و نشنوده ا
بداند و بشنود از احوال و اخبار روزگار چه آنچه گذشته ست و چه
آنچه نیامده ست و گذشته را برنج توان یافت با گشتن گرد جهان و رنج
بر خویشتن نهادن و احوال و اخبار درست را از آن معلوم خویش
گردانیدن و آنچه نیامده ست راه بسته مانده ست که غیب محض ست ا
که اگر آن مردم بدانندی همه نیکی یافتندی و هیچ بد بدو نرسیدی و لا
یعلم الغیب الا الله عزوجل و هرچند چنین است خردمندان هم
درین پیچیده‌اند و می جویند و گرد آن می گردند و اندران سخن
بجد می گویند که چون نیکو دران نگاه کرده آید بر نیک و یا بد و بستوری

باز خواهیم نمود تا مقرر گردد والله اعلم بالصواب ذکر خوارزم
خوارزم ولایتیست شبه اقلیمی هشتاد در هشتاد و آنجا منابر بسیار
و همیشه حضرت بوده ست علاحده ملوک نامدار را چنانکه در کتب
سیر ملوک عجم مثبت است که خوارزمشاه ندی ازان بهرام گور
بدان زمین آمد که سردار ملک عجم بود و بران ولایت مستولی گشت
و این حدیث راست بدارند چون دولت عرب که همیشه باد
رسوم عجم باطل کرده ست بالا گرفت بسید اولین و آخرین محمد
مصطفی علیه السلام همچنین خوارزم جدا بود چنانکه در تواریخ
پیداست که همیشه خوارزم را پادشاهی بوده ست مفرد و آن ولایت
از جملهٔ خراسان نبوده ست همچون ختلان و چغانیان و بروزگار
معاویان و طاهریان چون ختلی بخلاف عباسیان راه یافت
همچنین بوده ست خوارزم و مامونیان گواه عدلند که بروزگار سبا
دک امیر محمود رضی الله عنه در وقت ایشان بپایان آمد و چون
برین جمله ست حال این ولایت واجب دیدم خطبه درسر این باب
نهادن و در اخبار و روایت تا دران سخنی چند راندن چنانکه
خردمندان آن را بستایند در ننگنند فصل فی الخطبه
چنان

روز تا آخر عمر بگویم که اندک مانده ست اکنون آغاز کردم این
در باب که در هر دو عجایب و نوادر سخت بسیار ست و خردمندان
که درین تامل کنند مقرر گردد ایشان را که بجهد و جد آدمی اگرچه
بسیار عدت و حشمت و آلت دارد بکار راست نشود و چون
عنایت ایزدی عز ذکره باشد راست شود و چه بود ازانچه
باید و پادشاهی را که امیر مسعود رضی الله عنه را آن نبود از حشم
و خدمتکاران و اعیان دولت و خداوندان شمشیر و قلم و لشکر
بی اندازه و پیلان و ستوران فراوان و خزانه بسیار اما چون
تقدیر چنین بود که باید که او در روزگار ملک با درد و غبن
باشد و خراسان و خوارزم و ری و جبال باید که از دست وی
بشود چه توانست کرد جز صبر و استسلام که قضا چنین نیست
که آدمی زهره دارد که با وی کوشش کند و این ملک رضی الله عنه
تقصیری نکرد و لشکرهای گران کشید هر چند ستبد و برای خویش بود
سبب دستگیر کرد و لیکن کارش بنه رفت که تقدیر کرده بود
ایزد عز ذکره در ازل الآزال که خراسان چنانکه باز نمودم رایگان
از دست وی بود و خوارزم و ری و جبال همچنین چنانکه اینک

کوتوال گفت مرا چه گفت گفتم والله که این حدیث تو نکرد برخاستند
وگفتند که آنچه بربا بود بکردیم مرا اینجا حدیثی نماند وبازگشتند وپس
ازین پیغام بچهار روز حرکت کرد واین مجلد بپایان آمد وتا اینجا
تاریخ براندم رفتن این پادشاه را رضی الله عنه سوی هندوستان
بجای ماند تا در مجلد دهم نخست آغاز کنم و درباب خوارزم وجبال
برانم هم تا این وقت چنانکه تاریخ است انگاه چون ازان فارغ
شویم بقاعدهٔ تاریخ باز گردم ورفتن این پادشاه بهندوستان
تا خاتمت کارش بگوییم و برانم ان شاء الله عز وجل و در آخر مجلد
تاسع سخن روزگار امیر مسعود رضی الله عنه بدان جایگاه رسانیدم
که وی عزیمت درست کرد رفتن بسوی هندوستان و چهار روز
بخواست رفت و مجلد بران ختم کردم وگفتم ازین مجلد عاشر
نخست درباب خوارزم وری وجبال برانم و بوسهل حمدونی ومدت
بودن آن قوم اینجا و بازگشتن آن قوم و ولایت ازدست
ما شدن وخوارزم و التونتاش وآن ولایت ازچنگ ما رفتن
ورفتن بسوی ری تمامی بگوییم تا سیاقت تاریخ راست باشد
انگاه چون فراغت افتاد بتاریخ این پادشاه بازشوم وازین چهار

بجور

چهار طاق بنشستند و برزبان پیغام دادند که ما با سلطان حدیثی داریم
رویم و بگوی او را در زمستان خانهٔ خالی با منصور مستوفی یافتم و آ
نچه بر در خانه راه یافتم پیغام بدادم گفت دانم که منوچهشی آورده
پیغام ایشان بشنو و بیا تا با من بگوی نزدیک ایشان باز آمدم
و گفتم الزاهد لایکذب اهله پیغامی ناشنوده سخن برین جمله گفت
که منهشی بهرش آورده باشند گفتند رواست اما از کردن خویش
بیرون کنیم و در ایستادند و پیغامی دراز دادند هم از آن نمط که
وزیر نوشته بود و نیز گشاده تر گفتم که من زهره ندارم که این فصول
برین وجه اداکنم صواب آنست که بنویسم که نوشته ناچار تمام بخواند
گفتند نیکو می گوئی قلم برداشتم و سخت مشبع آمد نوشته و ایشان
یاری می دادند پس خطها زیر آن نوشتم که این پیغام ایشان است
و پیش بردم بستد و دو بار بتامل بخواند و گفت اگر مخالفان
اینجا آیند ابوالقاسم کثیر زر دارد بدهد و عارض شود و بوسهل
حمدونی هم زر دارد وزارت یابد و طاهر بوالحسن همچنین
مرا صواب این ست که می کنم بباید آمد و این حدیث کوتاه
می باید کرد بیامدم و آنچه شنودم بگفتم همگان ناامید و متحیر شدند

قلعه و آن نواحی بدو سپرد و گفت ما بهار گاه باز خواهیم آمد نیک
احتیاط باید کرد تا در شهر خلل نیفتد که فرزند مودود و وزیر با لشکری
گران بیرون اند تا این زمستان خود حال مخالفان چون گردد انگاه
این کار را از نوبی دیگر پیش گیریم که این زمستان طالع خوب نیست
که حکیمان این حکم کرده اند کوتوال گفت که حرم و خزاین بقلعهای استوار
نهادن مگر صواب تر از انکه بصحرای هندوستان بردن جواب داد
که صلاح آنست که ایشان با ما باشند که ایزد عز و جل صلاح و خیر و
خوبی بدین مقرون کناد و بازگشت و نماز دیگر اعیان لشکر نزدیک
کوتوال رفتند و بنشستند و مجلس دراز بکردند هیچ سود نداشت
ایزد عز ذکره را درین حکمتی و تقدیریست پوشیده تا چه خواهد بود گفتند
فردا سنگ با سوی باز خواهیم زد تا چه باز دید آید گفت هر چه سود ندارد
و هجر تر شود صواب آمد دیگر روز امیر پس از بار خالی کرد با منصور
مستوفی که اشتری چند می در بایست تا از جای بر توان خاستن
و نبود و بدین سبب هجر ترمی بود و بدرگاه اعیان بیایند عبد الجلیل ولد
خواجه عبد الرزاق نزد نشست با ایشان و گفت مرا برگ آن
که سخن نارواشنوم و بازگشت و این قوم فرود در آهنین بران

کس را طمع زیادت کرد و نیز بر هندوان اعتماد نیست که چندان

حرم و خزاین بزمین ایشان باید برد که سخت نیکو کار شوده

باشیم براستای هندوان و دیگر بر غلامان چه اعتماد است که

خداوند را خزاین در صحرا بدیشان باید نمود و خداوند تا این

غایت چندان استبداد کرد و عاقبت آن دید و این رای

وا ستبداد کردن بر همه بگذشت و اگر فالعیاذ باالله خداوند

برود بندگان دل شکسته شوند و بنده این نصیحت بکرد و

حق نعمت خداوند را بگزارد واز گردن خود بیفکند و رای

رای خداوندست امیر چون این نامه بخواند در حال مرا گفت که مرد حوف

شده است و نداند که چه می گوید جواب نویس که صواب آنست

که ما دیده ایم و نخواهد بحکم شفقت آنچه دید باز نمود و منتظر فرمان باید بود تا

آنچه رای واجب کند فرموده آید که آنچه من می بینم شما نتوانید دید جواب

نوشته آمد و همگان این بدانستند و نومید شدند و کار رفتن ساختن

گرفتند و بوعلی کوتوال از بلخ باز آمد و آن کار راست کرد روز دوشنبه

غرهٔ ماه ربیع الاول بپیش امیر آمده نواخت یافت و باز گشت و دیگر روز

تنها با وی خلوتی کرد و تا نماز پیشین بداشت و شنودند که شهر و

بازکرده بنویسد که از ما بر چند منزلست و فراخ بتوانی نوشت
مگر این تدبیر ناصواب بگردد و با محتشمان حضرت بگفتم بو
سشیده که بو زیر نامه فرمود چنین و چنین نبشتم و معما از خویشتن
چنین و چنین نوشتم گفتند سخت نیکو اتفاقی افتاده است
انشاءالله تعالی که این پیر ناصح نامه مشبع نویسد و این
خداوند را بیدار کند جواب این نامه برسید والحق سخنهای
هول باز نموده بود اگفادار و هیچ تیر در جعبه نگذاشته و مصرح
بگفته که اگر خداوند حرکت از ان می کند که خصمان بدر بلخ جنگ
می کنند ایشان را آن زهره نبوده ست که فرا شهر شوند و با ایشان
جنگ می کنند و اگر آن خداوند فرمان دهد بندگان بروند و
مخالفان را ازان نواحی دور کنند خداوند را بهندوستان
چرا باید بود این زمستان در غزنین بباشد که الحمدلله که
هیچ عجز نیست که بند بور تکین را برین قوم آغالید داد
بخواهد آمد و یقین بداند که اگر خداوند بهندوستان رود و
حرم و خزاین آنجا برد و این خبر ها منتشر گردد و بدوست
و دشمن برسد که آب آن بزرگوار ریخته شود و چنانکه همه

کس را طمع زیادت کرد و نیز بر هندوان اعتماد نیست که چندان

حرم و خزاین بزمین ایشان باید برد که سخت نیکو کار بوده

باشیم بر استای هندوان و دیگر بر غلامان چه اعتماد ست که

خداوند را خزاین در صحرا بدیشان باید نمود و خداوند تا این

غایت چندان استبداد کرد و عاقبت آن دید و این رای

و استبداد کردن بر همه بگذشت و اگر فالعیاذ بالله خداوند

برود بندگان دل شکسته شوند و بنده این نصیحت بکرد و

حق نعمت خداوند را بگزارد و از گردن خود بیفکند و رای

رای خداوندست امیر چون این نامه بخواند در حال مرا گفت که مرد خوف

شده هست و نداند که چه می گوید جواب نویس که صواب آنست

که ما دیده ایم و خواجه بحکم شفقت آنچه دید باز نمود و منتظر فرمان باید بود تا

آنچه رای واجب کند فرموده آید که آنچه من می بینم شما نتوانید دید جواب

نوشته آمد و همگان این بدانستند و نومید شدند و کار رفتن ساختن

گرفتند و بوعلی کوتوال از بلخ باز آمد و آن کار راست کرد روز دوشنبه

غرهٔ ماه ربیع الاول پیش امیر آمده نواخت یافت و باز گشت و دیگر روز

تنها باوی خلوتی کرد و تا نماز پیشین بداشت و شنودند که شهر و

باز کرده بنولید که از ما بر چند منزلست و فراخ بتوانی نوشت
مگر این تدبیر ناصواب بگردد و با محتشمان حضرت بگفتم بو
شنیده که بو زیر نامه فرمود چنین و چنین نبشتم و معما از خویشتن
چنین و چنین نوشتم گفتند سخت نیکو اتفاقی افتاده است
انشاءالله تعالی که این پیر ناصح نامه مشبع نولیسد و این
خداوند را بیدار کند جواب این نامه برسید و الحق سخنهای
هول باز نموده بود آنکادار و هیچ تیر در جعبه نگذاشته و مصرح
بگفته که اگر خداوند حرکت از آن می کند که خصمان بدر بلخ جنگ
می کنند ایشان را آن زهره نبوده ست که فرا شهر شوند و با ایشان
جنگ می کنند و اگر آن خداوند فرمان دهد بندگان بروند و
مخالفان را از آن نواحی دور کنند خداوند را بهندوستان
چرا باید بود این زمستان در غزنین بباشد که الحمد لله که
هیچ عجز نیست که بندپور تگین را برین قوم آغالید داد
بخواهد آمد و یقین بداند که اگر خداوند بهندوستان رود و
حرم و خزاین آنجا برد این خبر منتشر گردد و بدوست
و دشمن برسد که آب آن بزرگوار ریخته شود چنانکه همه

با من می گفتند که این چیست و کسی زهره نداشتی که سخن گفتی
روزی بوسهل حمدونی و بوالقاسم کثیر گفتند بایستی که وزیر
درین باب سخن گفتی که خوانده باشد از نامهٔ وکیل ولیکن
نتواند نبشت بابتدا تا انگاه که امیر با وی به پراکند اتفاق
را دیگر روز نامه فرمود باوزیر که عزیمت قرار گرفت که سوی هندو
ستان رویم و این بو بهند و مرمناره و بشور و کیری و آن
نواحی گرانه کنیم باید که شما همانجا باشید تا ما برویم و به پرشور
رسیم و نامهٔ ما بشما رسد انگاه بتخارستان بروید و بزمستان
آنجا باشید و اگر ممکن گردد ببلخ روید تا مخالفان را از پا
بیندازید نامه نوشته آمد و کسیل کرده شد و من معما مصرح
باز نمودم که آن خداوند را کاری نا افتاده شکوهیده است
و تا لاهور عنان باز نخواهد کشید و نامها پوشیده رفت آنجا تا
کار بسازند و می نماید که بلاهور هم باز نه ایستند و از حرم بغزنین
نمی مانند و نه از خزاین خبری دارند و این اولیا و حشم را که اینجا اند
دست و پای از کار بشده است و متحیر مانده اند و امید همگان
بخواجهٔ بزرگ زینهار تا این تدبیر خطا را بزودی دریابد و بوست

زرین و کلاهای چهار پر و کمرهای زر واسپان گرانمایه و هر یکی
را هزار دینار صله و بیست پاره جامه داد و بران برای باز رفتند
وایشان را وکیلی بپای کردند و راتبهٔ تمام نامزد شد و هر روز
دو بار بامداد و شبانگاه بخدمت می آمدند و صرهٔ گوهر نامزد ا
میر احمد شد بعاجل تا انکاه که ازان دیگران نامزد کنند تا عقد
نکاح نکردند و پس ازین پوشیده تر معتمدان فرستاد تا جمله
خزینها را از زر و درم و جامه و جواهر و دیگر انواع هرچه بغزنین
بود حمل کنند و کار ساختن گرفتند و پیغام فرستادند بجات و عمات
و خواهران و والده و دختران که بسازید تا با ما بهندوستان آئید چنا
نکه بغزنین هیچ چیز نماند که شمارا بدان دل مشغول باشد واگر خواستند
واگر نه همان کار ساختن گرفتند واز حرهٔ ختلی خالهٔ سلطان درخواستند
تادرین باب سخن گویند ایشان گفتند وجواب شنودند که هر
کس که خواهد که بدست دشمن افتد بغزنین بباید بود بیش کس
زهره نداشت که سخن گوید و امیر اشتران تفریق کردن گرفت
و بیشتر آن روز با منصور مستوفی خالی داشتی درین باب که
اشتر درمی بایست از بسیاری خزینه و اولیا و حشم پوشیده

بسر سنکوی ایشان را در سرای که راست کردند بشارستان فرود آوردند
برفتم تا باغ پیروزی بدان خضرا که بودند هر یکی یک کرباس خلق
پوشیده همگان مدهوش و دل شده و پیغام بدادم و بر زمین
افتادند و سخت شاد شدند سوگندان را سخت کردم و ایمان
البیعة بود یکان آن را بر زبان راندند و خطهای ایشان
زیران بستدم و پس خلعتها بیاوردند قباهای سقلاطون قیمتی
ملونات و دستارها قصب و درخانه شدند و بپوشیدند و موزهای
سرخ بیرون آمدند و برنشستند و اسپان گرانمایه و ستامهای زر د
برفتند و من بنزدیک امیر آمدم و آنچه رفته بود باز گفتم پس گفت نامه انو
برادر ما که چنین و چنین فرمودیم درباب فرزندان برادر و ایشان را
بخدمت آریم و پیش خویش نگاه داریم تا بخوی ما بر آیند و فرزندان سر
پوشیده خویش را نام ایشان کنیم تا دانسته آید و مخاطبة الامیر الجلیل
الاخ فرمود و نوشته آمد و توقیع کرد و سنکوی را داد و گفت نزدیک
پسر فرست گفت چنین کنم و این بدان کرد تا بجای نیارند که محمد بر
قلعه غزنی ست و دیگر روز این فرزندان هم با دستار پیش آمدند و خدمت
کردند امیر ایشان را بجامه خانه فرستاد تا خلعت پوشانیدند و قباهای

وباز گشتم و نوشته آمد بخواجهٔ بزرگ که سلطان چنین چیز ناصواب می‌فرماید خواجه بهتر داند که چه میفرماید و مرا گفت مقصود آن بود که از خویشتن داری و بی گناهی من ازین خلوت در ایمانی نادرست باز نمائی معما نوشتم بخواجه و احوال باز نمودم و رکابدار گسیل کرده آمد و رکابدار بخواجه رسید خواجه رکابدار را منشور و نامه را نگاه داشت که دانست که ناصواب است و سبک جواب نوشت سوی من با سکدار روز دوشنبه غرهٔ صفر امیر یزدیار از نغر بغزنین آمد و امیر را بدید و باز گشت و در شب امیر محمود را آورده بودند از قلعهٔ نغر از صحبت این خداوند زاده زیر قلعهٔ غزنین بود و سکزی امیر حرس بر وی موکل بود و چهار پسرش را که همراه آورده بودند احمد و عبدالرحمن و عمر و عثمان در شب بدان خضرا باغ پیروزی فرود آوردند دیگر روز امیر بنشاط شراب خورد از بیگاه وقت چاشتگاه مرا بخواند و گفت پوشیده نزدیک فرزندان برادرم محمد رو و ایشان را سوگند ان گران بده که در خدمت راست باشند و مخالفت نکنند و نیک احتیاط کن و چون ازین فراغت افتاد دل ایشان از ما گرم کن و بگو تا خلعتها بپوشند و تو نیز نزدیک ما باز آی

بچشم دیدار من بود که ابو الفضلم و امیر بر پیل بنشست و بکوشک رفت روز پنجشنبه نوزدهم ماه محرم بوعلی کوتوال از غزنین بالشکری قوی برفت بر جانب خلج که از ایشان فسادها رفته بود در غیبت امیر تا ایشان را بصلاح آرد بصلح یا بجنگ و پس از رفتن وزیر امیر در هر چیز رجوع با بوسهل حمدونی می کرد و وی را سخت کراهیت می آمد و خویشتن را می کشید و جانب وزیر را نگاه می داشت و مرا گواه می کرد بر هر خلوتی و تدبیری که رفتی که او را مکروه هست و من نیز دران مهمات می بودم و کار دل برداشتن از ولایت و سستی رای بدان منزلت رسیده که یک روز خلوتی کرد با بو سهل و من ایستاده بودم گفت ولایت بلخ و تخارستان بیور تکین باید داد تا بالشکر و حشم ماوراء النهر بیاید و با ترکمانان جنگ کند و با بوسهل گفت با وزیر درین باب سخن بباید گفت امیر گفت با وی می افگنی که او مردی معروف ست و مرا فرمود تا درین مجلس منشور و نامها بنبشتم و بتوقیع کرد و گفت رکابداری را باید داد تا ببرد گفتم چنین کنم انگاه بوسهل گفت بکر صواب باشد رکابداری نزدیک وزیر رود و فرمانی جزم باشد تا او را گسیل کند گفت نیک آید

آئیم و شراب بباغ پیروزی خوریم و بسیار شراب آوردند در ساعت
از میدان بباغ رفت و ساتکینها و قرابه پنجاه در میان سرایچه بنهادند
و ساتکین روان ساختند امیر گفت عدل نگاه دارید و ساتکینها
برابر کنید تا ستم نرود و پس روان کردند ساتکین هر یک نیم من
و نشاط بالا گرفت و مطربان آواز برآوردند بو الحسن پنج بخورد و
بششم سر بفگند و بساتکین هفتم از عقل بشد و هشتم قذفش افتاد
و فراشان بکشیدندش بو العلاء طبیب پنجم سر پیش کرد و ببردندش
خلیل داؤد ده بخورد و سیابیروز نه و هر دو را بکوه دیلمان بردند بو نعیم
دوازده بخورد و بگریخت و داؤد میمندی مستان افتاده و مطربان
و مضحکان همه مست شدند و بگریختند ماند سلطان و خواجه عبدا
لرزاق و خواجه هژده بخورد و خدمت کرد رفتن را با میر گفت بس
که بیش ازین دهند ادب و خرد از بنده دور کند امیر بخندید و دستوری
داد و برخاست و سخت بادب بازگشت و امیر پس ازین می خورد
بنشاط و بیست و هفت ساتکین نیم منی تمام شد و برخاست
و آب و طشت خواست و مصلی نماز و دهن بشست و نماز پیشین
بکرد و نماز دیگر کرد و چنان می نمود که گفتی شراب نخورده ست و همه

بچشم

میدان زرین بنشست و آن بناء میدان امروز دیگرگونه شده است
آن وقت برحال خویش بود و فرموده بود تا دعوتی با تکلف ساخته
بودند و هریسه نهاده و امیر مودود و وزیر نیز بیامدند و بنشستند و
لشکر گذشتن گرفتند و نخست کوکبه امیر مودود بود چتر و علامتهای
فراخ و غلامی صد و هفتاد با سلاح تمام و خیل وی آراسته با کوکبه تمام
بر اثر وی ارتگین حاجب و غلامان ارتگین هشتاد و اند و بر اثر ایشان
غلامی سرای فوجی پنجاه و سرهنگی بیست پیش روایستان سخت
آراسته با جنیبتان و جمازگان بسیار و بر اثر ایشان سرهنگان
آراسته تا همه بگذشتند و نزدیک نماز پیشین رسیده بود امیر فرزند
را و وزیر و حاجب بزرگ ایتکین و مقدمان را فرمودند تا بخوان
بنشاندند و خود بنشست و نان بخوردند و این قوم خدمت وداع بجای
آوردند و برفتند کان آخر العهد بلقاء بندار الملک رحمة الله علیه
و امیر از پس رفتن ایشان عبدالرزاق را گفت چه گوئی شراب
بی چند بخوریم گفت روزی چنین و خداوند شادکام و خداوند
زاده بر مراد رفته با وزیر و اعیان و با این همه هریسه خورده
شراب کدام روز را باز داریم امیر گفت بی تکلف باید که بدشت

آید وگفته اند که دولت افتان وخیزان باید که پایدار باشد و دولتی که هموار
می رود بر مراد و بر هیچ کراهیت بیک بار خداوندش بیفتد نعوذ بالله
من الادبار وتقلب الاحوال امیر رضی الله عنه بار داد و وزیر و اعیان پیش
رفتند چون قرار گرفتند خواجه مسعود را پیش آوردند و رسم خدمت بجای
آورد و بایستاد امیر گفت ترا اختیار کردیم بکدخدائی فرزند مودود هشیار
باش و بر مثالها که خواجه دهد کار کن مسعود گفت بنده فرمانبردار است
و زمین بوسه داد و باز گشت و سخت نیکو حقش گزاردند و بخانه
باز رفت یک ساعت ببود و پس به نزدیک امیر مودود آمد و هرچه وی را آورده
بودند آنجا آوردند و امیر فرمود او را بسیار بنواخت و ازانجا بخانهٔ وزیر
آمد خسرش وزیر با وی بسیار نیکوئی کرد و باز گردانید و روز یکشنبه
دهم ماه محرم امیر مودود و وزیر و پدر حاجب دارتکین حاجب را چهار
خلعت دادند سخت فاخر چنانکه بهیچ روزگار مانند آن کس یاد نداشت
ونداده بودند چنین و قوم پیش آمدند و رسم خدمت بجای آوردند و باز
گشتند امیر مودود دو پیل نر و ماده و دهل و دبدبه دادند فراخور این بسیار
زیادتها و دیگران را نیز همچنین و کارها بتمامی ساخته شد و روز سه شنبه
دوازدهم ازماه امیر رضی الله عنه برنشست و بباغ فیروزی آمد و بر خضراء
میدان

و خرد و خویشتن داری و کفایت تا بدان جایگاه که وی را در
روزگار وزارت پدرش الوزیر الثانی گفتندی شغل پیشتر وی
راندی یک بمجلس مظالم نشسته بود و قضیه‌ها می خواند و جواب می نوشت
که رسم چنین بود قریب هزار قضیه بود که همه را توقیع کرد که در فلان کار چنین
و چنین باید کرد و در فلان چنین و آخرین قصه طوماری بود افزون صد خط مقرمط
و خادمی خاصه آمده بود تا یله کند تا بیش کار نکند جعفر پس پشت آن قصه نوشت
ینظر فیها و یعقل فی بابها ما یفعل فی مثالها چون جعفر برخاست
ان فصلها بمجلس قضا وزارت و احکام و او قاف و نذر و خراج بردند و تا
مل کردند مردمان متعجب بماندند و یحیی پدرش را تهنیت کردند جواب
داد و احمد یعنی جعفر واحد زمانه فی کل شیئی من الادب الا انه محتاج الی
محنة تهذبه و حال خواجه مسعود سلمه الله همین بود که از خانه و دبیرستان
پیش تخت ملوک آمد لاجرم دیدار زمانه آنچه دید و کشید آنچه کشید
چنانکه باز نمایم درین تصنیف بجای خویش و امروز در سنه
احدی و خمسین و اربعمائة بفرمان خداوند عالی
سلطان المعظم ابو المظفر ابراهیم اطال الله بقاءه و
نصر اولیاءه بخانهٔ خویش نشسته تا آنگاه که فرمان باشد که باز پیش تخت

حدیث معافراموش کردی گفتم نکردم فراموش وخواستم که فردا پیش
گرفته آید که خداوند را ملال گرفته باشد گفت ترا چیزی بیاموزم نگر تا کار
امروز بفردا نیفگنی که هر روزی که می آید کار خویش می آرد گفته اند که
نه فردا شاید مرد فردا کار گفتم دیدار و مجلس خداوند همه فایده است
قلم برداشت و با ما معانی نهاد و غریب و کتابی از رحل برگرفت
وآن را بر پشت آن بنبشت و نسختی بخط خویش بی یمن داد و بتر
کی غلامی را سخن گفت کیسهٔ سیم وزر و جامه آورد و پیش من نهاد زمین
بوسه دادم و گفتم خداوند بنده را ازین عفو کند گفت که من دبیری
کرده ام محالست دبیران را رایگان شغل فرمودن گفتم خداوندا
ست و بازگشتم و سیم و جامه درکس من دادند پنج هزار درم و
پنج پارهٔ جامه بود دیگر روز خواجه احمد بگاه آمد و خواجه مسعود را
با خویشتن آورد برنای مهتر زاده و بخرد و نیکو روی و زیبا اما
روزگار نادیده و گرم و سرد ناچشیده که برنایان را گیرو ناچار گوشمال
زمانه و حوادث بباید حکایت جعفر یحیی خالد برمکی
و در اخبار روزگار چنان خوانده ام که جعفر یحیی بن خالد برمکی
یگانهٔ روزگار بود به همه آداب سیاست و ریاست و فضل و ادب

معلومست بنده را اگر رای عالی بیند مواضعه بنده نویسید و بخط توقیع
کند گفت بنشین و هم اینجا نسخه کن مواضعه بستدم و نبشتم
و فصول را جواب نوشتم و بخواندم امیر را خوش آمد و چند نکته
تغیر فرمود راست کردم بران جمله که بر لفظ وی رفت و پس بران
قرار گرفت و زیر فصول مواضعه نوشتم و امیر توقیع کرد و زیر آن
بخط خویش بنوشت ~~و امیر توقیع~~ کرد که خواجه ادام الله تائیده برین
جوابها که بفرمان نبشتند و بتوقیع موکد گشت اعتماد کند و کفایت
و مناصحت خویش در هر بابی ازین ابواب بنماید تا مستوجب احماد
و اعتماد گردد ان شاء الله و مواضعه بمن داد و گفت با وی معمائی
نهم تا هر چه مهم تر باشد از هر دو جانب بدان معما نوشته آید و خواجه را
بگوی تا مسعود بد خوی را امشب بخواند و از ما اکرام کند و امیدها دهد
و فردا او را بدرگاه با خویش آرد تا ما او را ببیند و شغل کدخدائی فرزند بدو
مفوض کنیم و با خلعت باز گردد و گفتم چنین کنم و نزدیک وزیر رفتم
و مواضعه وی را دادم و پیغام گزاردم سخت شاد شد و گفت رنج ها
دیدی که امروز در شغل من سعی کردی گفت بنده ام کا شکی کاری
بمن راست شودی و آغاز کردم که بروم گفت بنشین این

ترست کفتم اختیار سخت نیکو کرد وانشاءالله که این کار وی بصلاح
آرد کفت ترسانم که من ازین حالها ومواضعه بخط خویش نبشتن
کرفت وزمانی بروزکار کرفت تا نوشته آمد واین خداوند خواجه چیزی
بود درین ابواب آنچه او نبشتی چند مرد نه نبشتی که کافی تر و
دبیرتر ابنای عصر بود در معنی آنکه خداوندزاده را خدمت بکدام
اندازه باید کرد و وی حرمت بنده بر چه جمله باید کرد که نکاه دارد و
درمعانی غلامان سرای وسالاران ایشان فصلی تمام و درمعنی حاجب
بزرک دیکر ومقدمان لشکر فصلی ودرباب رفتن وفرود
آمدن وتنسیم اخبار خصمان فصلی ودرباب بیستکانی لشکر
واثبات واسقاط نایب دیوان عرض فصلی ودرباب مال
خزانه وجامه که با ایشان خواهد بود وعمال زیادت مال اکر دخل
نباشد وخرجها لابدی فصلی مواضعه ببستدم وبدرکاه بردم و
امیر را بزبان خادم آکاه کردم که مواضعه آوردم مرا پیش خواند و
مثال داد که کسی را باز باید داد ومواضعه بستد وتامل کرد پس
کفت جوابهای این بر چه جمله خواهی نوشت که شک نیست
که ترا معلوم تر باشد که بوالحسن مشکان درین ابواب چه نوشتی کفتم
معلوم

و فرموده او بگوید و مواضعه نویسد نماز دیگر با خویشتن بیا تا جوابها نوشته
آید آنچه کنید و از وی شنوید و پوشیده باید داشت گفتم چنین کنم و باز
گشتم و رفتم با وزیر بخانهٔ وی و چیزی می خوردیم و بیاسودیم و پس خالی
کرد و مرا بخواند و بنشستم گفت بدان و آگاه باش که امیر سخت بتر رسیده است
ازین خصمان و هر چند بسیار تجلدها دادم سود نداشت مگر قضائی ست
بوی رسیده که ما بس آن نمی توانیم شد و چنان صورت بسته است
او را که چون التونتاش را این حال افتاد داؤد ناچار سوی غزنین
آید و بسیار بگفتم که آن هرگز نباشد که از بلخ فارغ ناشده قصد
جای دیگر کنند خاصه غزنین البته سود نداشت و گفت آنچه
من دانم شما ندانید بباید ساخت و بزودی سوی بردن و
هلیبان رفت چنانکه بروی کار دیدم چندانست که من آنجا رسیدم
وی سوی هندوستان خواهد رفت و از من پوشیده کرد و می گوید
که بغزنین خواهیم بود یک چندی وانگاه بر اثر شما بیایم و دانم که
نیاید و محال بود استقصا زیادت کردن و فرموده است تا مواضعه
نوشته آید تا بروی عرضه کنی و جواب نوشته و توقیع کرده بما رسانی
و کدخدائی خداوندزاده قرار گرفت بر دابادا و ابو الفتح مسعود که شایسته

آنچه در دل است پوشیده آید که بنده شکسته دل شود و اگر رای :
خداوند بیند با بنده بگشاید که غرض چیست تا بر حسب آنکه بشنود
کار باید ساخت تا بنده بر حکم مواضعه کاری کند خداوندزاده و مقدمان
لشکر بر حکم فرمان می روند و خللی نیفتد باشد که بندگان را فرمانی
رسد و یا سوی بلخ و تخارستان باید رفت بتعجیل تر و بهیچ حال
آن وقت بنامه راست نیاید و نیز خداوندزاده را شغلی بزرگ
فرموده است و خلیفتی خداوند و سالاری لشکر امروز خواهد یافت
واجب چنا کند که از آلت وی از غلامان و از هر چیزی زیادت
ازان دیگران باشد و وی را ناچار کدخدائی باید کرد شغلهای
خاص وی را اندیشها دارد و این سخن فریضه است تا بنده وی
را هدایت کند در مصالح خداوندزاده من برفتم و این پیغام
بدادم امیر نیک زمانی اندیشید پس گفت برو و خواجه را بخوان
برفتم و وی را بخواندم و وزیر بیامد آغاچی وی را ببرد و امیر در
سرایچه بالا بود که وی در رفتند آن سه در داشت و سخت بماندند
بر وی پس آغاچی بیامد و مرا بخواند با دوات و کاغذ پیش رفتم
امیر مرا گفت بخانه خواجه رو و با وی خالی بنشین تا آنچه گفته ام :

شما را اینجا مقام باشد و آن روز خواهد بود گفتند فرمان برداریم

و باز گشتند خواجه بدیوان رفت و خالی کرد و مرا بخواند و گفت باز

این چه حالتست که پیش گرفت گفتم نتوانم دانست که چگونگی

حال و تدبیر که در دل دارد اما این مقدار دانم که تا از امیرک

نامه رسیده است بحادثه آلتونتاش حال این خداوند همه دیگر شده است

و نومیدی سوی او راه یافته گفت چون حال این خداوند برین

جمله است روی ندارد که گوییم روم بانزوم پیغام من بباید داد

گفتم فرمان بردارم گفت بگوی که احمد می گوید که خداوند بنده را

مثال داد که با خداوندزاده بهیبان باید رفت با اعیان و

مقدمان لشکرهای دیگر بما پیوندد و این را نسخه درست نیست

و بنده بدانست که وی را همی باید کرد و اگر رای عالی بیند تا بنده

مواضعه بنویسد و آنچه درخواستنی ست درخواهد که این سفر

نازک ترست بحکم آنکه خداوندزاده و این اعیان بر مقدمه خواهند

بوده می نماید که خداوند بسعادت بر اثر ما حرکت خواهد کرد و قربان

او را باشد و بندگان فرمان بردارند و بهر خدمت که فرموده آید تا

جان دارند بایستند اما شرط نیست که ازین بنده که وزیر خداوند است

تا چشم بیشتر مستغرق شد که بر جانب هیبان باشند چون ازین
فارغ شدیم دبیر سرای را بخواند و بیامد تا جریده غلامان را نامزد می
کرد و من نوشتم که هر غلامی که آن خیاره تر بود نوشته آمد هیبان را و
آن غلامان خاصه تر دیکوتر روی تر خویش را باز گفت چون ازینا
تقویم فارغ شدیم روی بوزیر کرد و گفت التونتاش را چنین
حالی پیش آمد و با سواری چند خویشتن را ببلخ افکند و آن لشکر
که باوی بودند هر چند که زده شده اند و آنچه داشتند بباد داده اند
ناچار بحضرت باز آیند تا کار ایشان ساخته آید فرزند مودود را
نامزد خواهیم کرد تا بهیبان رود و آنجا مقام کند با این لشکرها
که نوشته آمد و حاجب بدر بادی رود و ارتگین و غلامان و ترا
که احوی پیشکار باید ایستاد و اورا کدخدای بود تا آن لشکرها
از بلخ نزدیک شما آیند و عرض کنند و مال ایشان نایب عرض بدهد
و لشکرهای دیگر را کار می سازیم و بر اثر شما فرستیم آنجا شمار مقدمه
ما بر دید و ما بر اثر شما ساخته بیائیم و این کار را پیش گرفته آید بجدتر
تا آنچه ایزد عز ذکره تقدیر کرده است می باشد باز گردید و کارهای
خویش بسازید که آنچه بباید فرمود ما شما را می فرمائیم آن مدت که

تا شهر نیک نگاه دارند و التونتاش را دل گرم کرد تا باری آن

حشم بیاد نشود و تدبیری ساخته آید تا ایشان خویشتن را بترمذ

توانند افکند نزدیک کوتوال بکتغدی جوکانی که بیم است که شهر بلخ

و چندان مسلمانان پس رعونت و سالاری امیرک شوند

باز گشتم و با امیرک بگفتم گفت همچنین بباید نوشت نوشته

آمد و هم با سکدار برفت نزدیک کوتوال بکتگین و هم

بدست قاصدان و پس ازین قدرت امیر بتمامی دل از غز

نین برداشت و اجلش فراز آمده بود رعبی و فزعی در دل

افکند تا نومید گشت سنه اثنتی و ثلثین واربعمائة

روز آدینه غرهٔ این ماه بود و سر سال امیر پس از آن خلوتی کرد با وزیر و کوتوال

و بوسهل حمدونی و عارض و ابوالفتح رازی و بدر حاجب و ارتگین

حاجب و پرده دار خاص برفت و خداوند زاده امیر مودود را بازخواندند

و جریدهٔ دیوان عرض باز خواستند و بیاوردند فراش بیامد و مرا گفت کاغذ

و دوات بباید آورد برفتم بنشاندند تا بوسهل برفته بود مرا می نشاندند

در منظلمه مظالم و بخشم دیگری نگریست پس عارض را مثال داد تا نام مقدمان

می برد او و امیر مرا گفت تا دو فوج می نوشتم یکی جای و یکی دیگر جای

مقدمان دست باز داشتند و خصمان کمینها بگشادند و
بسیار بکشتند و بگرفتند لبسیار و التونتاش آویزان آویزان خود
را در شهر افگند با سواری دویست و ماندگان او را با قوم او
که با او بودند دل گرم کردیم تا قراری پیدا آمد و ندانیم که حال
آن لشکر چون شد نامه در بند و ملطفه معما با ترجمه در میان رقعه
نهادم نزدیک آغاجی بردم فرود سرای برد و دیر بماند پس برآمد
و گفت می خواند پیش رفتم امیر را نیز آن روز اتفاق دیدم مرا گفت
این کار هر روز پیچیده تر است و این در شرط نبود قلعه را امیرک
رام باد پیش از بلخ باز بر بده آید لشکری از آن ما ناچیز کردند و این ملطفها
آنجا بر نزد خواجه تا برین حال واقف گردد و گوی که رای عالی درست آن
بود که خواجه دید اما ما را بجا باز نگذارند علی دایه و سباشی و بگتغدی ما را
برین داشتند و اینک چنین خیانتها از ایشان ظاهر می گردد
تا خواجه چه گوید که ایشان بی گناه بودند نزدیک وی رفتم
تا ملطفها بخواند و پیغام بشنید مرا گفت هر روز ازین بگست
والبته سلطان از استبداد و تدبیر خطا دست نخواهد داشت
اکنون که چنین حالها افتاد سوی امیرک جواب باید نبشت
تا شهر

می خواند کار می باید کرد و با حتیاط می آید تعبیه کرده راست که بغلان

برفت و بدشمن نزدیک تر شد ان احتیاط یله کردند و دست

بغارت برگشادند چنانکه رعیت بفریاد آمد و بتعجیل برفتند

و داؤد را بدان آگاه کردند و او شنوده بود که از غزنین سالار می آید

و سالار کیست و احتیاط کار بکرده بود چون مقرر گشت از گفتار

رعیت در وقت حجت را بحاجبی نامزد کرد با شش هزار سوار

و چند مقدم بذیره التونتاش فرستاد و مثال داد که چند جای

کمین باید کرد با سواری دو هزار خویشتن را بنمود و آویزشی

قوی کرد و پس بداد تا ایشان بحرص از پس پشت آیند و از کمین

بگذرند آنگاه کمینها بگشایند و دو رویه درآیند و کار کنند چون

ملطفه منهی برسید برین جمله در وقت نزدیک التونتاش فرستادم

و نبشتم تا احتیاط کنند چون بدشمن آید نزدیک و حال برین

جمله ست نکرده بودند احتیاط چنانکه بایست کرد بلشکرگاه

تا خللی بزرگ افتاد و نیک بکوشیدند و پس شبگیر خصمان بدو

رسیدند و دست بجنگ بردند و نیک نیک بکوشیدند و پس پای بپشت

براندند و قوم ما از حرص آنکه چیزی دربایند بدم تاختند و مردمان سالار و

من آنجا رفتم و باوی معما نهادم و بدرود کردم و بازگشتم و عید
اضحی فراز آمد امیر مثال داد که هیچ تکلفی نباید کرد بجدیث غلامان
و پیاده و حشم و خوان و بر خضرا ر میدان آمد و عید کردند و رسم قربان
بجا آوردند عیدی سخت آرمیده و بی شغله و خوان نهادند و قوم را جمله
بازگردانیدند و مردمان بدان فال نیکو نداشتند و می رفت چنین چیزها
عمرش نزدیک آمده بود و کسی نمی دانست و روز یکشنبه دو روز مانده
از ذی الحجه اسکداری رسید از دربند شکور حلقه بر افکنده چند جای
بر در زده آن بگشادند و نزدیک نماز پیشین بود امیر فرمود سرای خالی
کردند بجهت خبر اسکدار نوشته بود صاحب برید دربند که درین ساعت
خبر هول کاری افتاد بنده انها نخواست کرد تا نماز دیگر برفت تا مددی
رسد که اندیشه اراجیف باشد نماز دیگر مدد رسید ملطفه معما از آن
امیرک بیهقی به بنده فرستاد تا بران واقف شده آید معما بیرون
آوردم نوشته بود تا خبر رسید که حاجب التونتاش از غزنین برفت
من بنده هر روز یک دو قاصد پیش او بیرون می فرستادم و آنچه
تازه می گشت از حال خصمان که منهیان می نوشتند او را باز نمودم
و می گفتم که چون باید آمد و احتیاط برین جمله باید کرد بر موجب آنچه

می خواند

رسیده ید نگرید اگر مخاخصه در شهر بلخ تواند شد احتیاط قوی
کنید و برید تا شهر بگیرید و مردم شهر وآن لشکر که آنجاست از حشم
افتادن بر شما دل قوی کردند و دستها یکی کنند پس اگر ممکن
نباشد آنجا رفتن بولوالج روید و تخارستان ضبط کنید تا آنچه
فرمودنی است شمایان را فرموده آید وگو بنامهای امیر بیهقی
دارید گفتند چنین کنیم و برخستند و امیر بشراب بنشست و وزیر را
بخوانده بود و وزیر را گفت پیغام ما بربوسهل برو و بگوی که نه
بینی که چه می رود خصمی آمده چون داؤد با لشکری بسیار و بلخ
را در پیچیده و بگفتار در مانده سه چهار که عزو دیدالیشان را بخورد
لشکری در بر کلان نهاده تا به بینی که چه رود بیامدم و بگفتم جواب
داد که این کار از حد بگذشت و جز تر از ان نتوان گفت که خواجه بزرگ
گفت و من بتقویت آن شنیدی که چه گفتم و نشنوده بیامد
اینجا خواجه بیابان سرخس نیست که این تدبیر وزارت اکنون
بوالحسن عبدالجلیل می کند تا نگرم که چه پیدا آید و روز سه شنبه
هفدهم ذی القعده امیر بقلعه رفت و کوتوال میزبان بود سخت
نیکو کاری ساخته بودند و همه قوم بخوان فرود آوردند و شراب

نومید شوند خراسانیان ازین دولت هم لشکری هم رعیتی پس سخن را
بران قرار دادند که التونتاش حاجب را با هزار سوار از هر دستها کسیل
کرده آید بتعجیل و باز گشتند و کار التونتاش بگرم ساختن گرفتند
و وزیر عارض و سپاه سالاران و حاجب بزرگ می نشستند و مردم
خیاره را نام می نبشتند و سیم نقد می دادند تا لشکری قوی ساخته آمد
و جواب نوشته بودیم امیرک را با سکدار و چند قاصدان مسرع
که اینک لشکری قوی می آید با سالاران نامدار دل قوی باید داشت
ترا و اهل شهر را و دیگران را در نگاه داشت شهر احتیاط تمام باید کرد
که بر اثر ملطفه لشکر بیست و روز سه شنبه امیر بمیدان قصر آمد که برابر
میدان داشت شامیانها راست کردند و بنشست و این لشکر تعبیه
کرده بروی بگذشت سخت آراسته و باساز و اسپی نیک و التونتاش
و حاجب و مقدمان بران خضر آمدند امیر گفت بدلی قوی بروید که نزدی بر
اثر شما لشکری دیگر فرستم با سالاران و خود بر اثر آیم ازین خصمان که
این چنین کاری رفت نه از ایشان رفت بلکه ازان بود که قحط
افتاد و خان ترکستان خواهد آمد با لشکری بسیار و ما نیز حرکت
کنیم تا این کار را دریافته آید و شما دل قوی دارید و چون ببغلان
رسیدند

نمود که بطاعت و یاری آمده است و پس از یک روز مغافصه
بکتوزون را با بسیار مقدم فرو گرفتند و بند کردند و امیر خراسان
روی پنهان کرد و بگرفتندش با همه برادران و خویشان و در
عماریها سوی اوزکند بردند و دولت آل سامانیان بپایان آمد
و امیر محمود با اندیشه بدان زودی امیر خراسان شد و این
قصه بپایان آمد تا مقرر گردد معنی سخن سلطان مسعود رضی
الله عنه چون دانست که غم خوردن سود نخواهد داشت بسر
نشاط باز شد و شراب می خورد ولیکن آثار تکلف ظاهر بود
و نوشتکین نوبی را آزاد کرد و از سرای بیرون رفت و با
دختر ارسلان جاذب فرو نشست و پس از آن او را به بست
فرستاد با لشکر قوی از سوی بست پیاده تا آنجا شحنه باشد
و حل و عقد آن نواحی همه بگردن او کرد و او بران جانب
رفت و مسعود محمد لیث را برسولی فرستاد و به نزدیک
ارسلان خان با نامها و مشافهات در معنی مدد و موافقت
و مساعدت و وی از غزنی برفت براه پنجهیر روز دوشنبه
بیست و چهارم شوال و ملطفها رسید معما از صاحب برید

وی چیزی بربایند مردم بسیار از حرص وجامه بی فرمان و رضا،
مقدمان بتاختند در بنه امیر محمود لشکر افتادند امیر نصر
چون چنان دید مرد وار پیش آمد وجنگ کرد وسواران فرستاد
برادر را آگاه کرد امیر محمود در ساعت بگشت وبراند ودر نهاد
واین قوم را هزیمت کرد ومی بود تا دو روز هزاهز افتاد در لشکر
گاه و پیش کس هر کس را نه ایستاد وهرچه داشتند بدست
امیر محمود ولشکرش آمد وامیر خراسان شکسته ولی عدت به
بخارا افتاد وامیر محمود گفت ان الله لایغیر ما بقوم
حتّی یغیروا ما بانفسهم این قوم با ما صلح وعهد کردند
پس بشکستند ایزد عز ذکره نه پسندید چون گناه برایشان بود ما را
نصرت داد وچون خداوند وخداوندزاده خویش را چنان قهر کردند
توفیق وعصمت خویش را از ایشان دور کرد وملک ونعمت از
ایشان بستد وبماداد وفایق در شعبان این سال فرمان یافت
وبکتوزون از پیش امیر محمود به بخارا گریخت وبوالقاسم سیمجور
بزینهار آمد واز دیگر سوی ایلک بوالحسن نصر علی را از اوزکند
تاختن آوردند در غرهٔ ذی القعده این سال به بخارا آمد وچنان

کردند که احوال جهان یکسان نیست و تا مر بجاییست خللها را دریافت

ند اما چنان نبود که وی ندانست که چه افتاده ست که در راه غور

آید یک روز این پادشاه می راند و قوم با وی چون خواجه عبدالجلیل

سالار غازیان عبدالله قراتکین و دیگران و بوالحسن و این سالاران

ن نگارین بپیوستند و می گفتند که این چنین حال برفت و نادره

تاد از جهالت خصمان بلکه از قضا آمده و حالهای دیگر که پوشیده

ت و چون خداوند در ضمان سلامت بدار الملک رسید کارها از لونی دیگر

ان ساخت که اینک عبدالله قراتکین می گوید اگر خداوند فرماید

ا هندوستان رود و ده هزار پیاده گزیده آرد که جهانی را بزده باشند

وار بسیار آورده ساخته تر اینجا تا قصد خصمان کرده آید که

امان جنگ ایشان ساخته اند تا این خلل زایل گردد و

این گونه سخن می گفتند هم بوالحسن و هم عبدالله امیر رضی

رعنه روی بخواجه عبدالرزاق سبک کرد و گفت این چه [illegible]

ت که ایشان می گویند بمرد و گرفته شیم و از دست [illegible]

ردیت باید که سرخ باشد و سرسبز   کافر گردد عدو بتیغ تو قربان

این سخن دراز میشود اما از چنین سخنان با چندین صنعت و معنی
کاغذ تاجی مرصع بر سر نهاده ودریغ مردم فاضل که بمیرد و یاد این آزادمرد
و چون ازین فارغ شدم اینک بسر تاریخ باز شدم والله المسهل بحوله
وطوله و پیش تا امیر رضی الله عنه حرکت کرد از رباط کروان معتمدی
برسید از ان کوتوال بوعلی و دو چتر سیاه و علامت سیاه و نیزهای
خرد همه در غلافهای دیبای سیاه بیاورد با مهد و پیل و مهد استر و
آلت دیگر که این همه بسنده بود و بسیار جامه نابریده و حوایج و هر چیزی
از جهت خویش فرستاده بضرورت بموقع خوب افتاد این خدمت
که کرده والدهٔ امیر و حرهٔ ختلی و دیگر عمات و خواهران و خالکان
همچنین معتمدان فرستاده بودند با بسیار چیز و اولیا و حشم و اصناف
لشکر را شیرکسان ایشان هر چیزی بفرستادند که سخت بینوا بودند
و مردم غزنین بخدمت استقبال می آمدند و امیر رضی الله عنه چون
محجلی که بهیچ روزگار آدم پادشاهان ولشکر بغزنین برین جمله
نبوده بود و بفضل الله ما یشاء و یحکم ما یرید و امیر در غزنین آمد
روز شنبه هفتم شوال و بکوشک نزول کرده و دل وی را خوش

می کردند که احوال جهان یکسان نیست و تا سر بجا یست خللها را دریافت
باشد اما چنان نبود که وی ندانست که چه افتاده ست که در راه غور
می آید یک روز این پادشاه می راند و قوم با وی چون خواجه عبدالجلیل
و سالار غازیان عبدالله قراتکین و دیگران و بوالحسن و این سالاران
سخن نگارین بپیوستند و می گفتند که این چنین حال برفت و نادره
بیفتاد از جهالت خصمان بلکه از قضا آمده و حالهای دیگر که پوشیده
نیست و چون خداوند در ضمان سلامت بدار الملک رسید کارها از لونی دیگر
بتوان ساخت که اینک عبدالله قراتکین می گوید اگر خداوند فرماید
وی بهندوستان رود و ده هزار پیاده گزیده آرد که جبالی را بنده باشد
و سوار بسیار آورده ساخته تر اینجا تا قصد خصمان کرده آید که
سامان جنگ ایشان ساخته اند تا این خلل زایل کرده و
ازین گونه سخن می گفتند هم بوالحسن و هم عبدالله امیر رضی
الله عنه روی بخواجه عبدالرزاق سبک کرد و گفت این چه هوس
است که ایشان می گویند بمرد گرفتم فهم مرد از دست رفت و سخن
پادشاهان سبک و خورد نباشد خاصه این چنین پادشاه را
که یگانه روزگار بود و وی باین سخن مرموز آن خواست که بدر ما

رویت باید که سرخ باشد و سر سبز   کاخ گرد عدو بتیغ تو قربان

این سخن دراز میشود اما از چنین سخنان با چندین صنعت و معنی
کاغذ تاجی مرصع بر سر تهاد و دریغ مردم فاضل که بمیرد و یاد این آزاد مرد
و چون ازین فارغ شدم اینک بسر تاریخ باز شدم والده المسهل بحوله
وطوله و بیش تا امیر رضی الله عنه حرکت کرد از رباط کردان معتمدی
برسید از ان کوتوال بوعلی و دو چتر سیاه و علامت سیاه و نیزهای
خرد همه در غلافهای دیبای سیاه بیاورد با مهد و پیل و مهد استر و
آلت دیگر که این همه بسته بود و بسیار جامه نابریده و حوایج و هر چیزی
از جهت خویش فرستاده بضرورت بموقع خوب افتاد این خدمت
که کرد و والدهٔ امیر و حرهٔ ختلی و دیگر عمات و خواهران و خالکان
همچنین معتمدان فرستاده بودند با بسیار چیز و اولیا و حشم و اصناف
لشکر را شیر کسان ایشان هر چیزی بفرستادند که سخت بینوا بودند
و مردم غزنین بخدمت استقبال می آمدند و امیر رضی الله عنه چون
تجملی که هیچ روزگار آمدن پادشاهان و لشکر بغزنین برین جمله
نبوده بود بفضل الله ما ینشاء و یحکم ما یرید و امیر در غزنین آمد
روز شنبه هفتم شوال و بکوشک نزول کرده و دل وی را خوش
می کردند

که چندان آلت و عدت هست که هیچ حرز کننده بشمارد عدد آن نتواند

رسید خاصه که دوستی و مشارکتی داریم چون خان و مقررست که هیچ چیز از

لشکر و مرد و عدت از ما دریغ ندارد و اگر التماس کنیم که بنفس خویش

رنجه باشد از ما دریغ ندارد تا این عضاضت از روزگار ما دور کند و رنج

نشمرد ایزد عز ذکره ما را بدوستی و یکدلی وی برخوردار کند بمنه و فضله

و این نامه با این رکابدار مسرع فرستاده آمد چون در ضمان سلامت

بغزنین رسیم از انجا رسولی نامزد کنیم از معتمدان مجلس و درین معانی

گشاده تر سخنی گوئیم و آنچه نهادنی ست نهاده آید و گفتنی گفته شود

و منتظریم جواب این نامه را که بزودی باز رسد تا رای و اعتقاد خان

را درین کارها بدانیم تا دوستی تازه گردد و لباس پوشیم و مر آن را از عزم

مواهب شمریم باذن الله عز و جل و دران روزگار که بغزنین باز آمدیم

با امیر و کس را دل نمانده بود از صعبی این حادثه و خود لبس بقا نبود

این پادشاه بزرگ‌ست را رحمة الله و من می خواستم که چنین که این نامه

را نوشتم بعذر این حال و این هزیمت را معرض خوب تر بیرون

آورد فاضلی تنی چند با بیستی شعر گفتی تا هم نثر بودی و هم نظم و

کس را نیافتم از شعرای عصر که درین بیست سال بودند اندرین

دولت

ئلها حرکت کرده آمده و رهبران گفته بودند که چون از قلعهٔ دند
د بگذشته شود بر یک فرسنگ که رفتندی آب روانست
بت کرده آمد و چون بحصار دندانقاد رسیدیم وقت چاشتگاه فراخ
ما که بر در حصار بود مخالفان بینباشته بودند و کور کرده تا ممکن
د آنجا فرود آمدن مردمان دندانقاد اندر حصار آواز دادند که در
ر پنج چاه است که لشکر را آب تمام دهد و اگر آنجا فرود آئیم چاه
ه بیرون حصار ست نیز سر باز کنند و آب تمام باشد و خللی
ر و روز سخت گرم ایستاده بود صواب جز فرود آمدن نبود
ن بایست که تقدیر فراز آمده کار خویش بکند از اینجا بکندیم
فرسنگی گران تر جوی های خشک و عفج پیش آمد و راهبران
بر گشتند که بپنداشتند که آنجا آبست که بهیچ روزگار آن جویها
ی بی آب یاد نداشت چون آب نبود مردم ترسیدند و نظام
ت نهاده بگسست و از چهار جانب مخالفان نیرو کردند سخت
چنانکه حاجب آمد که ما بتن خویش از قلب پیش کار رفتیم
ما به نیرو رفت از جانب ما و اندیشه چنان بود که گرد و سهار
ر میسره و جناحها بر حال خویش است و خبر نبود که فوجی از غلامان

و بی آبی و گرما و ریگ بیابان و در سه چهار مرحله که بریده آمد داوریهای
فاحش رفت میان همه اصناف لشکر که در منازل برداشتن سو
علف و ستور و خوردنی دیگر چیزها و آن داوریها اعیان چست و مرتب
کرده بودند در قلب و میمنه و میسره و دیگر مواضع تسکین می دارند
و چنانکه بایست ازان بالا گرفته بود فرو ننشست و هر روزی بلکه
هر ساعتی قوی تر می بود تا فلان روز که نماز دیگر از فلان منزل بردا
شتیم تا فلان جای فرود آئیم فوجی از مخالفان بر اطراف ریگهای
بیابان پیدا آمدند و در بریدند و نیک شوخی کردند و خواستند که چیزها
ربایند چشم ایشان را نیک بازمالیدند تا براذی نرسیدند و آن دشت
آویز تا نماز شام برداشت که لشکر بتعبیه می رفت و مقارعت و کوشش
می بود اما جنگی قوی بپای نمی شد چنانکه بایست بر سنان می نیامدند
و مقاتله نمی بود که اگر مردمان کاری بحد تر پیش می گرفتند مبارزان لشکر
بهر جای مخالفان می در رسیدند و شب را فلان جای فرود آمدیم خللی
نا افتاده تا مدری کم شده و آنچه ببایست ساخته شد از دراجه
و طلیعه تا در شب و تاریکی نادر نیفتاد و دیگر روز برین جمله رفت
و بمرو نزدیک رسیدیم روز سوم لشکر ساخته تر و بتعبیه تمام علی الرسم

یاد نداند مثنی آرد به درم شده نایافت وجو وکاه بچشم کسی نمی دید تا بدین
سبب رنجی بزرگ بر یک سوارگان و همه لشکر رسید چنانکه در حشم
خاص ما نا بسیار ستور و عدت که هست خللی بی اندازه ظاهر گشت توان
دانست که ازان اولیا و حشم و خرد مردم بر چه جمله باشند و حال بدان منزلت
رسید که بهر وقتی و بهر حال میان اصناف لشکر و پیر و سرا یان
لجاج و مکاشفت می رفت بحدیث خورد و علف و ستور چنانکه
این لجاج از درجهٔ سخن بگذشت و بدرجه شمشیر رسید و ثقات آن حال
باز نمودند و بزرگان ایشان را این درجه نهاده ایم تا در مهمات رای زنند
با ما و صواب و صلاح را باز نمایند بتعریض و تصریح سخن می گفتند
که رای درست آنست که سوی هرات کشیده آید که علف آنجا فراخ
یافت بود و بهر جانبی از ولایت نزدیک او و اسطه خراسان و
صلاح صواب آن بود که گفتند اما ما را لجاجی و ستیزه گرفته بودند
و ازان جهت که کار با نوخاستگان پیچیده می ماند خواستیم
که سوی مرو رویم تا کار بر گزارده آید و دیگر که تقدیر سابق بود که نا
کام می بایست دید آن نادره که افتاد سوی مرو رفتیم و دلها گواهی
می داد که خطای محض است راه نه چنان بود که می بایست از بی علفی

پیش آید الهام ارزانی دارد تا بنده وار صبر و شکر پیش آریم و دست
بتماسک وی زنیم تا هم نعمت زیادت گردد بشکر و هم صواب حاصل آید
بصبر انشاالله سبحانه خیر موفق و معین در قریب دو سال که رایت
ما بخراسان بود از هر چه رفت و پیش آمد و کام و ناکام و نرم و درشت خان
را آگاه کرده می آید و رسم مشارکت و مساحت در هر بابی نگاه داشته می
آمد مصافات بحقیقت میان دوستان آنست که هیچ چیز از اندک
و بسیار پوشیده داشته نیاید و آخرین نامه که فرمودیم با سواری چون نیم
رسولی آن از طوس بود بر پنج منزل از نشابور و باز نمودیم که آنجا
قرار گرفته ام با لشکرها که آنجا قرار گرفته ایم با لشکرها که آنجا سرحدها ست
بجوانب سرخس و باورد و نسا و مرو و هرات تا بگوییم که حکم حال چه
واجب کند و نوخاستگان چه کنند که باطراف بیابانها افتاده بودند
و پس از آن که سوار رفت شست روز مقام بود درای چنان اقتضا
کرد که جانب سرخس کشیدیم چون آنجا رسیدیم غره ماه رمضان بود
یافتیم آن نواحی را خراب از حرث و نسل و چیزی نگذاشته بدانجایگاه
رسیده که یک ذره گیاه بدیناری بمثل نمی یافت نرخ خود بجایگاهی
رسیده بود که پیران می گفتند که درین صد سال گذشت مانند آن
یاد ندارد

بسم اللہ الرحمن الرحیم   اطال اللہ بقاءہ اصحاب

الاجل الحمیم ہذا کتاب منی الیہ بر باط کردان علی

سبع مراحل من غزنۃ واللہ عز ذکرہ فی جمیع الاحوال

محمود والصلوۃ علی نبی المصطفی محمد وآلہ الطیبین

وبعد بر خان پوشیدہ نکردد کہ ایزد عز ذکرہ را تقدیرہا ست کردندہ چون

شمشیر برندہ کہ روشن وبرش آن نتوان دید وآنچہ ازان پیدا خواہد

شد در نتوان یافت وازین ست کہ عجز آدمی بہر وقتی ظاہر گردد

کہ نتوان دانست کہ در حال از شب آبستن چہ زاید وخردمند

آنست کہ خویشتن را در قبضہ تسلیم نہد بر حول وقوت خویش و

عدتی دارد اعتماد نکند وکارش را با یزد عز ذکرہ باز گذارد وخیر

وشر ونصرت وظفر از وی داند کہ اگر یک لحظہ از وصیہ توکل

بیرون آید وکبر دستگیر را بخویشتن راہ دہد چیزی بیند بہیچ خاطری

ناگذشتہ داوہام بدان نارسیدہ وعاجز ماندہ آید وما ایزد عز ذکرہ را

خواہیم برغبتی صادق نیتی درست واعتقادی پاکیزہ کہ ما را در ہر حال

فی السراء والضراء والشدت والرخاء معین ودستگیر باشد و

یک ساعت بلکہ یک نفس ما را بما نگذارد وبر نعمتی کہ دہد وشد تی کہ

باجی خواهد بود با خازنان عدیی و محو نتی خواستن نامه از
دیگر باید گفت ناچار خواهد بود که چون بغزنین رسم رسولی
ده آید با نامها و مشافهات اکنون حادثه که افتاد نامه باید نبشت
یکادیداری گفتم بس سخنی راست باید تا عیب نکنند که تا نامه
پیغمبران خصمان رفته باشند و نشانها و علامتها برده که
ن را رسم اینست که همچنین ست نسختی کن و بیاز تا دیدة
شتم این شب نسخه کرده آمد دیگر روز بدیگر منزل پیش از آن
ران رسیدم پیش بردم و دوات دار بستد و او بخواند و گفت
، همچنین می خواستم بخواستم بخواندم برملا و استاد دیوان
بد و جمله ندیمان و بو الحسن عبد الجلیل و همکان نشسته
تح لیث و من برپای چون برخستم آمد امیر گفت چنین ما
و حاضران استحسان داشتند متابعة لقول الملک
نی و مرا ناخوش آمد معنی مفهوم آن نسخه ناچار بود از ین
نم چنانکه چند چیز دیگر تصنیف نوشته آمده ست و هرچه خوانندگان
بوا دارم مرا با شغل خویش کار است و حدیث بیاوردم

نزلها بسیار دادند و هر امیر را تسکین پیدا آمد و آنجا عید کردند سخت

بلنوا عیدی و نماز دیگر بخدمت ایستاده بودم و مرا گفت سوی خانان

ترکستان چه باید نوشت درین باب گفتم خداوند چه فرماید دو نسخه کرده

اند ابوالحسن عبدالجلیل و مسعود لیث بدین معنی دیده گفتم ندیده

ام و هر دو آنچه نبشتند خیاره باشند بخندید و دویت دار کار راگفت این

نسخها بیار بیاورد تامل کردم الحق جانب خداوند سلطان نیک

نگاه داشته بودند و ستایشها کرده و سخن چند بگفته و عیب آن بود

که نوشته بودند که ما روی سوی غزنین داشتیم کالا و ستور و عدت پذیره

اتفاق نیفتاد و ازین دوازده مرد همیشه با بوسهل می خندیدی که دندانها

تیز کرده بودند تا صاحب دیوان رسالت را وعشرت او می جستندی

هر گاه مضایق دبیری چیزی بیفتادی و امیر سخنی گفتی گفتندی بوسهل

را باید گفت تا نسخت کند که دانست که درین راه پیاده است و مرا ناچار

منت بایستی زد و می زدمی نسختها بخواندم و گفتم سخت نیکوست

امیر رضی الله عنه گفت و دو دا و را یار نبود و در دانستن دقایق

که به ازین می باید که این عذرهاست و خانان ترکستان ازان مردمند

که چنین حالها بر ایشان پوشیده ماند گفتم زندگانی خداوند دراز باد اگر

و همه اعیان ترکستان بخبر فتح و نشانهای دوست خانها و علمهای لشکر فرستاد با بشیران و آن غلامان بی وفا را که آن ناجوانمردی کردند بسیار بنواختند و اسیری و دایت و خرگاه داران در بند چیزی دادند و ایشان خود توانگر شده اندازه نیست که چه یافته آمد از غارت و کسی را زهره نیست که فرا ایشان سخنی گوید بلکه ترکی می گویند که این ما کرده ایم و فرمودند تا پیادگان هزیمتی را از هر جنسی که هستند سوی بیابان آموی رانند تا به بخارا و آن نواحی مردمان ایشان را ببینند و مقرر گردد که هزیمت حقیقت و اندازه نیست آن را که بدست این قوم افتاد از زر و سیم و جامه و ستور و سخن بران جمله می نهند که طغرل به نشابور رود و با سواری هزار و بیغو بر و نشیند و با ینالیان و داؤد با معظم لشکر سوی بلخ رود تا تخارستان گرفته آید آنچه رفت تا این وقت باز نموده آمد و پس ازین تاریخ تازه کرده و باز نماید و قاصدان آیند که اکنون پیوسته بر آیند و کار از لونی دیگر پیش گرفته آید که قاعده کارها آنچه بود بگشت تا این خدمت فرو نماند چون امیر نزدیک دنیه بوالحسن طوفر رسید مقدمان بخدمت آنجا آمدند و بسیار آلت راست کردند از خیمه و خرگاه و هر چیزی که ناچار می بایست و دو روز آنجا مقام کردند و نامردمان نیز لختی چنانکه آمده کارها راست کردند و سخت نیکو خدمت کردند غوریان

نزلها

زاده است و علم نجوم داند و شاگردی منجم کرده ست بدین قوم افتاده

است و سخنی چند ازان وی کار است آمده و فرو داشته است ایشان را

بمرو و گفته که اگر ایشان امیر خراسان نگشتند گردن او بباید زد روز

آدینه کراین حال افتاد او هر ساعتی می گفت که یک ساعت

پای افشار بد تا نماز پیشین راست بدانوقت سواران آنجا رسیدند

مراد حاصل شد و لشکر سلطان برگشت هر سه مقدم از اسپ

بزمین آمدند و سجده کردند و مولازاده را در وقت چند هزار دینار

بدادند و امیدهای بزرگ کردند و براندند تا آنجا که این حال افتاده

بود خیمه بزدند و تخت نهادند و طغرل بر تخت بنشست و همه اعیان

بیامدند و بامیری خراسان بر وی سلام کردند و فرامرز پسر کاکو را

پیش آوردند و طغرل او را بنواخت و گفت رنجها دیدی دل قوی

دار که اصفهان دری بشما داده آید و تا نماز شام غارتی آوردند و

همه می بخشیدند و منجم مالی یافت صامت و ناطق و کاغذها و

دوات خانهٔ سلطانی کردند بیشتر ضایع شده بود و بسختی چندانکه

و کتابی چند یافتند و بدان شادمانی نمودند و نامها نوشتند

بخانان ترکستان و پسران علی تگین و بوری تگین و عین الدوله

وی گذاشتم و برفتم تا حالش چون شده باشد وچنان دانم که شب را کر
شته باشد و میان دو نماز علامتها دیدم که در رسید گفتند طغرل دبیغو
وداود ست و پسو کاکوکی بابند بر سر اشتری بود دیدم که او را از اشتر
فرود گرفتند و بندش شکستند و بر اشتری نشاندند که دزان خواجه احمد عبد
الصمد گرفته بودند و نزدیک طغرل بردند و برفتم و ندانم تا حالهای دیگر
چون رفت من آنچه شنودم با امیر بگفتم و بمنزل امیر تعجیل می رفت سه
بیک در رسیدند منهیان ما که بر خصمان بودند با ملطفها در یک وقت
بوسهل زوزنی آنرا بنزدیک امیر برد و نماز دیگر بود بمنزلی که فرود آمده بود
و امیر آن را بخواند و گفت این ملطفها را پوشیده دارند چنانکه کس برین وا
قف نگردد گفتم چنین کنم و بیاورد و مرا داد و من بخواندم و مهر کردم
و بدیوانیان سپردم نوشته بودند که سخت نوادر رفت این دفعه
که با این قوم دل و هوش نبود و بنه را شانزده منزل برده بودند
و کریز را ساخته و هر روز سواری که داشتندی بروی لشکر سلطان
فرستادندی منتظر تا آنکه هم اکنون مردم ایشان را کردانند و برایشان
زنند و برونند و خود حالی چنین افتاد که غلامان سرای چنان بی
فرمانی کردند تا حالی بدین صعبی پیش آمد و نادر تر آن بود که مولا
زاده

سخت بزرگ و من آنجا نماز شام رسیدم و امیر را جمازگان لبسته آمد و بجمازه خواست رفت که شانزده اسپ درین یک منزل در زیر امیر وی بماند بود و ترکچه حاجب بدم می آمد و اسپان مانده را که قیمتی بودند بر می کرد من چون در رسیدم جوقی مردم را دیدم آنجا رفتم وزیر بود و عارض و ابوالفتح رازی و بوسهل اسماعیل جمازه می ساختند چون ایشان مرا دیدند گفتند که ما می رویم گفتم بروید گفتند هان چون دستی باز نمودیم زار بپای خویش و ماندگی که گفتند که بیا ما برویم گفتیم بس ماندم فریاد برآمد که بدوید که امیر رفت ایشان نیز رفتند و من براثر ایشان براثر ایشان برفتم و من نیز امیر را ندیدم تا هفت روز که مقام در غرجستان کرد و روزها نکه بگویم جمله این حدیث و تفصیل آن بباید دانست که عمرها باید و روزگارها تا کسی آن تواند دید و در راه می راندم تا شب دو ماده پیل دیدم بی مهد خویش می راندند پیلبان خاص آشنای من بود پرسیدم که چرا باز مانده اید گفت امیر تعجیل رفت راهبری برما کرد و اینک میرویم گفتم از اعیان و بزرگان کدام بودند گفت برادرش بود عبدالرشید و فرزند امیر مودود و عبدالرزاق احمد حسن و حاجب بونصر و سوری

را از عین زهره بترقید و چون بر دالرود رسیدند بزودی امیر براند
پس فرمود کہ راه حوض کیران راه گرفت و جوی پیش آمد خشک هرکه
بران جانب جوی بود بدست افتاد و هرکه برین جانب جوی بود
براند از بلای ربانی دیدم مرا کہ ابوالفضلم خادمی خاصه با ده غلام
بحیلها ازان جوی بگذرانیدند و خود تباختند و برفتند و من تنها
ماندم تاختم با دیگران تا بلب حوض رسیدیم یافتم امیر را آنجا فرود
آمده و مقدمان اعیان روی آنجا نهاده و دیگران همی آمدند و مرا گمان افتاد
کہ مگر امیر آنجا ثبات خواهد کرد و لشکر را ضبط کرد و خود ازین بگذشته
بود کار رفتن می ساختند و علامتها فرو می گشادند و وی را می
ماندند تا کسانی از اعیان کہ رسیدنی بود دست در رسند و تا نماز
پیشین روزگار گرفت و افواج ترکمانان پیدا آمد کہ اندیشیده اند کہ
مگر آنجا مقام کرده است تا مصاف دیگر کند امیر رضی الله عنه برنشست
با برادر و فرزند و جمله اعیان و مذکوران و منظوران و گرم براند چنانکه
بسیار کس بماند و راه راه حصار گرفت و دو مرد غرجستانی بدرقه
گرفت و ترکمانان بر اثر می آمدند و فوجی نمایشی می کردند و دیگران
در غارت بنه مشغول و آفتاب زرد را امیر بآب روان رسید حوضی
سخت

دوی حمله به تیر و کردند و حربه زهرآگین داشت و هرکس را که زدنه اسپ ماندنه مرد و چندبار مبارزان خصمان نزدیک امیر رسیدند آواز دادندی که هریک دست بر و بدیدندی بازگشتندی و اگر این پادشاه را آن روز هزار سوار نیک یک دست بازی دادندی آن کار را فرو گرفتی ولیکن ندادند و امیر مودود را دیدم رضی الله عنه خود در روی بقربوس پیش بر زین نهاده و شمشیر کشیده بدست و اسپ می تاخت و آوازی می داد لشکر را که ای ناجوانمردان سواری چند سوی من آئید البته یک سوار پاسخ نداد تا نومید بنزدیک پدر باز آمد غلامان تازیکان با امیر نیک بایستادند و جنگ سخت کردند از حد گذشته و خاصه حاجبی از آن خواجه عبدالرزاق غلامی دراز با دیدار مردی ترکمان درآمد و او را نیزه بر گلوی زد بیفکند و دیگران درآمدند و اسپ و سلاح بستدند و غلام جان داد و دیگران را دل بشکست و ترکمانان و غلامان قوی درآمدند و نزدیک بود خللی بزرگ افتد عبد الرزاق و بونصر و دیگران گفتند زندگانی خداوند دراز باد بیش ایستادن را روی نیست بباید راند حاجب جامه دار بنگی گفت خداوند هم اکنون بدست دشمن افتد اگر رفته نیاید بتعجیل و این حاجب

کفت این حدیث بود لشکری بزرک راهفت وهشت چاه آب
چون دهید یک بارکی بسر حوض رویم چون فرود آمدیمی می بایست
کحادثه بدان بزرکی بیفتد رفتن بود وافتادن امیر براند از انجا
وقطام بکشت که غلامان سرای از اشتر بزیر آمدند واسپان ستدن
گرفتند از تازیکان وازهرکس که ضعیف تر بودند بار شدند و بیک دفعه
سیصد وهفتاد غلامان باعلامتهای شیر بگشتند وبترکمانان بپیوستند
وآن غلامان که ازما گریخته بودند بروزگار پوزتکین بیامدند ویکدیگر را
گرفتند وآواز دادند که بار بار حمله کردند به نیرو وکس کس را نه ایستاد
ونظام بگسست ازهمه جوانب ومردم ماهموار روی بهزیمت نهادند امیر
باخواجه عبدالرزاق احمد حسن وبوسهل وبونصر وبوالحسن وغلامان
ایشان ومن وبوالحسن دلشاد نیز ببادر آنجا افتاده بودیم قیامت
بدیدیم درین جهان بکتغدی حاجب وغلامان درپره بیابان می راندند
براشتر وهندوان بهزیمت برجانب دیگر می رفتند وکرد وعرب را کس
نمی دید وخیلتاشان برجانب دیگر افتاده ونظام میمنه ومیسره
تباه شد وهرکس نی کفت نفسی نفسی وخصمان دربنه افتاده
ومی بردند وحملها وتیر می آوردند وامیر ایستاده بس حمله بدو آوردند
ودی حمل

مردم نیرو کردند و دست بجنگ بزدند جنگی سخت و هیچ جای علامت
طغرل و یغو و داؤد پیدا نبود که گفتند بر ساقه اند همه مردم خیاره و
جنگی پیش کرده و خود در قفای ایشان مستعد و همچنین خواهد بود انگاه
بردند با سر بنه و از سختی سخت که این روز بود چنانکه بالیست راه نمی
توانست بریدند مردم ما نیک می کوشیدند و آویزان آویزان چاشتگاه
فراخ بحصار بردند اتفاق رسیدیم امیر آنجا بربالائی بالیستاد و آب خواست
و دیگران هم ایستادند و خصمان راست شدند و بالیستادند و غمی بودند
و مردم بسیار بدیوار حصار برآمده بودند و کوزهای آب از دیوار
فرو می آمدند و مردمان می استدند و می خوردند که سخت تشنه
و غمی بودند و جویهای بزرگ همه خشک و یک قطرهٔ آب نبود
امیر گفت پرسید از حوض آب چهار پایان گفتند در حصاری
پنج چاه ست لشکر را آب دهند و بیرون از حصار چهار چاه ست
و خصمان آن مردار آنجا انداخته اند و سر استوار کرده و در یک
ساعت ما این راست کنیم و از اینجا تا آن حوض آب که خداوند
را گفته اند پنج فرسنگ ست و هیچ جای آب نیابد امیر را گفتند
اینجا باید فرود آمد که امروز کاری سره رفت و دست ما را بود

و هندوان را نیز بخواندند و کوش برکشیدند مقدمان شان کفتند که ما را شرم آید
از خداوند که بکوئیم مردم ما کرسنه ست و اسپان سست که چهار ماه است
تا کسی آرد جو نیافته ست از ما و هرچند چنین ست تا جان بزنیم هیچ
تقصیر نکنیم و امشب آنچه باید کفت با همکان بکوئیم و باز کشتند لختی از شب
کذشته بوسهل مرا بخواند و سخت متحیر و غمناک بود و این همه حالها باز کفت
با من و غلامان را بخواند و کفت چیزیکه نقد ست و جامه خلعتی بر جماز
کان باید که امشب راست کنید کاری بیفتاده ست اما احتیاط
زیان ندارد همه پیش خویش راست کرد جماره و چون ازان فارغ شد
مرا کفت سخت می ترسم ازین حال کفتم انشاء الله که خیر و خوبی باشد
و من نیز بخیمه خویش باز آمدم و همچنین احتیاطی بکردم و امیر رضی الله
عنه بیشتری از شب بیدار بود کاری می ساخت و غلامان را اسپ می داد
و در معنی خزانه و هر بابی احتیاطی می کرد و سالاران و مقدمان همه
برین صفت بودند و نماز بامداد بکردند و کوس فرو کوفتند و براندند و من
کرد بر کرد امیر پنجاه و شصت جماره جنیبتی می دیدم و غلامی سیصد
در سلاح غرق و دوازده پیل برکستوان و عدتی سخت قوی بود و دانیا
روز نیم فرسنکی براندیم غریو از خصمان بر آمد و از چهار جانب بسیار
جانب مردم

بمیرند و چون دل وی قوی گشت غلامان کار کنند و نباشد خصمان را البته
خطری و سالار هندوان را نیز کوتش ببایدکشید کسی برفت بلکتغدی کار اینها
بخواند و بیامد امیر او را بسیار بنواخت و گفت تو مارا بجای عمی و آنچه بغزنین
با کسان تو رفت بنامه راست نیامدی و بحاضری کار راست آید چون آنجا رسیم
ببینی که چه فرموده آید و بوالحسن عبدالجلیل را از آن خطر نباید نهاد و از وی
شکایتی باید کرد که سزای خویش دیده بیند و ارتگین را حاجب خود
خواست و بپسندید تا پیش کار او باشد اگر ناشایسته است دور کرده آید
بلکتغدی زمین بوسه داد و گفت بنده را ازین محل باید نهاد تا بادی سخنی
برین جمله باید گفت از خداوند تا این غایت همه نواخت بوده است
و کوتوال امیر غزنین ست و آنجا جز خویشتن را نتواند دید خداوند آنچه
بایست فرمود دران تعدی که او کرد و بنده نیز زبون نیست که بدوران
خداوند انصاف خویش ازوی نتواند ستد و بوالحسن دبیر کیست اگر حرمت
مجلس خداوند نبودی سزای خویش دیدی و بنده را ننگ آید که از وی گله کند
و ارتگین سخت بخرد و بکار آمده ست و چیزها نشاید که باشد و کار نا کردنی
غلامان از بی اسپیست اگر بیند خداوند اسپی دویست تازی و خیاره از
اسپان توی تا کار نیک برود امیر گفت سخت صواب آید هم امشب باید داد

و یک سوارکان امروز هیچ کار نکردند و هندوان هیچ کار نمی کنند و نیز
دیگر لشکر را بد دل می کنند هر کجا وه ترکمانان بر پانصد از ایشان
حمله می کنند میگریزند ندانیم تا ایشان را باری چه نشد که گریختندی
و جنگ خوارزم الیشان کردند و غلامان سرای باید که جهد کنند که ایشان
قلب اند امروز هیچ کار نکردند امیر بکتغدی را گفت سبب چیست
که غلامان نیرو نمی کنند گفت بیشتر اسپ ندارند و آنکه دارند سست
اند از بی جوی و با این همه امروز تقصیر نکردند و بنده ایشان را گوش
برکشد تا آنچه فردا ممکن است از جد بجای آرند سخنی چند چنین نگا.
دین برفت و باز گشتند امیر با بو سهل زوزنی و با وزیر خالی کرد و گفت
این کار از حد می گذرد و چه تدبیر است وزیر گفت نمی بایست
آمد و می گفتند و بنده فریاد می کرد که ابو سهل گواه من است
اکنون بهیچ حال روی باز گشتن نیست و بمرو نزدیک آمدیم و بکتغدی
را تنها باید خواند از انکه بو الحسن عبد الجلیل بادی مناظره درشت
کرد بهرات بحدیث ایشان چنانکه وی یکریست و آن را هم تدارک
نبود و سه دیگر حدیث ازنکین بکتغدی از بودن او دیوانه شده ست
و ترک بزرگ هر چند از کار بشده ست اگر غلامان را بمثل بگوید باید مرد
بمرد

که تدبیر چیست یا فوجی غلامان فلان جای باید فرستاد جواب میداد ار
تگین داند و سلطان مثال او را و سرهنگان را داد دست و من چیزی نه
بینم و از کار بشده ایم از من چه خواهید و غلامان کار سست می کردند حال
غلامان این بود و یک سوارکان نظاره می کردند و خصم هر ساعتی چیره
تر و مردم ناکاهل تر و اعیان و مقدمان نیک می کوشیدند با امیر و امیر
رضی الله عنه حملها به تیزه میکرد و مقرر گشت چون آفتاب که وی را بدست
بخواهند داد و عجب بود این روز که خلل نیفتاد که هیچ چیز نمانده بود و
و خصمان بسیار اشتر و قماش بردند تا وقت نماز جنگ بود تا منزل سر
بریده آمد چنانکه از انجا برآمدیم تا کنار آب فرود آمده بود سه فرسنگ بود
بر کرانه آب فرود آمدیم بی ترتیب و چون دل شدکان همه مردم نومید
شده و مقرر گشت که خللی بزرگ خواهد افتاد و آغازیدند و بنهان جمازکان
راست کردند و ستوران قوی جنیبت کردند و از کالا و نقد اندیشه کردند
و راست چنانکه قیامت خواهد افتاد یکدیگر را پدرود کردند و امیر سخت نومید
شده بود و از بجلد چه چاره بودی ما کرد تا نماز دیگر بار داد اعیان بخواند
خالی کرد و سخن بسیار رفت گفتند تا مرو دو منزل مانده است همین
که امروز رفت احتیاط باید کرد و چون بمرو رسیدیم همه مراد حاصل شود و

چون حال خصمان این است که منهیان نبشته‌اند یا گفتند چنین است و باز
گشتند و همه شب کار جنگ می‌ساختند سالاران یک سوارگان را نصیحتها
کردند و امیدها می‌دادند که امیر ارتگین حاجب را که خلیفه بگتغدی بود بخواند با سرهنگان
سرایها و غلامان گرد و نکتش آنچه گفتنی بود گفت تا نیک هشیار باشند و این
هم از اتفاقهای بد بود که بگتغدی را نخواندند و بیازردند که بگتغدی بمثل چون
امیر بود غلامان بود هرچه وی گفتی آن کردندی و هرچه سیرت ناپسندیده
بود که قضا کار خویش بخواست کرد اذا اراد الله شیئاً هیّأ اسبابه
دیگر روز پنجشنبه هشتم ماه رمضان امیر برنشست با تعبیه تمام و براند چندان بود
که یک فرسنگ براندیم که خصمان پیدا آمدند سخت انبوه از چپ و راست
از کرانها و جنگ پیوستند و کار سخت شد که چون ایشان شوخی کردند
از هر جانبی ازین جانب دفعی همی بود و از آب باز شده جنگی می‌رفت
ناچار خصمان چیره‌تر شدند و همچنین آویزان آویزان می‌رفتیم و چند بار
دیدم که غلامان سلطانی بگریختگان در می‌آمدند و با غلامان سلطانی
که بر اشتران می‌بودند و بر می‌گشتند و سخن می‌گفتند و حاجب بگتغدی
که در مهد پیل بود می‌راند با غلامان خویش که جز بر پیل نتوانست بود و چشم
و دست و پای خللی کرده هرچه از وی می‌پرسیدند از حدیث غلامان این روز
که بزیر

دنبال ایشان و همه مقدمان گفتند این رای درست تر است و بنه گسیل کردند

با سواری دو هزار کودک تر و بد اسپ تر و دیگر لشکر را عرض کردند شانزده

هزار سوار بود و ازین جمله مقدمه خواهند فرستاد با نیالیان و بور

تکین نیک احتیاط باید کرد که حال این ست بحقیقت که باز نموده آمد

بوسهل در وقت بر نشست و بدرگاه رفت و من با وی رفتم و آن

ملطفها امیر بخواند و لختی ساکن تر شد بوسهل را گفت شوریده کاری

در پیش داریم و صواب رفتن بهرات بود و با ان قوم صلحی نهادن

اکنون این گذشت تا ایزد عز ذکره چه تقدیر کرده است که بزرگ

وفات لشکری باشد شانزده هزار سوار نیک با قومی کاهل و

بد دل که ما داریم بوسهل گفت جز خیر نباشد جهد باید کرد تا بمرو

که آنجا این کارها یا بجنگ یا بصلح در توان یافت گفتم چنین است

و کسان رفتند و وزیر و سپاه سالاران و حاجب بزرگ و

اعیان را بخواند و این ملطفها بر ایشان خوانده آمد قوی دل شدند

و گفتند خصمان نیک بترسیده اند وزیر گفت این شغل دائود

می نماید و مسئله آنست که نماز دیگر رفته و جهد دران باید کرد که خود

ایشان را بمرو افگنیم تا خللی نیفتد که آنجا این کار را وجهی توان نهاد

وسامان جنگ مابدانست واز دم ما باز نخواهد گشت وما
می دانیم که درین زمستان چند رنج کشیدیم زبونی را گیریم هنوز از
چنین محتشمی بهتر همگان گفتند این پسندیده تر رای باشد و برین
کار باید کرد و هیچ سخن نگفت وی را گفتند تو چه گوئی گفت آنچه
شما گفتید و قرار دادید چیزی نیست بابتدا چنین نبایست کرد و دست
بکمر چنین نبایست زد امروز که زدیم او از ما بیازرد و جنگها رفت
و چند ولایت او خراب کردیم تا جان نباید زد و اگر او را زدیم
بر همه جهان دست یابیم و اگر او ما را زد ازینجا فرار در نمائیم که پیداست
بدم ما چند آیند و اگر زده شویم اما بنه از ما سخت دور باید هر کجا باشیم
که سوار مجرد فارغ دل باشد و بدانید اگر دستی نا زده برویم اندیشد این
پادشاه که ما بترسیدیم و بگریختیم و دم ما بگیرد و بنامه همه ولایت داران
را بر ما اغلانیدن گیرد و ناچار دست بر با دشمن شود و این قحط
که بر ما بوده ست و امروز هست ایشان را همچنین بوده است و هنوز
هست چنانکه از اخبار درست ما را معلوم گشت و ما برای باری امروز
دیر ست تا بر سر علفیم و اسپان و مردم را بیاسودند و ایشان از
بیابانها می برآیند این عجز نیست مراد را نباید ترسید و بیغو و طغرل
و ینالیان

ونیالتگان و هر مقدمان گفتند این رای درست ترست و بنه گسیل کردند
با سواری دو هزار کودک تر و بد اسپ تر و دیگر لشکر را عرض کردند شانزده
هزار سوار بود و ازین جمله مقدمه خواهند فرستاد با نیالتگین و بور
تگین نیک احتیاط باید کرد که حال اینست بحقیقت که باز نموده آید
بوسهل در وقت برنشست و بدرگاه رفت و من با وی رفتم و آن
ملطفها امیر بخواند و لختی ساکن ترشد بوسهل را گفت شوریده کاری
در پیش داریم و صواب رفتن بهرات بود و با ان قوم صلحی نهادن
اکنون این گذشت تا ایزد عز ذکره چه تقدیر کرده است که بزرگ
وفات لشکری باشد شانزده هزار سوار نیک با قومی کاهل و
بد دل که ما داریم بوسهل گفت جز خیر نباشد جهد باید کرد تا برو
که آنجا این کارها یا بجنگ یا بصلح در توان یافت گفتم چنین ست
و کسان رفتند و وزیر و سپاه سالاران و حاجب بزرگ و
اعیان را بخواند و این ملطفها بر اثر آن خوانده آمد قوی دل شدند
و گفتند خصمان نیک بترسیده اند وزیر گفت این شغل دراز
می نماید و مسئله آنست که نماز دیگر رفته و جهد دران باید کرد که خود
ایشان را بر و افکنیم تا خللی نیفتد که آنجا این کار را وجهی توان نهاد

خنک بونصر مشکان که درعز گرانه شد و این روز نمی بیند و این قال
وقیل نمی شود چندانکه بگفتند این پادشاه را وسود نداشت امروز
بیک چاشتی اندک که یافت بیدار شد و پشیمان شده چه سود
خواهد داشت پشیمانی درمیان دام واعیان ومقدمان درین خلوت نماز
دیگر این حال پوست بازکرده بازنمودند وگفتند یک سوارکان کاهلی می
کنند که رنجها کشیده اند و نومیداند و بر سالاران ومقدمان پیش ازان
نباشد که جانها جانها در رضای خداوند بدهند اما پیداست که عدد ایشان
را بچند کشد و بی یک سوارکان کار راست نمی شود و پوشیده مانده ست
که درمان این کار چیست و هرچند امیر ازین حدیث پیش می گفت سخن
ایشان همین بود تا امیر تنگدل شد و گفت تدبیر این چیست گفتند خدا
وند بهتر تواند دانست وزیر گفت بهیچ حال باز نتوان گشت چون بسر کار
رسیدیم که هزیمت باشد و آویزشی نبوده ست و مالشی نرسیده ست
خصمان را که فراخور وقت و حال سخن توان گفت بنده را صواب آن
می نماید که جنگ را در قایمه افکنده شود که مسافت نزدیک ست که
چون بمرو رسیدیم شهر و غلات بدست ما افتد و خصمان بیرون بیابان افتند
این کار راست آید دو منزل که مانده است نیک احتیاط باید کرد و
این

این رای را پسندند و برین برخاستند که آنچه واجب است از هر خللی
بجای آرند تا زایل شود و خواجهٔ بزرگ این مصلحت نیکو دید اما ما را
رعبی بزرگ در دل ست که ازین لشکر ما نباید که ما را خللی افتد نعوذ
بالله یلتغدی امیر را سر لشکر گفت که غلامان امروز مرا گفتند ما بر سر اشتر
پیداست که چند توانیم بود تا فردا اگر جنگ باشد اسپان تازیکان
بستانیم بر اشتر جنگ نتوان کرد و امیر جواب نداد و لیکن تنگ از
جای بشد ما درین حدیث بودیم که پیکی در رسید و ملطفهای
منهیان آوردند که چون خبر رسید از سلطان که از سرخس
برفت رعبی و فزعی بزرگ برین قوم افتاد طغرل اعیان
را گرد کرد و بسیار سخن رفت از هر لونی آخر گفتند طغرل
را که مهتر ما توئی بر هر چه تو صواب دیدی ما کار کنیم طغرل گفت
ما را صواب آن می نماید که بنه پیش کنیم و سوی دهستان رویم
و گرگان و آن نواحی بگیریم که تاجیکان سبک مایه و بی آلت
اند و اگر آنجا نتوانیم بود بری برویم که ری و جبال و سفاهان ما راست
و بهیچ حال پادشاه بدم نیاید چون ما از ولایت او برفتیم که
این پادشاه بزرگ ست و لشکر و عدت و آلت و ولایت بسیار دارد

خنک بونصر مشکان که در عز کرانه شد و این روز نمی بیند و این قال
و قیل نمی شود چندانکه بگفتند این پادشاه را و سود نداشت امروز
بیک چاشتی اندک که یافت بیدار شد و پشیمان شده چه سود
خواهد داشت پشیمانی در میان دام و اعیان و مقدمان درین خلوت نماز
دیگر این حال پوست باز کرده باز نمودند و گفتند یک سوار کان کاهلی می
کنند که رنجها کشیده اند و نومید اند و بر سالاران و مقدمان بیش ازان
نباشد که جانها جانها در رضای خداوند بدهند اما پیداست که عدد ایشان
را بچند کشند و بی یک سوار کان کار راست نمی شود و پوشیده مانده ست
که درمان این کار چیست و هر چند امیر ازین حدیث بیش می گفت سخن
ایشان همین بود تا امیر تنگدل شد و گفت تدبیر این چیست گفتند خدا
وند بهتر تواند دانست وزیر گفت بهیچ حال باز نتوان گشت چون بسر کار
رسیدیم که هزیمت باشد و آویزشی نبود است و مالشی نرسیده ست
خصمان را که فراخور وقت و حال سخن توان گفت بنده را صواب آن
می نماید که جنگ را در قایمه افکنده شود که مسافت نزدیک ست که
چون بمرو رسیدیم شهر و غلات بدست ما افتد و خصمان بهزیمت به بیابان افتند
این کار راست آید دو منزل که مانده است نیک احتیاط باید کرد و همگان
این رای

ودود آن را بربود و برخریشتهای مردم زد و سیاه کرد و این چنین

چیزها درین سفر کم نبود روز چهارشنبه هفتم ماه رمضان چون برداشتیم

چاشتگاه سواری هزار ترکمانان پیدا آمدند و گفتند نیالیانند و سواری

پانصد گریختگان ما گفتند سالارشان پورتگین بود و از چهار جانب

درآمدند و جنگ سخت شد و بسیار اشتر بردند و نیک کوشش بود

مردم ما پذیره رفتند و ایشان را بمالیدند تا دور شدند و همچنین آ

ویزان آویزان آمدند با ما تا منزل و امیر لختی بیدار شد این روز چون چیرگی

خصمان بدید و همگان را مقرر گشت که پشیمان شده است و نماز دیگر چون

بارداد وزیر و سپاه سالاران و اعیان حاضر آمدند و ازین حدیث فرا افکند

و می گفت که ازین گونه خواهد بود که کم از دو هزار سوار خویشتن را

بنمایند و اشتر ربایند و بی حشمتی کنند و لشکر بدین بزرگی که تعبیه

می رود و سزای ایشان بگفتند سپاه سالار و حاجب بزرگ

گفتند زندگانی خداوند دراز باد خصمان امروز مغافصه آمدند و فردا

اگر آیند کوششی لونی دیگر بینند این بگفتند و برخاستند امیر ایشان

را باز خواند و با وزیر و بوسهل زوزنی خالی کرد و بسیار سخن گفته گشت

نزدیک شام پس پیرا کندند و بوسهل مرا بخواند و خالی کرد و گفت

بشد که سخت بد دل مردی بود و امیر روزه داشت نماز دیگر بار نداد و پیغام
آمد که باز گردیده و کار بسازید تا فردا سوی مرو خواهیم رفت و قوم نومید برگشتند
و کارها راست کردند دیگر روز الجمعه الثانی من شهر رمضان کوس بزدند امیر
برنشست و راه مرو گرفت اما متحیر و شکسته دل می رفتند راست بدان
مانست که گفتی باز پس شان می کشند گرمای سخت و تنگی نفقه و علفی
نایافت و ستوران لاغر و مردم روزه بدهین در راه امیر بر چندتن
بگذشت که اسپان بدست میکشیدند و می گریستند دلش بپیچید
و گفت سخت تباه شده ست حال این لشکر و هزار کان درم زر بود
ایشان را و همکان امید گرفتند که مگر باز گردد و قضا غالب تر بود
که نماز دیگر خود آن حدیث فرا افکند پس گفت این همه رنج
و سختی نا روا ست و دیگر روز از انجا بر داشت طرفه آن آمد
که آب هم نبود درین راه و کس یاد نداشت تنگی آب بران لون
که بجویهای بزرگ ما رسیدیم هم خشک بود و حال بدانجا
رسید روز سوم از حرکت سرخس که حاجت آمد که چاهها
بایست کندن از بهر آب را و بسیار بکندند هم آب شیرین
بر آمد هم شور و هم تلخ و آتش درین نیستانها زدند و باد بود ست
ووو

تا نزدیک خدم رفت و بار خواست و گفت حدیثی فریضه و مهم دارد بار یافت

و در رفت و سخن تمام بیک لخت وار ترکان بگفت امیر گفت ترا فرا کرده اند تا

چنین سخن می گوئی بفسادی و اگر نه ترا چه بارای این باشد باز گرد که عفو کردیم

ترا ازانکه مردی راست و نادانی دنگر تا چنین دلیری نیز نکنی التونتاش

باز گشت و پوشیده آنچه رفته بود با این بزرگان بگفت آنچه بر تو بود بجا کردی

و این حدیث را پوشیده دار و وزیر باز گشت و بوسهل را دل بزین

مهم بسته بود مرا نزدیک وزیر فرستاد تا باز بر هم بر رفتم گفتم چی

گوید چه رفت گفت بگوئی بوسهل را که التونتاش را جواب چنین

بود و اینجا کار خواهد افتاد و قضای آمده را باز نتوان گردانید که راست

مسئله عمرو لیث است که وزیرش وی را گفت که از نشابور ببلخ رو و مایه دار

باش و لشکر می فرست که هر چه شکنند شکسته شوی تا تو بجای توان دریافت

و اگر تو بروی بیش پایه قرار نگیرد بزمین گفت ای خواجه رای درست و راست

این ست که تو دیده و بگفتی و کار می باید کرد اما درین چیزی ست که راست بدان

ماند که قضای آمده رسن در گردن کرده استوار می کشد و عاقبت آن بود که خوانده

ازان این خداوند همین طرز ست که سود نخواهد داشت ما دل بر همه بلاها نهادیم

تو نیز بنه باشد که بر ازان باشد که من اندیشم باز گشتم و بگفتم و بوسهل از کار

بزرگ دراز باد من ترکی ام یک لخت و من راست گویم بی محابا این
لشکر را چنانکه من دیدم کار نخواهند کرد و ما را بدست خواهند داد که بی نوا و گرسنه
اند و بزر سیم گرا اگر دشمن پیدا آید خللی افتد که آن را در نتوان یافت وزیر گفت
تو این بخداوند بتوانی گفت گفت چرا نتوانم گفت من نقیب خیلتاشان امیر
محمود بودم و بری ماند مرا با این خداوند و آنجا حاجبی بزرگ یافتم و بسیار
نعمت و جاه ارزانی داشت و امروز بدرجهٔ سالارانم چرا باز گیرم چنین نصیحت
وزیر گفت پس از نماز خلوتی خواه و این باز گوی اگر بشنود بزرگ منتی باشد
ترا بدین دولت بر ما بندگان تا دانسته باشی و اگر نشنود تو از گردن خویش
بیرون کرده باشی و حق نعمت خداوند را گزارده باشی گفت چنین کنم و باز
گشت و وزیر مرا گفت که ابوالفضلم بخواند و سوی بوسهل پیغام که چنین
و چنین رفت و این بازپسین حیلت است تا چه رود و اگر ترک سخت
ساده دل و راست نبودی تن درین ندادی من باز گشتم و با بوسهل گفتم
گفت آنچه برین مرد ناصح بود بکرد تا نگریم چه رود و وزیر معتمدان خویش
بفرستاد نزدیک سپاه سالار و حاجب بزرگ بکتغدی و باز گشت که چنین
چاره ساخته شد همه قوم او را برین شکر کردند میان دو نماز همگان بدرگاه
آمدند که با کس دل نبود و امیر در خرگاه بود و التونتاش راحت کرد تا نزدیک
شدم رفت

بوسهل زوزنی را گفت آه چون تدبیر بر خدم افتاد تا چه باید کرد و از آن

خدم یکی اقبال زرین دست بود و دعوی زیرکی و خدمت کردی و نگویم

که در بارهٔ خویش مردی زیرک و گربز و بسیاردان نبود اما در چنین کارهای

بزرگ او را دیدار چون افتادی بوسهل گفت اگر چنین ست خواجه

صلاح نگاه دارد و بکرد و جمله سپر بیفکند و باز می گوید گفت همی اندیشیده ام

و سوی خیمهٔ خویش بازگشت و کس فرستاد و التونتاش را بخواند بیامد و

خالی کرد و زیر گفت ترا بدان خوانده ام از جمله همه مقدمان لشکر که مردی و ترا

نیستی و صلاح کار راست و درست باز نمائی و من سپاه سالار و حاجب

بزرگ با خداوند سلطان درماندیم که هرچه بگوئیم و نصیحت راست کنیم

نمی شنود و ما را متهم دارد و اکنون چنین مصیبت افتاده و سوی مرو

میرود و ما را صواب می نماید که یک سوارگان را همه در مضرت گرسنگی و

بی ستوری بینم و غلامان سرای قوم بر اشتر اند و حاجب بکتغدی

فریاد می کند که این غلامان کار نخواهند کرد که می گویند ایشان را چه افتاده ست

که گرسنه باید بود که بسیار طلب کردند گندم و جو را و حاصل نشد و با هیچ

پادشاه برین جمله نرفتند و پیداست که طاقت چند دارند و هندوان

باقی پیاده اند و گرسنه چه گوئی که کار را روی چیست گفت زندگانی خواجه

نماند فرمان خداوند را باشد وما بندگانیم و ما را بهتر آنست که خداوند برما خواهد بود وبرخاستند و برفتند واین خبر باامیر رسانیدند بر سپاه سالار که چندین چیز برفت همچنین از علی دایه که امیر را ازان آزاری بزرگ بدل آید یکی آنکه بود که چون بطوس بودیم نامه رسید از جانب التونتاش که برین جانب که منم نیرو می کنند و بردی حاجتست جواب رفت که دل قوی دار که فردیم سپاه سالار را تا بتو پیوندد واز سپاه سالار نامه رفت که التونتاش را در باب التونتاش می باید بود وکوس ودهل ودمدمه چه بکارست وفرمود تا همه بدریدند وبسوختند واین خبر باامیر رسانیدند وحاجب آمد بدانکه مسعود لیث را نزدیک او فرستاد تا دل او را خوش کردند وبرفت وراست نیامد تا امیر او را بخواند ومشافهه دل کرم کرد چنین حالها می بود وفترات می افتاد ودل امیر براعیان تباه می شد و ایشان نیز نومید وشکسته دل می آمدند تا آنگاه السلطان الکبیری بپیش آمد امیر رضی الله عنه چون فرود سرای رفت وخالی بخرگاه بنشست کله کرد فردا خادمان ار وزیر واز اعیان لشکر وگفت هیچ خواست ایشان نیست که این کار برگذارده آید تا من ازین درد وغم ایمن باشم وامروز چنین رفت ومن بهمه حال فرا بخواهم رفت سوی مرو ایشان گفتند خداوند را از ایشان نباید پرسید برای وتدبیر خویش کامی باید کرد واین خبر بوزیر رسانیدند بوسهل

تا هرچه باشد باشد که هر روز لبر این کار نتوانم آمد گفتند فرمان خداوند
را باشد ما فرمان بر داریم هرکجا رود و از پیش وی نومید باز گشتند وخالی بنشستند ودبر
زبان بوالحسن عبدالجلیل و مسعود لیث پیغام دادند که صواب نیستند
سوی مرو رفتن که خشک سال ست و میگویند در راه آب نیست و علف
یافته نمیشود و مردم ضجر شوند درین راه نباید فالعیاذ بالله خللی افتد که
آنرا دشوار در توان یافت برفتند و این پیغام بگذاردند امیر سخت
در تاب شد و هر دو را سرد کرد و دشنام داد و گفت شما همه تعوّاران
زبان در دهان یکدیگر کرده آید و نمی خواهید تا این کار برآید تا من درین
رنج می باشم و شما دزدی می کنید من شما را جای خواهم که همگان در
چاه افتید و هلاک شوید تا من از شما و از خیانات شما برهیم و شما نیز
ما برهید دیگر بار کس سوی من درین باب پیغام نیارد که گردن زدن فرمایم
هر دو بدهوش باز گشتند نزدیک قوم و خاموش بنشستند اعیان گفتند
جواب چه داد بوالفتح لیث آراسته سخن گفتن گرفت و بوالحسن گفت
مشنوید که نه برین جمله بود گفت و محال باشد که شما مهتران را عشوه دهند
خاصه در چنین و چنین گفت وزیر
پاه سالار را گفت اینجا سخن

تا این قوم را که از غزنین در رسیدند بنواختند و اعیان غزنین را
جوابها نیکو نبشتند و از نشاپور حرکت کردیم پس از عید دوازده
روز نامه رسید از حاجب علی قریب و اعیان لشکر که بتکیناباد
بودند با برادر ما که چون خبر حرکت ما از نشاپور بدبیستان رسید
برادرم ما را بقلعهٔ کوهتیز موقوف کردند و برادر علی منکیتراک و فقیه
بوبکر حصیری که در رسیدند بهرات احوال را بتمامی شرح کردند
و استطلاع رای کرده بودند تا بر مثالها که از ان ما یابند کار کنند
ما جواب فرمودیم علی را و همه اعیان را و جمله لشکر را دل گرم کردیم
و گفته آمد تا برادر را با حتیاط در قلعه نگاه دارند و علی و جمله لشکر
بدرگاه حاضر آیند و پس ازان فوج فوج آمدن گرفتند تا همگان بهرات
رسیدند و هر دو لشکر با هم در آمیخت و دلهای لشکری و رعیت بر
طاعت و بندگی ما بیارامید و قرار گرفت و نامه ها رفت جملگی این
حالها بجمله مملکت ری و سپاهان و آن نواحی نیز تا مقرر گردد
بدور و نزدیک که کار و سخن یکرویه گشت و همه اسباب محاربت
و منازعت برخاست و بحضرت خلافت نیز رسولی فرستاده آمد
و نامه ها نبشته شد که این احوال و فرمانها خواسته آمد در هر باب
و سوی پسر کاکو و دیگران که بری و جبال اند تا عقبه حلوان
نامه ها فرمودیم بقرار گرفتن این حالها بدین خوبی و آسانی و

رکه فرمان بود از مردان و حاجب بکتگین وآن قوم
ین که عبدالرحمن فصولی ام چنانکه زالان نشاپور گویند
ده درم وام آن دو تن را که بازوی امیر گرفته بودند
رسیدم که امیر آن سجده چرا کرد ایشان گفتند ترا
ایت چه کار چرا نخواتی آنکه شاعر گوید اینست شعر
تُهَا الخِیَامُ زَمَانَنَا   اَمْ لَا سَبِیْلَ اِلَیْهِ بَعْدَ ذَهَابِ
ی روز این صولت ست اما ان را استادم .
دیگر بشنوم و بردم گفتند نامهٔ بود بخط سلطان مسعود 105
حاجب که امیر را نشانده بود فرمودیم تا بنشانندند و سزای
اوند تا هیچ بنده با خداوند خویش این دلیری نکند و خواستیم
بدل امیر برادر رسانیده آید که دانستم که سخت شاد شود
سجده کرد خدای تعالی را و گفت امروز هرچه بمن رسید
ی گشت که آن کافرنعمت بدکار بیوفا فرو گرفتند
ور دنیا بسر آمد و نیز بارم برفتم و هم از استاد عبد
نوال شنیدم پس از آنکه این تاریخ آغاز کرده بودم
سال روز یکشنبه یازدهم رجب سنه خمس و خمسین

وبر راه راست نیستند و در روز از سپاهان حرکت کردیم هرچند قصد
حلوان و همدان و بغداد داشتیم و حاجب غازی در نشاپور شعار
مارا آشکارا کرده بود و خطبه بگردانیده و رعایا و اعیان آن نواحی
در هوای ما مطیع گشته و وی بسیار لشکر گردانیده و فراز آورده
و ما امیر المومنین را از عزیمت خویش آگاه کردیم و عهد خراسان
و جمله مملکت پدر بخواستیم با آنچه گرفته شده است از ری و جبال
و سپاهان ما با آنچه موفق گردیم بگرفتن هرچند بر حق بودیم بفرمان
وی تا موافقت شریعت باشد و لیس از رسیدن ما به نشاپور
رسول خلیفه در رسید با عهد و لوا و نعوت و کرامات چنانکه هیچ
پادشاه را مانند آن نداشتند و از اتفاق نادر سرهنگ علی عبدالله
و ابو النجم ایاز و لوشتکین خاصه خادم از غزنین اندر رسیدند
با بیشتر غلام سرای و نامه ها رسید سوی ما پوشیده از غزنین
که حاجب ایل ارسلان زعیم الحجاب و بکتغدی حاجب سالار
غلامان بندگی نموده اند و بو علی کوتوال و دیگر اعیان و مقدمان
نبشته بودند و طاعت و بندگی نموده و بو علی کوتوال بگفته که
که از برادر ما آن شغل می نیاید و چندان است که رایت ما
پیدا آید همگان بندگی را میان بسته پیش آیند ما فرمودیم
تا این

114

و امیر محمد از مهد بزیر آمد و بند داشت با کفش و کلاه ساده
و قبای دیبای لعل پوشیده و ما وی را بدیدیم که ممکن نشد
خدمتی یا اشارتی کردن گریستن بر ما افتاد کدام آب دیده
که دجله و فرات چنانکه رود براندند ناصری و بغوی که با ما بودند
و یکی بود از ندمای این پادشاه شعر و ترانه خوش گفتی بگریست
و پس این بدیهه نیکو بگفت والابیات ای شاه چه بود اینکه
ترا پیش آمد :. دشمنت هم از پیرهن خویش آمد :.
از محنتها محنت تو لیس پیش آمد :. از ملک پدر
بهر تو سند لیش آمد :. و دو تن سخت قوی بازوی او گرفتند
و رفتن گرفت سخت بجهد و چند پایه که بر وی برفتی زمانی
نیک بنشستی و بیاسودی چون دور برفت و هنوز در چشم
دیدار بود بنشست از دور مجمزی پیدا شد از راه امیر محمد
او را بدید و تیز برفت تا پرسد که مجمز بچه سبب آمده است و
کسی را از آن خویش نزد بکتکین حاجب فرستاد مجمز در رسید
با نامه نامه بود بخط سلطان مسعود به برادر بکتکین حاجب
آن را در ساعت بر بالا فرستاد امیر رضی الله عنه بران پایه
نشسته بود در راه و ما میدیدیم چون نامه بخواند سجده کرد پس
برخاست

ونماز دیگر این قوم نزدیک امیر محمد رسیدند و چون ایشان
را بجمله نزدیک خویش دید خدای را عز و جل سپاس داری کرد
و حدیث سوزیان فراموش کرد و حاجب نیز در رسید و دو ستر
فرو آمد و احمد ارسلان را فرمود تا آنجا بند کردند و سوی غزنین
بردند تا سرهنگ کوتوال بوعلی او را بمولتان فرستد چنانکه
آنجا شهر بند باشد و دیگر خدمتگاران او را گفتند چون ندیمان
و مطربان که هرکس پس شغل خویش روید که فرمان نیست
که از شما کسی نزدیک وی رود و عبدالرحمن قوال گفت
دیگر روز پراگنده شدند و من و یارم در دزدیده با وی میرفتیم
و ناصری و بغوی که دل یاری نمی داد چشم از وی برداشتن
و گفتیم وفاداری آنست که تا قلعه برویم و چون وی را آنجا
رسانند بازگردیم چون از چنگل ایاز برداشتند و نزدیک
کور والشت رسیدند از چپ راه قلعه مندیش از دور
پیدا آمد راه بتافتند و بران جانب رفتند و من و این آزاد
مرد با ایشان می رفتیم تا پای قلعه قلعهٔ دیدیم سخت بلند و نردبان
پایها بی حد و اندازه چنانکه بسیار رنج رسیدی تا کسی بر توانستی شد

بفرمان

آن را بز مان امیرالمومنین می بباید گرفت و ضبط کرد که آن را

حد و اندازه نیست هم پشتی و یکدلی و موافقت می باید میان هر دو

برادر و همه اسباب مخالفت را برانداخته باید جهان آنچه بکار آید

نام دار و ما را گردد اما شرط آن ست که از زرادخانه پنج هزار شتر بار

سلاح و بیست هزار اسپ از مرکب و ترکی و دو هزار غلام سوار

آراسته با ساز و آلت تمام و پانصد پیل خیاره سبک جنگی

بزودی نزدیک ما فرستاده آید تا برادر خلیفهٔ ما باشند چنانکه

نخست بر منابر نام ما برند بشهرها و خطبه بنام ما کنند انگاه نام وی

خاص

بر سکه درم و دینار و طراز جامه نخست نام ما نویسند انگاه نام وی

و قضات و صاحب بریدانی که اخبار آنها می کنند اختیار کرده

در حضرت ما باشند تا آنچه باید فرمود در مسلمانان می فرمائیم و

ما بجانب عراق و بغداد و روم مشغول گردیم و وی بغزنین و هندوستان

تا سنت پیغمبر ما صلوات الله علیه بجا آورده باشیم و طریقی که

پدران ما بران رفته اند نگاه داشته آید که برکات آن اعقاب را

باقی ماند و مصرح گفته آمده ست که اگر آنچه مثال دادیم بزودی

آن را امضا نباشد و به تعلل و مدافعتی مشغول شده آید

ناچار ما را باز باید گشت و آنچه گرفته آمده ست مهمل مانده روی

بکار

بزیر آمد آواز که حاجب را بگوی که فرمان چنان است که او را تنها برند حاجب
گفت نه که همه قوم با وی خواهند رفت و فرزندان بجمله آماده اند که برنشست
بود با وی ایشان بردن و من اینجا ام تا همگان را بخوبی و نیکوئی بر
اثر وی بیارند چنانکه نماز دیگر را بسلامت نزدیک وی می رسیده باشند
امیر را براندند و سواری سیصد و کوتوال قلعهٔ کوهشیر با پیادهٔ سیصد
تمام صلاح با او نشاندند و حرمها را در عماریها و حاشیت بر اشتران
و خران و بسیار نامردی رفت در معنی تفتیش و زشت گفتندی
و جای آن بود که علی الحال فرزند محمود بود و سلطان مسعود چون
بشنید نیز سخت ملامت کرد بکتگین را ولیکن باز جستی نمود

[۱۰]

و آن استاد سخن لبیبی شاعر سخت نیکو گفته است و در آن معنی
والابیات   کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد
آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد   گلهٔ دزدان از
دور بدیدند خران ؛ هر یکی زیشان گفتی که یکی قسوره شد ؛
آنچه دزدان را رای آمد و بردند و شدند ؛ بدکسی نیز که بازرد
همی یکسره شد ؛ رهروی بود در آن راه درم یافت بسی ؛
چون توانگر شد گوئی سخنش نادره شد ؛ هرچه پرسیدند
او را همه این بود جواب ؛ کاروانی زده شد کار گروهی سره شد ؛

نماز

آید و سعادت دیدار امیر المومنین خویشتن را حاصل کرده شود
خبر رسید که پدر ما بجوار رحمت حق پیوست و بعد از آن شنودیم
که برادر ما امیر محمد را اولیا و حشم در حال چون ما دور بودیم از
گوزگانان بخواندند و بر تخت ملک نشاندند و بروی بامیری
سلام کردند و اندران تسکین وقت دانستند که ما دور بودیم
و دیگر که پدر ما هرچند ما را ولی عهد کرده بود بروزگار حیات خویش
درین آخرها که لختی مزاج او بگشت و سستی بر احوال رای
رای بدان بزرگی که او را بوده است یافته از ما بحقیقت
آزاری نمود چنانکه طبع بشریتست و خصوصا از آن ملوک
که دشوار آید ایشان را دیدن کسی که مستحق جایگاه ایشان باشد
ما را برین ماند که دانست که آن دیار تا روم و از دیگر جانب
تا مصر طولا و عرضا همه بضبط ما آراسته گردد تا غزنین و هندوستان
و آنچه گشاده آمده است ببرادر یله کنیم که نه بیگانه را بود تا خلیفه ما
باشد با غزا تر بزرگ تر داریم رسول فرستادیم برادر بتعزیت
و نشستن بر تخت ملک و پیغامها دادیم رسول را که اندران
صلاح ذات البین بود و سکون خراسان و عراق و فراغت
دل هزار هزار مردم و مصرح بگفتیم که مر ما را چندان ولایت در پیش است

آئیم تدبیر آوردن او بر بدار ساخته آید باید که نخست آنچه
باکدخدالیش بکوزکانان فرستاده ست از خزانه بدین معتمد داده
آید و نیز آنچه از خزانه برداشته اند بفرمان وی از زر نقد و جامه
و جواهر و هر جائی بنهاده و با خویشتن دارد در سرای حرم بجمله
بحاجب بلکاتکین سپرده شد تا بخزانه باز رسد و نسخت
آنچه بحاجب دهند بدین معتمد سپارد تا بدان واقف شده
آید و امیر محمد رضی الله عنه نسختها بداد و آنچه با وی بود
در سرپوشیدگان حرم بود از خزانه بحاجب سپرده و دو و
دران روزگار شد تا ازین فارغ شدند و هیچ کس را درین
دو روز نزدیک امیر محمد نگذاشتند و روز سیم حاجب برنشست
و نزدیک تر قلعه رفت و بیل مهد آنجا بردند و پیغام داد که فرمان
چنان ست که امیر را بقلعهٔ مندیش برده آید تا آنجا نیکوتر
داشته باشد و حاجب بیاید با لشکری که در پای قلعه مقیم
ست که حاجب را با آن مردم که با وی ست بدین مهم می باید رفت
امیر جلال الدوله محمد چون این بشنید بگریست و دانست
که کار چیست اگر خواست دگر نخواست او را تنها از قلعه
فرود آوردند و غریو از خانگیان او برآمد امیر رضی الله عنه چون

الفت شاد باشند و بران تخمها که ایشان کاشتند بردارند امروز
چون تخت بکار رسید و کار آن آنست که بر هر دو جانب پوشیده نیست
خرد آن مثال دهد و تجارب آن اقتضا کند که جهد کرده آید تا بناهای
افراشته را در دوستی افراشته تر گرده آید تا از هر دو جانب دوستان
شادمانه شوند و حاسدان و دشمنان بکوری و دهٔ دلی روزگار
را کران کنند و جهانیان را مقرر گردد که خاندان ما یکی بود اکنون
از آنچه بود نیکوتر شده است و توفیق عز او بدهد بندگان را و ذلک
بیده الخیر کله و شنوده باشد خان ادام الله عزه که چون پدر ما
رحمة الله علیه گذشته شد ما غایب بودیم از تخت ملک ششصد
و هفتصد فرسنگ جهانی را زیر ضبط آورده و هر چند می بر
اندیشیم و ولایتها با نام بود در پیش ما و اهل جمله آن ولایت
گردن برافراشته تا نام ما بران نشینند و بضبط ما آراسته
گردد و مردمان بجمله دستها برداشته تا رعیت ما گردند امیرالمومنین
اعزازها ارزانی می داشت و مکاتبت پیوسته تا بنشابور و بمدینه
السلام رویم و غضاضتی که جاه خلافت را می باشد از گردنها
و تاب آن را دریابیم و آن غضاضت را دور کنیم و عزیمت
ما بران قرار گرفته بود که هر آینه و ناچار فرمان عالی را نگاه داشته

رضا خواهیم ایزد عز ذکره درین باب توفیق

سخت دل مشغول شد و باز گشتیم سخت اندیشمند و غمناک امیر محمد
رضی الله عنه چون روز دو بر آمد و از ما کسی نرفت دلش بجای بماند.
کوتوال را گفته بود که از حاجب باید پرسید تا سبب چه بود که کسی
نزدیک من نمی آید کوتوال کس فرستاد و بپرسید و حاجب کدخدای
خویش را نزدیک وی فرستاد و پیغام داد که مخبری رسیده است
از هرات با نامهٔ سلطانی فرمانی داده ست در باب امیر محمد بجوئی و
نیکوئی و معتمدی از هرات نزدیک امیر می آید بچند پیغام فردا
باشد که امروز در رسد سبب این است که گفته شد تا دل مشغول
داشته نیاید که جز خیر و خوبی نیست امیر گفت رضی الله عنه سخت
نیکو آمد و لختی آرام گرفت نه چنانکه بایست و نماز پیشین
آن معتمد در رسید و او را احمد طشت دار گفتندی از نزدیکان
و خاصگان سلطان مسعود و در وقت حاجب بکتگین
او را بقلعه فرستاد تا نماز شام بماند و باز بزیر آمد و پس از آن
درست شد که پیغام های نیکو بود از سلطان مسعود که ما را مقرر
گشت آنچه رفته ست و تدبیر هر کاری اینک بواجبی فرموده می آید
و امیر برادر را دل قوی باید داشت و هیچ بدگمانی بخویشتن راه نباید
داد که این زمستان ببلخ خواهیم بود و بهار که چون بغزنین
آییم

مصالحت

شرط مصالحت را بجای آرند و عهد کنند و تکلفهای بی اندازه
و عقود و عهود که کرده باشند بجا آرند تا خانها یکی شود و همه اسباب
بیگانگی برخیزد این همه آن را کنند تا که چون ایشان را منادی
حق در آید و تخت ملک را پدر رود کنند و بروند فرزندان ایشان
که مستحق آن تخت باشند بر جایهای ایشان که مستحق آن تخت
باشند بنشینند با فراغت دل روزگار را کرانه کنند و دشمنان
ایشان را ممکن نگردد که فرصتی جویند و قصدی کنند و بمرادی
رسند بر خان پوشیده نیست که حال پدر با امیر ماضی بر چه جمله
بود و بهر چه ببایست که باشد پادشاهان بزرگ را و ازان زیاده
تر بود و ازان شرح کردن نباید که بمعاینه حالت و حشمت
و آلت و عدت او دیده آمده است و داند که دو مهتر بازگشته
گذشته بسی رنج بر خاطرهای پاکیزهٔ خویش نهادند تا
چندان الفتی و موافقتی و دوستی و مشارکتی بپای شد
و آن یکدیگر دیدار کردن بر در سمرقند بدان نیکوئی و زیبائی
چنانکه خبر آن بدور و نزدیک رسید و دوست و دشمن بدانست
و آن حال تاریخ است چنانکه دیر سالها مدروس نگردد و مقرر
است که این تکلفها ازان جهت بکردند تا فرزندان ازان

شام خواست رسید باز گشتیم مرا تنها پیش خواند و سخت نزدیک
داشت چنانچه بهمه روزگار چنان نزدیک نداشته بود گفت بوبکر دبیر سلامت
رفت سوی گرمسیر تا از راه کرمان سوی عراق و مکه رود و دلم از
جهت وی فارغ شد که او بدست این بی حرمتان نیفتاد خاصه
بوسهل زوزنی که بخون وی تشنه ست و آن کرد وی بود
و بجنازه می رفت بشادکامی تمام گفتم سپاس خدای را
عز و جل که دل خداوند از وی فارغ گشت گفت مرادی دیگرست
اگر آن حاصل شود هرچه بمن رسیده ست بر دل من خوش شود
باز گرد و این حدیث را پوشیده دار من باز گشتم و پس از آن
بروزی چند مجمزی رسید از هرات نزدیک حاجب بکتگین
نزدیک نماز شام و با امیر رضی الله عنه بگفتند و بونصر طبیب را
که از جمله ندما بود نزدیک بکتگین فرستاد و پیغام داد که شنودم
از هرات مجمزی رسیده ست خبر چیست بکتگین جواب داد
که خیرست سلطان مثال داده ست دبابی دیگر چون روز ما آهنگ
قلعه کردیم تا بخدمت برویم کسان حاجب بکتگین گفتند که امروز
باز گردید که شغلی فریضه ست با امیر فرمانی رسیده ست
بخیر و نیکوئی تا آنرا تمام کرده آید آنگاه بر عادت می روید مارا

می خواستند که بروی استادم برکشند که ایشان فاضل ترند
و نگویم که ایشان شعر بغایت نیکو بگفتندی و دبیر نیک
بکردند ولیکن این نمط که از تخت ملوک بتخت ملوک باید
بنشست دیگرست و مرد آنگاه آگاه شود که بنشستن گیرد
و بداند که پهنای کار چیست و استادم هرچند در فضل و خرد
آن بود که بود از تهتد پنهای محمود چنانکه باید یگانه زمانه
شد و آن طائفه از حسد وی هر کسی نسختی کرد و شرم دارم
که بگویم که بر چه جمله بود سلطان مسعود را آن حال مقرر گشت
و پس ازان چون خواجۂ بزرگ احمد در رسید و مقرر گردانید
تا باز حسدان یک بارگی نشسته آمد و من نسختی کردم
چنانچه در دیگر نسختها و درین تاریخ آوردم نام را و ازان
امیرالمومنین هم ازین معانی بود تا دانسته آید ان شاء اللہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بعد از صدر و الدعا و خان داند که بزرگان و ملوک روزگار که
با یک دیگر دوستی بسر برند و راه مصلحت سپرند وفاق و ملا
طفات را پیوسته گردانند و آنگاه آن لطف حال را بدین منزلت
رسانند که دیدار کنند دیدار کردنی سزا و اندران دیدار کردن
شعر

امیر محمد بودیم ماهی را مانستیم از آب بیفتاده و در خشکی مانده و غارت
شده و بی نوا گشته و دل نمی داد که از پای قلعه کوهتیز یکسو شویم
و امید می داشتیم که مگر سلطان محمود را نجوا از سوی هرات و روشنائی
پدیدار آید و هر روزی بر حکم عادت بخدمت رفتمی و من و یارانم
و مطربان و قوالان و ندیمان ببردمی و آنجا چیزی بخوردمی و
با نماز شام را بازگشتمی و حاجب بکتگین زیادت احتیاط پیش
گرفت و لیکن کسی را از ما از وی باز نداشت و نیکو داشتها
هر روز بزیادت بود چنانکه اگر بمثل شیر مرغ خواستی در وقت
حاضر کردی و امیر محمد رضی الله عنه نیز لختی خرسند تر گشت
و در شراب خوردن آمد و پیوسته می خورد یک روز بران حصار
بلندتر شراب می خورد و ما در پیش او نشسته بودیم و مطربان
می زدند از دور گردی پیدا آمد امیر گفت رضی الله عنه آن چه
شاید بود گفتند نتوانیم دانست وی معتمدی را گفت بزیر
رو و بتازد نگاه کن تا آن گرد چیست آن معتمد بشتاب برفت
و لیس بمدتی دراز باز آمد و چیزی در گوش امیر بگفت و امیر گفت
الحمد لله سخت تازه بایستاد خرم گشت ما جمله گمان می بردیم
که سخت بزرگ بشارتیست و روی پرسیدن نبود چون نماز
شام

سروی شده ست و لشکر چشم سوی او کشیده تا یک از چندی
درگاه غائب شد ذکر بقیه از احوال امیر محمد رضی الله عنه

بعد ما قبض علیه الی ان حول من قلعة کوهتیز الی قلعة
مندیش باز نمودم که پیش ازین که حاجب بزرگ علی از تکیناباد
سوی هرات رفت در باب امیر محمد چه احتیاط کرد بر حکم فرمان
عالی سلطان مسعود که رسیده بود از گماشتن بکتکین حاجب
و دیگر این باز داشته را در گردن وی کردن و اکنون چون
فارغ شدم از رفتن لشکرها بهرات و فرو گرفتن حاجب علی قریب
و از کارهای دیگر پیش بردن و بدان رسیدم که سلطان مسعود
حرکت کرد از هرات سوی بلخ آن تاریخ باز براندم و بقیت
احوال این باز داشته را پیش گرفتم تا آنچه رفت اندرین مدت که لشکر
از تکیناباد بهرات رفت و وی را ازین قلعه کوهتیز بقلعه مندیش
بردند بتمامی باز نموده آید و تاریخ تمام کرده چون ازین فارغ شدم
آنگاه بسر آن باز شوم که امیر مسعود از هرات حرکت کرد بر جانب
بلخ ان شاء الله تعالی از استاد عبد الرحمن قوال شنودم که چون
لشکر از تکیناباد سوی هرات رفتند من و باقی ماندهٔ من که خدمتکاران

واربعمائه و بحدیث ملک محمد سخن می گفتیم وی گفت با چندین :
اصوات نادره که من یاد دارم امیر محمد این صوت از من بسیار
خواستی چنانکه کم مجلس بودی که من این نخواندمی والابیات

وَلَیْسَ غَدْرُکُمْ بِدْعٌ وَلاعَجَبٌ ۔ لٰکِنْ وَفَاءُ کُمْ مِنْ اَبْدَعِ الْبِدَعِ
مَاالشّانُ فِی غَدْرِکُمْ اَلشَّانُ فِی طَمَعٍ ۔ وَبِاعْتِدَادِیْ بِقَوْلِ الزُّوْرِ وَالْخِدَعِ

و هرچند این دو بیت خطاب عاشقی ست فرا معشوقی خردمندان
را بچشم عبرت درین باید نگریست که این فالی بوده ست که بر زبان این
پادشاه رحمة الله علیه می رفت و بوده ست در روزگارش خیر
خیرها و وی غافل با چندین نیکوئی که می کرد در روزگار امارت | ۱۰۶
خویش با لشکری و رعیت همچون معنی این دو بیت والمقدور
کائن وما قضاء الله عزّ وجل سیکون نَبَّهَنَا اللّٰهُ عَنْ
نَوْمَةِ الْغَافِلِیْنَ بمنه و لبس ازین بیارم آنچه رفت درباب این
باز داشته بجای خویش و حاجب بکتکین چون ازین شغل
فارغ گشت سوی غزنین رفت بقربان تا ازانجا سوی بلخ
رود وبا والدهٔ سلطان محمود مسعود و دیگر حرم و حرّهٔ ختلی :
چنانکه با حتیاط آنجا رسید و چون همه کارها بتمامی بهرات قرار گرفت
سلطان مسعود استادم بونصر را بگفت آنچه فرمودنی بود در هر بابی
فرموده

از هرات رفتند سوی مکران و بوالعسکر با ایشان و پس از گسیل
کردن ایشان امیر عضدالدوله یوسف را گفت ای عم تو روزگاری
آسوده بوده‌ای می‌گویند که والی قصدار که درین روزگار فترت با وی
در سر کرده است ترا سوی وی بست باید رفت با غلامان خویش و بقصدار
مقام کرد تا هم قصداری بصلاح آید و خراج دو سال بفرستد و هم
لشکر را که بمکران رفته اند قوتی بزرگ باشد بمقام کردن تو
بقصدار امیر عضدالدوله یوسف گفت سخت صواب آمد و فرمان
خداوند راست بهرچه فرماید سلطان مسعود او را بنواخت و خلعتی
گرانمایه داد و گفت بمبارکی برو و چون ما از بلخ حرکت کنیم سوی غزنین
پس از نوروز ترا بخوانیم چنانکه با ما تو برابر بغزنین رسی و وی از هرات
برفت با غلامان خویش و هفت و هشت سرهنگ سلطانی
با سواری پانصد سوی بست و الستان و قصدار و شنودم بدرست
که این سرهنگان را پوشیده سلطان مسعود فرموده بود که گوش بیوسف
میدارید چنانکه بجای نتواند رفت و نیز شنودم که طغرل را حاجبش
بر وی در نهان مشرف کرده بودند تا انفاس یوسف می‌شمرده و هرچه رود
باز می‌نماید و آن ناجوانمرد این ضمان بکرد که او را چون فرزندی داشت
بلکه عزیزتر و دیو یوسف بدان بهانه فرستادند که گفتند که باو سالاری در
سر دهد

وگرسنگی آنجا رسیدیم در راه چندان بیفتاده یک روز مانده از شعبان شهر خراب
ودلها آب بود و شاخی غله نبود و مردم همه گریخته و دشت جبال کوهی
سوخته اند هیچ گیاه نه مردم متحیر گشتند و می رفتند و از دور جای گیاه پوسیده
می آوردند که روزگار گذشته باران آن را دران صحرا انداخته بودند و آن را آب می زدند
و پیش ستور می انداختند یک دو دم بخوردندی و سر برآوردندی و می نگریستندی
تا از گرسنگی هلاک شدندی و مردم پیاده را حال بتر ازین بود امیر بدین
حالها سخت متحیر شد و مجلس کرد با وزیر و بوسهل و ارکان دولت
و اعیان سپاه و گفتند این کار را چه رویست اگر برین جمله ماند بدینه
مردم ماند نه ستور امیر گفت ستور خصمان اگرچه جمع شده اند و دانم
که ایشان را هم این تنگی هست گفتند زندگانی خداوند دراز باد حال
مردم دیگرست از فراخی علف و از همه خوبتر که آنکه اکنون غله رسیده
باشد و خصمان با سر غله اند و تا ما آنجا رسیم ستور ایشان آسوده باشد
و فربه و آبادان و ما درین راه چیزی نیابیم صواب آن می نماید که خداوند
بهرات رود که آنجا و بباد غیس و آن نواحی علف هست تا آنجا بیا
سائیم روزی چند و بسیچ ساخته قصد خصمان کنیم امیر گفت این
محالست که شما می گوئید من چه برد نروم که خصمان آنجا آیند تا هرچه

تا هرچه

نوروز راه دره مرغ و بصحرا فرود آمد بر سرخ راهها سرخ و نسا و باورد

واستو و نشابور و بر جمله بجانب لشکر فرستاد ساخته با مقدمان هشیار

با سالاران با نام تا طلایع باشند و مخالف نیز بجنبیدند و بسرخس آمدند مردم

ساخته بسیار و طلایع فرستادند بر روی لشکر ما هردو گروه هشیار بودند و

جنگها می رفت و دست آویزها و امیر خیمه بر بالا زده بود و بتعبیه ساخته

فرود آمده بود و شراب می خورد و بتن خویش با معظم لشکر که بروی خصمان

نمی رفت منتظر آنکه تا غله در رسد و حال نرخ بجایگاهی رسید که منی نان

بسیزده درم شد و نایافت و جو خود کسی بچشم نمی دید و طوس و نوا

حی آن را بکندند و از هرکس که منها غله داشت بستدند و سوری آتش

درین نواحی زد و مردم را ستور بسیار از بی علفی بمرد که پیدا بود که

بگیاه زندگانی چند بتوانستند کشید و کار بجای رسید که بیم بود که لشکر

از ضرورت بی علفی خروجی کردی و کار از دست بشد امیر را آگاه

کردند و مصرح بگفتند که کار از دست می بشود حرکت باید کرد که اگر کرده

نیاید کاری رود که تلافی آن دشوار پذیرد امیر ازانجا حرکت کرد بر جانب

سرخس روز شنبه نوزدهم شعبان تا بسرخس رسیدیم و در راه چندان

ستور بیفتاد که آنرا اندازه نبود و مردم همه غمی و ستوه ماندند از بی علفی

ترکمان که طمع بسته خراسان بخورده بودند و سلطان ماضی ایشان را
بشمشیر بلخان کوه انداخته بود استمالت کرده بودند و بخواندند تا زیادت
لشکر باشد و ایشان بیامدند قزل و بوقه و کوکتاش و دیگر مقدمان
و خدمتی چند سره بکردند و در آخر بیازردند و بر عادت خویش
باز شدند چنانکه باز نمایم تا سالاری چون تاش فراش و نواحی
ری و جبال در سر ایشان شد و این تدبیر که نه باز نمودند که چند
رنج رسید ارسلان جاذب را و غازی سپاه سالار را تا آنگاه که
آن ترکمانان را از خراسان بیرون کردند و لا مرد لقضاء الله
عز ذکره این ترکمانان بخدمت سلطان آمده بودند و وی خمارتاش
سپاه سالار
حاجب را ایشان کرده درین وقت بهرات رایش چنان افتاد
که لشکر بمکران فرستد با سالاری محتشم تا بو العسکر که به نشاپور
آمده بود از چند سال باز گریخته از برادر بمکران نشانده آید و عیسی
مغرور عاصی را برکنده شود و پس بمشاورت که کرد التونتاش
و سپاه سالار غازی وی را فتغمش جامه دار نامزد شد بسالاری
این شغل با چهار هزار سوار درگاهی و سه هزار پیاده و خمارتاش
حاجب را نیز فرمودند تا این ترکمانان با وی برفتند چنانکه
برمثال جامه دار کار کنند که سالار وی است و ایشان ساخته

فرا گرفتند سلطان عبدوس را نزدیک خوارزم شاه التونتاش
فرستاد و پیغام داد که علی تا این غایت نه آن کرد که اندازه
و پایگاه او بود چرا بجوارزم شاه ننگریست و اقتدا بدو
نکرد و او را با آوردن برادرم چه کار بود صبر بابیست کرد تا
بهم آمدمی و وی یکی بودی از اولیا و حشم آنچه ایشان کردند
او نیز بکردی و اگر برادرم را آورد بیوفائی چرا کرد و خدای را
عزوجل چرا بفروخت بسوگندان گران که بخورد و وی
در دل خیانت داشت و آن همه ما را مقرر گشت تا او را
نشانده آمد که صلاح نشاندن او بود و بجان او را آسیبی
نخواهد بود و جائی بنشانده آمدش و نیکومی دارند تا آنگاه
که رای ما در باب او خوب شود این حال با خوارزم شاه از آن
گفته آمد تا وی را صورت دیگرگونه نه بندد و خوارزم شاه التونتاش
جواب داد که صلاح بندگان در آن ست که خداوندان فرمایند
و آنچه رای عالی بیند که بتواند دید و بنده علی را چندان
نصیحت کرده بود از خوارزم شاه بود چه بنامه و چه پیغام
که آن مبالغه‌ها نمی باید کرد اما در میانه کاری بزرگ شده
بود نیکو نه بشنود و قضا چنین بود و مرد هم نام دارد و هم شهامت

و آنچه دران صلاح بیند هیچ نگیرد گفت سخت نیکو سخنی گفتی و پذیرفتم که همچنین کرده آید من دعا کردم و باز گشتم و حقا ثم حقا که دو هفته بر نیامد از هرات رفتن افتاد که آن قاعدها بگردانیده بودند و از خطاهای بزرگ که رفته بود و پیش ازان که امیر مسعود از نشاپور بهرات آمدی دانستند که سلطان چون می شنود و از غزنین اخبار می رسید که لشکرها فراز می آید و جنگ را می سازند و بزیادت مردم حاجت مند گشت و خاطر عالی خویش را هر جای می برد رسولی نامزد کرد تا نزدیک علی تکین رود که مردی سخت جلد که وی را ابو القاسم رحّال گفتندی و نامه نبشتند که ما روی بسوی برادر داریم اگر امیر درین جنگ با ما مساعدت کند چنانکه خود بنفس خویش حاضر آید و پسری را فرستد و یا فوجی لشکر قوی ساخته چون کارها بمراد گردد ولایتی سخت با نام که برین جانب ست ازان بنام فرزندی ازان او کرده آید و ناصحان وی باز نموده بودند که غور و غایت این حدیث بزرگ ست و علی بدین یک ناحیت باز نه ایستد و وی را آرزوهای دیگر خیزد چنانکه ناداده آید یک ناحیت که خواست و چون خوارزم شاه التونتاش مرد در سر علی تکین شد و چغانیان غارت کرد چنانکه پس ازین در تاریخ سالها که رانم این حالها را شرح کنم و دیگر سهو آن بود که

۹۴

تر

شادی او بجای تیمارست : چه نشینی بدین جهان هموار :
که همه کار او نه هموارست : گردش او نه خوب و جنبش خوب :
زشت کردار خوب دیدارست : و علی را که فرو گرفتند
ظاهر آنست که بروزگار فرو گرفتند چون بومسلم و دیگران را
چنانکه در کتب پیداست و اگر گویند که در دل چیزی دیگر داشت
خدای عز و جل تواند دانست ضمیر بندگانرا ما را بان کاری نیست
وسخن راندن کار من ست و همه کان رفتند و جای کرد خواهند
آمد که راز با آشکارا شود و بهانه خردمندان که زبان فرا این محتشم
توانند کرد آن بود که گفتند وی را با امیر بنشاندن و امیر فرود آمد
گرفتن چه کار بود و چون روزگار او بدین سبب بپایان خواست
باقضا چون برآمدی و نعوذ بالله من قضاء الغالب بالسوء و
چون شغل بزرگ علی بپایان آمد و سپاه سالار غازی از
پذیره وی بازگشت و غلامان و بنه هرچه داشت غارت
شده بود و بیم بود که از بنه اولیاء و حشم و قومی که با وی می
آمدند نیز بسیار غارت شدی اما سپاه سالار غازی نیک
احتیاط کرده بود تا کسی را رشته تاری زیان نشد و قوم
محمودی ازین فروگرفتن علی تکین بشکوهیدند و دامن
فرا

برداشته برداشته بردند که با بندگران بودند و کان آخر العهد

بهما اینست که علی و روزگار درازش وقومش که بپایان آمد و

احمق کسی باشد که دل درین گیتی غدار فریفتکار بندد و

نعمت و جاه و ولایت او را بهیچ چیز شمرد و خردمندان بدو

فریفته نشوند و عتابی سخت نیکو گفته ست شعر

كَفَى مِحْنَتِي قَلْبِي بِهَا مُطْمَئِنَّةٌ ‌ وَلَمْ أَتَجَشَّمْ

حَوْلَ تِلْكَ الْمَوَارِدِ ۞ فَإِنَّ جَسِيمَاتِ الْأُمُورِ

مَنُوطَةٌ ۞ بِمُسْتَوْدَعَاتٍ فِي بُطُونِ الْأَوَارِدِ

و بزرگ مرد اکه او دامن قناعت تواند گرفت و حرص را

گردن فرو تواند شکست که بشر رومی درین معنی نیز تیر

بر نشانه زده ست و گفته ست شعر إِذَا مَا

كَسَاكَ اللّٰهُ سِرْبَالَ صِحَّةٍ ‌ وَأَعْطَاكَ مِنْ

قُوتٍ يَحِلُّ وَيَعْذُبُ ‌ فَلَا يَغْبِطَنَّ الْمُكْثِرِينَ

فَإِنَّمَا ‌ عَلَى قَدْرِ مَا تُعْطِيهِمُ الدَّهْرُ يَسْلُبُ

واستاد رودگی گفته ست و زمانه را نیک شناخته ست و مردمان

را بدو شناسا کرده ابیات این جهان پاک خواب کردارست

آن شناسد که دلش بیدارست نیکی او بجایگاه بدست

کنند و بابو العلاء طبیب بگفت و از بوسهل شکایت کرد که
در باب بونصر چنین گفت و ما جواب چنین دادیم و او بابونصر
بگفت و از خواجه بونصر شنودم گفت مرا درین هفته یک روز
سلطان بخواند و خالی کرد و بگفت این کارها یک رویه شد
بحمد الله و منه و رای بران قرار می گیرد که بدین زودی سوی
سوی غزنین نروم و ازینجا سوی بلخ کشم و خوارزم شاه را که اینجا
ست همیشه از روی راستی دیده ام و درین روزگار بسیار غنیمت
ست صحبت از حد گذشته بنوازیم و بخوبی باز گردانیم و با خانیان
مکاتبت کنیم و ازین حالها با ایشان سخن گوئیم تا آنگاه که رسولان
فرستاده آید و عهدها تازه کرده شود مبارکگاه سوی غزنین برویم

۹۲

تو درین باب چه گوئی گفتم هرچه خداوند اندیشیده ست عین صواب ست
و جز این باب که می گوئید نشاید کرد گفت به ازین می خواهم
بی حشمت نصیحت باید کرد و عیب و هنر این کارها باز نمود.
گفتم زندگانی خداوند دراز باد دارم نصیحتی چند اما اندیشیدم
که دشوار آید که سخن تلخ باشد و سخنان بنده نصیحت آمیز
باز نماید خداوند باشد که با خاصگان خویش بگوید و ایشان را
ازان ناخوش نیاید و گویند بونصر را بسنده نیست که نیکو بر ... باشد

و بر درگاه است بجای وی بنشانده آید طاهر دبیر برفت و باز آمد و گفت
حاجب بزرگ میگوید بیستگانی لشکر تا آخر سال بتمامی داده آمده است
باید گفت حاجب را تا باز گردد و منکیتراک حاجب زمین بوسه داد و گفت
خداوند دستوری دهد که بنده علی امروز نزدیک بنده باشد و دیگر
بندگان که بایی اند که بنده مثال داده است شوربائی ساختن سلطان
بتازه روئی باز گفت سخت صواب آمد اگر چیزی حاجت باشد
از خدمتکاران ما را ببایدساخت منکیتراک دیگر باره زمین بوسه داد
و بنشاط رفت و کدام برادر و علی را مهمان می داشت که علی را
استوار کرده بود و آن پیغام بر زبان طاهر بحدیث لشکر و نگران
ریح فی القفص بوده است راست کرده بودند که چه باید کرد و غازی
سپاه سالار را فرموده که چون حاجب بزرگ پیش سلطان رسد
در وقت ساخته باسواری انبوه و پذیره بنه آوردی و همه پاک
غارت کنی و غازی سپاه سالار رفته بود و منکیتراک چون حاجب
بیرون آمد او را بگفتند اینک حاجب بزرگ در صفه است چون
بصفه رسید سی غلام اندر آمدند و او را بگرفتند و قباء و کلاه و
موزه از وی جدا کردند چنانکه از برادرش جدا کرده بودند و در
خانه بردند که در پهلوی آن صفه بود فراشان ایشان را بپشت

بدیوان رسالت نمی نشینی گفت زندگانی خداوند دراز باد طاهر
آنجاست و او مردی ست سخت کافی و بکار آمده و احول و عادت خداوند
نیک دانسته و بنده پیر شده ست و از کار مانده ست و اگر رای عالی بیند
تا بنده بدرگاه می آید و خدمتی می کند و بدعا مشغول می باشد گفت
این چه حدیث ست من ترا شناسم و طاهر را نشناسم بدیوان
باید رفت که مهمات ملک بسیارست و می باید کرد و چون تو ده تن
براستی نیست و جز ترا نداریم کی راست آید که بدیوان ننشینی
اعتماد ما بر تو ده چندان ست که پدر ما را بوده ست بکار مشغول
باید بود و همان نصیحتها که پدرم را کرده می باید کرد که تا همه شنوده
آید که ما را روزگاری درازست تا شفقت و نصیحت تو مقررست
و وی رسم خدمت بجای آورد و باعزاز و اکرام تمام وی را بدیوان
رسالت فرستاد و سخت عزیز شد و بخلوتها و تدبیر خواندن گرفت
و بوسهل زوزنی گمان قصد و عصبیت بزه کرده و هیچ بدگفتن
بجایگاه نیفتاد تا بدان جایگاه که گفته از بونصر سیصد هزار
دینار بتوان ستد سلطان گفت بونصر را این زر بسیار نیست
از کجا بتوان ستد و اگر کسی کفایت او را بکند ما را ازین مال
حدیث وی کوتاه باید کرد که هم داستان نیستم که هم حدیث او

محمد را آنجا بقلعه کوهتیز باید داشت یا جای دیگر اکنون بدین گرمی بدرگاه

آوردن روی ندارد و ما قصد بلخ داریم این زمستان انگاه وقت

بهار چون بغزنین رسیدیم آنچه رای واجب کند درباب وی فرموده

آید علی گفت فرمان امروز خداوند را باشد و آنچه رای عالی بیند بفرماید

کوهتیز استوارست و حاجب بلکاتکین در پای قلعه منتظر فرمان است

گفت آن مرده که با کدخدایش حسن گسیل کرد سوی گوزگانان حال

آن چیست علی گفت زندگانی خداوند دراز باد حسین آن را بقلعه

شادیاخ رسانیده ست و او مردی پخته و عاقبت نگرست

چیزی نکرده ست که از عهده آن بیرون نتواند آمد اگر رای عالی بیند نگر

صواب باشد که معتمدی بتعجیل برود و آن خزانه را بیارد گفت بسم الله

باز گرد و فرود آی تا بیاسائی که با تو تدبیر و شغل بسیارست علی بوسه زمین

داد و برخاست و هم از انجانب باغ که آمده بود راه سر کردند مرتبه داران

و برفت سلطان عبدوس را گفت بر اثر حاجب برو و بگوی که

پیغامی دیگرست یک ساعت در صفه که بما نزدیکست بنشین

عبدوس برفت سلطان طاهر دبیر را گفت حاجب را بگوی که

لشکر را بیستگانی تا کدام وقت داده ست و کدام کس ساخته تر

باشد که فوجی بمکران خواهیم فرستاد تا عیسی مغرور را براندازد که عاصی

گونه شده است و بو العسکر برادرش که مدتیست تا ازوی گریخته آمده است

نه بوسهل ماند و نه حسنک و من این فصول ازین جهت
راندم که نگر کسی را بکار آید و بهرام نقیب را نامزد کرد بو
سهل زوزنی با مثال توقیعی و سوی جنکی فرستاد بدره
کشمیر تا خواجه بزرگ احمد حسن را رضی الله عنه در
وقت بگشاید و عزیزا و مکرما ببلخ فرستد که مهمات ملک را
بکارست و جنکی بادی بباید تا حق وی بگزارده آید بدانکه این خواجه
را امید نیکو کرده و خدمت نمود و چون سلطان ماضی گذشته شد
اورا از دشمنان نگاه داشت و بهرام را از بهر دشمنانش نگاهداشت
و بهرام از بهر ایشان فرستاده آمدست و بوسهل بروزگار گذشته 9
تنگ حال چونکه بود و خدمت و تادیب فرزندان خواجه کرده بود
و از وی بسیار نیکوئیها دیده خواست که درین حال مکافتی کند
و دشمنان خواجه چون ازین حال خبر یافتند نیک بترسیدند
و بیارم این قصه که خواجه ببلخ بچه تاریخ و بچه جمله آمد و وزارت بدو
داده شد استادم خواجه بونصر مشکان بسخت ترسان
می بود و بدیوان رسالت نمی نشست و ظاهر می بود بدیوان
و کاره بروی می رفت چون یک هفته بگذشت سلطان مسعود
رحمة الله وی را بخواند و بنشاند و بسیار بنواخت و گفت چرا
بدیوا

بسیارند که نو رسیده اند و در خواهند رسید و اینجا پیری چند ست فرسوده
خدمت سلطان محمود اگر رای عالی بیند ایشان را نگاه داشته آید
و دشمن کام گردانیده نشود که پیرایهٔ ملک پیران باشند و بنده این
نه از بهر خود می گوید که پیداست که بنده را مدت چند مانده ست اما
نصیحت ست که می کند هر چند که خداوند بزرگ تر از آنست که او را
بنصیحت بندگان حاجت آید لکن تا زنده ست شرط بندگی را در
گفتن چنین سخنان بجای می آرد سلطان گفت که سخن خوارزم
شاه ما را برابر سخن پدر ست و آن برضا بشنویم و نصیحت مشفقانه
او را بپذیریم و کدام وقت بوده ست که او مصلحت جانب ما نگاه داشت
و آنچه درین روزگار کرد بر همه روشن ست و هیچ چیز از آنچه بنشست
و گفت بر ما پوشیده نمانده ست و بحق آن رسیده آمد و خوارزم شاه
التونتاش برپای خاست و زمین بوسه داد و بازگشت هم از آن
در که آمده بود و حاجب علی نیز برخاست که باز گردد و سلطان اشارت
کرد که بباید نشست و قوم بازگشتند و سلطان با وی خالی کرد چنانکه آنجا
منگیتراک حاجب بود و بوسهل زوزنی و طاهر دبیر و عراقی دبیر
استاده بود و بدر حاجب سرای ایستاده و سلاح داران گرد تخت
و غلامی صد و ثاقیان سلطان حاجب بزرگ را گفت برادرم

شعر اِحْفَظْ لِسَانَکَ لَاتَقُوْلُ فتبتلی ::
اِنَّ الْبَلَاءَ مُوَکَّلٌ بِالْمَنْطِقِ دیگر درباب جوانان بغایت
نیکو گفته ست اِنَّ الْاُمُوْرَ اِذَا لاحَدَاثُ دَبَّرَهَا
دُوْنَ الشُّیُوْخِ تَرَی فِیْ بعضها خَلَلًا واز بوعلی اسحق شنودم
گفت بو محمد میکائیل گفتی که چه جای بعض ست فی کلها خللاً
وزیر بوسهل زوزنی با وزیر حسنک معزول سخت بد بود
که در روزگار وزارت بروی استخفافها کردی تا خشم سلطان
را بروی دایمی می داشت و به بلخ رسانیدند کها بدو آنچه رسانیدند
واکنون بعاجل الحال بوسهل فرمود تا وزیر حسنک را بعلی
رایض سپردند که چاکر بوسهل بود تا او را بخانهٔ خویش برد
وبدو از هرچیزی رسانید از انواع استخفاف و بوسهل
زوزنی را در انچه رفت مردمان در زبان گرفتند و بد گفتند
که مردمان بزرگ نام بدان گرفتند که چون بر دشمن دست می
یافتند نیکوئی کردند که آن نیکوئی بزرگ تر از استخفاف باشد
والعفو عند القدرت سخت ستوده ست و نیز آمده ست
در مثال که گفته اند ست اذا ملکت فاسجح اما بوسهل چون
این واجب نداشت و دل بروی خوش کرد بمکافات

وسلطان دست بر آورد و او را بتخت خواند و دست او را داد تا ببوسید
و وی عقدی گوهر سخت قیمتی پیش سلطان نهاد و هزار دینار
سیاه داری داشت از جهت وی نثار کرد پس اشارت کرد
سلطان او را سوی دست چپ منکیتراک حاجب بازوی
بگرفت و برابر خوارزمشاه التونتاش حاجب بزرگ زمین
بوسه داد و بنشست و باز زمین را بوسه داد سلطان گفت خوش آمدی در خدمت و در هوای ما رنج
بسیار کشیدی گفت زندگانی خداوند دراز باد همه تقصیر بوده است
اما چون بر لفظ علی سخن برین جمله رفت بنده قوی دل و زنده گشت
التونتاش خوارزمشاه گفت خداوند دور دست افتاده بود
و دیر می رسید و شغل بسیار داشت و محال بودی ولایتی
بدان نامداری بدست آمده آسان فرو گذاشته آمدی و ماندگان
را همه هوش و دل بخدمت وی بود تا امروز که سعادت آن یافتیم
و بنده علی رنج بسیار کشید تا خللی نیفتاد و بنده هر چند دور
بود آنچه صلاح اندران بود می نبشت و امروز بحمد الله کارها
یکرویه گشت بی آنکه چشم زخمی افتاد و خداوند جوانست و بر جای
پدر بنشست و مرادها حاصل گشت و روزگاری سخت دراز از
جوانی و ملک و برخورداری باشد و هر چند بندگان شایسته

گرفتند و
از ابلخ بر دار بزودی بنام خطبه کنند و کارها پیش گرفتند و
سخن همه سخن غازی بود و خلوتها در حدیث لشکر او می
میرفت تا بدریان را نیک از آن درد می آمد و می در کشیدند
و آخر بیفکندندش چنانکه بیارم پس ازین و سعید صراف کدخدای
غازی با آسمان شد و لکل قوم یوم الحق نه نازیبا بود در کار
اما یک چیزی خطا کرد که او را بفریفتند تا بر خداوندش مشرف
باشد و فریفته شد بخلعتی و ساخت زر که یافت این مشرفی
بکرد و خداوندش در و پوشانید و نیز جاکر بسته را پیرایه بزرگتر
راستی ست و از پس برافتادن سپاه سالار غازی سعید را
در ابسیار روزگار بگشت و خاست و افتاد و بر شغل بود و نبود
تا بعد الجهد والرفعه صار حارس الدجلة اکنون در سنه
خمسین بمولتان ست در خدمت خواجه عمید عبدالرزاق که
چندسال ست که ندیم او می کند بیغوله و دم قناعتی
گرفته و شمایان را ازین اخبار تفصیلی دادم سخت روشن
چنانکه آورده اید ان شاء الله تعالی و کار وزیر حسنک آشفته
گشت که بروزگار جوانی ناکردنیها کرده بود و زبان نگاه نداشته
و این سلطان بزرگ محتشم را خیر خیر بیازرده و سناء نیکو نگفته

در رسید سخت پگاه با غلامی بیست و بنه موکب از وی بر پنج و شش
فرسنگ و سخت تاریک بود از راه بدرگاه آمد و در دهلیز سرای :
پیشین عدنانی بنشست و ازین سرای گذشته سرای دیگر
سخت فراخ و نیکو وگذشت آن باغ باغها را و بناهای دیگر که امیر
مسعود ساخته بود که سلطان آنجا بودی بسرای عدنانی و آنجا بار
دادی و بودی که بدان بناهای خرش علی چون بدهلیز بنشست
هر کسی که رسید او را چنان خدمت کردند که پادشاهان را کنند که دلها
و چشمها بحشمت این مرد آگنده بود و وی هر کسی را لطف می کرد
و زیر خنده می زد و بهیچ روزگار من او را بخندهٔ فراخ ندیدم الا
تبسم که صعب مردی بود و سخت فرو شده بود چنانکه گفتی می داند
که چه خواهد بود و روز شد و سلطان بار داد و اندران بناها از باغ
عدنانی گذشته و علی و اعیان ازین در سرای این باغ در رفتند
و خوارزمشاه و قوم دیگر ازان در که بجانب شارستان است سلطان
بر تخت بود اندران رواق که پیوسته بدان خانهٔ بهاری که والتونتاش
را بنشاند بر دست راست تخت و امیر عضد الدوله یوسف
عم را برابر او بنشاند و اعیان و محتشمان دولت نشستند و بایستادند
و حاجب بزرگ علی قریب پیش آمد و سه جای زمین بوسه داد
و

وزینتی سخت بزرگ و فوج فوج لشکر پیش آمدند و از دل خدمت
می کردند که او را سخت دوست داشتند و راست بدان مانست
که امروز بهشت و جنات عدن یافته اند و امیر همگان را بزبان بنواخت
از اندازه گذشته و کارها بر همه غازی حاجب می رفت که سپاه سالار
بود و علی دایه نیز سخن می گفت و دالتی می داشت بحکم آنکه از
غزنین غلامان را نگردانیده بود و بنشاپور رفته ولیکن سخن او را
محل سخن غازی نبود و خشمش می آید و در حال سود نمیداشت و استاد
ابونصر را سخت تمام بنواخت ولیکن بدان مانست که گفتی محمودیان
گناهی سخت بزرگ کرده اند و بیگانگان اند در میان مسعودیان
و هر روز بونصر بخدمت می رفت و سوی دیوان رسالت نمی نگریست
و طاهر دبیر می نشست بدیوان رسالت با بادی عظمت سخت
تمام و خبر رسید که حاجب بزرگ علی با سفرا رسید با پیل
و خزانه و لشکر هند و تنها سخت شادمانه شدند و چنان شنودم
که بهیچ گونه باور نداشته بودند که علی بهرات آید و معتمدان می فرستادند
پذیره وی دمادم بهر یکی تلطفی و نوعی از نواخت و دل گرمی و در برات
من منکیتراک حاجب می نبشت و می گفت زودتر بباید آمد
که کارها بر مراد است روز چهارشنبه سوم ماه ذی القعده این سال

چنو زود بدست نیاید و حاسدان و دشمنان دارد و خویشتن
ست خداوند بگفتار بدگویان او را بیازرد که چنو دیگر ندارد
و امیر جواب فرستاد که چنین کنم و علی مرا بکار است شغلهای
بزرگ را و این مالشی و دندانی بود که بدو نموده آمد از مسعدی
شنودم وکیل در خوارزم شاه سخت نومید گشت و بدست
و پای بمرد اما بجلدی تمام نمود تا بجای نیارند که وی از جای بشده است
و پیغام داد سخت پوشیده سوی بونصر مشکان و بوالحسن
عقیلی که این احوال چنین خواهد رفت علی چه کرده بود که
بایست تا بوی چنین رود و من بروی کار بدیدم این قوم نو
ساخته نخواهند گذاشت که از بدریان یک تن بماند تدبیر آن
سازند و لطائف الحیل بکار آرند تا من زودتر باز گردم که
آثار خیر و روشنائی نمی بینم و بوالحسن چنانکه جواب را رفت او
بودی گفت ای مسعدی مرا بخویشتن بگذار که سلطان مرا هم
از بدریان می داند اما چون مقرر است سلطان را غرض من
اندر آنچه گویم جز صلاح نیست این کار امیان ببستم و هم امروز
گرد آن برآیم تا مراد حاصل شود و خوارزم شاه بمراد دل دوستان
باز گردد و هر چند که این قوم نو خاسته کار ایشان دارند آخر
این امیر در ان ابواب سخن با بدریان می گوید که ایشان را
بر روز

آن پادشاه را شرم آید اگر نه شما بر شرف هلاکید این فصول
بگفت بگریست و مرا در آغوش گرفت و پدرود کرد و برفتم
و من که ابوالفضلم می‌گویم که چون علی بمرد رسید و این
که با او ستادم برین جمله سخن گفت گفتی آنچه بدخواه
رسید می‌بیند و می‌داند و پس از آنکه او را بهرات فرو گرفتند
و کار وی بپایان آمد بمدتی دراز پس از آن شنودم
که وی چون از تکیناباد پیش امیر مسعود بسوی هرات
رفت نامه نبشته بود سوی کدخدای و معتمد
خویش بغزنین بمردی که او را بستی گفتندی و پسرش
محسن که امروز بر جایست در آن نامه بخط علی این
فصل بود که من رفتم سوی هرات و چنان گمان می‌برم
که دیدار من با تو و با خانیان با قیامت افتاده است از آن
بود که در هر بابی مثالی نبود و پس اگر بفضل ایزد خلاف
آن باشد که می‌اندیشم در هر بابی آنچه فرمودن مانده بفرمایم
از بوسعید و پسرش این باب شنودم پس از آنکه روزگار علی
بپایان آمد رحمة الله علیهم اجمعین چون لشکر بهرات
رسید سلطان مسعود برنشست و بصحرا آمد با شوکتی و عدتی
وزینتی

روزکار زمستان و فارغ دل و فترتی نیفتاد و صله فرمود و مطربان را نیز فرمود

مسعود شاعر را شفاعت کردند سیصد دینار صله فرمود بنامه و هزار درم

دینار مشاهره هرماهی از معاملات جیلم وگفت هم آنجا می باید بود پس ازین

روزکار حرکت پیش گرفت و بساختند بقیه آنچه ساخته بود و صاحب دیوان

سوری را گفت بساز تا با ما آئی چنانکه به نشابور هیچ نمانی و برادرت به اینجا

به نشابور نایب باشد گفت فرمان بردارم و خود برین عزم بود که یک لحظه

از رکاب خداوند دور نباشم و د اینجا من رسید درین روزکار و برادر را نایب

کرد و کار بساخت و نیز گفته بود که سوری را با خود باید برد که اگر خراسان صافی

شود او را باز توان فرستاد و اگر حالی باشد دیگرگونه تا این مرد بدست مخالفان

نیاید که جهان بر من بشوراند و نیز گفتند که بوسهل حمدوی این در گوش

امیر نهاد و بوالمظفر جمحی را امیر خلعت فرمود و شغل بریدی بر وی مقرر

داشت و علویان و نقیب علویان را خلعت داد و بوالمظفر را بدو سپرد

و قاضی صاعد امیر را درین روزکار یک بار دیده بود اما دو پسرش پیوسته

بخدمت می آمدند درین وقت قاضی بیامده بود بوداع و دعا گفت و پندها داد

و امیر هر دو پسرش را خلعت داد و بعزیزی بخانه باز فرستادند و امیر از نشابور

حرکت کرد بر جانب طوس روز شنبه دو روز مانده بود از جمادی الآخر و هم از

نوروز

همه نزدیک وی آمدند و وی رعونت را با ایشان بکار داشتی که من هم چون
حسنکم و بنخائیدندش که این روزگار بر روزگار حسنک چون مانست و درین
روزگار نامها از خلیفه اطال الله بقاءه بنواخت تمام رسید سلطان را
مثال چنان بود که از خراسان بجنبد تا آنگاه که آتش فتنه که بسبب ترکمانان
اشتعال پذیرفته است نشانده آید چون ازان فارغ گشت سوی ری و جبال
باید کشید تا آن بقاع نیز از متغلبان صافی شود و جوابها آن بود که فرمان
عالی را بسمع و طاعت پیش رفت و بنده برین جمله بود عزیمتش اکنون
جد زیادت کند که فرمان رسید و امیر بغداد نوشته بود تقربها کرده که بشکوهید
از حرکت این پادشاه وی را نیز جواب نیکو رفت و باکالیجار نیز که والی
گرگان و طبرستان بود امیر خلعتی سخت نیکو فرستاد با رسول و نامه
بدل گرمی و نواخت که خدمتها پسندیده کرده بود دران روزگار که بوسهل
حمدوئی و سوری انجا بودند بوالحسن کرجی را که خازن عراق بود و با این قوم
باز آمده امیر باز ندیمی فرمود و خلعت داد و پیر شده بود نه آن بوالحسن
آمد که دیده بودم روزگار دگرگشت و مردم و همه چیزها و روز پنجشنبه
ششم ماه جمادی الاخر امیر بجشن نوروز بنشست و هدیها بسیار آورده بو
دند و تکلف بسیار رفت و شعر شنود از شعرا که شادکام بود درین

تا برود و رسول برفت سلخ شعبان و سلطان فرمود تا
نامه‌ها نبشتند بهرات و بوشنگ و طوس و سرخس
و نسا و باورد و بادغیس و گنج و روستا به بشارت این
حال که او را تازه گشت از مجلس خلافت و نسختها برداشتند
از منشور و نامه و القاب پیدا کردند تا این سلطان بزرگ را
بدان خوانند و خطبه کنند و نعوت سلطان این بود که
نبشتم ناصر دین الله و حافظ عباد الله المنتقم من اعداء
الله الظهیر خلیفة الله امیر المؤمنین و منشور ناطق بود
بدین که امیر المؤمنین ممالکی که پدرت داشت بیمین الدوله
و امین الملة و نظام الدین و کهف الاسلام و المسلمین و ولی
امیر المومنین بتو مفوض کرد و آنچه تو گرفتهٔ ری و جبال و سپاهان
و طارم و دیگر نواحی و آنچه پس ازین گیری از ممالک مغرب
و مشرق ترا باشد و بر تو بدارد و مبشران این نامه‌ها ببردند و
درین شهرها که نام بردم بنام سلطان مسعود خطبه کردند
و حشمت او در خراسان گسترده شد و چون این رسول باز
گشت سلطان مسعود قوی دل شد کارها از لونی دیگر
پیش گرفت و ماه روزه در آمد و روزه بگرفتند و سلطان

خزانه و پیلان و فوجی قوی از هندوان و سندان و از هر دستی
پیش کنم و غلام انبوه که دارم با تیغ و حاشیت راه سیستان گیرم
که کرمان و اهواز تا در بغداد بدین لشکر ضبط توان کرد
که آنجا قومی اند نابکار و بی مایه و دم کنده و دولت برگشته تا ایمن
باشم اما نشوریش این خاندان بنه بنشیند و سر آن من باشم
که ملوک اطراف عیب آن بخداوند من محمود منسوب کنند
و گویند بادشاهی چون او عمر دراز یافته و همه ملوک روی زمین
قهر کرده تدبیر خاندان خویش پیش از مرگ نه بدانست
کرد تا چنین حالها افتاد و من روا دارم که مرا جایی موقوف
کنند و باز دارند تا باقی عمر عذری خواهم پیش ایزد عز ذکره
که گناهان بسیار دارم اما دانم که این عاجزان این خداوند
زاده را بنگذارند تا مرا زنده ماند که بترسند و وی بدین مال
و حطام من نگرد و خویشتن را بدنام کند و با دل که خداوند من
گذشته کند مرا سخت بزرگ خطا بیفتاد و امروز بدانستم
و سود ندارد و بآوردن محمد برادرش چه کار بود بیلهمی بایست
کرد تا خداوندزادگان حاضر آمدندی و میان ایشان سخن
گفتندی و اولیا و حشم درمیان توسط کردندی سخن هم

ولوا بدست سواری دادند و رقعهای رسول می آوردند و بر اثر
رسول اشتران موکبی می آوردند با صندوقهای خلعت خلافت
وده اسپ ازان دو با ساخت زر و نعل زر و هشت بجل و برقع
وگذر رسول بسیار آراسته بودند نیکو و می گذشت و درم و دینار می انداختند
تا انگاه که بصف سواران لشکر رسید و آواز دهل و بوق و نعره
خلق برآمده و رسول و اعیان را درمیان دو صف لشکر می گذرانیدند
واز هر دو جهت هر هنگان نثار می کردند تا انگاه که بتخت می رسید
وامیر بر تخت نشسته بود و بار داده بود و اولیا و حشم نشسته
بودند و ایستاده و رسول را بجایگاه نیکو فرود آوردند و پیش بردند
سخت برسم پیش آمد و دستبوس کرد و پیش تخت بنشاندندش و چون
بنشست از امیر المؤمنین سلام کرد و دعا نیکو پیوست
وامیر مسعود جواب ملکانه داد پس رسول برپای خاست
و منشور و نامه را بر تخت نهاد و امیر بوسه داد و بوسهل زوزنی را
اشارت کرد تا بستد و خواندن گرفت و چون تحیت از خانه
امیر برآمد امیر بر پای خاست و بساط تخت را بوسید و پس
بنشست و منشور و نامه بوسهل بخواند و ترجمه مختصر بکرد و
فصل پارسی بگفت پس صندوقها گشادند و خلعتها برآوردند

از هرات برسید بردست خیلتاش ومردی از عرب خوانده آمد چنانکه
نموده ام پیش ازین حاجب بزرگ علی قریب دیگر روز برنشست
وبصحرا آمد وجمله لشکر حاضر شدند ایشان را گفت باید که سوی
هرات بروید بر حکم فرمان سلطان که رسیده است چنانکه امروز و فردا
همه رفته باشید مگر لشکر هندو را که با من بباید رفت ومن ساخته
باشم وپس ازینجا بر اثر شما حرکت کنم گفتند چنین کنیم ودر وقت
رفتن گرفتند سخت بتعجیل چنانکه کس بر کس نه ایستاد و
روی شتا سان چون ندیمان وجز ایشان پیشتر بنه یله کردند
تا با حاجب آیند وتفت برفتند ووزیر حسنک را در شب
برده بودند سوی هرات که فرمان توقیعی رسیده بود که وی را
پیش از لشکر گسیل باید کرد واین فرمان سه سوار آورده بودند
ازان بوسهل زوزنی که بر وزیر حسنک خشمگین بود وصاحب
دیوان رسالت خواجه بونصر مشکان همچنین تفت رفت
وچون حرکت خواست کرد نزدیک حاجب علی بزرگ رفت
وتا چاشتگاه بماند وباز آمد وبرفت با بوالحسن کرجی عقیلی
ومظفر حاکم بوالحسن کرجی ودانشمند نبیه باندیمان و
بسیار مردم از هر دستی وسخت اندیشه مند بود از وی شنودم
گفت

این شهر دوست‌تر گیرد که این کرامات او را در شهر ما حاصل بود
گفتند فرمان برداریم و بازگشتند و کاری ساختند که کسی بهیچ
روزگار بر آن جمله یاد نداشت چنانکه از دروازهای راه شهر تا بازار
جوازه بر جوازه و قبه بر قبه بود تا شارستان مسجد آدینه که رسول
را جای آنجا ساخته بودند چون این کارها ساخته شد و خبر
رسید که رسول بدو فرسنگی از شهر رسید مرتبه‌داران پذیره
رفتند و پنجاه جنیبت بردند و همه لشکر برنشستند و پیش شدند
با کوکبهٔ بزرگ و متکلف بی اندازه سپاه‌سالار در پیش و کوکبه
و دیگر قضات و سادات و علما و فقها و کوکبهٔ دیگر اعیان درگاه
و خداوندان قلم بر جمله هرچه نیکوتر رسول را ابو محمد هاشمی از خویشان
نزدیک خلیفه در شهر آوردند در روز دوشنبه ده روز مانده بود از
شعبان این سال و اعیان و مقدمان سپاه از رسول جدا
شدند و بدروازهٔ شهر و بخانها باز شدند و مرتبه‌داران او را
ببازار آوردند و می راندند و مردمان درم و دینار و شکر
و هر چیزی می انداختند و بازی‌گران بازی می کردند و روزی
بود که مانند آن کس یاد نداشت و تا در میان دو نماز روز
کار گرفت تا آنگاه که رسول دار رسول را بسرای که ساخته بودند
فرود

بنشستند وبفرستادند وخیلتاش ومردی ازعرب از تازندکان دلیر
سواران نامزد شدند ونماز خفتن را سوی تکیناباد رفتند والله

اعلم بالصواب

ذکر ما انقضی من هذا الاحوال والاخبار

تذکرة بعد هذا وورود العسکر بن تکیناباد بهرات وماجرافی
تلک المدت چون در راندن تاریخ بدان جای رسیدم که این
دو سوار خیلتاش واعرابی بتکیناباد در رسیدند با جواب نامه‌های
حاجب بزرگ علی قریب درباب قلعه کوهشیر وامیر محمد را مثال
برین جمله بود و بکتگین حاجب داد ولشکر را گفت فردا شما را
مثال داده آید که سوی هرات بر چه جمله باید رفت آن سخن را
بجای ماندم چنانکه رسم تاریخ است که فریضه بود یادکردن اخبار
واحوال امیر مسعود در روزگار ملک برادر محمد بغزنین وپیش
گرفتم وراندم ازان وقت باز که وی از سپاهان برفت تا آنگاه
که بهرات رسید چنانکه خوانندگان را معلوم گردد سخت بشرح
اکنون پیش گرفتم رفتن لشکر را از تکیناباد فوج فوج وحاجب
بزرگ علی را بر اثر ایشان سوی هرات وآنچه رفت در هر
بابی تا دانسته آید ومقرر گردد که من تقصیر نکرده ام چون جواب نامه

فرود آوردند چون لبرای فرود آمد تخت خوردنی که ساخته بودند رسول

دار مثال داد تا پیش آوردند سخت بسیار از حد و اندازه بگذشته و

رسول در نان خوردن بتازی نشاپور را بستود و این پادشاه

بسیار دعا کرد و گفت در عمر خویش آنچه امروز دید یاد ندارد

و چون از نان خوردن فارغ شد نزلها بیاوردند از حد و

اندازه گذشته و بست هزار درم سیم کرمایه چنانکه متحیر گشت

و امیر رضی الله عنه نشاپوریان را نیکوئی گفت و پس

از آن که دو سه روز بگذشت امیر فرمود که رسول را پیش

باید آورد و هر تکلف که ممکن است بکرد بوسهل زوزنی

گفت آنچه خداوند را باید فرمود از حدیث لشکر و درگاه و

مجلس امارت و غلامان و مرتبه داران و جز آن و آنچه بدین

ماند بفرماید سپاه سالار را تا راست کند و اندازه بدست

بنده دهد که آنچه می باید کرد بکنند و آنچه معلوم من بنده است و

خوانده ام و دیده ام از آن سلطان ماضی رضی الله عنه بگویم تا راست

کنند امیر گفت نیک آمد و فرمود سپاه سالار غازی را بخواندند

امیر گفت فرمودیم تا رسول خلیفه را پیش آرند و آنچه از منشور

و خلعت و کرامات و نعوت آورده است و آنچه اینجا کرده آید

وپیش آمدند و بنشستند خلا چنانکه پیش سلطان طاهر دبیر و بوسهل
زوزنی بودند و پیغامها بدادند و حال بشرح باز نمودند چون باز
گشتند سلطان فرمود تا منکیتراک را بجامه خانه بردند و
خلعت حاجبی پوشانیدند و قبای سیاه و کلاه دوشاخ
پیش سلطان آمد و سلطان گفت مبارک باد و منزلت
تو در حاجبی آنست که زیر دست برادر حاجب بزرگ علی
بایستی وی زمین بوسه داد و باز گشت و فقیه بوبکر حصیری
را خلعتی پوشانیدند سخت گران مایه نه چنانکه ندیمان را
دهند وی را نیز پیش آوردند و سلطان او را نیز بنواخت
و گفت در روزگار پدرم رنجها بسیار کشیدی در هوای دوست
داری ما و ما را چنین خدمتی کردی و حق تو واجب تر
گشت و این اعدادیست و رسمی بر اثر نیکوئیها او دعا کرد و
باز گشت و امیر همه اعیان را و خدمتگاران را فرمود تا بخانهٔ
آن دو تن رفتند به تهنیت و سخت نیکوئی بحق شان کردند
و نماز شام فرمود تا سلطان جواب نامه حشم تکیناباد باز نبشتند
با نواخت و بحاجب بزرگ علی نامه نبشتند با نواخت بسیار
و سلطان توقیع کرد و بخط خویش فصلی نبشت و مثال نامه ها
نبشتند

هزار و هشت صد و اند و یک هزار و دویست و اند تن اسیر بودند
مثال داد تا بران راه که آن مخاذیل آمده بودند سه پایها بر زدند سرها را بران
بنهادند و صد و بیست دار بر زدند و از آن اسیران و مفسدان که
قوی‌تر بودند بر دار کردند و حشمتی سخت بزرگ بیفتاد و باقی اسیران
رها کردند و گفتند بروید و آنچه دیدید باز گوئید و هر کسی را که پس ازین
آرزوی دار است و سر بباد دادن است بباید آمد و آن اسیران
برفتند و مردم ری که زندگانی خداوند دراز باد هرچه گفته بودند وفا
کردند و از بندگی و دوستداری هیچ چیزی باقی نماندند و بفر دولت
عالی اینجا حشمتی بزرگ بیفتاد چنانکه نیز هیچ مخالف قصد اینجا
نکند اگر رای عالی بیند این اعیان را احمادی باشد بدین چه کردند
تا در خدمت حریص‌تر گردند ان شاء الله تعالی چون امیر مسعود
قدس الله روحه برین نامه واقف گشت سخت شادمانه شد
و فرمود تا بوق و دهل زدند و مبشران را بگردانیدند و بسیار
کرامت کردند و اعیان نشابور بمصلی رفتند بشکر رسیدن
امیر بنشابور و تازه شدن این فتح بسیار قربانها کردند و صدقها
دادند و هر روز امیر را بشارتی می‌بود و هم درین هفته خبر رسید
که رسول امیرالمؤمنین القادر بالله رضی الله عنه نزدیک بیهق رسید

حصیری ندیم بدرگاه سلطان مسعود رسیدند و در وقت سلطان
را آگاه کردند که فرمودند که بار دهید درآمدند و زمین بوسه دادند
و گفتند مبارک باد بر خداوند بادشاهی که یک رویه شد برادر را
موقوف کردند سلطان ایشان را بنشاند و بسیار بنواخت
و نامهٔ حشم تکیناباد پیش آوردند سلطان فرمود تا بستدند
و بخواندند پس گفت حاجب آن کرد که از خرد و دوست داری
وی چشم داشتیم و دیگران که او را متابعت کردند حق ما را
بشناختند و حق خدمتکاران رعایت کرده آید شما سخت
بتعجیل آمده آید بازگردید و زمانی بیاسائید و نماز دیگر را باز آئید ٦٩
تا حالها باز نمائید و پیغامها بازگذارید و حالها باز نمائید هر دو باز
گشتند و بیک موضع در سرای کرانمایه فرود آوردند و خوردنی بسیار
و نزل فرستادند و چیزی بخوردند و گرمابه رفتند و سلطان چون
ایشان را بازگردانید بوسهل و طاهر دبیر و اعیان دیگر را بخواند
و خلا کرد و از هرگونه بسیار سخن رفت تا قرار بگرفت بر آنکه نماز
دیگر منکیتراک را حاجبی داده آید و سیاه در پوشانند و خلعتی
بسزا دهند و همچنان حصیری را ~~بیاورند و پیش آمدند~~ و بنشستند
نماز دیگر و جنیبت ببردند و منکیتراک و حصیری را بیاوردند

آن مخاذیل نیرو کردند در حمله اما هیچ طرفی نیافتند که صف
حسن سخت استوار بود چون روز گرم تر شد و مخاذیل را تشنگی
دریافت و مانده شدند نزدیک نماز پیشین حسن فرمود تا
علامت بزرگ را پیشتر بردند و با سواران بخته گزیده جمله افکند
بفیروزی خویشتن را بر قلب ایشان زدند و علامت معزور
آل بویه را بستدند و ایشان را هزیمت کردند هزیمتی بهول
و لبویه اسپ تازی داشت خیاره و چندتن که نیک اسپه بودند
بجستند و اوباش پیاده درماندند میان جویها و میان درها
و حسن گفت دهید و حشمتی بزرگ افگنید بکشتن بسیار
تا پس ازان دندانها کند شود از ری و نیز نیایند مردمان
حسن رخش برگزاردند و کشتن گرفتند و مردم شهر نیز
روی به بیرون آوردند و بزدن گرفت و بسیار بکشتند
و اسیر گرفتند وقت نماز دیگر حسن منادی فرمود که دست
از کشتن و گرفتن بکشید که بیگاه شد دست بکشیدند
و شب درآمد و قوم بشهر باز آمدند و بقیه [illegible] تیان
که هر جانبی پنهان شده بود [illegible]
دیگر حسن مثال داد تا ا

مسعود حرکت کرد از نشاپور در نیمهٔ ماه رمضان این سال دهم
این روز فرمود تا قاضی صاعد را و پسرانش را و سید بومحمد علوی
را و بوبکر محتشم را و قاضی شهر و خطیب را خلعتها دادند و امیر
بهرات آمد و دو روز ماند ازین ماه و در کوشک مبارک فرود آمد
و آنجا عیدی کرد که اقرار دادند که چنان عید هیچ ملک نکرده است
خوانی نهاده بودند سلطان را دران بنای نو که درباغ عدنانی ساخته
بودند و خوانهای دیگر نهاده بودند درباغ عدنانی سرهنگان تقاریق
و خیلتاشان را بران خوان بنشاندند و شعرا شعرها خواندند و در
میان نان خوردن بزرگان درگاه که برخوان سلطان بودند برپای
خاستند و زمین بوسه دادند و گفتند پنج شش ماه گذشت تا خداوند
نشاط نفرموده و اگر عذری بود گذشت و کارها بر مراد است اگر
رای بزرگ خداوند بیند نشاط فرماید سلطان اجابت کرد
و شراب خواست و بیاوردند و مطربان زخمه گرفتند و نشاط بالا
گرفت و شراب دادن گرفتند چنانکه همگان خرم بازگشتند مگر سپاه سالار
که هرگز شراب نخورده بود و هر پیوسته ملطفه می رسید از جانب
لشکر غزنین که چه می کنند و چه می سازند و بر موجب آنچه خداوند
فرمودی کار می ساختند چاشتگاه روز دوشنبه دهم شوال
... گاه منکیتراک برادر حاجب بزرگ علی قریب با دانشمند
حصیری

بار گردد و تو سلطان و راعی ما نیستی از بزرگ زادگی تو
دست تنگ شده و بر ما اقتراحی کنی تراحتی گذاریم واین
گروه بی سر که با تست بیمی نیست واین بدان میگوییم تا خون ریخته
نگردد و بعضی را سوی تو افگندیم خطیب برفت واین پیغام داد
وآن مغرور آل بویه دغو غا در جوشیدند ویکبار غریو کردند چون
آتش از جای درآمدند تا جنگ کنند خطیب باز آمد و گفت
که ایشان جواب ما نیک ندادند اکنون شما بهتر دانید حسن
سلیمان تعبیه کرد سخت نیکو و هر کس را بجای خویش بداشت
وقومی را که کم سلاح تر بودند ساخته بداشت وافزون ازینجا
وشصت هزار مرد از شهر بدروازه آمده بودند حسن رئیس
اعیان را گفت کسان گمارید تا خلق عامه را نگذارند تا از
دروازهٔ شهر بیرون آیند و فرمایند تا بجایگاه خویش باشند
تامن واین مردم که ساخته جنگ شده اند پیش مخالفان
رویم و رئیس و اعیان کسان گماشتند واین احتیاط
بکردند وحسن متوکلاً علی الله عز ذکره پیش کار رفت سخت
آهسته و بترتیب پیادگان جنگی پوشیده در پیش سواران
ایستاده مخالفان نیز درآمدند وجنگی قوی بپای شد وچند بار

آب داده و شمشیر بست باز کرد و آنچه دیدی و شنیدی باز نمای و
خیانت مکن و بگوی که سلطان ما را از دست دیلمان بستد
واهل ری راحت درین روزگار دیدند که از ایشان برستند رسول
گفت هم چنین بگویم واو را حق گزاردند واو آنچه دیده بود شرح
کرد مشتی غوغا و مفسدان که جمع آمده بودند مغرور آل بویه را
گفتند عامه را خطری نباشد قصد باید کرد که تا ما دو سه روز ری
را بدست تو دهیم و بوق بزدند و آهنگ ری کردند و حسن سلیمان
واعیان ری چون خبر یافتند که مخالفان آمدند رفتند بآن مردم
که گرد بودند و مردم دیگر که می رسید دران مدت که رسول آمده بود
و بازگشت چون بیکدیگر رسیدند و بشهر نزدیک بودند حسن
سلیمان گفت این مشتی اوباش اندکی بیش آمده اند از هر جانبی
فراز آمده بیک ساعت از ایشان گورستانی توان ساخت
ونزدیک ایشان رسولی باید فرستاد و حجت گرفت
تا اگر باز نگردند ما نزدیک خدای عز و جل معذور باشیم در خون
ریختن ایشان اعیان ری خطیب را نامزد کردند و
پیغام دادند سوی مغرور آل بویه و گفتند مکن و از خدای
عز و جل بترس و در خون این مشتی غوغا که فراز آورده مشو

وجامها دوخته ونادوخته ورسول برپای خاست وهفت دواج بیرون
گرفتند یکی ازان سیاه ودیگر دبیقیهای بغدادی بغایت نادر ملکانه
وامیر از تخت بزیر آمد ومصلی باز افگندند که یعقوب لیث برین جمله
کرده بود امیر مسعود خلعت پوشید ودو رکعت نماز بگزارد وبوسهل زوزنی
گفته بود امیر را چنان باید کرد چون خلعتها بپوشید بر جملگی ولایت
پدر از دست خلیفه وتاج وطوق واسپ سواری پیش داشتند
وشمشیر حمایل وآنچه رسم بود اورا ازانجا آوردند اولیا وحشم نثارها
پیش تخت بنهادند سخت بسیار ازحد واندازه گذشته ورسول
را باز گردانیدند بر جمله هرچه نیکوتر سلطان برخاست وبکرباب
رفت وجامه بگردانید وفرمود تا دویست هزار درم بدرویشان
دادند بسباط وخوان آمدند وخوانی با تکلف بسیار
ساخته بودند ورسول را بیاوردند وبرخوان سلطان
بنشاندند وچون نان خورده آمد رسول را خلعتی سخت
فاخر پوشانیدند وبا کرامت بسیار بخانه باز بردند ونماز
دیگر آن روز صلتی ازآن وی رسولدار ببرد دویست
هزار درم واسپی با ستام زر وپنجاه پاره جامه نابریده
مرتفع واز عود ومشک وکافور چند خریطه ودستوری داد
تاباز گردد

دبزرگان توانگر را وهر کرا بازمی خواهند بگرفتند ومالی عظیم ازایشان
بستند وعزیزان قوم ذلیل گشتند وبوسهل حقیقت با میر
رضی الله عنه گفته واملاک ایشان بازدادند وایشان نه
نظری نیکو یافتند و درین روزها نامه ها رسید از ری که چون
رکاب عالی حرکت کرد یکی از شاهنشاهیان با بسیار مردم
دل انگیز قصد ری کردند تا بفساد مشغول شوند ومقدم ایشان
که بقایای آل بویه بود رسولی فرستاد سوی حسن سلیمان واو
اعیان ری را گفت چه پاسخ باید داد وچه باید کرد ایشان گفتند
تو خاموش باش که آن جواب ما را می باید داد آن رسول را بشهر
آوردند وسه روز کار می ساختند ومردم فراز می آوردند پس
روز چهارم رسول را بصحرا آوردند وبر بالا بداشتند وحسن
سلیمان با خیل خویش ساخته بیامد وبگذشت وبر اثر وی
مردم شهر زیادت از ده هزار مردم بسلاح تمام وپیاده بیشتر از مردم
شهر ونواحی نزدیک تر وچون این قوم بگذشتند اعیان
ری رسول را گفتند بدیدی وگفتند پادشاه ما سلطان
مسعود بن محمود است داور ما ومردم او را فرمان برداریم و
خداوند ترا وهر کس که بی فرمان سلطان ما اینجا آید زوبین

ایشان نیز بخویشتن مشغول بودند که این قحط و تنگی بهمه جایها بود و با بوسهل
حمدوی امیر سرگران می داشت و وی بدین غمناک و متحیر بودی بودی و بوزیر پو
شیده تقاقی می زد و بوسهل مسعود لیث را در میانه آورد و چند روز پیغام می رفت
و می آمد تا قرار گرفت بر آنکه خداوند را خدمتی کند پنجاه هزار دینار و خط بداد
و مال در زمان بخزانه فرستاد امیر فرمود تا وی را خلعتی دادند فاخر و بمجلس
امیر می آمد بندیمی می نشست و پس ازین بروزی چند بفرمود وی را
تا سوی غزنین برود و شغل نشابور راست بردارد و آنچه بقلم میکائیلی
ست نهاده فرود آوردند و از راه روستای بست سوی سیستان کشد و از آنجا
به بست رود کوتوال غزنین کار او بساخت و میته با دویست سوار ساخته
نامزد شد که با وی برود برفتند از نشابور و نامه رفت ببدر حاجب تا با ایشان
بدرقه راه بیرون کند و ایشان و این را بسرحد رساند و بگرد ایشان بسلامت
بغزنین رسیدند تا آنچه داشتند و آن بلا که ما دیدیم ایشان ندیدند و بوالحسن
عبدالجلیل را امیر ریاست نشابور داد هم بران خط طراز که حسنک
را داد که امیر محمود خلعتی فاخر دادش و طیلسان و دراعه و پیش آمد
و خدمت کرد و بازگشت و اسپ خواجهٔ بزرگ رئیس نشابور خواست
و بخانه باز رفت و وی را سخت نیکو حق گزاردند اعیان و مقدمان نشابور

هم

فروختند و پس از باز گشتن ما به نشابور منی نان سیزده درم شده
بود و بیشتر ازین مردم شهر و نواحی بمرد و حال علف چنان شد که یک
روز دیدم و مرا نوبت بود بدیوان که امیر نشسته بود و وزیر
و صاحب دیوان رسالت و تا نماز پیشین روزگار شد تا پنج
روز علف راست کردند غلامان را نان و گوشت و اسپان را
کاه و جو نبود و پس از نماز پیشین از کار علف فارغ شدیم
امیر بخندید گفت این حدیث بر طریق غرایب و عجایب و اسکدار
غزنین رسید درین ساعت پیش برده نامهٔ کوتوال غزنین بود
بوعلی می خواند و روی به ندیمان آورد و گفت کوتوال نوشته است
و گفته بیست و اند هزار قفیز غله در کندوها انبار کرده شده است
باید فروخت یا نگاه باید داشت ما را بغزنین چندین غله است و اینجا
چنین درماندگی ندیمان تعجب نمودند و پس ازان تا این گاه که این
پادشاه گذشته شد رضی الله عنه عجایب بسیار افتاد و باز نمایم
بجای خویش آنچه یاد در تر بود تا خوانندگان را مقرر گردد که دنیا در
کل به نیم پشیز نیرزد و حال علف چنان شد که اشتر تا دامغان
ببردند و ازانجا علف آوردند و ترکان البته پیرامون ما نگشتند که

هیچ باقی نکند و درگذشت و بجایگاه خویش رفت تا وقت بار
آمد چون امیرالمؤمنین بار داد هرکس از اعیان چون وزیر
واصحاب مناصب وارکان دولت و حجاب وسپاه سالا
ران و وضیع و شریف بمحل و مرتبۂ خویش پیش رفتند
و بایستادند و بنشستند و بیارامیدند عبدالله طاهر که حاجب
بزرگ بود پیش امیرالمؤمنین مامون رفت و عرضه
داشت که بنده فضل ربیع بحکم فرمان آمده ست و بران
جمله که فرمان بود اورا در سرای بیرونی جای کرده ام
و بجایگاه نازل بداشته در پیش آوردن فرمان
چیست امیرالمؤمنین لحظه اندیشیده و حلم وکرم
وسیرت حمیده او وی را بران داشت که مثال داد که اورا پیش
آرند عبدالله طاهر حاجبی فرمود تا فضل ربیع را پیش آورد
چون او بحضرت خلافت رسید شرط خدمت و تواضع و بندگی
بتمامی بجای آورد و عذر جنایت خود بی اندازه بخواست
دیگر بیست و زاری و تضرع کرد و عفو درخواست کرد
حضرت خلافت شرم آمد و عاطفت فرمود از سر
گناهانی که او کرده بود برخاست و عفو فرمود و قربت

وبیرون مظالم آنکه حاجب غازی سپاهسالار درگاه ست و دیگر
معتمدان نیز هستند نزدیک ایشان نیز باید آمد بدرگاه و دیوان
و سخن خویش می باید گفت تا آنچه باید کرد ایشان می کنند و فرمان
دادیم تا هم امروز زندانها را عرضه کنند و محبوسان را پای برگشایند
تا راحت آمدن ما بهمه دلها برسد انگاه اگر کسی پس ازین بر راه
تهور و تعدی رود سزای خویش ببیند حاضران چون سخنان ملکانه
بشنودند سخت شاد شدند و بسیار دعا گفتند قاضی صاعد گفت
سلطان چندان عدل و نیکوکاری درین یک مجلس ارزانی
داشت که هیچ کس را جایگاه سخن نیست مرا یک حاجت ست
اگر دستوری باشد تا بگویم که روزی همایون ست و مجلس مبارک
امیر گفت قاضی هرچه گوید صواب و صلاح دران ست گفت ملک
داند که خاندان میکائیلیان خاندانی قدیم ست و ایشان درین شهر
مخصوص اند و اثار ایشان پیداست و من که صاعدم پس از
فضل و خواست ایزد عز ذکره و از برکت علم از خاندان
میکائیلیان برآمدم و حق ایشان در گردن من لازم ست
و بر ایشان که مانده اند ستمهای بزرگ ست از حسنک
و دیگران که املاک ایشان موقوف مانده ست و اوقاف

اجرا

وسرایها بودند ازان هرکس را که مراتب بودی از نوبتیان
ولشکریان تا انگاه که بجایگاه وزیر وحاجب بزرگ رسیدند
بسبب فرمان امیرالمؤمنین جای فضل درین سرای بیرونی
ساخته کرد واورا اعلام داد تا بگاه تر درعتبس بیاید ودران
صفه زیرشادروان بنشست چون روز شد ومردمان آمدن
گرفتند هرکه بیامدی در سرای نخستین چون فضل ربیع
دیدی بضرورت پیش او رفتی وخدمت کردی با دمی
تمام که اورا در بزرگی وحشمت وهیبت دیده بودند و
چشمهای ایشان پربود از احترام واحتشام او وی
هریکی را کرم پرسیدی ومعذرت کردی تا ازوی برگذشتندی
چون اعیان وارکان ومحتشمان وحجاب آمدن گرفتند هم
بران جمله هرکس باندازهٔ خویش اورا کرم پرسیدی وتوقیر
واحترام واجب می داشتند وحاجب بزرگ عبدالله طاهر
بیش از همه اورا تبجیل کرد ومراعات ومعذرت بپیوست
ازان جمله اورا درسرای بیرونی نشانده بود که برحکم فرمان بود سست
وامیدوار کرد که درباب وی هرچه میسر گردد از عنایت ونیکو گفت

فرمودند تا بنشاندند و قضات و فقها و علما درآمدند و فصلها
گفتند در تهنیت و تعزیت و امیر رضی الله عنه را بستودند
و آن اقبال که بر قاضی صاعد و بومحمد علی و البوبکر اسحق
ممشاد کرامی کرد بر کس نکرد پس روی بهمگان کرد و
گفت این شهری بس مبارک ست آن را و مردم آنرا
دوست دارم و آنچه شما کردید در هوای من هیچ شهر خراسان
نکردند و شغلی پیش داریم چنانکه پیداست که سخت زود
فیصل خواهد شد بفضل ایزد عز ذکره و چون ازان فراغت افتاد
نظرها کنیم اهل خراسان را و این شهر بزیادت نظرها مخصوص
باشد و اکنون می فرمائیم بعاجل الحال تا رسمهای جنگی نو را
باطل کنند و قاعدهٔ کارهای نشاپور در مرافقت و جزآن
همه بر رسم قدیم باز برند که آنچه حسنک و قوم او می کردند
بما می رسید بدان وقت که بهرات بودیم و آن را ناپسند
می نمودیم اما روی گفتار نبود و آنچه خود رسد پاداش آن
بدیشان و در هفته دو بار مظالم خواهد بود مجلس مظالم
و در سرای گشاده ست هر کس را که مظلمتی ست باید
آید و بی حشمت سخن خویش گفت تا انصاف تمام داده آید

درچه بباید داشت چنانکه یک سوارکان خامل ذکررا دارند والسلام عبدالله طاهر چون جواب برین جمله شنید سخت غمناک شد و رقعه را با جواب که بر پشت آن بدست متعمدی از آن خویش سخت پوشیده نزدیک فضل فرستاد و پیغام داد که اینک جواب برین جمله رسیده ست و صواب آن ست که شب گیر بباید و آنچه که من فرموده باشم تا ساخته باشد بنشیند که البته روی ندارد و درین باب سخن دیگر گفتن و استطلاع رای کردن چه توان دانست که مبادا بلائی تولد کند و این نه خداوند کریم ست و شرم کین چون شاید که نه پسندند چون به بیند که تو دران درجه خمول باشی و بزرگان این کار راست شود و چون این معتمد نزدیک فضل رسید و پیغام بداد و بر رقعه و جواب او واقف گشت گفت فرمان بردارم هرچه فرمان ست و آنچه صلاح من دران ست تو بینی و مثال دهی که ای عبدالله ازان راست نشوم عبدالله بفرمود تا در نخست سرای خلافت در صفه بشادروان افگندند و چیند تا بحضوری چنانکه فضل ربیع را دران بنشانند پیش از بار و ازین صفه بر سه سرای دیگر بنا لیست گذشت

سه فرسنگ بود که میان دو نماز حرکت کرده بود و بچاشتگاه آمد و در
شهر نشابور بود لیکن کس نمانده بود که همه با خدمت استقبال
بنظاره آمده بودند و دعا می کردند و قرآن خوانان قرآن می خواندند
و امیر رضی الله عنه هر کس را از اعیان نیکوئیها می گفت
خاصه قاضی امام صاعد را که استادش بود و مردمان بدین
ملک تشنه بودند روزی دیدند که کس مانند آن یاد نداشت
و چون بکرانه شهر رسید فرمود تا قوم را باز گردانیدند و پس
سوی باغ شادیاخ کشید و بسعادت فرود آمد و هم شعبان این
سال بناهای شادیاخ را بفرشهای گوناگون بیاراسته ۵۲
بودند از آن و زین حنک سازان فرشها که حنک ساخته
بود از جهت آن بناها که مانند آن کس یاد نداشت و
کسانیکه آن را دیده بودند درینجا نبشتم تا مرا گواهی دهند
دیگر روز در صفهٔ تاج که در میان باغست بر تخت نشست
و بار داد و بار دادن سخت با شکوه و بسیار غلام ایستاده از
کران صفه تا دور جای و سپاهداران و مرتبه داران بی شمار
تا در باغ و بر صحرا ایستاده سوار ایستاده اولیا و حشم بیامدند
برسم خدمت و بنشستند و بایستادند و غازی سپاه سالار را
فرمود

برارد و این بتو راست آید و تو توانی رسید که شغل نیست که حاجب
بزرگی و امیر المؤمنین را تهمت بنود که این خواسته ام و استطلاع
رای من است که کرده می آید عبد الله گفت سپاس دارم و هر چه ممکن
گردد درین باب بجای آرم نماز دیگر چون عبد الله بدرگاه رفت
و بار نبود رقعه نبشت بمجلس خلافت که خداوند امیر المؤمنین :
چنانکه از بزرگی و حلم او سزید فرمان داد تا آن بنده گناه کار
که عفو بنده خداوند او را زنده گردانید یعنی فضل ربیع بخدمت
درگاه آید و همه بندگان بدین نظر بزرگ که ارزانی داشت
امیدهای بزرگ گرفتند اکنون فرمان عالی چه باشد که بنده
او را در کدام درجه برارد بر درگاه تا آنگاه که بخدمت تخت خلافت
رسد چون رقعه را خادم خاص بمامون رسانید که چنین :
رقعها در مهمات ملک عبد الله بسیار نبشتی و بوقتها که
بار نبودی و جوابها رسیدی بخط مامون و جواب این رقعه
بدین جمله رسید یا عبد الله بن طاهر امیر المؤمنین بدانچه نبشته
بودی بباب فضل ربیع بی حرمت باغی غادر واقف گشت
چون جان نماند است طمع زیادت جاه می دارد وی را در خسیس تر

و مروت و هرچه بزرگان را بباید از هنرها یگانه روزگار بود و با
چندان جفا و قصد زشت که فضل کرده بود گناهش ببخشید
و او را عفو کرد و بخانه باز فرستاد چنانکه بخدمت باز نیاید و
چون مدتی سخت دراز در عطلت بماند پای مردان خاستند
که مرد بزرگ بود و ایادی داشت نزدیک هرکس و فرصت
می جستند تا دل مامون را نرم کردند و بروی خوش گردانیدند
تا مثال داد که بخدمت باید آمد چون این فرمان بیرون آمد
فضل کسی فرستاد نزدیک عبدالله و طاهر که حاجب بزرگ
مامون او بود و با فضل دوستی تمام داشت و پیغام داد
که گناه مرا امیرالمؤمنین ببخشید و فرمود که بخدمت درگاه باید آمد و من
این همه بعد از فضل ایزد عز ذکره از تو می دانم که بمن رسیده
ست که تو درین باب چند تلطف کرده و کار برچه جمله گرفته
تا این مراد حاصل گشت چون فرمود امیرالمؤمنین تا بخدمت
آیم و دانی که مرا جاهی و نامی بزرگ بوده ست و هم چنان
پدرم را که این نام و جاه است بمدتی سخت دراز بجای ما
آورده است تلطفی دیگر باید کرد تا پرسیده آید که مرا در کدام درجت

بردارند والله ولی التوفیق امیر شهاب الدوله رضی الله عنه چون از
دامغان برفت نامها فرمود سوی سپاه سالار خراسان غازی حاجب
وسوی قضات واعیان و رئیس و عمال که وی آمد و چنان باید که کارها
ساخته باشند و حاجب غازی که اثری بدان نیکوئی از وی ظاهر گشته
آمده است و خدمتی بدان تمامی کرده و ثمرتی سخت با نام خواهد یافت
باید که بخدمت آید با لشکرها چه آنکه با وی بودند و چه آنکه بنوی
فراز آورده است همه آراسته و سلاح تمام و دانسته آید که آن کسها را
که بنوی اثبات کرده است بداشته آید و نواخت و زیادتها باشد
و علوفها که عمال و رئیس را باید ساخت دانیم که آماده است که
اگر در چیزی که خلل است بزودی در باید یافت که آمدن ما سخت
نزدیک است چون نامها در رسید با خیل تاش مسرع حاجب
غازی و دیگر کارها بجدتر در پیش گرفتند و آنچه ناساخته بود بتمامی
بساختند و هر تکلف که کمان گشت اهل سلاح بجای آوردند
امیر مسعود بروستای بیهق رسید در ضمان سلامت و نصرت
وغازی سپاه سالار خراسان بخدمت استقبال رفت با بسیار
لشکر و زینتی و ابهتی تمام بساخت امیر بر سر بالائی بایستاد
وغازی پیش رفت و سر جای زمین بوسه داد امیر فرمود تا او را کرامت
کردند

[illegible]

و محمد زبیده بنشاط و لهو مشغول شد و پس از آن فضل در
ایستاد تا نام ولایت عهد از مامون می گفتند و خطیبان را
گفت تا او را زشت گفتند بر منبرها و شعرا را فرمود تا او را هجا
کردند و آن قصه درازست و غرض من چیزی دیگرست و هرچه
فضل را ممکن گشت از قصد و جفا بجای مامون بکرد و با قضای آسمانی
ایزد عز ذکره نتوانست برآمد که طاهر ذوالیمینین برفت و علی عیسی
ماهان بود سرش ببریدند و بمرو آوردند و از آنجا قصد بغداد کردند
از دو جانب طاهر از یک روی و هرثمه اعین از یک روی دو سال
و نیم جنگ بود تا محمد زبیده بدست طاهر افتاد و بکشتندش و سرش
بمرو فرستادند نزدیک مامون و خلافت بروی قرار گرفت
و دو سال بمرو مقام کرد و حوادث افتاد درین مدت که تا
آنگاه که مامون به بغداد رسید و کار خلافت قرار گرفت و همه
اسباب و خلل و خلاف و منازعت برخاست چنانکه هیچ
شغل در دل نماند فضل ربیع روی پنهان کرد و سه سال
و چیزی متواری بود و پس بدست مامون افتاد و آن قصه
درازست و در اخبار خلفا پیدا مامون در حلم و عقل و فضل

که دیده من بر باطلم چشم بد دور باد پس مامون فرمود تا آن ملطفها
بیاوردند و بر آتش نهادند تا ملطفها بسوخت و خردمندان دانند که

غور این حکایت چیست و هر دو تمام شد و پس بتاریخ باز شدم
و غرض در آوردن این حکایت آن باشد تا تاریخ بدان آراسته
گردد و دیگر تا هر کس که خرد دارد و همتی با آن خرد یار شود
و از روزگار مساعدت یابد و پادشاهی ویرا برکشد حیله سازد
تا بتکلیف و تدریج و ترتیب جاه خویش را زیادت کند و
طمع خود را بر آن خو ندهد که آن درجه که فلان یافتست دشوارست
بدان رسیدن که کند و کاهل شود یا فلان علم که فلان کس داند
بدان چون توان رسید بلکه همت برگمارد تا بدان درجه و بدان
علم برسد که بزرگ عیبی باشد مردی را که خدای عز و جل
پرورش داده باشد و همتی بلند و فهمی تیز و وی تواند که درجه
بتواند یافت یا علمی بتواند آموخت که تن را بدان نهد و بعجز
باز گردد و سخت نیکو گفته ست درین باب یکی از بزرگان
شعر وَلَمْ أَرَ فِي عُيُوبِ النَّاسِ شَيْئًا كَنَقْصِ الْقَادِرِينَ
عَلَى التَّمَامِ و فائده کتب و حکایات و سیر گذشته
اینست که آن را بتدریج برخوانند و از آنچه بباید و بکار آید

سوم مرا اینجا دفن کنید وچون از دفن و ماتم فارغ شوند هرچه
بامن ست از خزاین وزرادخانه و دیگر چیزها و غلامان و ستوران
بجمله بمرو فرستی نزدیک پسرم مامون که محمد را بدان حاجت
نیست و ولی عهدی بغداد وتخت خلافت ولشکر وانواع خزاین
او دارد و مردم را که اینجا اند لشکریان وخدمتگاران مخیر کن
تاهرکسی که خواهد نزدیک مامون رود اورا بازنداری وچون ازین
فارغ شدی به بغداد شوی نزدیک محمد و وزیر وناصح وی باشی
وآنچه نهاده ام میان هرسه فرزند نگاه داری و بدانچه که تو و همه خدمت
کاران من اگر غدر کنید وراه بغی گیرید شوم باشد وخدای عزوجل
نپسندد و لیس دریک دیگر درشوید فضل ربیع گفت از
خدای عزوجل وامیرالمؤمنین پذیرفتم که این وصیت را
نگاه دارم وتمام کنم وهم دران شب گذشته شد رحمة الله علیه
ودیگر روز دفن کردند و ماتم بسزا داشتند و فضل همچنان جمله لشکر
وحاشیت را گفت سوی بغداد باید رفت ونرفتند مگر
کسانی که میل مامون یادداشتند دزدیده یا بی حشمت آشکارا برفتند سوی
مامون بمرو و فضل درکشید و به بغداد رفت وبفرمان وی بود

محمد زبیده را در پیچیدند و آن جنگهای صعب می رفت و روزگا
ری می کشید از بغداد مقدمان و بزرگان و اصناف مردم بمامون
تقرب می کردند و ملطفها می نبشتند و از مرو نیز گروهی از مردم
مامون بمحمد تقرب می کردند و ملطفات می نبشتند و مامون فرموده
بود تا آن ملطفها را در چند سفط نهاده بودند و نگاه می داشتند
و همچنان محمد و چون محمد را بکشتند و مامون ببغداد رسید خازنان آن
ملطفها را که محمد نگاه داشتن فرموده بود پیش مامون آوردند و حال
آن ملطفها که از مرو نبشته بودند باز نمودند مامون خلا کرد با وزیرش
حسن بن سهل و حال سفطها خویش و از آن برادر باز راند گفت
درین باب چه باید کرد حسن گفت خاینان هر دو جانب را دو سه باید کرد
مامون بخندید و گفت یا حسن آنگاه از دو دولت کس نماند و بروند
و بدشمن پیوندند و ما را در سپارند و ما دو برادر بودیم هر دو مستحق تخت
ملک و این مردمان نتوانستند دانست که حال میان ما چون خواهد
شد بهتر آمد خویشتن را می نگریستند هر چند آنچه کردند خطا بود که چاکران
را امانت نگاه می باید داشت و کس بر راستی زبان نکرده ست
و چون خدای عز و جل خلافت بما داد و ما این فروگذاریم و دردی
بدل کس نرسانیم حسن گفت خداوند بر حق ست درین رای بزرگ

کردی ،

ابوالفضلم دو حکایت نادر یاد آمد اینجا یکی از حدیث خواجه
بوسهل در دلهای خدمت گاران امیر مسعود چون او را بدیدند
اگر خواستندی اگر نه او را بزرگ داشتند که مردان را جهد
اندران باید کرد تا یکبار وجیه گردند و نامی چون کشتند و شدا گر در
محنت باشند یا نعمت ایشان را حرمت دارند تا در گور نشانند آن
نام از ایشان نیفتد و دیگر حدیث آن ملطفها و دریدن آن و انداختن
در آب که هم آن نویسندگان و هم آن کسان که بدیشان نبشته
بودند چون آن حال بشنیدند فارغ دل گشتند که بدانستند که او
نیز بسر آن باز نخواهد شد و پادشاهان را در چنین ابواب الهام
از خدای عز و جل باشد فاما حدیث حشمت چنین خواندم در
اخبار خلفا که چون هارون الرشید امیر المؤمنین از بغداد
قصد خراسان کرد و آن قصه درازست و در کتب مثبت که قصد
بچه سبب کرد چون بطوس رسید و سخت نالان شد و بر شرف
هلاک گشت فضل ربیع را بخواند که وزارت او داشت از
پس آل برمک چون بیامد و بر و خالی کرد و گفت یا فضل کار
من بپایان آمد و مرگ نزدیک ست چنان باید که چون سپری

که با امیر بودند گفتند پدر دیگر خواست و خدای عزوجل دیگر اینک
که جایگاه و مملکت و خزاین اوست بخداوند ارزانی داشت
واجب است این ملطفها را نگاه داشتن تا مردمان آن را بخوانند
و بدانند که پدر چه می سگالید و خدای عزوجل چه خواست و تیزدل
و اعتقاد نویسندگان بدانند امیر گفت چه سخن است که شما می گوئید
اگر با خرعمر چنین یک جفا واجب داشت و اندرین او را غرضی
بود و بدان هزار مصلحت باید نگریست که از با نگهداشت بسیار
زلت بافراط او را درگذاشتست و آن گوشمالها امروز مرا سود خواهد داشت
ایزد عز ذکره بروی رحمت کناد که هیچ مادر چون محمود نزاید و نویسندگان را
چه گناه توان نهاد که ماموران بودند و مامور را از فرمان برداری چه چاره است
خاصه پادشاه و اگر ما دبیری را فرمائیم که چیزی نویس اگرچه استیصال او
دران باشد زهره دارد که ننویسد و فرمود تا جمله آن ملطفها را پاره کردند
و دران کاریز انداختند و اسپ براند و رکابدار را پنج هزار درم
فرمود و خردمندان چون بدین فصل رسند هر چند احوال و
عادت این پادشاه بزرگ و پسندیده بود او را نیکوتر بدانند
و مقرر ترگردد ایشان را که یگانه روزگار بوده است و مرا که

دست بوس ارزانی داشت چون بازگشت وہرکس
بجای خویش بازگشتند عبدالله طاہر حاجب بزرگ وزیر
را باخود یار گرفت درباب فضل ربیع را عنایت کردند
تا حضرت خلافت بروی برسر رضا آمد و فرمود تا او را
ہم درسرای که اعیان نشستندی جای معین کردند وامید وار
تربیت واصطناع درحال عبدالله طاہر از پیش خلیفه
بیرون آمد واین تشریف که خلیفه فرموده بود بدو
رسانید وامید وار دیگر تربیتها گردانید او بدان زنده
گشت وبدان موضع که عبدالله طاہر معین کرد بیارامید
تا عبدالله طاہر از خدمت حضرت خلافت بپرداخت و وقت باز
گشتن شد از دار خلافت برنشست تا بسرای خویش رود فضل
ربیع بدار خلافت می بود تا چون عبدالله طاہر بازگشت فضل بمشا
یعت وی رفتن گرفت عبدالله باز کشید وبایستاد و فضل را
معذرت کردن گرفت تا بازگردد واو بہیچ نوع بازنگشت و
وعنان باعنان او تا درسرای او برفت چون عبدالله بدر
سرای خود درسید از فضل ربیع عظیم شرمنده شد وخجالت
آورد ومعذرت کردن گرفت تا بازگردد فضل ربیع او را گفت

که راهها ناایمن شده است و تنها نباید رفت که خللی افتد چون نامه
رسید سوی او که خداوند از ری حرکت کرد دستوری داد تا بیامدم و راه از
نشابور تا اینجا سخت آشفته است نیک احتیاط کردم تا بتوانستم آمد
امیر گفت آن ملطفهای خرد که بونصر مشکانی ترا داد و گفت آنرا
سخت پوشیده باید داشت تا رسانیده آید کجاست گفت من دارم
و زین فرو گفت و میان نمد باز کرد و ملطفها در موم گرفته بیرون کرد
و پس آنرا از میان موم بیرون گرفت امیر رضی الله عنه بوسهل
زوزنی را گفت بخوان تا چه نبشته اند یکی بخواند گفت همه بر یک
نسخت است امیر یکی بستد و بخواند و بگفت هم از آن بابت است
که خداوند می گفت و دیگر بخواند و بنگریست همان بود گفت همه
بر یک نسخت است امیر یکی بستد و بخواند و گفت بعینه همچنین
بمن از بغلان نبشته بودند و مضمون این ملطفها چیست سبحان الله
العظیم تا پادشاهی عمر بپایان آمده و همه مرادها بیافته و فرزندی را ابنوا
بزمین بیگانه بگذاشته با بسیار دشمن اگر خدای عز و جل آن فرزند را فریاد
رسید و نصرت داد تا کاری چند بر دست وی برفت و واجب چنان
کردی که شادی نمودی خشم از چه معنی بوده است بوسهل و دیگران

کر مادر

می کردند که بنام او انجا باغ و سرای کند و جفت واری بدویست
درم می گفتند و او لجاج می کرد و آخر بخرید و بها بدادند من تبسمی کردم
و او بدید و سخت بدگمان شد مردی بود هیچ چیز نه دل بجایها کشیدی
چون قوم بازگشتند مرا گفت رنج مهم داشتم تا برگزارده آید و خواستم
که باز کردم گفت تبسمی کردی بوقت بهادادن زمین سبب چه بود
حال استادم بونصر و زمین که خواست خرید با وی بگفتم دیر اندیشید
پس گفت دریغا بونصر که رفت خردمند و دوراندیش بود و اگر
تو با من پیش ازین می گفتی بهیچ حال این نخریدمی و اکنون چون
خریده آمد و زر داده شد زشت باشد از بیع بازگشتن و پس ازین
چون بشود اتفاق و ما را این حال پیش آمد خبر یافتم که حال این محمد
آباد چنان شد که جفت واری زمین بیک من گندم می فروختند
و کس نمی خرید و پیش باز حادثه اتفاق این سال باید رفت که
جفت واری زمین بهزار درم بخرید و پس ازان بدویست درم
فروشند و پس ازان بیک من گندم فروشند و کس نخرد دنیا بازیگر
عبرت باید گرفت از چنین چیزها و دیگر آبگینه‌های بغدادی مجرود و
مخطوط دیدم که ازان بغدادی بدیناری خریده بودند و بسه درم
فروختند

وچون با درخت وکشت ورزی بودی بسه هزار درم واستادم را
بونصر آنجا سرای بوده وسخت نیکو برآورده وبسه جانب باغ آن
سال که از طبرستان باز آمدیم وآن سال مقام افتاد وبه نشابور
خواست که دیگر زمین خرد تا سرای چهار باغ باشند وبده هزار درم
بخرید از سه کدخدای وقباله بنوشتند وگواه گرفتند چون بها خواستند
داد من حاضر بودم استادم گفت جلسی باشیم بر باید داشت ودیگر
روز فروشندگان لجاج کردند که همه زر باید وی زمانی اندیشید
ولپس قباله برداشت وبدرید وگفت زمین بکار نیست وخداوندان
زمین پشیمان شدند وعذر خواستند گفت البته نخواهم وقوم باز
گشتند ومرا گفت این چه هوس بود که من در سر داشتم که زمین
می خریدم واگر حال جهان این ست که من می بینم هرکس که زندگانی
یابد بیند که اینجا چنان شود که جفت ورای زمین بده درم فروشند
ومن باز گشتم وباخویشتن گفتم این همه از سوداهای محترق این
مهتر ست واین سال به نشابور آمدیم وبوسهل زوزنی درین
سرای استادم فرود آمد یک روز نزدیک وی رفتم یافتم چند تن
دهقانان نزدیک وی وسی جفت واز زمین نزدیک این سرای بیع

نواحی ساخته آید چنانکه یا فرزندی محتشم از فرزندان خویش
فرستیم یا سالاری با نام و عدت تمام لشکری ساخته و اکنون
اینجا شحنه می گماریم باندک مایه مردم آزمایش را تا خود از شما
چه اثر ظاهر شود اگر طاعتی به بینیم بی ریا و شبهت در برابر آن
عدلی کنیم و نیکو داشتی که از آن تمام تر نباشد و پس اگر بخلاف
آن باشد از ما دریافتن به بینید فراخور آن و نزدیک خدای عزوجل
معذور باشیم که باشما کرده باشیم و ناحیت سپاهان و مردم آن
جهانیان را عبرتی تمام است باید که جوابی جزم قاطع دهید
نه عشوه و بی کار چنانکه بران اعتبار و اعتماد توان کرد چون
ازین سخن فارغ شد اعیان ری در یکدیگر نگریستند
وچنان نمودند که دهشتی و حیرتی سخت و بزرگ بدیشان
راه نمود اشارت کردند سوی خطیب شهر و او مردی پیر و فاضل و آسن و
جهان گشته بود او برپای خاست و گفت زندگانی ملک اسلام
دراز باد که این ها درین مجلس بزرگ که حشمت از حد گذشته
از جواب عاجز شوند متحجم گردند اگر رای عالی بیند و فرمان
باشد یکی را از معتمدان درگاه تا بیرون به نشیند و این بندگان

کرا راهها نا ایمن شده است و تنها نباید رفت که خللی افتد چون نامه
رسید سوی او که خداوند از ری حرکت کرد دستوری داد تا بیامدم و راه از
نشابور تا اینجا سخت آشفته است نیک احتیاط کردم تا بتوانستم آمد
امیر گفت آن ملطفهای خرد که بونصر مشکان ترا داد و گفت آنرا
سخت پوشیده باید داشت تا رسانیده آید کجا است گفت من دارم
دزین فرو گفت و میان نمد باز کرد و ملطفها در موم گرفته بیرون کرد
و پس آنرا از میان موم بیرون گرفت امیر رضی الله عنه بوسهل
زوزنی را گفت بخوان تا چه نبشته اند یکی بخواند گفت همه بر یک
نسخه است امیر یکی بستد و بخواند و بگفت هم از آن بابت است
که خداوند می گفت و دیگر بخواند و بنگریست همان بود گفت همه
بر یک نسخه است امیر یکی بستد و بخواند و گفت بعینه همچنین
بمن از بغلان نبشته بودند و مضمون این ملطفها چیست سبحان الله
العظیم تا بادشاهی عمر بپایان آمده و همه مرادها بیافته و فرزندی را چنو
بزمین بیگانه بگذاشته با بسیار دشمن اگر خدای عز و جل آن فرزند را فریاد
رسید و نصرت داد تا کاری چند بر دست وی برفت و واجب چنان
کردی که شادی نمودی خشم از چه معنی بوده است بوسهل و دیگران
که با امیر

چه آنکه گفته و چه نبشته آمد مقرر گردد خوانندگان را که نه بر گزاف است
حدیث پادشاهان قال الله عز و جل قوله الحق و زاده بسطة فی
العلم و الجسم و الله یوتی ملکه من یشاء و پس اعیان را گفت سیر
ما تا این غایت بر چه جمله است شرم مدارید و راست بگوئید
و محابا مکنید گفتند زندگانی خداوند دراز باد تا از بلا و ستم
دیلمان باز رسته ایم و نام این دولت بزرگ که همیشه باد بر ما
نشسته است در خواب امن غنوده ایم و شب و روز دست
بدعا برداشته که ایزد عز ذکره سایه رحمت و عدل خداوند را از ما
دور نکند چه اکنون چون خوش می خوریم و خوش می خسپیم و بر جان
و مال و حرم و ضیاع و املاک ایمنیم که بروزگار دیلمان نبودیم امیر
گفت ما رفتنی ایم که شغلی بزرگ در پیش داریم و اصل آن است
و نامها رسیده است از اولیا و حشم که سلطان پدر ما رضی الله عنه
گذشته شده است و گفته اند که بزودی بباید آمد تا کار ملک را
نظام داده آید که نه خرد ولایتی است خراسان و هندوستان و
سند و نیمروز و خوارزم و هیچ حال آن را مهمل فرو نتوان
گذاشت که اصل است و چون از کارها فراغت یابیم تدبیر این

من هم این اندیشیده ام که شما می گوئید و حسن سلیمان را اینجا
خواهیم ماند با سواری پانصد دل انگیزی و فردا اعیان ری بخوانید
تا آنچه گفتنی است درین باب گفته آید که ما باهمه حالها پس فردا
بخواهیم رفت که روی مقام کردن نیست گفتند چنین کنیم و باز
گشتند و کسان فرستادند سوی اعیان ری و گفتند فرمان
عالی برابجمله است که فردا همگان بدر سراپرده باشند گفتند
فرمانبرداریم دیگر روز فوجی قوی از اعیان بیرون آمدند علویان
و قضاة و ائمه و فقها و بزرگان و بسیار مردم عامه و از هر دستی
اتباع ایشان و امیر رضی الله عنه فرموده بود تا کوکبه و تکلفی
ساخته بودند سخت عظیم و بسیار غلام بر در خیمه ایستاد و سوار
و پیاده بسیار در صحرا در سلاح غرق و بار دادند و اعیان و بزرگان
لشکر در پیش او بنشستند و دیگران بایستادند و پس اعیان ری
را پیش آوردند تنی پنجاه و شصت از محتشم نزد امیر اشارت
کرد تا همگان را بنشاندند دورتر و پس سخن بگشاد و چون این
پادشاه در سخن آمدی جهانیان بایستی که در نظاره بودندی که
در پاشیدی و شکر ریختی و بباید درین تاریخ سخنان وی

و بر هر چون این محتشم را حال و محل نزدیک امیر مسعود رضی الله عنه
بزرگ تر از دیگر خدمتگاران بود در وی حسد کردند و محضرها ساختند
در اعتقاد وی سخن گفتند و وی را بغزنین آوردند و در روزگار
سلطان محمود بقلعه باز داشتند چنانکه باز نموده ام در تاریخ یمینی و وی را رفت
و آن قوم که محضر ساختند رفتند و ما را نیز می باید رفت که روز عمر بشبانگاه
آمده است و من در اعتقاد این مردم سخن جز نیکوئی نگویم که قریب سیزده
و چهارده سال او را می دیدم در مستی و هشیاری و بهیچ وقت سخنی نه شنودم
و چیزی نگفتم که از آن دلیلی توانستی کرد بر بدی اعتقاد وی من این
دانم که نبشتم و برین گواهی دهم در قیامت و آن کسان که آن محضرها
ساختند ایشان را حشری و موقفی قوی خواهد بود پاسخ خود
دهند الله یعصمنا و جمیع المسلمین من الحسد و النهمة و الخطاء
والزلل بمنه و فضله چون حال حشمت بوسهل زوزنی این بود
که باز نمودیم او بدامغان رسید امیر بوی اقبال کرد سخت بزرگ و آن خلوت
برفت همه خدمتگاران بچشم دیگر بدو نگریستند که او را بزرگ دیده بودند
و ایشان را خود هوسها بآمدن این مرد بشکست که شاعر گفته است

إِذَا جَاءَ مُوسَى وَأَلْقَى الْعَصَا فَقَدْ بَطَلَ السِّحْرُ وَالسَّاحِرُ

درد

قوی دل شد و مجلس کرد و اعیان قوم خویش را بخواند و این حالها
با ایشان باز راند و گفت کارها برین جمله شد تدبیر چیست
گفتند رای بزرگ درست آن باشد که خداوند بیند گفت اگر ما
دل درین دیار بر بندیم کار دشوار شود و چندین ولایت بشمشیر
گرفته‌ایم و سخت با نام است آخر فرع است و دل در فرع بستن
و اصل را بجای ماندن محالست و ما را صواب آن می نماید بتعجیل.
سوی نشاپور و هرات رانیم و قصد اصل کنیم و اگر چنین
که نبشته اند بی جنگ این کار یکرویه گردد و بتخت
ملک رسیم و منازعی نماند باز تدبیر این نواحی بتوان کرد گفتند
رای درست تر این است که خداوند دیده است هرچه ازینجا
زودتر رود صواب تر گفت ناچار این جا شحنه باید گماشت
کدام کس را گماریم و چند سوار گفتند خداوند کدام بنده را اختیار
کند که هر کس که باز ایستد بکراهیت باز ایستد و پیداست
و پیداست که این جا چند مردم توان گذاشت و اگر مردم بری
وفا خواهند کرد نام را کس باید گذاشت و اگر وفا نخواهند کرد
اگرچه بسیار مردم ایستانیده آید چیزی نیست گفت راست

آوردند مردمان نیکو حق گذاردند امیر شهاب الدوله مسعود دیگر
روز الخمیس الثلث عشر لیلة بقین من رجب سنه احدی و
عشرین واربعمائة از شهر ری حرکت کرد و بطالع سعد و فرخی
با زینتی و عدتی و لشکری سخت تمام بر دو فرسنگ فرود آمد و
بسیار مردم بخدمت و نظاره تا اینجا بیامده بودند و یکروز آنجا
برنشست و حسن سلیمان و قوم را باز گردانید و تفت براند چون بجوار
ری رسید شهر را بر عبیم ناحیت سپرد و مثالها که دادنی بود بداد و پس
برفت چون بدامغان رسید خواجه بوسهل زوزنی آنجا پیش آمد گریخته
از غزنین چنانکه پیش ازین شرح کرده آمده است و امیر او را بنواخت
و مخفف آمده بود باندک مایه تجمل چندان آلت و تجمل آوردند ش
اعیان امیر مسعود که سخت بنوا شد و امیر با وی خلوتی کرد که از نماز
دیگر تا نیم شب بکشید و بروزگار گذشته که امیر شهاب الدوله بهرات
می‌بود محتشم‌تر خدمتگاران او این مرد بود اما با مردمان بدساختگی
کردی و درشت و ناخوش و صفرای عظیم داشت چون حال وی
ظاهر است زیادت ازین نگویم که گذشت و غایت کار آدمی
مرگ است نیکوکاری و خوی نیک و بهتر تا بدو جهان سود دارد

بدین نامه سخت شاد و قوی دل شد و فرمود تا آنرا بر ملا بخواندند و
بوق و دهل بزدند و از آن نامه نسختها برداشتند و بسپاهان و
طارم و لنواحی جبال و گرگان و طبرستان و نشاپور و هرات
فرستادند تا مردمان را مقرر گردد که خلیفه امیرالمؤمنین و ولی عهد
پدر ویست و هم درین مدت قاصدان مسرع رسیدند از غزنین
و نامها آوردند از امیر یوسف و حاجب بزرگ علی و بوسهل
حمدوی و خواجه علی میکائیل رئیس و سرهنگ بوعلی کوتوال
و همگان بندگی نموده اند و گفته اند که از برتگین وقت
امیر محمد را بغزنین خوانده آمد تا اضطرابی نیفتد و بهیچ حال
این کار از وی بر نیاید که جز به نشاط و لهو مشغول نیست
خداوند را که ولی عهد پدر بحقیقت اوست بباید شتافت بدل
قوی و نشاطی تمام تا هر چه زودتر بتخت ملک رسد که چندان
است که نامه بزرگ او را در خراسان بشنوند بخدمت پیش
آیند و والده امیر مسعود و عمتش حره ختلی نیز نبشته بودند و باز
نموده که بر گفتار این بندگان اعتمادی تمام باید کرد که آنچه گفته
اند حقیقت است امیر رضی الله عنه بدین نامها که رسید سخت

گفت اندیشه این نواحی بداریم و اینجا سالاری محتشم فرستیم با
لشکری و معتمدی از خداوندان قلم که همگان بر مثال وی کار کنند
تا باقی عراق گرفته آید اگر خدای عز و جل خواهد باید که اعیان و رعایا از تو
خوشنود باشند و شکر کنند نصیب تو از نواخت و نهمت و جاه و
منزلت سخت تمام باشد از حسن رای ما حسن سلیمان بر پای خاست
و درجهٔ نشستن داشت درین مجلس و زمین بوسه داد و پس بایستاد
و گفت بنده و فرمانبردارم و مرا این محل نیست اما چون خداوند
ارزانی داشت آنچه جهد آدمی است در خدمت بجای آرم امیر فرمود
تا وی را بجامه خانه بردند و خلعت گرانمایه بشحنگی وی را بپوشانیدند
قبای خاص و دیبای رومی و کمر زر پانصد مثقال و دیگر چیزها فراخور این
پیش امیر آمد با خلعت و خدمت کرد و از لفظ عالی ثنا شنید و پس
بخیمهٔ طاهر آمد و طاهر ثنا بسیار گفتش و اعیان ری را آنجا خواندند
و طاهر آن حال با ایشان بگفت سخت شاد شدند و فراوان دعا
و ثنا گفتند پس طاهر مثال داد حسن سلیمان را تا با خلعت سوی
شهر رفت با بسیار لشکر و اعیان با وی و شهر آیین بسته بودند
بسیار نثار کردند و وی را در سرایی که ساخته بودند سخت نیکو فرود
آوردند

الدینار والدراهم امیر مسعود رضی الله عنه بدین خبر سخت
دل مشغول شد و در وقت صواب آن دید که سید عبدالعزیز
علوی را از دهات الرجال بود برسولی بغزنین فرستاد
و نامه نبشتند از فرمان او ببرادرش به تهنیت و تعزیت
و پیغامها داد در معنی میراث و مملکت چنانکه شرح داده آید
این حال را در روزگار امارت امیر محمد و آن کفایت باشد
و پس از آنکه این علوی را برسولی فرستاد نامه امیر المؤمنین
القادر بالله رضی الله عنه رسیده بود به تعزیت و تهنیت علی الرسم
فی شلة جواب نامه که از سپاهان نبشته بودند
بخبر گذشته شدن سلطان محمود و حرکت که خواهد بود بجانب
خراسان و خواستن لوا و عهد و آنچه بآن رود از نعوت و
القاب که ولی عهد محمود است و امیر المؤمنین او را مثال
داد برین نامه که آنچه گرفته است از ولایت ری و جبال و
سپاهان بروی مقرر است که بتعجیل سوی خراسان باید
رفت تا دران ثغر بزرگ خللی نیفتد و آنچه که خواسته آمده
است از لوا و عهد و کرامات با رسول بر اثر است امیر مسعود

ری بازآمد و گفت جواب که داده بودید باخداوند بگفتم سخت خوش
و پسندیده آمد و اعیان شما را که بر شغل اند خلعتی بانام و سزا فرمود مبارک
باد بسم الله بجامه خانه باید رفت تا بمبارکی پوشیده آید سپاه داران
پنج تن را بجامه خانه بردند و خلعتها پوشانیدند و پس ظاهر نزدیک
امیر رفت و جمله اعیان ری را پیش آوردند امیر ایشان را بنواخت
و نیکوئی گفت و ایشان دعای فراوان بگفتند و بازگشتند و مرتبه
داران ایشان را سوی شهر بردند بر جمله هرچه نیکوتر و مردم شهر
بسیار شادی کردند و بی اندازه درم و دینار ریختند و مرتبه داران
را به نیکوئی و خوشنودی بازگردانیدند و دیگر روز چون بازگشت
و اعیان ری بجمله آمده بودند بخدمت باین مقدمان و افزون از
ده هزار مرد و زن بنظاره ایستاده و اعیان را بنیم ترک بنشاندند
و امیر رضی الله عنه حسن سلیمان را که او از بزرگان امیران
جبال هرات بود بخواند و بنواخت و گفت ما فردا بخواهیم رفت
و این ولایت بشحنگی بتو سپردیم و سخن اعیان را بشنوی و هشیار و بیدار
باش تا خللی نیفتد بغیبت ما و با مردمان این نواحی نیکو رو و سیرت
خوب دار و یقین بدان که چون ما بتخت ملک رسیدیم و کارها بامراد ما

و هر سالی دویست هزار دینار هریوه و ده هزار طاق جامه از مستعملات
آن نواحی بدهد بیرون هدیهٔ نوروز و مهرگان از هر چیزی و اسپان
تازی و اشتران زین و آلت سفر از هر دستی و امیر رضی الله
عنه عذر او بپذیرفت و رسول را نیکو بنواخت و فرمود تا بنام
بوجعفر کاکو منشوری بر سپاهان و نواحی و خلعتی فاخر ساختند
و گسیل کردند و پس از گسیل کردن رسول امیر از سپاهان حرکت
کرده با نشاط و نصرت پنج روز باقی مانده بود از جمادی الآخر
بر طرف ری چون بشهر ری رسید مردمان آنجا خبر یافته بودند
و تکلفی کرده و شهر را آئین بسته بودند آئینی از حد و اندازه
گذشته اما وی بر کران شهر که خیمه زده بودند فرود آمد و گفت
رفتنی ست و مردم ری خاص و عام بیرون آمدند و بسیار خدمت
کردند و وی متعهدان خویش را در شهر فرستاد تا تکلفی
که کرده بودند بدیدند و با وی بگفتند و وی مردم ری را
بدان بندگی که کرده بودند احماد کرد و اینجا خبر بدو رسید
از نامهای ثقات که امیر محمد بغزنین آمد و کارها بروی قرار
گرفت و لشکر بجمله او را مطیع و منقاد شد که گفته اند الدنیا عبید

خداوند چون از شغلها که پیش دارد فارغ گشت زود باشد که فارغ گردد چه
بیش همت بزرگش خطر ندارد و چنان باشد که این جا بسعادت باز آید یا ما
فرستد امروز بنده و فرمانبردارند تا آن روز بنده تر و فرمان بردارتر باشیم که این
نعمت بزرگ یافته ایم تا جان در بر ما هست زود زود دست ندهیم و اگر امروز
کدخدا رفتن کرده است تازیانه اینجا بپای کند او را فرمانبردار باشیم
سخن ما اینست که بگفتیم و خطیب روی بقوم کرد و گفت این فصل
که من گفتم سخن شما هست همگان گفتند هست بلکه زیاده ازان ایم
در بندگی طاهر گفت جزاکم الله خیرا سخن نیکو گفتید و حق بزرگ
داعی بجای آوردید و برخاست و نزدیک امیر رفت و این جواب
بازگفت امیر سخت شادمانه شد و گفت ای طاهر چون سعادت
آید همه کارها فراخور باید مگر آید سخت بخرد از جوابی هست و این قوم همه
مستحق همه نیکوییها هستند بگوی تا قاضی و رئیس و خطیب و نقیب
علویان و قاضی خلعت زرین وازان دیگر زر اندود بپوشانند
و پیش آرند تا سخن ما بشنوند پس با مرتبه دران ازان سوی شهر
گسیل کن شان هرچه نیکوتر طاهر برخاست و جای به نشست و خازنان
را بخواند و خلعتها راست کردند و چون راست شد نزدیک اعیان

ری

۳۰۰

و سالار علویان و سالار غازیان را خلعتها راست کردند هم از زر ... نقیب علویان

آنجا و کار اصل ضبط کردن که اصلست اولی‌تر که سوی فرعی گراییدن
خصوصاً که دور دست است و فوت می‌شود و بری و طارم و نواحی که
گرفته آمده است شحنه گماشته خواهد آمد چنانکه بغیبت ما هیچ خللی نیفتد
که اگر کسی خرابی بیند و فرصتی جوید خود آن دیدن و آن فرصت چند است
که ما بر تخت پدر نشستیم دیگر هیچ حال این دیار را مهمل فرو نگذاریم که ما را بر
نیک و بد این بقاع چشم افتاد و معلوم گشت و از سر تخت پدر تدبیر آن
دیار از لونی دیگر پیش گرفته آید که بحمد الله مردان عدت و آلت
سخت تمام است آنجا اکنون باید که امیر این کار را سخت زود بگذارد
و در سوال و جواب نیفگند تا بر کاری پخته از اینجا بازگردیم پس اگر
عشوه دهد کسی نخرد که او را گویند حیلتی باید ساخت که مسعود بر
جناح سفر است و اینجا مقام چند تواند کرد نباید خرید و چنین سخن
نباید شنید که وحشت ما بزرگ است و ما چون بوحشت بازگردیم در
یافت این کار از لونی دیگر باشد والسلام این رسول برفت
و پیغامها بگزارد و پسر کاکو نیکو بشنید و به غنیمتی سخت تمام
داشت و جوابی نیکو داد و سه روز در مناظره بودند تا قرار گرفت
بدانکه او خلیفهٔ امیر باشد در سپاهان در غیبت که ویرا افتند

تعزیتی ملکانه برسم داشته آید چنانچه همگان بپسندیدند و چون

روزگار مصیبت سرآمد امیر رسولی نامزد کرد سوی بوجعفر کاکو

علاءالدوله فرستاده آمد و مسافت نزدیک بود سوی وی و

پیش ازانکه این خبر رسد امیرالمؤمنین بشفاعت نامه نبشته

بود که دیگر بندگان اطراف تا سپاهان بدو باز داده آید و او

خلیفه ما باشد و آنچه نهاده آید از مال ضمانی می دهد و نامه آور بجای بماند

واجابت نمی نمود لیکن اکنون بغنیمت داشت امیر مسعود این حال

را و رسولی فرستاده و نامه و پیغام برین جمله بود که ما بشفاعت

امیرالمؤمنین را بسمع و طاعت پیش رفتیم که از خداوندان بندگان را

فرمان باشد نه شفاعت و ما با آنکه مهمات که پیش داشتیم بزرگتر

از سپاهان و هیچ خلیفه شایسته تر از امیر علاء الدوله یافته نیاید و اگر

اول که ما قصد این دیار کردیم و رسول فرستادیم و حجت کردیم آن

ستیزه و لجاج نرفته بودی این چشم زخم نیفتادی لیکن چه توان کرد

بودنی می باشد اکنون مسئله دیگر شد و ما قصد کردن بران سو بیله

کردیم که شغل فریضه در پیش داریم و سوی خراسان می رویم که

سلطان بزرگ گذشته شد و کار مملکتی سخت بزرگ مهمل ماند

آنجا روند که طاهر دبیر آنجا نشیند و جواب دهند امیر گفت نیک آمد و اعیان
ری را بجنیبه بزرگ آوردند که طاهر دبیر آنجا می نشست و شغل همه بروی
می رفت که وی محتشم بود و طاهر دبیر بیامد و بنشست و پیش وی آمدند
و این قوم با یکدیگر نهاده بودند که چه پاسخ دهند طاهر گفت سخن خداوند شنودید
جواب چیست گفتند که زندگانی خواجه عمید دراز باد همه بندگان سخت
بریک فصل اتفاق کرده ایم و با خطیب بگفته‌ایم و آنچه از زبان ما بشنود
با امیر بگوید طاهر گفت نیکو دیده آید تا سخت سخن دراز نشود جواب
چیست خطیب گفت این اعیان و مقدمان گروهی اند که هرچه
ایشان گفتند و نهادند اگر دو بار هزار هزار درم در شهر و نواحی
آن باشد آن فرمان بردار باشند و می گویند قریب سی سال
بود تا ایشان در دست دیلمان اسیر بودند و رسوم اسلام
مندرس بود که کار ملک از چون فخر الدوله و صاحب اسمعیل
عباد بزرگی و پیری عاجز افتاد و دستها بخدای عز و جل بر
داشته تا ملک اسلام را محمود در دل افگند که اینجا آمد و ایشان
را فریاد رسید و از جور و فساد قرامطه و مفسدان برهانید و آن
عاجزان را که بارا نتوانستند داشت برکند و ازین ولایت دور
افگند

بکنده و امیر را این خویش آمدوی را احماد کرد و بسیار جهد کرده بود تا
بلست روز علف نتوانست ساخت و نشابور این بار نه چنان
دیده بودم که همه خراب گشته و اندک مایه آبادانی مانده و منی نان بسه
درم و کدخدایان سقفهای خانها بشکافته و بفروخته و از گرسنگی با عیال
و فرزندان بمرده و قیمت ضیاع بشده و درم بدانگی باز آمده و موفق امام
صاحب حدیثان با طغرل برفته امیر پس از یک هفته بدر حاجب
را بروستای بست فرستاد و التونتاش حاجب را بروستای
بیهق و حاجب بزرگ بخواف و باخرز و اسفند رود و سپاه سا
لار را بطوس و همه اطراف را بمردم بیاگند و بشراب و نشاط
مشغول گشت و هوا بس سرد و حال بجایگاه صعب رسید و
چنین قحط به نشابور یاد نداشتند و بسیار مردم بمرد لشکری
و رعیت و چند چیز نادر دیدم درین روزگار ناچاره بود باز نمود
آن که در هر یکی ازان عبر تیست تا خردمندان این دنیای فریبنده
را نیکو بدانند و در نشابور دیهی بود مهرآباد نام داشت و بشاذ
یاخ پیوسته ست و جای عزیز ست چنانکه یک جفت وار ازانکه
به نشابور و کرمان و جریب گویند زمین ساده بهزار درم بخریدندی

که ناحیتی خویش بود و لشکر سلطان از خوارزم ملطفهٔ نهانی فر
ستادند و تقریبها کردند و آن را جوابها نوشتیم ملطفها و توقیعی ذی
مرا گفت این همه عشوه ست که دانند که ما قصد ایشان نتوانیم کرد یکی
آنکه قحط ست درین نواحی و لشکر اینجا مدتی دراز مقام نتوانند کرد
تا سوی خوارزم کشیده آید و دیگر خصمان اندر خراسان چنین بما نزدیک
و از بهر ایشان آمده ایم پیش ما را بجواب کرده اند بنبشته تهی جواب نیکو
می باید داد خوارزمیان را تا اگر در دل فسادی دارند سر افکنده و خاموش
ایستند و چون خصمان باطراف بیابان افتند و کار علف نا یافته از ا
نجا بجایگاهی صعب کشند و از لشکریان بانگ و نفیر برآمد امیر رضی الله
عنه از نسا باز گشت هم از راه یاورد و استور پیش نشابور کشید
و قضات و علما و فقها و پسران قاضی صاعد بجز قاضی صاعد که نتوانست آید
بسبب ضعف باستقبال آمدند تا قصبهٔ استو که خوجان گویند و امیر
و به نشابور رسید روز پنجشنبه نیمهٔ ماه ربیع الآخر بلیست و هفتم ماه
بباغ شادیاخ فرود آمدند و سوری مثال داده بود تا آن تخت مسعود
که طغرل بدان نشسته بود و فرش صفه جمله پاره کرده بودند و بدر
ویشان داده و نو ساخته و بسیار مرمت فرموده و آخرها که کرده بودند
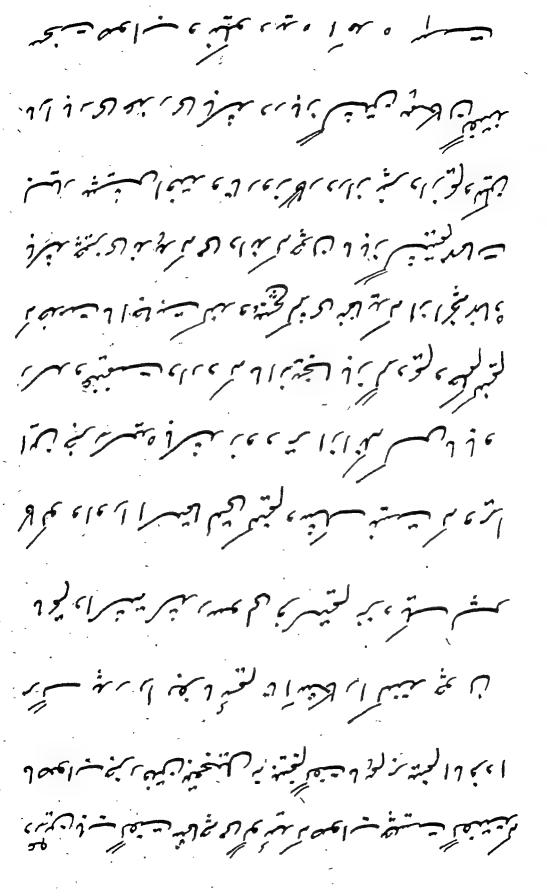
چنانکه اکفا با کفا نویسند چون بوسعد نام سلطان بگفت همگان پیاده شدند
وباز برنشستند و نامه خواندند و فوج فوج لشکر می آمد و مضمون نامها معلوم
ایشان می کردند و زمین بوسه می دادند و باز می گشتند و فرمان چنان بود
علی را که باید که اولیا و حشم و فوج فوج لشکر را گسیل کند و پیلان و زراد خانه
و قورخانه و خزانه بباید تا در ضمان سلامت بدرگاه رسد و بداند که همه
شغل ملک بدو مفوض خواهد بود و پایگاه و جاه او بر همه پایگاهها و جاهها
بر تر خواهد گشت حاجب بزرگ گفت نقیبان را باید گفت تا لشکر
بازگردند و فرود آیند که من امروز با این اعیان و مقدمان چند شغل
مهم دارم که فریضه است تا آن را برگذارده آید و پس ازان فرود آید و
تدبیر گسیل کردن ایشان کرده شود فوج فوج چنانکه فرمان سلطان
خداوند است نقیب هر طائفه برفت و لشکر بجمله بازگشت و فرود آمد
و حاجب بزرگ علی بازگشت و همه بزرگان سپاه را از تازیک
و ترک با خویشتن برد و خالی بنشستند علی نامه بخط امیر مسعود
که ایشان ندیده بودند به بوسعد دبیر داد تا برخواند که بنبشته بود
بخط خود که ما را مقررست و مقرر بود دران وقت که پدر ما امیر ماضی
گذشته شد و امیر جلیل برادر ابواحمد را بخواندند تا بر تخت ملک نشست

رای درست این ست کرده ست وهمچنین کنم اگر خدای عزوجل

خواهد فاما از مشورت کردن چاره نیست خیز کسان فرست و

سپاه سالار تاش را و التونتاش حاجب بزرگ را و دیگر اعیان

ومقدمان را بخوانید تا با ایشان نیز بگوئیم و سخن ایشان بشنویم

انگاه آنچه قرار گیرد بران کار ما کنیم من برخاستم و کسان فرستادم

وقوم حاضر آمدند پیش امیر رفتیم چون بنشستیم امیر حال با ایشان

بازگفت و ملطفه مرا داد تا بر ایشان خواندم چون فارغ شدم

گفتند زندگانی خداوند دراز باد این ملکه نصیحتی کرده ست

وسخت بوقت آگاهی داده خیر بزرگ ست که این خبر اینجا

رسید که اگر رکاب عالی بسعادت حرکت کرده بودی و سایه

بر جانبی افگنده و کارها بر گذارده این خبر آنجا رسیدی ناچار

باز بایستی گشت زشت بودی اکنون خداوند چه دیده ست

درین باب گفت دراز گردد امیر گفت شما باز گردید تا من اندرین

بهتر نگرم و آنچه رای ما واجب کند بفرمائیم قوم بازگشتند و امیر

روز دیگر بار داد با قبا و دستار سپید و همه اعیان و مقدمان

واصناف لشکر بخدمت آمدند سپیدها پوشیده و بسیار جزع بود و سه روز الی

۱۸

درین الی

وهمه فقها و اعیان و عامه آنجا رفتند بتهنیت و فوج فوج مطربان
شهر و بوقیان و شادی اباد بجمله باسازها بخدمت آنجا آمدند و مارا
بگردانیدند و زیادت از پنجاه هزار درم زر و سیم و جامه یافتیم
و روزی گذشت که کس مانند آن یاد نداشت و ما بامداد در رسیدیم
و نیمه شب با جوابها نامه بازگشتیم و حاجب بزرگ علی بدین اخبار
سخت شادمانه شد و نامه نبشت با میر مسعود بر دست دو خیلتاش
بفرستاد و آن حالها بشرح باز نمود و نامها که از غزنین رسیده
بود بجمله گسیل کرد روز شنبه نیمهٔ شوال نامهٔ سلطان مسعود رسید
بر دست دو سوار از آن وی یکی ترکی و یکی اعرابی و چهار اسپه بودند
و بچهار روز و نیم روز آمده بودند جواب آن نامه که خیلتاشان بر دست
برده بودند بذکر موقوف کردن امیر محمد بقلعهٔ کوهتیز چون علی نامها
برخواند و برنشست و بصحرا آمد و جمله اعیان را بخواند در وقت آمدند
و بوسعد دبیر نامه را [illegible] بخواند نامه بسیار بنواخت دل گرمی و جمله
اولیا و حشم و لشکر را بنواخت بخط طاهر دبیر صاحب دیوان رسالت
امیر مسعود آراسته بتوقیع عالی و چند سطر بخط امیر مسعود بجانب بزرگ
علی مخاطب حاجب فاضل برادر و نواختها از حد و درجه بگذشته

تا سبکتگین در کاب دارد که آمده اند پیش ازین بچند مهم
نزدیک امیر نامزد کنند تا پوشیده با این ملطفه از غزنین بروند
و بزودی بجایگاه رسند و امیر داند که از برادر این کار بزرگ
نیاید و این خاندان را دشمنان بسیار اند و ما با عورات و
خزاین بصحرا افتاده ایم باید که این کار بزودی گیرد که ولی
عهد پدر است و مشغول نشود بدان ولایت که گرفته است و دیگر
ولایت بتوان گرفت که آن کارها که تا اکنون می رفت پیشتر
بحشمت پدر بود و چون خبر مرگ او آشکارا گردد و کارها از
لونی دیگر گردد و اصل غزنین ست و انگاه خراسان و دیگر
همه فرع ست تا آنچه نبشتم نیکو اندیشه کند و سخت بتعجیل
بسیج آمدن کند تا این تخت ملک و ما ضائع نمانیم و بزودی
قاصدان را باز گرداند که عمت چشم براه دارد و هرچه اینجا رود
سوی او نبشته می آید چون بر همه احوالها واقف گشتم گفتم
زندگانی خداوند دراز باد هیچ مشاورت حاجت نیاید بر آنچه
نوشته است کاری می باید کرد که هرچه گفته است همه نصیحت
محض است و هیچ کس را این فراز نباید گفت همچنین است

بل در حال بنشاندند و کمتر کردند اما چون شراب در یافتند و بخفتند خماری
منکر آرد که بیدار شوند و سر روز بدارد و خیل تاشان که رفته بودند
سوی غزنین باز آمدند و باز نمودند که چون بشارت رسید بغزنین
چند روز شادی کردند خاص و عام و وضیع و شریف قربانها کردند
و صدقات بسیار دادند که کاری قرار گرفت دیگر روی شد و سرهنگ
بوعلی کوتوال گفته بود تا نامها نبشتند باطراف ولایت بدین خبر
یاد کرده در نامهٔ خویش که چون نامه از تکیناباد رسید مثال داد تا نسخها
برداشتند و بسند و هند فرستادند و همچنان بنواحی غزنین و بلخ و تخار
ستان و گوزکانان تا همه جایها مقرر کرده بزرگی این حال و سکون
گیرند و خیل تاشان سرعی که فرستاده بودند گفتند که اعیان و فقها و
قضاة و خطیب برباط جرمق بمانده بودند از آن حال که می افتاد
چون ما از تکیناباد بآنجا رسیدیم شاد شدند و سوی غزنین باز گشتند
و چون ما بغزنین رسیدیم و نامهٔ سرهنگ کوتوال را دادیم در وقت مثال داد
تا بر قلعه دهل و بوق زدند تا بشارت بهر جای رسانیدند و ملکه
سیدهٔ والدهٔ سلطان مسعود از قلعه بزیر آمدند با جملهٔ حرات و بسرای
ابو العباس اسفراینی رفتند که برسم امیر مسعود بود بروزگار امیر محمود

واین تدبیرها که پیش داشت همه بروی تباه شد از خواجه طاهر
دبیر شنودم پس از آنکه امیر مسعود از هرات ببلخ آمد و کارها
یک رویه گشت گفت چون این خبرها بسپاهان برسید امیرم
مسعود چاشتگاه این روز مرا بخواند و خالی کرد و گفت
پدرم گذشت و برادرم را بتخت ملک خواندند گفتم خداوند
را بقا باد پس کتابت ملطفه خود بمن انداخت گفت بخوان
باز کردم خط عمتش بود حره ختلی نبشته بود که خداوند ما
سلطان محمود نماز دیگر روز پنجشنبه هفت روز مانده بود
از ربیع الآخر گذشته شد رحمة الله و روز بندگان بپایان آمد
و من با همه حرم بجملگی بر قلعه غزنین می باشیم و پس فردا
مرگ او را آشکارا کنیم و نماز خفتن آن پادشاه را بباغ پیروزی
دفن کردند و ما همه در حسرت دیدار وی ماندیم که هفته بود تا که ندیده
بودیم و کارها همه بر حاجب علی می رود و پس از دفن سواران
مسرع رفتند هم در شب بگوزگانان تا برادر محمد بزودی اینجا
آید و بر تخت ملک نشیند و عمت بحکم شفقت که دارد بر
امیر فرزند هم درین شب بخط خویش ملطفه نبشت و فرمود
تا سبک

وقلم بجمله بیامدندی وسواره بایستادندی وتا چاشتگاه فراخ حدیث کردند
واگر از جائی خبری تازه گشتی بازگفتندی واگر جائی خللی افتادی که بودی
بنامه وسوار دریافتندی چنانکه حکم حال ومشاهده واجب کردی وپس باز
گشتندی سوی خیمهای خویش وامیر محمد را سخت نیکو می داشتندی
وندیمان خاص او را دستوری بودی نزدیک وی می رفتند وهمچنان
قوالان ومطربان نیز وشراب دران وانواع میوه وریاحین می بردند از
عبدالرحمن قوال شنیدم که گفت امیر محمد روزی دو سه چون متحیری و
غمناک می بود چون نان می خوردی قوم را بازگردانیدی روز سوم احمد
ارسلان گفت زندگانی خداوند دراز باد آنچه تقدیرست ناچار بباشد
ودرغمناک بودن پس فائده نیست خداوند ببر شراب ونشاط باز شود
که ما بندگان می ترسیم که او را سودا غلبه کند فالعیاذ بالله که علتی آرد
امیر رضی الله عنه را این تبسط فرانشاند ودر مجلس چند قوال آن روز
بشنود از من وهر روز بتدریج وترتیب چیزی زیادت می شد چنانکه
چون لشکر سوی هرات کشید باز بشراب درآمد ولیکن خوردنی بودی با
تکلف ونقل هر قدحی بادی سرد که شراب ونشاط بافراغت دل رود آنچه
گفته اند که غمناکان را شراب باید خورد تا تفت غم بنشاند بزرگ غلطی ست

وی رسد راندن ازین بدان وازان بدین الی ان یرث اللّٰہ
الارض ومن علیہا وہو خیر الوارثین وامیر ابو محمد ادام اللّٰہ
سلامتہ شاخی بود از اصل دولت امیر ماضی انار اللّٰہ برہانہ ہر
کدام قوی تر و شکوفہ ابدار تر و برومند تر کہ بہیچ حال خود فرا نتوانستندی
مصنف این کتاب و ہم داستان نباشد واگر کسی از خدمتکاران
خاندان وجز ایشان در وی سخنی ناہموار گوید چہ ہرچہ گویند
باصل بزرگ بازگردد وچون درازل رفتہ بود کہ مدتی بر سر
ملک غزنین وخراسان و ہندوستان نشینند کہ جایگاہ
امیران پدر وجدش بود رحمۃ اللّٰہ علیہما ناچار ببایست
نشست وآن تخت را بیاراست وآن روزنامچہ مستحق آن بود
وناچار فرمانہا داد در ہر بابی چنانکہ پادشاہان دہند وحاضرانی
کہ بودند از ہر دستی برتر ان وفروتر پیش آن فرمانہا را بطاعت
وانقیاد پیش رفتند وشرط فرمانبرداری اندران نگاہ داشتند
وچون مدت ملک وی سپری شد وخدای عزّ وجل شاخ بزرگی
را از اصل ملک کہ ولی عہد بحقیقت بود بہ بندگان ارزانی داشت
وسایہ بر مملکت افگند کہ خلیفہ بود وخلیفۂ خلیفۂ مصطفے علیہ السلام

امامن چون این کار پیش گرفتم می خواهم که داد این تاریخ بتمامی بدهم
و گرد زوایا و خبایا برگردم تا هیچ چیز احوال پوشیده نماند و اگر این کتاب
دراز شود و خوانندگانرا از خواندن ملالت افزاید طمع دارم بفضل
ایشان که مرا از مبرمان نشمرند که هیچ چیز نیست که بخواندن نیرزد
که آخر هیچ حکایت او از نکته که بکار آید خالی نباشد و آنچه بر دست امیر
مسعود رفت در ری و جبال تا آنگاه که سپاهان بگرفت تاریخ آن را
براندازه براندم و در بقیت روزگار پدرش امیر محمود آن را به
بابی جداگانه کردم چنانکه دیدند و خواندند و چون مدت ملک
برادرش امیر محمد بپایان آمد و یرا بقلعه کوهتیز بنشاندند
چنانکه شرح کردم و جواب نامه که بامیر مسعود نبشته بودند بازرسید
فرمود تا بهرات بدرگاه حاضر شوند و ایشان بسیج رفتن کردند
چگونگی آن و بدرگاه رسیدن بجای ماند اینم که نخست فریضه
بود راندن تاریخ مدت ملک امیر محمد که دران مدت امیر مسعود
چه کرد تا آنگاه که از ری بنشاپور رسید و از نشاپور بهرات که اندرین
مدت بسیار عجایب بوده است و ناچار آن را بباید نبشت
تا شرط تمامی تاریخ بجای آید اکنون پیش گرفتم آنچه امیر مسعود
رضی الله عنه

14

بسم الله الرحمن الرحیم

زندگانی خداوند عالم سلطان اعظم ولی النعم دراز باد در بزرگی ودولت
وپادشاهی ونصرت رسیدن بامانی ونعمت در دنیا وآخرت نبشتند
بندگان از تکیناباد روز دوشنبه سوم شوال از احوال لشکر منصور
که امروز اینجا مقیم اند بر آن جمله که پس ازین چون فرمان عالی
برسد فوج فوج قصد خدمت درگاه خداوند عالم سلطان بزرگ
ولی النعم اطال الله بقاءه ونصر لواءه کنند که عوائق وموانع برافتاد
وزایل گشت وکارها یک رویه شده ومستقیم است ودلها بر طاعت است
ونیتها درست والحمد لله رب العالمین والصلوة علی رسوله محمد
وآله اجمعین وقضاء ایزد عز وجل چنان رود که وی خواهد وگوید
وفرماید نه چنانکه مراد آدمی در آن باشد که بفرمان وی است سبحانه وتعالی
گردش اقدار وحکم اوراست در راندن محبت ومحنت ونمودن انواع
کامگاری وقدرت ودر هرچه کند عدل است وملک روی زمین از فضل
وی

وساختہ در پرہ بیابانند از راہ دور بردہ فرسنک ومرا اسب لنک
شدہ وبماندم امیر رضی اللہ عنہ از کار فروماند سواری چند از مقدمان وطلیعہا
در رسیدند وامیر را گفتند مولانا دہ دروغ می کویدو بہنا چاشتکاہ
راندہ اند وما کرد دیدیم سپاہ سالار علی ودیکران کفتند آن کرد لشکر
بودہ ست کہ اینہا بدین غافلی نباشند کہ بنہ بجولیشتن چنین نزدیک
دارند ورای امیر را سست کردند وبسیار راندہ بود وروز کرم
ایستادہ بکران باورد فرود آوردہ اکر ہمچنان تفت براندی ویا
لشکری فرستادی این جملہ بدست آمدی کہ شب را جاسوسان
ما رسیدند کہ ترکمانان بدست وپای مردہ بودند ودستہا را از
جان شستہ وبنہ بدیشان سخت نزدیک اکر آنجا رسیدی ومرادی
بزرک برآمدی وچون ترسیدند بنہا را بتعجیل براندند تا
سوی نسا روند کہ رعبی وفزعی بزرک برایشان راہ
یافتہ است اواکر سلطان بفراوہ رود نہ ہمانا ایشان ثبات
خواہند کرد کہ بعلف سخت درماندہ اند ومی کفتند ہرچند برما
می آیند ما بیشتر رویم تا زمستان فراز آید وضجر شوند وباز کردند
ووقت بہار بی بنہ بجنک باز آئیم امیر چون برین اخبار

خوب‌تر کنم و درین دو سه روز این قوم بتمامی ازینجا بروند و سر و کار تو
اکنون با بلکاتکین حاجب است و وی مردی هشیار و خردمند است
و حق بزرگیش را نگاه دارد تا آنچه باید گفت با وی می‌گوید و این دو تن برفتند
و با بلکاتکین بگفتند که بچه شغل آمده اند که بی مثال وی کسی بر قلعه نتوانستی
شد بلکاتکین کدخدای خویش را با ایشان نامزد کرد و بر قلعه رفتند و پیش
امیر محمد شدند خدمت را بجا آوردند امیر گفت خبر دارم امیر چیست و لشکر
که خواهد رفت نزدیک وی گفتند خبر خداوند سلطان همه خیر است درین
دو سه روز همه لشکر بروند و حاجب بزرگ بر اثر ایشان و بندگان
بدین آمده اند نامه بامیر دادند برخواند و لختی تاریکی در روی پیدا آمد پس گفت
زندگانی امیر دراز باد سلطان که برادر است حق امیر را نگاه دارد و مهربانی
نماید دل بد نباید کرد و بقضای خدای عز و جل رضا باید داد و ازین باب
بسیار سخنهای نیکو گفت و فذلک آن بود که بودنی بوده است پس
نشاط باز باید شد که گفته اند المقدر کاین والهم فضل و امیر
ایشان را بنواخت و گفت مرا فراموش نکنید و بازگشتند و آنچه رفته بود
بحاجب بزرگ علی بگفتند و قوم بجمله بپراکندند و ساختن گرفتند
تا سوی هرات بروند که حاجب دستوری داد رفتن را و نیز مثال داد
تا

بود که اورا آواز کوش رسیده بود و بر راه عقبه بیرون برفته چنانکه بسیار
جای ثقل بگذاشته بودند از شتاب که کردند و امیر در دمادم در رسید
و این روز یکشنبه بود پنجم ماه ربیع الاول فرود آمد سخت ضجر از شدن این
فرصت و در خویشتن و مردمان می افتاد و دشنام فحش می داد چنانکه
من وی را هرگز بران ضجرت ندیده بودم و در ساعت تگین حکیمی را که
سواری مبارز و دلیر بود و تا قیشان او داشتی با پانصد غلام سرای
آسوده و پانصد خیلتاش گسیل کردم بدنبال گریختگان و مردمان
دیگر رفتند سخت بسیار بطمع آنکه چیزی یابند و نماز شام را باز آمدند
و بسیار کالا و قماش آوردند و گفتند که طغرل بنیک تعجیل کرده بود و بر راه
اسپان داشت که اورا دیده نیامد اما در فوجی رسیدیم و می گفتند سلیمان یا
دارسلان جاذب و قدرخان سر ایشان بودند و در که تنگ بود و ایشان
راهی داشتند و بکوه برشدند ساخته و گروهی یافتیم و می نمود که نه
ترکمانان بودند اینجا امیر دو روز بار افگند تا لشکر بیاساید و بوسهل
حمدوی و سوری اینجا بما رسیدند با حاجب جامه دار و گوهر آئین
خزینه دار و دیگر مقدمان و سواری پانصد امیر فرمود ایشان را که سوی
نشابور باید رفت و شهر ضبط کرد که نامهٔ بوالمظفر جمحی رسیده است
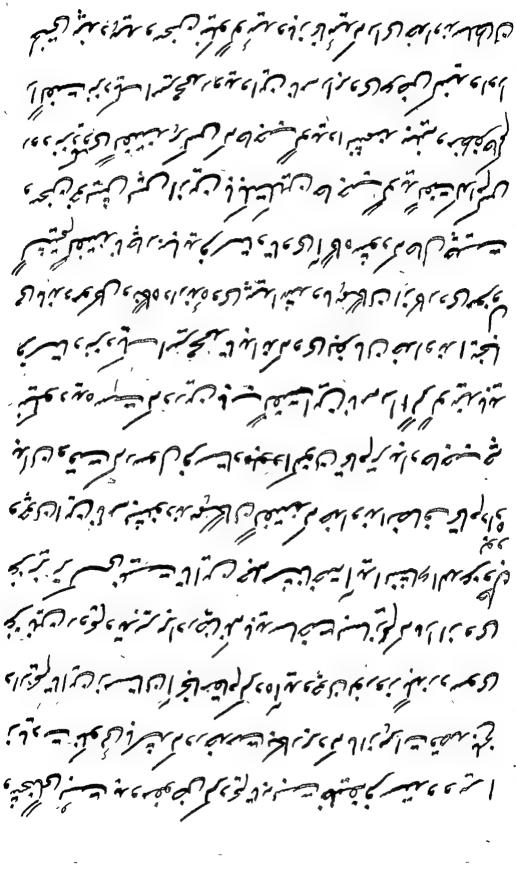
حاجب سرای را خلعتی فرمود فاخر و آخر سالار را کلاه دوشاخ و کمر داد و خلیفهٔ حاجب بکتغدی کرد تا آنچه باید فرمود از مثال وی غلامان سرای را می فرماید و بسیار نهد و بود چه سوار داغی و چه پیاده با سالاران نام دار پراکنده کرده بر قلب و میمنه و میسره و ساقه و همچنان پیادگان درگاهی بیشتر بر جمازگان و پنجاه پیل از گزیده تر پیلان درین لشکر بود و همگنان اقرار دادند که چنین لشکر ندیده اند و هزاهز در جهان افتاد از حرکت این لشکر بزرگ و طغرل بنشابور بود چون امیر بسرای سنجد رسید بر سر دو راه نشابور و طبس عزمش بران قرار گرفت که سوی طوس رود تا طغرل ایمن گونه فرا ایستد و دیر تر از نشابور برود تا وی از راه بوق تاختنی کند سوی استوار و راه فرو گیرد چنانکه نتواند که اندر نسا رود و چون نتواند بران راه رفتن اگر براه هرات و سرخس رود ممکن باشد او را گرفتن پس برین عزم سوی طایران طوس رفت و آنجا دو روز ببود ببغداد تا همه لشکر در رسید پس بچشمهٔ شیرین خان رفت و داروی مسهل خورد و از دار و بیرون آمد و خوابی سبک بکرد و نماز دیگر پیل ماده بخواست و برنشست و وزیر را مثال داد تا نماز خفتن براند و بر اثر وی باشد این بگفت و پیل بتعجیل راند

که صلاح ملک وقت جز آن نبود و ما ولایتی دور سخت با نام بگشاده
بودیم و قصد همدان و بغداد داشتیم که نزد آن دیلمان را بس خطری
و نامه نبشتیم با آن رسول علوی سوی برادر بتعزیت و تهنیت
و نصیحت اگر شنوده آمدی خلیفه ما هو بودی و آنچه خواسته بودیم در وقت
بفرستادی ما با او هیچ حال مضایقه نکردی و کسانی را که رای او واجب
کردی از اعیان و مقدمان لشکر بخواندی و قصد بغداد کردی تا
مملکت مسلمانان زیر فرمان ما دو برادر بودی اما برادر راه رشد خود
ندید و پنداشت که مکر تدبیر بندگان با تقدیر آفریدگار برابر نبود و
اکنون چون کار بدین جایگاه رسید و بقلعه کوهتیز می باشد گشاده
با قوم خویش بجمله چه او را هیچ حال بگوزکانان نتوان فرستاد و زشت
باشد با خویشتن آوردن چون باز داشته شده است که چون
بهرات رسد ما او را بران حال نتوانیم دید صواب آنست که
عزیزا و مکرما بدان قلعه مقیم می باشد با همه قوم خویش و چندان
مردم که آنجا با وی بکار است بجمله که فرمان نیست که هیچ کس را
از کسان وی باز داشته شود و بکتگین حاجب در خرد بدان منزلت
آنست که هست در پای قلعه می باشد با قوم خویش و ولایت تکیناباد
دشته ...

نوشته که اگر بونصر گذشته ما بجائیم و ترا بحقیقت شناخته ایم این نومیدی
بهر چراست من بدین جواب خداوند ملکانه زنده و قوی دل شدم و بزرگی
این بادشاه و چاکرداری تا بدانجای بود که در خلوت با وزیر داشت بوسهل
را گفت ابوالفضل شاگرد تو نیست او دبیر پدرم بوده ست و معتمد وی
را نیکو دار اگر شکایتی کند همداستان نباشیم گفت فرمان بردارم و پس و
زیر را گفت ابوالفضل را بتو سپردم از کار وی اندیشه دار و وزیر پوشیده
با من این بگفت و مرا قوی دل کرد و بماند کار من بر نظام شد و این استادم
مرا سخت عزیز داشت و حرمت نیکو شناخت ما آن پادشاه تا بر جای بود
و پس از وی کار دیگر شد که مرد بگشت و در بعض مرا گناه بود و نوبت در
شتی از روزگار در رسید و من بجوانی بقفص باز افتادم و خطاها رفت
تا افتاد و خاستم و بسیار نرم و درشت دیدم و بیست سال بر آمد و هنوز
در تبعت آنم و همه گذشت و مردی بزرگ بود این استادم و سخنی تا
هموار نگویم و چه چاره بود از باز نمودن این احوال در تاریخ که اگر از ان دوستان
و مهتران باز می نمایم از ان خویش هم بگفتم و پس بکار باز شدم تا نگویند
که ابوالفضل صولی وار آمد و خویشتن را ستایش گرفت که صولی در اختیار
خلفای عباسیان رضی الله عنهم تصنیفی کرده است و آن را اوراق نام نهاده ست

واقف گشت بباورد مقام کرد زمستان درآمد واعیان را بخواند
ودرین باب رای زدند وبوسهل استاد دیوان نکت آنچه جاسوسان
خبر آورده بودند باز گفت وهر گونه سخن رفت وزیر گفت رای خداوند
وندبرتر وعالی تر واز اینجا راه دور نیست بنده را صواب تر آن
می نماید تا به نسا برویم وآنجا روزی چند بباشیم وعلف آنجا
خورده آید که هم فزع وبیم خصمان آنجا زیاده گردد ودور تر گریزند
وهم بخارزم خبر افتد وسود دارد ومقرر گردد بدور ونزدیک که
خداوند چنان آمده است که بخراسان باز گردد تا خللها بجمله دریافته
آید امیر گفت صواب جز این نیست ودیگر روز حرکت کرد وبه
نسا رفت ونوروز دران افتاد وخصمان فراوه از بیابانها
کشیدند وبتهار بجانب بلخان کوه بکشیدند واگر قصدی بودی
بجانب ایشان بسیار مراد بحاصل شدی واگر نبودیمی ویس
ازان بمدتی دراز مقرر گشت که حال خصمان چنان بود که طغرل
چندین روز وزره از خود دور نکرده بود وچون بخفتی سر بالین
کردی چون حال مقدم قوم برین جمله باشد توان دانست که ازان
دیگران چون بود وامیر به نسا روزی چند مقام کرد وشراب خورد
کر تا حد

کردند تا بو لتش بصحرا بردند و بسیار مردم بروی نماز کردند و آن روز سپاه سا

لار و حاجب بزرگ آمده بودند با بسیار محتشمان و از عجایب و نوادر و به

باطی بود نزدیک آن دو گور که بونصر آن را گفته بود که کاشکی سوم ایشان

شدی وی را در آن رباط گور کردند و روزی بیست بماند پس بغزنین آوردند

و رباط که بلبشکری ساخته بود در باغ عشق دفن کردند و غلامان خوب بکار آمد

که بندگان بودند برای سلطان بردند و اسپان و اشتران و استران را

داغ سلطانی نهادند و چند سر از آنکه بخواسته بودند و اضطراب می کرد آنگاه

بدان آسانی فروگذاشت و برفت و بوسعید مشرف بفرمان بیامد تا خزانه

را نخست کرد آنچه داشت مرد را راست آن رقعه وی را که نوشته بود با سیر بر دو

و خبر یافت و فهرست آن آمد که رشته تاری از آنکه نوشته بود زیادت نیا

فتند امیر متعجب بماند از حال راستی این مرد فی الحیوة و الممات و ویرا

بسیار بستود و هرگاه که حدیث وی رسیدی توجع و ترحم نمودی و ابو

الحسن خلیل را دشنام دادی و کافر نعمت خواندی و شغل دیوان رسالت

امیر ویرا داد امیر وی را در خلوتی که کرد تر و خواجه بوسهل زوزنی چنانکه من

نایب و خلیفهٔ وی باشم و در خلوت گفته بود اگر ابو الفضل سخت جوان

نیستی آن شغل بوی دادمی چه بونصر پیش تا گذشته شد درین شراب خوردن

که صاحب برید را مثال داده تا وی متواری بیرون آمده است و علویان با
وی یارند امّا اعیان خاسته اند و فساد می کنند تا شهر ضبط کرده آید و
علف باید ساخت چندانکه ممکن گردد که باقیت زمستان آنجا مقام خوا
هیم کرد ایشان برفتند و امیر تاختن کرد و سوی باورد بتاخت و وزیر
سواران را که نامزد این تاختن بودند گفت که بر اثر وی آیند و امیر بتاختن
رفت با سواران جریده و نیک اسپه دره برسی گرفته بودند و طغرل چون
بباورد رسید داود و ینالیان را یافت تا همه لشکر ترکمانان و جمله بنه ها
گفته بودند که روی ببیابان بروید بتعجیل تا در بیابان بباشیم و یکی دست
کمانی بکنیم که این پادشاه از لونی دیگر آمده است اندرین بودند که دیدبانان
که برکوه بودند ایستاده بریکدیگر تاختند و گفتند که سلطان آمد و خبر بطغرل
و داود و دیگر قوم رسانیدند و بنهها براندند و ما ازان اشکسته ها بصحرای
باورد رسیدیم لختی بمیانه کرده بودند چنانکه درخواستی یافت اگر بتعجیل
رفتی اما از قضا آمده و آنکه می خواست ایزد عزّ ذکره که هیچ کار پیش
نرود مولازاده را بگرفتند حاجب و پیش امیر آوردند از وی خبر ترکمانان
و بنهها پرسیده آمد گفت چند روز است تا بنهها را علی و میکائیل
سوی ریگ نسا و فراوه بردند و اعیان و مقدمان با لشکر انبوه

همواره کرده خواهی گیتی را مها مها
گیتی است که کی پذیرد و همواری
مستی مکن که نشنود او مستی
زاری مکن که نشنود او زاری
شو تا قیامت آید زاری کن
کی رفته را بزاری باز آری
آزار بیش بینی زین گردون
گر هر تو بهانه بیازاری
گویی که گماشتست بلائی او
بر هر که تو براو دل بگماری
ابری پدید نی و کسوفی نی
بگرفت ماه و گشت جهان تاری
فرمان کنی و یا نکنی ترسم
برخویشتن ظفر ندهی باری
تا بشکنی سپاه غمان بر دل
آن به که می بیاری و بگساری
اندر بلای سخت پدید آید
فضل و بزرگواری و سالاری

و مصیبت این مرد محتشم را بدان وفق نشمرند بلکه چنان بود که گفته اند

شعر

در یک الفواد و القلوب و جرحها
و آخر النفوس و الاکباد احرقها
و اغص الصدور بهم جانبها
و عص الجنون علی اقذا بیها
و ربلا الصدور ارتیاعا و قسم الالب سماعا و ترک العقول مجروحة و الدموع
مسفوحة و القوی ممدودة و الطرق و ترک مسدودة ما اعظمة مفقود و اکرمة

چنانکه تاختن باشد و با وی هزار غلام سرای بود و دو هزار سوار از هر دستی

و دو هزار پیاده با سلاح تمام بر جمازگان و پیش از رفتن لشکر نامزد کرده

رفتن گرفت چنانکه وزیر هر چند کوشید ایشان را فرو داشتن ممکن

نشد تا وی نیز مثال داد که بروند نماز شام برداشتند و برفتند و طغرل

سواران نیک اسپه داشته بود بر راه چون شنوده بود که امیر

سوی طوس رفت مقرر گشت که راهها بروی فرو خواهد گرفت

بتعجیل سوی او بکشید از اتفاق عجایب که نمی بایست که

طغرل گرفتار آید آن بود که سلطان اندک تریاکی خورده بود و خواب

تمام نایافته پس از نماز خفتن بر پیل بخواب شد و پیلبانان چون بدا

نستند زهره نداشتند پیل را بشتاب راندن و بگام خوش خوش میراندند

و سلطان خفته بود تا نزدیک سحر و آن فرصت ضایع شد که اگر آن خواب

نبودی سحرگاه بر سر طغرل بودی و من با امیر بودم سحرگاه نیز براندیم چنانکه

بامداد را بنوق بودیم آنجا فرود آمدیم و نماز بامداد بکرد و کوس روئین که بر

جمازگان بود فرو کوفتند امیر پیل براند بشتاب تر و بدر حاجب با فوجی

ترک و عرب و ارتگین حاجب را با غلامی پانصد سرای برفتند بتاختنی

سخت قوی چون بجرجان رسیدند قصبه استوار و طغرل بامداد از آنجا برانده بود

بود

که مرا مقرر گشت بازنمودن و آنرا تقریر کردن و از دو یکی تو انستم نمود تا یک حق را

از حقها در گردن منست بگزاردم و چون من از خطبه فارغ شدم و روزگار این مهتر

بپایان آمد و باقی تاریخ چون خواهد گذشت که نیز نام بو نصر مشکان نیاید درین تالیف

قلم را لختی بروی بگریانیم و از نظم و نثر بزرگان چنین مردم و چنین مصیبت را آمده است

باز نمائیم تا عشقی باشد مرا و خوانندگان را پس بسر تاریخ باز شویم ان شاء الله تعالی

فصل

و پس از مرگ وی بر گز ندید که من از آن سخنان بزرگ با معنی وی اندیشه کردم که نگفتی

به البستی که من این ابیات یاد کردم بو المظفر قاینی و بسیر گفته است و مرثیت

بستی رحمة الله علیه اینست

شعر

لا ابتغی الذی سر هذا الزمان	از ادله فی مثل ذاک اللسان
ما رای الناس ثانی المتنبی	ای ثان لسیری البکر الزمان
کان فی نفسه العلیة فی	عز و فی کبریا ای ذی سلطان
کان فی لفظه نبیا و لکن	ظهرت معجزاته فی المعانی

و به هیچ وقت نبوده است که بر و سرای او گذشتم که این دو بیت نخوانده ام

سخت بسیار رنج برده که مردی فاضل و یگانهٔ روزگار بود در ادب و نحو
لغت راست که بروزگار چون او کم پیدا شده ست درایستاده است
و خویشتن را و شعر خویش را ستودن گرفته ست و بسیار اشعار آورده و مرد
مان ازان بفریاد آمده و آن را از فضلش فرو ستا دندی اما آنست که زیر یک
قصیده نبشته ست که چون از ابر علی رعش الوزیر خواندم و گفتم مجری :
شاعر خواند گفت خادم الوزیر یعنی صولی را بدارو ی و وزن و قافیت
هم از وی پای باز پس نهد وزیر بخندید و گفت همچنین است و مردمان
روزگار از وی بسیار بخندیده اند و خوانندگان اکنون بخندند و من که
ابوالفضلم چون برین حال واقفم راه صولی نخواهم گرفت خویشتن را ستو
دن و آن نوشتم که پیران محمودی و مسعودی چون بران واقف شوند
عیبی نکنند والله یعصمنا من الخطاء والزلل بمنه وسعة فضله روز
چهارشنبه نزدهم ماه صفر امیر رضی الله عنه از هرات برفت بجانب پوشنگ
بالشکری سخت گران آراسته و پیلان جنگی و پیاده بسیار و بنه سبکتر
و بپوشنگ تعبیه فرمود و سلطان در قلب و سپاهسالار علی در میمنه
و حاجب بزرگ سباشی در میسره و پیری آخر سالار بایتکین و ایدسنقر
و بوبکر حاجب با جمله کرد و عرب و پانصد خیلتاش بر مقدمه وارتکین
حاجب

و بوسعید بغلانی نیز بیامد و نایب استادم بود و در شغل بریدی هرات در میا[ن]
بوسعید گفت این بار نیز بنده در نیم فرسنگی نیز خوش ایستاده است خداوند
نشاط کند که فردا آنجا آید گفت نیک آمد بوسعید بازگشت تا کار بسازد و ما نیز بازگشتیم
و مرا دیگر روز نوبت بود بدیوان آمدم استادم بباغ رفت و بوالحسن دلشاد را فرمود
تا آنجا مر بونصر طیفور و تنی چند دیگر و نماز شام را باز آمد که شب آدینه بود و دیگر روز
بدرگاه آمد و پس از بار بدیوان نشست و روز سخت سرد بود و در آن صفه باغ عدنانی در بیغوله
بنشست باوی بیرون می رفت پس و پیش امیر رفت و پنج و شش نامه
عرضه کرد و لطفه باز آمد و جوابها بفرمود و فرو شد یک ساعت لقوه و فالج و سکته
افتاد وی را در روز آدینه بود امیر را آگاه کردند گفت نباید که بونصر حال می آرد تا
با من بسفر نیاید بوالقاسم کثیر و بوسهل زوزنی گفتند بونصر نه از آن مردان باشد
که چنین کند امیر بوالعلا را گفت تا آنجا رود و خبری بیارد بوالعلا آمد و مرد افتاده بود
چیزی که نگاه بایست کرد و نگاه کرد و نومید برفت و امیر را گفت زندگانی
خداوند دراز باد بونصر دیگر طلب باید کرد امیر آوازی داد با درد و گفت چه می گویی
گفت اینست که بنده گفت و دیگر روز و یکساعت سه علت صعب افتاده
یکی از آن بنه توان جست و جان در خزانه ایزد است تعالی اگر جان بماند که

بازپسین با ما پوشیده گفت که من پیر شدم و کارم باخر آمده است اگر گذشته شوم
ابوالفضل را نگاه باید داشت و وزیر سخنان نیکو گفته بود من نماز دیگر نزدیک
وزیر رفتم و وی بدرگاه بود و شکرش کردم گفت مرا شکر مکن شکر استادت را
کن که پیش از مرگ چنین و چنین گفته است و امروز امیر در خلوت باز میگفت من دعا
کردم همه زنده آن را و هم مرده را قرار کار گرفت و بوسهل می آمد و در باغ
بجائی می نشست تا آنگاه که خلعت پوشید خلعتی فاخر با خلعت بخانه رفت
وی را حقی بزرگ که گذاردند که حشمتی تمام داشت و بدیوان بنشست
با خلعت روز چهارشنبه یازدهم ماه صفر و کار راندن گرفت سخت بیگانه
بود در شغل من آنچه جهد بود بحشمت و جاه او میکردم و چون لختی
حال شرارت و عادت وی دریافتم و دیدم که ضد بونصر مشکان است
بهمه چیزها رقعه نبشتم بامیر رضی الله عنه چنانکه رسم است که نویسند و درین
معنی استعفا از دبیری گفتم بونصر قوتی بود پیش بنده و چون وی
جان بمجلس عالی داد حالها دیگر شد بنده را قوتی که در دل داشت برفت
و حق خدمت قدیم دارد نباید که استادم ناسازگاری کند که مردی بدخویست
و خداوند را شغلهای دیگر است اگر رای عالی بیند بنده بخدمت دیگر مشغول
شود و این رقعه را به آغاجی دادم و برسانید و باز آورد و خط امیر بر سر آن
نوشته

و همه اعیان تازیک را دران ورا ورده وان عرضه کردند و هر کس گفت فرمان بردارم
و از دلهای ایشان ایزد عزوجل دانست و بونصر بر ایشان آب براند و حجت
که یک سر اسب و اشتر بکار است و اضطرابها کرد و گفت چون کار بونصر بدان
منزلت رسید که بگفتار چون بوالحسن ایزدی بر وی دستوری نویسید زندان و
خواری و درویشی و مرگ بر وی خوش شد و پیغام داد بزبان بوالعلا طبیب که بنده
پیر گشت و این اندک مایه تجملی که دارد خدمت راست و چون بدین حاجت
آمد فرمان خداوند را باشد که ادام قلعت فرماید تا بنده آنجا رود و بنشیند بوالعلا
گفت خواجه را مقرر است که من دوست دار قدیم اویم گفت هست گفت
این پیغام نا صواب است که سلطان نه آنست که بود و با هر کس بهانه میجوید نباید
که چشم زخمی افتد و مرا ازین عفو کند که سخن ناهموار درباب تو نتوانم شنید استادم
رقعتی نبشت سخت درست و هر چه او را بود صامت و ناطق دران تفصیل داد
و این پیغام که بوالعلا را می داد در رقعت مشبع تر افتاد و بوتاق آغاجی
آمد و هرگز این سبکی نکرده بود در عمر خویش و آغازید بسیار بندگی و خدمت نمودن
و رقعت بدو داد و ضمان کرد که وقتی سره جوید و برساند و استادم بدیوان باز
آمد و بر آغاجی پیغام استشتاب می کردند تا بضرورت برساند وقتی که

مجهود وابي الالوح عليه نوح المناقب وارثته مع النجوم والثواقب والبكا مع
في
التقا والمحاسن الاثني عليه تبنا المساعي والماثر لوكان اري طرق
محالفين بالاموف والانصار بل الاسماع والابصار لوجد عند الابكار
من هديه ذلك الصدر ماتستخلص مهجته هذا فان لا مصيبة مع الايمان ولا
فجيعة مع القرآن وكفي كتاب الله منزيا ومن غموم الموت مسليا وان الله
عزوكرم يخفف ثقل النوايب ويحدث السلو عند المصائب بذكر حكم الله في
سيد المرسلين وخاتم النبيين صلوات الله عليه وعليهم اجمعين ورضي عن
ذلك الحميد الصدر الكامل وارضاه وجعل الجنة ماواه ومثواه وغفر له ذنوبه
وخفف حسانه ونبهنا عن نومة الغافلين آمين آمين رب العالمين

وامير رضي الله عنه بوالقاسم كثير را و
بوسهل زوزني را بفرستاد تا بنشينند وحق تعزيت را بگزارند وايشان بيامدند
وسه روز بنشستند تا شغل او راست کردند فقط اين چند اوراق حسب الحکم
کی راجه صاحب سانول داس جي به سخط احقر العباد رام بهگت قوم کايته
ماتهر بمتيع اساوه ۱۲ سدي بارس سمت ۱۹۴۲ بکرمی روز سه شنبه بمقام اوديپور
نوشته وتمام کرده شد

و بسیار هدیه و نثار آورده و شعرا را هیچ نفرموده و بر مسعود رازی خشم گرفت و فرمود
او را به هندوستان فرستادند که گفتند که او قصیده گفته است و سلطان را
از آن نصیحتها کرده و در آن قصیده این دو بیت بود

شعر

مخالفان تو موران بدند مار شدند | برآر زود ز موران مار گشته دمار
مده زمان شان زین بیش و روزگار مبر | که اژدها شود از روزگار یابد مار

این مسکین سخت نصیحتی نیکو کرد هر چند فضول بود و شعرا با ملوکان نان این نرسد
و مطربان را هم صلت نفرمود که درین روزگار آن ابر زرپاش بستنی گرفته بود
و کم بارید و منافقتها می رفت و عمر بپایان آمده بود و حال مردم و دولت و
دنیا اینست و این روزگار بزرگان نیز بگذشت و بپایان آمد در سنه

احدی و ثلثین و اربعمایه

که غره اش سه شنبه بود امیر هر روز فریضه کرد بر خویشتن که پیش از بار خلوتی
کردی تا چاشتگاه با وزیر و ارکان دولت و سالاران سخن گفتندی ازین
مهم که پیش داشتند و بازگشتندی که امیر به نشستی و در میانه تاشت کار
می راندی و به هیچ روزگار ندیدند که او تن چنین کار دارد و نامها می رسید از هر

نخوانده ام که بو العباس صینی گفت که روزی بدر سرای صاحب دیوان رسالت بگذشت
پس از مرگ رحمته الله علیه امنیت

شعر

ایها الباب لما علاک الکتاب   این ذاک الحجاب والحجاب
این من کان یفرع الدهر منه   هو الآن فی التراب التراب

و بو نواس رحمته الله علیه سخت نیکو گفته است

شعر

ایا رب وجه فی التراب عتیق   ویا رب حسن فی التراب رقیق
ویا رب حزم فی التراب ونجده   ویا رب قد فی التراب رشیق
الا کل مفنین هالک وابن هالک   وذو نسب فی الهالکین عریق

رودکی نیز گفته است

شعر

ای آنکه غمگین و سزاواری   واندر نهان سرشک همی باری
از بهر آن کجا ببرم نامش   ترسم ز بخت وانده و دشواری
رفت آنکه رفت وآمد آنکه آمد   بود آنچه بود خیره چه غم داری

ووجه العذر انجبا وانما والشمس لجاب ٭
وبنیک الموعود وسحاباک عذاب ٭
انما انت عنا وشراب وشباب ٭
جودک الموجود بحر فضلک الوافي سحاب ٭
انما الدنیا احلام ومعالیک شهاب ٭
فاجابه القاضي في الوقت مستجاب ٭
ایها السید والماجد القوم اللباب ٭
وجمل الوجه المعدي رایل الرائي الصواب
عندک الدنیا جمیعا والیها لي باب
والفذا فعل في الشکر واعیا لي الجواب
في دري من حراه کل شئ تستطاب
ولو استطعت قسمت الجسم قسما لطاب
بغیر الی عاجز وزماني فستجاب
بدیت الي عنک جسمي وعلي النفس الکتاب
ایها الصدر بین لیس لي عندها ب

تن از کار بشود و امیر گفت دریغ بو نصر و بر خاست و خواجگان به بالین او آمدند و بسیار بگریستند

و غم خوردند و او را در محمل پیل نهادند و پنج و شش حمال برداشتند و بخانه باز بردند و

از وی زمانده و آن شب و دیگر روز سپری شد رحمة الله علیه و گفتند که شراب کدوی بسیار

دادندش تا نبیند آن روز که بدان باغ بود مهمان نایب و ازان نایب تخز از دینار

بستد و امیر وازین گونه روا میداکردند مرگ او را با آن کار نیست ایزد عز ذکره تواند دا

که همه رفته اند و پیش من باری آنست که ملک روی زمین نخواهم تا تهمت آزاری

بزرگ تا بخون چه رسد که پیداست که چون مرد مرد و اگرچه بسیار مال و جاه دارد

با وی چه همراه خواهد بود و چه بود که این مهتر نیافت از دولت و لخت و جاه و

منزلت و خرد و روشن رایی و علم و سی سال تمام محنت بکشید که یک روز دل خوش

ندید و آثار و اخبار و احوالش آنست که در مقامات و درین تاریخ بیامد و اما

حقیقتی بباید و آنست که ختمت الکفایة و البلاغة و العقل به او اولی

تراست بدانچه جبت ابو القاسم اسکافی دبیر گفته اند رحمة الله علیه گفته اند

الم تر ان دیوان الرسایل عطلت لفقدان اقلامه و دفاتره و چون

مرا عزیز داشت و نوزده ۱۹ سال در پیش او بودم عزیزتر از فرزندان وی و لوا اختیار

دیدم و نام و جاه و مال و عز یافتم واجب داشتم لختی را از محاسن و معانی وی

که او را قاضی منصور کفندی رحمة الله علیه در فضل و علم و دبیری و شعر و رسالت و

فضایل دستی تمام داشت و شراب و عشرت دوست داشت و بدانسته که

خذ العیش ودع من الطیش و داد از دنیای فریبنده بباید ستد و راه دیگر گرفت و

خوش بزیست و خوش بخورد و ستام پیش بزرگان بود چنانکه هر مجلس که وی

آنجا بودی هیچ نشاط رندی و جای داشت بابوسهل زوزنی بحکم مناسب

در ادب و پیوسته بهم بودند و شراب خوردندی این روز قاضی منصور پگاه رفته

بود و به نشاط مشغول شده و شراب نیک دریافته بوسهل سوی او قطعه شعر فرستاد

و وی در حال جواب نبشت بر آن روی بوسهل دیگر نبشت و نیامد و روزگار گذشت

من در حسرت آن قطعات بودم تا اکنون که بدست ما باز آمد و سبب رفتن

آن افتاد که فاضلی از خاندان منصور خاسته بود نام او مسعود در چنین مذاکرت

گرفته و اختلاف داشت نزدیک این قاضی و هرچه ازین باب رفتی تعلیق

کردی چون کار هرات شوریده گشت این فقیه آزادمرد از وطن خویش بیفتاد

شا گشت رفت تا نزدیک ارسلان خان پسر قدرخان که ملک ترکستان

د و سالها آنجا بماند در نیکو داشت هرچه نیکوتر که مردی یگانه روزگار بود

لم و تذکیر و چون دید که کار آن پادشاهی از نظام بخواهد گشت از تعصب

امیر در خشم بود از اخبار در دکشده که برسید و بعد از ان آغاجی از پیش سلطان
بیرون آمد و مرا بخواند و گفت خواجه عمید را بگوی که رسانیدم و گفت عفو کردم
وی را ازین و بخوشتی گفت تا دل مشغول ندارد و در وقت بمن بازداد و پوشیده
گفت استادت را بگوی که غمناک نشود امیر رقعت بینداخت و سخت در خشم شد
و گفت گناه نه بوالنصر راست ماست که سیصد هزار دینار که وضیعت کرده اند به
گذاشته ایم من بدیوان آمدم و رقعت پیش او نهادم و پیغام نخستین بدادم خدمت
کرد و لختی سکون گرفت و بازگشت و مرا بخواند چون نان بخوردیم خالی کرد و
گفت من دانم که این نه سخن امیر بود حق صحبت و ممالحت دیرینه نگاه دارد و اگر
آغاجی سخن دیگر گفته است و حجت گرفته یا با من بگوئی بگوی تا زه کار بنکرم
انچه گفته بود آغاجی بگفتم گفت دانستم و همچنین چشم داشتم خاک بر سر آن خاک
که خدمت پادشاهان کند که با ایشان وفا و حرمت و رحمت نیست من دل
بر بلاها خوش کردم و بگفتار چون بوالحسنی چیز ندهم بازگشتم و وی پس ازان
غمناک و اندیشمند می بود و امیر رضی الله عنه حرمت او نگاه می داشت
یک روز وی شراب داد و بسیار بنواخت و او شادکام و قوی دل بخانه
بازآمد و بومنصور طبیب طیفور را بخواند و من حاضر بودم و دیگران بیامدند و مطربان

بود و هیچ شهر نبودی روز عید چون سوار و پیاده تمام سلاح بمیدان آمد که او
داوند تدبیر آن مستمر که به هیچ روزگار مانند آن یاد ندارند و عید کرده آمد و خوانها
و شراب دادند پس عید لشکر عرضه کرد امیر و بدرشت خدایان استادم را اجل نزدیک
رسیده بود درین روزگار سخنانی می رفت بر لفظ وی ناپسندیده که خردمندان
آن نمی پسندیدند یکی آن بود که آن روز عرض بگورستان برگذشت و من با وی
بودم تنها بایستاد و یک بیت بشنید و پس براند نزدیک شهر و بوسهل زوزنی بدو رسید
و در دو براندند و سرای بوسهل بر راه بود میزبانی کرد استادم گفت دل شراب ندارم
که غمناکم سود نداشت که میزبان در پیچید و آخر فرود آمد و من نیز آنجا آمدم و شیخ
خوردنی و ندیمان و مطربان کرد تا راست شد استادم همچنان اندیشمند می بود بوسهل
گفت سخت بی نشاطی کاری نیفتاده است گفت ازین حالها می اندیشم که دورتر
اینم که کاری بسته می بینم چنانکه به هیچ گونه اندیشه فراز این بیرون نمی شود و
می ترسم و گویی بدان می نگرم که ما را از هیبتی افتد در بیابانی چنانکه کس بکس نرسد
تنهایی غلام و بی یار مانم و جان برخیزد و بشود و چیزی باید دید که هرگز ندیده ام
که از عرض لشکر باز گشتیم و بگورستانی بگذشتم و گور دیدم پالیزه بلچ کرده شناسی
ام که کاشکی من چون ایشان بودمی در عزت تا ذل نباید دید که بیافتی

جای که خصمان نیز کارهای خویش می سازند و یاری دادند و لوز تگین که مردم تا
چند جنگ قوی بکرد با پسران علی تگین و ایشان را بزد و نزدیکست که ولایت
ماوراءالنهر از ایشان بستاند و لیسر التونتاش خندان نیز با آن قوم دوستی
پیوست و بند جیحون از هر جانبی کشاده کردند و مردم آمدن گرفت لطمع نغارت
خراسان چنانکه در نامه خواندیم که از آموی که پیرزنی را دیدند یک دست و یک چشم
و یکپای تیری در دست پرسیدند از وی که چرا آمدی گفت شنودم که گنجهای
زمین خراسان از زیر زمین بیرون می کنند من نیز بیامدم تا لختی ببرم و امیر ازین
اخبار بخندیدی اما بر کسانی که غور در کارها می دانستند بر ایشان این سخت
صعب بود و از آنچه از غزنین خواسته بودیم آوردن گرفتند و لشکرها زیادتی می رسید
بوالحسن عبدالجلیل خلوتی کرد با امیر رضی الله عنه و گفت ما تا زگان است
واشتر زیادتی داریم بسیار و امیر جهت لشکر آمده بزیادت حاجتمند است
و همه از نعمت و دولت وی ساخته ایم نسختی باید کرد و بر نام هر کسی چیزی
نبشت و غرض درین نه خدمت بود بلکه خواست بر نام استادم بونصر چیزی
نویسد و از بدخوئی و عادت او دانست که نپذیرد و سخن گوید و امیر بروی گران
کران ترکند امیر را ازین سخن ناموافق نیامد و بوالحسن بخط خویش نسختی نبشت

و وی نکرده بود امیر محافظه فرمود تا طلحه شبلی را بگرفتند و باز داشتند و هرچه
پاک بستدند پس پوستش بکشیدند چون استره حجام بر آن رسید گذشته شد
رحمة الله علیه و من وی را دیدم بر سر سرگین دانی افگنده در جوار کوشک عدنانی که آن
را مسکین گویند و تکین سقلابی پرده دار بر وی موکل و این بوطلحه چون حاجب سباشی
را ترکمانان بزدند ناگاه بهراة آمدند باستقبال ایشان رفته بود و میزبانی داده و
نزول و سبب گذشته شدن او آن بود که بوالفتح حاتمی را نایب برید هرات به نیابت
استادم بونصر هم بگرفتند او نیز پیش اینقوم شده بود و استادم البته سخن بگفت
که روی آن نبود در آن وقت و او را با بوعلی شادان طوس کدخدای شحنه خراسان
بنشاندند و سوی قلعه برکز بردند و بچه بر شور و آنجا باز داشتند و تا سیار رسید که
طغرل نشابور باز رفت و داود بسرخس مقام کرد و ینالیان بنشابور باز رفتند
وزیر استادم را گفت چون می بینی حالها که خداوند آنچه رفت فراموش کرد
و دست بنشاط زد و حدیث رسول و مخالفان و مواضعه نهادن نمی رود
و از این سخن سخت ناخوش می آید که مسئله بر حال خویش است بلکه مشکل تر
استادم گفت این حال از آن درگذشته است که تلافی بپذیرد و سخنی که
ناخوش خواهد آمد ناگفته به و خداوند را امروز سخن ما پیران ناخوش می آید

کل ما عندک فخذ ما دونک عاب

وجہک البدر ولکن لبعد ناحیۃ السحاب

فعلک المحبوب روفض صدرک المکروہ عاب

عذبک المقتل عندی ابد الدہر لعیاب

انت ان آیۃ الینا فکما آب الشباب

وکما ماج مستوفاحبہ حین وہب

فلما کان علی المحل من النیت قصاب

فکتب منصور لعدما ادراک السکر

انا م امہ عبرۃ عبر القنطرہ منہ

فاقبلت ان شیت منی المعدورہ

ان ہذا الکاس منی عجب

کل من اغرق فیہ اسکرہ

اینک چنین بزرگان بودہ اند واین ہر سہ رفتہ اند رحمہم اللہ و ما را نیز بباید
رفت عاقبت کار ما بخیر باشد انشاء اللہ عزوجل وامیر رضی اللہ
عنہ بجشن مہرگان نشست روز سہ شنبہ تاریخ بست وہفتم ماہ ذوالحجہ

وسلاح و لشکرها از حضرت غزنین و اطراف و ولایات بخواهند و ساخته شوند چون تمامت
ساختگی پیدا آید و لشکرها بیاسود و دیگرها در رسید بعد از آن بنگرند که این تاجکان چه کنند
اگر آرامیده باد مجاملتی در میان می آرند و خود یکچندی و ایشان را شورانیده چون ساختگی و
جمعیت لشکر و افواج حشم پیدا آید آنگاه بحکم حال مشاهدت کار کنند و مجلس عالی وزیر
را بسیار نیکو بگفت و قوی دل گردانید و فرمود که بکفایت تو جای اینکار تسکینی باشد اکنون بعد
ازین آنچه مصالح ملک و دولت باز کرد و آنگاه می آرد و ما را ازین رایهای او هیچ اعراض نیست
تا بدل قوی اینخلل را بکفایت و کاردانی و متانت رای دریابی وزیر خدمت کرد و بنشست
قرار بر این کردند و دیگر روز آن مواکب لشکری بازگشت و بر طرف پروان منزل کردند و هم برین
می رفت تا از آن بیابانها بیرون آمدند و خوش خوش می رفتند تا بمیرلو رسیدند و آهسته آهسته
آنجا منزل کردند والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

ذکر رسیدن سلطان شهاب الدولة
و قطب الملة ابی سعد مسعود بن یمین الدولة
الملة رضی الله تعالی عنهما بشبرغان و مقام کردن آنجا و باز نمودن
حادثت گشت آنجا تا آنگاه که بتاختن ترکمانان رفت و مجاری
مبارکی و سعادت در ماه ذوالقعده سنه ثلثین واربعمائة

که افتاد و دو گروهی میان برادران و خویشاوندان و للعاقل شمیة دستوری
خواست تا اینجا آید و یافت و بیامد در سنه

ثمان و ثلثین و اربعمایه

و دلهای خاص و عام این شهر بر لو بشیرین سخنی قبول و اعزاز و تقرب یافت
از مجلس ملک و بدین سبب وجیه و منظور گشت و امروز در سنه

احدی و خمسین و اربعمایه

وجیه تر باشد به نیکو نگریستن سلطان معظم ابو المظفر ابراهیم ادام الله سلطانه
و کارش برین بنه ماند که چو الست و با مروت و شکرفی و چون مرا دوستی
بکار آمده و معتمد و چون مصالحت و مذاکرت افتاد درین تاریخ نام او بیاوردم
و شرط دوستی نگاه داشتم الابیات التی کتبه الشیخ ابی سهل الزوزنی

شعر

ایها الصدر المعظم حیثه یا کان سیاب
فاندر ترضی الندامی بهم علی الدر لحاب
واسع غصنه لیشرب لیس تکفیها التراب
واحضرت بنداوات فیه للشوق التیاب

بوزنند و سخنان فراخ بیرون اندازه می گویند بایکدیگر و مرا چنان معلوم شد که
ایشان را باور گشته است که این بادشاه عاجز گشته است و وزیرش از
کفایت خویش ما را ایستامی کرد و فتنه فرو نشاند چندانی که لشکرهای ایشان
بیاساید و ساختگی بکنند و بدنبال ما خواهند گرفت و به هیچ نوع بنیارامند تا ما را دفع بکنند
ما از نواحی بیرون کنند این صلح و مجاملت در میان آوردند بدین سبب و ما نیز
روا داشتیم تا یکچندی ازین ناحیتها بیاساییم و کار خویش بسازیم و لشکرها جمع
کنیم و ساخته می باشیم و غفلت نکنیم و مهیا و مستعد حرب و مکاشفت تا چون ناگاه
قصد ما کنند پیش ایشان باز رویم و جواب گوییم و جان را بزنیم یا برآییم و یا فرو
شویم که بادشاهی بس بزرگست که ما دست در کمر او زده ایم ازین انواع
سخنان بسیار گفتند و خوش دل و خوش طبع باز گشتند و برانند که چون ما بیرلو
هم ایشان رسولان با نام فرستند و اقتدارها کنند و از روی خدمت و بندگی
بیند و دیگر ولایتها خواهند که ما انبوه شده ایم و آنچه ما را داده اند بسنده نمی
چون اخراجات و دخلها فرمائیم ضرورت دست بمصادره و
تاختنها و دادن و گرفتن ولایتها باید کرد و از ما عیب نگیرند که بضرورت
این آنچه روشن شده بود تمامت در خدمت خواجه بزرگ بازراند

این ندارم و بوسهل بخندید و گفت این سوالیست محترق اشرب واطرب و دع الدنیا
بخور خوردنی نیکو و شرابهای نیکو پیش آوردند و مطربان و ندیمان دررسیدند و نان
بخوردیم و دست بکار کردیم و روزی سخت خوش بپایان آمد که بسیار مذاکرت
اگر رفت در ادب و سماع و اقتراحات و مستان بازگشتیم و پس ازین بروزی چهل
استاد م گذشته شد رضی الله عنه پس ازین بیارم و ما از راه برفتیم و پس از هفت
ماه بدندقان مردان هزیمت و حادثه بزرگ افتاد و چندین ناکامیها دیدیم و
بوسهل در راه چند بار مرا گفت سبحان الله العظیم چه روشن رای مردی بود و
بونصر مشکان گفتی این روز را می دید که ما در اینیم و این چه بر لفظ بونصر رفت درین
مجلس فراکردند تا با امیر رسانیدند و گفتند چون از لفظ صاحب دیوان رسالت چنین
سخنان بمخالفان رسانند و وی خردمند تر ارکان دولتست بسیار خلل افتد
و ایشان را دلیری افزاید امیر بدین سبب متغیر شد اما سخت خشمش را نگاه
داشت تا آنگاه که گرانه شد و گفتم درین قصه که در ادب مذاکرت رفت دران
مجلس هر چند این تاریخ جامع سخنان می شود از درازی که از ازاده می آید
بیتی چند از مذاکرت مجلس آن روز آدینه ثبت کنم قصه تمامتر باشد و من
این ابیات نداشتم و بگویید که بدست من چون افتاد مردی بود بهرات

شده بود مجاملتی درمیان آوردند و حاکم مطوعی را خدمتی کردند و معذرت بی اندازه
گفتند که بفرمان وزیر مطاوعت نمودیم اما می باید که با ما راست روند و از هیچ طرف
با ما غدری و مکری نرود تا ما بیارامیم و بضرورت دیگر بار مکاشفتی پیدا نگردد
و این چه گفتند و فرمودند از آن رجوع ننمایند و بر آن بروند تا رعایا و لشکرها از هر دو جانب
آسوده گردد و خونهای ناحق ریخته نشود هم برین قرار از آنجا که بودند نزول کردند و برین
که ایشان را که ولایت مسمار شده بود برفتند و چون ایشان منزل کرده بودند و برفته
حاکم مطوعی بازگشت و بلشکرگاه منصور آمد و در خدمت وزیر عالی کرد و آنچه دید و شنید
از احوال نوخاستگان و حرکات ایشان و سخنان باطل که می گفتند باز راند و گفت که هیچ
نوع بر ایشان اعتماد نباید کرد و ساختن کار خویش و برانداختن کار ایشان یا از ولایت بیرون
کردن از مهمات باید دانست که این سخنان عشوه آمیز و غرور انگیز ایشان دل نباید
نهاد که هرگز راست نروند و این پادشاهی و فرمان و نفاذ امر از سر ایشان بیرون نشود درین
حال از آنچه لطمه‌ای قوی که ازین سکتاختن که پادشاه بنفس خویش کرد بدیشان رسیده
بود این صلح کوته کردند و بازگشتند اما هر چه ایشان را دست درخواهد شد از مکر و
دغل و فریفتن غلامان و ضبط ولایات و زیادت کردن لشکر و از ماوراء النهر فرو
خواندن که با ایشان یار شوند و بسیار گردند هیچ باقی نخواهند گذاشت و هرگز راستی

واین همه جوانان کار نادیده می خواهند و بدین سبب صورت پیران زشت می کنند
و جز خاموشی روی نیست وزیر گفت همچنین است و اگر درین حدیث چیزی پر
خاموش می باشیم و روز پنجشنبه غره ماه ذوالحجه پنج خیلتاش نامزد کرد تا بکرگان روند
و نامه فرمود به بوسهل حمدوی و سوری و باکالنجار برین جمله که در ضمان نصرت و سعادت
بهراة آمدیم و مدتی اینجا مقام است تا آنچه خواسته ایم در رسد از غزنین زیادت
از اشتر و مال و اسب و زرادخانه و آلت بیابان و پس ساخته سوی طوس و نشابور
رویم که برین جمله عادات و شبعه خصمان واقف گشتیم و سر و سامان جنگ ایشان
دریافتیم همچون ایشان قومی را بسر ایشان خواهیم گماشت و مایه دار باشیم
تا جهان از ایشان پاک کرده شود و باکالنجار سخت نیکو خدمتی بکرد و اثری نمود
ثمرت آن از مجلس ما برین جمله خواهد بود که کس را باین عنایت از فرمانبرداران
این دولت نبودست و این نامها فرمودیم تا قوی دل گردند چون مواکب ما بنشابور
رسد به تقوی بدرگاه حاضر آید و خیلتاشان را آنجا نگاه دارند تا با ایشان آیند
و امیر این نامها را توقیع کرد و خیلتاشان را فرمود تا راه برداشتند چنانکه از راه نخی
و لی راه ایشان را بسر حد کرگان رسانند و برفتند و عید الضحی فراز آمد
امیر تلطفی بزرگ فرمود از حد و اندازه گذشته و هراة شهریست که آن سلاح که آنجا

دیانیامد باری از گردن خویش بیرون کردم من که بوالفضلم گفتم زندگانی خداوند دراز باد
انچه بر تو بود کردی و حق نعمت و دولت بگزاردی و بازگشتم و چون دیگر روز شد مجلسی
کردند و از هر گونه سخن رفت و رای زدند آن سخنان که خصمان گفته بودند و کاری کرده
بودند و با داود بدان قرار گرفت که وزیر رسولی فرستد و پیغام کند و نصیحت کند تا بیرا کند
رسولان در میان آیند و بقاعدهٔ اول باز شوند تا کار بصلاح باز آید و جنگ و مکاشفت
برخیزد و چون بازگشتند از پیش امیر وزیر حاکم بونصر مطوعی زوزنی را بخواند و او مردی
جلد و سخن گوی بود و روزگار دراز خدمت محمد علوی سالاری بدان محتشمی کرده و
رسوم کارها بدانسته و پیش از وی این پادشاه او را شناخت بکفایت و کاردانی
و شغل عرض و کفایت و نیک و بد ایشان بگردن او کرده و این سخن با وی باز راند
و مثالها بداد و گفت البته نباید گفت که سلطان ازین آگاهی دارد اما چون من
وزیر از مصالح کار مسلمانان و دوست و دشمن را اندیشه باید داشت ناچار در
چنین کارها سخن گویم تا شمشیرهای ناحق در میان نشود و خونهای ناحق ریخته
نشود و رعیت این گروه و شما چندین رنج می بینید و زده و کوفته و کشته
می شوند این پادشاهی بس محتشم او را خصم خویش کرده آید فردا از دنبال شما
باز نخواهند ایستاد تا برنیندازند اگرچه شما را درین بیابان وقت از وقتی کارها

سلطان شهاب الدولة وقطب الملة رضي الله عنه در مذکور غره صبري در فرکرغرصبری
رسید انجا نزول فرمود و چند روز بیاسود و با لشکرها لبس تدبیر کرد که لشکرها باطراف
فرستد و ترتیب طلایع و افواج کنند تا همه حدود آکنده باشد برادران و هم لشکر علف
یابد و ستورگان چریابند و براسایند اول امیر حاجب بزرگ را سوی پوشنگ فرستاد
با لشکری گران و مثال داد تا طلایع دارند از انجا تا باخواجه بروند و آن روستا نیست
از نشابور و حاجب بزرگ را با لشکری قوی بباذغیس فرستاد و همچنین سرناحیتی
فوجی قوی فرستاد و ندور فتند و ضبط کردند و همه نواحی را و عمال بر کار شدند و مثال
می ستدند و امیر بنشاط و شراب مشغول گشت چنانکه هیچ می بیاسود و بار می داد
و کار می ساخت و نامه رفت بغزنین سوی بو علی کوتوال و چند چیز خواسته
شد از آلت جنگ بیابان و اسپ و اشتر و زر و جامه تا بزودی فرستاده اید
و از هراة و نواحی آن باذغیس و کنج روستا هر کجا دست رسد هزار هزار دینار
هراة بنشستند لشکر را العنف لستدند بهانه انکه ترکمانان چرا موافقت کردند و
کارها دیگر شد که این پادشاه را بآخر رسیده بود و هر کسی زهره نمی داشت
که باب این سخن گفتی با وی و نصیحت کردی و اعیان هراة چون بوالحسن علوی
و دیگران بگریخته بودند و بو طلحه شبلی عامل را نصیحت کرده که روی بنشابور باید کرد

گاه ما آنجا می باشد و اینقوم برخوید و غله فرود آیند و جایهای گزیده ترویج و اسپان و
آن روان یابند و ما را آب جاه بباید خورد آن روان و نخ نیابیم و اشتران ایشان بکنام
علف توانند شد و از دور جا علف توانند آورد و ما را اشتران در لشکرگاه بنزدیک
باید داشت که بکران لشکرگاه توانند چرانید گفت سبب آنست که با ایشان بنه
گران نیست چنانکه خواهند می آیند و می روند و با ما بنه گرانست که از لشکرگاه داشت
آن بکارهای دیگر نتوان رسید و آن بنیست که من می گویم که ما را از بنهای دل فارغ
می باید که باشد که ایشان را بس خطری نباشد کار ایشان را فیصل توان کرد
گفتم مصلحتی دیگر است هم بی وزیر و سپاه سالار و حاجب بزرگ و اعیان لشکر
راست نیاید اگر رای عالی بیند فردا مجلسی کرده آید تا درین باب رای زنند و کاری پخته
پیش گیرند و تمام کنند گفت نیک آمد گفتم نکته دیگر است زندگانی خداوند دراز باد
که بنده شرم میدارد که باز نماید گفت بباید گفت و باز نمود که بگوش رضا شنوده
آید گفتم زندگانی خداوند دراز باد که معلومست که آنچه امروز در خراسان ازینقوم می
رود از فساد و مردم کشتن و مثله کردن و زنان حرام مسلمانان را بحلال داشتن چنان است
که درین صد سال نشان نداده اند و نبوده است و درین تواریخ نیامده است و با این همه
در جنگها که خدای کند ظفر ایشان را می باشد مدارا تو ما که مائیم که ایزد عزوجل کرده چنین

وگفت بدانستم و واقف گشتم و من دانم که چه باید کرد و اگر پادشاه سخن من بشنود و
برای من کار کند چنان سازم بروزگار که ایشان را قدم بر جایی بند نکنم
که نتوانند تا کل و جملت برافتند و یا آواره از زمین خراسان بروند و از آن بگذرند
و ما را فتنه ایشان منقطع شوند بتدبیر صایب و متانت رای امامی دانم که این
پادشاه را بدو نگذارند و بر رایهای من اعتراض کنند و بر آن پسند نکند لشکرها
فرستند باطراف و انکار ساخته را در هم کند و ایشان را بشورانند و بر مانند
و هر روز این کار شوریده گردد و ایشان قوی تر و انبوه تر گردند و بیشتر شوند و
خراسان و عراق تمامت از دست ما بشود و جز این ناکامیها دیده آید
تا حکم حق عز و جل چیست ان شاء الله که همه نیکویی باشد تو این سخنان با من
گفتی و از من شنودی با هیچ کس مگوی تا چه پیدا آید و او را بازگردانید و در خدمت
مجلس عالی رفت و خواجه بونصر مشکان بیامد و خالی کردند تا بیگاهی و وزیر
آنچه شنیده بود و پیر رسیده از حاکم مطوعی تمامتر با شرح و بسط با رای عالی
باز راند و صلاح و فسادی که بود باز نمود حالی سکونتی پیدا آمد و هم در این مجلس
قرار دادند که دیگر روز منزل کنند بر طرف هرات و آنجا بروند تا لشکر از تنگی و قحط باز
رهد و بیاسایند و اسپان فربه کنند و آنچه بباید از اهبت و عدت و جز این

گاه ما آنجا می‌باشیم و اینقوم بر خوید و غله فرود آیند و جایهای گزیده تر و بیج و اسپان و
آسوده باشند و ما را آب چاه بباید خورد و آب روان و فراخ نیابیم و اشتران ایشان بکنام
علف توانند شد و از دور جا علف توانند آورد و ما را اشتران در لشکرگاه نزدیک خیمه
باید داشت که بکران لشکرگاه نتوانند چرانید گفت سبب آنست که با ایشان بنه
گران نیست چنانکه خواهند می‌آیند و می‌روند و با ما بنه گرانست که از نگاه داشت
آن بکارهای دیگر نتوان رسید و این نیست که من می‌گویم که ما را از بنه‌های دل فارغ
می‌باید که باشد که ایشان را بس خطری نباشد کار ایشان را فیصل توان کرد
گفتم مسئلتی دیگر است هم بی وزیر و سپاه سالار (بزرگ) و حاجب بزرگ و اعیان لشکر
راست نباید اگر رای عالی بیند فردا مجلسی کرده آید تا درین باب رای زنند و کاری پخته
پیش گیرند و تمام کنند گفت نیک آمد گفتم نکتهٔ دیگر است زندگانی خداوند دراز باد
که بنده شرم میدارد که باز نماید گفت بباید گفت و باز نمود که بگوش رضا شنوده
آید گفتم زندگانی خداوند دراز باد که معلومست که آنچه امروز در خراسان ازینقوم می
رود از فساد و مردم کشتن و مثله کردن و زنان حرام مسلمانان را بحلال داشتن چنان است
که درین صد سال نشان نداده اند و نبوده است و درین تواریخ نیامده است و با این همه
در جنگها که جای گشت ظفر ایشان را می‌باشد تا چه داند که ما را چه کم که ایزد عزوجل کرده چنین

این رسوائیها نه دیدمی و در الستیاد و هر چه رفته بود رای وزیر بر آن قرار گرفت
باز گفت که همچنانست که امیر می گوید این عجزی باشد و ظاهرست اما فرود
دو را گفت ای ابو الفضل وزیر رای نیکو دیده است مگر این تدبیر راست برود
تا بنام نیکو بهراة رویم که نباید که خللی افتد و شغلی پیش آید که این عجز را باز جوییم ایزد
عز و جل نیکو کناد ما این حدیث می کردیم که فراشی سلطانی بیامد و گفت امیر می
بخواند و استادم برخاست و برفت و من بخیمه خویش باز رفتم سخت غمناک و
شب دور کشیده بود که استادم باز آمد و مرا بخواند و من نزدیک وی رفتم خالی کرد
و گفت چون نزدیک امیر رسیدیم در خرگاه بود تنها مرا بنشاند و هر که بود ندیمه را
دور کرد و مرا گفت این کار به پیچید و دراز شد و چنین که می بینی و خصمان زده شد
چنین شوخ باز آمدند و اکنون مرا مقرر گشت و معاینه شد که بکتغدی و سباشی را با اینها
جنگ کردن صواب نبود پیش ایشان باید فرستادن و گذشتنی گذشت و ایشان را
قومی مجرد باید چون ایشان مامایه دار تا ایشان را مالیده آید و با هر کسی که درین
باب سخن می گوییم نمی یابیم جوابی شافی که سالار محتشم زده و کوفته این قوم اند
و دروا می دارند که این کار پیچیده مانده تا ایشان را مخذول داریم و خواجه از کونه
دگر مردیست و من راه بدو نمی برم حوالت بسپاه سالار کند و سالار بر رای

آوردند و احماد کرد و رسول خدمتی بواجبی کرد و بندگی نمود و فرمان بازراند و اورا
بازگردانیدند و رسول بخانه فرود آوردند و نزل بسیار دادند و وزیر در خدمت سلطان
رفت و خالی کردند و خواجه بزرگ بونصر بود و آنچه احوال شنیده بود از مطوعی و پیغامی
که رسول آورده بود بازراند و همه معلوم رای عالی گشت فرمود که اگرچه انکار روی نیز
دارد چون خواجه بزرگ بیند و صلاح وقت اینست بردارد چنانکه واجب کند
وزیر بازگشت و دیگر روز رسول را بخواند و خواجه بونصر در خدمت وزیر بنشست و
آنچه گفتنی بود بگفتند و پرداختنی بود بپرداختند برین جمله که وزیر گفت که در باب شما
شفاعت کردم و پادشاه را بر آن آوردم که تا شما درین ولایت که هستند
بباشید و ما بازگردیم بهر بودیم و شما آنجا رسولان فرستید و شرط خدمت
بجا آرید تا کار سخت پیش گیرم و قراری دهیم که از آن رجوع نباشد چنانکه
رعایا و ولایتها آسوده گردند و ازین گریختن و تاختن و جنگ و جدل و شورش
بازرستید بر جمله پیغامها بداد و رسول نوخاستگان را حقی بگزاردند از تشریف
و صلت بسزا و خشنودی بازگردانید و حاکم مطوعی نیز پیغام وزیر گفت ایشان
خدمت کردند و او را نیکوئی گفتند و جای تسکین پیدا آمد اگرچه ایشان هرگز
نیارامند که نخوت پادشاهی و حل و عقد و امر و نهی و ولایت گرفتن در سر ایشان

و تا نماز خفتن بماندند و این حالها با امیر بگفت و باز گشت و با استادم هم در راه با یکدیگر ازین سخن
میگفتند و همچنان باز شدند و دیگر روز خصمان قوی‌تر و دلیرتر و بسیارتر و بکارتر آمدند و از همه جوانب
جنگ پیوستند و کار سخت شد و بانگ و نفیر از لشکرگاه بخاست امیر برنشست پوشیده
و لشکر بجائی بیرون رفت و معاینه بدید آنچه سالاران گفته بودند و نماز پیشین باز
گشت و بوزیر پیغام فرستاد و گفت آنچه خواجه باز نمود برای العین دیده شد و
نماز دیگر اعیان را بخواند و خالی کرد و گفت کار سخت سست می رود سبب چیست
گفتند زندگانی خداوند دراز باد هوا سخت گرمست و علف نایافت و ستوران
ناچیز می شوند و تدبیر شافی‌تر می باید در جنگ این قوم و گفتند سوی خواجه بزرگ
پیغام فرستاده بودیم و عذر خویش باز نموده شک نیست که بگفته باشد و
خداوند را نیز بیناست درمیان لشکر باز نموده باشند وزیر گفت با خداوند سلطان
هم درین باب مجلسی کرده ام و دوش همه شب درین اندیشه بوده ام و تدبیر یاد
آمده است با خداوند بگفته ام و خالی بخواهم گفت و اعیان بجمله باز گشتند
امیر ماند و وزیر و استادم وزیر گفت زندگانی خداوند دراز باد و همه کارها
بمراد خداوند باد و نه چنانست که اگر لشکر ما ستوه شده اند ترکمان ستوه‌تر
نیستند و فاما تا ایشان مردمانی اند صبورتر و بجان درمانده و جان را

ی آن را حاجتی نتواند بود اگر سر خط آرید و فرمان می کنید من در حضرت
پادشاه درین باب شفاعت کنم و بازنمایم که ایشان هم این جنگ و جدال و مشقت
از بیم جان خویش و زن و بچه خویش می کنند که در جهان جای ندارند که آنجا متوطن
اگر رحمت و عاطفت پادشاهانه ایشان را دریابد و چراخوری و ولایت با ایشان ار
داشته آید و بندگی نمایند و بندگان خداوند ازین تاختها و جنگها برآسایند و چنان سا
که موضع ایشان را معین شود تا آنجا ساکن گردند و آسوده و مرفه روزگار گذرانند ازین
مانند این سخنان نرم و گرم و سرد باز گفت و بسیار تنبیه و انذار و عتاب نمود و او را کسیل کر
حاکم مطوعی نزدیک آن بر خاصکان رفت و پیغام خواجه بزرگ مشیخ بازراند و آنچه مصالح
ایشان بازگشت باز نمود و سوگندها آن خورد که سلطان اعظم نام الدین ازین حال هیچ
خبر ندارد اما وزیر از جهت صلاح کار شما و دیگر مسلمانان مرا فرستاده است ایشان او را
تبجیل کردند و بجائی فرود آوردند و نزلهای گران فرستادند بعد ازان جمله سران سرداران
یکجا شدند و درین باب رای زدند که جواب وزیر بر چه جمله باز فرستیم از هر نوع سخن گفتند و
اندیشیدند آخر رایها بر آن قرار گرفت که اینکار را برین جمله که وزیر مصلحت دیده است
بپردازند که پادشاهی است بزرگ و لشکر و خزاین و ولایت بی اندازه دارد
اگرچه چند کارها ما را برآمد و چند لشکر او را بشکستیم و ولایت بگرفتیم درین یک

وکوه بلخان عنان بازگشتند گفتند هزیمت پادشاهان و ملوک چنین باشد که
خانیان از پیش سلطان ماضی هزیمت شدند هیچ کس را از آن قوم کس ندید و این قوم [illegible]
خوارج اند اگر خواهند که باز آیند زیادت از آن بینند که دیدند و نماز دیگر خبر رسید که خصمان بدو
فرسنگی باز آمدند و حشر آوردند و آب این جوی می بگردانند و باز جنگ خواهند کرد و امیر سخت
تنگ دل است و در شب را خلوت جاسوسان و قاصدان رسیدند و ملطفهای منهیان آوردند
نبشته بودند که این قوم تدبیر نشستند و گفتند صواب نیست پیش مصاف این پادشاه رفتن رسم
خویش نگاه داریم و ملا بنه و ثقل دل مشغول نه چنین نیرویی با ما باز رسید بهی بر الکنیم تا
ضجر شود و اگر خواهد و اگر نه بازگردد و دوی برفت و تموز درآمده است و ما مردان بیابانی ایم و سختی
کشی بر گرما و سرما صبر توانیم کرد و وی و لشکرش نتوانند کرد و چند توان بود درین رنج باز گردد
پس استادم این ملطفها بر امیر عرضه کرد و امیر سخت نومید شد و متحیر گشت و دیگر روز
پس از بار خالی کرد با وزیر و اعیان و این خبر بگفت و ملطفها بر ایشان خوانده آمد امیر گفت تدبیر
چیست گفتند هر چه خداوند فرمائی میکنیم و خداوند چه اندیشیده است گفت آن اندیشیده ام که
اینجا مانم و آب بیابان راست کنم و جنگی دیگر بمصاف پیش گیریم و چون هزیمت
شدند تا گران آب از دم ایشان باز نگردیم وزیر گفت اندیشه برین باید کرد و وقت
بدست و خطر کردن محالست ایشان این سخن می گفتند که آب از جوی باز ایستاد و با امیر

بگفتند

قوم را بر ما مسلط کرده است و نصرت می دهند و کار جهان بر پادشاهان و شریعت
بسته است و دولت و ملت دو برادرند که بهم بروند و از یکدیگر جدا نباشند و چون پادشاهی را
ایزد عز و جل از عنایت خویش فرو گذارد تا چنین قومی بر وی دست یابند دلیل باشد که
ایزد تعالی از وی بیازرده است خداوند اندیشه کند که کار بدان حضرت بزرگ آسمانی چگونه
دارد گفت نشناسم که چیزی رفته است با هیچ کس یاد کرده آمده است که از رضای ایزد
تعالی دور بوده است گفتم الحمد لله و این بی ادبی که کردم و می کنم اما از شفقت است
که می گویم خداوند بهتر بنگرد میان خویش و خداوند عز و جل اگر عذری باید خواست بخواهد
و دو هم امشب گیرد و پیش آفریدگار رود و با تضرع و زاری روی بر خاک نهد و نذرها کند
و بر گذشتهای که میان وی و خداوند عز و جل اگر چیزی بوده است پشیمانی خورد تا هم از فردا
به بیند که اثر آن پیدا آید که دعای پادشاهان را از دل راست و اعتقاد درست رود
و هیچ حجاب نیست و بنده را بدین فراخ سخنی اگر به بیند بفرماید گرفت که خود دستوری
داده است چون این بگفتم گفت پذیرفتم که چنین کنم و ترا معذور داشتم که بفرمان
من گفتی و حق نعمت مرا و از آن پدرم بجا آوردی باز گرد و هر وقتی که خواهی چنین
می گویی و نصیحت می کنی که بر تو هیچ تهمت نیست خدمت کردم و باز گشتم
امید دارم که خدای عز و جل مرا پاداش دهد بدین جمله که گفتم و ندانم که خوش آمد

که این بیچاره زد که اگر ایدون رفتی از ترکمانان نیز کس بکس نرسیدی ولیکن هر که
مخلوق باشد با خالق بر نتواند آمد که چون می بایست که کار این قوم بدین
منزلت رسد تدبیر راست چگونه رفتی و از آنجا بیری آخر سالار را با مقدمی
چند نفر فرستاده آمد بر دم بر پیستان ایشان رفتند و کوفته با سواران ایشان از این طراز
و خاک و نمکی باختند و جائی بیاسودند و نماز شام بلشکرگاه باز آمدند و گفتند
دوری رفتند و کسی را نیافتند و باز گشتند که خصمان سوی ریگ و بیابان کشیدند
و با ایشان آلت بیابان بود و ترسیدم که خللی افتد و این عذر از ایشان
فرا ستدند تا پس از این آنچه رفت بیارم و اگر فرود نیامدی و بر اثر ایشان
برفتی و برهان من تحت الفرط برفتندی ولیکن گفتم که ایزد عز ذکره بخواست و قضا
چنان بود و لا مرد لقضائه و درین میان آواز داد مرا که بونصر مشکان بجا گفت
گفتم زندگانی خداوند دراز باد با بوسهل زوزنی مهم بود در پیش پیلان و من بنده
با ایشان بودم و چون باد دگر در برخاست تنها و جدا افتادم و تا اینجا بیامدم
مگر ایشان فرود آمده باشند گفت برو و بونصر را بگوی تا فتح نامه نسخت کند
گفتم فرمان بردارم و بازگشتم و امیر دو لقیب را مثال داد و گفت که با بوالفضل
روید تا لشکرگاه و لقیبان با من آمدند و در راه بسیار گذاشتم تا لشکرگاه رسیدم

ما و این متحیر گشت تو مردی که خبر راست نگویی و غیر صلاح نخواهی درین کار چه بینی بی حشمت باز گوی
که ما را از همه خدمتگاران دل تو بر قرار گرفته است که پیش ما سخن گویی و این چیز از ما دور کنی
و صلاح کار باز نمائی بوالفرج گوید من گفتم زندگانی خداوند دراز باد خداوند سر گشاده باید
بگوید که چه اندیشیده است و رای عالی بر چه قرار داده اند تا صلاح و صواب باز نماید بمقدار دانش خویش
بی توقف بر مراد خداوند جوابی بدهد امیر گفت صواب آمد آنچه خواجه امروز نماز دیگر گفت که رسولی
فرستد و با این قوم گرگ آشتی بکند و ما سوی هرات برویم و تا این تابستان آنجا باشیم تا لشکر آسایش
یابد و از غزنین نیز اسب و اشتر و سلاح و دیگر خواهیم و کارها از لونی دیگر بسازیم اکنون که سامان این قوم
بدانستیم چون مهرگان فراز آید قصد توس و نشابور کنیم اگر ایشان بپایند و شتاب کنند و مخف
باشیم که نیست ایشان را چون کرده آمد بس خطری و اگر ثبات نکنند و بروند بر اثر ایشان تا
باورد و نسا برویم و این زمستان درین کار کنیم تا بتوفیق ایزد عز ذکره خراسان را پاک کرده آید از ایشان
گفتم نیکو دیده است اما هیچ کس از وزیر و سالاران لشکر بر خداوند اشارت نکند که جنگی
قایم شده و خصمان را نازده باز باید گشت که ترسند که فردا روز خداوند بهرات باز رسد
ایشان را گوید کاهلی کردید تا مرا ضرورت باز بایست گشت و من بنده هم این اشارت
نکنم که این حدیث من نباشد اما مسلتی مشکل افتاده است که ناچاره می
باید پرسید گفت چیست گفت بر کجا سنگلاخی و یا خارستانی باشد لشکر

امیر نقیبان بتاخت سوی قلب که هشیار باشید که معظم لشکر خصمان روی بشما
دارند و من کمین می سازم کوشش بجمله من دارید که از چپ خصمان بر آیند با ایشان
باشما در آویزند و من از عقب در آیم و بکتغدی را فرمود که هزار غلام کردن آور زره
پوش را نزد من فرست در وقت جواب رسید که خداوند دل قوی دارد که همه این
قلب را نتوانند جنبانید و خصمان آمده اند و متحیر مانده و میمنه و میسره ما بر جای
خویش است غلامان برسیدند دو سواری دو هزار رسیده بود از مبارزان و پیاده
دو هزار سگزی و غزنیچی و غوری و بلخی و امیر رضی الله عنه نیزه بستد و بر اند با این
لشکر بزرگ ساخته و بر تلی دیگر رفت و بایستاد و من با او بودم از قوم خویش دور
افتاده سه علامت سیاه دیدم از دور بر تلی از ریگ که برداشته بودند در مقابله او
آمدند که هر سه مقدمان سلجوقیان بودند و خبر یافته بودند که امیر از قلب روی بسوی
ایشان نهاده است و صحرا عظیم بود و میان این دو تل امیر پیادگان را فرو فرستاد
و با نیزه های دراز و سپرهای فراخ بودند بر اثر ایشان سواری سه صد و خصمان از
هر دو جانب سوار هزار روانه کردند چون بصحرا رسیدند پیادگان ما نیزه آن قوم
را باز داشتند و سواران از پس ایشان بنیرو کردند و جنگ بنهایت گرم شد که
یک علامت سیاه از بالا بگشت با سواری دو هزار زره پوش گفتند که داؤد بود

می کوشند بنده را صواب چنان می نماید که رسولی فرستد و از خویشتن نصیحت کند و این
قوم را که سخت ترسان اند از آن یک قفا که خورده اند و بگوید که اگر خداوند بر اثر ایشان
بیامدی یک تن زنده نماندی و جان نبردی اگر دیگر باره کار جنگ بندند که یک تن از شما نماند
و صواب آنست که عذری خواهید و تواضعی نمایید تا من خداوند سلطان را بر آن دارم
که تقرب شما قبول کند و لوکم که کوشش ایشان از بیم جانست و تلطف کنم تا سوی راه
روند و ایشان درین حدود باشند و رسولان آیند و روند و قاعده راست نهاده
آید چنانکه مکاشفت برخیزد و تلطف حالی پیدا آید امیر گفت این سره می نماید و
لیکن دوست و دشمن دانند که عجز است وزیر گفت چنین است اما بهتر و سلامت
نزد ما درین حال بسلامت باز گردیم و خداوند جنگ ایشان بدید و سامان کار
دریافت اگر خواهد از بن راه ساخته و با بصیرت تمام پس از مهرگان روی بدین
قوم آرد اگر بر قرار ما راه راست قرار گیرد و چنانکه مراد باشد کار گزارده شود و اگر بخلاف
آن باشد فالعیاذ بالله آب شسته که باشد و خللی افتد که آن را در نتوان یافت
اگر خداوند بنگرد و درین نیکو اندیشه کند و بر خاطر مبارک خویش بگرداند تا آنچه رای
عالیش قرار گیرد کار کرده آید ایشان باز گشتند و استادم چون بخیمه باز آمد
مرا بخواند و گفت می بینی که این کار بکدام منزلت رسید و کاشکی مرده بودمی و

رود نیک اندیشه دار و گوش بفرمان و حرکت ما می دار و چون ما از قلب تاختن
کنیم باید که تو آهسته روی بمیمنهٔ مخالفان آری و سپاه سالار روی بمیسرهٔ ایشان
آرد و من نگاه می کنم و از جناحها شمایان را مدد می فرستم تا کار چون گردد
گفت فرمان بردارم و سپاه سالار براند و سباشی تیز براند و یکین ارک را
بر ساقه فرمود و با سواری پانصد بنه و گفت هشیار باش تا بنه را خللی نیفتد
و راه نیک نگاه دار تا اگر کسی بینی از لشکر ما که از صف بازگردد بر جای میان
بدو نیم کرده آید گفت چنین کنم و براند امیر چون ازین کارها فارغ شد پیل براند
و لشکر از جای برفت گفتی جهان می بجنبد و فلک خیره شد از غریو مردمان
و آواز کوسها و بوقها و طبلها چون فرسنگی رفته آمد خصمان پیدا آمدند با لشکر
سخت قوی با ساز و آلت تمام و تعبیه کرده بودند بر رسم ملوک و بر همه روی ما جنگ
سخت شد من و مانند من تازیکان خود نمی دانستیم که در جهان کجا ایم
و چون می رود و نماز پیشین را بادی برخاست و گردی و خاکی که کس مر کس را
نتوانست دید و نظام تعبیها بدان باد بگسست و من از پس پیلان و قلب
جدا افتادم و کسانی از کهتران که با من بودند از غلام و چاکر از ما دور ماندند
و نیک بترسیدیم که نگاه کردیم خویشتن را بر بلی دیگر و دیدیم یافتم بوالفتح بستی

بگفتند و وقت چاشتگاه بود و طلیعه ما در تاختن که خصمان آمدند از چهار جانب لشکرگاه و چنان جنگ و بهم
زده بودند چنانکه از مواضع میمنه و میسره و قلب اندک مایه مسافت بود چنانکه به هیچ روزگار من
برین جمله ندیدم امیر روی بدین اعیان کرد و گفت بسم الله برخیزید تا ما نیز بنشینیم گفتند خداوند بر جای
خوش باشد که مقدمان ایشان که می‌گویند بیامده اند ما بندگان برویم و آنچه واجب است بکنیم
اگر بمدد حاجت آید بگوییم و بازگشتند و ساخته بروی مخالفان شدند و وزیر و استادم زبانی بنشستند
و دل امیر خوش کردند و تدبیر گسیل کردن نامها و مبشران در توقف داشتند تا بازجه پیدا آید و باز
گشتند و آب روان از ما دور مانده و افتادیم بآب چاه‌ها و بسیار چاه بود آنجا که ما بودیم باندک
مسافت شیر سرخش بود بر آنچه باقی مانده که توانستند آوردن و تاختن و سخت گرفتن خصمان
و تا نماز دیگر جنگ سخت بود و بسیار مردم خسته و کشته شد از هر دو جانب بازگشتند و قوم ما سخت
غمگین و حیرت بیشتر مخالفان را بود و ضعف و سستی بر لشکر ما چیره شد و گفتی از تاب می بشوند و پنهان
پوشیده که بر لشکر بود و این اخبار با امیر رسانیدند و اعیان و مقدمان نیز پوشیده نزدیک وزیر پیغام
فرستادند بر زبان معتمدان خویش و بنالیدند از کاهلی لشکریان که کار نمی‌کنند و از تنگی علف
و بی نوائی می بنالند و می‌گویند که عارض ما را بکشته است از بس توفیر که کرده است
و ما می بترسیم که اینجا خللی بزرگ افتد چون لشکر در گفت و گوی آمد و مخالفان چیره
شوند نباید که کار بجائی رسد وزیر نماز شام برنشست و بیامد و خلوتی خواست

مرغزاری لشکرگاه ساختند و فرود آمدند چنانکه آواز دهل هر دو لشکر که می زدند
بیکدیگر می رسید و با ما پیاده بسیار بودند که نهاکردند گرد بر گرد لشکرگاه و هر چه
از احتیاط ممکن بود بجای آورد و درین روز که امیر رضی الله عنه آنجا بود و در با
لشکر کشیدن و آنچه در جهد آدمی بود بجای می آورد اما ستاره او می گشت
و ایزد تعالی چیز دیگر خواست و آن بود که خواست و در همه لشکر ما یک اشتر
را یک اشتر را یک گام نتوانستند برد و اشتر هر کسی پیش خیمهٔ خویش می داشت
و نماز دیگر فوجی قوی از خصمان بیامدند و نمی گذاشتند لشکر ما را که آب آورندی
ازان رودخانه امیر بدر خانه حاجب و ارتکین با غلامی پانصد فرستاد تا ما را از
مخالفان بر آوردند و دندانی قوی بدیشان نمودند و چون شب نزدیک آمد
بر چهار جانب طلیعه احتیاطی قوی رفت و دیگر روز مخالفان انبوه تر در آمدند
و بر سه جانب و هر چهار جانب جنگ پیوستند و ازان جهت که آخر ماه
رمضان بود امیر بتن خویش بجنگ بر نمی نشست و اختیار چنان کرد که
پس از عید جنگ کند تا درین حال خونی ریخته نیاید و هر دو جنگ سخت
می بود هر چند جانب و بسیار جهد می بایست کرد تا اشتران گیاهی می
یافتند و علف توانستند آورد با نزار و دو هزار سوار که مخالفان چپ و راست

تا دیده آید که ما چه کنیم و چه اثر نماییم گفتند هیچ چیز نماند و پوری تگین را نامزد کردند و بر
مقدمه برفت با سواری هزار بیشتر سلطانی که ازین لشکرگاه رفته بودند و بدیشان
التجا کرده و سلیمان و ارسلان جاذب بر اثر وی هم بدین عدد مردم جنبر

جنگ کردن با سلجوقیان
در بیابان سرخس و هزیمت
افتادن ایشان

و چون امیر بدین احوال واقف شد کارها از لونی دیگر پیش گرفت و چنان
دانسته بود که چون علم وی پدید آمد آن غلامان بجمله برگردند و این عشوه داده
بودند و ما بجربه دیده بودیم و روز چهارشنبه تاریخ هژدهم ماه رمضان نزدیک چاشتگاه
طلایع مخالفان پدید آمد سواری سیصد نزدیک طلایع آب و ما نزدیک منزل رسیده
بودیم و بنه در قفا می آمد امیر بداشت و بر پیل بود تا خیمه می زدند طلیعه خصمان در
تاخت و ازین جانب نیز مردم بتاخت و دست آویزی قوی بود و مردان ایشان
می رسید و ازین جانب نیز مردم می رفت و خیمها بزدند و امیر فرود آمد با لشکر
و خصمان بازگشتند و احتیاط تمام کردند بدان شب در لشکرگاه تا خللی نیفتد
و بگاه کوس فرو کوفتند و لشکر برنشست ساخته و تعبیه برفتند چون دو فرسنگ رفته

روی بصحرا نهادند امیر براند سخت تیز و آواز داد هان ای فرزندان غلامان بتاختند
و امیر در زیر تل بایستاد و غلامان و باقی لشکر کمین بخصمان رسیدند و گرد برآمد و من
از آنجا فراتر قدم بجنبانیدم تا چه رود با سواری سلامت جویی و چشم بر چتر امیر می
داشتم و قلب امیر از جای برفت و جهان یک آواز شد و ترکان ترک بخاست گفتی هزار
هزار تنگ می کوبند و شعاع سنانها و شمشیرها در میان گرد می دیدیم و یزدان فتح ارزانی
داشت و هر سه بهزیمت رفتند و دیگران نیز برفتند چنانکه از خصمان کس نماند و امیر
پیل آمد و بر اثر هزیمتیان نیم فرسنگی براند و من و این سوار نیز براندیم تا امیر را بیافتیم
و حاجب بزرگ و مقدمان می آمدند و زمین بوسه میدادند و تهنیت فتح می کردند امیر گفت
چه باید کرد گفتند خیمه زده آمد بر کران فلان آب بر چپ بباید رفت و بسعادت فرود آمد که
مخالفان بهزیمت رفتند و مالشی بزرگ یافتند تا سالاری که خداوند نامزد کند
بر اثر هزیمتیان برود بوالحسن عبدالجلیل گفت خداوند را هم درین گرمی فرسنگی یک
دو بباید رفت بر اثر هزیمتیان و رنجی دیگر بکشید تا یکباره باز رهد و منزل آنجا کنند
بسپاه سالار بانگ بدو برزد و میان ایشان بد بودی و گفتی در جنگ سخن
تیز برانی چرا باندازه خویش سخن نگویی و دیگر مقدمان همین گفتند و امیر را
ناخوش آمد و بوالحسن خشک شد و پس از آن پیدا آمد که رای درست آن بود

قرار دادند که کل ترکستان را که پیش آید بتوان زد و در راه درنگی می بود
تا لشکر از هر جایی دیگر که فرموده بود می رسیدند و در روز یکشنبه غره ماه رمضان
بطالقان رسید و آنجا دو روز ببود و پس برفت تعبیه کرده و قاصدان و جاسوسان
رسیدند که طغرل از نشابور بسرخس رسید و داود خود آنجا بود و بیغو از مرو آنجا آمد
و سواری بیست هزار می گویند هستند و تدبیر بر آن جمله کردند که بجنگ پیش آیند
تا خود چه پیدا آید و جنگ بطلب آب و دیه بازرگان خواهند کرد و طغرل و
ینالیان می گفتند که ری و جبال را الکان پیش ماست و مستی مستاکله و
دیلم کردند آنجا صواب آنست که آنجا رویم و روزگاری فراخ کرانه کنیم که در بند
روم بی خصم است خراسان و این ولایت یله کنیم با سلطانی بدین بزرگی و
حشمت که چندین لشکر و رعیت دارد و داود گفت بزرگا غلطا که شمایان
را افتاده است اگر قدم شما از خراسان بجنبد هیچ جای بر زمین قرار نباشد
از قصد این پادشاه و خصمان قوی که وی از هر جانبی بر ما انگیزد و من
جنگ لشکر لجلیا یاد دیدم هر چند خواهی مردم و آلت هست اما بنه گرانست
که ایشان را ممکن نگردد و آن را از خویشتن جدا کردن که بی وی زندگانی
نتوانند کرد و بیران درمانند که خود را نگاه توانند داشت پایه و مارا مجرد

را هیچ و پیشش غلامی از اسب فرو گرفته و می گریست و بر اسب نتوانست بود
از درد نقرس چون مرا بدید بگفت این چه حالتست گفتم دل مشغول مدار که همه خیر
و خوبیست و چنین بادی خاست و تحیری افزود و درین سخن بودیم که چتر
سلطان پدید آمد و از پیل با اسب شده بود و متفکر می آمد با غلامی پانصد از
خاصگان همه زره پوش و نیزه کوتاه با وی می آوردند و علامت سیاه
را القلب مانده بود الفتح را گفتم امیر آمد و هیچ نیفتاده است شادی شد و غلامان
را گفت مرا بر نشانید من اسب تیز کردم و با میر رسیدم ایستاده بود و خلف
معتمد معروف ربیع کدخدای و حاجب بزرگ سباشی و امیرک قتلغ معتمد
سیاه سالار آنجا تاخته بودند می گفتند خداوند دل مشغول ندارد که تجمل بر حال
خویش است و مخالفان مقهورند و بمرادی نمی رسند اما بر سه مقدم طغرل و
داود و ینغو روی بقلب نهاده اند با گزیده تر مردم خویش و ینالیان و دیگر مقدمان
در روی ما خداوند از قلب اندیشه دارد تا خللی نیفتد امیر ایشان را گفت
من از قلب از بهر این گسسته ام که این سه تن روی بنهادند و کمین ساخته
می آیند تا کاری بر دود و بگویید تا بر همه هشیار باشند و نیک احتیاط کنند
که هم اکنون به نیروی ایزد عز و جل این کار بر گزارده آید ایشان تازان بر فتند

می تاختند و هرچه ممکن بود از جلدی می کردند و از جهت علف کار تنگ شد
و امیر سخت اندیشمند می بود و بچند دفعت خلوتها کرد با وزیر و اعیان و
گفت من ندانستم که کار اینقوم بدین منزلت است و عشوه دادند مرا بخدمت ایشان
و راست می گفتند چنانکه واجب بودی تا با بتدا تدبیر اینکار کرده آمدی و پس از
عید جنگ مصاف بباید کرد و پس از ان شغل ایشان را از لونی دیگر پیش باید
گرفت و بداشت اینکار و این جنگ قایم شد باقی ماه رمضان و چون
ماه رمضان باخر آمد امیر عید کرد و خصمان آمده بودند قریب چهار و پنج هزار
بسیار تیر انداختند بدان وقت که ما بنماز مشغول بودیم و لشکر ما پس از نماز ایشان
را مالشی قوی دادند و تنی و دویست را بکشتند و دل از ایشان بستند که چاشتی
قوی خوردند و امیر آن مقدمان را که جنگ کناره آب کردند بنواخت و صلت
فرمود و همه شب کار می ساختند و بامداد کوس فرو کوفتند و امیر بر ماده پیل بر
نشست و اسپی پنجاه جنیبت گرداگرد پیل بود و مقدمان آمده بودند و ایستاده
ازان میمنه و میسره و جناحها مایه دار و مقدمان و ساقه امیر آواز داد سپاه سالار
را و گفت بجایگاه خویش رو و هشیار باش و تا توانی جنگ می پیوند که
ما امروز اینکار بخواهیم گزارد به نیروی ایزد عز ذکره و حاجب بزرگ را فرمود که تو بر میسره

بیامدند و پیل را راندن گرفتند و کودکی خفته بود این ترکمانان تا یک فرسنگی از
شهر برفتند پس کودک را بیدار کردند و گفتند پیل را شتاب تر ران که اگر زانی
بکشیم گفت فرمان بردارم راندن گرفت و سواران بدم می آمدند نیزه می کردند
و نیزه می زدند روز مسافتی سخت دور شده بودند و پیل بسبورقان رسانیدند
داود سواران را صلت داد و گفت تا پیل سوی نشابور برند و از آن زشت
نامی حاصل شد که گفتند درین مردمان چندین غفلتست تا مخالفان که پیل
توانند برد و امیر دیگر روز خبر یافت سخت تنگدل شد و پیلبانان را بسیار ملامت
کرد و صد هزار دینار فرمود تا از ایشان بستدند بهای پیل و چندین را بزدند از پیلبانان
هندو و روز دوشنبه تاریخ بیستم این ماه آلتی سکمان حاجب داود با دو هزار سوار
بدر بلخ آمد و جائی که انجا را بند کافران گویند بایستاد و دو دیه غارت کردند چون
خبر بشهر رسید امیر تنگدل شد که اسپان بدره گز بودند و حاجب بزرگ با
لشکری بر سر آن سلاح خواست تا بپوشد و برنشیند با غلامان خاص که
اسپ داشتند و هزاهز در درگاه افتاد وزیر و سپاه سالار بیامدند و بگفتند
زندگانی خداوند دراز باد چه افتاده است که خداوند بهر باری سلاح خواهد
مقدم گونه آمده است هم چون کسی را باید فرستاد و اگر قوی تر باشد سپاه

ومن بادي برفتم وسرمائي بود که در عمر خويش مانند آن کس ياد نداشت واز ترمذ
برداشت روز پنجشنبه هشت روز مانده ازين ماه وبچغانيان رسيد روز يکشنبه
سلخ اين ماه وازانجا برداشت روز چهارشنبه تاريخ سوم ماه ربيع الآخر وبر راه
دره شومان برفت که نشان پورتگين آنجا دادند وسرما آنجا از لوني ديگر بود وبرف
پيوسته گشت ودر هيچ سفر لشکر را آن رنج نرسيده که درين سفر روز سه شنبه
تاريخ نهم [9] اين ماه نامه وزير رسيد بردست سواران مرتب که بر راه راست ايستانيده
بودند بازکرد نوشته بود که اخبار رسيد که داود از سرخس با لشکري قوي قصد
گوزکانان کرد تا از راه اندخود بکران جيحون آيد ومي نمايد که قصد آن دارد که پل تباه
کند تا لب آب بگيرد وفسادي انگيزد بزرگ بنده بازنمود تا تدبير آن ساخته
آيد که در وسخت است اگر اين فالعياذ بالله پل تباه کنند آب رنجگي باشد
امير سخت دل مشغول شد وپورتگين از شومان برفته بود ودره گرفته که تا آن زمين
آشنا بود وراه بران سره داشت امير بازگشت ازانجا کاري نارفته روز
آدينه تاريخ دوازدهم [12] اين ماه بتعجيل براند تا بترمذ آمد پورتگين فرصتي نگاه داشت
وبعض از بنه بزد واشتري چند واسبي چند جنيب بربودند وببردند وآب رنجگي
ودل مشغولي بجد وامير بترمذ رسيد روز آدينه تاريخ بيست وششم [26] ماه ربيع الآخر

بدو رسانند دیگر روز چون بر تخت نشست پیش تا بار نداد و ساخته [illegible]
که این نامه خادمی پیش برد و بداد و بازگشت امیر چون نامه بخواند از [illegible]
فرود آمد و آبی بکرد که آواز وی فرود زیر سرای بشنیدند و فرمود خادما[illegible]
که پیش رواق که برداشته بودند فرو گذاشتند و آواز آمد که امروز بار نیست
غلامان را باز گردانیدند و وزیر و اولیا و حشم بطارم آمدند و تا چاشت
فراخ بنشستند که مگر امیر حاتم بنشیند پیغام آمد که بخانها باز باید گشت
که نخواهیم نشست و قوم بازگشتند و گذشته شدن این جهان نادیده [illegible]
قصیده ایست ناچار بیارم که امیر از همه فرزندان او را دوست تر داشت
و او را ولی عهدی کرد و خدای عز و جل نامزد جای پدر امیر مودود را کرد
چه توانست کرد و پیش تا خبر مرگ رسید نامها آمده که او را آبله آمده است
و امیر رضی الله عنه دل مشغول می بود و می گفت این فرزند را که یک بار آ[illegible]
آمده بود این دیگر باره غریب است و آبله بود که علتی افتاد جوان جهان نادیده
را و راه مردی بر وی بسته ماند چنانکه با زنان نتوانست بود و مباشرتی [illegible]
و با طبیبی نگفته بودند تا معالجتی کردی راست استادانه که عنین بود و [illegible]
جوان را این علت زنان گفته بودند چنان حیلها [illegible] الیشالست [illegible]

ما باز نمودند که خصمان گفته بودند که پیش مصاف این پادشاه ممکن نیست که کس
بایستد و اگر بر اثر ما که بهزیمت برفته بودند کس آمدی که کارزار ما بودی و اسیران
پیش آوردند و حالها پرسیدند گفتند داود بی رضا و فرمان طغرل آمد برین جانب
گفت یکی بر گرایم و نظاره بکنم امیر فرمود تا ایشان را نفقات دادند و رها کردند
و امیر بعلیاباد فرود آمد یک روز و حسن بازگشت و ببلخ آمد روز شنبه تاریخ هفتدهم
ماه رجب و اینجا بود تا هر چه زیادت خواسته بود از غزنین در رسید و روزنامه در رسید
با رسول و عذرها خواسته و امیر جوابی نیکو فرمود که این مرد چون والی چغانیان
گذشته شد بدان جوانی و از وی فرزندی نماند برفت و به پشتی کمیجیان چغانیان
بگرفت و میان وی و پسران علی تگین مکاشفتی سخت عظیم بپا می شد و اینجا چون
شغلی مهم در پیش داشت جز آن نبود بعاجل الحال که میان هر دو گروه تضریب
باشد تا الغلاب علی البقر باشد و ایشان بیکدیگر مشغول شوند و فسادی در [illegible]
وی از این دو گروه در ملک وی نیاید و آخر چنان شد و بیارم که چسان شد
که عجایب و نوادر است تا مقرر گردد که در پرده غیب چه بوده است و اوهام
و خواطر همگان از آن قاصر مانده و امیر رضی الله عنه از بلخ حرکت کرد بدانکه
بسر خس رود روز سه شنبه نیمه شعبان با لشکری و عدتی سخت تمام و همگان

رسد و بلشکر ما رسد همگان گفتند این رای درست است امیر گفت تا من درین
نیک بیندیشم و بازگشتند و پس ازان امیر گفت صواب آنست که قصد این مرد
کرده آید و هشتم ماه ربیع الاول نامه رفت سوی بکتگین چوگان دار محمودی
و فرموده آمد تا بر جیحون پلی بسته آید که رکاب عالی را حرکت خواهد بود سخت
زود کوتوال ترمد پس از خلع امیر سبکتگین و بکتگین داده بود و او مردی مبارز
و شهم بوده است و سالار بسیار کرده چنانکه چند جای درین تصنیف بیاوردم
و جواب رسید که پل بسته آمد بدو جای و در میانه جزیره پلی سخت قوی و محکم که
آلت و کشتی همه بر جای بود ازان وقت باز که امیر محمود فرموده بود و بنده کسان
گماشت پل را که بسته آمده است ازین جانب و ازان جانب تا بشب
و روز و احتیاط نگاه می دارند تا دشمن حیلتی نسازد و آن را تباه نکند چون
آن جواب رسید امیر کار حرکت ساختن گرفت چنانکه خویش برود و هیچ
کس را زهره نبود که درین باب سخنی گوید که امیر سخت ضجر می بود از بس اخبار
گوناگون می رسید و هر روزی خللی نو و کارهای نااندیشیده مکرر کرده آمده بود
در مدت نه سال و عاقبت اکنون پیدا می آمد و طرفه تر آن بود که هم فرود نمی
ایستاد و از لجاجت و استبداد و چون فرود توانست ایستاد که تقدیر آفریدگار

سالار رود جواب داد که حکیم این بی حمیتان لشکریان کار نمی کنند و آب می
ببرند و دشنام بزرگ این پادشاه این بودی آخر قرار دادند که حاجبی با
سواری چند خیلتاش و دیگر اصناف برفتند و سپاه سالار منکربی کوس
و بی علم بدم ایشان رفت و نماز دیگر دست آویز کردند و جنگ سخت بود و
از هر دو روی چندین تن کشته و مجروح شد و شب آلتی باز گشت و بعلیاباد
آمد و گفتند این شب مقام کرد و داد و را باز نمود آنچه رفت و وی از شبورقان
بعلیاباد آمد و روز پنجشنبه هفت روز مانده از ماه خبر رسید در ستاخیز و نفیر
از خیبر علیاباد بخاست امیر فرمود تا لشکر حاضر آید و اسپان از دره گز بیاوردند
و حاجب سباشی باز آمد و با لشکر امیر رضی الله عنه از بلخ برفت و
روز پنجشنبه غره رجب به پل کاروان فرود آمدند و لشکرها در رسیدند و آنجا
تعبیه فرمود و من رفته بودم و برفت از آنجا با لشکری ساخته و پیلی سی بیشتر
مست و روز دوشنبه تاریخ نهم ماه مخالفان پیدا آمدند بصحرای علیاباد
از جانب بیابان و سلطان بر بالائی بایستاد و بر جاده پیل بود و لشکر دست
بجنگ کرد و هر کسی می گفت که اینک سوخ و دلیر مردی که او ست بی برادر و
قوم و اعیان رو بروی پادشاهی بدین بزرگی آمده است و جنگ سخت

آمده بود و دلیری بر خویشتن چشم خروش به بست تا قرار گرفت بر آنکه زیر آید و تا در این
بود مردم سلطان بی اندازه بپای سوراخ آمده بودند و در بگشادند و علی را با تگین
آستین گرفته فرو رفت و فرو رفتن او بود و قلعت گرفتن که مردم ما بر فتند و قلعت
بگرفتند بدین رایگانی و غارت کردند و مردم جنگی همه گرفتار شدند و خبر به امیر
رسید نوشتگین گفت این او کرده است و نام و جاهش زیادت شد و این همه
با تگین کرده بود و بدان وقت سخت جوان بود و چنین دانست کرد امروز چون پادشاه
بدین بزرگی ادام الله سلطانه او را برکشیدند و بخویشتن نزدیک کرد اگر زیادت اقبال
و نواخت یابد توان دانست که چه داند کرد و حق برکشیده استادم که مرا جای برادر
نیز بگذارد و مرشد تاریخ بستدن این قلعه بجای آوردم امیر فرمود که این مفسد ملعون را
که چندان فساد کرده بود و خونها ریخته بناحق بحرس باز داشتند با مفسدان دیگر که
یاران اش بودند و روز چهارشنبه این علی را با صد و هفتاد تن بر دارها کشیدند و در
از ما و این دارها در رویه بود از در آن سوراخ تا آنجا که رسید و آن سوراخ بکندند و
قلعت ویران کردند تا هیچ مفسدان را پناه نسازد و امیر از آنجا برخاست و سوی
بلخ کشید در راه نامه رسید از سپاه سالار علی که توبه تگین بگریخت و در میان بکجیان
شد بنده را چه فرمان باشد از ختلان درم او گیرد تا اینجا بباشد و یا باز گردد جواب

و تا در این سوراخ نیم فرسنگ بود و لشکر بسیار علف گرد کرد و انگاه بیامد که جنانی
گیاه بود و اندازه نیست حدود کورکانان را که مرغزاری خوش و بسیار خوبست
و نوشتگین نوبتی بحکم آنکه امارت کورکانان او داشت آن جنگ بخواست
هرچند بی ریش بود و در سرای بود امیر اجابت کرد و وی با غلامی پنجاه بی ریش
خویش که داشت بپای آن سوراخ رفت و غلامی پانصد سرائی نیز با او رفتند
و در وم تفاریق نیز مردی سه چهار چه بجنگ و چه بنظاره و نوشتگین در پیش بود
و جنگ پیوستند و حصاریان را لبس رنجی بود سنگی می گردانیدند و غلام استادم
بایتگین بجای است مردی جلد و کاری و سوار لشکر را بیدن همه سلاحها... استاد
چنانکه انباز ندارد و بیازی کوی وامروز

سنه احدی و خمسین واربعمایه

که تاریخ را بدین جای رسانیدم خدمت خداوند سلطان بزرگ ابو المظفر
ابراهیم انار الله برهانه می کند خدمتی خاص تر و آن خدمت چوگان و سلاح
و نیزه و تیر انداختن و دیگر ریاضتهاست و آخر فرو شکوه و خشنودی استادم
و برادر یافت تا چنین پایه بزرگ وی را در یافته آمد این بایتگین خویش
را در پیش نوشتگین نوبتی افگند نوشتگین گفت کجا می روی که آنجا سنگ

و تا درین سوراخ نیم فرسنگ بود لشکر بسیار علف کرد و گرد و الکاه دید و پیدا که چنانی
گیاه بود و اندازه نیست حدود کورکانان را که مرغزاری خوش و بسیار خوب است
و نوشتگین نوبتی بحکم آنکه امارت کورکانان او داشت آن جنگ بخواست
هر چند بی ریش بود و در سرای بود امیر اجابت کرد و وی با غلامی پنجاهی تیرش
خویش که داشت بپای آن سوراخ رفت و غلامی پانصد سرائی نیز با او رفتند
و مردم تفاریق نیز مردی سه چهار چنانچه بجنگ و چه بنظاره و نوشتگین در پیش بود
و جنگ پیوستند و حصاریان را لبس ربخی بود سنگی می گردانیدند و غلام استادم
با نوشتگین بجای است مردی جلد و کاری و سوار بشود اینان همه سلاحها استاد
چنانکه انباز ندارد و ببازی گوی و افروزد

سنه احدی و خمسین واربعمایه

که تاریخ را بدین جای رسانیدم خدمت خداوند سلطان بزرگ ابو المظفر
ابراهیم انار الله برهانه می کند خدمتی خاص تر و آن خدمت چو کمان و سلاح
و نیزه و تیر انداختن و دیگر ریاضتهاست و آخر فروشکوه و خشنودی استادم
و برادر یافت تا چنین پایه بزرگ وی را در یافته آمد این با نوشتگین خویش
را در پیش نوشتگین نوبتی افگند نوشتگین گفت کجا می روی که از آنجا سنگ

جل جلاله در کمین نشسته بود وزیر چند بار استادم را گفت می بینی که چه خواهد کرد از
آب گذاره خواهد شد در چنین وقت بر ماندن بوری تگین برانکه وی بختلان آمد
و پنج آب بگذشت این کاریست که خدای به داند که چون شود و او بیم و
خاطر ازین عاجز بود و بونصر جواب داد که جز خاموشی روی نیست که نصیحت را از رو
تهمت باز گردد ناکردنی است و همه حشم می دانستند و با یکدیگر می گفتند
بیرون پرده از هر جنسی چیزی و بوسعید مشرف را می فرا کردند تا می نبشت
و سود نمی داشت و چون پیش امیر رسیدندی بر موافقت او سخن گفتندی
که در خشم می شد روز آدینه سیزدهم[13] ماه ربیع الاول بوالقاسم دبیر که صاحب
بریدی بلخ داشت گذشته شد و حال این بوالقاسم یک جای باز نمودم
درین تاریخ دیگر باره گفتن شرط نیست دیگر روز شغل بریدی با میرک
بیهقی باز داد امیر و استادم نیک یاری داد او را درین باب و آزاری که
میان او بود و آن وزیر برداشت تا آن کار راست ایستاد و خلعتی
نیکو دادند او را روز شنبه نیمه این ماه نامه از غزنین رسید بگذشته
شدن امیر سعید رحمة الله علیه و امیر فرود سرای بود و شراب می
خورد نامه بنهادند و زهره نداشتند که چنین خبری در میان شراب خوردن

رفت که بلخ باید آمد تا تدبیر او ساخته آید و امیر بلخ رسید روز پنجشنبه چهاردهم صفر بباغ فرود

آمد و سپاه سالار علی نیز در رسید پس از ما بیازده روز امیر را بدید و گفت صواب بودم

آن دشمن گرفتن که وی در سر مه فساد داشت و بازنمود که مردمان ختلان از وی و لشکرش

رنج دیدند و چه لافها زدند و گفتند که هر گاه سلجوقیان بابندگی خراسان بگیرند او را سزاوارتر

که ملک زاده است امیر دیگر روز خلوتی کرد با وزیر و اعیان و گفت فریضه شد نخست شغل

تودبگین را پیش گرفتن و زود بر داختن درین زمستان چون بهار فراز آید قصد ترکمانان

کردن وزیر آواز برداد امیر گفت البته سخن بگویید گفت کار جنگ بازگشت خداوند این

سلاح را درین باب سخن باید گفت بنده تا تواند درچنین ابواب سخن نگوید چه گفت بنده

خداوند را که ناخوش می آید استادم گفت خواجه بزرگ را نیک و بد می باید گفت که

سلطان اگرچه در کاری مصر باشد چون اندیشه باز کند و آخر سخن ناصحان و مشفقان

را بشنود وزیر گفت من بهیچ حال صواب نمی بینم درین چنین وقت که آب برانداز ند

یخ شود و لشکر کشیده آید که لشکر بد وقت کشند یا نوروز که سبزه رسد و یا وقت رسیدن

غله ما کاری مهم تر پیش داریم لشکر را بتودبگین مشغول کردن سخت ناصوابست نزدیک من

نامه باید کرد و هم بوالی چغانیان و هم به پسران علی تگین که عقد ببستند تا دم این مرد گیرند

و حشم وی را هم بتازند و تا هم کاری بر آید و هم اگر نهیبی رسد باری بیکی از ایشان

ناجوانمردی بادی در سر کرده است و از ولوالج علف ساخته آمده است و نامه نبشته تا
احتیاط کنند بران جانب هم عمال و هم شحنه و با این همه نامه نبشت بتوریکین و رسول فرستاد و
زشتی این حال که رفت بر ختل و ختلان باز نمود و مصرح بگفت که سلطان از غزنین حرکت
کرد و اگر تو بطاعت می آئی اثر طاعت نیست و گمان بنده آنست که چون این نامه بدو
رسد آنجا که بدست مقام کند و آنچه رفت باز نموده شد تا مقرر گردد و جواب بزودی خواستم
وارد تا بر حسب فرمان کار کند انشاءالله تعالی امیر ازین نامه اندیشمند شد و جواب فرمود
که اینک ما آمدیم و از راه برغورک می آئیم باید که خواجه بغلان آید و از آنجا باندراب منزل
جوکانی بما پیوندد و این نامه را بر دست خیلتاشان مسرع گسیل کرده آید و امیر بتعجیل تر
رفت و بپروان یک روز بیش مقام نکرد و از برغورک بگذشت چون بجوکان رسید
دو و سه روز مقام بود تا بنه و زرادخانه و پیلان و لشکر در رسید و وزیر بیامد و امیر را
بدید و خلوتی بود سخت دراز و درین ابواب سخن می رفت امیر او را می گفت نخستین
از توریکین باید گرفت که دشمن و دشمن بچه است و چون او را نزدیک برادرش
عین الدوله جای بوده است و زهره نداشته از بیم پسر علی تکین که در اطراف
ولایت ایشان بگذشت و همچنین از دوالی ختلانیان که بجانب او مادر آمده است
راست جانب ما زبون تر است که هر گریخته را که جای نماند اینجا باید پیش آمد

می آید که هر سنگی و مردی و اگر تو بلائی رسد کس از خواجه عمید بونصر باز رید با
تگین گفت پیشتر می روم و دستگرائی کنم و برف و سنگ روان شد
و وی خویشتن را نگاه می داشت پس آواز داد که بر سو لی می آیم فرزنید
دست بکشیدند و وی برفت تا زیر سوراخ رسنی فرو گذاشتند وی را برکشیدند
جائی دید هول و منیع با خویشتن گفت افتادم برو بنزد او را تا پیش علی قهندزی
و بر بسیار مردم گذشت همه تمام سلاح علی او را پرسید که بچه آمده بونصر را اگر یک روز
دیده محال بودی که این مخاطره بکردی زیرا که این رای از رای بونصر نیست و این
کودک که با وی آمده کیست گفت این کودک که جنگ تو بخواست امیر ترکانا
و یک غلام از جمله شش هزار غلام که سلطان دارد و مرا سوی تو پیغام داده است که
دریغ باشد که از چون تو مردی رعیت و ولایت بباد شود بصلح پیش آیی تا
ترا پیش خداوند برم و خلعت و سرهنگی استانم علی گفت امانی و دل گرمی باید
با تگین انگشتری خداوند سلطان است با میر نوشتگین داده است و گفته که نزدیک
تو فرستد آن غرچه را اجل آمده بود بدان سخن فریفته شد و برخاست تا
فرود آید و قومش بدو آویختند و از دغل بترسانیدند و فرمان نبرد تا نزدیک در
بیامد و پس پشیمان شد و پس بازگشت و با تگین افسون روان کرد و اجل

ازمقدمان که باوي از خراسان آمده بودند و ديگر روز امير برنشست و بدشت
شابهار آمد و بران دکان بنشست و لشکر بتعبيه بروي بگذشت لشکري
سخت بزرگ گفتند پنجاه و اند هزار سوار و پياده بود و همه ساخته و نيک اسبه و
تمام سلاح محققان گفتند چهل هزار بود و تا ميان دو نماز روزگار گرفت تا آنگاه
که لشکري بتمامي بگذشت

تاريخ سنه ثلاثين و اربعمايه

غره محرم روز چهارشنبه بود و روز پنجشنبه دويم محرم سراي پرده بيرون بزدند
و پردگان پس باغ فيروزي بردند و امير بفرمود تا امير سعيد را ازين روز خلعت
دادند تا بغزنين ماند با اميري حاجبان و دبيران و نديمانش را و بوعلي کوتوال را
و صاحب ديوان بوسعيد سهل و صاحب بريد حسن عبدالله را نيز خلعتهاي
گران مايه دادند که دران خلعت هر چيزي بود از آلت شهرياري و همچنان حاجبان
و دبيران و نديمانش و ديگر خداوندزادگان را با سراي حرم و نماز خفتن
بقلعتهاي ناي مسعودي و ديدي رو بردند چنانکه فرموده بود و ترتيب داده
و امير رضي الله عنه برفت از غزنين روز چهارم محرم و بسراي پرده که بباغ
فيروزي زده بودند فرود آمد و دو روز آنجا بود تا لشکر و قوم بجمله بيرون

لا فی بیت که می زنم و بازنامه نیست که میکنم بلکه عذریست که بسبب این تاریخ
می خواهم که می اندیشیم نباید که صورت بندد خوانندگان را که من از خویشتن می
نویسم و گواه عدل برین چه گفتم تقویمهای بسالهاست که دارم با خویشتن همه
تقویمها بذکر این احوال ناطق هرکس که باور ندارد مجلس قضای خرد عاجز باید
آمد تا تقویمها پیش حاکم آید و گواهی دهند و اعیان را مشکل حل گردد والسلام
و روز پنجشنبه هشتم ذو القعده نامه وزیر رسید سنت استطلاع رای عالی کرده
تا بباشد بلخ و تخارستان یا بحضرت آید که دلش مشغولست و می خواهد
که پیش خداوند باشد تا درین مهمات و دل مشغولیها که لوا افتاده است
سخنی بگوید امیر جواب فرمود که حرکت ما سخت نزدیک است و پس از
مهرگان خواهد بود باید که خواجه بولوالج آید و آنجا مقام کند و مثال دهد تا انجا
یک ماهه علف بسازند و براون و ارهن و لبخره ما و بسبت روز چنانکه هیچ
روی بی نوائی نباشد و محمدی بلخ ماند تا از باقی علوفات اندیشه
دارد چنانکه بوقت رسیدن رایت ما ما را هیچ بی نوائی نباشد و
نبشته آمد و باسکدار گسیل کرده شد و روز چهارشنبه سیم ذو الحجه بجشن مهرگان
بنشست و هدیها بسیار آوردند و روز عرفه بود امیر روزه داشت و کس را زهره

[illegible]

می بینیم جواب دادم که خواجه مدتی درازست که از ما غایب بوده است ا
نه آنست که او دیده بود و به هیچ حال سخن حق نمی تواند شنود و ایزد را عز ذکره
آنست درین کارها که آدمی بسر آن نتواند شد و جز خاموشی و صبر روی نیست
حق نعمت را آنچه دانستم ناچار باز باید نمود و اگر شنوده آید و اگر نیاید و چون سپاه
برفت امیر بر حد و کوزکانان کشید حکایت علی قهندزی و گرفتاری او و دران
ردی بود که او را علی قهندزی خواندندی مدتی در آن ولایت بسر برده بود و دزدیها و ع
ها کردی و مفسدی چند مردمان جلد با وی یار شده و کاروانها می زدند و دیه ها غارت
می کردند و این خبر با میر رسیده بود و شحنه که می فرستاد شر او رفع نمی شد چون آنجا
رسید این علی قهندزی جائی که آن را قهندز گفتندی و حصاری قوی در سوراخی بر سر
کوهی داشت بدست آورده بود که به هیچ حال ممکن نبود آن را بجنگ ستدن و آنجا
باز شده و بسیار دزد و عیار با بنهای آنجا نشانده و درین فترات که بخراسان
افتاد بسیار فساد کردند و راه زدند و مردم کشته و نامی گرفته بود و چون خبر رایت
عالی شنید که به سروان رسید درین سوراخ خزید و جنگ را بساخت که علف و آب داشت
سخت بسیار و آبهای روان و مرغزاری بران کوه و نزدیکی و ایمن که به هیچ
حال آن را بجنگ نتوان ستد امیر رضی الله عنه بر لب آبی درین راه فرود آمد

ونبشست قاضی گفت زندگانی خداوند دراز باد این تخت سلطان مسعود است
که بر آن نشسته و در غیبت چنین چیزها است و نتوان دانست که دیگر چه باشد
هشیار باش و از ایزد عز ذکره بترس و داد ده و سخن ستم رسیدگان و درماندگا[ن]
بشنو و حیله بکن که این لشکر ستم کنند که بلی وادی شوم باشد و من حق ترا بدین
آمدن بگزاردم و نیز نیایم که بتعلیم خواندن مشغولم و از آن به هیچ کار دیگر نپردازم
و اگر با خبر رجوع خواهی کرد این پند که دادم کفایت باشد طغرل گفت رنج
قاضی نخواهم با آمدن بیش ازین که آنچه باید به پیغام گفته می آید و پذیرفتم که بدانچه
گفتی کار کنم و با مردمان نوعرب ایم رسمهای تازگان ندانیم قاضی به پیغام
نصیحتا ازین باز نگیر گفت چنین کنم و بازگشت داعیان که با وی آمده بودند
جمله بازگشتند و دیگر روز سالار بزرگان را ولایت داد و خلعت پوشید جبه و
دراعه که خود راست کرده بود و استادم زر ترکی دار و بخانه باز رفت و کار پیش
گرفت و در دراعه سیاه پوشش دیدند سخت هول که این طغرل را امیر او می کند و
بنده به نزدیک سید زید لقب علویان می باشد و او سخت دوست دار و [illegible]
است و پس ازین قاصدان بنده روان کردند و لقوت این علوی بنده این
[illegible] بر و امیر برین ملاطفه واقف شد نیک از جای برشد و

زید نقیب علویان برفتند و بر نیم فرسنگ از شهر ابراهیم پیدا آمد با سواری دو[illegible]
و سیصد و یک علامت و جنیبتی و دو تجمل دریده و فسرده چون قوم بدو رسـ[illegible]
اسب بداشت برنای سخت نیکوروی و سخن نیکو گفت و همگان را دل گرم [illegible]
و براند و خلق بی اندازه بنظاره رفته بودند و پیران کهن تر و زدیده می گریستند
که جز محمودیان و مسعودیان را ندیده بودند بر آن تجمل و کوکبه می خندیدند و ابراهیم
بباغ خرمک فرود آمد و بسیار خوردنی و منزل که ساخته بودند نزدیک وی بردند
و بر روز بسلام وی می رفتند و روز آدینه ابراهیم بمسجد جامع آمد و ساخته تر بود
و سالار بزرگان مردی سه و چهار هزار آورده بود با سلاح که کار او با وی می رفت
و مکاتبت داشته بوده است با این قوم چنانکه همه دوست گشتند از ستیزه
سوری که خراسان بحقیقت بسر سوری در شد و با اسمعیل صابونی خطیب بسیار
بکوشیده بودند که وزدیده خطبه کند و چون خطبه بنام طغرل بکردند غریو سخت
بحول از خلق برآمد و بیم فتنه بود تا تسکین کردند و نماز بگزاردند و باز گشتند و پس
ازان بهفت روز سواران رسیدند و نامهای طغرل داشتند سالار بزرگان
و موافق را و با ابراهیم ینال نبشته بود که اعیان شهر آن کردند که از خرد ایشان سزید
لاجرم ببینند که بر استای ایشان و همه رعایا چه کرده آید از نیکوئی و برادر داود و عم

ختند لسی ور کشیدند و گفت برانند و بستاخ نامه رسیده از وزیر نبشته بود که بنده بحکم
فرمان عالی عهد نامها در بلخ الفرمود تا بتمامی بساختند و چون قصد لوالج کرد
ابوالحسن بر بوه خلیفت خویش ببلخ ماند تا آنچه باقی مانده است از شغلها را
د و اعیان ناحیت حجت بگرفت تا نیک جهد کنند که آمدن رایت عالی سخت
زود خواهد بود و چون بحکم رسیده آید نامه رسید بریدر خش که توریکین از میان ملکیان
که می‌نخواهد بیامد و فوجی قوی از ایشان و از ترک یکجا بدو پیوسته است بحکم
ملتی که کرد با مهتران ملکیان و قصد بلک دارند و باوی چنانکه قیاس کردند سه
ور سوار نیک است و اینجا بسیار بی رسمی کردند این لشکر هرچند توریکین می گوید
بخدمت سلطان می آید حال اینست که باز نموده آید بنده بحکم چون آن نامه
ند اینجا چند روز مقام کرد نامهای دیگر پیوسته گشت از حدود ختلان بتفسیر
ی و آن لشکر که باوی است چنانکه هرکجا رسید غارت است بنده صواب
ندید که رفتن راه بگرداند و سوی پیروز و نخجیر رفت تا بختلان رود و از آنجا از راه
م کرد لوالج رود و اگر مرد بشتاب بختلان از در درآید و از آب پنج بگذرد دور
فضولی است بنده بدره شکوی رود و بخدمت رکاب عالی شتابد که
بنداره تخارستان رفتن که از این حادثه که حاجب بزرگ را البرحش افتاد

کردن کرد و مردمان نشابور همین کردند که امروز می کرده آمد چون امیر محمود رحمة
از ملتان بغزنین آمد و مدتی ببود و کارها بساخت و روی بخراسان آورد چ[illegible]
رسید بازار عاشقان را که بفرمان او برآورده بودند سوخته دید با لمجیان عتا[illegible]
و گفت مردمان رعیت را با جنگ کردن چه کار باشد لاجرم شهرتان ویرا[illegible]
و مشغلی بدین بزرگی از آن من بسوختند تاوان این از شما خواسته آید ما آن درگذا[illegible]
نگرید تا پس ازین چنین نکنید که هر پادشاهی که قوی تر باشد و از شما خراج خواهد و شما[illegible]
را نگاه دارد خراج بباید داد و خود را نگاه داشت و چرا بمردمان نشابور و شهرهای دی[illegible]
نگاه نکردید که خرابی از ایشان بیش نخواستند بطاعت پیش رفتند و صواب آن
بود که ایشان کردند تا غارتی نیفتاد و چرا بشهرهای دیگر نگاه نکردید که آن را خراجی
محسوب کرده آید گفتند توبه کردیم و پیش چنین خطا نکنیم امروز مسئله همانست که آن روز
بود همگان گفتند که همچنین است پس رسول ابراهیم را بخواندند و جواب دادند که
ما رعیت ایم و خداوندی داریم و رعیت جنگ نکند امیران را بباید آمد که شهر پیش
ایشان است و اگر سلطان را ولایت بکار است بطلب آید یا کسی را فرستد
اما بباید دانست که مردمان از شما ترسیده شده اند بدانچه رفته است تا این
غایت بجایهای دیگر از غارت و مثله و کشتن و گردن زدن باید که عادتی

باشد بدانند که پس از مهرگان حرکت خواهیم کرد با لشکری که به هیچ روزگار کشیده نیامده است سوی تخارستان و بلخ چنانکه به هیچ حال از خراسان قدم نجنبانیم تا آنگاه که این آتش فتنه نشانده آید قوی دل باید داشت که چنین فترات در جهان بسیار بوده است و دریافته آید و آنچه نوشتنی بود سوی کالیجار نبشته آید و فرستاده شد تا بر آن واقف کردند پس برسانند سوی باکالیجار نامه بود درین باب سخت نیکو بنیابت و گفته که هر مال که اطلاق می کند آن از آن ماست و آنچه بر استای معتمدان ما کرده آید ضایع نشود و ما نیک می دانیم چون بخراسان رسیم و خللها را تلافی فرموده آید بدین خدمت وفاداری که نموده و می را بمجلس رسانیده آید که بخاطر وی بگذشته است و این نامه را توقیع کرد و قاصدان ببردند و بر اثر ایشان چند قاصد دیگر فرستاده شد با نامها هم درین معانی و در روز پنجشنبه هفتم ماه ذی القعده ملطفه رسید از بوالمظفر جمحی صاحب برید نشابور نبشته بود که بنده این از متواری جای نبشت به بسیار حیلت این قاصد را توانست فرستاد و باز می نماید که پس از رسیدن خبر که حاجب سباشی را آن حال افتاد دوازده روز ابراهیم ینال بکران نشابور رسید با مردی دویست و پیغام

حال چیزی نگفت دیگر روز استادم را در خدمت گفت می‌بینی کار این ترکمانان
بکجا رسید جواب داد که زندگانی خداوند دراز باد تا جهان بوده است چنین
می‌بوده است و حق همیشه حق باشد و باطل و بحرکت رکاب عالی امید
است که همه مرادها بحاصل شود گفت جواب ملطفه چیست بباید نبشت چیزی
بدل گرمی و احماد تمام و ملطفه سوی نقیب علویان تا این کار بوالمظفر جمحی
نیک اندیشه دارد تا دست کسی بدو نرسد و سوی قاضی صاعد و دیگر اعیان
مگر موفق ملطفها باید نبشت و مصرح بگفت که اینک ما حرکت می‌کنیم با پنجاه هزار
سوار و پیاده و سیصد پیل و بهیچ حال نیز بغزنین باز نگردیم تا آنگاه که خراسان
صافی کرده آید تا شادمانه شوند و دل بتمامی بر آن قوم ننهند گفت چنین کنم بباید
و جای خالی کرد و بنشست و نسخت کرد نامها را و من ملطفها خرد نبشتم و امیر توقیع
کرد همه و قاصد را صلتی سخت تمام داده آمد برفت و این اخبار بدین اشباع
که می‌رانم از آنست که دران روزگار معتمد بودم و چنین احوال کس از دبیران
واقف نبودی مگر استادم و بونصر رحمة الله نسخت کردی و ملطفهایی
من نبشتمی و نامهای ملوک اطراف و خلیفه اطال الله بقاءه و خانان
ترکستان و هرچه مهم‌تر در دیوان هم برین جمله بود تا بونصر بزیست و این

این رای صواب بدید کوتوال را و معتمدان خویش را که بر پای قلعت بودند
سر مالها بخواندند و آنچه گفتنی بود بگفتند تا نیک احتیاط کنند در نگاه داشت
قلعت و مال یک ساله بیستگانی کوتوال و پیادگان بدادند و چون ازین مهم
بزرگ تر فارغ شدند انداختند تا بر کدام راه بدرگاه آیند همه دراز آهنگ بودند
بدم آمدند مخالفان نیز خطر بودی چون خویشتن را بدین جانب نموده بودند
راه بر آن تنگ داشتند شب را در کشیدند و از راه وبی راه اسفراین بگرگان
رفتند و باکالیجار بستاراباد بود و وی را آگاه کردند در وقت بیامد و گفت
که بنده سلطان است و نیکو کردند که برین جانب آمدند که تا جان در تن وی است
ایشان را نگاه دارد چنانکه هیچ مخالف را دست بدیشان نرسد و گفت
گرگان محال فترت است و اینجا بودن روی ندارد و بستاراباد باید آمد و آنجا
مقام کرد تا اگر عیاذا بالله از مخالفان قصدی باشد برین جانب من
بدفع ایشان مشغول شوم و شما بستاراباد روید که درین مضایق نتوانند آمد
و دست کس بشما نرسد بندگان بستاراباد رفتند و باکالیجار بالشکر ها بگرگان
مقام کرد تا چه پیدا آید و ما بندگان سوار هستیم لشکری از بی‌دستی ببرد
حاشیت و باکالیجار بزرگ ایشان بساخت و از مردمی هیچ باقی نمیگذارد اگر

بنیشابور را با همه مقدمان شهر نامزد کردیم با لشکرها بر مقدمه و ما با خاصگان خویش اینک
آمدیم تا مردم آن نواحی را چنین که طاعت نمودند و خود را نگاه داشتند رنجی نرسد
مردمان بدین نامه‌ها آرام گرفتند و بباغ شادیاخ حسنکی جامه‌ها بیفگندند و پس ازان
بسه روز طغرل بشهر رسید و همه اعیان باستقبال رفته بودند مگر قاضی و با سواری سه
هزار بود و بیشتر زره پوش و او کمانی بزه کرده داشت در بازو افگنده و سه
چوبه تیر در میان زده و سلاح تمام برداشته و قبای ملحم و عصابه توزی و موزه
نمدین داشت و بباغ شادیاخ فرود آمد لشکر چندانکه آنجا بگنجید فرود آمدند و
دیگران گرد بر گرد باغ و بسیار خوردنی و نزل ساخته بودند آنجا بردند و همه لشکر را
علف دادند و در راه می آمد سخن همه با موافق و سالار بزرگان می گفت و
کارها همه سالار بر می گذارد و دیگر روز قاضی صاعد پس ازانکه در شب بسیار با
او بگفته بودند نزدیک طغرل رفت بسلام با فرزندان و نبسگان و شاگردان
و کوکبه بزرگ و نقیب علویان نیز با جمله سادات بیامدند و نداشت لوری بارگاه
و با مشتی اوباش درهم شده بودند و ترتیبی نه و هر کس که میخواست استاخی
می کرد و با طغرل سخن میگفت و وی بر تخت خداوند سلطان نشسته بود
در پیشگاه صفه و قاضی صاعد را برپای برخاست و بزیر تخت بالشتی بنهادند

رسیده باشد و بر دو حرکت کرده تعجیل و خصمان را چون کار برآمد و لوقت سوی
نشابور نرفته باشد که یکهفته شان مقام باشد تا از کارها فارغ شوند پس تدبیر کنند
دبیر اکنند و بنشابور رسند این دو تن جهانی در میان کرده باشند امیر گفت
سوی ایشان نامها باید فرستاد با قاصدان چنانکه صواب بینی بونصر گفت
فایده ندارد قاصدان فرستادن بر عمیا تا آنگاه که معلوم نشود که ایشان کجا قرار
گرفته اند و ایشان چون بجای افتادند و ایمن بنشستند در ساعت قاصدان
فرستند و حال باز نمایند و استطلاع رای عالی کنند اما فریضه است دو سه قاصد
با ملطفها توقیعی بقلعت میکالی فرستادن تا آن کوتوال قوی دل گردد و ناچار
از آن وی نیز قاصد و نامه رسد امیر گفت هم اکنون بباید نبشت که این از کارهای
فرورست استادم بدیوان آمد و ملطفه نبشت و توقیع شد و دو قاصد مسرع
برفتند و کوتوال را گفته آمد که حال را نامه فرستاده آمد و ما اینک پس از مهرگان
حرکت کنیم بر جانب خراسان و آنجا بباشیم دو سال تا آنگاه که این خللها دریافته
آید قلعت را نیک نگاه باید داشت و احتیاط کرد و بیدار بود روز آدینه عید فطر کرده
امیر بشرشنود و نه نشاط شراب کرد از تنگدلی که بود که هر ساعت صاعقه
دیگر خبری رسیدی از خراسان و روز یکشنبه بوسهل حمدانی دبیر بفرمان امیر

رای عالی بیند او را دل خوش کرده آید بهمه بابها و تا بحدیث مال ضمان که برو
ارزانی داشته آید چون بروی چندین رنج است از هر جنسی خاصه اکنون
که چاکران و بندگان درگاه بدو التجا کردند و ایشان را نگاه باید داشت و
گفته شود که بر اثر حرکت عالی باشد که گزاف نیست چه خراسان نتوان بجهان
قوی گذاشتن تا این مرد قوی دل گردد که چون خراسان صافی گشت ری و
جبال و این نواحی بدست باز آید و بباب بندگان و خوبی لشکر که با ایشان است
و غیابتی باشد که از درگاه عالی دور مانده اند تا خللی نیفتد امیر چون این
نامها بخواند سخت شاد شد که دلش بدین دو چاکر عالی که بدان عظیمی
داشتند نگران بود و قاصدان ایشان را پیش بردند و هر چیزی پرسیدند
و جوابها دادند گفتند ترکمان راهها باحتیاط فرو گرفته اند و ایشان را بسیار
حیلت بایست کرد تا از راه بی راه بتوانستند آمد ایشان را نیز رسول دار
جای نشکر نشاندند چنانکه کس ایشان را نه بیند و امیر نامها را جواب فرمود
که نیک احتیاط باید کرد و اگر ترکمانان قصد ستاراباد کنند بسیاری روید و
اگر بساری قصد افتد بطبرستان که ممکن نشود که دران مضایق بدیشان توانند
رسید و نامه پیوسته دارند و قاصدان دمادم فرستند که از اینجا مهم چنین

بجواب باز نماید گفت صواب است و استاد مرا مثال داد تا نبشته آید و قوم د
امیر خوش کردند و هر کسی نو سخنی گفتند و بندگی نمودند و مال و جان پیش
داشتند و بازگشتند و بوزیر در یمینی نبشته آمد سخت مشبع و رای خواسته ش
پیش ازین در مجلس امیر ثبات ترکمانان و سستی و حقارت ایشان
بدانچه گفتندی هیچ نبود پس این حادثه کس را زهره نبودی که سخن ناهموار
گفتی یک دو تن را بانگ برزد و سرد کرد و سخت با غم بود امیر درین بقیت
ماه رمضان هر روزی بلک هر ساعتی نامهٔ صاحب برید نشابور رسید
بوالمظفر جمحی نبشته بود که بنده متواری شده است و در سمجی می باشد
و چون خبر رسید بنشابور که حاجب بزرگ را با لشکر منصور چنان واقعه
افتاده است در ساعت سوری زندان عرض کرد تنی چند را گردن زدند
و دیگران را دست باز داشتند و وی با بوسهل حمدوئی بر تعجیل رفت
و بر وستای بیست رفتند تا هر کسی از لشکر شما که در شهر بودند بدیشان
پیوست و برفتند و معلوم نگشت که قصد کجا دارند و بنده را ممکن نشد با
ایشان رفتن که سوری بخون بنده تشنه است از جان خود بترسید
و اینجا پنهان شد جایی استوار و پوشیده و هر جایی کسان گماشت

دالت سخت بسیار است چنین خللها را در توان یافت الحمد لله که حاجب مجالست
وی بگریست و گفت ندانم در روی خداوند نگرم جنگی رفت مرا با مخالفان که از آن
صعب‌تر نباشد از بامداد تا نماز دیگر راست که فتح بر خواست آمد ناجوانمردان یاران
مرا فرو گذاشتند تا مجروح شدم و لضرورت بازگشت رفت برین حال که می بینید
قوم بازگشتند و بوطلحه و بنده را باز گرفت و خالی کرد و گفت سلطان را چنانست
کردند و منهیان هم بحدیث خصمان که ایشان را پیش وی سبک کردند و من
می خواستم که بصر ایشان را بر آن آرم که لضرورت نگریزند و هم تلبیس کردند که دل خداوند را
بر من گران کردند تا فرمان جزم داد که جنگ مصاف باید کرد و چون بخصمان رسیدند
جریده بودند و کار را ساخته و از بنه دل فارغ کرده جنگی پیش گرفته آمد که از آن سخت
تر نباشد تا نماز پیشین و قوم ما بکوشیدند و نزدیک بود که فتح بر آمدی سستی یا ایشان
راه یافت و هر کسی گردن خری و زنی گرفتند و صد هزار فریاد کرده بودم که زنان میارید
فرمان نکردند تا خصمان چون آن حال بران جمله دیدند دلیرتر و شوخ‌تر در آمدند
و من مثال دادم تا شراعی زدند در میان کارزارگاه و آنجا فرود آمدم تا اقتدا کنن
کنند و بکوشند تا خللی نیفتد نکردند و مرا فرو گذاشتند و سر خویش گرفتند و مرا تنها
بگذاشتند و اعیان و مقدمان همه گواه منند که تقصیر نکردم و اگر بر سیده آید

خزانه نهادند و منتظر بنشستند این دو مهتر تا چه رود و بر راه سرخس سواران در شب
داشتند تا خبری که باشد بزودی بیارند از استادم بونصر شنودم گفت چون
این نامها برسید بر امیر عرضه کردم که از بوسهل و سوری رسید مرا گفت که
ما شتاب کردیم ندانیم که کار حاجب و لشکر با این مخالفان چون شود گفتم
ان شاء الله که جز خیر و خوبی دیگر هیچ نباشد امیر نیز شراب نخورد و روز تا بیستم
شعبان که مشغول دل بود و ملطفها رسید از سرخس و مرو که چون مخالفان شنودند
که حاجب از نشابور قصد ایشان کرد سخت دل مشغول شدند و گفتند کار آنست
که پیش آید و بنه را در میان بیابان مرو فرستادند با سواران لختی که نابکارتر بودند
و جریده لشکر بساختند چنانکه بطلحات [?] سرخس پیش آیند و جنگ آنجا کنند
و اگر شکسته شوند بتعجیل بروند و بنه بردارند و سوی ری کشند که اگر ایشان را
قدم از خراسان بگسست جز ری و آن نواحی که زبون تر است هیچ جای نیست و
روز پنجشنبه روزه گرفت و امیر رضی الله عنه و نان با ندیمان و قوم می خورد
این ماه رمضان و هر روز دو بار بار می داد و بسیار می نشست بر رسم امیر
ماضی رضی الله عنه که سخت مشغول دل می بود و جای آن بود اما با قضای
آمده تفکر و تامل هیچ سود ندارد و روز چهارشنبه چهارم این ماه امیر تا نزدیک

نماز دیگر تا بیند بره حاجب و لشکر رود و دل ایشان خوش کند بدین حال که رفت و
از مجلس سلطان امیدهای خوب کند چنانکه خجلت و غم ایشان نشود و درین باب
استادم مثالی نسخت کرد و نبشته آمد و توقیع کرد گشت. و وی نماز دیگر این روز
برفت و دیگر روز این نامه وزیر رسید بسیار شغل دل و غم نموده بدین حادثهٔ بزرگ
که افتاده و گفته هرچند چشم زخمی چنین افتاد بسر سبزی و اقبال و بقای خداوند همه در
توان یافت و کارها از لونی دیگر پیش باید گرفت و نامه بو اسحاق پسر ایلک ماضی
ابراهیم که سوی او نبشته بود از جانب راست او رکیج فرستاده که رای عالی را
بران واقف باید گشت و لقرب این مرد اهرچند دشمن بچه است قبول کرد
که مردیست مرد و بارای و از پیش پسران علی حسینه با فوجی سوار ساخته و نامی بزرگ
دارد تا بر جانب دیگر بپای نشود و سوی استادم نامه سخت دراز نبشته بود و دل
را بتمامی بپرداخته و گفته پس از قضای ایزد عز ذکره این خللها بدید آمد از رفتن دو
بار یک بار به هندوستان و یک بار بطبرستان و گذشته را باز نتوان آورد و تلافی
کرد و کار مخالفان امروز بمنزلتی رسید که هیچ سالار شغل ایشان کفایت نتوان
کرد که دو سالار محتشم را با لشکرهای گران بزدند و بسیار نعمت یافتند و دلیر شدند
و کار جز بحاضری خداوند راست نیاید و خداوند را کار از لونی دیگر پیش باید گرفت

مرصع بجواهر و مرتبه‌داران ایستاده و بیرون سرای پرده بسیار درگاهی ایستاده و
حشر همه با سلاح و بار دادند و ارکان دولت و اولیا و حشم پیش آمدند و بی
اندازه نثار کردند و اعیان ولایت‌داران و بزرگان را بدان صفه بزرگ بنشاندند
و امیر تا چاشتگاه بنشست و بر تخت بود تا ندیمان بیامدند و خدمت و نثار کردند
پس برخاست و برنشست و سوی باغ رفت و جامه بگردانید و سوار بازآمد و در خانه
بهاری بخوان بنشست و بزرگان و ارکان دولت را بخوان آوردند و سماطهای دیگر
کشیده بودند بیرون خانه برین جانب و آن جانب سرای سرهنگان و خیلتاشان
و اصناف لشکر را بران خوان نشاندند و نان خوردن گرفتند و مطربان می زدند
و شراب روان شد چون آب جوی چنانکه مستان از خوانها بازگشتند و امیر نشاط‌کنان
از خوان برنشست و آنجا همچنین مجلسی با تکلف ساخته بودند ندیمان بیامدند و تا نزدیک
نماز دیگر شراب خوردند پس بازگشتند و درین میانها امیر سخت تنگدل می‌بود و بتلطف
بکار سباشی و لشکر که نامها رسید از نشابور که چون بوسهل پرده‌دار از انجا باز
رسید و حاجب مجلسی کرد و بوسهل حمدوی و سوری و تنی چند دیگر که آنجا بودند
بادی خالی بنشستند و نامه سلطانی عرضه کرد و گفت فرمانی برین جمله رسید و حدیث
کوتاه شد و فردا همه حالها بروم تا این کار برگزارده آید چنانکه ایزد عز ذکره

آوردن اخبار را تا خود پس ازین چه رود و حالها بر چه قرار گیرد و چنانکه دست
دهد قاصدان فرستد و اخبار باز نماید و آنچه مهم تر باشد بمجالو زیر فرستد تا برای
عالی عرضه کند امیر چون این نامه بخواند غمناک شد و استادم را گفت چه گویی
تا حال بوسهل و سوری چون شود و کجا روند و حال آن مالها چون گردد گفت خداوند
بداند که بوسهل مردی خردمند و بارالیست و سوری مردی متهور و بشهم تدبیر خویش
بکروه باشند یا بکنند چنانکه دست هیچ مخالف از راه بیابان طبسین از سوی لیست
که بر جانب روستای است رفته اند پس اگر ضرورتی افتد نتوان دانست
که کجا روند اما بهیچ حال خویشتن را بدست این قوم ندهند که دانند که بدیشان چه
رسد امیر گفت بهیچ حال بر جانب ری نتوانند رفت که آنجا پسر کاکو و ترکمانان
و لشکر بسیار و بگرگان هم نروند که باکالنجار هم از دست بشده هیچ ندانم تا کار ایشان
چون باشد و دریغ این دو مرد و چندان مال و نعمت اگر بدست مخالفان افتد
بونصر گفت دست کس بدان مال نرسد که بقلعه میکالی است که ممکن نیست
که کسی آن قلعه را بگشاید و بدوان کوتوال که آنجاست پیری بخرد و ست و چاکر
دیرینه خداوند قلعه و مال نگاه دارد که بعلف و آب مستظهرست و بوسهل و سوری با
سواران مرتب داشته اند بر راه سرخس تا نشابور سه روز خبر این حادثه بدیشان

بدیشان نرسد و اگر ... شاه گرد و خویشتن را بدرگاه افکنند

رفت و بدین زودی باز و نا چیز گشت و درین روزگار امیر در کار اخبار سباشی

به پیچید و همه سخن ازین می گفت و دل در توکل بسته و فرموده بود تا بر راه خود سواران

مرتب نشانده بودند آوردن اخبار را که مهم تر باشد و تخت زرین و بساط و

مجلس خانه که امیر فرموده بود و سه سال بدان مشغول بودند پیش ازین راست شد

و امیر را انگیختند فرمود تا در صفه بزرگ سرای نو بنهند و بنهادند و کوشک را بیاراستند

و هر کسی که آن روز آن زینت بدید پس ازان هر چه بدیدی وی را بچشم هیچ ننمود

ازان من باری چنین است ازان دیگران ندانم تخت همه از زر سرخ بود و

تمثالها و صورتها چون شاخهای نبات ازوی بر انگیخته و بسیار جواهر در و نشانده

همه قیمتی و دارافزینها برکشیده همه مکلل بانواع گوهر و روانگی رومی بر روی تخت پوشیده

و چهار بالش و ورین دست و دو بران دست و زنجیری و دار آسمان خانه صفه

آویخته تا نزدیک صفه تاج و تخت و تاج را در و بسته و چهار صورت رویین

ساخته بر مثال مردم و ایشان را عمودها انگیخته از تخت استوار کرده چنانکه

دستها بیازیده و تاج را نگاه می داشتند و از تاج بر سر رنجی نبود که سلسلها

و عمودها آن را استوار می داشت و سر زیر کلاه پادشاه بود و این صفه را

همه بقالیها و دیباهای رومی بزر و بوقلمون بزر بیاراسته بودند و سیصد

بازگویند تا خللی نیفتاد و مرا تیری رسید بضرورت بازگشتم با دو اسپ و غلامی بست
تن اینجا افگندم و هرچه مرا و آن ناجوانمردان را بود بدست خصمان افتاد چنانکه
شنیدم از یک اسپان که بر اثر می رسیدند و اینجا روزی چند بباشم تا کسانی که آمدنی
اند در رسند پس براه غور سوی درگاه روم و حالها را بمشافهه شرح کنم ازین چه شنود دید
ازمن باز باید نمود امیر نماز دیگر این روز بار نداد و در روزه گشادن بیرون نیامد و گفتند که
بشربتی روزه گشاد و طعام نخورد که نه خورد چیزی بود که افتاد و استادم را دیدم که هیچ
چیز نخورد و بر آن خوان بودم با وی و دیگر روز بار داد و پس از بار خالی کرد با
سپاه سالار و عارض و بونصر و حاجبان بگتغدی و بوالنضر و این حال باز گفت و ملطفه
نایب برید هراة استادم بر ایشان خواند و قوم گفتند زندگانی خداوند دراز باد تا
جهانست چنین حالها می بودست و این را تلافی افتد مگر صواب باشد کسی را
از معتمدان پیش حاجب فرستادن تا دل وی و از آن لشکر قوی کند که چون
مرهمی باشد که بر دل ایشان نهاده آید گفت چنین کنم هنوز دوراست آنچه فرمودنی
است درین باب فرموده آید اما چه گویید درین باب چه باید کرد گفتند تا حاجب
نرسد درین باب چیزی نتوان گفت اگر رای عالی بیند سوی خواجه بزرگ نبشته آید
که چنین حالی افتاد هرچند این خبر بدو رسیده باشد تا آنچه او را فراز آید درین باب

شنبه بیست و یکم ماه رجب که بوسهل رسیده بود و بیاسوده دیگر روز چون بار بگسست
امیر با سپاه‌سالار و استادم خالی کرد تا چاشتگاه فراخ و درین باب رایها
زدند و قرار گرفت که سباشی ناچار این جنگ بکند و سپاه‌سالار بازگشت و
بونصر دوات و کاغذ بخواست و پیش امیر این نامه بنبشت و امیر رضی الله
عنه دوات و قلم خواست و توقیع کرد و زیر نامه فصلی بنبشت که حاجب فاضل
برین که بونصر نبشته است بفرمان ما در مجلس ما اعتماد کند و این جنگ مصاف
با خصمان بکند تا آنچه ایزد عز ذکره تقدیر کرده باشد کرده شود و امید داریم که
ایزد عز ذکره نصرت دهد والسلام و امیر بوسهل را پیش خواند و نامه بدو دادند
و گفت حاجب را بگوی تا آنچه از احتیاط واجب کند بجای باید آورد و هشیار باید بود
وی زمین بوسه داد و بیرون آمد و پنج هزار درم و پنج پاره جامه ملبس بستد
و اسپی غوری و براه غور بازگشت و امیر نامه فرمود بوزیر درین باب و با سکدار
گسیل کرده آمد و جواب رسید پس بدو هفته که صواب و صلاح باشد در آنچه رای
خداوند بیند و سوی استادم بخط خویش مستورد نبشته بود و سخن سخت گشاده
بگفته که واجب نکردی مطلق بگفتن که بابن کار بزرگ دست بنبایست کرد
و نتوان دانست که چون شود و بحکم مشاهدت پیش وی همی بایست

خود در محضر نشستند آن راست و درست است که می گویند صواب نیست این
جنگ مصاف کردن در رای درست آن باشد که خداوند ببیند و بنده منتظر جواب
است و ساخته و اگر یک زخم می بباید زد و این جنگ مصاف بکرد نامه باید نبشت
بخط بونصر مشکان و توقیع خداوند و در زیر نامه چند سطر بخط عالی فرمانی جزم که این
جنگ بباید کرد و که چون این نامه رسیده بنده یک روز بنشابور بباشد و در وقت
سوی سرخس و مرو برود و جنگ کرده آید که هیچ عذر نیست و لشکری نیک است
و تمام سلاح اند و بیستگانیها نقد یافته امیر گفت این کار بنده نیست و بهیچ حال
در باب جنگ سخن نگوید سپاه سالار اینجاست اگر زی رای زده آید سخت صواب
باشد و اگر بخواجه نیز نبشته آید ناصواب نباشد امیر گفت بوسهل را اینجا نتوان
داشت تا نامه ببلخ رسد و جواب آید با سپاه سالار فردا باز گوییم و امروز و امشب
درین اندیشه کنیم بونصر گفت همچنین باید کرد و بازگشت و بخانه باز آمد سخت اندیشمند
مرا گفت مسلمانی سخت بزرگ و باریک افتاده است ندانم تا عاقبت
این کار چون خواهد بود که ارسلان جاذب گرزی بود و او را یاد نداشتند
با چندان عدت و آلت و لشکر بدان قوت و شوکت که امروز این خصمان
اند و معلوم است در روشنی که کار جنگ و مکاشفت میان ایشان مدتی دراز

تقدیر کرده است و شمایان را اینجا احتیاط باید کرد و آنچه از زری آورده شده ا
از نقد و جامه همه جای استوار بنهید و نتوان دانست که حالها چون گردد
و از احتیاط کردن و حره نگاه داشتن هیچ زیان ندارد گفتند چنین کنیم و این رفتن
ترا سخت کاره ایم اما چون چنین فرمانی رسیده است و حکم جزم شده است
تغافل کردن هیچ روی ندارد و دیگر روز سباشی حاجب از راه نشابور برفت
بر جانب سرخس با لشکری تمام و آراسته و عدت و آلت بسیار و پس از رفتن
وی سوری آنچه نقد داشت از مال حمل نشابور و از آن خویش همه جمع کرد و
بوسهل حمدوی را گفت تو نیز آنچه آورده معد کن تا بقلعه میکالی فرستاده آید
بروستائی بست تا اگر فالعیاذ بالله کاری و حالی دیگر گونه باشد این مال
بدست کس نیفتد گفت سخت صواب دیده اما این رای پوشیده باید داشت
و آنچه بر دو تن داشتند در بستند و سواران جلد نامزد کردند با آن پوشیده
چنانکه کس بجای نیاورد و نیم شب گسیل کردند و بسلامت بقلعه رسیدند و
بکوتوال قلعه میکالی سپردند و دو معتمد این دو مهتر با پیاده و پنجاه بر سر آن
قلعه ببودند و آنچه ثقل نشابور بود از جامه و فرش شادیاخ و سلاح و چیز
های دیگر که ممکن نشد بقلعه میکالی فرستادن سوری مثال داد تا همه در

بهانه سوی او می شود و امیر ناچار ازین تنگدل می شد و آن نه چنان بود که می
گفتند و چون استیلا و عتاب امیر از حد بگذشت حاجب نیز مضطر شد تا جنگ کرده
آید چنانکه بیارم و ایزد عزوجل علم غیب بکس ننهد چون قضا کرده بود که خراسان
از دست ما بشود و کار این قوم بدین منزلت رسد که رسید ناچار همه تدبیرها خطا
می افتاد و با قضا بر نتوان آمد پس روز چهارشنبه دوازدهم ماه رجب بوسهل
پرده دار معتمد حاجب سباشی سه روز از راه غور بغزنین آمد استاده در وقت
نامه ازوی بستد و پیش برد و عرضه کرد و نبشته بود که دل خداوند بر بنده گران کرده
اند از بس محال که نبشته اند و بنده نصیحت قبول کرده است تا این غایت چنانکه
معتمدان را مقرر است و در وقت که فرمانی رسید بر دست خیلتاش که جنگ
مصاف باید کرد بنده از نشابور بخواست رفت سوی سرخس تا جنگ کرده آید
اما بندگان بوسهل حمدوی و صاحب دیوان سوری گفتند صواب نیست
مایه نگاه می باید داشت و سود طلب می کرد که چون کار بشمشیر رسد در روز
برگزارده آید و نتوان دانست که چون باشد و قاضی صاعد دبیران نشابور
همین دیده اند بنده از ملامت بترسید و از ایشان محضری خواست عقد
کردند و همگان خطهای خویش بران نبشتند و بنده فرستاد تا رای عالی

و بیست و پاره مجلس زرینه نهاده بر پاره یک گز درازی گزی خشک تر نهاده و بر آن
شمامها کافور و نافها مشک و پارها عود و عنبر و در پیش تخت اعلی پانزده پاره یاقوت
رمانی و بدخشی و زمرد و مروارید و پیروزه و در آن بهاری خانه خوانی ساخته بودند
و بمیان خوان کوشکی از حلوا تا باسمان خانه و بره بسیار بره امیر رضی الله عنه از باغ
محمودی برین کوشک نو باز آمد و درین صفه بر تخت زرین بنشست روز سه شنبه
بیست و یکم شعبان و تاج بزر بر کلاه بر سر بود بداشته و قبا پوشیده دیبای لعل بزر چنانکه
جامه اندکی پیدا بود و گرد برگرد دار آفرینها صفه غلامان خاصگی بودند با جامهای سقلاطون
و بغدادی و سپاهانی و کلاهای دو شاخ و کمرهای زر معالیق و عمودهای
از زر بدست و درون صفه بر دست راست و چپ تخت ده غلام بود ده
کلاه چهار پر بر سر نهاده و کمرهای گران همه مرصع بجواهر و شمشیرها حمایل همه مرصع و
در میان سرای دو رسته غلام بود یک رسته نزدیک دیوار ایستاده با کلاههای
چهار پر و تیر بدست و شمشیر و شقا و نیم لنگ و یک رسته در میان سرای فرود
داشته با کلاههای دو شاخ و کمرهای گران بسیم معالیق و عمودهای سیمین بدست
و این غلامان دو رسته همه با قباهای دیبای ششتری و اسپان ده با ساخت
مرصع داشتند بجواهر و بیست بزر ساده و پنجاه سپر زر دیلمان داشتند از آن ده

جمادی الاولی امیر بجشن نوروز نشست و داد این روز بداد و هدیه‌ها
ها بسیار و امیر سه روز داد بداد و بنگاه داشت رسم و نشاط شراب رفت سخت بسزا که
از تولیه چیلی تا این روز نخورده بود و در روز سه‌شنبه سیم جمادی الآخر نامها رسید از
خراسان و ری سخت مهم و درین غیبت ترکمانان در اول زمستان بیامده بودند
و طالقان و برن غارت کرده و آسیب بجایهای دیگر رسیده که لشکرهای منصور
را ممکن نشد که در چنان وقتی که حرکت کردندی و بدین رفتن سلطان بهانسی
بسیار خللها افتاده بود و از حد گذشته و ری خود حصار شده بود و امیر رضی الله
عنه پشیمان شده از رفتن بهندوستان و سود نداشت و با قضای ایزدی
کس بر نتواند آمد و جوابها فرمود که دل قوی باید داشت که چون هوا خوش شد
رایت عالی را حرکت خواهد بود و روز شنبه نیمه این ماه امیر مودود و سپاه سالار
علی از بلخ بغزنین آمدند و وزیر بفرمان آنجا ماند که بسیار شغل فریضه داشت و روز
چهارشنبه بیست و سیوم رجب امیر عبدالرزاق خلعت امیری ولایت پرشور
پوشید و رسم او کردند و دو غلامش را سیاه دادند بحاجبی و شغل کدخدایی
بسهل عبدالملک دادند و خلعت یافت و مردی سخت کافی بود از چاکر
زادگان امیر میکائیل و مدتی دراز شاگردی بوسهل حمدوی کرده و در روز

لیست اما تیر از کمان برفت و انشاء الله تعالی که همه خیر و خوبی باشد و این نامه را بر

امیر عرضه کرد روز دوشنبه دو روز مانده از ماه رجب امیر بهاء محمودی رقعت براند که

تجا بباشد و بنمار آنجا بروند و روز دوشنبه ششم شعبان بو الحسن عراقی دبیر گذشته شد

رحمة الله علیه و چنان گفتند که زنان او را دارو دادند که زن مطربه و مرغزی را بزنی کرده

بود و مرد سخت بدخو بود و باریک بین ندانم که حال چون باشد اما در آن هفته که گذشته شد و

ن بساوت او رفته بودم او را یافتم چون تار مویی گداخته لیکن سخن هوشیار گفت

وصیت بکرد و تا بوتش بمشهد علی موسی الرضا رضوان الله علیه بردند بطوس و آنجا

دفن کردند که مال این کار را در حیوة خود بداده بود و کاریز مشهد را که خشک شده بود

روان کرده و کاروان سرای برآورده و دیهی مشتغل سبک خراج بر کاروان سرای

بر کاریز وقف کرده و من در

سنه احدی و ثلثین

طوس رفتم باراتب منصور بیش که نزهت برند ناگاه اتفاق افتاد و بزیان

م و تربت رضا را رضی الله عنه زیارت کردم کور عراقی را دیدم در مسجد آنجا

مسجد است در طاقی پنج گز از زمین با طاق و او را زیارت کردم و تعجب بماندم

ال این دنیا فریبنده که در هشت و نه سال این مرد در کشیده و بر آسمان جاه

این ماه نامها رسید از خراسان وری به هم و امیر البته بدان التفات نکرد و استادم
را گفت نامه نبویس بوزیر و این نامها درج آن نه تا بر آن واقف گردد و آنچه واجب است
در هر بابی بجای آرد که ما سر این نداریم و در روز سه شنبه پنج روز مانده از محرم امیر بجیلم رسید
و بر کران آب نزدیک دنبال کونه فرود آمد و عارضه افتادش از نالانی و چهارده روز
دران بماند چنانکه بار نداد و از شراب توبه کرد و فرمود تا هر شرابی که در شراب خانه
برداشته بودند در رود جیلم ریختند و آلات ملاهی وی بشکستند و هیچ کس را زهره
نبود که شراب آشکارا خوردی که جنباشیان و محتشمان گماشته بود و این کار را سخت
گرفته و بوسعید مشرف را بمهمی نزدیک چکی هند و فرستاد و تقلیش و کس بران
واقف نگشت و هنوز بجیلم بودیم که خبر رای بزرگ و احوال راه کشمیر برسید و
اینجا بودیم که خبر رسید که رای کشمیر درگذشت و در روز شنبه چهاردهم صفر امیر به شده
بود بار داد و سه شنبه هفدهم این ماه از جیلم برفت و روز چهارشنبه نهم ربیع الاول
بقلعت هانسی رسید و به پای قلعت لشکرگاه زدند و آن را در پیچیدند و امروز
پیوسته جنگ بود جنگی که از آن صعب تر نباشد که قلعتیان هول کوشش کردند
و هیچ تقصیر نکردند و لشکر منصور خاصه غلامان سرای بداد دادند و قلعه بچنین عروس بر کار
بود و آخر پنج گز قلعه بیفگندند جای و دیوار فرود آوردند و بشمشیر آن قلعه بستدند روز

ن فراخ مي گويند که دستوري داده است و فرمان خداوند را باشد امير گفت مرا
قراست دوست داري و مناصحت شما و اين تدرست که در گردن من امده است
به تن خويش خواهم کرد و اگر بسيار خلل افتد در خراسان روادارم که جانب ايزد
عز ذکره نگاه داشته باشم که خداي تعالي اين همه راست کند وزير گفت چون حال
برين جمله است انچه جهد آدمي است بجاي آورده آيد اميد است که درين غيبت
خللي نيفتد و بازگشتند و ديگر قوم همچنان خدمت کردند و بازگشتند چون بيرون آمدند
جائي خالي بنشستند و گفتند اين خداوند را استبدادي است از حد و اندازه
گذشته و کشاده تر ازين نتوان گفت و محال باشد سخن گفتن که بي ادبي باشد و
انچه ايزد عز ذکره تقدير کرده شده است ديده آيد و بپراگندند و روز پنجشنبه نيمه
ذي الحجه سپاه سالار علي را خلعت پوشانيدند سخت فاخر و پيش آمد و خدمت
کرد و امير وي را بنشاند و بنواخت و گفت تا اعتماد فرزند و وزير و لشکر بر تو مقصور است
خواجه با شما آيد و او خليفه ماست تدبير راست و مال لشکر ساختن بدوست
و کار لشکر و جنگ کشيدن تو و مثالهاي او را نگاه مي بايد داشت و همگان را
دست و دل و راي يکي بايد کرد تا در غيبت ما خللي نيفتد سپاه سالار زمين
بوسه داد و گفت بنده را جانيست پيش فرمانها خداوند دارد و بازگشت

و دیگر شهرها شحنه تمام است نباشد در خراسان فتنه و نه زود فسادی و اگر رود شما
همه بیکدیگر نزدیک آید و سخت زود در توان یافت و لیکن علی تکین بسیار امید بندد [illegible]
و عبد السلام نزدیک ایشانست و عبدها استوارتر می کند و چنانکه بوسهل حمدوی
نبشته است پسر کاکو را لیس قوتی نیست و از مردم او هیچ کاری نیاید و ترکمانان
برگفتار وی اعتمادی نمی کنند نباشد آنجا خللی من باری این قدر از گردن بیفکنم
و پس از آنکه قلعتها نیک کرده آید هیچ شغلی دیگر پیش نگیریم و باز گردیم چنانکه
پیش از نوروز بصدقی لخزنین بار رسیم و ما اندیشیده ایم و ناچار این اندیشه
را امضا باید کرد اکنون آنچه شما درین دانید بی محابا بازگوئید وزیر در حاضران
نگریست گفت چه گوئید درین که خداوند می گوید سپاه سالار گفت من
و مانند من که خداوند شمشیر اند فرمان سلطان نگاه داریم و هر کجا فرماید برویم
و جان فدا کنیم و عیب و هنر این کارها خواجه بزرگ داند که در میان مهمات ملک است
و آنچه او خواند و شنود و داند و بیند ما نتوانیم دانست و این شغل وزیر است
نه پیشه ما و روی بحاجب کرد و گفت شما همین می گوئید که من گفتم گفتند
گوئیم وزیر عارض و بونصر را گفت سپاه سالار و حاجبان این کار در گردن
من کردند و خویشتن را دور انداختند شما چه گوئید عارض مردی بکر سخت بود

شنبه نهم این ماه سوی پرشور رفت این امیر پس با آرایش و غلامی دویست داشت
و دیگر روز نامه رسید از نشابور که بوسهل حمدوی اینجا آمد که بری نتوانست بود چون تاش
فراش کشته شد و چندان از اعیان بگرفتند و مدتی دراز وی بحصار شد و ترکمانان
مستولی شدند و بیارم این حالها را در بابی مفرد که گفته ام که خواهد بود که ری و جبال را
با بسیار نوادر و عجایب تا فرصت یافت و بگریخت و درین وقت که بوسهل بنشابور
رسید حاجب بزرگ سباشی آنجا بود و ترکمانان بمرو بودند و هر دو قوم جنگ را می
ساختند و از یکدیگر بر حذر می بودند و امیر سخت مقصر می دانست حاجب را و بر لفظ
او پیوسته می رفت که او این کار را بر نخواهد گزارد و امیری خراسان او را خوش آمده
است او را باید خواند و سالاری دیگر باید فرستاد که این جنگ و مصاف بکند
و این می گفت که نامهای سعید صراف کدخدای و منهی لشکر پیوسته بود و می نبشتند
که حاجب شراب نخوردی اکنون سالیست که در کار آمده است و پیوسته می
خورد و با کنیزکان ترک ماه روی می غلطد و خلوت می کند و بهر وقتی لشکر را
سرگردان می دارد جایی که هفت هزار من گندم بدرمی باشد باشتری هزار باری
از زیادتی دارد و غله بار کند و لشکر را جایی کشد که منی نان بدرمی باشد و گوید
احتیاط می کنم و غله بلشکر فروشد و مالی عظیم بدو رسد چنانکه مال لشکر بدین

رفت که هرچه ترا از دروان زیان شده است همه ترا باز داده آید و زیادت ازان
و قضای نشابور که گفته ایم و روز آدینه پیش از نماز یازدهم ذی القعده امیر بشکار
رفت و استادم و همه قوم با وی بودند بدشت رخامخ و کار نیکو رفت و بسیار
شکاری یافتند از نواحی بکوشک نو باز آمد روز یکشنبه بیست و یکم این ماه و روز
یکشنبه چهارم ذوالحجه بجشن مهرگان نشست و از آفاق مملکت هدیها که ساخته
بودند پیشکش را دران وقت بیاوردند و اولیا و حشم نیز بسیار چیز آوردند و شعرا شعر
خواندند و صلت یافتند که این خداوند می خواست و بران صلتها شگرف می فزود
و آن قصاید نه نبشت و اگر طاعنی گوید چرا از آن امیر محمود رضی الله عنه بیاورده
است و از آن امیر مسعود رضی الله عنه نیاورده جواب آن است که این روزگار بجا
نزدیک تر است و اگر آن همه قصاید آورده شدی سخت دراز گشتی و معلوم است
که در جشنها هرچه مطربان گویند و پس از شعر بسر نشاط و شراب رفت و روزی خرم
به پایان آمد و روز شنبه عید اضحی کردند سخت با تکلف و کارها رفت این
روز از تعبیه لشکر و پیاده و سوار در مرگاه بودن و آلت و زینت بی اندازه و اظهار
کردن که رسولان ارسلان خان و بغراخان و لشکر خان والی سکمان آمده
بودند و خوانهای با تکلف بنهادند و شراب خوردند و روز دیگر امیر مودود را خلعت

سه‌شنبه دو روز مانده بود از ربیع الاول و برهمنان را با دیگر مردم خشکی همه را بکشتند و زنان

و فرزندان ایشان را برده کردند و آنچه بود از نعمت بلشکر افتاد و این قلعه را از هندوستان

قلعه العذرا نام بود یعنی دوشیزه که به هیچ روزگار کس آن را نتوانسته بود ستدن

و از آنجا بازگشت آمد روز سه‌شنبه چهار روز مانده بود از این ماه و بغزنین رسید روز

یکشنبه سیم جمادی الاول و از درگاه سکاوند بیرون آمد و چندان برف بود

در صحرا که کس اندازه ندانست و از پیش نامه رفته بود به بوعلی کوتوال تا حشر بیرون

کند و راه بروبند و کرده بودند که اگر نه رفته بودندی ممکن نبودی که کسی بتوانستی رفت

و راست بکوچه بالست از بالا محمد سلطان تا شهر و در آن سه روز که نزدیک شهر

آمدیم پیوسته برف می‌بارید و امیر سعید و کوتوال و رئیس و دیگران تا بدو منزل استقبال

کردند و امیر بکوشک کهن محمودی فرود آمد و یک هفته بود چندانکه کوشک نو را جامه

افگندند و آذین بستند پس از آنجا باز آمد و بنا و عزیزان و خداوندان که تعلقی

سپنج بودند بغزنین باز آمدند و تا خدمت این دولت بزرگ می‌کردم

از زمستان این سال ندیدم بغزنین اکنون خود فرسوده گشتم که بیست سال است

که اینجا ام و بفر دولت سلطان معظم ابراهیم بن ناصر دین الله خلد الله سلطانه

انشاء الله که بقانون اول بازرسد و روز سه‌شنبه چهار روز باقی مانده از

کفش دوزان از توبره بیرون کرد و میان چوبها تهی کرده بودند و ملطفهای خرد آنجا
نهاده پس بتراشیده چوب آن را استوار کرده و رنگ چوب گون کرده تا بجای نیارند
و گفت این لغراخان پیش خویش کرده است و مرد را پوشیده بجای بنشانند
و ملطفها را نزدیک امیر برد همه نشان طمغا داشت و لطغرل و داود و بیغو و ینالیان
بود اغرای تمام کرده است و کار ما را در چشم و دل ایشان سبک کرده و گفته که پای
افشارید و هر چند مردم بباید بخواهید تا بفرستیم امیر ازین سخت در خطر شد و گفت
نامه باید نبشت سوی ارسلان خان و رسول مسرع باید فرستاد و این ملطفها بفرستاد
و گفت که این نیکو نباشد که چنین رود و خان رضا دهد بونصر گفت زندگانی
خداوند دراز باد ترکمانان ما را هرگز دوست ندارند و بسیار بار از امیر محمود شنودم
که گفتی این مقاربت با ما ترکمانان بضرورت می کنند و هرگاه که دست یابند
هیچ ابقا و مجاملت نکنند و صواب آنست که این جاسوس را به هندوستان
فرستاده آید تا در شهر لاهور کار می کنند و این ملطفها را بمهر جانبی نهاده آید و آنگاه
رسول دو رود نزدیک ارسلان خان و لغراخان چنانکه بتلطف سخن گفته آید تا
مکاشفت برخیزد و بتوسط ارسلان خان و فسادی دیگر نکند لغراخان امیر گفت
سخت صواب می گویی ملطفها مهر کرد و نهاده آمد و جاسوس را صد دینار

و روز دوشنبه هفدهم این ماه وزیر را خلعت دادند خلعتی سخت فاخر بدانچه قانون
بود و بسیار زیادت که در دل خویش وی را در زبانی نگاه می داشت زیرا که مقرر بود
که مدار کار بروی خواهد بود در غیبت سلطان و چون پیش آمد امیر گفت مبارک باد
خلعت و اعتماد ما اندرین شدن به هندوستان بعد فضل الله تعالی بر خواجه است
و تدبیر است و آن را وفا خواهیم کرد نخست فرزندان ولی سپاه سالار را و جمله حشم
را که می مانند بوی سپردیم و همگان را بر مثال وی کار باید کرد و گفت بنده فرمان
بردارم و آنچه شرط بندگی است بجای آرم و بازگشت و وی را سخن نیکو حق گزاردند
و روز دوشنبه نوزدهم ذوالحجه امیر بگاه برنشست و بصحرای باغ پیروزی بایستاد
تا لشکر فوج فوج بگذشت و پس از آن نزدیک نماز پیشین ازین سه بزرگ فرزند
و وزیر و سپاه سالار پیاده شدند و رسم خدمت بجای آوردند و برفتند و خواجه ابوالنصر
نوکی را استاد نامزد کرد بفرمان و با وزیر برفت اینجا را و روز پنجشنبه هشت
روز باقی از ذوالحجه امیر رضی الله عنه از غزنین برفت براه کابل تا به هندوستان
رود و نخواهانیب راده روز بکابل مقام کرد

تاریخ سنة تسع و عشرین و اربعمایة غرة
محرم روز شنبه بود و پنجشنبه تاریخ ششم این ماه از کابل برفت و روز شنبه هشتم

بر افتاد و فرستادن از اینجا فقیه بوبکر حصیری را ابرود جنگها کرد رفت و لعلع که باز گشتند
که بخواست ارسلان خان که برادرش بغراخان مجاور ما باشد و نومیدی که افزود
بغراخان را چنانکه در تاریخ مفرد درین تصنیف بیامده است و پس ازان فراز رفت که
حره زینب را فرستاده آمدی که امیر محمود گذشته و امیر مسعود بتخت ملک نشست
و قدرخان پس ازین بیک سال گذشته شد ارسلان خان که ولیعهد بود خان
ترکستان گشت و ولایت طراز و سپیجاب و آن نواحی جمله بغراخان برادرش داد
و روی را این آفت بنا و میان ایشان بظاهر نیکو و بباطن بد بود امیر مسعود چنانکه
باز نموده ام پیش ازین خواجه بوالقاسم حصیری و قاضی بوطاهر تبانی را خویش این
امام بوصادق تبانی برسولی فرستاد نزدیک ارسلان خان و بغراخان تا عقد و
عهد تازه کرده آید و ایشان برفتند و مدتی دراز بماندند تا کار راست شد و بمراد باز
گشتند با یک خاتون دختر قدرخان که نامزد سلطان مسعود بود و دیگر خاتون دختر
ارسلان خان چنانکه نامزد امیر مودود بود و در راه گذشته شد و قاضی تبانی ببروان
رسیده بود و فرمان یافت و بوالقاسم با خادم و مهد بغزنین آمد و آن عروس
کرده شد بغراخان با رسولان ما حاجبی را برسولی فرستاده بود با دانشمندی
و در خواسته تا حره زینب را فرستاده آید و ارسلان خان درین باب

داوند خلیفه چنان بیافته بود که دران کوس و علامتها و دهل و دبدبه بود و ولایت بلخ او را

فرمود و منشور داده وی برین جمله بخانه باز شد و بتربه بزرگان و اولیای و حشم بفرمان سلطان

نزدیک او رفتند و لشکرای ارسلان جاذب می بود و سخت بسزا حق گزاردند چنانکه

بهیچ وقت چنان نگزارده بودند و سه دیگر روز عید پس از بار خالی کرد و وزیر و سپاه

سالار و عارض و استادم و حاجبان بلکاتکین و ابوالنصر را باز گرفت و سخن رفت در باب

حرکت امیر تا بر کدام جانب صواب تر ست این قوم گفتند خداوند انچه اندیشیده

است با بندگان بگوید که صواب آن باشد که رای عالی بیند تا بندگان انچه دانند

بگویند امیر گفت مرا امسال که ببست آن نالانی افتاد پس از حادثه اب نذر کردم که

اگر ایزد عز ذکره شفا ارزانی دارد بر جانب هندوستان روم تا قلعت هانسی را

کشاده آید و از ان وقت باز که بنا کام از انجا باز گشتم بضرورت چه نالانی

افتاد و باز بایست گشت غصه در دل دارم و بدل من مانده است و مسافت

دور نیست عزیمت را بران مصمم کرده ام که فرزند مودود را ببلخ فرستم و خواجه

و سپاه سالار با وی روند با لشکری تمام و حاجب سباشی بمرو است

با لشکری قوی چنانکه ترکمانان زهره نمی دارند که با وی بینا درآیند و سوری

نیز بنشابور است با فوجی مردم و بطوس و قهستان و هراة و غرجستان

وخاصه
نشاط شراب خوردند ودیگر روز بار نبود وروز سیوم بار داد وغلامان نوشتگین
خادم ازمرو دررسیدند با مقدمی خمارتگین نام وکدخدای نوشتگین محمودک دبیر وچند
تن ازحاشیه همه آراسته وباتجمل تمام وپیش امیر آمدند ونواخت یافتند وفرمود
تاغلامان وثاقی راحد الکوتشک کن محمودی فرود آوردند ونیکو بداشتند ودیگر روز
ایشان را پیش بخواست خالی تر وغلامی بیست ترخویشتن را بازگرفت ودیگران
را بچهار فرزند بخشید سعید ومودود ومجدود وعبدالرزاق ونصیب عبدالرزاق باضعاف
از دیگران فرمود که دیگران داشتند بسیار وی نداشت وخواسته بود که وی را
ولایتی دهد وبهم در شوال امیر بشکار زه رفت با فوجی غلام سرای ولشکر وندما و
ورامشگران وسخت نیکو شکاری رفت ونشاط کردند بر بناله جائی وشراب خوردند
ومن بدین شکار حاضر بودم وخواجه بو نصر بود وبرجمازگان شکاری بسیاری نخچیر
آوردند وا وبیای وحشم را وامیران وفرزندان باسلطان بودند رضی الله عنهم اجمعین
وروز چهارشنبه بیست وچهارم این ماه بباغ صد هزاره باز آمد ودیگر روز مثال وا
وتا اسباب وضیاع که مانده بود از نوشتگین خاصه باستقصا تمامه باز نگرا
بحاضری که خدا او ودبیرش محمودک ودیگر وکیلان او واوقاف تربت او برجا
داشتند وآلت صفرا وازخیمه وخرگاه واسپی چند واشتری چند بفرز

داد استادم گفت جانت بخواستیم بلو بور رود آنجا کفش می دوز مردرا آنجا بردند و امیر
و وزیر و بونصر مشکان بنشستند خالی و اختیار درین رسولی بر امام بوصادق تبانی افتاد
و بحکم آنکه بوطاهر خویشاوندش بوده بود درمیان کار وی را بخوانده و بنواخت و گفت این
یک رسولی بکن چون بازآئی قضای نشابور بتو دادیم آنجا روی بسباخت و با تجملی
افزون از ده هزار دینار برفت از غزنین روز سه شنبه هفتم ذی القعده

سنه ثمان و عشرین

و یک سال و نیم درین رنج برد و مناظره کرد و چنانکه لغراخان گفت همه مناظره بسیار
کرفت والزام کرد همگان را بحجت و دوستی و منهیان همه باز نمودند و امیر بران
واقف گشت و چند دفعت خواجه بزرگ و بونصر را گفت نه بخط پدر ما این مرد را
نگاه می داشت و این امام بازگشت و والی حرم او را بگرفت و در راه هر چه
داشت بستد که والیان کوه سر برآورده بودند و بحیلت از دست آن مفسدان
بجست که بیم جان بود و بغزنین آمد و در

سنه ثلثین واربعمایه

آنجا رسید راست دران وقت که ما حرکت خواستیم کرد سوی بلخ بده
روز پیش و از سلطان از حد و وصف گذشته نواخت یافت و بر لفظ امیر

باید آمد تا ما را ببیند و بشتابد آنچه باز نمود نیست باز نماید و تدبیرها قوی تر ساخته
آید و ماه روزه در آمد و امیر روزه گرفت بکوشک نو و هر شبی خداوندزادگان امیر
سعید و مودود و عبدالرزاق رضی الله عنهم بخانه بزرگ می بودند و حاجبان و حشم
و ندیمان بنوبت با ایشان و سلطان فرود سرای روزه می گشاد و خالی و روز سه
شنبه نهم رمضان وزیر بغزنین رسید و امیر را بدید و خلوتی بود و بادی و صاحب دیوان
رسالت تا نماز پیشین و هرچه رفته بود و کرده همه باز نمود و امیر را سخت خوش
آمد و وزیر را بسیار نیکوئی گفت و وزیر بازگشت و دیگر روز خلوتی دیگر کردند وزیر
گفته بود که اگر خداوند به هراة آمدی در همه خراسان یک ترکمان نماندی و مگر هنوز
مدت لسبری نا شده بود ماندن ایشان را باری تا حاجب بزرگ و لشکر
که در شهرها باشند از ایشان فایده نبود اما دل بنده بحدیث ری و بوسهل
و آن لشکر و حل زرد جامه که با ایشان است و ضعیفی چون لشکر کاکو سخت
مشغول است که از نا آمدن رایت آنجا خللی که آنجا لشکری تمام است و سالاران
نیک و بوسهل مردی کاری ندارند پس همیشه لشکر کاکو و دیلمان و کردان ایشان
را دیده ام و آزموده و آن احوال پیش چشم است وزیر گفت ان شاء الله که
بدولت خداوند همه خیر و خوبی باشد و روز دوشنبه هفدهم ماه رمضان

لشکرها بهراة رسید بو سهل علا نایب عارض عرض باستقصا می کند بیش بنده
و سیم می دهاد چون کار لشکر ساخته شود و روی بمخالفان آرند و بنده تدبیر
راست پیش ایشان بنهد و جهد بندگی بجای آرد و امیدوار دارد بفضل ایزد
عز ذکره که مرادها حاصل شود و بنده را صواب آن می نماید که خداوند بهراة آید پس
از آنکه نوروز بگذرد و تابستان اینجا مقام کند که کارها ساخته است بحدیث علف
و خران هیچ دل مشغولی نباشد تا بنده بمرو رود و حاجب بزرگ با لشکری
روی بمخالفان آرد و از همه جوانب قوی دل باشد و این فتنه را نشانده آید
و کار ری و جبال نیز که بپیچیده است راست شود و خداوند فارغ دل گردد
امیر جواب فرمود که خواجه خلیفه ماست بخراسان و مرو و دیگر شهرها همه بر
لشکرست بکار ری ما بهراة چه حاجت است ما سوی غزنین خواهیم رفت
که صواب اینست و پسران علی تگین براه راست آمدند بجانب بلخ و تخارستان
هیچ دل مشغولی نیست [illegible] عزیز بود و سپاه سالار علی آنجا اند اگر بزیادت
لشکر حاجت آید از ایشان [illegible] باید خواست این جوابها برین جمله برفت
[illegible] بشنیدم [illegible] است اینست که این وزیر بکرد اما وزیر نمی
[illegible] غزنین خاسته است و غزنین

که خود کسی آن تواند ساخت یک دو چیز بگویم چهار تاج زرین مرصع بجواهر و لعبت طبق
زرین میوه آن انواع جواهر و لعبت و گلدان زرین جواهر درو نشانده و چارده زرین
در لسینهای مروارید بسته ازین چیزی چند باز نمودم و کفایت باشد و بتوان دانست
از نعیمی که چیزهای دیگر چه بوده است

ذکر وحشتی که افتاد میان امیر
مسعود رضی الله عنه و بغراخان

و فرستادن امیر بوصادق تبانی رحمة الله علیه برسالت سوی کاشغر و طراز تا آن
وحشت بتوسط ارسلان خان برخاست و بیاورده ام در روزگار امیر ماضی رضی
الله عنه که بغراخان در روزگار پدرش و آنگاه او را لقب ینالتگین بود ببلخ آمد
که بغزنین آید بحکم آنکه داماد بود بحره زینب دختر امیر ماضی رضی الله عنه که بنام او
شده بود تا معونت ما بخارا و سمرقند و آن نواحی از علی تگین بستاند چنانکه از ما
امید یافته بود و جواب یافت که باز باید گشت و دست یکی کرد که ما قصد سومنات
داریم چون از آن فارغ شویم و شما نیز خانی ترکستان بگرفتند و آنگاه تدبیر
این ساخته آید و بازگشتن ینالتگین متوحش کونه از بلخ و پس از آن باز آمدن ما از
غزو و گرفتن ایشان خانی و آمدن بجنگ علی تگین چون برادرش طغان خان

مردی که دو بار عارضی گردد و پادشاه را چون مودود و فرخ زاد رحمة الله علیهما و
آثار ستوده نمود و از وی همت مردان و نبسل کاری ترستران و جوانمردان دیدند و اگر

در سنه احدی و خمسین و اربعمایه

از زمانه ناجوانمرد کراهیتی دید و در شیشه پیش آمد آخر نیکو شود و بجوی که آب رفت
یک دو بار آب باز آید و دولت افتان و خیزان بهتر باشد جان باید که بماند
و مال آید و شود و محنتی که از آن بر دل آزادمردان رنج آید علی الاطلاق بر کس نشود
گویدان این باب است و سخت نشمرند این فصل براندم که جایگاه آن بود و کار دارم
با این مهتر و با شغلهای وی که نزدیک آمد که امیر مسعود رضی الله عنه او را بر
خواهد کشید و بمیان مهمات ملک در خواهد آورد و وی از روزگار نرم و درشت
خواهد دید تا همه برو لا آورده آید بمشیة الله و روز شنبه هفدهم جمادی الاول
بوالحسن عراقی دبیر معزول از سالاری کرد و عرب بدرگاه آمد و خواجه بزرگ
احمد عبدالصمد او را بخوبی گسیل کرده بود اما پنج سوار موکل نامزد او کرد و امیر او را
پیش خویش نگذاشت و نزدیک مسعود محمد لیث دبیر فرستاد تا چون باز
داشته باشد و هر کس بزیارت او رفت و سخت متحیر و دل شکسته بود و
آخر بونصر بحکم آنکه نام کتابت برین مرد بود در باب وی سخن گفت و شفاعت

عبد الرزاق بخشید با سه دیه یکی بر آلپستان و دو بر نیشابور و دیگر هر چه بود خاصه را

نگاه داشتند و سرای لیث بفرزند امیر مردانشاه بخشید با بسیار فرش و چند

پاره سیمینه و نه چند بود آن را که بوشتکین بازگذاشت و نه اندازه از اضعاف

نعمت و ولایت مرد که بر رسم او بود سالار غلامان سرائی حاجب بکتغدی را

داد و منشور نبشتند و وی کدخدای خویش بوعلی زوزنی را آنجا فرستاد و

و درین هفته حدیث رفت با سالار بکتغدی تا وصلتی باشد خداوند زاده

امیر مردانشاه را با وی بدختری که دارد پیغام بزبان بونصر مشکان بود و

بکتغدی بختی گفت که طاقت این نواخت ندارد و چون تواند داشت

بونصر آنچه گفتنی بود با وی بگفت تا راست ایستاد و دست گرفتند و زبان

داده شد تا آنگاه که فرمان باشد که عقد نکاح کنند و سالار بکتغدی دانست

که چه می باید کرد و غرض چیست هم اکنون فراکار ساختن گرفت و پس از آن

بیک سالی عقد نکاح بستند که درین حضرت من مانند آن ندیده بودم چنانکه

هیچ مذکور و شاگرد پیشه و وضیع و شریف و سیاه دار و پرده دار و بوقی و دهل

زن نماند که نه صلت سالار بکتغدی بدو برسید از دوازده ۱۲۰۰۰ هزار درم تا پنج و سه

و دو و یک هزار و پانصد و سیصد و دویست و صد و کمتر ازین نبود امیر مردانشاه

که بونصر یگانه روزگار را نیک بدانست و درخواست از وی تا با وی معتمدی از
دیوان رسالت نامزد کند که نامهای سلطان نویسند باستصواب وی و
هر جایی نیز بمجلس سلطان باز نماید آنچه وی کند در هر کاری و دانشمند بوبکر مبشر
دبیر را نامزد فرمود بدین شغل و بونصر مثالهائی که می بایست او را بداد و دیگر روز
وزیر برفت با حشمتی و عدتی و آلتی سخت تمام سوی هراة و با وی سواری
هزار بود و امیر رضی الله عنه روز دوشنبه بیست و پنجم ماه ربیع الآخر سوی پریان آباد
و مهند رفت بتماشا و شکار و خواجه عبدالرزاق حسن میمند میزبانی کرد چنانکه او
دانستی که در همه کارها زیبا و یگانه روزگار بود و دوان مرد بسیار بداد و وکیلان بسیار
نزل دادند قوم را که با سلطان بودند و امیر رضی الله عنه روز چهارشنبه چهارم
جمادی الاولی بکوشک دشت لکان باز آمد و دیگر روز نامه رسید بگذشته شدن
ساتلمش حاجب ارسلان و امیر او را برکشیده بود و شحنگی بادغیس فرموده بحکم آنکه
بروزگار امیر محمود خزینه دار نخست کس او بود که از خراسان پذیره رفت و چند
غلام ارسلان را با خویشتن برد چنانکه پیش ازین آورده ام روز یکشنبه هشتم
این ماه بوسعید بن محمود طاهر خزینه دار به بست گذشته شد رحمة الله و سخت
جوانمرد مسعودی و کاری بود و خرد دبیران داشت و خواجه بونصر با وی بسیار ایستی

است و بتن خویش مرد باید که امیر او را بسر ایشان بماند که صلاح درین است امیر
نوشتگین خاصه را آزاد کرد و او قاف او را امیر امضا فرمود و نامها را جواب نبشتند و
غلامان را بنواخت و خمارتگین را بر مقدمی ایشان بداشته آمد و گفته شد که ایشان
را بهمانجا مقام باید کرد تا عامل امری و بیستگانی ایشان می دادند و بشغلی که باشد
قیام می کنند تا آنگاه که ایشان را بخوانیم و لفرزندی ازان خویش آزاد داریم و بدو
سپاریم و نامها بتوقیع موکد گشت و دو خیلتاش ببردند و روز پنجشنبه بیست و دوم
این ماه نامها رسید از خراسان که ترکمانان در حدود ممالک پراگندند و شهر تون
غارت کردند و بوالحسن عراقی که سالار کرد و عرب است سخت در روز بهراة مشغول
است بشرات و عامل بوطلحه شیبانی از وی بفریاد و وی و دیگر اعیان و ثقات
بادو سخت در مانده اند و غلامی را ازان خویش با فوجی کرد و عرب بتاختن
گروهی ترکمانان فرستاده بی بصیرت تا سقطی بیفتاد و بسیار مردم بکشتند
و دستگیر کردند امیر بدین اخبار سخت تنگدل شد و وزیر را بخواند و از هر گونه سخن رفت
آخر بران قرار گرفت که امیر او را گفت ترا بهراة باید رفت و آنجا مقام کرد تا
حاجب سباشی و همه لشکر خراسان نزدیک تو آیند و همگان را پیش خصم کنی
و مالهای ایشان داده آید و ساخته بروند و روی بترکمانان نهند تا ایشان را

الشیخ دانی که چه می گوئی شکر ست در آنکه امیر المؤمنین خبر به بهشت رود پسر سماک
او را جواب نداد و از وی باک نداشت و روی بهارون کرد و گفت یا امیر المؤمنین این فضل
امشب با تست و فردای قیامت با تو نباشد و از تو سخن نگوید و اگر گوید نشنوند تن خویش
را نگر و بر خویشتن ببخشای فضل متحیر گشت و هرون چندان بگریست تا بروی بترسیدند
از غشی پس گفت مرا آبی دهید پسر سماک برخاست و کوزهٔ آب بهارون داد
چون خواست که بخورد او را گفت بدان ای خلیفه سوگند دهم بر تو بحق قرابتی رسول علیه
السلام اگر ترا باز دارند از خوردن این آب بچند بخری گفت بیک نیمه از مملکت گفت
بخور گوارنده باد پس از چون بخورد گفت اگر این چه خوردی بر تو به بیند چند دهی تا گشاید
گفت بیک نیمه مملکت گفت یا امیر المؤمنین مملکتی که بهای آن یک شربت
آب است سزاوار است که بدان بس نازشی نباشد و چون درین کار افتادی باری
داد ده و با خلق خدای عز و جل نکوئی کن هرون گفت بپذیرفتم و اشارت کرد تا
کیسه پیش آورد و فضل گفت ایها الشیخ امیر المؤمنین شنوده بود که حال تو تنگست
و امشب مقرر گشت این صله حلال فرمود بستان پسر سماک تبسم کرد و گفت سبحان
الله العظیم من امیر المؤمنین را پند دهم تا خویشتن را صیانت کند از آتش دوزخ
و این مرد بدان آمده است تا مرا بآتش دوزخ اندازد هیهات هیهات بردارید این آتش

از پیشم

عمری لیس با تا چند ازین درشتی و زالی که با کدام کس سخن می گویی زاهد خاموش گشت
هارون اشارت کرد تا یک کیسه پیش او نهاد خلیفه گفت خواستیم تا ترا از حال تنگ
برهانیم واین فرمودیم عمری گفت صاحب العیال لا افلح ابدا اجبار دختر دارم واگر غم ایشان
نیستی پس نپذیرفتمی که مرا بدین حاجت نیست هرون برخاست و عمری با وی تا در سرای بیامد
تا وی برنشست و برفت و در راه فضل را گفت مردی قوی سخن یافتم عمری را ولیکن هم سوی
دنیا گرایید صبا فریبنده که این درم و دینار است بزرگا مردا که ازین روی برتواند گردانید
تا پس سماک را چون یابیم ورفتند تا بدر سرای او رسیدند حلقه بزدند سخت بسیار تا آواز
آمد که کیست گفتند این سماک را می خواهیم این آواز دهنده لوقت دیر بود باز آمد که ازین
سماک چه می خواهید گفتند که در گشاید که فریضه شغلی است مدتی دیگر بداشتند
بر زمین خشک فضل آواز داد آن کنیزک را که در گشاده بود تا چراغ آرد کنیزک بیامد
وایشان را گفت تا این مرد مرا خریده است من پیش او چراغ ندیده ام هارون
شگفت بماند و دلیل را بیرون فرستادند تا یک حبه کرد و حبه در بزد و چراغی آورد
سرای روشن شد فضل کنیزک را گفت شیخ کجاست گفت برین بام بر بام خانه
رفتند پس سماک را دیدند در نماز می گریست و این آیه می خواند افحسبتم انما خلقنا
کم عبثا باز می گردانید و همین می گفت پس سلام بداد که چراغ را بدیده بود و روشن

وگفتی این حال این جوان برین جمله بنماید اگر عمر یابد و دست از شراب بپیوسته

که بیشتر بر ریق می خورد و بدارد و بنه داشت وگفتند ازان مرد این چه حدیث

است ان الله جنوداً منها العسکر با حل خویش مرد و عجب آن آمد که دران

دو سه روز که گذشته بود دعوتی ساخت سخت نیکو و بونصر را بخواند با قومی

و من نیز آنجا حاضر بودم و نشاطها رفت و او را وداع بود و پس ازان بسه روز

برفت رفتنی که نیز باز نیاید و این بیت بجا یادگاری ماند که شاعر گفته است

شعر

فکم اتینا اللیالی و ما اتلت الینا   و رب یوم عاد و لم یعد علینا

و محمود طاهر پدرش مردی محتشم بود از خازنان امیر محمود رضی الله عنه و بر وی

اعتمادی بزرگ داشت و هم جوانمرد و آن پادشاه حق گذشته را درین

فرزند نجیب نگاه داشت و این آزادمرد چه گشت و نام گرفت و امیر

مسعود رضی الله عنه در اصطناع وی رعایت دیگر کرده بود تا وجیه تر گشت و

لیکن روزگار نیافت و در جوانی برفت و با خاندانی بزرگ پیوستگی کرده

بود چون بونصر زحودی مهتری بزرگوار محتشم تر قوم خوارزمشاه التونتاش

و شناخته امیر محمود و دو فرزند بکار آمده ماند و حال الثانی خواجه مسعود زحودی

از خراسان آواره کرده آید بشمشیر که از ایشان راستی نخواهد آمد و آنچه گفتند تا این غایت

و بنهادند و همه غرور و عشوه و زرق بود که هر کجا که رسیدند به نسل گذاشتند و نه حرث

و این نابکار عراقی را دست کوتاه کنیم از کرد و عرب و ایشان را دو سالار کار

دان کار هم از ایشان و بحاجب بسار و عراقی را بدرگاه فرست تا سزای خویش به

بیند که خراسان و عراق به پسر او و برادرش شد و چون پسر بکار رسیدی و شاهد

حال بودی نامهای پیوسته نویس تا مثالهای دیگر که باید داد می دهیم گفت فرمان

بردارم و بازگشت و با بونصر آن را در خلوت با امیر عرضه داشت و هم در مجلس جوابها نبشت

چنانکه امیر فرمود و صواب دید و توقیع مؤکد گشت و روز سه شنبه پنجم ماه ربیع الآخر

خواجه بزرگ را خلعتی دادند سخت فاخر که در وی پیل نر و ماده بود و استر و مهد و بازو

غلامان ترک زیادت بود و بیش آید امیر وی را بنواخت بزبان تا بدان جایگاه

که گفت خواجه ما را پدر است و بجای که ما را باید کشید آدمی کشد دل ما را ازین مهم

فارغ کند که مثالهای او برابر فرمانهای ماست وزیر گفت من بنده ام و جان

فدای فرمانهای خداوند دارم و هر چه جهد آدمی است درین کار بجای آرم و

بازگشت با کرامتی و کوکبه سخت بزرگ و چنان حق گذاردند او را که مانند آن

کس یاد نداشت و میان او و خواجه بونصر لطف حالی افتاد در نوبت از حد گذشته

اندر و بخانه بازگشت و کیسه ها با وی ببردند و پس از نماز کس فرستاد و قاضی بوالحسن
و پسرش را بخواندند و بیامدند و بونصر پیغام سلطان بقاضی رسانید بسیار دعا
کرد و گفت این صلت فخرست پذیرفتم و باز دادم که مرا کار نیست که قیامت
سخت نزدیک است حساب این نتوانم داد و نگویم که مرا سخت در بایست نیست
اما چون بدانچه دارم و اندک است قانعم وزر و وبال این چه بکار آید بونصر گفت
ای سبحان الله زری که سلطان محمود بغزو از بتخانه ها بشمشیر بیاورده باشد و بتان
شکسته و پاره کرده و آن را امیرالمؤمنین می روا دارد ستدن آن قاضی همی نستاند
گفت زندگانی خداوند دراز باد حال خلیفه دیگرست که او خداوند ولایت است
و خواجه با امیر محمود بغزوها بوده است و من نبوده ام و بر من پوشیده است که
آن غزوها بر طریق سنت مصطفی هست علیه السلام یا نه هیچ من این نپذیرم و
در عهده این نشوم گفت اگر تو نپذیری بشاگردان خویش و بمستحقان و
درویشان ده گفت من هیچ مستحق را نشناسم در بست که زر بدیشان
توان داد و مرا چه افتاده است که زر کسی دیگر برد و شمار آن مرا بقیامت
باید داد بهیچ حال این عهده قبول نکنم بونصر پسرش را گفت تو از آن خویش
بستان گفت زندگانی خواجه عمید دراز باد علی ای حال من نیز فرزند این

از بیم که هم اکنون ما و سرای و محلت سوخته شویم و برخاست و بیرون شد و بیامد
و کنیزک بدوید و گفت باز گردید ای آزادمردان که این پیر بیچاره را اشتلم بسیار
بدرود داشتید بازگردان و فضل بازگشتند و دلیل زر برداشت و برنشستند و برفتند بازگردان
همه را می گفت مرد اینست و پس ازان حدیث بسیار یاد پسر سماک کردی و
چنین حکایات ازان آرم تا خوانندگان را باشد که سودی دارد و بر دل اثری کند
و لیس تاریخ باز شدم و روز پنجشنبه غره ماه ربیع الاول امیر مسعود بار داد که سخت تندرست
شده بود بار عام و حشم و اولیا و رعایا بسیار پیش آمدند و نثارها کردند و
رعایا او را دعاهای فراوان گفتند و بسیار قربانی آوردند بدرگاه و قربان کردند
و بانان بدرویشان دادند و شادی بود که مانند آن کس یاد نداشت و
روز دوشنبه تاریخ دوازدهم این ماه نامه رسید از مرد بگذشته شدن نوشتگین
خاصه که شحنه آن نواحی بود و یاد نکرده بود هرچه وی راست ازان سلطان است
باز باید نمود تا اگر او را بیند آزاد و بحل فرماید و اوقاف او را امضا کند و دیگر هرچه
او راست از غلام و تجمل و آلت و ضیاع همه خداوند راست و غلامانش
کاری اند و درویشان رنج بسیار برده اند باید که از هم نیفتند و غلامیست مقدم
ایشان که او را خمارتگین قران خوان گویند و بنده پرورده است او را و با [illegible] و این

و بوالعلا طبیب آنجا زیر تخت نشسته دیدم گفت بونصر را بگوی که امروز دستم و درین درد
روز بار داده آید که علت دست تمامی زایل شد جواب بوسهل بباید نبشت که این
مواضعت را امضا باید کرد پس آنکه احکام تمام کرده آید و حجت برین مرد گیرد که این
بار دیگر آن مواضعت ارزانی داشتم حرمت شفاعت وزیر خلیفه را و اگر پس ازین خیانتی
ظاهر گردد استیصال خاندانش باشد و جواب وزیر خلیفه بباید نبشت چنانکه رسم است
نیکویی درین باب آن نامه که بوسهل نبشته آید تو بیاری تا توقیع کنیم که مثال دیگر است
من بازگشتم و این چه رفت با بونصر بگفتم سخت شاد شد و سجده شکر کرد خدای
عزوجل را بر سلامت سلطان و نامه نبشته آمد نزدیک آغاجی بردم و راه یافتم تا سعادت
دیدار همایون خداوند دیگر باره یافتم و آن نامه را بخواند و دوات خواست و توقیع کرد
و پیش من انداخت و گفت دو خیلتاش معروف را باید داد تا ایشان را با بوسهل
بزودی برند و جواب نامه صاحب بریدری بباید نبشت که عزیمت ما قرار گرفته است
که از بست سوی هرات و نشابور آییم تا بشما نزدیک‌تر باشیم و آن کارها که پیش
دارید زودتر قرار گیرد و نیکوتر پیش رود و بصاحب دیوان سوری نامه باید نبشت
بر دست این خیلتاشان و مثال داد تا نشابور و مراحل ری علفهای ما بتمامی
ساخته کنند که عارضه که ما را افتاد زایل شد و حرکت رایت عالی زود خواهد بود

تا خلل

مردم شنیده روی بگردانید و گفت سلام علیک. هارون و فضل جواب دادند و
همان لفظ گفتند پس پسر سماک گفت بدین وقت چرا آمده آید و سخا لیت بید فضل
گفت امیر المومنین است بزیارت تو آمده است که چنان خواست که ترا ببیند گفت
ازین دستوری بایست بآمدن و اگر دادمی آنگاه بیامدی که روا نیست مردمان را
از حالت خویش در هم کردن فضل گفت چنین بایست اکنون گذشت خلیفه پیغامبر
است علیه السلام و طاعت وی فریضه است بر همه مسلمانان و تو درین جمله در آمدی
که خدای عز و جل می گوید و اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم پسر سماک گفت
این خلیفه بر راه شیخین می رود و باین عدد خواهم بوبکر و عمر رضی الله عنهما تا فرمان او
برابر فرمان پیغامبر علیه السلام دارند گفت رود گفت عجب دانم که چه در مکه که حرمت
این اثر نمی بینیم و چون اینجا نباشد توان دانست که بولایت دیگر چون است فضل
خاموش ایستاد هارون گفت مرا پندی ده که بدین آمده ام تا سخن تو بشنوم
و مرا بیداری افزاید گفت یا امیر المومنین از خدای عز و جل بترس که یکیست و همباز
ندارد و بیار حاجتمند نیست و بدانکه در قیامت ترا پیش او بخواهند ایستانید و کارت
از دو بیرون نباشد یا سوی بهشت برند یا سوی دوزخ و این دو منزل را سه
دیگر نیست هارون بدرد بگریست چنانکه روی و کنارش تر شد فضل گفت ایها

[illegible]ن ما رسولان آید از حضرت بزرگ تا ما نیز انچه التماس کرده آید بجای آریم
[illegible]ین اعراض حاصل شد تا لشکرهای ما از آب بگذرد و دست با لشکرهای
[illegible]ن یکی کنند و آتش این فتنه نشانده آید و فرمان را درین باب نگاه داریم
[illegible]ر شرط یگانگی است در هر بابی بجای آریم باذن الله عز و جل استادم این مشافهات
[illegible]یا نامها بخط خویش نبشت و بوالعلا آن را نزدیک امیر برد و لیکن یک دو ساعت
[illegible]واب آورد که نیک آمد رسولان را بازگردانید و بوالعلا نیز برفت پس باز آمد و وزیر بونصر
[illegible] مشکلان را گفت خداوند می گوید درین باب چه باید کرد و صواب چیست گفتند
بخواسته است این جوان اگر او را بدین اجابت کرده آید فایده حاصل شود یکی
اگر از جانب او ایمنی افتد که نیز دردسری و فسادی تولد نگردد و دیگر که مردم دارد
و باشد که بدیشان حاجتی افتد بندگان را این فراز می آید و صواب آن باشد که
رای عالی بیند و بوالعلا برفت و باز آمد و گفت انچه می گوید سخت صواب آمد اجابت
باید کرد در هر چه غرض و نامها را جواب نبشت و در رسولی تا فرو کرد تا با ایشان برود و
چند تن را نام بنشتند تا اختیار کرده آید کسی را بدست بوالعلا فرستادند امیر [illegible] گشت
عبد السلام رئیس بلخ را اختیار کرد و از جمله ندما بود و برسولی رفته خواجه بونصر بابنه [illegible] خداوند
و نامها و مشافهات بدو سپرده بران بنهاده آمد که خواهری از آن ایلک بنام [illegible]
زاد[illegible]

هارون و فضل و دلیل معتمد بر سر در رفتند یافتند عمری را در خانه نماز ایستاده و بوریایی
خلق افگنده و چراغدانی بر کون سبویی نهاده هارون و فضل نشستند مدتی تا مرد از نماز فارغ
شد و سلام بداد و پس روی بدیشان کرد و گفت شما کیستید و بچه شغل آمده اید فضل
گفت امیرالمومنین است تبرک را بدیدار تو آمده است گفت جزاک الله خیرا چرا
رنجه شد مرا بایست خواند تا بیامدمی که در طاعت و فرمان اویم که خلیفه پیغامبر است
علیه السلام و طاعتش بر همه مسلمانان فریضه است فضل گفت اختیار خلیفه این
بود که او آید گفت خدای عزوجل حرمت و حشمت او بزرگ کناد چنانکه او حرمت
بنده او بشناخت هارون گفت ما را پندی ده و سخنی گوی تا آن را بشنویم و
بران کار کنیم گفت ای مرد گماشته بر خلق خدای عزوجل ایزد عزوعلا بیشتر
از زمین بتو داده است تا بعدالت با اهل آن خویشتن را از آتش دوزخ باز
خری و دیگر در آیینه نگاه کن تا این روی نیکوی خویش ببینی اگر روا بینی چنین رویی با آتش
دوزخ در لعب باشد خویشتن را نگر و چیزی مکن که سزاوار خشم آفریدگار گردی جل
جلاله هارون بگریست و گفت دیگر گوی گفت ای امیرالمومنین از بغداد تا مکه
دانی که بر بسیار گورستان گذشتی بازگشت مردم آنجا است روان سرای آبادان
کن که درین سرای مقام اندک است هارون بیشتر بگریست فضل گفت ای

ش باید آورد تا ما را دیده آید آنگاه پس ازان تدبیر بازگردانیدن ایشان کرده شود
گفت سخت نیکو می‌گوید خداوند که دلها مشغول است و چون ازین رنج برین مبارک
خود بند بسیار فایده حاصل شود و دیگر روز امیر بر تخت نشست رضی الله عنه در
صفهٔ بزرگ و پیشگاه و وزیر و ارکان دولت و اولیا و حشم بدرگاه آمدند سخت بشادمانه
گفتند و دعاهای فراوان کردند و صد قباروان کردند و رسولان را پیش آوردند
تا خدمت کردند و بنشاندند و امیر مسعود رضی الله عنه گفت برادر ما را ایلک را چون
ماندید گفتند بدولت سلطان بزرگ شاد و کام و بر مراد تا دوستی و نواخت این جانب
بزرگ حاصل شده است جانب ایلک را شادی و اعتداد و حشمت زیادت
است و ما بندگان را بدان فرستاد تا الفت زیادت کرد و رسول داران
را بدیوان وزارت آوردند و امیر خالی کرد با وزیر احمد عبدالصمد و عارض بوالفتح رازی و
بونصر مشکان و حاجبان بکتغدی و بوالنضر و حشمت بوالنضر بسیار درجه زیادت
شده بود و همه شغل درگاه او بر می‌گذارد و بخلاف حاجب بزرگ سباشی
که بوقت رفتن از بلخ سوی خراسان این درخواسته بود و از امیر اجابت
امیر گفت سخن این رسولان بباید شنید و هم درین هفته باز باید گردا
احتیاط باید کرد تا هیچ کس نزدیک ایشان نیاید بی فرمان و قوم الب

که این سخن گفت و علم از وی آموخته ام و اگر وی را یک روز دیده بودمی و احوال و
عادات وی بدانسته واجب کردی که در مدت عمر پیروی او کردمی پس چه
جای آنکه سالها دیده ام و من هم از آن حساب و بوقف و پرسش قیامت
بترسم که وی می ترسد و آنچه دارم اندک مایه دنیا حلالست و کفایت است
و بهیچ زیادت حاجتمند نیستم بونصر گفت لله در کما بزرگا که شما دو تن اید
و الیشان را باز گردانید و باقی روز اندیشمند بود و ازین یاد می کرد و دیگر روز رقعتی نبشت
بامیر و حال باز نمود و زر باز فرستاد امیر تعجب بماند و چند دفعت شنودم که بر کجا
متصوفی را دیدی یا شنودی سبلتی را دام زرق نهاده اند یا پلاسی پوشیده
دل سیاه تر از پلاس بخندیدی و بونصر را گفتی چشم بد دور از بو لانیان و اینجا حکایتی
یاد آمد سخت نادر و خوش که در اخبار خلفاء عباسیان خوانده ام واجب داشتم
اینجا نبشتن

حکایت امیر المومنین با ابن السماک و ابن عبدالعزیز الزاهدین

هرون الرشید یک سال بمکه رفته بود حرسها الله تعالی چون مناسک تمامی
گزارده آمد و باز نموده بودند که اینجا دو تن از زاهدان بزرگ یکی را ابن السماک گویند

برنشست و بکران رود هیرمند رفت با بازان و یوزان و حشم و ندیمان و مطربان و
خوردنیها و شراب بردند و صید بسیار بدست آمد که تا چاشتگاه بصید مشغول بودند
پس بکران آب فرود آمدند و خیمها و شراعها زده بودند نان بخوردند و دست بشراب
کردند و بسیار نشاط رفت از قضا آمده پس از نماز امیر کشتیها بخواست و نای ده
بیاوردند یکی بزرگتر از جهت نشست او راست کردند و جامها افگندند
و شراعی بروی کشیدند و وی آنجا رفت با دو ندیم و کسی که شرابداران و دو ساقی
و غلامی سلاحدار و ندیمان و مطربان و فراشان و از هر دستی مردم در کشتیهای
دیگر بودند و کس را خبر نه ناگاه آن دیدند که چون آب نیرو کرده بود و کشتی پر شده
نشستن و دریدن گرفت آنگاه آگاه شدند که غرقه خواست شد بانگ و هزاهز
و غریو خاست امیر برخاست و هنر آن بود که کشتیهای دیگر بدو نزدیک بودند ایشان
در جستند و هفت و هشت تن و امیر را بگرفتند و بربودند و بکشتی دیگر رسانیدند
و نیک کوفته شد و پای راست افگار شد چنانکه یک دوال پوست و گوشت
بگسست و هیچ نمانده بود از غرقه شدن اما ایزد عز ذکره رحمت کرد پس از نمودن
قدرت و سوری و شادی بدان بسیاری تیره شد و أیّ نعیم لا یکدّره الدهر و چون
امیر بکشتی رسید کشتیها براندند و بکرانه رود رسانیدند و امیر از آن جهان آمده بخیمه

غره محرم روز دوشنبه بود و بکوشک دشت لیلان لیلان فرود آمد و روز پنجشنبه چهارم
محرم امیر رضی الله عنه واین کوشک از لبت بر یک فرسنگی است نزدیک
نماز پشین که همه لشکر بره داشتند از دو کران و نخچیر برانده بود و اندازه نیست
نخچیر آن نواحی را چون بره تنگ شد نخچیر را در باغی راندند که در پیش کوشک است
وافزون از پانصد و ششصد بود که بباغ رسید و لصحر السباع گرفته بودند یوزان و
سگان وامیر بوجعفر انجمست وتیری انداخت وغلامان در باغ می دویدند
ومی گرفتند یوزان و سگان وامیر وامیر بوجعفر الو سخت نیکو شکاری رفت و
همچنین دیده بودم که امیر محمود رحمة الله علیه کرد وقتی هم اینجا هم بست و گورخری در راه
بگرفتند بکمند و بداشتند و باشکالها لبس فرمود تا داغ برنهادند بنام محمود و بگذاشتند
که محدثان پیش او خوانده بودند که بهرام گور چنین کرد و روز آدینه نوزدهم محرم دو رسول سلجوقیان
را بلشکرگاه آوردند و نزل نیکو دادند دانشمندی بود بخاری مردی سخن گوی و ترکانی گفتندی
از نزدیکان آن قوم است و دیگر روز شنبه سخت باشکوه و تکلف رسولان را پیش
آوردند و خدمت کردند و بندگی نمودند و بدیوان وزیر بردند و صاحب دیوان رسالت
آنجا رفت خواجه بونصر مشکان و خالی کرد نامه سوی وزیر خواجه احمد عبدالصمد نبشته بودند
و حوالت به پیغام کرده و به پیغام چنان بود که از ما تا این غایت هیچ دست درازی

رفته

گوش باید داشت و چنان باید که بر هیچ حال واقف نگردند و مرا بیش ازین ممکن نیست که
بنشینم بوالعلای طبیب را بخوانید و با خویشتن ببرید تا به پیغام هم امروز این کار را قرار داده آید گفتند
چنین کنیم و بر خداوند رنجی بزرگ آمد ازین بار دادن ولیکن صلاح بزرگ بود گفت چنین است
قوم همه بازگشتند و امیر برخاست و بجای خود باز شد و بوالعلا بدیوان وزارت آمد نامها
و مشافهات استادم بستد و بخواند و نبشته بود که ندانیم که عذر آن سهوی که برفت چون
خواهیم با چندین نظر خداوندی خداوند سلطان می باشد و اکنون چون حال و الفت
و موافقت بدین درجه رسید و ما را سه غرض است که این رسولان را بدان فرستادن
آمده است که چون عهد بسته آمد از دو جانب و این سه غرض تمام گردد و همه مرادها بتمامی
حاصل گردد یکی آنکه مرا بزرگ کرده آید بدانکه ودیعتی ازان جانب کریم نامزد شود و دیگر آنکه
ما را عزیز کرده آید بدانکه ودیعتی ازین جانب ما بنام یکی از فرزندان سلطان شود
تا همه طمعها ازین ولایت که پیوسته است بمملکت خداوند بریده گردد و سه دیگر آنکه ما را با
ارسلان خان که مهتر و خان ترکستان است بدستوری و وساطت سلطان عهد
و مکاتبت باشد تا ایشان را مقرر گردد که عداوت برخاسته است و خانها یکی شده
است و اسباب منازعت و مکاشفت بریده شود و این رسولان را با مشافهات
و پیغامها بدین سبب فرستادیم و سزاوار همت بزرگ سلطان که ما را بدین اجابت باشد

ازان عید کردند و امیر رضی الله عنه بران خضرا آمد که بر در میدان است روی بدشت
شابهار و بالا بیستاد و نماز عید کرده آمد و رسم قربان بجای آورده شد و امیر از خضرا
بزیر آمد و در صفهٔ بزرگ که خوان راست کرده بودند بنشست و اولیا و حشم و بزرگان
بخوان فرود آوردند و بر خوان شراب دادند و باز گردانیدند دیگر روز امیر بار با وزیر و
اعیان دولت خالی کرد و پس از مناظره بسیار قرار گرفت که امیر بر جانب بست
رود و وزیر با وی باشد تا اگر حاجت آید رایت عالی بهراة رود و اگر نه وزیر را بفرستند
و خداوندزاده امیر مودود و سپاه سالار علی عبدالله مثال یافتند تا با مردم خویش
و لشکری قوی سلطانی ببلخ روند و آنجا مقیم باشند تا همه خراسان مشحون باشد
بترکان حشم بازگشتند و کارها راست کردند دیگر روز امیر بر پیل نشست و با خاصگان
بدشت شابهار بالا بیستاد تا فرزند عزیز و حشم و سپاه سالار و لشکری آراسته
پیش آمدند تعبیه کرده و بگذشتند و این دو محتشم و مقدمان رسم خدمت بجای
آوردند و سوی بلخ رفتند و خلعت یافته بودند پیش ازانکه برفتند و امیر بسعادت
بکوشک پیشین آمد و امیر سعید را خلعتی و افراست کرده بودند بپوشید و پیش
آمد و سلطان او را بنواخت و مثال داد تا بغزنین مقام کند و بکوشک خواجه
بزرگ بوالعباس اسفرائنی بدید آهنگران و لقب است سرهنگ بوعلی کوتوال را

فرو و آمد و جامه بگردانیدند و تر و تباه شده بود و برنشست و نزدیک بکوشک باز آمد که

خبری سخت ناخوش در لشکرگاه افتاده بود و اضطراب و تشویشی بزرگ بپای

شده و اعیان و وزیر بخدمت استقبال کردند چون پادشاه را بسلامت یافتند

خروش و دعا بود از لشکری و رعیت و چندان صدقه دادند که آن را اندازه نبود

و دیگر روز امیر نامها فرمود بغزنین و جمله مملکت برین حادثهٔ بزرگ و صعب که افتاده

و سلامت که بدان مقرون شد و مثال داد تا هزار هزار درم بغزنین و دو هزار بار هزار درم

بدیگر ممالک بمستحقان و درویشان دهند شکر این را نبشته آمد و بتوقیع مؤکد گشت و مبشران

برفتند و روز پنجشنبه تاریخ یازدهم ماه صفر امیر را تب گرفت تب سوزان و سرسام

می افتاد که بار نتوانست داد و محجوب گشت از مردمان مگر از اطبا و تنی چند از خدمتگاران

مرد و زن و دلها سخت متحیر و مشغول شدند تا حال چون شود و روز چهارشنبه هفدهم

ماه صفر رسولی رسید حاجب از آن پسران علی تکین الپتگین نام و با وی خطیب بخارا

عبدالله پارسی و رسول دار پیش رفت با جنیبتان و مرتبه داران ایشان را

بکرامت بلشکرگاه رسانید و نیکو داشتند و نزل بسیار فرستادند و امیر را آگاه

بکردند و پیغام فرستاد بر زبان بوالعلاء طبیب نزدیک وزیر که هرچند ناتوانیم ازین

علت از تجلد چاره نیست فردا بار عام دهیم چنانکه همه لشکر ما را ببینند رسولان را

دریافته آید و مبشران بازگشتند و وصف این جنگها ازان نمی نویسم که تاریخ از
نسق بیفتد و شرح هرچه بری و جبال رفت همه در تالیفی مفصل بخواهد آمد ازان وقت
باز که بوسهل بری رفت و تا انشا الله باز آمد و ری و جبال از دست بشد و ازان
باب همه حالها مقرر گردد روز شنبه بیست و چهارم ماه ذوالقعده مهرگان بود
امیر رضی الله عنه بمهرگان بنشست نخست در صفه سرای نو در پیشگاه و هنوز تخت
زرین و تاج و مجلس خانه راست نشده بود تا آن را در کران برقلعت راست می
کردند و بس ازین بروزگار دراز راست شد و آن را روزی دیگر است چنانکه
نبشته آید بجای خویش و خداوندزادگان و اولیا و حشم پیش آمدند و
نثارها کردند و بازگشتند و همگان را در آن صفه بزرگ که بر چپ و راست
سرای است مراتب بنشاندند و میده پیدا آوردن گرفتند ازان نواحی جنابیان و
باکالیجار و والی گرگان که چون بوالحسن عبدالجلیل لفرمان ازان ناحیت باز
گشت و خراسان مضطرب شد صواب چنان دید که باکالیجار را استمالت کنند
تا مدتی باز آید و رسولی آمد و از بخا معتمدی رفت و از سر مواضعتی نهاده آمد
باکالیجار هرچند آزرده و نزده و کوفته بود یاری بسیار امید داد از جهت وی بقصدی
نرفت و نشادی پیدا نیامد و ازان نواحی مکران و صاحب دیوان خراسان

است مرغ نیز از راه رباط زران بغزنین نتواند رفت امیر گفت این چه محال است که
می گویی دشمن مقیم بنج سندی می شود برخیز کار رفتن بساز که من پس فردا بهمه حالها سوی
غزنین باز روم وزیر باز گشت و قومی که دران قلعت بودند جایها بنشستند و بزبان
پیغام دادند که اگر عیاذا بالله این خبر حقیقت است مروی رسد خداوند را چندان مقام
باید کرد تا خبری دیگر رسد برفت و پیغام بگذارد امیر گفت نیک آمد سه روز مقام کنیم اما
باید که اشتران و اسپان از سه پنج باز آرند گفتند نیک آمد کسان رفتند ببازار آوردن
اسپان و اشتران و هزاهزی عظیم در لشکرگاه افتاد و مردمان علفها نگاه دار که ساخته
بودند بهبهای ارزان فروختن گرفتند و خواجه بونصر مرا گفت علف نگاه دار و دیگر خبر که
این خبر سخت مستحیل است و هیچ گونه دل و خرد این را قبول نمی کند و گفته اند لا یصدق
فن من الاخبار ما لا یستقیم فیه الرأی و این خداوند ما بهنر است و مردی اما استبداد
عظیم دارد که هنرها می بپوشد و راست چنان آمد که او گفت روز سه شنبه تاریخ پنجم ماه
صفر نامه دیگر رسید که آن خبر دروغ بود و حقیقت چنان شد که سواری صد و پنجاه
ترکمان بدان حدود بگذشته بودند و گفته که ایشان مقدمه داوودند از بیم آن تا
طلیعه وم ایشان نزد و آن خبر افگنده بودند امیر بدین نامه بیارامید و رفتن سوی
غزنین باطل گشت و مردمان بیارامیدند در روز دوشنبه تاریخ هفتم ماه صفر امیر شبگیر

و بدین باغ تماشا می‌کردند و شراب می‌بود پس ماه روزه را کار ساختند
و روز دوشنبه روزه گرفتند و روز آدینه پنجم این ماه اخبار پوشیده رسید از خوارزم
سخت مهم که این نواحی بر اسمعیل خندان پسر خوارزمشاه التونتاش قرار گرفت
و جمله آن غلامان را که برادرش را کشته بودند بدست آوردند و بر در سرای بکشتند
و همچنان هرکس که از آن خواجه بزرگ احمد عبدالصمد بود و دیگر پسرش نیز
بکشتند و خطبه بر امیرالمؤمنین کردند و بر خندان و همه کارها شکر خادم دارد
و راهها فرو گرفته‌اند و از ترکمانان رسولان نزدیک او پیوسته است و از آن
وی سوی ایشان امیر بدین خبر سخت اندیشمند شد و فرمود تا برادرش
رشید را بغزنین باز داشتند و دختران خوارزمشاه را گفتند ترک نباید
نمود و روز چهارشنبه عید کردند سخت برسم و با تکلف و اولیا و حشم را بخوان
فرود آوردند و شراب دادند و روز یکشنبه پنجم شوال امیر بشکار زه رفت
با خاصگان لشکر و ندیمان و مطربان و بسیار شکاری رانده بودند و بغزنین
آوردند محرمان هرکسی را از محتشمان دولت و روز یکشنبه نوزدهم ماه بباغ
صدهزاره آمد و یکشنبه دیگر ششم شوال بوالحسن عراقی دبیر که سالار کرد
و عرب بود سوی هراة رفت بر راه غور با ساخت و تجملی سخت نیکو و حاجب

[illegible]

ه این تصنیف می کنم که کسی سداست قوی دیوان عرض را و البته از ضعف سنا کردی ا
راست نشود لاجرم تن ایشان فرو می باشد و روزگار کرانه می کنند و کس راه بردی شغل
نیست اگر عارضی معزول شود و دیگری نشیند و همه خردمندان این اختیار کشتند که او
کرده است او نیز برفت و حاجب بزرگ بپیوست و همگان سوی خراسان
کشیدند و روز پنجشنبه نهم ماه جمادی الاول امیر بشکار بر نشست و بدامن مرو الرود
رفت و دوشنبه سیزدهم این ماه بباغ بزرگ آمد و روز چهارشنبه هفتدهم
ماه جمادی الاخر از باغ بزرگ بکوشک در عبد الاعلی باز آمد و دیگر روز از آنجا
بشکار شیر رفت تبر مدو هفت روز بکاری نیکو برفت و بکوشک باز آمد روز سه شنبه
غره رجب از شهر بلخ برفت بر راه حضرت غزنین و روز آدینه بیست و یکم
ماه سعادت بدار الملک رسید و بکوشک کهن محمودی بافغان سال یکبارگی
فرود آمد و کوشک مسعودی راست شده بود چاشتگاهی بر نشست و
آنجا رفت و همه بگشت و باستقصا بیرون بدید و نافذ کرد خانه‌های کاره
داران را و وثاقهای غلامان سرای را و دیوانهای وزیر و عارض و صاحب
دیوان رسالت و وکیل را پس بکوشک کهن محمودی باز آمد و مردم بشتاب
در کار افتاد و هر کسی جای خویشتن راست می کرد و فراشان جامه‌های

موری و دیگر عمال اطراف ممالک و نیک روزگار گرفت تا آنگاه که ازین فراغت
ستاد پس امیر برخاست و بسرای خاصه رفت و جامه بگردانید و بدان خانه
ستان بکشند آمد که بر جنب صفه بار است و چنان دو خانه تابستانی برآسته و
ستانی عجیب که کس ندیده است و گواه عدل خانها بر جاست که بر جای
و بنا بدرفت و بدید و این خانه را ازار بسته بودند سخت عظیم و فراخست و آنجا
ور نهاده بودند که بزودان فراشان بر آنجا رفتندی و هیزم نهادندی و تنور برجای بیست
تش در هیزم زدند و غلامان خوان سالار بلشکرها درآمدند و مرغان گردانیدن
یختند و خاینه و کوازه و آنچه لازم روز مهرگان است ملوک را ازسوخته و برکان روده
یا کردند و بزرگان دولت بمجلس حاضر آمدند و ندیمان نیز بنشستند و دست بکار
وند و خوردنی علی طریق الاستیلات می خوردند و شراب روان شد و بسیار
حیا و بلبلها و ساتکینها و مطربان زدن گرفتند و روزی بود چنان که چنین پادشاه
پیش گیرد و وزیر شراب نخوردی یکدو دور شراب بگشت او بازگشت و امیر نزدیک
ماز نشین بود چنانکه ندیمان نیز و فنی بازگشتند پس بصفه تابستان آمد که از باغ دور
بیت و آنجا مجلسی خسروانی ساخته بودند و ندیمان خاص و مطربان آنجا آمدند و
ماز دیگر بود پس از آن بازگشتند در روز دوشنبه تاریخ نهم ماه ذی الحجه و دوم روز

وخداوند بوالحسن عبدالجلیل را با لشکر از گرگان باز خوانند و مواضعت کرده افتاد با گرگانیان
و صواب بود تا بوالحسن بر وجهی که نه باز گردد و پسران علی‌تکین ما را منیم و شیفته باشند
محابا ملتی در میان بستر که دشمن تمام شده را آن صواب می‌نماید که عذر این جوان
پذیرفته آید و عهدی کرده آید چنانکه باید ایشان بود گفت نیک آمد بطارم باید رفت
و این کار بر گزارد و خواجه بزرگ و خواجه بونصر بطارم آمدند و نامه پسران علی‌تکین را
تامل کردند نامه بود با تواضعی بسیار و عذرها خواسته بحدیث ترمذ و چغانیان
که آن سهوی بود که افتاد و آن کس که بر آن داشت سزای وی کرده شد
اگر سلطان معظم ببیند آنچه رفت در گذاشته آید تا دستهای عورت تازه
گردد و بیچارگیهای ما ازین نمط بود بونصر نزدیک امیر رفت و باز گفت و جوابهای
خوب آورد و سخت با دل گرمی رسول دار رسولان را باز گردانید و مسعدی را نامزد کرد
دو روز برین سوی و کار اولی ساختند و نامه و مشافهه نبشته شد و رسولان علی‌تکین
را خلعت و صلت دادند جمله برفتند و صلحی ببستند چنانکه از آن جانب‌ها بیاسودند و دلی
چغانیان را بمیان این کار در آوردند تا نیز مرو قصدی نباشد و روز یکشنبه
دوم صفر وزیر را خلعت داد سخت نیکو و همین روز حاجب سباشی را خلعتی
بزرگ دادند و خلعتی تمام از علم و منجوق و طبل و دهل و کاسه و تختهای جامه

ستاش پیشتر با لشکر بخراسان رفته بود و جبال نیز بدین سبب شوریده گشته و روز
سه شنبه سیوم ذی القعده خداوندزاده امیر مجدود خلعت بپوشید بامیری هندوستان
تا سوی لاهور رود و خلعتی نیکو چنانکه امیران را دهند که فرزند چنین پادشاه باشد
و وی را سه حاجب با سپاه دادند و بومنصور پسر بوالقاسم علی نوکی از دولتیان ما
با وی بدبیری رفت و سعد سلمان مستوفی و حل و عقد و سرهنگ محمد بستد و با این
ملکزاده چتر و طبل و علم و کوس و پیل و مهد بود و دیگر روز پیش پدر آمد رضی الله عنه
تعبیه کرده بباغ پیروزی و سلطان در کنارش گرفت و وی رسم خدمت و وداع بجای
آورد و برفت و رشید پسر خوارزمشاه را با بند بر اثر وی ببردند تا بلهور ببند
باشد و روز پنجشنبه هشتم ذی القعده نامه رسید از ری با سه سوار مبشر که
علاء الدوله پسر کاکو را از لشکر منصور هزیمت افتاد و آن نواحی جبال آرام گرفت
و سواری چند ترکمانان که خراسان سوی خود نواخته بود و زر داده سوی خراسان
بازگشتند بر راه طبس امیر برسیدن این خبر شادمانه شد و بوق و دهل زدند
و مبشران را خلعت دادند و بگردانیدند و بسیار چیز یافتند و جوابها نبشته آمد
با حماد خواجه عمید عراق بوسهل حمدوی و تاش سپاه سالار و گفته شد
که اینک رایت ما حرکت خواهد نمود جانب بست از آنجا بهراة آییم و حالها

لی رسول دار بخدمت وی رفتی و بر باری کرامتی و تحفه بروی بفرمان عالی و تنها
آورده بودند والی چغانیان از اسبان گرانمایه و غلامان ترک باز و یوز و چیزهای
زان نواحی چنین و پیش امیر آوردند سخت بسیار و بموقعی خوب افتاد و روز پنجشنبه
ششم ماه محرم مهمانی بزرگ و نیکو ساخته بودند جنیبتان بردند و والی چغانیان را بیاوردند
چوگان بباختند و پس از آن بخوان فرود آوردند و بعد از آن شراب خوردند و
دوری بخوشی به بیابان آمد و روز چهارشنبه نیمه ماه محرم والی چغانیان خلعت
سخت فاخر پوشید چنانکه ولاة را دهند و نیز بران زیادتها کردند که این آزادمرد
داماد بود و با این جانب بزرگ وصلت داشت بحره و حاکم چغانیان که امروز
در سنه احدی و خمسین و اربعمایه بر جالیست کار شغل تباه شده که خویشتن دار
نیاید و خواجه رئیس علی میکائیل بود او را بچغانیان و این مقدار که باز نمودیم کفایت
باشد و والی چغانیان چون خلعت پوشید پیش آوردند رسم خدمت را
بجای آورد و امیر اعزاز و نواخت از زیادتی ارزانی داشت و گفت بر امیر رنج آمد ازین
نوخاستگان ناخویشتن شناسان پسران علی تکین و چون خبر بما رسید
سپاه بسالار را با لشکرها فرستاده شد و ما تلافی این حالها را آمده ایم
بمبارکی بسوی ناحیت باز باید گشت و مردم خویش را گرد کرد تا اینجا سالاری

سلطانی می افگندند و پرده‌ها می زدند و چنین کوشک نشان ندهند هیچ جای به
و هیچ پادشاه چنین بنا نفرمود و همه بدانش و هندسهٔ خویش ساخت و به
خطها کشید بدست عالی خویش که در چنین ادوات حذقی داشت و در هندسه
آیتی بود رضی الله عنه و این کوشک بچهار سال برآوردند و بیرون مال
که نفقات کرد و حشر مزدور و بیگاری با اضعاف آن آمد چنانکه از عبدالملک
نقاش مهندس شنودم که روزی پیش سرهنگ بوعلی کوتوال گفت هفت
بار هزار درم نبشته دارم که نفقات شده است بوعلی گفت مرا معلوم است
که چندین حشر مزدور و بیگاری بوده است و همه بعلم من بود و امروز این کوشک
عالمی است هر چند بسیار خلل افتاده است که از بناها و از بناهای آن نیز چند
چیز نقص افتاده است همیشه این حضرت بزرگوار و بناهای نامدار ماند و برخوردار
از آن نیکان بحق محمد و آله و امیر مسعود رضی الله عنه روز سه شنبه پنج روز
مانده از ماه رجب بدین کوشک نو آمد و آنجا قرار گرفت و روز دوشنبه
نهم شعبان چند تن را از امیران و فرزندان ختنه کردند و دعوتی بزرگ ساخته
بودند و کاری با تکلف کرده و هفت شبانروز بازی آوردند و نشاط شراب
بود و امیر نشاط این جشن و کلوخ انداز که ماه رمضان نزدیک بود بدین کوشک

ومقیم شوند و پیغام داد سوی امیر درین باب خواجه بونصر را و وی برفت و با امیر گفت
امیر جواب داد که نه همانا که از ایشان خلاف آید و اگر گشتند تدبیر کار ایشان بواجبی
فرموده آید که اینجا بیش ازین ممکن نیست مقام کردن که کار علف سخت دشخوار شده
و تدبیر حاجب را با ختلیا و هزار سوار تفاریق بنشابور باید با سوری صاحب دیوان
و وی نیز مردم بسیار دارد و بسبب حشر لشکرست و محتاجان بقاین به براه نیز فوجی
قوی بلیه کنیم و شحنگان را باید گفت تا گوش باشارت صاحب دیوان دارند
و اگر حاجت آید و ایشان را بخوانند بزودی بدو پیوندند و مال زلیخ بحکم آنکه نامها یی
منهیان می خواهیم از حال اینقوم تدبیرهایی دیگر فرموده آید که مسافت دور نیست
خواجه را باید گفت تا آنچه فرموده ایم امروز تمام کند که بهمه حال ما فردا حرکت خواهیم کرد
بونصر بیامد و با وزیر بگفت و همه تمام کردند و امیر مسعود رضی الله عنه دیگر روز یوم الاحد
التاسع عشر من ذی القعده از نشابور برفت و سلخ این ماه به براه آمد
و از براه روز یک شنبه ششم ذی الحجه براه لون و بنج و بادغیس برفت و درین
راه سخت شادکام بود بنشاط شراب و صید مشغول و سالار تگین بمرو الرود
پیش آمد و خدمت کرد از جنگ احمد ینالتگین حاجب مظفر با ظفر و نصرت باز
گشته و با وی لشکری بود سخت آراسته شد و بسیار مقدمان با علامت

تمام و پیلان مست جنازه بسیار در زیر برگستوران و عماریها و بالاپها و ازان جمله انچه خراسان

را نامزد بودند از لشکر جدا جدا فوج فوج بالستادند بر طالیفه و حاجب بزرگ سباشی

تکلفی عظیم کرده بود چنانکه امیر بپسندید و همچنان بوالحسن عراقی و دیگر مقدمان و

نماز پیشین کرده ازین عرض بپرداختند و دیگر روز شبگیر برادر عراقی بالشکر کرد و عرب

برفت و سه دیگر روز حاجب سباشی بالشکری که با وی نامزد بود برفت و

کدخدایی و اهنای لشکر امیر سعید صراف را فرمود و مثالها بیافت و بر اثر حاجب

برفت و گفتند عارضی باید این لشکر را وی سدید و معتمد که عرض می کند و مال

بلشکر برات او و سه و حل و عقد و اثبات و اسقاط بدو باشد که حال در خراسان

می گردد و بهر وقت ممکن نگردد که رجوع بحضرت کنند اختیار بوسهل احمد علا افتاد

و استادش خواجه ابوالفتح رازی عارض وی را پیش امیر فرستاد و وزیر

بسیار وی را بستود و امیر درباب وی مثالها توقیعی فرمود و نامه نبشتم من که

بوالفضلم و وی نیز برفت و سخت وجیه شد درین خدمت و چون حاجب

بزرگ سباشی را در خراسان آن خلل افتاد چنانکه بیارم این آزاد مرد را

مالی عظیم و تجملی بزرگ بشد و بدست ترکمانان افتاد و رنجهای بزرگ رسانیدندش

و مالی دیگر بمصادره بداد و آخر خلاص یافت و بحضرت باز آمد و اکنون برجاست

وبخدمت بنشستند و رسول دار رسولان را فرود آورد و استادم منشورها نسخت کرد و تحریر
آن من کردم و بستان بنام داود و نسا بنام طغرل و فراوه بنام بیغو و امیران آن
را توقیع کرد و نامها نبشتند از سلطان و این مقدمان را دهقان مخاطبه کردند و سه
خلعت بساختند چنانکه رسم والیان باشد دو شاخ و لوا و جامه دوخته برسم
ما و اسب و استام و کمر زر هم برسم ترکان و جامهای نابریده از بر دستی هر یکی
راسی تا و دیگر روز رسولان را بخواندند و خلعت دادند و صلت و روز آدینه پس از نماز
هشت روز مانده از شوال سنه ست و این رسولان از نشابور برفتند سوی نسا
و امیر لختی ساکن تر شد و دست به نشاط و شراب برد که مدتی در آن بود
تا نخورده بود و درین هفته نامها رسید از سپاه سالار علی عبدالله و صاحب
برید بلخ بوالقاسم حاتمک که پسران علی تکین چون بشنودند که سالار بکتغدی
و لشکر ما بناکام از نسا بازگشتند دیگر باره قصد چغانیان و ترمذ خواستند
که کنند و دو سه منزل از سمرقند برفته بودند خبر رسید ایشان را که والی چغانیان
امیر بوالقاسم مردم بسیار فراز آورده است از کمیج و کنجینه و سپاه سالار
علی به بلخ رسید با لشکری گران و مقدمات جیحون گذشتن دارد بازگشتند
و آن تدبیر باطل کردند جواب رفت که کار ترکمانان سلجوقی که بنسا بودند

قرار یافت

وخرلطیفای سیم و دیگر چیزها که این شغل را دهند و بر دو محتشم بخانها باز رسیدند و التونتاش
راسخت نیکو حق گزاردند و دیگر روز تلک را خلعت دادند و لشکرهاء لاربستند و آن خلعت
سخت نیکو چون پیش امیر آمد و خدمت کرد امیر خزینه دار را گفت طوقی بیار
مرصع بجواهر که ساخته بودند بیاوردند امیر بستد و تلک را پیش خواند و آن طوق را
بدست عالی خویش در گردن وی افگند و نیکوییها گفت بزبان بخدمتی که نموده بود
درکار احمد ینالتگین و باز گشت و روز چهارشنبه چهاردهم ماه ربیع الاول مهمانی بزرگ
ساخته بودند سخت بتکلف و سفت خوان نهاده در صفه بزرگ و همه حشمها
باغ بزرگ و همه بزرگان و اولیا و حشم و قوم تفاریق را فرود آوردند و بدان خوانها
نشاندند و شراب دادند و کاری با شگرف برفت و بر خوانها مستان بازگشتند
و امیر از باغ بدکانی رفت و بشراب بنشست و روزی نیکو بپایان آمد و روز
سه شنبه بیست و نهم این ماه بوالحسن عراقی دبیر را خلعت و کمر زر دادند سالاری کرد و عرب
و برادر کشی را بوسعد خلعت دادند تا نایب او باشند و خلیفت بر سر این گروه
باشیان بخراسان رود تا آنگاه که بوالحسن بر اثر وی برود و روز یکشنبه بیست و پنجم
این ماه نامه رسید از غزنین بگذشته شدن بوالمظفر پسر خواجه میکائیل رحمة
الله علیه و مردی بنهم و کافی و کاری بود بخلیفتی پدر و درین میانها صاحب دیوان

امیر باز گشتند برین جمله وزیر و صاحب دیوان رسالت بجایی نشستند و چنان نمودند که بسیار
جهد کرده آمد تا دل خداوند سلطان نرم کرده شد تا این عذر بپذیرفت و این رسول از
معتمدان آن درگاه است باید که وی را آنچه باز گردانیده آید تا این کارها تباه شده
بصلاح باز آید ناچار حال این صینی باز نمائیم تا شرط تاریخ بجای آورده باشیم این مردی
بود از دهاة الرجال با فضلی نه بسیار و شوخ و چربی و زرق بادی و بپرورش امیر محمود را رضی الله عنه
مودبی کرده بود لگاه کودکی و قرآن را و امیر عادل رحمة الله را پیش نماز بود آنگاه از بد
خوئی بخشم گرفته و بترکستان شده و آنجا با ورکند قرار گرفته نزدیک ایلک ماضی و امیر محمود در
نهان وی منهی ساخته و از جهت وی بسیار فایده حاصل شده بو الفرج صینی بدین دو سبب
حالتی قوی داشت آخر روزگار امیر محمود اشراف درگاه بدو مفوض شد و صینی شغل
را قاعده قوی بنهاد و امیر مسعود بابتداء کار این شغل بروی بداشت و از تبسط و تعصب
او دل بروی گران کرد و شغل بوسعید مشرف داد و صینی را از زعامت طالقان
و مرو فرمود و وی پسر خویش را آنجا فرستاد تا به نیابت وی با نامی گشت در همه حالها
و آخر کارش آن بود که بروزگار مودودی بوسهل زوزنی بحکم آنکه با او بد بود او را
در قلعتی افگند به هندوستان بصورتی که در باب وی فرا کرد تا از وی بساختند
و آنجا گذشته و حدیث مرگ او از هر لونی گفتند از حدیث تفاح و شراب

ولهاب

نعمت و آلت بدست ما آمد و درویش بودیم توانگر شدیم و سلطان پادشاهی
بزرگست و در اسلام جز او دیگر نیست و اگر این لشکر او را از بی تدبیری سالاری
چنین حال افتاد و سالاران و لشکر بسیار دارد و ما را بدان چه افتاد غره نباید شد
در سوی بباید فرستاد و سخن بنده وار گفت و عذر خواست که سخن ما محالست
که بیش ازین بود و چه چاره بود ما را از کوشش چون قصد خانها و جایها
کردند تا چه جواب رسد که کار خویش آرانیم برود چون ازین بابها واقف گشت
لختی بیارامید و در خلوت با وزیر بگفت وزیر گفت این تدبیر نیست تا چیز [illegible]
که بهیچ حال روا نیست ما را با ایشان سخن جز بشمشیر گفتن و نا صواب بود لشکر
فرستادن درین ابواب بی لشکر گواه منست که با وی گفته بودم اما چون خداوند
صحرا شد و هر کسی سخن نا اندیشیده می گفت جز خاموشی روی نبود تا بس
ازین چه تازه گردد و ما دیدیم این ملطفهای نهانیان رسول بدرگاه آمد از آن
ترکمانان سلجوقی بر بخاری دانشمند و سخن گوی نامه داشت بخواجه بزرگ
سخت تر اضع نبشته و گفته که ما خطا کردیم متوسط و شفیع ببابد مرد سوری را
کردن لایق نیست که تهور است و صلاح و عاقبت خوب نگاه داشت
سلطان را ایران داشت که لشکر فرستاد و معاذ الله بالله که

لختی ولایت بدست ما آمد و درویش بودیم توانگر شدیم و سلطان پادشاهی
بزرگست و در اسلام چون او دیگر نیست و اگر این لشکر او را از بی تدبیری سالاری
چنین حال افتاد سالاران و لشکر بسیار دارد ما را بدان چه افتاد غره نباید شد
در ستوری باید فرستاد و سخن بنده وار گفت و عذر خواست که سخن ما محال است
که پیش ازین بود و چه چاره بود ما را از کوشش چون قصد خانها و جایها
کردند تا چه جواب رسد که بکار خویش توانیم برد چون ازین بابها واقف گشت
لختی بیارامید و در خلوت با وزیر بگفت وزیر گفت این تدبیر نیست تا چیزی گشته
که هیچ حال روا نیست ما را با ایشان سخن جز شمشیر گفتن و نا صواب بود لشکر
فرستادن درین ابواب بوالفضل گواه منست که بادی گفته بودم اما چون خداوند
صحر شد و هر کسی سخن نااندیشیده می گفت جز خاموشی روی ننمود تا پس
ازین چه تازه گردد و خادم این ملطفهای فهیمان رسول بدرگاه آمد از ان
ترکمانان سلجوقی بر بخاری دانشمند و سخن گوی نامه داشت بخواجه بزرگ
سخت بتواضع نبشته و گفته که ما خطا کردیم متوسط و شفیع دیابی مر و سوری را
کردن لایق نیست که تهور است و صلاح و عاقبت خوب نگاه داشت
لاجرم خداوند سلطان را بران داشت که لشکر فرستاد و معاذ الله بالله که

قرار یافت و بندگی نمودند و دانستند که آنچه رفت از بازگشتن حاجب بکتغدی
نه از تهور ایشان بود و از حسن رای ما خلعت و ولایت یافتند و بسیار امید بند
و مقدمی بخدمت درگاه خواهد آمد و ما به نشابور چندان مانده ایم تا رسول ما
باز رسد و مهرگان نزدیک است پس از مهرگان از راه هراة سوی بلخ آییم
تا زمستان آنجا باشیم و با سنج این تهور داده آید باذن الله عز و جل روز آدینه
شانزدهم ذوالقعده مهرگان بود امیر رضی الله عنه بامداد بجشن بنشست اما شراب
نخورد و نثارها و هدیها آوردند از حد و اندازه گذشته و پس از نماز نشاط شراب کرد
و رسم مهرگان بتمامی بجای آوردند سخت نیکو با تمامی شرائط آن چنین با وزیر
و صاحب دیوان رسالت گفت که سلطان عشوه دادن محال باشد این
قوم را بربادی عظیم دیدم اکنون که شدم و می نماید که در ایشان دمیده اند و
هرچند عهدی کردند مرا که ضمینی ام بر ایشان هیچ اعتماد نیست و شنودم که تکلف تمام
استخفاف کردند و کلاهی دو شاخ بپای بینداختند و سلطان را کار رفتن سوی
هراة پیش بباید گرفت بجد بباید که خللی افتد من از گردن خویش بیرون کردم
وزیر گفت چه محال می گویی سرای پرده بر بیرون برده اند و فردا بخواهد رفت
اما فریضه است این نکته باز نمودن اگر می برود باری لشکر قوی مرتب کنند

بروزگار پدر شرم داشت او را اجابت ناکردن بر دیگر بر وداد و اشراف که مهم تر بود
بوالقاسم و من ناچار چنین حالها شرح کنم تا دادِ مهتران و دبیران این خاندان
بزرگ داده باشم و حق مملکت که با ایشان دارم بگزارده و پس ازین بزمستان آمدن
گرفتند و بر سر راه می آمدند شکسته دل و شرم زده و امیر فرمود تا ایشان را دل دادند و
آنچه رفت بقضا بازبستند و با مقدمان امیر [illegible] عتاب بسیار درشت می کرد مخالفت
کردن سالاران و ایشان عذر باز نمودند و از حاجب نوشتگین ولوالجی شنودم که پیش
خواجه میگفت که وی را تنها دو بار بزار بزار زیادت شده است و سالار بکتغدی
نیز بیامد و حال لشکر تنها باز نمود با امیر و گفت اگر مقدمان نافرمانی نکردندی همه ترکستان
را بدین لشکر توانستی زد امیر گفت رضی الله عنه که ما را این حال مقرر گشته
است و حد مناصحت تو ظاهر گشته است و غلامان سرایی نیز در رسیدند شکسته
و لکنه اما پیشتر همه سوار و این نخست وهنی بزرگ بود که این پادشاه را افتاد
و پس ازین وهن بزرگتر بود تا حالت شهادت یافت و ازین جهان فریبنده
با درد و دریغ رفت چنانکه شرح کنم بجایهای خویش ان شاء الله عز و جل چگونه
فتح توانستی کرد این ملک قضای آمده را که در علم غیب چنان بود که سلجوقیان
بدین محل خواهند رسید بفضل الله ما لیشاء و یحکم ما یرید و دولت همه اتفاق

تا مرا زندگانی است تلخی این از کامم نشود و نگروه بودم خوی بجا بماند این واقعه درین دولت
بزرگ نخست خداوند خواجه بزرگ را گویم پس دیگران را از بهر نگاه داشت دل
خداوند سلطان را تا حاجب علی حاجب نباشد دل خوش کردند من نیز سر در جنبانیدم و آری
می کردم چه چاره بود در من پیچید که بوالفتح تو چه گوئی و تکرار و الحاح کرد چه کردمی که
سخنی راست نگفتمی و نصیحتی راست نکردمی تا نگویند از استبداد بکشند و گوش
لگام بهتر دارد همگان گفتند جزاک الله خیرا سخت نیکو گفتی و بی گوئی و باز گشتند
و من پس ازان از خواجه بوالفتح پرسیدم که آن چه سخن بود که رفت که چنان با هول
آمده بود قوم را گفت همگان عشوه امیر سخنی می گفتند و کاری بزرگ افتاده سهل می کردند
چنانکه رسم است که کنند و من البته دم نمی زدم و از خشم بر خویشتن می پیچیدم
و امیران کار می آورد گفتم زندگانی خداوند دراز باد هر چند حدیث به نبشته هست
و چیزی نگفتم نه آن وقت که لشکر گسیل کرده می آمد و نه اکنون که حادثه بزرگ بیفتاد
اکنون چون خداوند الحاح می کند بی ادبی باشد سخن ناگفتن دل بنده بر چیزی است
و خواستمی که مرده بودمی تا این روز ندیدمی امیر گفت بی حشمت بباید گفت
که ما را بر نصیحت تو تهمتی نیست گفتم زندگانی خداوند دراز باد یک چندی دست
از شادی و طرب می باید کشید و لشکر را پیش خویشتن عرض کرد و این تقصیر

ما را از بهره آن بود که شمشیر کشیدیمی بر روی لشکر منصور اما چون در افتادند چون
گرگ در رمه و زینهاریان بودیم قصد خانها و زن و فرزند ما کردند چه چاره بود
از دفع کردن که جان خوش است اکنون ما بر سخن خویشتیم که در اول گفته بودیم
این چشم زخمی بود که افتاد بی مراد ما اگر بیند خواجه بزرگ بحکم آنکه ما را بخوارزم بود
روزگار خوارزمشاه التونتاش و حق نان و نمک بوده میان این کار در آید و
پای مردی باشد و دل خداوند سلطان را خوش کند تا عذر ما پذیرفته آید
و این کس ما را با جواب نامه بازگردانیده شود بر قاعده که دل یاران قرار تا
نگویش کوتاه گردد و اگر معتمدی با این کس فرستد خواجه بزرگ از آن خویش
هم نیکوتر باشد ما سخن او بشنود و مقرر گردد که ما بندگانیم و جز صلاح نجوئیم خواجه بزرگ
این نامه بخواند و سخن رسول بشنید هر دو فرا خور نامه بلکه تمامت و اذ تا رسول را فرود
آوردند و این حال تمامی با امیر بگفت در خلوتی که کردند و اعیان حاضر آمدند
و امیر را این تقرب ناخوش نیامد بر آن قرار دادند که قاضی بو النصر صینی را فرستاده
آید با این دانشمند بخاری تا برود و سخن اعیان ترکمانان بشنود و اگر زرقی نیست
در راه بدیشان حجتی بود برود و آنچه گفته اند در خواهد تا با وی رسولان فرستند
و سخن گشاده بگویند و قاعده راست نهاده شود چنانکه دلها قرار گیرد و از این پس

بود و جنگی بپای شد که از آن سخت تر نباشد که خصمان کار در مطاولت افگندند

و نیک بکوشیدند و نه چنان آمد و بران جمله که اندیشیده بودند که به نخست حمله

خصمان بگریزند و روز سخت گرم شد و ریگ بتفت و لشکر و ستوران از تشنگی

بتاسیدند آبی بود در پس پشت ایشان نیز چند از سالاران کارنادیده

گفتند خوش خوش لشکر را باید گردانید یکرو تا به آب رسید و آن مایه

ندانستند که بر آن برگشتن لشکر به هزیمت باشد و خرده مردم توانند دانست که آن

حیث بی‌آگاهی سالار برگشتند و خصمان چون آن بدیدند هزیمت دانستند

و کمینها برگشادند و سخت بجد درآمدند و سالار بکتغدی متحیر مانده چون ضعیف

بی دست و پای بر ماده پیل چگونه ممکن شدی آن حال را دریافتن لشکری سر

خویش گرفته و خصمان به تیزی درآمده و دست یافته چون گرد پیل درآمدند

خصمان وی را غلامانش از پیل بزیر آوردند و بر کره اسب نشاندند و جنگ کنان

ببردند و اگر نه او نیز گرفتار شدی دیگر آمد و فرود آمدن آنجا نیز کس بکس

نرسید و هر کسی سر جان خویش گرفت و قضاء ایزد تعالی و تجلی واقع آمد بدان عظیمی بدست

مخالفان ما افتاد که قوم ما همه برفتند بر گروهی بزرگ دیگر و ما دوتن آشنا بودیم

تا ترکمانان از دم قوم ما بازگشتند و این شنیدیم پس براندیم همه شب و اینک

مارا زهره آن بود که شمشیر کشیدیمی بر روی لشکر منصور اما چون در افتادند چون
گرگ در رمه و زینهاریان بودیم قصد خانها و زن و فرزند ما کردند چه چاره بود
از دفع کردن که جان خوش است اکنون ما بر سخن خویشتنیم که در اول گفته بودیم
این چشم زخمی بود که افتاد بی مراد ما اگر بیند خواجه بزرگ بحکم آنکه ما را بخوارزم بود
روزگار خوارزمشاه آلتونتاش و حق نان و نمک بوده میان این کار در آید و
پای مردی یاری کند و دل خداوند سلطان را خوش کند تا عذر ما پذیرفته آید
و این کس ما را با جواب نامه بازگردانیده شود بر قاعده که دل یاران قرار تا
نکوهش کوتاه گردد و اگر معتمدی با این کس فرستد خواجه بزرگ از آن خویش
هم نیکوتر باشد تا سخن ما بشنود و مقرر گردد که ما بندگانیم و جز صلاح نمی‌جوییم خواجه بزرگ
این نامه بخواند و سخن رسول بشنید هم فراخور نامه بلکه تمامتر جواب داد و رسول را فرود
آوردند و این حال تمامی با امیر بگفت در خلوتی که کردند و اعیان حاضر آمدند
و امیر را این تقرب ناخوش نیامد بر آن قرار دادند که قاضی بونصر صینی را فرستاده
آید با این دانشمند بخاری تا برود و سخن اعیان ترکمانان بشنود و اگر زرقی نیست
و راه مداراهی می‌بود برود و آنچه گفته‌اند در خواهد تا با وی رسولان فرستند
و سخن گشاده بگویند و قاعده راست نهاده شود چنانکه دلها قرار گیرد و از

ولشکر در بازگشتن بر جبند راه افتاد در وقت که این خبر برسید دبیر نوبتی خواجه
بونصر را آگاه کرد بونصر خانه محمدآباد داشت نزدیک شادیاخ در وقت بدرگاه
آمد چون نامه بخواند و سخت مختصر بود بغایت متحیر و غمناک گشت و از حال امیر پرسید
بوسعید گفتند وقت سحر خفته است و به هیچ گونه ممکن نشود تا چاشتگاه فراخ
بیدار شود و وی بسوی وزیر رقعتی نبشت بذکر این حال و وزیر بیامد و اولیا
وحشم و بزرگان آمدن گرفتند من که بوالفضلم چون بدرگاه رسیدم وزیر و عارض
وصاحب دیوان رسالت و بوسهل زوزنی و سوری صاحب دیوان خراسان
وحاجب سباشی وحاجب بونصر را یافتم جایی نشسته بر در باغ و در
بسته که باغ خالی بود و غم این واقعه میخوردند و می گفتند در چگونگی آنچه
افتاد واقف نبودند وقت چاشتگاه رقعتی نبشتند با میر و باز نمودند
که چنین حادثه صعب بیفتاد و این رقعت منهی در درج آن نهادند خادم
آن بستد و برسانید و جواب آورد که همگان را باز بباید گشت که در ساعت
خبر دیگر برسد که بر راه سواران مرتب اند پس از نماز بار باشد تا درین
باب سخن گفته آید قوم دیگر را باز گردانیدند و اعیان بدرگاه بودند نزدیک نماز
پیشین دو سوار دررسیدند که سبب چه بود که نامه پیشین چنان بود که

خوانده است و کتب و سمر و اخبار بباید خواند که عجایب و نوادر بسیار است و بسیار بوده
است تا روزگار زمان فرا این پادشاه محتشم کرده بنماید و عجزی بود بازبسته نشود
هرچند در و استبدادی قوی بود و خطاها رفتی در تدبیرها و لیکن آن همه از ایزد عز
ذکره باید دانست که هیچ بنده بجای خویشتن بد نخواهد و پس از آن که این جنگ بود
و همه حدیث از این می گفت و با عارض بوالفتح رازی تنگ دلی می کرد و لشکر
را می نواخت و کارهای ایشان باز می جست خاصه از آن این قوم که بجنگ رفته
بودند که بیشتر آن بود که ساز و ستور را از دست ایشان شده بود و ماه رمضان
فراز آمده و روزه گرفتند و از آن منهیان که بودند پوشیده پیغامهای ایشان رسید
نبشته بودند که چندان آلت و نعمت و ستور و زر و سیم و جامه و سلاح و تجمل بدست
ترکمانان افتاد که در آن متحیر شدند و گفتند پادشاهان می بیاید که چنین حال رفته
است و چون ایمن شدند مجلسی کردند و اعیان و مقدمان و پیران در خرگاهی نشستند
و رای زدند و گفتند که نااندیشیده و ناپوسان چنین حالی رفت و پیش خویش
بر ایستادن محال باشد و این لشکر بزرگ را نه مالیدیم اما بیش از آن نبود که خویشتن
تن را نگاه می داشتیم و از بی تدبیری ایشان بوده است و خواست ایزد
عز ذکره که چنین حال برفت تا ما یکبارگی ناچیز نشدیم و نااندیشیده چندین

که همگان قرار داده بودند همه [illegible]
که عالمی را بسته بودند امیر سالار غلامان سرای حاجب بکتغدی
نیکویی گفت و بنواخت و همه اعیان و مقدمان را گفت سالار
ما این مرد است همگان گوش بدو دارید که مثالهای
فرمانهای ماست همگان زمین بوسه دادند و گفتند فرمان بر
گشت و خوانها نهاده بودند همه اعیان و مقدمان و اولیا و حشم را
خوردن چون فارغ شدند سالار بکتغدی با دیگر مقدمان را که
جنگ بودند خلعتها دادند و پیش آمدند و خدمت کردند و بازگشتند
پنجشنبه تاریخ نهم شعبان این لشکری سوی نسا رفت با
و آلتی سخت تمام و خواجه حسین علی میکائیل با ایشان ماوی
تا کتابت کند که روز جنگ کار کنند و وی را ببیند باندازه و حد خدمت
و پیلان نامزد با ایشان تا چون سالار پیل دارد و مرکب خود
نیز بر پیل نشیند روز جنگ دمی ببیند انچه رود و روز آدینه دهم این
ن بود امیر فرمود تا مفوض کردند باستاد ابوعثمان اسمعیل عبد
رحمة الله و این مرد در همه انواع یگانه روزگار بود خصوصاً در مجلس

نگرستیند وزیر گفت سخن گوئید که خداوند شما را می گوید و از بهر این مهم را خوانده
است و همچنین است که رای عالی دیدست ازین مردمان یا خراسان خالی باید
و یا همگان را بر آن جانب آب افگند و یا بخدمت و طاعت خداوند آیند فوج
فوج و مقدمان ایشان رهینه بدرگاه عالی فرستند بکتغدی گفت مقرر است
که امیر ماضی باختیار خویش گروهی ترکمانان را بخراسان آورد و از ایشان چه
فساد خاست هنوز چه می رود و این دیگران را آرزوی آمدن از ایشان
خاست و دشمن هرگز دوست نگردد و شمشیر باید ایشان را که ارسلان جاذب
+ این گفت و شنوده نیامد تا بود و آنچه بود و دیگران همین گفتند قرار گرفت که لشکری
+ رود سوی ایشان با سالار کاردیده امیر گفت کدام کس را فرستیم گفتند اگر خداوند
+ دستوری دهد ما بندگان با وزیر بیرون نشینیم و به پیغام این کار راست کرده آید
+ گفت نیک آمد و بازگشتند و پیغامها می آمد و می شد و بسیار سخن رفت
+ تا قرار گرفت بر آنکه سالار با مقدمان چنین چنانکه سر ایشان حاجب بکتغدی
+ باشد و کدخدائی خواجه حسین علی میکائیل و پانزده هزار سوار ساخته آید از
از هر جنسی دو هزار غلام سرائی بکتغدی گفت من بنده فرمان بردارم اما
اندکه بهنازان بحجتش نباید و تنی چند نامرد اند درین لشکر از سالاران

آمدیم و پیش از ما کس نرسیده است و حقیقت اینست که باز نمودیم که ما را و هشت
بار ما را صاحب دیوان نا فرود گرد با این لشکر آوردن اخبار را و ندانیم تا حال یاران
چون شد و کجا افتادند و اگر کسی گوید که خلاف این بود نباید شنود که ما را جز این شغل نبود
در لشکر که احوال و اخبار را بدانستیم و در میان لشکری برین بزرگی و ساختگی بباد شد
از مخالفت پیش روان اما قضا چنین بود و اعیان و مقدمان چون بشنیدند این سخن
سخت غمناک شدند که برین زار زار لشکری بدین بزرگی و ساختگی بباد شد خواجه
بونصر آنچه بشنود و بر من املا کرد و نبشته آمد و امیر پس از نماز بار داد این اعیان را و بنشستند
چنانکه آن خلوت تا نماز شام بداشت و امیر بسخت بخواند و از هر گونه سخن رفت
وزیر دل امیر خوش کرد و گفت قضا چنین بود و تا جهان است اینچنین بوده است
و لشکرهای بزرگ را چنین افتاده است بسیار و خداوند را بقا باد که ببقای خداوند
دولت وی به همه حالها در توان یافت و عارض گفت پس از قضای خدای عزوجل
از ناساعدت مقدمه لشکر و هر کس هم برین جمله می گفتند نرم تر و درشت تر و
چون باز گشتند وزیر بونصر را گفت بسیار خاموش بودی و سخن نگفتی و چون بگفتی
سنگ منجنیق بود که در آبگینه خانه انداختی گفت چه کنم مردی ام درشت سخن و با صفرا یکجا
خود پس نیایم و از من آن بشنود این خداوند که تو گفتی و حادثه بدین صعبی بیفتاد

ترکمانان را بشکستند و لشکر بستند و دیگر نامه برین جمله که خصمان چیره شدند
گفتند این کاری بود خدای و بر خاطر کس نگذشته که خصمان ترسان و بی سلاح
و بی مایه و بی کاری که بکردند لشکری بدین بزرگی زیر خیر زیر و زبر شود اما باید
دانست بحقیقت که اگر مثال سالار بکتغدی نگاه داشتندی این حال نیفتادی [illegible]
و هر کسی بمراد خویش کار کردند که سالاران بسیار بودند تا از اینجا برفتند حزم و
احتیاط نگاه می داشتند و حرکت بر منزلی بر تعبیه بود قلب و میمنه و میسره و جناحها
و مایه دار و ساقه و مقدمه راست می رفتند راست که بخرگاهها رسیدند مشتی
چند بدیدند از خرگاههای تهی و چهارپای و شبانی چند سالار گفت هشیار
باشید و تعبیه نگاه دارید که خصمان در پرده بیابان اند و کمین ساخته تا حیلتی
نیفتد چندانکه طلیعه با برود و حالها نیکو بدانش کنند فرمان نبردند و چندان که
طلیعه از جای برفت و دران خرگاهها و تماشای و لاغری با افتادند و بسیار مردم
از برودستی بکشتند و این آن خبر بیشین بود که ترکمانان را بردند سالار چون
حال بران جمله دید کاری بی سر و سامان بضرورت قلب لشکر را براند و در بیم
افتاد و نظام تعبیه بشکست خاصه چون بدان دیده رسیدند که مخالفان آنجا
کمینها داشتند و جنگ را ساخته بودند دست بجنگ کردند و خواجه حسین بن علی

پیش آمده است راست بباید گفت ای خواجه مرا می بفریبی نه کودک خردم

که امروز چند سخن لطیفه رفت و دیر است تا من این می دیدم و می گذاشتیم اما اکنون

شود از حد می بگذرد گفتم خواجه روا دارد اگر من این حال بر مجلس عالی بگویم گفت سود ندارد

که دل این خداوند تباه کرده اند اگر قیتی سخنی رود ازین ابواب اگر نصیحتی راست

چنانکه از تو سزد و آنچه از من دانی براستی باز نمائی روا باشد دار از دردی کرده باشی

گفتم نیک آید از اتفاق را خوبی کرد و حدیث و پسران علی تگین و خوارزم و سلجوقیان

می رفت گفتم زندگانی خداوند دراز باد مهمات را نباید گذاشت که انبار شود

و خوار گرفتن کارها این دل مشغولی آورده است یک چندی دست از طرب

کوتاه باید کرد و تن بکار داد و با وزیر رای زد امیر گفت چه می گوئی این همه از وزیر

خیزد که با ما راست نیست و در التونتاش و از خواجه بزرگ گله کردن گرفت

که در باب خوارزم چنین و چنین رفت و پسرش چنین کرد و اینک سلجوقیان

را آورد گفتم زندگانی خداوند دراز باد خواجه با من درین باب وی مجلس

کرده است و سخن بسیار گفته و از اندازه گذشته و مسببها نموده من

گفتم او را که روا باشد که این سخنان را بمجلس عالی رسانم گفت اگر خداوند سخنی

رود روا باشد اگر از خود بگوئی اکنون اگر فرمان باشد تا باز گویم گفت نیک

مشاهدت او برین جمله دیدند که همه فصحا پیش او سپر بیفگندند و این روز خطبه
کرد سخت نیکو و قاضی ابو العلاء صاعد نعمده الله برحمته ازین حدیث بیازرد
و پیغامها داد که قانون نهاده بگردانیدن ناستوده باشد جواب رفت که
چنین روی داشت تا دل برداشته نیاید و بکار دیگر روز سه شنبه بیست و یکم
شعبان ملطفه رسید از منهی که با لشکر منصور بود که ترکمانان را بشکستند به
نخست وقت که مقدمه لشکر بدیشان رسید چنانکه حاجب بیامد بقلب
میمنه و میسره و قریب هفتصد و هشت صد سر در وقت ببریدند و بسیار مردم
دستگیر بدو بسیار غنیمت یافتند در وقت که خبر رسید بخانهای محتشمان
رفتند و این خبر بدادند و بسیار خبر یافتند و افزوده تا بوق و دهل زدن میان
امیر ندیمان و مطربان خواست بیامدند و دست بکار بردند و همه شب تا روز
بخورد و بسیار نشاط رفت که چند روز بود تا شراب نخورده و ماه رمضان نزدیک
و چنانکه وی نشاط کرد همگان کردند بخانهای خویش وقت سحرگاه خبر رسید
که لشکر سلطان را هزیمت بحل رسید و هرچه داشتند از تجمل و آلت بدست
مخالفان افتاد و سالار بکتغدی را غلامانش از پیل بزیر آوردند و بر اسب
نشاندند و به تعجیل ببردند و خواجه علی میکائیل را بگرفتند که بر پیل بود و با بنه نرسید

پیش آمده است راست بباید گفت ای خواجه مرا می بفریبی نه کودک خردم

که امروز چند سخن بلطیفه رفت و دیرست تا من این می دیدم و می گذاشتیم اما اکنون

خود از حد می بگذرد گفتم خواجه روا دارد اگر من این حال بر مجلس عالی بگویم گفت سود ندارد

که دل این خداوند تباه کرده اند اگر قیتی بتنخیی رود ازین ابواب اگر نصیحتی راست

چنانکه از تو سزد و آنچه از من داری براستی باز نمائی روا باشد و آزاد مردی کرده باشی

گفتم نیک آید از اتفاق را خویتی کرد و حدیث و پسران علی تکین و خوارزم و سلجوقیان

می رفت گفتم زندگانی خداوند دراز باد مهمات را نباید گذاشت که انبار شود

و خوار گرفتن کارها این دل مشغولی آورده است یک چندی دست از طرب

کوتاه باید کرد و تن بکار داد و با وزیر رای زد امیر گفت چه می گوئی این همه از وزیر

خیزد که با ما راست نیست و در التونتاش و از خواجه بزرگ گلها کردن گرفت

که در باب خوارزم چنین و چنین رفت و پسرش چنین کرد و آنکه سلجوقیان

را آورد گفتم زندگانی خداوند دراز باد خواجه با من درین باب و درین مجلس

کرده است و سخن بسیار گفته و از اندازه گذشته و نومید با نخوده من

گفتم او را که روا باشد که این سخنان را بمجلس عالی رسانم گفت اگر خداوند پرسد

روا باشد اگر از خود بگوئی اکنون اگر فرمان باشد تا باز گویم گفت نیک

او

نامدار گروهی محمودی و چندی برکشیدگان خداوند جوانان کارنادیده و مثال باید
که یکی باشد و سه سالار و بنده و من مردی ام پیر شده و از چشم و تن درمانده و مناسبت
نتوانم کرد و در سالاری نباید مخالفتی رود و از آن خللی بزرگ تولد کند و خداوندان
راز بنده داند امیر رضی الله عنه جواب داد که کس را ازین سالاران زهره نباشد
که از مثال تو راست شوند و قومی را خویش نباید رفتن سالار بکتغدی را باید رفت
تا بروی قرار گرفت و قوم بازگشتند تا آن کسان که رفتنی اند کارها بسازند خواجه
بزرگ پوشیده بوالنصر را گفته بود که من سخت کاره ام رفتن این لشکر و زهره نمی
که سخنی گویم که بروی دیگر نهند گفت بچه گفت نجومی سخت بد است و روی علم
نجوم نیک دانست بوالنصر گفت من هم کاره ام نجوم ندانم اما این مقدار دانم که
گروهی مردم بیگانه که بدین می نمایند ایشان را قبول کردن اولی تر از رمانیدن
و بدگمان گردانیدن اما چون خداوند و سالاران این می بینند جز خاموشی
روی نیست تا خدای عز و جل چه تقدیر کرده است خواجه گفت من ناچار
باز نمایم اگر شنوده نیاید من از گردن خویش بیرون کرده باشم و باز سود
نداشت که قضا آمده بود و با قضای آمده بر نتوان آمد و دیگر روز امیر برنشست
و لشکر که بیش باغ شادیاخ است با لشکری و لشکری را سر تا زیانه [illegible]

پیش آمده است راست بباید گفت ای خواجه مرا می بفریبی نه کودک خردم نبینی
که امروز چند سخن بطعنه رفت و دیرست تا من این می دیدم و می گذاشتیم اما اکنون
خود از حد می بگذرد گفتم خواجه روا دارد اگر من این حال بر مجلس عالی بگویم گفت سود ندارد
که دل این خداوند تباه کرده اند اگر وقتی سخنی رود ازین ابواب اگر نصیحتی راست
چنانکه از تو سزد و آنچه از من دانی براستی باز نمائی روا باشد و آزاد مردی کرده باشی
گفتم نیک آید از اتفاق را خوبی کرد و حدیث و پسران علی تگین و خوارزم و سلجوقیان
می رفت گفتم زندگانی خداوند دراز باد مهمات را نباید گذاشت که انبار شود
و خوار گرفتن کارها این دل مشغولی آورده است یک چندی دست از طرب
کوتاه باید کرد و تن بکار داد و با وزیر رای زد امیر گفت چه می گوئی این همه از وزیر
خیزد که با ما راست نیست و در ایستاد و از خواجه بزرگ گلها کردن گرفت
که در باب خوارزم چنین و چنین رفت و در پسرش چنین کرد و اینک سلجوقیان
را آورد گفتم زندگانی خداوند دراز باد خواجه با من درین باب وی مجلس
کرده است و سخن بسیار گفته و از اندازه گذشته نومیدیها نموده من
گفتم او را که روا باشد که این سخنان را بمجلس عالی رسانم گفت اگر حدیثی
رود روا باشد اگر از خود نگوئی اکنون اگر فرمان باشد تا باز گویم گفت نیک

رود بونصر را باید گرفت و دل قوی را خوش کردم و بازگشتم و آنچه رفته بود بتمامی
با امیر بگفتم و گفتم اگر رای عالی بیند فردا در خلوت خواجه بزرگ را این گوئی گفته شود
که آنچه از لفظ شنود دیگر باشد گفت چنین کنم دیگر روز پس از بار خلوتی کرد
با خواجه که قوم بازگشتند و مرا بخواند و فصلی چند سخن گفت با وزیر درین ابواب
سخت نیکو چنانکه وزیر را هیچ بدگمانی نماند و این سخن فریضه بود تا این کار چه مگر
ملک باید که بی وزیر کار راست نیاید ما گفتیم همچنین است و او را دعا گفتیم که چنین
مصالح نگاه می دارد و چون امیر مسعود رضی الله عنه عزیمت درست کرد بر
فرستادن لشکری قوی با سالاری محتشم سوی نسا خالی کرد با وزیر و
عارض و صاحب دیوان رسالت و بوسهل زوزنی ندیم و حاجبان بکتغدی و
بوالنضر و سباشی و کس رفت و اعیان و سرهنگان حجاب و ولایت داران
را بخواندند چون صاحب نوبتگین و بوالحسن دبیری آخر سالار و دیگران چون حاضر
آمدند امیر گفت روزی چند مقام افتاد و لشکر بیاسود و ستوران و می زدند
هر چند نامه های منهیان نسا و باورد بران جمله می رسد که سلجوقیان آرامیده اند
و ترسان می باشند و رعیت را نمی رنجانند ما را هر چند اندیشه می کنیم سر استاد
نمی کنند که ده هزار سوار ترک در میان ما باشند تدبیر این چیست همگان در یکدیگر

از شراب بکشید و سخت اندیشمند می بود و پشیمان ازین سفر که خبر بدنامی از طبرستان
چیزی بحاصل نیاید و خراسان را حال برین جمله عراقی را پیش زهره نبود که پیش وی
سخن گفتی در تدبیر ملک و طرفه تر آن آمد که بر خواجه بزرگ احمد عبدالصمد امیر بدگمان شد
با آن خدمتهای پسندیده که او کرده بود و تدبیرهای راست تا کارها روان مخذولان را بکشتند
و سبب عصیان هارون از عبدالجبار دانست پسر خواجه بزرگ و دیگر صورت
کردند که او را با اعدای زبانی بوده است و مر او را باین حادثه آمدن این سلجوقیان
بخراسان است و از خواجه بونصر شنیدم رحمة الله علیه در خلوتی که با منصور طیفور
و با من داشت گفت خدای عز و جل داند که این وزیر راست و ناصح است
و از چنین تهمتها دور اما ملوک را چنین باشند و کس با عتقاد و دل ایشان چنانکه
بباید راه نبرد و احوال ایشان را در نیابد و من که بونصرم بحکم آنکه سر و کارم از جوانی
با این پادشاهان بوده است و بر احوال ایشان واقف ترسم از
قضا آمده است که این خداوند ما بر وزیر بدگمان است تا هر تدبیر راست
که وی می کند و در هر جایی بر خدمتی داند و اذا جاء القضا عمی البصر و چند بار این مهتر را
بر زمینه خدمتهای مهم فرمودند با لشکرهای گران نامزد کرد بر جانب بلخ و تخارستان
هیچ تکلفی و ستیزی در آن نیستان سر و کاری داشت سالاری محتشم را و خواجه

این که

زمین بوسه داد و نامه بنداشت عمرو گفت کودک فرمان یافت زعیم مکران گفت
خداوند را سالهای بسیار بقا باد عمرو گفت الحمد لله سپاس خدای عز و جل را که
هر چه خواست کرد و هر چه خواهد کند بر این حدیث پوشیده دارد خود سر حاجت
دیگر مایه رفت دو رسولش باز گردند و مالید بند دبیا سود و بخفت و پس از نماز وکیل
را الفرمود تا بخوانند و بیاید و مثال داد که بود متحاشی و سه بزرگ بساز و سه هزار بره
و آنچه با آن رود و شراب و آلت و مطربان راست کن فردا وکیل بازگشت و
همه بساختند حاجب را گفت فردا بار عام خواهد بود آگاه کن لشکر را و رعایا را
از شریف و وضیع دیگر روز پگاه برنشست و بار دادند و خوانهای بسیار نهاده بودند
پس از بار دست بدان کردند و شراب آوردند و مطربان برکار شدند چون فارغ
خواستند شد عمرو لیث روی بخواص و اولیا و حشم کرد و گفت بدانید که مرگ
حق است و ما سه شبانروز بدرد فرزند محمد مشغول بودیم با ما نه خواب و نه خورد
و نه قرار بود که نباید که بمیرد حکم خدای عز و جل چنان بود که وفات یافت و اگر
باز فروختندی بهر چه عزیزتر باز خریدی چون گذشته شد اما این راه بر آدمی
بسته است مقرر است که مرده باز نیاید جزع و گریستن دیوانگی باشد
و کار زنان بخانهای باز روید و بر عادت می باشید و شادی می زنید که پادشاهان

و جبلی و اندر تن از پوستگان او و خندان را باز آوردند با میر بنشاندند و شرح این
حالها در باب خوارزم بیاید تمام در زیر محاتم نشست و همه اعیان و بزرگان نزدیک
او رفتند و از شهامت وی آن دیدم که آب از چشم وی بیرون بیامد و در همه ابواب
بزرگی این مرد یگانه بود درین باب نیز صبور یافتند و بپسندیدند و راست بدان
مانست که شاعر بدین بیت او را خواسته است و بیت اینست

شعر

یبکی علینا ولا نبکی علی احد
لنحن اغلظ اکبادا من الابل

و امیر رضی الله عنه فقیه عبد الملک طوسی ندیم را نزدیک وی فرستاد و به پیغام
تعزیت داد و این فقیه مردی نیکو سخن بود و خردمند چون پیغام بگزارد خواجه بر پای خاست
و زمین بوسه داد و بنشست گفت بنده و فرزندان و هر کس که دارد فدای یک تار
موی خداوند باد که سعادت بندگان آن باشد که در رضای خداوند عمر کرانه
کنند و کالبد مردان همه یکیست و کس را انقطاع نام نگیرد و درین جزع ناکردن راست
ماند که عمرو لیث کرد و بگویم آنچه درین باب خواندم تا مقرر گردد والله اعلم بالصواب

الحکایة من عمرو بن لیث

دو بیشتر درشت و بر شکستگی وزیر گفت بنده آنچه داند از نصیحت بگوید فرمان خداوند
را باشد ستوران یک سوارکان و ازان غلامان سرای بیشتر گاه برنج خورده اند با آمل مدتی
و از و تا بیامد و ایم گیاه می خورند و ازینجا تا نسا برین جمله است که نسخت کردند
و درست و دشوار اگر خداوند بتن خویش حرکت کند و تعجیل باشد بمانند و بنه لشکر
که هر سر کار رسد اندکی مایه باشد و خصمان آسوده باشند و ساخته را ستوران قوی می
باید اندیشید که نباید خللی افتد و آب ریخته شود که حرکت خداوند بتن عزیز خویش
خرد کاری نیست و دیگر که این ترکمانان آرامیده اند و از ایشان فسادی ظاهر نشده
و برین جمله بسوری نبشته و بنده گیی نموده بنده را آن صواب تر می نماید که سوری را
جوابی نیکو نبشته آید و گفته شود که دهقانان را باید گفت که دل مشغول ندارند که ما بنه
خویش آمده ایم و در ولایت زینهار مانیم و ما قصد ری می داریم چون آنجا رسیم
آنچه رای واجب کند در صلاح ایشان و دران باشد فرموده آید تا این نامه برود خداوند
ازینجا بسیار بسته گی سوی نسا برود و دستوران و می زنند و توقیع گیرند و حال این نوادگان
نیز نیکوتر پیدا آید انگاه اگر حاجت آید و رای صواب آن باشد که ایشان را از
خراسان بیرون کرده آید فوجی لشکر قوی با سالاری هشیار در کاردان برود
ساخته و شغل ایشان را کفایت کرده شود که حشمت بشود اگر خداوند بتن خویش

این همه می دانست و از سر آن بگذشت و هیچ نصیحت باز نگرفت اکنون چون حدیث
سلجوقیان افتاده است و امیر غمناک می باشد و مشغول دل بدین سبب و می سازد
تا لشکر بنسا فرستند درین میانه خلوتی کرد و از هر گونه سخن می رفت هر چه وزیر می
گفت امیر لطیفه جواب می داد چون بازگشتیم خواجه با من خلوتی کرد و گفت می
بینی آنچه مرا پیش آمده است یا سبحان الله العظیم فرزندی چون عبدالجبار با
بسیار مردم از پیوستگان کشته در سر خوارزم شدند تا این همه خداوند لختی بدانست
که من در حدیث خوارزم هیچ گناه گونه بوده ام من به هر وقتی که او را ظنی افتد
و خیال بندد بسوی چندین مردم ندارم که بیاو شنوند تا او بداند یا نداند که من بی
گناهم و از این ترکمانان طرفه تر است و از همه بگذشته مرا بدیشان میل چرا
باشد تا اگر بزرگ کردند پس از آن که مرا بسیار زمین و دست بوسه داده اند
وزارت خویش بمن و بنده همه حالهای من امروز وزیر پادشاهی ام چون مسعود
پسر محمود چنان دانم که بزرگ تر از آن باشم که تاجی که مرا بسیار خدمت کرده
اند وزیر ایشان باشم و چون حال برین جمله باشد دل من کجا ماند و دست و
پایم کار چون کنند و رای و تدبیرهم چون فراز آید گفتم زندگانی خداوند دراز باد
این برین جمله دل بچنین جایها نباید برد که چون بددل و بدگمان باشد و چندین نهم

باوی بگفتم در رفت در سرای پرده بایستاد و تنحنح کردم من آواز امیر شنیدم که گفت
چیست ای خادم گفت بوالفضل آمده است و می گوید که خواجه بزرگ و بونصر نیم
ترک آمده اند و می باید که خداوند را ببیند که مهمی افتاده است گفت نیک آمد
و برخاست و من دعا گفتم و امیر رضی الله عنه طشت و آب خواست و آبدست
بکرد و از سرای پرده بخیمه آمد و ایشان را بخواند و خالی کرد من ایستاده بودم نامها
بخواندند و نیک از جای بشده و عراقی را بسیار دشنام داد خواجه بزرگ گفت
تقدیر ایزد کار خود می کند و عراقی و جز وی همه بهانه باشد خداوند را در اول هر کار که
پیش گیرد بهتر اندیشه باید کرد و اکنون که این حال بیفتاد چه باید کرد تا دراز نشود
گفت چه باید کرد وزیر گفت اگر رای عالی بیند حاجبان بگتغدی و بونصر را خوانده
آید که سپاه سالار اینجا نیست و حاجب سباشی که فراروی تراست تا حاضر
آید با کسانی که خداوند بیند از اهل سلاح و تازیکان تا درین باب سخن گفته آید و درای
زده شود گفت نیک آمد ایشان بیرون آمدند و کسان رفتند و مقدمان را بخواندند
و مردم آمدن گرفت بر رسم و نماز دیگر بار داد خواجه بزرگ احمد عبدالصمد و عارض
بوالفتح رازی و صاحب دیوان رسالت بونصر مشکان و حاجبان بگتغدی
و بونصر و سباشی را باز گرفت و دو کس دیگر زوزنی را بخواندند از جمله ندیمان که گاه گاه

جمله بودی الی حضرت الشیخ الرئیس الجلیل السید مولانا ابوالفضل سوری المعتز من
العبید بیغو و طغرل و داود موالی امیر المؤمنین ما بندگان را ممکن نبود در ماوراءالنهر
و بخارا بودن که علی تگین تا زیست میان ما مجاملت و دوستی و وصلت بود
و امروز که او گذشته کار با دو پسر افتاد و کودکان کارنادیده و تونتاش که سپاه سالار
علی تگین بود بدیشان مستولی و بر پادشاهی و لشکر و با ما دل را مکاشفتها افتاد
و چنانکه اینجا نتوانستیم بود و بخوارزم اضطراب بزرگ افتاد بکشتن هارون ممکن
نبود آنجا رفتن بزینهار خداوند عالم سلطان بزرگ ولی النعم آمدیم تا خواجه
بامردی کند و سوی خواجه عبدالصمد بنویسد او را شفیع کند که ما را با او آشنایی
است و زمستانی خوارزمشاه آلتونتاش رحمة الله ما را و قوم ما را بولایت
خویش جای داد تا بهارگاه و بای مرد خواجه بزرگ بودی تا اگر رای عالی
بیند ما را به بندگی بپذیرفته آید چنانکه یک تن از ما بدرگاه عالی خدمت می
کند و دیگران بهر خدمت که فرمان خداوند باشد قیام کنند و ما در سایه بزرگ
وی بیارامیم و ولایت نسا و فراوه که سر بیابانست ما را ارزانی تا بنه آنجا
بنهیم و فارغ دل شویم و نگذاریم که از بلخان کوه و دهستان و حدود خوارزم و
جیحون هیچ مفسدی سر برآرد و ترکمانان عراقی و خوارزمی را بتاریم

الامیر بخراسان فی الصبر

وقت نعی ابنه عمرو بن اللیث یک سال از کرمان بازگشت سوی سیستان و
پسرش محمد که او را لقب فتی العسکر گفتندی برنایی سخت پاکیزه در رسیده بود
و آثار آمده از قضای در بیابان کرمان این پسر را علت قولنج گرفت بر پنج منزلی
از شهر سیستان و ممکن نشد عمرو را آنجا مقام کردن پسر را آنجا ماند با اطبا و معتمدان
و یک دبیر و صد مجمز و بازنهیم گفت چنان باید که مجمزان بر اثر یکدیگر می آیند و دبیر با
نویسد که بیمار چه کرد و چه خورد و چه گفت و خفت یا نخفت چنانکه عمرو بر همه احوال
واقف می باشد تا ایزد عز ذکره چه تقدیر کرده است و عمرو بشهر آمد و فرود سرای
خاص رفت و خالی بنشست بر مصلی نماز خشک چنانکه روز و شب آنجا بود و
همانجا خفتی بر زمین و بالش فرا سر نه و مجمزان پیوسته می رسیدند در شبانروزی
بیست و سی آنچه دبیر می نبشت بر وی می خواندند و او جزع می کرد و می گریست
و صدقه بافراط می داد و هفت شبانروز هم برین جمله بود روز بروزه بودی و شبانگاه بنانی
خشک گشادی و نان خورش نخوردی و با جزعی بسیار روز هشتم شبگیر
مهتر مجمزان در رسید بی نامه که پسر گذشته شده بود و دبیر نتوانست خبر مرگ
نبشتن او را بفرستادند تا مگر بجای آرد حال افتاده را چون پیش عمرو آمد

قصد ایشان کند خاصه که از اینجا تاختن کرده آید بنده را آنچه فراز آمد بگفت و فرمان
خداوند راست حاضران متفق شدند که رای درست اینست و بران قرار گرفت
که تا سه روز سوی لشکر باز گشته آید امیر فرمود تا بوالحسن عبدالجلیل را بدین
مجلس بخواندند و بیامد و مثال یافت تا سوی شهر گرگان رود با پنج مقدم از سرهنگان
و غلامان و هزار سوار کدخدای لشکر باشد تا باکالنجار چه کند در آنچه ضمان کرده است
از اموال آنگاه آنچه رای واجب کند تا وی را فرموده آید زمانی درین باب مناظره رفت
و او را بجامه خانه بردند و خلعت بپوشید و پیش آمد با مقدمان و حاجب و ایشان را
نیز خلعت داده بودند و بازگشتند و از درگاه تعبیه کردند و بیرون شهر رفتند و روز
چهارشنبه نهم ماه رجب تازندها رسیدند از خوارزم و خبر کشتن عبدالجبار پسر خواجه
بزرگ و قوم وی آوردند که عبدالجبار شتاب کرده بود چون هارون را بکشتند در
ساعت از متواری جای بیرون آمده و بر پیل نشسته و بمیدان سرای امارت آمده
و دیگر پسر خوارزمشاه التونتاش که او را خندان گفتندی با شکر خادم و غلامان
گریخته بودند از اتفاق بد شکر خادم با غلامی چند که بگریخته بود مشغول بمیدان سرای
امارت آمد با عبدالجبار دوچار شد و عبدالجبار او را دشنام داد و شکر غلامان
را گفت دهید تیر و ناچخ در نهادند و عبدالجبار را بکشتند با دو پسر وی و عم زاده

می خواند و می لرزید او را در چنین خلوات درین باب ازین گونه سخن گفتند و رای زدند
امیر رضی الله عنه گفت این نه خود حدیثی است ده هزار سوار ترک با لشکر بسیار
مقدم آمده اند و در میان ولایت من نشسته و می گویند ما را هیچ حجاب بادی نماند
است و راست جانب ما زبون تر است ما ایشان را بگذاریم که بر زمین قرار
گیرند و پر و بال کنند که نگاه باید کرد که ازین ترکمانان که پدرم آورد و از آب گذاره کرد
و در خراسان جای داد و ارباب بودند چند بلا و درد سر دیده آید اینها را که خواجه می
گوید که ولایت جویانند نتوان گذاشت تا دم زنند صواب آنست که تن خویش
حرکت کنیم هم از گرگان با غلامان سرائی و لشکر گزیده تر بر راه سپاهکاران که میان
اسبراین و استوا بیرون شود و بنسا بیرون آید تا غنیمه هرچه قوی تر تا دمار از ایشان
برآورده شود وزیر گفت صواب آن باشد که رای عالی بیند عارض و صاحب دیوان
رسالت و بوسهل زوزنی همین گفتند وزیر حاجب را گفت شما چه گوئید گفتند
ما بندگانیم خدمت را باشیم بر فرمانی که باشیم کاری کنیم و شمشیر می زنیم تا مخالفان مراد
نرسند تدبیر کار خواجه را باشد وزیر گفت باری از حال راه بر باید رسید تا بر چه
جمله است در وقت تنی چند را که با آن راه آشنائی داشتند بیاوردند
سه راه نسخت کردند یکی بیابان از جانب دهستان سخت دشوار بی آب و علف

ی سمرقند رفتند و ملطفه از صاحب بریدری بونصر بیهقی برادر امیرک بیهقی و پس
قاصدی رسید بوالمظفر حبشی معزول گشت از شغل بریدی کار بونصر دادند و
ین آزادمرد بروزگار امیر محمود رضی الله عنه وکیل در این پادشاه بود رحمة الله علیه
بسیار خطرها کرده و خدمتهای پسندیده نموده و شیرمردیست و دوست قدیم من
پس از آنکه ری از دست باشد بر سر این خواجه کارهای ری نرم و درست گذ اگر گشت
چنانکه بیاید پس ازین در تصنیف و امروز سنه احدی و خمسین و اربعمایه
اینجاست بغزنین در ظل خداوند عالم سلطان بزرگ ابو المظفر ابراهیم ابن ناصر دین
اطال الله بقاءه نشسته در ملطفه که سپاه سالار تاش فراش را مالشی رسید
از مقدمه پسر کاکو و جواب رفت که در کارها بهتر احتیاط باید کرد و ما از شغل گرگان
و طبرستان فارغ شدیم و اینک از آمل بر راه دماوند می آییم سوی ری که بخراسان
هیچ دل مشغول نیست و این از بهر تهویل نبشتیم تا مخالفان آن دیار بترسند که بخراسان
چندان مهم داشتیم که ری و پسر کاکو یاد نمی آید در حال ری و خوارزم شد بدست و اندک
ازان گویم که در باب خواهد بود سخت مشبع احوال هر دو جانب را چنانکه پیش ازین
یاد کرده ام و حافظ تاریخ را در ماهها و سالها این پسنده باشد روز یکشنبه بیست
و دوم جمادی الآخر امیر رضی الله عنه از آمل برفت و مقام اینجا چهل بیست [٤٢٦] روز

واین تا الخبر لبنیمت داشته بود مردن بپرسش و دور ماندن سلطان از خراسان و می شنود
هرچند اضطراب است و هارون عاصی مخذول پسر خوارزمشاه می ساخته بود که برود آید با لشکر بسیار
با خراسان بگیرد و هر دو جوان با یکدیگر بساختند و کار راست کردند بدانکه هارون که برود آید و
پسران علی تگین چغانیان و ترمذ غارت کنند و از آنجا از راه قبادیان بآب فرود روند و بیارون
برسیدند پسران علی تگین چغانیان غارت کردند و والی چغانیان ابوالقاسم و مادرم از پیش ایشان
بگریخت و در میان کمیجان رفت و چون مارا از چغانیان برآورده بودند از راه دارزنگی
بترمذ آمدند و زان قلعتشان خنده آمده بود او کار را با علائی و سواری بسید بود قلعت فرستادند
و بنداشتند که چون او کار آنجا رسید در وقت قلعت بجنگ یا بصلح بدست ایشان
آید با علامت مرد دیگر را بر بام قلعت بر بنذ زنند و الطبل بجلی و بصیب و آگاه بودند
که آنجا شیران چندان بود که بقلعت رسیدند که آن دلیران اشیران در قلعت بگشادند
و آواز دادند که بسم الله اگر دل دارید بنوره قلعت باید آید و علی تگینیان بنداشتند که بیارا
خوردن آمده اند و کاری سهل است چندان بود که بپیش رفتند سوار و پیاده قلعت در بستند
بر ایشان و بیک ساعت هیجده از ایشان بگرفتند و دستگیر کردند ایشان به هزیمت تا
نزدیک پسران علی تگین رفتند او کار را ملامت کردند جواب داد که آن دیگ پخته
بر جا نیست باید آید و علی تگینیان بنداشتند که بالوده خوردن آمده اند و کاری سهل است

وجای آن لجوج و لجاج رفت با این قفاچی و یاران او در وی بینی رسید قفاچی را بماند و سالار
بلکاتگین را بگفت و تیر کرد و دیگر روز بی فرمان بر پیل نشست و با فوجی غلام سلطانی
سوار بدان دیه و بیشه‌ها رفت و بسیار غارت و کشتن رفت چنانکه باز نمودند که چندین
از زهاد و پارسایان بر مصلی نماز نشسته و مصحفها در کنار بکشته بودند و هر کس که این شنید
سخنان زشت گفت و خبر بامیر رسید بسیار ضجرت نمود و عتابهای درشت کرد
با بلکاتگین که امیر پشیمان شده بود از هر چه رفت بدین لقت و پیوسته جفا می‌گفت
بوالحسن عراقی دبیر را و الجوج اسفل که چون بازگشتیم بازیهای بزرگ پیش آمد و
درین هفته ملطفهای مهم رسید از دهستان و نسا و فراوه که باز گروهی ترکمانان از بیابان
برآمدند و قصد دهستان کردند تا چیزی ربایند و امیر مردوو نوشته بود که بنده بر چهار
جانب طلیعه فرستاد و سوار انبوه و مثال داد تا اشتران و اسپان رنگ را نزدیک تو کرگان
آرند و بر هر سواری که چهارپایی بود دو سه زیادت کرد و خواهد رفت تا نیک احتیاط کنند
که رایت عالی بر اثر می باز گردد و روز سه شنبه سیم جمادی الاخر رسولی آمد از ان با
کالیجار و پسر خویش را با رسولی فرستاده بود و عذرها خواسته بجنگی که رفت و عفو
خواسته و گفته که یک فرزند بنده بر در خداوند بخدمت مشغول است بغزنین و در بنده
و درست تر سیدی که شفاعت کردی برادرش آمد بخدمت و سفر و از نظر و عاطفت

آمدن بدین نواحی اگر خداوند را بود دیگر کس را بود و بازگشتن زشتیی دارد که صورت
بندد که این سخن بشماتت گفته می آید گفت سخن تو جداست و همه نه شماتت
و هزل و مصلحت مالگاه دارنی بجان و سر ما که بی حشمت بگویی گفتم زندگانی خداوند دراز
باد باکالیجار را بزرگ فایده و بحاصل شد که مردی بود مستضعف و نه مطاع در میان
لشکری و رعیت خداوند گردنان را که آواز ایشان بارنج بود گرفت و به بند می آرند
و مقدمان عرب با خیلها که از ایشان او را خبر در سر و مال بافراط دادن بود از این نواحی
برافتادند و وی از ایشان برست و بدانچه بوسهل اسمعیل برین رعیت کرد از ستمهایی
گوناگون قدر باکالیجار بدانند و این همه سهل است زندگانی خداوند دراز باد که با آب
تهی را است شود که کالیجار مردی خردمندست و بنده را است بیک نامه و رسول
بخدمت بندگی باز آید امید دارند بندگان بفضل ایزد عز ذکره که در خراسان بدین غیبت
خللی نیفتد امیر گفت همچنین است و من بازگشتم و هم بگذاشتند که باکالیجار را
پس از چندین نفرت بدست باز آورده آمدی و گفتندی اینجا عامل و شحنه
باید گماشت و آن مقدار ندانستند که چون حشمت رایت عالی ازان دیار دور شد
باکالیجار باز آید و رعیتی در وزده و ستم رسیده با او یار شوند و عامل و شحنه را بناچار
بضرورت بازگشت و بتمامی آب ریخته شود بوالحسن عبدالجلیل را رحمة الله

بطوع بپذیرفتند فبها ونعم اگر نپذیرند بوسهل اسمعیل را بشهر باید فرستاد تا مالیت از مردمان بستانند
بر مقدار بسیار وزیر بنیم ترک باز آمد و اعیان را بسیار مردم کمتر آمده بود وزیر بپیچید وانچه سلطان
گفته بود ایشان را بگفت علوی و قاضی گفتند ما دی مجیبی کردیم و این حال باز گفتیم خروشی
سخت بزرگ بر آمد و البته بخیری اجابت نکردند و برفتند چنانکه مقرر گشت و دوش بسیار مردم
از شهر بگریخت و ما را ممکن نبود گریختن که گناهی نکرده ایم و طاعت داریم اکنون فرمان سلطان را
و خواجه بزرگ را باشد وانچه فراخور این حالست می فرماید وزیر دانست که چنانست که ایشان
می گویند ولیکن روی گفتار نبود بوسهل اسمعیل را بخواند و این اعیان را بدو سپرد و بشهر فرستاد
و بوسهل دیوانی بنهاد و مردم را در پیچید و آن مردم که بدست وی افتاد گر نحیلگان را می در
دادند که در هیچ شهر نه بینند که آنجا بدان در افتان بناشند و سوار و پیاده می رفت و فرمان
راه می گرفتند و می آوردند و برات لشکر بیتکانی روان شد بر بوسهل اسمعیل و اصل
در شهر زدند و هرچه خواستند می کردند و هرکرا خواستند می گرفتند و قیامت را ماست
دیوان باز نهاده و سلطان ازین آگاه نه و کس را زهره نه که باز نماید و سخنی راست
بگوید تا در مدت چهار روز صد و شصت هزار دینار بلشکر رسید و چندین بستده
بودند بگزاف و مونات و بدنامی سخت بزرگ حاصل شد چنانکه پس ازان
به بهفت هشت ماه مقرر گشت که متظلمان ازین شهر به بغداد رفته بودند

دیوا

بود و بدیوان رسالت مقام کردم نواکس آمد و مرا بخواند با دوات و کاغذ پیش رفتم پیش تخت

اشارت کرد نشستن بنشستم گفت بنویس آنچه می باید که از آمل و طبرستان حاصل شود و آن

را بو سهل اسمعیل حاصل گرداند زر نشابوری هزار هزار دینار و جامهای رومی و دیگر اجناس هزار تا محفوری

و قالی هزار دست و نیم هزار تا کتان من نبشتم و برخاستم گفت این نسخت را نزدیک خواجه بر و بگوی

تا این قوم را بگوید که تدبیر این باید ساخت که زر و دیگر این چه خواسته آمده است راست

کنند تا صاحب نباید که مستخرج فرستند و برات نویسند لشکر را و لطیف بستانند من نسخت

نزدیک وزیر بردم و بدیشان بروی عرض کردم و پیغام بدادم بخندید و مرا گفت ببینی که

این نواحی بکنند و بسوزند و بسیار بدنامی حاصل آید و ده هزار درم نیابند امیرک بزرگ

خزی و اگر همه خراسان زیر و زبر کنند این زر و جامه حاصل نیاید اما سلطان شراب می

خورد و از سر نخوت و مال و خزانه خویش این سخن گفته است پس روی بدین علوی

و اعیان آمل کرد و گفت بدانید که سپس آنکه کرگانیان بر روی خداوند خویش شمشیر

کشیدند و در عاصی آواره شدند بر این ناحیت بخشیم نه بینید و اینجا سختی آید چنانکه بخوارزم

رفت تا این نواحی را ضبط کنند و شما از اینجا آسوده گردید آملیان بسیار دعا کردند

پس گفت بدانید که خداوند سلطان را تاوانی عظیم خرج شد تا لشکر اینجا کشید و دیه

ستمکاران را برداشت باید که ازین نواحی ویرا نثاری باشد بشر الکفند فرمان

ما را آواز داد و زینهار خواست و گفت شهرآکیم است ماشان دادیم تا وی را
از اسب گرفتند و کرکانیان چون او را گرفتار دیدند بهزیمت برگشتند و با پل
رسیدند مبارزان و غلامان سرای از ایشان بسیاری بکشتند و بسیاری
دستگیر کردند و بی اندازه مردم ایشان بر چپ و راست دران حدها
گریختند و کشته او غرقه شدند و آنجا که پل بود زخمی عظیم و جنگی بپای شد و بر هم
افتادند و خلقی از هر دو روی کشته آمد و ما در عمر خویش چنین جنگی ندیده بودیم
و پل را آنگاه داشتند تا نزدیک نماز دیگر و سخت نیک کوشیدند و از هیچ جانب
مدان پیادگان را راه نبود که جز پیادگان گزیده تر از آن ما پیش رفتند با
سپر و نیزه و کمان و سلاح تمام بدم ایشان رفتند و تیرباران رفت
چنانکه آفتاب را بپوشیدند و نیک تیز و گرم کردند تا آن پل را بستدند و از آن
توانستند شد که بیخ و بنش پیاده کاری ایشان بر سر تنگ شمار آن
زینهار خواستند و امان یافتند و پیش ما آمدند و چون پل خالی ماند
مقدمه ما بتعجیل بتاختند و ما براندیم سواری چند پیش ما باز آمدند و چنان
گفتند که کرکانیان از آن وقت که باز که شهرآکیم گرفتار شد و هزیمت و حمله بر
شدند و لشکرگاه و خیمها و هرچه داشتند بر جای یله کرده بودند و تا دیگها پخته

مارا آواز داد و زینهار خواست و گفت شهراکیم است ما امان دادیم تا وی را
از اسب گرفتند و کرکانیان چون او را گرفتار دیدند هزیمت برگشتند و با پل
رسیدند مبارزان و غلامان سرای از ایشان بسیاری بکشتند و بسیاری
دستگیر کردند و بی اندازه مردم ایشان بر چپ و راست در آن حد [illegible]
گریختند و کشته او غرقه شدند و آنجا که [illegible] بود زخمی عظیم و جنگی بپای شد و بر هم
افتادند و خلقی از هر دو روی کشته آمد و ما در عمر خویش چنین جنگی ندیده بودیم
و پل را نگاه داشتند تا نزدیک نماز دیگر و سخت نیک بکوشیدند و از هیچ جانب
[illegible] پیادگان را راه نبود که جز پیادگان گزیده تر از آن با پیش رفتند با
سپر و نیزه و کمان و سلاح تمام مردم ایشان رفتند و تیرباران در گرفت
چنانکه آفتاب را بپوشیدند و نیک سره کردند تا آن پل را بستدند و از آن
توانستند شد که هیچ و پیش پیاده کاری ایشان سرتنگ شمار آن
زینهار خواستند و امان یافتند و پیش ما آمدند و چون با پل خالی ماند
مقدمه با [illegible] بتاختند و ما براندیم سواری چند پیش ما باز آمدند و چنان
گفتند که کرکانیان از آن وقت که باز که شهراکیم گرفتار شد و هزیمت جمله بر
شدند و لشکرگاه و خیمها و هر چه داشتند بر [illegible] کرده بودند و تا [illegible]

و بر درگاه خلیفه فریاد کرده گفتند که مکه حرسها الله همه رفته بودند که مردمان آمل ضعیف اند

ولیکن گوینده و لجوج و ایشان را جای سخن بود و آن همه زور و بال بوالحسن عراقی

و دیگران بازگشت اما هم بالیستی که امیر رضی الله عنه در چنین ابواب مثبت

فرمودی و سخت دشوار است بر من که بر قلم من چنین سخن می رود ولیکن چه چاره

است در تاریخ محابا نیست آنان که با ما بآمل بودند و اگر این فصول بخوانند داد خواهند

داد و بگویند که من آنچه نبشتم بر رسم است و امیر رضی الله عنه پیوسته اینجا بنشاط

و شراب مشغول می بود و روز آدینه دو روز مانده از جمادی الاولی امیر با لشکر رفت

بکرانه دریای آبسکون و آنجا خیمها و شراعها زدند و شراب خوردند و ماهی گرفتند

و کشتیها می عروس دیدند کز هر جای آمد و بگذشت و ممکن نشد که دست کس

بدیشان رسیدی که معلوم است که بر کشتی بکدام فرضه در گذار بود و این اللهم ستر

که خروست من ندیدم اما بوالحسن دلشاد که رفته بود و این حکایتها مرا وی کرد

در روز دوشنبه دوم جمادی الآخر امیر رضی الله عنه بلشکرگاه آمل باز آمد و مردم

آمل بیشتر آن بود که بگریخته بودند و در بیشها پنهان شده درین میانها مردی فقاعی

حاجب بلکتجدی را رفته بود با لختی یخ و برف آورد و دران گران آن بشیاونهی

بود دست در دختری دوشیزه زد تا او را رسوا کند و پدر و برادرانش نگذاشتند

بونصر و دیگران حق نیکو گزاردند و نماز دیگر را فرود آمدند و نامه نبشتند
با میر لشکر این فتح از وزیر و حاجب و قوم و صاحب دیوان رسالت
بونصر مشکان نبشت و سخت نادر نامه بود چنانکه وزیر اقرار داد
که بر آنجمله جمله در معنی انگشتوانه ندیده ام و این بیت را که متنبی گفته بود
درج کرده بود میانه نامه شعر والله سر فی علاک و انما
کلام العدی ضرب من الهذیان و سخت این نامه
من داشتم بخط خواجه و بشد چنانکه چند جای درین کتاب این
حال بگفتم و سالار بکتغدی و دو غلام سرای را و دو غلام خویش را
نامزد کرد تا این نامه ببردند و نماز شام نامه فتح رسید بخط عراقی و امیر
املا کرده بود که چون ما از آمل حرکت کردیم و همه شب براندیم و بیشهای
بریده آمد که مادر و بدشوار توانست خزید دیگر روز نماز پیشین بنا
تل رسیدیم و سخت شتاب رانده بودیم چنانکه چون فرود آمدیم همه
شب لشکر می رسید تا نیم شب تمامی مردم بیامدند که دو منزل بود
که بیک دفعت بریده آمد و دیگر روز دوشنبه جاسوسان در رسیدند
و چنان گفتند که گرگانیان بیشتر را با پسر منوچهر گذاره کرده اند از شهر
ناتل و میران جانب شهر لشکرگاه کرده و خیمها زده و ثقل و مردمی که
نابکار

بشهر در رفتند و از آنجا بلشکرگاه آمدند و جنباسیان گماشته بودند
چنانکه هیچ کس را یک درم زیان نرسید و رعایا دعا کردند که لشکری
و عدلی دیدند که هرگز چنان ندیده بودند و من که ابوالفضلم پیش از تعبیه
لشکر در شهر رفته بودم سخت نیکو شهری دیدم همه دکانهای در
گشاده و مردم شادکام و پس ازین بگوییم که حال چون شد و
بدآموزان چه باز نمودند تا بهشت آمل دوزخی شد و امیر دیگر روز
بار داد و پس از بار خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت و گفت
بتن خویش تاختنی خواهم کرد سوی ناتل وزیر گفت که کانیان را
این خطر نباید نهاد که خداوند بدیدم ایشان رود که اینجا بحمد الله سالاران
با نام هستند و اعیان گفتند پس ما بچه کار آییم که خداوند را بتن عزیز
خویش ازین رنج باید کشید امیر گفت روی چنین می دارد خواجه اینجا
بباشد با بنه و اندیشه می کند و بونصر مشکان با وی تا جواب نامه ها
نویسد و حاجب بکتغدی هم مقام کند تا احتیاطی که واجب کند در
هر بابی بجای می آرد و فوجی غلام قوی مقدار هزار و پانصد با ما بیاید
و سوار کاهشت هزار تفاریق گزیده تر و ده پیل و آلت قلعت گشادن
داشتری پانصد زراد خانه ما باز گردید و ببینم تا ترک بنشینند این

۲۲۲

نامه

بشهر در رفتند و از آنجا بلشکرگاه آمدند و جنبا سیان گماشته بودند
چنانکه هیچ کس را یک درم زیان نرسید و رعایا دعا کردند که لشکری
و عدتی دیدند که هرگز چنان ندیده بودند و من که ابوالفضلم پیش از تعبیه
لشکر در شهر رفته بودم سخت نیکو شهری دیدم همه دکانهای در
گشاده و مردم شادکام و پس ازین بگویم که حال چون شد و
بدآموزان چه باز نمودند تا بهشت آمل دوزخی شد و امیر دیگر روز
بار داد و پس از بار خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت و گفت
بتن خویش تاختنی خواهم کرد سوی ناتل وزیر گفت گرگانیان را
این خطر نباید نهاد که خداوند بدیشان رود که اینجا بحمد الله سالاران
با نام هستند و اعیان گفتند پس ما بچه کار آییم که خداوند را بتن عزیز
خویش ازین رنج باید کشید امیر گفت روی چنین می دارد خواجه اینجا
بباشد با بنه و اندیشه می کند و بونصر مشکان با وی تا جواب نامه ها
نویسد و حاجب بکتغدی هم مقام کند تا احتیاطی که واجب کند در
هر بابی بجای می آرد و فوجی غلام قوی مقدار هزار و پانصد با ما بیاید
و سواری که هشت هزار تفاریق گزیده تر و ده پیل و آلت قلعت گشادن
و اشتری پانصد تر را، خانه ما باز گردید و بینیم ترک بنشینند و این
همه

وبموقع افتاد و مقرر گشت که وی سدید و جلد است و این پیر را بدرگاه
آوردند با پیر زنی و سه دختر غارت زده و سوخته شده و امیر
پشیمان شد و پیر را بنواخت و از وی بحلی خواست و باز گردانیدش
و مرا چاره نیست از باز نمودن چنین حالها که از بن بیداری افزاید و
تاریخ بر راه راست برود که روا نیست در تاریخ تخشیر و تحریف و تقتیر
و تبذیر کردن و نوشتکین و بوالحسن اگر بد کرد خود پیچید و دید و روز
یکشنبه غرهٔ جمادی الاولی امیر از ساری برفت تا بآمل رود و این راهها
که آمدیم و دیگر که رفتیم سخت تنگ بود چنانکه دو سه سوار پیش
ممکن نشده که بدان راه برفتی و از چپ و راست همه بیشه بود و هموار
تا کوه و آبهاء روان چنانکه پیل را گذاره نبودی و در این راه پلی آمد
چوبین برابر بزرگ و رودی سخت بوالعجب و نادر چون کمانی خم
و سخت برنج رسید لشکر را تا از آن پل بگذشت و آب رود سخت
بزرگ نه اما زمینش چنان بود که هر ستوری که بروی برفتی فرو شدی
تا گردن و حصانت آن زمین از این است اینجا فرود آمدند که سر راه
شهر بود و گیاه خورد و بزرگ بود که ساحت بسیار داشت چنانکه
لشکری بزرگ فرو توانستی آمد و از نزدیک ناصر علی بومقدمان
آمل

با بنه رها کرده و با کالنجار و شهراکیم و سوار و پیاده بسیار گزیده و جنگی تر
و مقدمان و مبارزان برین جانب شهر آمده و پلی است تنگ تر
و جز آن گذر نیست آن را بگرفته از آنجانب صحرا تنگ نزد جنگ
بران پل خواهند کرد که راه یکی است گرد برگرد بیشه و آبها و غدیرها
و جویها ست و گفته اند و نهاده که اگر هزیمت بر ایشان افتد سواران
ازین مضایق باز گردند و پیادگان گیل و دیلم مردی بیچاره خیاره تر
پل نگاه دارند و نیک بکوشند و چندان بمانند که دانند که از لشکرگاه
برفتند و میانه کردند که مضایق هول ست بران جانب و ایشان را

۵۷۵

در نتوان یافت چون این حال ما را مقرر گشت درمان این کار بسزا
جیبی بساختیم و آنچه فرمودنی بود بفرمودیم و جوشن پوشیدیم و بر ماده
پیل نشستیم و سلاح در مهد پیش ما بنهادند و فرمودیم تا کوسهای جنگ فرو
کوفتند و غلامان گروهی سواره و بیشتر پیاده و گروهی گرد پیل ما بایستادند
و گروهی پیش رفتند و یک پیل بزرگ قوی تر و نامی تر و جنگی تر بود
پیش بردند و براندیم و بر اثر ما سوار و پیاده بی اندازه چون بدان صحرا و پل
رسیدیم گرگانیان پیش آمدند سوار و پیاده بسیار و جنگ پیوسته شد
جنگی سخت به نیرو و دشوار از آن بود که لشکر را مجال نبود از آن تنگیها

گرفتند و الحق روزی سخت خوش و خرم بود و استادم بونصر را
فرمانی رسید تا نامها که رسیده است پیش برد و نکت نامها را ببرد
چون از خوان فارغ شد وی را بشراب باز گرفت و در میانها امیر وی
را گفت بوقی گذشته شد و استادم گفت خداوند را بقا باد و برخورداری
از ملک و جوانی تا همه بندگان پیش وی در رضا و خدمت او گذشته شوند
که صلاح ایشان اندر آن باشد اما خداوند بداند که بوقی برفت و بنده او را
یاری نشناسد در همه لشکر که بجای وی بتواند ایستاد امیر جوابی نداد و
بسر آن شد که بدان سخن خدمتکاران دیگر را خواسته است که هر کس
می رود چون خویشتنی را نمی گذارد و حقا که بونصر آن راست گفت ۷۶۸
چون بوقی دیگر نیاید پس از وی نتوان گفت که اگر در جهان بجستندی
پاسبانی چون بوقی نیافتندی اما کار در جستن است و بدست آوردن
و لیکن چون آسان گرفته آید آسان گردد و درین تصنیف بیاورده ام
که سلطان محمود که خدای عز و جل بروی رحمت کناد بتربیت مردان کار
بر چه جمله فرمود چنانکه حاجت نیاید بتکرار لاجرم همیشه بردم مستظهر بود
بمعنی پاسبانی این نکته چند از آن براندم که باشد که بکار آید و اینجا
رسولی دیگر رسید از آن باکالنجار و دیگران و پیغام گزاردند که ایشان
بندگان.

همه کارها راست کنید که من فردا شب بخواهم رفت بهمه حالها
و عراقی دبیر بابا آید و ندیمان و دیگران جمله بر جای باشند
حاضران بازگشتند و هرچه فرموده بود بکردند و امیر نیم شب شده
از شب یکشنبه ششم جمادی الاولی برنشست و بر مقدمه برفت
و کوس فرو کوفتند و این فوج غلامان سرای برفتند و بر اثر ایشان
دیگر لشکر فوجا فوج ساخته و بسیجیده برفتند و دیگر روز نماز
پیشین بناتل رسیدند و منزل ببریده یافتند کرکانیان را آنجا
ثبات کرده و جنگ بسیجیده و ندانسته بودند که سلطان بتن خویش
آمده است و جنگی صعب ببود چنانکه بر اثر شرح دهم روز سه
شنبه چاشتگاه ده روز گذشته از جمادی الاولی سه غلام
سرای رسیدند به بشارت فتح انگشتوانه امیر به بستان بیاوردند
که از جنگ جای فرستاده بود چون فتح برآمد که امیر ایشان را
بتاخته بود و دو اسپه بودند انگشتوانه را بسالار غلامان سرای
حاجب بکتغدی دادند بستد و بوسه برد و داد بر پای خاست و زمین
بوسه داد و فرمود تا دهل و بوق زدند و آواز از لشکرگاه برخاست
و غلامان سرای بگردانیدند و اعیان که حاضر بودند چون وزیر و حاجب

۷۲

گرفتند والحق روزی سخت خوش وخرم بود واستادم بونصر را
فرمانی رسید تا نامها که رسیده است پیش برد و نکت نامها را ببرد
چون از خواندن فارغ شد وی را بشراب بازگرفت و دران میانها امیر وی
راگفت بوقی گذشته شد و استادم گفت خداوند را بقا باد و برخورداری
از ملک و جوانی تا همه بندگان پیش وی در رضا و خدمت او گذشته شوند
که صلاح ایشان اندران باشد اما خداوند بداند که بوقی برفت و بنده او را
یاری نشناسد در همه لشکر که بجای وی بتواند ایستاد امیر جوابی نداد و
بسر آن شد که بدان سخن خدمتکاران دیگر را خواسته است که هر کس
می رود و چون خویشتنی را نمی گذارد و حقا که بونصر آن راست گفت
چون بوقی دیگر نیاید پس از وی نتوان گفت که اگر در جهان بجستندی
پاسبانی چون بوقی نیافتندی اما کار در جستن ست و بدست آوردن
ولیکن چون آسان گرفته آید آسان گردد و درین تصنیف بیاورده ام
که سلطان محمود که خدای عز وجل بروی رحمت کناد بتربیت مردان کار
بر چه جمله فرمود چنانکه حاجت نیاید بتکرار لاجرم همیشه بمردم مستظهر بود
بمعنی پاسبانی این نکته چندان براندم که باشد که بکار آید و اینجا
رسولی دیگر رسید از آن باکالیجار و دیگران و پیغام گزاردند که ایشان
بندگان.

همه کارها راست کنید که من فردا شب بخواهم رفت بهمه حالها
و عراقی دبیر بابا آید و ندیمان و دیگران جمله بر جای باشند
حاضران بازگشتند و هرچه فرموده بود بکردند و امیر نیم شب شده
از شب یکشنبه ششم جمادی الاولی برنشست و بر مقدمه برفت
و کوس فرو کوفتند و این فوج غلامان سرای برفتند و بر اثر اینان (ایشان)
دیگر لشکر فوجا بعد فوج ساخته و بسیجیده برفتند و دیگر روز نماز
پیشین بناتل رسیدند و منزل ببریده یافتند که کرکانیان را آنجا
ثبات کرده و جنگ بسیجیده و ندانسته بودند که سلطان بتن (خویش)
آمده است و جنگی صعب ببود چنانکه بر اثر شرح دهیم روز سه
شنبه چاشتگاه ده روز گذشته از جمادی الاولی سه غلام
سرای رسیدند به بشارت فتح انگشتوانه امیر به بستان بیاوردند (درند)
که از جنگ جای فرستاده بود چون فتح برآمد که امیر ایشان را
بتاخته بود و دو اسپه بودند انگشتوانه را بسالار غلامان سرای
حاجب بکتغدی دادند بستد و بوسه بر داد و بر پای خاست و زمین
بوسه داد و فرمود تا دهل و بوق زدند و آواز از لشکرگاه برخاست
و غلامان سرای بگردانیدند و اعیان که حاضر بودند چون وزیر و حاجب

که آن راهشت دبیل می گفتند بیشهای بی اندازه و آبهای روان
و آسمان آن سال هیچ روزی نگرد بباران که اگر یک باران آمدی
امیر را باز بایستی گشت بضرورت که زمین آن نواحی بتنگی
راه سست است و جویها و جرهای بی اندازه که اگر یک باران آمدی
در یک هفته بباید چند روز ببایدی تا لشکر نه بسیار بتواند رفت چنان
لشکر که این پادشاه داشت چون توانستی گذشت ولکن چون
می بایست که از قضا آمده بسیار فساد در خراسان پیدا آید تقدیر
ایزدی چنان آمده که در بقعتی که پیوسته باران آمدی هیچ نبارید تا این
پادشاه بآسانی با لشکر بدین بزرگی برین راه بگذشت و بآمل آمد
چنانکه بیارم و سیزدهم ماه ربیع الآخر امیر بستراباد آمد و خیمه بزرگ
بر بالا بزده بودند از شهر بران جانب که راه ساری بود آبزده سخت
فراخ و بلند و همه سواد ساری زیر آن جای سخت تر و سرای پرده و دیوانها
همه زیر آن آبزده بزده بودند بوقتی پاسبان لشکر و سخره مردی خوش خواجه
بونصر را گفت و سخت خوش مردی بود و امیر و همه اعیان لشکر او را دوست
داشتندی و طنبور زدندی که بدان روزگار که تاش سپاه سالار سامانیان
زده از بو الحسن سیمجور بگرگان آمد و آل بویه و صاحب اسمعیل
عباد

آمل و رعایا سه رسول رسید و باز نمودند که پسر منوچهر با کا
لنجار و شهر اکیم و دیگران چون خبر آمدن سلطان سوی آمل
شنیدند بتعجیل سوی ناتل و کجور و رودیان برفتند بران جمله
که بناتل که آنجا مضایق ست با لشکر منصور دستی بزنند اگر مقام
توانند کرد عقبه کلال راه گذاره کنند که مخف اند و بگیلان گریزند و بنده
ناصر و دیگر مقدمان و رعایا بندگان سلطان اند و مقام کردند تا فرمان
بر چه جمله باشد جواب داده شد که خراج آمل بخشیده شد و رعایا
را بر جای بباید بود که با ایشان شغل نیست و غرض بدست آوردن
گریختگان ست و رسولان برین جمله باز گشتند و امیر بشتاب ۷۷۱
براند و بآمل رسید روز آدینه ششم جمادی الاولی و افزون از پانصد
و ششصد هزار مرد بیرون آمده بودند و مردمان پاکیزه روی و نیکو تر
و هیچ کدام را ندیدیم بی طیلسان شطری یا توزی یا ستری یا ریسمانی
با دست کار که فوطه است و گفتند عادت ایشان اینست و امیر
رضی الله عنه از نمازگاه شهر را بتافت با فوجی از غلامان خواص
و بکرانه شهر بگذشت و بر دیگر جانب شهر مقدار نیم فرسنگی خیمه زده
بودند فرود آمد و سالار بکتغدی با غلامان سرای و دیگر لشکر تعبیه کردند

چنانکه در همه روزگار امارت او ندیدم و نه شنیدم که هیچ کس را زهره
بود که هیچ جای سپهی تغصب از کس بستدی و چند بار
به لبت رفتیم و پیلبانان بران درخت سال برآمد و مرد بریدند و
از آنجا بیفتاد و از چنین سیاست باشد که جهانی را ضبط توان
کرد و باکالیجار و جمله گرگانیان خان و مانها بگذاشته بودند و پرنعمت
و ساخته سوی ساری برفته و انوشیروان پسر منوچهر را با خو
یشتن ببرده با اعیان و مقدمان چون شهرآگیم و مرداویز و دیگر
گردان که با کالیجار با ایشان درمانده بود دیگر امروز امیر مسعود رضی الله
عنه آمد و جمله مقدمان عرب با جمله خیلها و گفتند چهار هزار سوار ست
بدرگاه آمدند و امیر ایشان را بنواخت و مقدمان را خلعتها داد و همه
قوت گرگانیان این عرب بودند و بر درگاه بماندند و اینک بقایای ایشان
ست اینجا و باکالیجار گفتند این کار را غنیمت داشت که در تحکم و افترا
حات ایشان مانده بود و صاحب دیوان گرگان بسعید صراف دادند که
کدخدای سپاه سالار غازی بوده خلعت پوشید و بشهر رفت و مالها
ستدن گرفتند و سرایها و مالهای گریختگان می جستند و آنچه می یافتند
می ستدند و اندک چیزی بخزانه می رسید که بیشتر می ربودند چنانکه
رسم

بندگان فرمان بردار و راههای تنگ سست گرا نکنند که رکاب
عالی برتر خواهد هر مراد که هست گفته آید تا بطاعت و طاقت پیش
برند جواب داده آمد که مراد اختاده است که تا بسیاری بارها بیائیم تا
این نواحی دیده آید و چون آنجا رسیم آنچه فرمودنی ست فرموده آید
رسولان باز گشتند و روز نوروز بود هشت روز مانده از ماه ربیع
الآخر امیر حرکت کرد از استرآباد و بساری رسید روز پنجشنبه سه
روز مانده ازین ماه و دیگر روز آدینه حاجب نوشتگین و
بوالحسن را با فوجی لشکر بدیهی فرستادند که آن را قلعتی بود
69
و دژ بیری از اعیان گرگانیان تا آن قلعت را گشاده آید و بو
الحسن دلشاد و پیر را بادی نامزد کردند و صاحب بریدی لشکر
و نخست کاری بود که بوالحسن را فرمودند و این قلعت سخت
نزدیک بود بسیاری د برفتند و این قلعت از ادات نبردند [شت]
حصانتی بیک روز بتک بستدند و زود باز آمدند و چنانکه بو
الحسن حکایت کرد خواجه بونصر را که آنجا بسیار غارت و بی رسمی
رفت و کار بوالحسن تمکین نیافته بود و بس چیزی بخزینه رسید
هر چه رفت در نهان معلوم خود کرده بود چنانکه در مجلس عالی باز نمود

بیاویختند واسپ وسازش بخداوندکوسپنداد ومنادی
کردندکه هرکس که بر رعایای این نواحی ستم کند سزای او این باشد
وبدین سبب حشمتی بزرگ افتاد وراعی ورعیت رابدین
وماننداین نگاه تواند داشت وهرگاه که پادشاه عطا ندهد وسیاست
هم برجایگاه نراند همه کارها بروی شوریده وتباه کردد والله اعلم
الحکایة فی معنی السیاسة من الامیر العادل سبکتگین
رحمة الله علیه ازخواجه بونصر شنیدم رحمة الله گفت یک روز خوار
زمشاه التونتاش حکایت کرد واحوال پادشاهان وسیرت ایشان
می رفت وسیاست که بوقت کنند اگر نکنند راست نیاید گفت
هرگز مرد چون امیر عادل سبکتگین ندیدم درسیاست وبخشش
وکدخدائی ودانش وهمه رسوم ملک گفت بدان وقت که بهبست
رفت وبایتونیان را بدان مکر وحیلت برانداخت وآن ولایت
او را صافی شد یک روز گرمگاه درسرای بخرگاه بود بصحرای بست
ومن ونه یار من ازان غلامان بودیم وبه نوبت می ایستادیم
دوکان دوکان متظلمی بدر سرای پرده آمد وبخروش شد و نوبت مرا
بود ومن بیرون خرگاه بودم با یارم وبا سپر وشمشیر وکمان وتیر و
نابخ

بندگان فرمان بردار و راههای تنگ بست کرا نکنند که رکاب

عالی برتر خراید هر مراد که هست گفته آید تا بطاعت و طاقت پیش

برند جواب داده آمد که مراد افتاده است که تا بسیاری باری بیائیم تا

این نواحی دیده آید و چون آنجا رسیم آنچه فرمودنی ست فرموده آید

رسولان باز گشتند و روز نوروز بود هشت روز مانده از ماه ربیع

الآخر امیر حرکت کرد از استراباد و بساری رسید روز پنجشنبه سه

روز مانده ازین ماه و دیگر روز آدینه حاجب نوشتگین و

بوالحسن را با فوجی لشکر بدیهی فرستادند که آن را قلعتی بود

۶۹

و [illegible] بیری از اعیان گرگانیان تا آن قلعت را کشاده آید و بو

الحسن دل شاد و بیر را بادی نامزد کردند و صاحب بریدی لشکر

و نخست کاری بود که بوالحسن را فرمودند و این قلعت سخت

نزدیک بود بسیاری برفتند و این قلعت از ادات نبرد نداشت

حصانتی بیک روز بستدند و زود باز آمدند و چنانکه بو

الحسن حکایت کرد خواجه بونصر را که آنجا بسیار غارت و بی رسمی

رفت و کار بوالحسن تمکین نیافته بود و پس چیزی بخزینه رسید

هرچه رفت در نهان معلوم خود کرده بود و چنانکه در مجلس عالی باز نمود

خراسان و گذرها پر لشکر است و ترکمانان و عراقی بگریختند و ایشان
را تا بلخان کوه بتاختند و لشکر در دم ایشان است و پیداست تا د
هستان و گرگان چه مسافت است هرگاه که مراد باشد بیک هفته به نشابور باز
توان آمد بونصر گفت همچنین است و فرمان خداوند سلطان را باشد و
بندگان را ازین چه گویند چاره نیست خاصه خواجه گفت همچنین است و
امیر رضی الله عنه از نشابور برفت بر راه اسفراین تا بگرگان رود روز
یکشنبه دوازدهم ربیع الاول و در راه سرما و بادی بود سخت به نیرو و خاصه
تا سودره دینار ساری و این سفر در اسفندارمذ ماه بود و من که ابو
الفضلم بر آن جمله دیدم که در سر این دره سیاوری حواصل داشتم
و قبای روباه سرخ و بارانی و دیگر چیزها فراخور این و بر اسپ چنانک
بودم از سرما که گفتی هیچ چیز پوشیده ندارم چون بدره دینار
ساری رسیدیم و در دره درآمدیم و مسافت هر دو سه فرسنگ بود
آن جا تنها هم بر من وبال شده از دره بیرون آمدیم و همه جهان
نرگس و بنفشه گونه گونه ریاحین و خضرا بود و درختان بر صحرا
درهم شده اندازه و حد پیدا نبود که توان گفت در جهان
بقعتی نیست خوشتر از گرگان و طبرستان اما سخت تنگ است
چنانک

صبا داین نواحی او را داوند خیمهٔ بزرگ بر این بالا بزد و من که بتو می
ام جوان بودم و پاسبان لشکر او رفت و سالتیان و سیجوریان رفتند
و سلطان محمود نیز برفت و اینک این خداوند آمد و اینجا خیمه زدند ترسم
که گاه رفتن من آمده است مسکین این فال بزد و راست آمد که دیگر روز بنالید
و شب گذشته شد و آنجا دفن کردند و ما ناکه او هزاران هزار فرسنگ رفته بود
و بیشتر با امیر محمود در هندوستان و بتن خویش مردیٔ بود که دیدم بجنگ
قلعتها که او پای پیش نهاد بسیار جراحتها یافت از سنگ و از هر چیزی
و خطرها کرد و بمرادها رسید و آخر بود و سه سال عمر یافت و اینجا گذشته شد
۶۷
تو بستر و ما تدری نفس بای ارض تموت و نیکو گفته است بو اسحق
شعر و ربما یرقص ذی عزة ٭ اصبح ما کان و لم یسقم ٭
یا واضع القبر المیت فی قبره ٭ خاطبک القبر و لم یفهم ٭
و سه دیگر روز امیر از پگاهی روز نشاط شراب کرد و برین بالا و وقت
ترنج و نارنج بود و باغهای این بقعت از آن بی اندازه پیدا کرده و از ین
بالا بدیدار بود فرمود تا از درختان بسیار ترنج و نارنج و شاخهای با بار
باز کردند و بیاوردند و گرد بر گرد خیمه بران بالا بزدند و آن جای را چون فردوس
بیاراستند و ندیمان را بخواندند و مطربان نیز بیامدند و شراب خوردن

رسم است و در چنین حال باشد و رسولی رسید از آن منوچهر و
باکالیجار و پیغام گزارد که خداوند عالم بولایت خویش آمده است و ایشان
بندگان فرمان بردارند و سبب پیشتر آمدن آن بود که بسزا میزبانی و خدمت
نتوانستی کرد و خجل شدندی و بسیاری مقام کرده اند منتظر فرمان عالی
تا بطاقت خویش خدمتی کنند آنچه فرموده آید جواب داد که عزیمت قرار
گرفته است که بسیار آباد آییم و مقام آنجا کنیم که هوای آنجا سزاوارتر است
و از آنجا آنچه فرمودنی است فرموده آید و رسول را برین جمله باز گردانیده شد
چون روزی ده بگذشت و درین مدت پیوسته شراب می خوردیم امیر
خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت و قرار گرفت که امیر مودود و دبیرین
لشکرگاه بباشد با چهار هزار سوار از هر دستی و مقدمان ایشان التو
نتاش حاجب مقدم این فوج و همگان گوش باشارت خداوندزاده
دارند و دو هزار سوار از عرب مستامنه بدهستان روند با بیرکی
آخرسالار و سه هزار سوار سلطانی نیمی ترک و نیمی هند و ایشان
نیز گوش بفرمان امیر مودود دارند و خلوت بگذشت و لشکر بدهستان
رفت و منالها که بایست سلطان فرزند را بداد و روز دوشنبه دوازدهم
ماه ربیع الآخر از گرگان برفت و از آنجا دو منزل برفت تا استراباد راهی

۴۸۵

محال واستبداد درین کار پیچیده ست نتواند گفت که کسی نبود که ما را
باز نمودی خطا و ناصوابی این رفتن و بر دست تو ازان میخواهیم
تا تو گواه من باشی و دانم که سخت ناخوش آید و مرا متهم می دارد متهم
ترکردم و سقط گوید اما روا دارم و بهیچ حال نصیحت باز نگیرم گفتم
خداوند سخت نیکو می گوید که دین و اعتقاد و حق نعمت شناختن
این ست و بدیوان رفتم و نامها فرموده بود بمرو و بلخ و جایهای دیگر
نبشته آمد و گسیل کرده شد دیگر روز چون بار گسست و خواجه باز می گشت
امیر گفت هم بران جمله ایم که پس فردا برویم خواجه گفت مبارک
باشد و همه مراد حاصل شوند و بنده هم برین معانی رقعتی نبشته است
و بونصر را پیغامی داده اگر رای عالی بیند برساند گفت نیک
آمد باز گشتند و آن رقعت بونصر داد و سخت مشبع نبشته بود
و نصیحتها جزم کرده و مصرح بگفته که بندگان را نرسد که خدا
وندان گویند که فلان کار باید کردن که خداوندان بزرگ هرچه خوا
هند کنند و فرمایند اما رسم و شرط است که بنده که این محل یافته
باشد از اعتقاد خداوند که من یافته ام نصیحت سخن باز نگیرد
و در هر بابی روی سخن رفته ست درین رفتن بر جانب هندوستان
درای

و ناچخ بودم امیر مرا آواز داد و پیش رفتم گفت آن متظلم که خروش می
کند بیار. بیاوردم او را گفت از چه مینالی گفت مردی درویشم و بُنی
خرما دارم یک پیل را نزدیک خرمانیان من می دارند پیلان همه خرمای
من رایگانی ببرد والله الله خداوند فریاد رسیم مرا امیر رضی الله عنه در
ساعت برنشست و ما دو غلام سواره بودیم برفتیم و متظلم در
پیش از اتفاق عجب را چون بخرمانیان رسیدیم پیلبانان را یافتیم
پیل زیر بن خرما بسته و خرما می برید و آگاه نه که امیر از دور ایستاده است
و ملک الموت آمده است بجان ستدن امیر بترکی مرا گفت زه از کمان
جدا کن و بر پیل رو و از آنجا بر درخت و پیلبان را بزه کمان بیاویز
من برفتم و مردک بخرما بریدن مشغول چون حرکت من بشنید باز
نگریست تا بر خویشتن بجنبید بدو رسیده بودم و او را گرفته و آهنگ زه
در گردن کردن و خفه کردن کردم وی جان را آویختن گرفت و بیم بود
که مرا بیندا[illegible] امیر بدید براند و بانگ بمردک برزد وی چون آواز امیر
بشنید از هوش بشد و سست گشت من کار او تمام کردم امیر فرمود
تا رسنی آوردند و پیلبان را برسن استوار ببستند و متظلم را
هزار درم دیگر بداد و درخت خرما ازوی بخرید و حشمتی بزرگ افتاد

۷۶۳

مشغول اند بکاری که پیش دارند ما را صواب جز این نیست که بدهستان
رویم تا نگریم که کار خوارزم چون شود و خواجه گفت جز مبارک نباشد
امیر حاجب شباشی را گفت ساربانان را بباید گفت تا اشتران دور دشت
تر نبرند که به پنج روز بخواهیم رفت و حاجبی اینجا خواهیم ماند با نایبان سوری
تا چون سوری در رسد با وی دست یکی دارد علف ساخته کنند باز آمدن
ما را و دیگر لشکر بجمله با رایت ما روند گفت چنین کنیم و بونصر مشکان را گفت
نامه ها باید نبشت بمرو و بلخ تا هشیار و بیدار باشند و سر بیابانها و گذرهای
جیحون با حتیاط نگاه دارند که ما قصد دهستان داریم تا این جانب در روی
خوارزم و نسا و بلخان کوه باشیم و ترکمانان را بجمله از خراسان رمانیده
آید و شغل دل نماند و سالار غلامان سرای را حاجب بکتغدی گفت
که کار غلامان سرای راست کن که بیماران اینجا مانند در قهندز و دیگر ساخته
با رایت ما روند و همچنان اسپان قود و برخاستند و برفتند از خواجه
بونصر مشکان شنیدم گفت چون بازگشته بودیم امیر مرا بخواند و تنها
با من خلوتی کرد و گفت درین بابها هیچ سخن نگفتی گفتم زندگانی خدا
وند دراز باد اگر چنان ست که این چه خداوند گفته اند از حال دهستان
و گرگان و طبرستان بجای آید از علف و زر و جامه و در خراسان خللی
نیفتد

چنانکه بوالفضل بدیع گفت شعر جرجان و ما ادریک
ما جرجان ٪ اکله من التین و موته فی الحین ٪
البخارا ذارای خواسانیاً ٪ و تحت التابوت علی قدره ٪
و امیر رضی الله عنه بگرگان رسید روز یکشنبه بیست و ششم ماه ربیع
الاول و از تربت قابوس که بر راه است بگذشت و بران جانب
شهر جائی که محمدآباد گویند فرود آمد بر کران رودی بزرگ و در راه
که میرفت ازین جانب شهر تا بدان جانب فرود آید مولازاده دست
بگوسپندی ازان رعیت دراز کرده بود متظلم پیش امیر آمد
و بنالید امیر اسپ بداشت و نقیبان را گفت هم اکنون
خواهم که این مولازاده را حاضر کنید بتاختند و از قضا آمده و اجل
رسیده مولازاده را بیاوردند و بیستگانی خوار بود با گوسپند که
استده بود امیر او را گفت بیستگانی داری گفت دارم چندین
و چندین گفت گوسپند چرا ستدی از مردمان ناحیتی که ولایت
ماست و اگر بگوشت محتاج بودی بسیم چرا نخریدی که بیستگانی
ستده و بی نوائی نیست گفت گناه کردم و خطا کردم گفت
لاجرم سزای گناهکاران به بینی فرمود تا وی را از دروازهٔ گرگان

٧٦١

ورای عالی قرار گرفته ست که ناچار بباید رفت و خداوندان
شمشیر در مجلس خداوند که گفتند ایشان فرمان بردارند هرچه فرمان
باشد شرط کار ایشان آنست ولیکن با بنده چون بیرون آمدند بپو
شیده بگفتند که این رفتن ناصوابست و از کردن خویش کرد آنچه
رای عالی بیند جز صلاح و خیر و خوبی نباشد پس اگر والعیاذ بالله
خللی پیدا آید رای خداوند نگوید که از بندگان کسی نبود که ما را خطای این
رفتن باز نمودی و فرمان خداوند را باشد از هرچه فرماید و بندگان را
از امتثال چاره نیست بونصر گفت این رقعت سخت تیز و مشبع
ست پیغام چیست گفت تا چه شنوی جواب می باید داد که جواب فرا
خور نبشته باشد برفت و رقعت رسانید و امیر دو بار بتامل بخواند پس
گفت پیغام چیست بونصر گفت خواجه می گوید بنده حد ادب نگاه می دارد
دران فراخ سخنی اما چاره نیست و تا در میان کار ست بمقدار دانش
خویش آنچه داند می گوید و باز می نماید و در رقعت هر چیزی نبشته ست
نکته باز پسین این ست که بنده می گوید ناصوابست رفتن برین جانب
و خراسان را فرو گذاشتن با بسیار فتنه و خوارج و فرصت جوئی
باقی فرمان خداوند راست امیر گفت این چه خواجه می گوید چیزی نیست

عراقی دبیر کرده است خبر یافتم و امروز بهیچ حال روی گفتار نیست
تا نشابور باری برویم و آنجا مقام کنند پس اگر این عراقی در سر وی
نهاده باشد که سوی گرگان و ساری باید گرفت از بهر غرض خویش
تا تجمل و آلت و نزدیکی وی با میر مردمان آن ولایت به بینند و قصد
رفتن کنند بی حشمت خطای این رفتن باز نمایم و از گردن خویش
بیرون کنم که عراقی مردیست دیوانه و هرچیش فراز آید می گوید و این
خداوند می شنود و چنان نموده است بدو که از وی ناصح تر کس نیست
و خراسان و عراق بحقیقت در سر کار او خواهد شد چنین که می بینیم
و نوبتی را فراشان باز آوردند و سوی نشابور بردند روز یکشنبه
دو روز مانده از صفر امیر رضی الله عنه از سرخس برفت و به نشابور
رسید روز شنبه چهاردهم ماه ربیع الاول و بشادیاخ فرود آمد و این
سال خشک بود زمستان بدین جایگاه کشیده که قریب بیست
روز از بهمن ماه بگذشته بود که بنشابور یک برف کرده بود
چهار انگشت و همه مردمان ازین حال متعجب مانده بودند و پس
ازین پیدا آمد نتیجهٔ خشکی سال چنانکه بیارم این عجایب و نوادر
سه دیگر روز از رسیدن بنشابور خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت

و بو

درای عالی قرار گرفته است که ناچار بباید رفت و خداوندان
شمشیر در مجلس خداوند که گفتند ایشان فرمان برداراند هرچه فرمان
باشد شرط کار ایشان آنست ولیکن با بنده چون بیرون آمدند بو
شنیده بگفتند که این رفتن ناصوابست واز کردن خویش کرد آنچه
رای عالی بیند جز صلاح وخیر وخوبی نباشد پس اگر والعیاذ بالله
خللی پیدا آید رای خداوند نگوید که از بندگان کسی نبود که ما را خطای این
رفتن باز نمودی و فرمان خداوند راست باشد از هرچه فرماید و بندگان را
از امتثال چاره نیست بونصر گفت این رقعت سخت تیز و مشبع
۵۹
ست پیغام چیست گفت تا چه شنوی جواب می باید داد که جواب فرا
خور نبشته باشد برفت و رقعت رسانید و امیر دو بار بتامل بخواند پس
گفت پیغام چیست بونصر گفت خواجه می گوید بنده حد ادب نگاه می دارد
دران فراخ سخنی اما چاره نیست و تا در میان کار است بمقدار دانش
خویش آنچه داند می گوید و باز می نماید و در رقعت هرچیزی نبشته است
نکته باز پسین این است که بنده می گوید ناصوابست رفتن برین جانب
و خراسان را فروگذاشتن با بسیار فتنه و خوارج و فرصت جوئی
باقی فرمان خداوند راست امیر گفت این چه خواجه می گوید چیزی نیست

عراقی دبیر کرده است خبر یافتم و امروز بهیچ حال روی گفتار نیست
تا نشابور باری برویم و آنجا مقام کند پس اگر این عراقی در سر وی
نهاده باشد که سوی گرگان و ساری باید گرفت از بهر غرض خویش
تا تجمل و آلت و نزدیکی وی با میر مردمان آن ولایت به بینند و قصد
رفتن کند بی حشمت خطای این رفتن باز نمایم و از کردن خویش
بیرون کنم که عراقی مردیست دیوانه و هر چیش فراز آید می گوید و این
خداوند می شنود و چنان نموده است بدو که از وی ناصح تر کس نیست
و خراسان و عراق بحقیقت در سر کار او خواهد شد چنین که می بینیم
و نوبتی را فراشان باز آوردند و سوی نشابور بردند روز یکشنبه
[illegible] مانده از صفر امیر رضی الله عنه از سرخس برفت و به نشابور
[illegible] شنبه چهاردهم ماه ربیع الاول و بشادیاخ فرود آمد و این
[illegible] زمستان بدین جایگاه کشیده که قریب بیست
[illegible] گذشته بود که بنشابور یک برف کرده بود
[illegible] مان از این حال بتعجب مانده بودند و پس
[illegible] ل چنانکه بیارم این عجایب و نوادر
[illegible] خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت

و بو

نیفتد این سخت نیکوکاری و بزرگ فایده است و اگر خللی خواهد افتاد
نعوذ بالله و این چیزها بدست نیاید بهتر درین باب و نیکوتر بباید اندیشید
و بنده پیش ازین نگوید که صورت بندد که بنده در باب با کالیجار و گرگانیان
پای مردی می کند که در مجلس عالی صورت کرده اند که بنده وکیلان این
قوم است و والله که نیستم و هرگز نبوده ام و بهیچ روزگار جز مصلحت
نجسته ام و به پندنامه و رسول شغل گرگانیان راست شود و اگر غرضی
دیگر نیست امیر گفت اغراض دیگر است چنانکه چند مجلس شنیده و ناچار
می بباید رفت گفتم ایزد عز و جل خیر و خیریت بدین حرکت مقرون
کناد و باز گشتم و وزیر منتظر می بود و خبر شنوده بود که با من تنها خلوت
کرده است چون آنجا آمدم وزیر گفت دیر ماندی باز گفتم که چه رفت
گفت تدبیر این عراقی در سر این مرد پیچیده است و استوار نهاده
بوحسن و اینجا بنشابور هر روز می پردازند و شیرین می کنند
و بینی که ازینجا چه شکافد و چه بینیم و هرچند چنین است من
رقعتی خواهم نبشت و سخن را گشاده تر بگفت و آن جز ترا عرضه
نباید کرد گفت چنین کنم اما پندارم که سود ندارد خواجه گفت آنچه بر من
است بکنم تا فردا روز که ازین پشیمان شود والله که شود و بطمع

از چوب سخت بلند و انرا بکز بیاکندند و کرد دیکر جمع کردند که سخت بسیار
بود بالای کوهی برآمد بزرک والا بسیار و کبوتر و آنچه رسم است
از ادارات این شب بدست کردند از خواجه بونصر شنودم که
خواجه بزرک مرا کفت چه شاید بود که یک تدبیر رفتن سوی
مرو راست می رود کفتم هنوز تا حرکت نکند در کمان می باید
بود کفت کمان چیست که نوبتی بزدند و وکیل رفت کفتم هم
نوبتی باز توان آورد و هم وکیل باز توان کشت که هیچ
حال تا یک دو منزل بر راه مرو رفته نباید دل درین کار نتوان
نهاد و سده فراز آمد نخست شب امیر بران لب جوی آب
که شراعی زده بودند بنشست و ندیمان و مطربان بیامدند
و آتش بهیزم زدند و پس ازان شنودم که قریب ده فرسنک
فروغ آن آتش بدیده بودند و کبوتران نفط اندود بکذاشتند
و دوکان برف اندود و آتش زده دویدن کرفتند و چنان سده بود
که دیکر آن چنان ندیدم و آن بخرمی بپایان آمد و امیر دیکر روز بار
نداد و سیوم روز پس از بار خلوتی کرد با وزیر و اعیان وار
کان دولت و کفت عزیمت بران جمله بود که سوی مرو رویم و اکنون
اندیشه

٤٥٥

او بودند و ایشان را نگاه میداشت بسخن و بیم که دانست
اگر ایشان از وی جدا شوند ضعیف گردد و چون او رفت کار آن
ولایت با دو کودک افتد ضعیف چنانکه شنوده ام میان سلجو
قیان و این دو پسر توقفس سپاه سالار علی تگین ناخوشیست
باید که آن ناخوشی زیادت گردد و سلجوقیان آنجا نتوانند بود
و بخوارزم روی رفتن نیست شان که چنان مقررست و نهاده ام
تا این غایت هارون حرکت کرده باشد و وی را کشته باشند و آن نواحی مضطرب
گشته و شاه ملک آنجا شده و او دشمنی بزرگست سلجوقیان را و
ایشان را جز خراسان جای نباشد ترسم که از ضرورت بخراسان آیند
که شنوده باشند که کار کرده بوقه و بیغو و کوکتاش و دیگران که چاکران ا
یشانند اینجا بر چه جمله است آنگاه اگر عیاذاً بالله برین جمله باشد و خدا
وند عالی کار سخت دراز گردد و تدبیر راست آن بود که خداوند اندیشیده بود
که بمرو رود و رای عالی در آن بگشت بنده آنچه دانست بمقدار دانش خویش
باز نمود فرمان خداوند را باشد امیر گفت نوشتگین خاصه با لشکری تمام بمرو
است و دو سالار محتشم نیز با لشکرها ببلخ و تخارستان اند چگونه ممکن گردد
ترکمانان رود بار را قصد مرو کردن و از بیابان بر آمدن و التونتاشیان بخود

لا بزرگ فتحی بود و امیر بهرات رسید روز پنجشنبه نیمهٔ ذوالحجه
و روز چهارشنبه بیست و یکم این ماه الی
بازگشتند و خواجه بخیمهٔ خویش رفت بزرگان و حشم و اعیان
بخدمت و سلام نزدیک او رفتند روز یکشنبه چهاردهم صفر طاهر
دبیر را با چند تن و بوالمظفر حبشی را که صاحب برید بود از
ری بیاوردند خیلتاشان بی بند بر در خیمهٔ بزرگ و سرای پرده
بداشتند بر استران در کنیسها و امیر را آگاه کردند فرمود که بخیمهٔ
حرس باز باید داشت همگان را باز داشتند و نماز دیگر امیر بار
۲۱ داد پس از بار عراقی دبیر به پیغام می رفت و می آمد سوی
ایشان و آخر آن بود که بوالمظفر را هزار تازیانه بعقابین
بزدند و این مردی بود سخت کاری و آزاد مرد و بغایت دوست
صاحب دیوان رسالت اما صاحب دیوان دم نیارست
زدن که امیر سخت در خشم بود و پس از وی چهار تن را از اعمال
[illegible] دی را بزدند بزرگان و طاهر را هم فرمود که باید
اما تلطفها و خواهشها کردند هر کسی تا چوب ببخشید و طاهر
را ببستند و بستان بردند و بقلعهٔ کیری باز داشتند و دیگران را
[illegible]

و بو الحسن عراقی نزدیک تخت بود ایستاده و هرگونه سخن می رفت
امیر گفت من اینجا یک هفته بیش نخواهم بود که خراسان آرمیده شد
و ترکمانان بدو شرخ برفتند و لشکر بدم ایشان ست تا علف نشابور
بر جای بماند تابستان را که اینجا باز آئیم و سوری بزودی اینجا باز آید
و کارهای دیگر بسازد و بدهستان می گویند ده من گندم بدرمی است
و پانزده من جو بدرمی آنجا رویم و آن علف رایگان خورده آید و لشکر
را فراخی باشد و از رنج سرما برهند و بخوارزم و بلخان کوه نزدیک
باشیم عیدوس و لشکر خبر ما از دهستان یابند قوی دل گردند و بری
۵۳ و جبال خبر رسد که ما از نشابور بران جانب حرکت کردیم بوسهل
و تاش و حشم که آنجا اند قوی دل گردند و پسر کاکو و دیگر عاصیان
سر بخط آرند و تاش تا همدان برود که آنجا منازعی نیست و آنچه کرده
شده است بری از زر و جامه بدرگاه آرند و با کالنجار مال مواضعت
دو ساله گرگان باید بیابفرستد و نیز خدمت کند و اگر راست
نزدیکی تا ستاراباد برویم و اگر نیز حاجت آید تا بسیاریها و آمل که
مسافت نزدیک دست برویم و می گویند که بآمل هزار هزار مرد است
اگر از مردی دیناری ستده آید هزار هزار دینار باشد جامه و زر بدست آید

سخت رفت چنانکه از نماز پیشین تا شب بداشت آخر هزیمت
شدند و بر جانب بیابان نه کندیان برفتند و شب صواب نبود
در بیابان رفتن دیگر روز چون خبر رسید که ایشان نیک میانه
کردند بنده بازگشت و حشمتی نیک بنهاد و سرهای کشتگان و قریب
دویست عدد بر چوبها زده نهادند عبرت را و بیست و چهار تن را که
در جنگ گرفته بودند از مبارزان ایشان فرستاده آمد تا آنچه رای واجب
کند فرموده آید امیر شراب می خورد که این بشارت رسید فرمود
تا مبشران را خلعت و صلت دادند و بگردانیدند و بوق و
دهل زدند و نماز دیگر آن روز در شراب بود بفرمود اسیران را
پیش پیلان انداختند در پیش خیمهٔ بزرگ و هول روزی
بود و خبر آن بدور و نزدیک رسید و روز سه شنبه هشتم صفر خواجه
بزرگ احمد عبدالصمد در رسید غانما ظافرا که بزرگ کاری بدست
وی برآمده بود بحدود ختلان و تخارستان و نواحی آن را آرام داده
و حشمتی بزرگ افتاده و نواحی را بحاجب بزرگ بلکاتکین سپرده
بحکم فرمان عالی که رسیده بود و بازگشته و وی را استقبال بسزا کردند
چون امیر نزدیک امیر [illegible] رسید بسیار نواخت یافت برملا و باوی
بالمان

و بوالحسن عراقی نزدیک تخت بود ایستاده و هر گونه سخن می رفت
امیر گفت من اینجا یک هفته بیش نخواهم بود که خراسان آرمیده شد
و ترکمانان بدو شرخ برفتند و لشکر بدم ایشانست تا علف نشابور
بر جای بماند تابستان را که اینجا باز آئیم و سوری بزودی اینجا باز آید
و کارهای دیگر بسازد و بدهستان می گویند ده من گندم بدرمی است
و پانزده من جو بدرمی آنجا رویم و آن علف رایگان خورده آید و لشکر
را فراخی باشد و از رنج سرما برهند و بخوارزم و بلخان کوه نزدیک
باشیم عبیدوس و لشکر خبر ما از دهستان یابند قوی دل گردند و بری

۵۰۳

و جبال خبر رسد که ما از نشابور بران جانب حرکت کردیم بو سهل
و تاش و حشم که آنجا اند قوی دل گردند و پسر کاکو و دیگر عاصیان
سر بخط آرند و تاش تا همدان برود که آنجا منازعی نیست و آنچه کرده
شده است بری از زر و جامه بدرگاه آرند و با کالیجار مال مواضعت
دو ساله گرگان با هدیها بفرستد و نیز خدمت کند و اگر راست
نزدیکی تا ستاراباد برویم و اگر نیز حاجت آید تا بساری و آمل که
مسافت نزدیک دست برویم و می گویند که بآمل هزار هزار مرد است
اگر از مردی دیناری ستده آید هزار هزار دینار است باشد جامه و زر بدست آید

پیوستند از چاشتگاه تا پگاه دو تماز و کاری رفت سخت به نیرو
و بسیار مردم کشته شده بیشتر از ترکمانان و آن مخاذیل بآخر هزیمت
شدند و راه بیابان گرفتند و بکتکین بدم رفت خاصگانش گفتند
خصمان زده و کوفته بگریختند بدم رفتن خطاست فرمان
نبرد که اجل آمده و تنی چند را از مبارزتر خصمان دریافت و باز
جنگ سخت شد که گریختگان جان را می‌زدند بکتکین در سواری
رسید از ایشان خواست که بزند خویشتن را از زین برداشت
میان زره پیش زهارش پیدا شد ترکمانی ناگاه تیری انداخت
آنجا رسید او بر جای بایستاد و آن درد می‌خورد و تیر بیرون کشید
بجهد و سختی دکس ننمود تا دشمنان شوار شد و بازگشت چون
بمنزل برسید که فرود آید در میان راه سند پس از جنیبت بگشادند او را
از اسپ فرود گرفتند و بخوابانیدند گذشته شد و لشکر بشورقان
آمد و وی را دفن کردند و ترکمانان چون پس از سه روز خبر این
حادثه بشنیدند باز آمدند امیر رضی الله عنه بدین خبر غمناک شد
که بکتکین سالاری نیک بود در وقت سپاه‌سالار علی عبدالله را بخواند
و این حال باز راند علی گفت جان همه بندگان فدای خدمت باد

[illegible]

...یشه کردم نوشتگین خاصه خادم آنجاست با لشکری
...م و فوجی ترکمانان را بزد و از پیش وی بگریختند فوجی سوار دیگر فرستیم
...ه پیوندد و بمردم مستظهر گردد و سوری و عبدوس و لشکر قوی
...ی نسا رفت و سپاه سالار علی سوی گوزکانان و بلخ و حاجب
...ک بتخارستان است با لشکر و این لشکرها بیک دیگر نزدیک نزدیک
...تا علی تگین عهد کرده است که دیگران زهره ندارند که قصدی کنند
...ی درست آن می بینم که سوی نشابور رویم تا بری نزدیک
...نیم و حشمتی افتد و آن کارها که پیچیده می باشد گشاده گردد و
...کامنیان بترسند و مال ضمان دو ساله بفرستند خواجه گفت
...واب آن باشد که رای عالی بیند و بونصر دم نزد و حاجبان
...تغدی و سباسی و بونصر را روی آن نبود که در چنین کارها
...سخن گفتندی خاصه که وزیر برین جمله سخن گفت و امیر فرمود که نامه
...د نبشت سوی حسین وکیل تا باز گردد و سرای پرده و نوبتی باز آرند
...گفتندی چنین کنیم و باز گشتند و دو خیلتاش نامزد شد و نامه نبشته
...د و بتعجیل برنشستند و برفتند و بونصر وزیر را گفت خواجه بزرگ
...ید که نگذاشتند که یک تدبیر راست برفتی گفت دیدم و این همه

۷۵۱

نیزی می گفت حدیث هارون و خوارزم نیز گفتن گرفتند حاجب
بونصر گفت کار هارون همچون کار احمد باید دانست و ساعت تا ساعت
خبر رسد گفت الفال حق ان شاء الله که چنین باشد بونصر ترجمه
معما بزرگ دوات دار داد امیر بخواند و بنوشتند و بونصر باز دادند
و یک ساعت دیگر حدیث کردند امیر اشارت کرد و قوم بازگشت
خواجه بونصر باز آمده بود باز خواندند و تا نماز شام خالی بداشتند پس
بازگشت و بخیمه باز شد و مرا بخواند و گفت امیر بدین معما که رسید
سخت شاد شد و گفت رای من چنان بود که بمرو رویم اگر شغل هارون
کفایت شود سوی نشابور باید رفت تا کار ری و جبال که آشفته است
نظام گیرد و کرمانیان مال بفرستد من گفتم زندگانی خداوند دراز باد
اگر نه شغل هارون کفایت شود ان شاء الله که شود سخت زود امارت
آن دیده می شود اگر دیرتر روزگار گیرد رای درست تر بنده آنست
که خداوند بمرو رود که ترکمانان در حدود آن ولایت پراگنده اند و بیشتر
نیرو بر جانب بلخ و تخارستان می کنند تا ایشان را برانداخته آید دیگر
تا مدد ایشان از ماوراء النهر گسسته شود که منهیان بخارا و سمرقند نبشته
اند که دیگر مفسدان می سازند تا از جیحون بگذرند و چون رایت عالی ببلخ
وجیحون

بشهر سرخس بردند و بزندان باز داشتند و بونصر عنایتها کرد
درباب بوالمظفر تا وی را نیکو داشتند و یک سال محبوس بماند
و پس فرصت جستند و عنایت کردند تا خلاص یافت و طاهر از
چشم امیر بیفتاد و آبش تیره شد چنانکه نیز هیچ شغل نکرد و در عطلت
گذشته شد نعوذ بالله من انقلاب الحال و روز چهارشنبه هفدهم صفر
پس از بار خلوتی کرد امیر با وزیر و صاحب دیوان رسالت و اولیا
و حشم و خواجه حسن میکائیل نیز آنجا بود و رای زدند در معنی
حرکت و قرار گرفت بدانکه سوی مرو رفته آید و برین باز پراگندند
و خواجه حسین وکیل شغل بساخت و بیستم این ماه سوری رفت ۴۹
تا مثال دهد علوفات بتمامی ساختن چنانکه هیچ بی نوائی نباشد
چون رایت منصور آنجا رسد و پس از رفتن او تا سه روز امیر
فرمود تا سرای پرده براه مرو بردند بر سه فرسنگی لشکرگاه و سده
نزدیک بود اشتران سلطانی را و از آن همه لشکر بصحرا بردند و
گز کشیدن گرفتند تا سده کرده آید و پس از آن حرکت کرده آید
و گز می آوردند و در صحرائی که جوی آب بزرگ بود از برف
می افکندند تا ببالای قلعتی برآمد و چهار طاقها بساختند

گفتند چنین بایست کرد پس ازین چنین کنیم امیر گفت اگر
حدیث این حاجب سرای در میان نبودی فرمودمی تا شما را گردن
زدندی اکنون هر یکی را هزار تازیانه باید زد تا پس ازین هشیار باشند
هر دو تن ببردند و بزدند سنه ست و عشرین و اربعمائة غرّتش روز
شنبه بود امیر رضی الله عنه بپوخس آمد چهارم محرم و بر کران جوی
بزرگ سرای پرده و خیمهٔ بزرگ زده بودند و سخت بسیار لشکر بود
در لشکرگاه و روز یکشنبه نهم این ماه نامهٔ صاحب بریدی رسید بگذشته
شدن بوالحسن سیّاری رحمة الله علیه و صاحب دیوانی را او می
داشت و مرد سخت کافی و شایسته بود و امیر نامه فرمود بسیستان
و عزیز بوشنجه آنجا بود مستحثی تا سوی ری رود و بصاحب دیوانی
قیام کند و نامه رفت و بخواجه بوسهل حمدوی عمید عراقی بذکر
این حال و درین دو سه روز ملطفهای پوشیده رسید از خوارزم
که هارون کارها می سازد تا بردر آید آن ملطفها را نزدیک خواجه
بزرگ احمد عبد الصمد فرستاد و ملطفه از جانب خواجه بزرگ در رسید
آن را پوشیده بیرون آوردم نبشته بود که هرچند بشغل ختلان و تخارستان
مشغول بود بنده کار هارون مخذول و خوارزم که فریضه‌تر و مهم‌تر

کارها

همان ساعت خالی کرد صاحب دیوان رسالت آنجا بود از وی شنیدم
که امیر وزیر را گفت کار تخارستان و ختلان منتظم گشت بجد و سعی
نیکوی خواجه و شغل هارون نیز ان شاء الله که بزودی کفایت شود
و ترکمانان در ترسیدند و برفتند و معظم ایشان از سوی باورد و
نسا خویشتن را بغزاده افکنند و لشکری قوی دم ایشان رفت
با بیری آخرسالار و چند حاجب و مقدم با نام تر و عبدوس کدخدای
و مبشر و مدبران لشکر ست و سوری نیز از نشابور بفرمان از
راه استوا با قدر حاجب و شحنهٔ نشابور و طوس ساخته بدین
لشکر پیوندند و باز نگردند از دم خصمان تا آنگاه که در کوه بلخان
گریزند و علف و آلت بیابان هرچه ازین بابت بباید سوری با
خود ببرد ست و رای ما بران جمله قرار گرفت که سوی هری مرو رویم
و این زمستان آنجا باشیم تا کارها بتمامی منتظم شود خواجه درین
باب چه گوید احمد گفت رای درست جز این نیست که بدین رای
و تدبیر خوارزم بدست باز آید و این ترکمانان را از خراسان برفتند
و دیگر روی زهره ندارند که از جیحون گذاره شوند امیر گفت باز گردید
تا درین کارها بهتر باز بیندیشیم که هنوز روزی چند اینجا خواهیم بود ایشان
باز

فرمود تا بدرگاه در درختانی که آنجا بود بر درختی کشیدند بر آویختند
و جان بداد و خواجه بونصر مشکان بدیوان بود ازین حدیث سخت
تافته شد و امیر حرس و محتاج را بخواند و بسیار ملامت کرد بزبان
و بمالید و گفت این خرد کاری نیست که رفت سلطان بخشم
فرمان نهاد هند اندران توقف باید کرد که مرد نه دزدی بود گفتند
حاجبی برآمد و این فرمان داد و ما خطا کردیم که این را باز نپرسیدیم
واکنون قضا کار خود کرد خواجه چه فرماید گفت من چه فرمایم این
خبر ناچار با میر رسد نتوانم دانست که چه فرماید ایشان بدست
و پای مرده برفتند و امیر را خشم بنشست و بنان خوردن رای
کرد و بونصر را بخواند در میان نان خوردن حدیث بو شنک
خاست امیر گفت این سگ ناخویشتن شناس چه عذر می
آرد یعنی مظفر از ستمی که بر درویشان این نواحی کرده ست
ابونصر گفت که مظفر نیز کی سخن گوید یا تواند گفت خداوند
را بقا باد امیر گفت بچه سبب و چه افتاد گفت بونصر در بازار
غلامان سرای حاجب یکتغدی نگریست یکتغدی گفت خدا
وند را بقا باد مظفر را بفرمان عالی بر آویختند امیر گفت چه میگوئی
و بانگی

هرچند خواجهٔ بزرگ آنجاست تخارستان و کوزکانان تا لب آب خالی
ماند از سالاری ناچار سالاری بیاید با لشکر قوی امیر گفت
سپاه سالار را بباید رفت و گذر بر مفسدان ساره بانان تنگ
باید کرد با لشکری و ایشان را بمالید و سوی بلخ رفت گفت
فرمان بردارم کی می باید رفت گفت پس فردا که چنین خبری
مهم رسیده بود باید رفت علی تکین گفت چنین کنم و زمین بوسه
داد و بازگشت و آن مردم که با وی نامزد بودند درین هفته آمده بودند باز
نامزد شدند روز آدینه بیست و هشتم ماه محرم بخدمت آمد و امیر را بدید
۵۹ و سوی کوزکانان رفت و خواجه بوسهل همدانی دبیر را بفرمان عالی نامزد
کرد بصاحب بریدی لشکر با سپاه سالار و برفت و علی آن خدمت
نیکو بسر برد که مردی با احتیاط بود و لشکر سخت نیکو کشید و ساربانان
را بطاعت آورد و مواضعتها نهاد و پس سوی بلخ کشید و حشمتی
بزرگ افتاد و دیگر روز شنبه نامه رسید از نوشتگین خاصه خادم باد[شاه]
سوار مبشر از مرو نبشته بود که فوجی ترکمانان که از جانب سرخس
برین جانب آمد از پیش لشکر منصور و بنده چون خبر یافت ساخته
با غلامان خویش و لشکر بتاختن رفت و بدیشان رسید و جنگی

ومبشران در وقت کسان فرستاد نزدیک تلک و دور نبود و این
مژده بداد تلک سخت شاد شد و کسان در میان آمدند و سخن گفتند
تا پسر احمد و سرش فرستاده آید حدیث پانصد هزار درم می رفت
تلک گفت مالی عظیم ازان مرد بدست شما افتاده است و
خدمتی بزرگ بود که بسلطان را کرده اید و ثمرهٔ آن بشما برسد
مسامحت باید کرد دوبار رسول شد و آمد بر صد هزار درم قرار
گرفت و تلک بفرستاد و سر و پسر احمد را نزدیک آوردند
و بر مراد سوی لهور بازگشت تا بقیت کارها نظام دهد پس بدرگاه
عالی شتابد هرچه زودتر باذن الله عز و جل امیر جوابهای نیکو
فرمود و تلک را و دیگران را بنواخت و احماد کرد و مبشران را
بازگردانیده آمد و تلک را فرمود تا قصد درگاه کند با سر احمد ینالتگین
و با پسرش و اینک عاقبت خائنان و عاصیان چنین باشند
و از آدم علیه السلام تا الی یومنا هذا بر جمله بود که هیچ بنده بر خداوند
خویش بیرون نیامد که نه سر بباد داد و چون در کتب مثبت است
دراز نه نهم و امیر درین باب نامه‌ها فرمود و با عیان و بزرگان و
باطراف و ممالک و فرمان برداران و مبشران فرستاد که سخت
بزرگ

وجیحون نزدیک باشد در مروکه واسطهٔ خراسانست این همه خللها
زایل شود امیر گفت همچنین است اکنون باری روزی چند بسرخس
بباشیم تا نگریم حالها چگونه گردد و بوالحسن در چنین کارها دوراندیش
تر جهانیان بود ایزد عز وجل بر همگان که رفته اند رحمت کناد بمنه وفضله
وسعة جوده و روز یکشنبه نیمه محرم سپاه سالار علی عبدالله بلشکر
گاه آمد و امیر را بدید و آنچه رفته بود باز نمود از کارها که کرده بودند
و بران رفته بود و روز چهارشنبه بیست و ششم این ماه از بلخ نامه
برسید بگشته شدن حاجب بگتگین سپاه سالار و کوتوالی ولایت
ترمذ او داشت چنان خدمتها کرده بود بروزگار امیر محمود بر دستان
نشابور بونصر سپاه سالار را بگرفت و بغزنین آورد و در روزگار
این پادشاه بگتگین با دخدمتها پسندیده نمود بخدمت امیر محمد برادر
سلطان مسعود چنانکه پیش ازین یاد کرده ام و درین وقت چنان
افتاد از قضا آمده که فوجی ترکمانان قوی بحدود ترمذ آمدند و بقبادیان
بسیار فساد کردند و غارت و چهارپای راندند بگتگین حاجب ساخته
با مردم تمام دم ایشان گرفت از پیش وی بماند خود و میله در آمدند
و بگتگین بتفت می راند بحدود شبورقان بدیشان رسید و جنگ

کارها ست پیش داشت و شغل پیشتر راست شد و بهمین دولت
عالی بسیار زر بشد و کار آن بدان منزلت رسانیده آمده است که آن
روز که هارون مخذول از خوارزم برود تا بمرو زود و آن ده غلام که بیعت
کرده اند با معتمدان بنده وی را بمکابره بکشند چون وی کشته شد
آن کار تباه کرد و آن قصد ناچیز و بنده زاده عبدالجبار از متواری
گاه بیرون آید و مساخته و شهر ضبط کند و لشکر را بشمشیر و دینار
بیارامد که بیشتر از لشکر محمودیان و التونتاشیان با بنده درین بیعت
اند آنچه جهد آدمیست بنده بکرد تا چون رود و ایزد عزّ ذکره چه تقدیر
کرده ست و این ده غلام نزدیک ترغلاماند بهارون بچند بار بکوشیدند
که این کار تمام کنند و ممکن نشد که در کوشک می باشد و احتیاط تمام
می کند و هیچ بتماشا و صید و چوگان برنشسته ست که پیوسته بکار سا
[ختن] مشغول است تا قصد مرو کند و ان شاء الله که این مدبر ناخویشتن
شناس بدین مراد نرسد و شوم عصیان وی را ناچیز کند چون همه [ا]
بیرون آوردم و نسختی روشن بنبشتم نماز دیگر خواجه بونصر آن
را بخواند و سخت شاد شد و بخدمت پیش رفت چون بازگشت
و من ایستاده بودم حدیث از احمد ینالتگین خاست و هر کسی

ازان خانه برفتیم و این خبر با امیر رسانیدند گفت این گناه بگریان
بایست زد و بسیار بمالیدشان و آخر عفو کرد و پس ازان کارها
آشفته گشت و ممکن نشد دیگر بگرمان فرستادن و احمد علی نوشتگین
نیز بیامد و چون خجلی و مندوری بود پس از روزگار بر نیامد که گذشته
شد ذکر خروج امیر مسعود من غزنه علی جانب بُست
ومن بست الی خراسان و جرجان و چون وقت
حرکت فراز آمد و کار خراسان و خوارزم و ری و جبال و دیگر
نواحی برین جمله بود که باز نمودم امیر مسعود رضی الله عنه عزیمت
را قرار داد بر آنکه سوی بُست رود تا ازانجا سوی هرات کشد و
از هرات که واسطهٔ خراسان باشد می نگرد تا در هر بابی چه باید فرمود
امیر مسعود امیر سعید را خلعت داد و حضرت غزنی بدو سپرد چنانکه
بر قلعه برای امارت نشیند و مظالم آنجا کند و سرهنگ بوعلی
کوتوال پیش خداوندزاده باشد مشیر و مدبر کارها و دیگر فرزندان
امرا را با خانگیان و خادمان و خدمتکاران بقلعهٔ نای و دیری
فرستاد و امیر مودود را خلعت داد تا با رکاب وی رود و نامها فرمود
بتلک تا شغل احمد ینالتگین را که بجد پیش گرفته است و وی را

از لهور

وبانکی سخت بکرد و دست از نان بکشید و سالار بشرح تر
گفت امیر سخت در خشم شد و گفت بس عجب باشد که بدین
آسانی مردم توان کشت خاصه چون مظفری تو حاجب باشی
و بدرگاه بودی بدین چرا رضا دادی و مارا آگاه نکردی گفت زندگانی
خداوند دراز باد من سالار غلامان سرایم و شغلی سخت گران دارم
و از آن بچیزی نپردازم و بر در کارهای دیگر بر درگاه سخن نگویم و من
خبر این مردان وقت شنودم که بکشته بودند امیر از خوان برخاست
بحالی هول و دست بشست و حاجب بکتغدی را بخواندند و بنشاندند
۷۳۹
و گفت بخوانید این حاجب سرای را بخواندند و می لرزید از بیم گفت
ای سگ این مردان را چرا کشتید گفت خداوند چنین و چنین گفت
پنداشتم که حقیقت است گفت بگیریدش خادمان بگرفتندش
گفت بیرون خیمه برید و هزار چوب خادمانه زنید تا مقرّر آید که حال
چون بود ببردندش و زدن گرفتند مقرّر آمد و امیر را مقرّر گشت
حدیث مال و سخت متغیر گشت بر بوسهل و سوری و والی
حرس و محتاج را بخواند امیر گفت مظفر را چرا کشتید گفتند فرمان
خداوند رسید بر زفان حاجبی گفت چرا دیگر باره برنرسیدی گفت

مارا منشوری فرستاده است که چنین ولایت
و بی تیمار کش بینم بگیریم امیر بغداد درین با
کرد و نومیدی نمود جواب داد که این حدیث
و آن حدیث فرا برید و آواز در میان بماند و
و بغداد و کوفه و سواد که بر بالین ماست
کرده نیاورده است که حدیث کرمان می باید کرد
فرا برید و آواز در میان نماند و پرسیدند که
ندی که لشکرهای ما بران جانب همدان یزد
آن بودند که بغداد نیز از دست ایشان بشو

۴۳۰

و در خراسان و خوارزم و هر جای فترات اف
شد و ترکمانان مستولی شدند و مردم ما نیز در ک
بر گشاده بودند بی رسمی می کردند تا رعیت
و بغداد آمدند پوشیده تنی چند نزدیک وز
آمدند پس باقیه و نامهای اعیان کرمان برد
ستدند و گفتند این لشکر خراسان غافل اند
فوجی سوار باید فرستاد با سالاری محتشم تا ر

بزرگ فتحی بود و امیر بهرات رسید روز پنجشنبه نیمهٔ ذو الحجه
و روز چهارشنبه بیست و یکم این ماه از هرات برفت براه پوشنگ
تا سوی سرخس رود و لشکر آنجا عرض کرد و مظفر طاهر را آورده
بودند بابند که عامل و زعیم بوشنگ بود و صاحب دیوان خرا
سان و سوری در باب وی تلبیسها ساخته و یاران گرفته
چون بوسهل زوزنی و دیگران تا مکروی را انداخته آید که رضای
عالی بوسهل را دریافته بود و بدرگاه باز آمده و به ندیمی نشسته
از قضای آمده که آن را دفع نتوان کرد چنان افتاد که در آن ساعت
که حدیث وی برداشتند امیر قدس الله روحه سخت تافته
بود و مشغول دل که نامها رسیده بود بحدیث مشغول ترکمانان
و فسادهای ایشان امیر بضجرت گفت این قواد مظفر را
بر پا باید آویخت و حاجب سرای ایلکوته که او را خمارتگین
ترشک گفتندی محمودی و بتن خویش مرد بود و شهم
بیرون آمد و این حدیث بگفت و کسان سوری و آن قوم که
خصمان مظفر بودند این سخن بغنیمت شمردند و هزار دینار
زود بدان حاجب دادند و مراجعت ناکرده با میر مظفر طاهر را

۷-۲۳۶

کرمان از وی بیفتاد   ذکر احوال کرمان و هزیمت آن
لشکر که آنجا مرتب بود و ناچار از حدیث حدیث شکافد و باز باید نمود
کار کرمان و سبب هزیمت تا مقرر گردد که در تاریخ این بباید و بدان
وقت که امیر مسعود از هرات ببلخ آمد و لشکر با حاجب جامه دار بکرمان
فرستاده بود و کارها بدان نیکوی برفته بود و بوالعسکر قرار گرفت و
آن ولایت مضبوط شد و مردمان بیارامیدند منهیان که بولایت کرمان
بگذاشته است امیر را باز نمودند که حاکم آنجا امیر بغداد است و در بغداد
است و مفسدان فساد می کنند و بداد نمی رسد بعلت آنکه خود [illegible]
مشغول است و در مانده امیر را همت بزرگ بران داشت که آن

۷۲۱

ولایت را گرفته آید چه کرمان بپایان سیستان پیوسته بود و دیگر روی
ری و سپاهان تا همدان فرمان برادران و حشم این دولت داشتند
درین معنی ببلخ رای زدند با خواجهٔ بزرگ احمد حسن و چند روز درین
حدیث بودند تا قرار گرفت که احمد علی نوشتگین را نامزد کردند که والی
و سپاه سالار باشد و بوالفرج پارسی کدخدای لشکر و اعمال و اموال
و منشورهای آن نبشته آمد و بتوقیع آراسته گشت سخت نیکو و خلعتی
راست کردند والی را کمر و کلاه دوشاخ و کوس و علامت و پنج پیل و

آنجا

اورا و بهزیمت برفت ترکمانان از وی بجمله جدا شدند و امان
خواستند و تلک امان داد و احمد با خاصگان خویش و تنی چند
که گناهکارتر بودند سواری سیصد بگریختند و تلک از دم او بازگشت
و نامه ها نبشته بود بهندوان عاصی جتان تا راه این مخذول فرو
گیرند و نیک احتیاط کنند که هر که وی را یا سرش را نزدیک
من آرد وی را پانصد هزار درم دهیم و جهان بدین سبب بر احمد
تنگ زندگانی شده بود و مردم از وی می باز شد و آخر کارش آن آمد
که جتان و هر گونه کفار دم او گرفتند و یک روز بآبی رسید و بر پیل
بود خواست که بگذرد جتان مردی دو سه هزار سوار و پیاده بر
وی خوردند و با وی کم از دویست سوار مانده بود خود را در آب
انداخت و جتان دو سه هزار روی درآمدند بیشتر طمع آن
کالا و نعمت را که با وی بود چون بدو نزدیک شدند خواست
که پسر خویش را بکشد بدست خویش جتان نگذاشتند پسرش
را بر پیلی بود بربودند و تیر و شل و شمشیر در احمد نهادند و وی
بسیار کوشید آخرش بکشتند و سرش ببریدند و مردم که با وی بودند
بکشتند یا اسیر گرفتند و مالی سخت عظیم بدست آن جتان افتاد

۷۳۵

ردم چون مور و ملخ و از جملهٔ ایشان سواری سیصد از هر دستی
پنج و شش هزار با سلاح بگشت و بشتاب در آمدند و دیگر بایستادند
هسته پیش رفت با سواری چهار صد و پیاده دو هزار و از انجا که کمین
ته بود بگذشت یافت مقدمهٔ خویش را با طلیعهٔ ایشان جنگی قوی
گرفته پس هر دو جانب لشکر جنگ پیوستند جنگی صعب
ی ریش ریش و یک زمان بداشت و چند تن از هر دو جانب
ه شدند و مجروح را اندازه نبود و طوسیان را مدد می آمد احمد مثال داد
دگان خویش را و با ایشان نهاده بود تا تن باز پس دادند و خوش
ش می باز گشتند و طوسیان چون برانجمله دیدند دلیر تر در می آمدند
حمد جنگ می کرد و باز پس می رفت تا دانست که از کمین گاه بگذشت
وری پس ثباتی کرد قوی تر پس سواران آسوده و پیادگان که ایستانیده
ودند در ساقه بدو پیوستند و جنگ سخت تر شد فرمود تا بیک بار
و تهاوه طبلها بزدند و مردم عام غوغا و خروش بیک باره کردند چنانکه
فتی زمین بدرید و سواران آسوده از کمینها بیامدند و بوق
بزدند و بانگ دار و گیر برآمد و طوسیان را از پیش و پس گرفتند
و نظام بگسست و در هم افتادند و متحیر گشتند و هزیمت شدند

و خو

باز چون سوری قصد حضرت کرد و برفت آن مخاذیل فرصتی جستند
و بسیار مردم مفسد بیامدند تا نشابور را غارت کنند و از اتفاق احمد
علی نوشتکین از کرمان بر راه تانی بهزیمت آنجا آمده بود و چند و از انجا
لت آنجا مقام کرده و سوی او نامه رفته تا بدرگاه باز آید پیش تا برفت
این مخاذیل به نشابور آمدند و احمد مردی بود مبارز و سالار بهیا کرد
و در سواری و چوگان و طاب طاب یگانهٔ روزگار بود و لیس
بساخت پذیره شدن را طوسیان از راه ترغرد و میشقان و
خالنجوی درآمدند بسیار مردم بیشتر پیاده و بی نظام که سالاران
شان مقدمی بود تا رودی از بدیران بقایای عبدالرزاقیان نه
با بانگ و شغب و خروش می آمدند و ان دیوان راست چنانکه گوئی
که کاروان سراهای نشابور همه درکشاده است و شهر بی مانع و منازع
تا کاروان ملوس خویشتن را بر کار کنند و بار کنند و بازگردند احمد علی نوشتکین
آن شیر مرد چون برین واقف شد و ایشان را دید تعبیه کسته قوم
خویشتن را گفت بدیدم اینها بپای خویش بگورستان آمده اند مثالهای
مرا نگاه دارید و شتاب مکنید گفتند فرمان امیر راست و فرمان برداریم
و مردم عامه و غوغا را که افزون از بیست هزار بود با سلاح و چوب و سنگ
گفت

برآرد و باز رهیم از ستم خراسانیان و ایشان آواره کنیم پسر
ماقیه و حاجب امیر بغداد بر مغافضه برفتند با سواری پنج هزار
و در راه مردی پنج هزار دل انگیزی با ایشان پیوست و ناگاه بکرمان
آمدند و از دو جانب درآمدند و ببر باشیر جنگی عظیم ببود و رعایا
همه جمله دست برآوردند بر سپاه خراسان و احمد علی نوشتکین نیک
بکوشیده بود اما هندوان سستی کردند و پشت بهزیمت بدادند
دیگران را دل بشکست و احمد را بضرورت ببایست رفت
وی با فوجی از خواص خویش و لشکر سلطان از راه قاین
بنشابور باز آمدند و فوجی بمکران افتادند و هندوان بسیستان ۱۳۱ ۲
آمدند و از آنجا بغزنین من که ابوالفضلم با امیر بخدمت رفته بودم
بباغ صدهزاره مقدمان این هندوان را دیدم که آنجا آورده بودند
و امیر فرموده بود تا ایشان را در خانهٔ بزرگ آنجا که دیوان رسالت
دارند بنشانده بودند و بوسعید مشرف پیغامها درشت می‌آورد
سوی ایشان از امیر و کار بدان جای رسید که پیغامی آمد که شما
را جواب فرموده آید شش تن مقدم‌تر ایشان خویشتن را
بکتاره زد چنانکه خون در آن خانه روان شد من و بوسعید و دیگران

یعصمنا وجمیع المسلمین من الحرام والشر ومتابعة الهوی بمنه وسعة
فضله و روز آدینه نوزدهم شوال شهر غزنی بیاراستند آراستنی بر آن
جمله که آن سال دیدند آن چنان که این سلطان از عراق بر راه بلخ اینجا آمده
و بر تخت ملک نشست چندان خوازه زده بودند و تکلفهای گوناگون
کرده که از حد وصف بگذشت که نخست مهدی بود که از ترکستان اینجا
آوردند امیر چنان خواست که ترکان چیزی ببینند که هرگز چنان ندیده
بودند چون رسولان و مهد بشبکاو رسیدند فرمان چنان بود که آنجا
مقام کردند و خواجه بوالقاسم ندیم در وقت بدرگاه آمد و سلطان را بدید و بسیار
نواخت یافت که بسیار رنج کشیده بود و با وی خلوتی کرد چنانکه جز صاحب
دیوان رسالت خواجه بونصر مشکان آنجا کس نبود و آن خلوت تا نزدیک
نماز دیگر بکشید پس بخانه باز گشت و دیگر روز یوم الاثنین ثمان بقین من شوال
مرتبه داران و والی حرس و رسول دار با جنیبتان برفتند و رسولان خانان
را بیاوردند تا سراسر شهر زینت و آئین بسته بودند و تکلفی عظیم کرده
و چون رسولان را بدیدند چندان نثار کردند با فغانشال و در میدان ر
سول و در بازارها از دینار و درم و هر چیزی که رسولان حیران فرو ماندند
وایشان را فرود آوردند و خوردنی ساخته پیش بردند و نماز دیگر را همه
زنان

و آنچه فراخور این باشد از آلت دیگر بتمامی و کدخدائی را ساخت زر و شمشیر
حمایل و خلعت بپوشید و کارها راست کردند و تجملی سخت نیکو بساختند
و امیر جریدهٔ عرض بخواست و عارض بیامد و چهار هزار سوار بادی
نامزد کردند دو هزار ترک و هزار کرد و عرب و پانصد پیاده از هر
دستی و بعامل سیستان نبشته آمد تا دو هزار پیاده سکزی ساخته
کند و بیستگانی اینها و از آن ایشان از مال کرمان بوالفرج می‌دهد
چون این کارها راست شد امیر برنشست و بصحرا شد تا این لشکر با
مقدمان زرین کمر بادی بگذشتند آراسته و با ساز تمام بودند و بمشافهه

۶۲۹

مثالهای دیگر داد والی و کدخدای و مقدمان را و رسم خدمت بجای آور
دند و برفتند و کرمان بگرفتند و مشتی اوباش دیلم که آنجا بودند بگریختند
و کار والی و کدخدای مستقیم شد و رعیت بیارامید و مال دادن
گرفتند و امیر بغداد با امیر ماضی صحبت داشت و مکاتبت و
مراسلت ازین حدیث بیازرد و رسولی فرستاد و بعتاب
سخن گفت و جواب رفت که آن ولایت دو جانب بولایت
ما پیوسته است و مهمل بود و رعایا از مفسدان بفریاد آمدند و
بر ما فریضه بود مسلمانان را فرج آوردن و دیگر که امیرالمومنین

نزدیک وی رفت وخاک وکارد و دو سیمچ بدید و وی را ملامت کرد که
این چرا کردی در حق تو از نیکو داشت چیزی باقی نیست جواب داد که او را
گناهی نبود مر خداوند سلطان را حاسدان بران داشتند تا دل بر وی گران کرد
و امید یافته بود که نظر عالی وی را دریابد چون در نیافت و حبس دراز کشید
چاره ساخت چنانکه محبوسان و درماندگان سازند اگر خلاص یافتی
خویشتن را پیش خداوند افکندی باز چاره رحمت کردی کوتوال وی را
از آن خانه بخانه دیگر برد و احتیاط زیادت کرد و فرمود تا آن سیمچ بخشت
و گل استوار کردند و حال باز نمودند جواب باز رسید که غازی بی گناه ست
و نظر پادشاهانه وی را دریابد چون وقت باشد دل وی گرم باید کردانید
و باید که وی را نیکو داشته آید غازی بدین سخنها شاد شد و دریافت
او را نظر امیر اما قضای مرگ که از آن چاره نیست آدمی را فرا رسید
و گذشته شد رحمة الله علیه و نیک سالاری بود   ذکر رسولان
حضرتی که باز رسیدند از ترکستان
با مهد و دیعت و رسولان خانیان که با ایشان آمدند قریب چهار
سال بود تا رسولان با خواجه بوالقاسم حصیری ندیم و قاضی بوطاهر تبانی
بترکستان رفته بودند از بلخ بستن عهد را با قدرخان و دختری از آن وی

وخویشتن را بر دیگران زدند که می آمدند و پیش کس هر کس را
نه ایستاد و نشابوریان با دلهای قوی در دم ایشان نشستند و از
ایشان چندان بکشتند که آن را حد و اندازه نبود که از صعبی هزیمت
و بیم نشابوریان از جان خود بترسیدند دران رزان و باغها افکندند
خویشتن را سلاحها بینداخته و نشابوریان بز رز و باغ می شدند و مردان
را ریش می گرفتند و بیرون می کشیدند و سرشان می بریدند چنانکه
بدیدند که پنج و شش زن در باغها با بان بیست و اند مرد را از طوسیان
پیش کرده بودند و سیلی می زدند و احمد علی نوشتکین با سواران

۷۲۷

خیاره تر بر اثر آن مخاذیل تا خالیجوی سه فرسنگ شهر برفت
و بسیار از ایشان بکشتند و بسیار بگرفتند و از انجا مظفر و منصور
با غنیمت و ستور و سلاح بسیار نماز شام را بشهر باز آمدند و دیگر روز
فرمود تا دارها بزدند و بسیار از طوسیان را آنجا کشیدند و سرهای دیگر
کشتگان گرد کردند و بپایان دارها بنهادند و گروهی را که مستضعف
بودند رها کردند و حشمتی بزرگ افتاد که پیش طوسیان سوی
نشابوریان نیارستند نگریست و امیر رضی الله عنه بدین حدیث
که احمد کرد از وی خشنود گشت و بدین سبب زشتی نامی هزیمت

نزدیک وی رفت و خاک و کارد و دو سیچ بدید و وی را ملامت کرد که
این چرا کردی در حق تو از نیکو داشت چیزی باقی نیست جواب داد که مرا
گناهی نبود مر خداوند سلطان را حاسدان بر آن داشتند تا دل بر وی گران کرد
و امید یافته بود که نظر عالی وی را دریابد چون در نیافت و حبس دراز کشید
چاره ساخت چنانکه محبوسان و درماندگان سازند اگر خلاص یافتی
خویشتن را پیش خداوند افکندی باز چاره رحمت کردی کوتوال وی را
از آن خانه بخانه دیگر برد و احتیاط زیادت کرد و فرمود تا آن سیچ بخشت
و گل استوار کردند و حال باز نمودند جواب باز رسید که غازی بی گناه است
و نظر پادشاهانه وی را دریابد چون وقت باشد دل وی گرم باید کردانید
و باید که وی را نیکو داشته آید غازی بدین سخنها سخت شاد شد و دریافت
او را نظر امیر اما قضای مرگ که از آن چاره نیست آدمی را فرا رسید
و گذشته شد رحمة الله علیه و نیک سالاری بود   ذکر رسولان
حضرتی که باز رسیدند از ترکستان
با مهد و دیعت و رسولان خانیان که با ایشان آمدند قریب چهار
سال بود تا رسولان با خواجه بوالقاسم حصیری ندیم و قاضی بو طاهر تبانی
بترکستان رفته بودند از بلخ بستن عهد را با قدرخان و دختری از آن وی

١٠

گفت تا از جایهای خویش زینهار که مجنبید و مرا بعزه یاری دهید که اگر
از شما فوجی بی بصیرت پیش رود طوسیان دست یابند و دل نشابوریان
بشکنند اگر تنی چند از عامهٔ ما شکسته شود گفتند چنین کنیم و بر جای بیستادند
و نعره برآوردند گفتی روز رستخیز ست احمد سواری سیصد را بپوشید
در کمین بداشت و در دیوان بستها و ایشان را گفت ساخته و هشیار
می باشید و گوش بمن دارید که چون طوسیان تنگ در رسند من پذیره
خواهم شد و یک زمان دست آویزی بکرد و پس پشت داده بهزیمت
برگشت تا مدبران حریص تر درآیند و پندارند که بهزیمت برفتم و من ایشان
را خوش خوش می آرم تا از شما بگذرند چون بگذشتند برگردم و پای افشارم
چون جنگ سخت شود و چو شما چون بوق و طبل و نعرهٔ نشابوریان
بشنوید کمینها برگشائید و نصرت از ایزد عزّ ذکره باشد که چنان دانم
که بدین تدبیر که راست کردم ما را ظفر باشد گفتند چنین کنیم و احمد از کمین گاه
بازگشت و در دروازه آمد تا آن صحرا که از گذاره سیدان عبدالرزاق ست و
پیاده و سوار خویش را تعبیه کرد و میمنه و میسره و قلب و جناحها و ساقها
و سواری پنجاه نیک اسپه بر مقدمه و طلیعه فرستاد و آواز تکبیر و قرآن خواندن
برآمد و در شهر بزاهزی عظیم بود طوسیان نزدیک نماز پیشین در رسیدند سخت

۲۵ ب

احمد عبدالصمد درین معنی تا وی درین مهم چه بیند و آنچه واجب است
بسازد و از خویشتن بنویسد و بونصر خالی بنشست و ملطفها
بخوارزم نوشته آمد سخت خرد و امیر همه توقیع کرد و ستاخ را صله
بزرگ داده آمد و برفت سوی خوارزم و سوی وزیر آنچه بایست
درین ابواب نوشته شد و بابی خواهد بود احوال خوارزم را مفرد
از آن تمام تر اینجا حالها شرح نمی کنم و غره این ماه نامها رسید از لهور
که احمد ینالتگین با بسیار مردم آنجا آمد و قاضی شیراز و جمله مصلحان
در قلعه مندگکور رفتند و پیوسته جنگ است و نواحی می کنند
و پیوسته فساد است امیر سخت اندیشمند شد که دل مشغول بود
از سه جانب بسبب ترکمانان عراقی و خوارزم و لهور بدین سبب
که شرح کردم و از نشابور نیز نامه ها رسید که طوسیان و باوردیان
چون سوری غایب است قصد خواهند کرد و احمد علی نوشتگین که از
کرمان گریخته آنجا آمده است و با آن مردم که با وی است می سازد
جنگ ایشان را امیر رضی الله عنه سوری را فرمود که بزودی
سوی نشابور باید رفت گفت فرمان بردارم و روز چهارم نوزدهم
این ماه وی را خلعتی دادند سخت فاخر و نیکو و روز سه شنبه عید کردند

۱۶ دایم

گفت تا از جایهای خویش زینهار که مجنبید و مرا بنعره یاری دهید که اگر
از شما فوجی بی بصیرت پیش رود طوسیان دست یابند و دل نشابوریان
بشکنند اگر تنی چند از عامهٔ ما شکسته شود گفتند چنین کنیم و برجای ببودند
و نعره برآوردند گفتی روز رستخیز ست احمد سواری سیصد را بپوشید
در کمین بداشت و در دیوارها بستها و ایشان را گفت ساخته و هشیار
می باشید و گوش بمن دارید که چون طوسیان تنگ در رسند من پذیره
خواهم شد و یک زمان دست آویزی بکرد و پس پشت داد و بهزیمت
برگشت تا مدبران حریص تر درآیند و پندارند که من بهزیمت برفتم و من ایشان
را خویش خویش می آرم تا از شما بگذرند چون بگذشتند برگردم و پای افشارم
چون جنگ سخت شود و چو شما چون بوق و طبل و نعرهٔ نشابوریان
بشنوید کمینها برگشائید و نصرت از ایزد عز ذکره باشد که چنان دانم
که بدین تدبیر که راست کردم ما را ظفر باشد گفتند چنین کنیم و احمد از کمینگاه
بازگشت و دو در باز آمد تا آن صحرا که از گذاره سیدان عبدالرزاق ست و
پیاده و سوار خویش را تعبیه کرد و میمنه و میسره و قلب و جناحها و ساقها
و سواری پنجاه نیک اسپه بر مقدمه و طلیعه فرستاد و آواز تکبیر و قرآن خواندن
برآمد و در شهر هزاهزی عظیم بود طوسیان نزدیک نماز پیشین در رسیدند سخت

۳۵

ضبط کوته کرد و هر روزکار رافع قوی تر می بود و هرثمه عاجز شد
از کار روی تا حاجت آمد رشید را که عمر بآخر رسیده و آن تن
درمانده بتن خویش حرکت باید کرد با لشکر بسیار و مامون پیش
بر مقدمه وی درین راه بچند کرت گفت دریغ آل برمک سخن
یحیی مرا امروز یاد می آید ما الوزیر الخلفا مثل یحیی و آخر کارش
آن آمد که مامون تا مرو برفت و آنجا مقام کرد تا لشکر را با هرثمه
بسمرقند فرستاد و هارون الرشید چون بطوس رسید آنجا گذشته شد
این حکایت بپایان آمد و چنین حکایات ازان آرم هرچند در
تصنیف سخن دراز می شود که ازین حکایات فایدها بحاصل شود
تا دانسته آید والسلام و روز یکشنبه دهم ماه رمضان سنه خمس
وعشرین واربع مائة سیاهی از خوارزم و ملطفه خرد
آورده و درمیان رکوه دوخته ازان صاحب برید آنجا مقدار پنج خط
حوالت بسیاح کرده که ازوی باز باید پرسید احوال سیاح گفت
صاحب برید می گوید که کار من که باز نمودن احوالست جانبازی
شده است و عبدالجبار پسر وزیر روی پنهان کرد که بیم جان بود و می جویند
و او را نمی یابند که جای استوار دارد و هارون جباری شده است و لشکر
می

ستن بنام سلطان مسعود و دختری ازان بغری تکین بنام
رزاده امیر مودود و عهد بسته بودند و عقدها بکرده قدرخان گذشته
بغری تکین که پسر مهتر بود و ولی عهد بخانی ترکستان بنشست
ارسلان خان لقب کردند و بدین سبب فترات افتاد و روز
ت و رسولان تا دیر بماندند و ازینجا نامه‌ها رفت بتهنیت
یت علی الرسم فی امثالها چون کار ترکستان و خانی قرار گرفت
ن ما را بر مراد باز گردانیدند و ارسلان خان با ایشان رسولان
دند و مهدها بیاوردند از قضا آمده دختر که بنام خداوند زاده امیر
بود فرمان یافت شاه خاتون را دختر قدرخان که نامزد بود
ان مسعود بیاوردند چون به بردان رسید قاضی بوطاهر تبانی
یان یافت و قصها گفتند بحدیث مرگ وی گروهی گفتند
ل قوی افتاده بمرد و گروهی گفتند مرغی چند بریان نزدیک
ند مسموم بود بخورد ازان مرد لایعلم الغیب الا الله عزوجل
ازکه آشکارا خواهد شد روز قیامت یوم لا ینفع مال و لا بنون
اتی الله بقلب سلیم و سخت بزرگ حماقتی دانم که کسی
ه و حطام دنیا را خطر ریختن خون مسلمانان کند والله عز ذکره

١٢١

ی ایشان را خطی داد به بیست و هفت بار هزار هزار درم و ما
ن الرشید آن را توقیع کرد و گفت باز گردید تا رای چه واجب
ند درین و فردا نزدیک یحیی آئید تا آنچه فرموده باشیم تمام کنند
هر فروشان باز گشتند سفطها را قفل و مهر کرده بخزانه مانده هارون
رشید گفت این چیست که کردی ای پدر گفت زندگانی خداوند دراز
د جواهر نگاه دارید تا فردا خط بستانیم و پاره کنیم و خداوندان گوهر زهره
دارند که سخن گویند و اگر بتظلم پیش خداوند آیند جوالهمن باید کرد تا جواب دهیم
هارون الرشید جواب گفت ما این توانیم کرد اما بیش ایزد تعالی در عرصات
قیامت چه حجت آریم و رعایا و غربا ازین شهر بگریزند و زشت نام شویم
در همه جهان یحیی گفت پس حال علی عیسی برین جمله است در خراسان
که بنمودم چون خداوند روا نمی دارد که ده تن از وی تظلم کنند و بدرد
باشند چرا روا دارد که صد بار هزار هزار مسلمانان از یک والی وی
غمناک باشند و دعای بد کنند هارون الرشید گفت احسنت ای پدر
نیکو پیدا کردی بخانه برو و بخداوندان باز ده و من دانم که در باب این
عالی عیسی چه باید کرد و یحیی باز گشت و دیگر روز گوهر فروشان بیامدند
و سفطها فرمود تا بدیشان باز دادند بقفل و مهر و بیع اقالت کردند و خط
باز

را خواستن بنام سلطان مسعود و دختری از ان بغرای تکین بنام
خداوندزاده امیر مودود و عهد بسته بودند و عقدها بکرده قدرخان گذشته
شد و بغرای تکین که پسر مهتر بود و ولی عهد بجای ترکستان بنشست
و اورا ارسلان خان لقب کردند و بدین سبب فترات افتاد و روز
کار گرفت و رسولان تا دیر بماندند و از اینجا نامه ها رفت بتهنیت
و تعزیت علی الرسم فی امثالها چون کار ترکستان و خانی قرار گرفت
رسولان ما را بر مراد باز گردانیدند و ارسلان خان با ایشان رسولان
فرستادند و مهدها بیاوردند از قضا آمده دختر که بنام خداوندزاده امیر
۱۲۱
مودود بود فرمان یافت شاه خاتون را دختر قدرخان که نامزد بود
بسلطان مسعود بیاوردند چون به پروان رسید قاضی بوطاهر تبانی
آنجا فرمان یافت و قصها گفتند بحدیث مرگ وی گروهی گفتند
اسهال قوی افتاد و بمرد و گروهی گفتند مرغی چند بریان نزدیک
وی بردند و مسموم بود بخورد از ان مرد لا یعلم الغیب الا الله عز و جل
ولی راز که آشکارا خواهد شد روز قیامت یوم لا ینفع مال و لا بنون
الا من اتی الله بقلب سلیم و سخت بزرگ حماقتی دانم که کسی
از بهر جاه و حطام دنیا را خطر ریختن خون مسلمانان کند والله عز ذکره

بگردانیده اند و آثار تنکر و تغیر می بینیم ناچار تا در میان کارم البته
نصیحت باز نگیرم و کفران نعمت نورزم هارون گفت ای پدر
سخن برین جمله نکوئی و دل بد مکن که حال تو و فرزندان تو نزدیک ما
همانست که بود و نصیحت باز مگیر که درست و نادرست همه ما را خوش
ست و پسندیده و آن حدیث که وی گفتی عظیم بر دل ما اثر کرده است
باید که شرحی تمام دهی تا مقرر شود یحیی بر پای خاست و زمین
بوسه داد و بنشست و گفت زندگانی خداوند دراز باد تفصیل سخن
دینه بعضی امروز توانم نمود و بیشتر فردا نموده شود بشرح تر
گفت نیک آمد یحیی گفت خداوند دست علی گشاده کرده است
تا هر چه خواهد می کند و منهیان را زهره نیست که آنچه رود باز نمایند
که دو تن را که من بنزه پوشیده گماشته بودم بکشت و رعایاء خراسان
را ناچیز کرد و اقوا و محتشمان را بر کند و ضیاع و املاک بستد و لشکر
خداوند را درویش کرد و خراسان ثغری بزرگ است و دشمنی چون
ترک نزدیک بدین هدیه که فرستاد نباید نگریست که از ده درم که
بستده است دو یا سه فرستاده است و بدان باید نگریست که ساعت
تا ساعت خللی افتد که آن را در نتوان یافت که مردمان خراسان

چون

وامیر رضی الله عنه فرموده بود تا تکلفی عظیم کردند و پس ازان خوان
نهاده بودند اولیا و حشم و لشکر را فرمود تا بر خوان شراب دادند و مستان باز
گشتند و امیر با ندیمان بنشاط شراب کرد و بنمود پس طربی که دلش سخت مشغول
بود بچند کوتر منزلت و ملطفها رسید از لهور سخت مهم که احمد ینالتگین قلعه
بستدی اما خبر شدی که تلک هندو و لشکر قوی ساخت از هر دستی و روی
باین جانب دارد این مخذول را دل بشکست و دو گروهی میان لشکر او افتاد
امیر هم در شراب خوردن این ملطفها را که بخواند نامه فرمود بتلک هندو و این
ملطفها فرمود تا در درج آن نهادند و مثال داد تا بزودی قصد احمد کرده آید
و نامه را امیر توقیع کرد و بخط خویش فصلی زیر نامه نبشت سخت قوی چنانکه
او نبشتی ملکانه و مخاطبه تکلف درین وقت از دیوان ما المعتمد بود و به تعجیل این
نامه را فرستاد و روز پنجشنبه هژدهم شوال از گردیز نامه رسید که سپاه سالار
غازی را که آنجا باز داشته بودند وفات یافت و چنان شنودم که وی را بر
قلعت می داشتند سخت نیکو و بندی سبک کسی پوشیده نزدیک کوتوال
آن قلعه آمد و گفت غازی حیلتی ساخت و کاردی قوی نزدیک وی برده اند
و سمجی می کند بشب و خاک آن در زیر شادروان که هست پنهان می کند
تا بجای نیارند و وی سمج را پوشیده دارد و بروز تا شب کوتوال مغافصه

...فوری چون این اصناف نعمت بمجلس خلافت و میدان رسید
...بیری ها از لشکر بر آمد و دهل و بوق زدند آنچنان که کسی مانند آن
...ندانست و نخوانده بود و نشنوده و هارون الرشید روی سوی یحیی
...ریکی کرد و گفت این چیزها کجا بود در روزگار پسرت فضل یحیی
گفت زندگانی امیر المومنین دراز باد این چیزها در روزگار امارت
پسرم در خانهای خداوندان این چیزها بود بشهرهای عراق و خراسان
هارون الرشید ازین جواب سخت طیره شد چنانکه آن هدیه بر وی منغص
شد و روی ترش کرد و برخاست از آن خضرا و برفت و آن چیزها
از مجلس و میدان ببردند بخزانها و سرایها و ستورگاه و ساربان رسانیدند
و خلیفه سخت دژم بنشست از آن سخن یحیی که هارون الرشید عاقل
بود و غور آن دانست که چه شود و یحیی چون بخانه باز آمد فضل
و جعفر پسرانش گفتند که ما بندگانیم و نرسد ما را که بر سخن و رای پدر اعتراض
کنیم ما سخت بترسیدیم از آن سخن بی محابا که خلیفه را گفتی بایستی که
اندران گفتار نرمی و اندیشه بودی یحیی گفت ای فرزندان ما از شدگانیم
و کار ما باخر آمده است و سبب محنت بعد قضاء الله شما ئید تا بر جائیم سخن
حق ناچار بگوییم و تملق و زرق مشغول نشویم که با فتعال و شعبده قضاء آمده
باز

می سازد و غلام و اسپ بسیار زیادت بخرید و قصد مرو دارد
و کسان خواجه بزرگ را همه گرفتند و مصادره کردند اما هنوز خطبه
بر حال خویش است که عصیان آشکارا نکرده است و می گوید که عبدالجبار
از سایهٔ خویش می ترسد و از دراز دستی خویش بگریخته است و
من که صاحب بریدم بجای خویش بداشته اند و خدمت ایشان می
کنم و هرچه باز می نویسیم بمراد ایشانست تا دانسته آید و با یتگین حاجب
و اینگین شراب دار و قلباق و هندوان و بیشتر مقدمان محمودی
این را سخت کاره اند اما بدست ایشان چیست که با خیل بابر
نیایند و تدبیر باید ساخت بزودی اگر این ولایت بکار است که هر روز
شرش زیادت است تا دانسته آید والسلام امیر مسعود چون برین حال
واقف گشت مشغول دل شد و خالی کرد با بونصر مشکان و بسیار
سخن رفت و بران قرار دادند که ستیاره را باز گردانیده آید و بمقدمان
نامه نوشته شود تا هر روز نصیحت کنند و فرود آرند تا فسادی نه
پیوندند و تا چندانکه رایت عالی بخراسان رسد تدبیر این شغل
ساخته شود و قرار دادند تا امیر عزیمت برآنکه سوی بست حرکت
کرده آید تا از آنجا بهرات رفته شود و درست کرد و نامه فرمود بخواجه

17

سخت شاد شد و به تعجب بماند و فضل ربیع که حاجب بزرگ
بود میان بسته بود تعصب آل برمک را و پای مردی علی عیسی میکرد
رشید فضل را گفت چه باید کرد در باب هدیه که از خراسان رسیده است
گفت خداوند را بر منظر باید نشست و یحیی و پسرانش و دیگر بندگان
را بنشانند و بستانند تا هدیه پیش آرند دلهای آل برمک بطرقد
و مقرر گردد خاص و عام را که ایشان چه خیانت کردند که فضل بن
یحیی هدیه آن مقدار آورد از خراسان که عاملی از یک شهر
بیش از آن آرد و علی چندین فرستد این اشارت سخت خوش
آمد که دل گران کرده بود بر آل برمک و دولت ایشان بپایان
آمده دیگر روز بر خضراء میدان آمد و بنشست و یحیی و دو پسرانش
را بنشاندند و فضل ربیع و قوم دیگر و گروهی بایستادند و آن
هدیها را بمیدان آوردند هزار غلام ترک بود بدست هر یکی دو جامه
ملون از ششتری و سپاهانی و سقلاطون و ملحم دیباجی و
دیبای ترکی و دیداری و دیگر اجناس غلامان بایستادند با این
جامهای و بر اثر ایشان هزار کنیزک ترک آمد و بدست هر یکی
جامی زرین یا سیمین پر از مشک و کافور و عنبر و اصناف عطر
و ظرایف

بازستدند و گفت اکنون این مال گشاده نیست چون از مصر و
شام حمل در رسد آنگاه این جواهر خریده آید ایشان دعا کردند
و بازگشتند و این حدیث در دل رشید بماند و باز می اندیشید تا
علی را چون براندازد و دولت آل برمک بپایان آمده بود ایشان
را فرو برد چنانکه سخت معروف است و رافع لیث نصر سیار
که از دست علی عیسی امیر بود بماوراءالنهر عاصی شد و بسیار
مملکتان از مرو سوی وی رفتند و با وی نیز لشکر بسیار بود و از
ماوراءالنهر نیز با وی بسیار گرد آمد و سوی وی رفتند و همه خراسان
پر فتنه گشت و چند لشکر را از آن علی عیسی که بفرستاد بشکست ۲۱۵
تا کار بدان منزلت رسید که از هارون الرشید مدد خواست ها
رون الرشید هرثمه بن اعین را با لشکری بزرگ بمدد علی
عیسی فرستاد و با وی پوشیده بنهاد و بخط خویش منشوری دادش بولایت
تا علی را بگیرد ناگاه و بند کند و انصاف رعایای خراسان از وی باز ستاند
و آنگاه وی را ببغداد فرستد و کار رافع را پیش گیرد تا بجنگ یا بصلح کفایت
کرده آید و هرثمه برفت و علی را بمخافصه برو فرو گرفت و هرچه داشت
بستد پس بسته با خادمی از آن رشید به بغداد فرستاد و خراسان را

ومقدمان نزدیک وی کارفتند و پس در کشید بری آمد و آنجا
فرود آمد و مقدمه را با بیست هزار سوار برراه دیناوند بطبرستان
فرستاد و لشکر با پیش روان بخراسان در پراکند و پس رسولان
فرستاد به یحیی علوی و تلطفها کرد تا بصلح اجابت کرد بدان شرط
که هارون او را عهدنامه فرستد بخط خویش بران نسخت که کند
و فضل حال باز نمود و هارون الرشید اجابت کرد و سخت شاد
شد تا یحیی نسخه فرستاد با رسولی از ثقات خویش و هارون
آن را بخط خویش نوشت و قضاة و عدول را گواه گرفت پس
ازانکه سوگندان را بر زبان برانده بود و یحیی بدان آرام گرفت
نزدیک فضل آمد و بسیار کرامت دید و ببغداد رفت و هارون
وی را بنواخت و بسیار مال بخشید و فضل بخراسان رفت
و دو سال ببود و مالی سخت بزایران و شاعران بخشید و
پس استعفا خواست و بیافت و ببغداد باز آمد و هارون
براستای وی آن نیکوئی فرمود که از حد بگذشت حال آن
علوی باز نمود که چون شد دراز است غرض من چیزی دیگر است
نه حال آن علوی بیان کردن فضل رشید را هدیه آورد برسم
پس

چون از خداوند نومید شوند دست بایزد عزّ ذکره زنند و فتنه بزرگ
بپای کنند و از ترکان مدد خواهند و می ترسم که کار بدان منزلت رسد
که خداوند را بتن خویش باید رفت و یا زیادت تا آن فتنه بنشیند بنده
آنچه دانست بگفت و از گردن خویش بیرون کرد و فرمان خداوند راست باشد
و نموداری و دلیل روشن تر فردا بنمایم هارون الرشید یحیی را گفت همچنین است
که تو گفتی ای پدر جزاک الله خیرا آنچه حاجتست درین کرده آید
باز گرد و آنچه گفتی باز نمائی قوی دل باز گشت و آنچه رفته بود با فرزندان
فضل و جعفر بگفت ایشان شاد شدند و یحیی کس فرستاد و ده تن
۷۱۳
از گوهرفروشان بغداد را بخواند که توانگرتر بودند و گفت خلیفه را بسی
بار هزار هزار درم و جواهر می باید هر چه نادرتر و قیمتی تر گفتند سخت
نیک آمد بدولت خداوند و عدل وی اگر کسی بسی بار هزار هزار دینار
خواهد جواهر در بغداد هست و ما ده تن این چه می خواهد داریم و نیز زیادتی
بسیار یحیی گفت بارک الله فیکم باز گردید و فردا با جواهر بدرگاه آئید تا شما را
پیش خلیفه آرند تا آنچه رای عالی واجب کند کرده آید گوهرفروشان باز گشتند
و دیگر روز با سفطهای جواهر بدرگاه آمدند و یحیی خلوت خواست هارون الرشید
کرده آمد و ایشان را پیش آوردند با جواهر و عرضه کردند و خلیفه بپسندید و

هر آن کارکان را بسوری دهی   چه چوپان بد دوغ باز آورد

و آخر آن آمد که مخالفان بیامدند و خراسان بگرفتند چنانکه بر اثر شرح کرده آید

و ازین حدیث مرا حکایتی سخت نادر و بافایده یاد آمده ست واجب داشتم

نبشتن آن که در جهان مانند این که سوری کرد بسیار بوده ست تا خوانندگان

را فایده حاصل شود هرچند سخن درازی گرد

حکایت

در اخبار خلفا خوانده ام که چون کار آل برمک بالا گرفت و امیرالمؤمنین

هارون الرشید یحیی ابن خالد البرمکی را که وزیر بود پدر خوانده و دو پسر او

را فضل و جعفر بر کشید و بدرجهای بزرگ رسانید چنانکه معروف ست و

در کتب مثبت مردی علوی بود خروج کرد و گرگان و طبرستان بگرفت

و جبال کوه گیلان و کارش سخت قوی شد هارون بی قرار و آرام گشت که در

کتب خوانده بود که نخست خلل که آید در کار خلافت عباسیان آنست

که بزمین طبرستان ناجم پیدا آید از علویان پس یحیی بن خالد البرمکی را

بخواند و خالی کرد و گفت چنین حالی پیدا آمد و این شغل نه از آنست

که سالاری راست شود یا مارا باید رفت یا ترا یا پسری ازان تو فضل

[illegible] گفت روا نیست که بهیچ حال امیرالمؤمنین بر ناجمی که پیدا آید

[illegible] خداوند بجایم تا تدبیر مرد و مال می کنم و بنده زادگان فضل

و جعفر

باز نگردد که گفته اند اذا انتهت المدة کان الحتف فی الحیلة
آنچه من گفتم امشب در سر این مرد جبار بگردد و ناچار فردا درین
باب سخن گوید و رای خداوند روشن بشمار رسانم آنچه گفته آید باز گردید
و دل مشغول مدارید ایشان بازگشتند سخت غمناک که جوانان کار
نادیده بودند و این پیر مجرب جهاندیده بود طعامی خوش بخورد با ندیمان
پس فرود سرای رفت و خلوت کرد و کنیزک ورود و شراب خواست
و دست بشراب خوردن کرد و کتابی بود که آن را لطایف حیل الکفات
نام بود بخواست و خوش خوشک می می خورد و نرمک نرمک
سماعی و زخمه و گفتاری می شنید و کتاب می خواند تا باقی روز و نیمه
از شب بگذشت پس با خویشتن گفت بدست آوردم و بخفت و پگاه
برخاست و بخدمت رفت چون بار بگسست هارون الرشید با یحیی
خالی کرد و گفت ای پدر چنان سخنی درشت دی در روی من بگفتی چه جای
چنین حدیث بود یحیی گفت زندگانی خداوند دراز باد سخن راست
و حق درشت باشد و بود و در تکار بیشتین ازین که ستوده می
آید اکنون دیگر شده ست و چنین ست کارهای این دنیا فریبنده
که حالها بر یکسان نگذارد و هرچند حاسدان رای خداوند در باب من

۱۱۰۷

[آ]خر کار این مرد آن آمد که بر قلعهٔ غزنین گذشته شد چنانکه آورده
[آ]ید بجای خود خدای عزوجل بر وی رحمت کناد که کارش با حاکمی
عدل و رحیم افتاده است مگر سر لب بجهد که با ستمکاری مردی
نیکوصدقه و نماز بود و آثارهای خوش وی را بطوس هست از آن
جمله آنکه مشهد علی بن موسی الرضا را علیه الصلوة والسلام که بوبکر
شهمرد کدخدای فایق الخادم خاصه آبادان کرده بود و سوری در آن
زیادتها بسیار فرموده بود و مناره کرد و دیهی خرید فاخر بر آن
وقف کرد و به نشابور مصلی را چنان کرد که هیچ روزگار کس
نکرده بود از امرا و آن اثر بر جایست و در میان محلت بلقاباد
و حیات رودیست خرد و بوقت بهار آنجا سیل بسیار آمدی
و مسلمانان را از آن رنج بسیار بودی مثال داد تا سنگ و خشت
پخته ریخته کردند و آن رنج دور شد و برین دو چیز وقفها کرد تا درست
شود و برباط فراوه و نسا نیز چیزهای با نام فرمود و بر جایست و این
همه هست اما اعتقاد من همه آنست که بسیار ازین برابر ستمی که بر ضعیف
کنند نیستند و سخت نیکو گفته است شاعر   شعر
کسارقة الرمان من کرم جاره   یعود بها المرضی و یطمع فی الفضل

وظرایف شهرها وصد غلام هندو وصد کنیزک هندو بغایت نیکو
رو وهریک شارهای قیمتی پوشیده غلامان تیغهای هندی داشتند
هرچه خیاره تر وکنیزکان شارهای باریک در سفطهای نیکوتر
از قصب وبر اثر ایشان پنج پیل نر آوردند وده ماده ونران با
برگستوانها از دیباها وآیینها از زرین وسیمین ومادکان با مهدهای
زرین وکمرها وساختهای مرصع بر اثر پیلان بازینهای زرین
سه نعل زر برزده وساختهای مرصع بجواهر بدخشی وپیروزه
اسپان کیلی ودویست اسپ خراسانی با جلهای دیبا
۲۰۹
وبیست عقاب وبیست شاهین وهزار اشتر آوردند ودو
بیست با پالان وافساری ابریشمین دیباهای درکشیده در پالان وجوال سخت
آراسته وسیصد اشتر از آن با محمل ومهد وبیست با مهدهای بزر و پانصد هزار و
سیصد پاره بلور از هردستی وصد جفت کارد وبیست عقد گوهر سخت
قیمتی وسیصد هزار مروارید ودویست عدد چینی فغفوری از صحن و
کاسه ونیم کاسه وغیره که هریک از آن در سرکار هیچ بادشاهی ندیده بودند
ودوهزار چینی دیگر از لنگری وکاسههای دیگر کلان وخمرهای چینی کلان
وخرد وانواع دیگر وسیصد شادروان ودویست خانه قالی ودویست خانه

پس ازان اختیار چنان کرد که بخراسان امیری فرستد واختیارش
برعلی بن عیسی بن ماهان افتاد و با یحیی بگفت و رای خواست
یحیی گفت علی مردی جبار و ستمکارست و فرمان خداوندراست
وخلل بحال آل برمکه راه یافته بود و رشید بر مغایظهٔ یحیی علی
عیسی را بخراسان فرستاد و علی دست برگشاد و مال بافراط
برستدن گرفت و کس را زهره نبود که باز نمودی و منهیان سوی
یحیی می نبشتند او فرصتی نگاه داشتی و حیلتی ساختی تا چیزی
ازان بگوش رشید رسانیدی و مظلومی پیش کردی تا ناگاه
در راه پیش خلیفه آمدی البته سود نمی داشت تا کار بدان منزلت
رسید که رشید سوگند خورد که هر کس که از علی تظلم کند آن کس را
نزدیک وی فرستد و یحیی درهم همه مردمان خاموش شدند علی
خراسان و ماوراء النهر و ری و جبال و گرگان و طبرستان و کر
مان و سپاهان و خوارزم و نیمروز و سیستان بکند و بسوخت
و آن ستد که از حد و شمار بگذشت پس ازان مال هدیه ساخت
بهر رشید که پیش ازوی کس نساخته بود و نه پس ازوی بساختند
و آن هدیه نزدیک بغداد رسید و نسخت آن بر رشید عرضه کردند

این سگ ناحفاظ را هست صامت و ناطق همه بنوشتگین
بخشیدیم و کسان رفتند و سرایش فرو گرفتند و همه نعمتش موقوف
کردند و اقبال نماز دیگر این روز بدیوان ما آمد با بنوشتگین و نامها ستد
و منشوری توقیعی تا جمله اسباب و ضیاع او را لبیستان و جایهای
دیگر فرو گیرند و بکسان نوشتگین سپارند و بونعیم مدتی بحبس دراند
درین سخط بماند چنانکه ارتفاع آن ضیاعها بنوشتگین رسید
و بادی در آن میان جست و شفاعت کردند تا امیر خشنود شد
و فرمود تا وی را از قلعه بخانه باز بردند و پس از آن بخواندش و خلعت
داد و بنواختش و ضیاعش باز داد و ده هزار دینار صله فرمود تا بتجمل
و غلام و ستور بسازد که همه ستده بودند و گاه گاهی می شنودم که امیر
در شراب بونعیم را گفتی سیدی نوشتگین می نگری و وی جواب دادی که
از آن یک نگریستن بس نیک بیامدم تا دیگر ننگرم و امیر بخندیدی
و از و کریمتر و رحیمتر رحمة الله علیه کس پادشاه ندیده بود و نخواهد
و پس از آن این نوشتگین را با دو شغل که دوات داری می داد
و سخت وجیه گشت چنانکه چون لختی شمت دبار خان کلبنارسش
آشنائی گرفت و بال برکشید کارش بسالاری لشکرها کشید تا مردمان
بتهای

وجعفر پیش فرمان عالی اند چه فرماید گفت فضل را باید رفت و ولایت
خراسان و ری و جبال و خوارزم و سیستان و ماوراء النهر وی را دادم تا ری
برنشیند و نایبان فرستد بشهرها و شغل این ناحیت پیش گیرد و کفایت کند
یا بصلح باز آرد و شغل وی و لشکر راست باید کرد چنانکه فردا خلعت
بپوشد و پس فردا برود و بنهروان مقام کند تا لشکرها و مدد و آلت بتمامی
بدو رسد یحیی گفت فرمان بردارم و بازگشت و هرچه بایست بساخت
و پوشیده فضل را گفت ای پسر بزرگ کاریست که خلیفه ترا فرمود
و درجه تمام که ارزانی داشت این جهانی و لیکن آن جهانی با عقوبت
٧٠٥
قوی که فرزندی را از آن پیغمبر علیه السلام برمی باید انداخت و جز فرمان
برداری روی نیست که دشمنان بسیار داریم و متهم بعلویان تا از چشم این
خداوند نیوفتیم فضل گفت دل مشغول مدار که من دریابم و اگر جانم
بشود تا این کار بصلح راست شود دیگر روز یحیی و فضل پیش آمدند و
هارون الرشید نیزه و رایت خراسان ببست بنام فضل و با منشور
بدو دادند و خلعت بپوشید و بازگشت و با کوکبهٔ سخت بزرگ و بخانه
باز آمد همه بزرگان درگاه نزدیک وی برفتند و وی را خدمت کردند و دیگر
روز برفت و بنهروان آمد و سه روز آنجا مقام کرد تا پنجاه هزار سوار و سالاران

ماه روز آنجا مقام کرد یک روز مهمان سرهنگ کوتوال و دیگر
رحشم مهمان امیر بودند و روز خلوت کردند گفتند مثالها داد
بشنیده در باب خزاین که در حرکت نزدیک بود و زر و شراب خوردند
بیان و مطربان و غرهٔ شعبان را بکوشک کهن محمودی باز آمد
شهور روز سه شنبه پنجم شعبان امیر از بیگاه نشاط شراب کرد پس
زیادر در صفه باندیمان و غلامان و غلامی که او را نوشتکین نوبتی
مقتدی از غلامان که امیر محمود آورده بود بدان وقت که با قدرخان
دیدار کرد غلامی چون صدهزار نگار که زیباتر و مقبول‌تر صورت از وی
آدمی ندیده بودند و امیر محمود فرموده بود تا وی را در جملهٔ غلامان خاصه تر
بداشته بودند که کودک بود و ذکر کرده که او را بر روی ایاز برکشید که زیادت
از دیدار چالاکی با رامش داشت که بپوشنگ گذشته شد و چون
محمود فرمان یافت فرزندش محمد این نوشتکین را برکشید بدان
وقت که بغزنین آمد و بر تخت ملک بنشست، و وی را جاشنی
گرفتن و ساقی کردن فرمود و بی اندازه مال داد چون روزگار ملک
او را بسر آمد برادرش سلطان مسعود این نوشتکین را برکشید
تا بدان جایگاه که ولایت گوزگانان بدو داده بود و با غلامی که خاص شدی
بگر

ونان همسایکان وز دیدن و بهمسایکان بباد دادن در شرط نیست
ولیس مژدی نباشد ونداتم تا این نوخاستکان درین دنیا چه بینند کر
فراخیزند ومشتی حطام را حرام کردکنند واز بهر آن خون ریزند
ومنازعت کنند وانکاه آن را آسان فروکذارند وباحسرت بروند
ایزد عز ذکره بیداری کرامت کناد بمنه وفضله وکرمه و بو الفضل
جمی تا آخر روزکار سوری به نشابور رفت وبصاحب بریدی
بفرمان امیر مسعود رضی الله عنه وحال این فاضل درین تاریخ
چند جای بیامده ست وخواجهٔ بزرک احمد عبد الصمد اورا سخت نیکو
وکرامی داشتی ومثال داد اورا پوشیده تا انها کند بی محابا آنچه از سوری
رود و می کردی و سوری در خون او شد و نوشتهای او آخر اثر
کرد بر دل امیر وفراخ تر سوی این وزیر نبشتی و قتی بیتی چند
فرستاده بود سوی وزیر آن دیدم واین دو سه بیت که از آن یاد
داشتم بنبشتم وخواجه حیلت کرد تا امیر این بشنید که سوی امیر نوشته
بود وسخن کارکر آمد این ست شعر امیرا بسوی خراسان نکر
که موری همی بنده ساز آورد ؛ اگر دست شومش بماند دراز
؛ به پیش تو کاری دراز آورد

۷۰۳

شعر نفس عصام سودت عظاما ؛

…مت الکرّ لله والاقداما ؛ وصیّرته ملکا هماما ؛

…ول الاخر فی العظامی الاحمق ؛ اذا ما المرء اعاش

…عظم میت ؛ فذاک العظم حیّ وهو میت ؛ یقول

…نیالی ومیت حدوده ؛ وزمت العجاج فما بنیت ؛

ومن یک بنیة بیته رفیعا ؛ ویهدیه فلیس لذا کبیت ؛

وچنان خواندم که مردی خامل ذکر نزدیک یحیی بن خالد البرمکی آمد

و مجلس عام از هر گونه مردم کافی و خامل حاضر مرد زبان برگشاد

۶۴ و جواهر پاشیدن گرفت و صدف برگشادن تنی چند را از

حاضران عظامیان حسد و خشم ربودند گفتند زندگانی خداوند

وزیر دراز باد دریغا چنین مرد کاشکی او را اصلی بودی یحیی

بخندید و گفت هو بنفسه اصل قوی و این مرد را برکشید و از فحول

مردمان روزگار شد و هستند درین روزگار ما گروهی عظامیان

با اسپ و استام و جامهای گرانمایه و غاشیه و جناح که چو…

بسخن گفتن و هنر رسند چون خر به یخ بمانند و حالت…

شان آن باشد که گویند بابا چنین بود و چنین کرد و طر…

رعایای خراسان می باید پرسید که بدیشان چند رنج رسانیده
باشد بتشریف و وضیع تا چنین هدیه ساخته آمده است و فردا
روز پیدا آید که عاقبت این کار چگونه شود و راست همچنان بود
که بومنصور گفت که سوری مردی متهور و ظالم بود چون دست
او را گشاده کردند بر خراسان اعیان و رؤسا را برکند و مالهای
بی اندازه ستد و آسیب ستم او بضعفا رسید و از آنچه ستد
از ده درم پنج سلطان را بداد و آن اعیان مستاصل شدند و
نامها نوشتند بما وراء النهر و رسولان فرستادند و باعیان
ترکان بنالیدند تا ایشان را اغراء کردند ترکمانان را و ضعفا
نیز بایزد عز ذکره حال خویش برداشتند و منهیان را زهره
نبود که حال سوری را براستی انها کردندی و امیر رضی الله عنه
سخن کس بروی نمی شنود و بدان هدیها بافراط وی می نگریست
تا خراسان بحقیقت در سر ظلم و درازدستی وی شد و چون
بدندانقان آن شکست روی نمود سوری با ما بغزنین آمد و بروز
کار ملک مودود حضرت غزنین را پیش گرفت و خواست
که بهاداران خراسانی برود و بنرفت و دست وی کوتاه کردند

١٠٧

ساخته است و امیر خواجه را مثال داد تا سخن تلک بشنود و قاضی
در بزرگ بلائی افتاد چون این دارات بگذشت تلک از خواص
معتمدان خواجه شد و او را دبیری و مترجمی کردی با هندوان همچنانکه
بیربال بدیوان ما کارش بالا رفت و بدیوان خواجه من که ابوالفضلم
وی را بر پای ایستاده دیدمی که بیرون دبیری و مترجمی پیغامها
بردی و آوردی و کارها سخت نیکو برگزاردی چون خواجه را آن محنت
افتاد که بیاورده ام و امیر محمود چاکران و دبیرانش را بخواست
تا شایستگان را خدمت درگاه فرمایند تلک را بپسندیدند با بهرام
ترجمان یار شد و مرد جوان تر و سخن گوی تر بود و امیر محمود چنین
کسی را خواستی کارش سره شد سلطان مسعود را رحمة الله علیه
در نهان خدمتهای پسندیده کرد که همه هندوان کتور و بعضی را از
بیرونیان در عهد وی آورد و وی با چون محمود پادشاهی خطری یافت این
بزرگی کرد چون شاه مسعود از هرات ببلخ رسید و کار ملک یکرویه
شده بود و سوندرای سپاه سالار هندوان بجای نبود تلک را بنواخت
و خلعت زر داد و طوق زرین مرصع بجواهر در گردن وی افکند
و ویرا خیل داد و مردنام گرفت و سراپرده خرد و چتر ساخت

بیتهای صابی را خواندن گرفتند که گفته بودند آن وقت
که امیر عراقی معزالدوله تگین جامه‌دار را بسالاری لشکر فرستاد
والابیات طفل و لم یعرف المباین ؛ و جنایة و ترقی عوده ؛
و یکاد له من شبه الغداری ؛ فیه ان یبید و شهوده ؛
باطوا بمغفره و حصیره ؛ سیفا و منطقه توءده ؛
جعلوه قاید عسکره ؛ ضاع الرحیل و من یقوده ؛
و پس بر سر بونعیم و نوشتگین نوبتی کارها گذشت تا آنگاه که
گذشته شدند چنانکه گرم و سرد بر سر آدمی و آورده آید بجای

٦٦٩

خویش و اینجا این مقدار کفایت است روز دوشنبه شانزدهم
شعبان امیر رضی الله عنه بشکار زه رفت و پس بیک هفته
کسان رفته بودند فراز آوردن حشر را از بهر نخچیر راندن و
رانده بودند و بسیار نخچیر آمده و شکاری سخت نیکو برفت
و امیر بباغ محمودی باز آمد و دو روز مانده از شعبان و صاحب
دیوان ابوالفضل سوری معز از نشابور در رسید و پیش آمد
بخدمت و هزار دینار نشابوری نثار کرد و عقدی گوهر سخت گرانمایه
پیش امیر بنهاد و امیر از باغ محمودی بکوشک کهن پدر باز آمد

یک خادم بودی بادی دو خادم نامزد شد که بنوبت شب و روز
بادی بودندی و از همه کارهای او اقبال خادم زرین دست اند بیشتر
داشتی که مهتر سرای بود چنان افتاد از قضا که بونعیم ندیم مگر
بحدیث این ترک دل بباد داده بود و در مجلس شراب سوی او دزدیده
بسیار نگریستی و آن پادشاه این دیده بود و دل در آن بسته این
روز چنان افتاد که نعیم شراب شبانه در سر داشت و امیر پنهان
دستهٔ شب بوی و سوسن آزاد نوشتکین را داد و گفت بونعیم
را ده نوشتکین آن را ببونعیم داد بونعیم انگشت را بر دست نو
شتکین فشرد نوشتکین گفت این چه بی ادبی ست انگشت
تا حافظی بر دست غلامان سلطان فشردن امیر از آن سخت
در تاب شد و ایزد عز ذکره توانست دانست چگونگی آن حال که
خواطر ملوک و خیال ایشان را کس بجای نتواند آورد و بونعیم را گفت
بغلام میارکی پیش ما آمده جواب زفت باز داد و سخت گستاخ بود
که خداوند از من چنین چیزها کی دیده بود اگر از بنده سیر شده ست بهانه
توان ساخت سیرتر از این امیر سخت در خشم شد بفرمود تا پای
بونعیم گرفتند و بکشیدند و بحجره باز داشتند و اقبال را گفت هر چه

می رسید که احمد نیالتگین بلاهور رباز آمد با ترکمانان و بسیار مفسدان لاهور
واز هر جنسی مردم بروی گرد آمد و اگر شغل او را بزودی گرفته نیاید کار دراز گردد
که هر روزی شوکت و عزت او زیادت است امیر درین وقت که بباغ
صدهزاره بود خلوتی کرد با سپاه سالار و اعیان و حشم و رای خواست
تا چه باید کرد در نشاندن آتش فتنه این خارجی و عارضی چنانکه دل
بتمامی از کار وی فارغ کرد و سپاه سالار گفت احمد را چون از پیش وی
بگریخت نمانده بود بس شوکتی و هر سالار که نامزد کرده آید تا بپذیره او رود
و بآسانی شغل او کفایت شود که بلاهور لشکر بسیارست و اگر خدا
وند بنده را فرماید رفتن برود و در هفته هرچند هوا سخت گرم ست
امیر گفت بدین مقدار شغل زشت و محال باشد ترا رفتن که بخراسان فتنه
است از چند گونه و ختلان و تخارستان هم فتنه افتاده ست و هرچند
وزیر رفته ست و وی آنرا کفایت کند ما را چون مهرگان بگذشت فریضه
ست به بست یا ببلخ رفتن و ترا با رایت ما باید رفت سالاری از حشم
بسنده باشند سپاه سالار گفت فرمان خداوند را باشد و سالاران که رهی اینجا
حاضرند در مجلس عالی و دیگر بر درگاه اند کدام بنده را فرماید رفتن تلک هندو
گفت زندگانی خداوند دراز باد من بروم و این خدمت بکنم تا شکر نواخت
و نعمت

۱۹۵

افاضل و مردمان هنرمند از سعایت و بطر ایشان در رنج اند
والدولی الکفایه و چون شغل نامها و مثالهای ملک راست شد
امیر مسعود رضی الله عنه فرمود تا ویرا خلعتی فاخر راست کردند چنانکه
دران خلعت کوس و اعلام بود و او خلعت بپوشید و امیر وی را
بزبان بنواخت و لطف بسیار فرمود و دیگر روز تعبیه کرد و بباغ
فیروزی آمد و امیر برنشست تا لشکر هندوی بروی بگذشت
بسیار سوار و پیاده آراسته بسلاح تمام و آن سواران درگاهی
که باوی نامزد شده بودند فوجی با اهبتی نیکو که قاضی شیراز نوشته
بود که آنجا مردم بتمام هست سالاری باید از درگاه که وی را نامی
باشد و تلک پیاده شد و زمین بوسه داد و برنشست و اسپ
سالار هندوان خواستند و برفت روز سه شنبه نیمهٔ جمادی الآخر
و امیر نماز دیگر این روز بکوشک دولت باز آمد بشهر دیگر روز بکوشک
سپید رفت و آنجا نشاط کرد و چون کان باخت و شراب خورد
سه روز و پس بباغ محمودی و بنهاد و دیوانها آنجا آوردند و تا نیمهٔ
رجب آنجا ببود و از آنجا قصد قلعهٔ غزنین کرد و سرهنگ بوعلی
کوتوال میزبان بود و آنجا آمد روز پنجشنبه بیست و سوم رجب

و آن برنا را دفن کردند و امیر سخت غمناک شد که بسی شایسته
و شهم و با قدر و منظر و هنر بود و عیش همه شراب دوستی تا
جان در آن سر کرد و بتر آن آمد که مضربان و فساد جویان
پوشیده نامه بنبشتند سوی هارون برادرش که خوارزمشاه بود
و باز نمودند که امیر عادل فرا کرد تا برادرت را از بام بینداخت
و بکشت و بجای یک یک همین خواهند کرد از فرزندان خوارزمشاه
هارون لختی بدگمان شده بود از خواجه بزرگ احمد عبدالصمد و
از لسختها و تسلطهای عبدالجبار پسرش سر زده گشته
چون این نامه بدو رسید خود لختی شیطان در وی در رسیده بود
و بادی در سر کرده و بدگمان شد و آغاز نهاد آب عبدالجبار خیره خیره
ریختن و بچشم سبکی در وی نگریستن و بر صواب دیدهای وی
اعتراض کردن و آخر کار بدان درجه رسید که عاصی شد و عبد
الجبار را متواری بایست شد از بیم جان و هر دو در سر یکدیگر
شدند و این احوال را شرحی تمام داده آید در بابی که اخبار خوارزم
خواهد بود درین تاریخ چنانکه از آن باب بتمامی همه دانسته
آید ان شاء الله تعالی روز آدینه چهارم جمادی الآخر پیش از نماز
خداو

و با وی طبلک می زدند طبلی که مقدمان هندوان را رسم است
و علامت منجوق با آن یار شد و هلم جرا تا کارش بدین پایه
رسید که در میان اعیان می نشست در خلوت تدبیرها تا بچنین
شغل که باز نمودم از آن احمد ینالتگین دست پیش کرد که تمام کند
و بخت و دولتش آن کار براند و برآمد و لکل امر سبب
والرجال بلا حقوق و خردمندان چنین اتفاقها را غریب
ندارند که کس از مادر وجیه نزاید و مردمان می رسند اما شرط آنست
که نام نیکوئی یادگار مانند و این تلک مردی جلد آمد و اخلاق ستوده

٦٩٣

نموده و آن مدت که عمر یافت زیانیش نداشت که پسر حجامی
بود و اگر با آن نفس و خرد و همت اصل بودی نیکوتر نمودی
که عظامی و عصامی بس نیکو باشند و لیکن عظامی بیک پشیز
نیرزد و چون فضل و ادب و نفس و ادب در پس ندارد و همه
سخنش آن باشد که پدرم چنین بود و شاعری سره گفته است

ما جاب المجد نسبا لو قلت فی الحسب
لقد صدقت و لکن بئس ما ولدوا

و در عصامی و عظامی از ضریر و متنبی چند شعر یاد داشتم

ومالی بزرگ بخزانه رسد و ما بین الباب والدّار نزاع بنه نشود
امیر را این خوش آمد و جواب برین جمله نوشتند و احمد ینالتگین
سخت قوی دل شد که خواجه بدو نامه فرموده بود که قاضی شیراز
چنین و چنین نبشت و جواب چنین و چنین رفت و با غازیان
و لشکر لاهور رفت و خراجها از تگران بتمامی بستد و در کشید
و از آب گنگ گذاره شد و بر چپ رفت و ناگاه بر شهری زد
که آنرا بنارس گویند از ولایت گنگ دیو و لشکر اسلام هیچ
روزگار آنجا نرسیده بود شهری دو فرسنگ در دو فرسنگ و
آبهای بسیار و لشکر از بامداد تا نماز دیگر بیش مقام نتوانست
کرد که خطر بود و بازار بزازان و عطاران و گوهر فروشان ازین
سه بازار ممکن نشد بیش غارت کردن لشکر توانگر شد چنانکه همه
زر و سیم و عطر و جواهر یافتند و بمراد باز گشتند و قاضی از برآمدن
این غزای بزرگ خواست که دیوانه شود قاصدان مسرع فر
ستاد بنشابور بجاسوسی بیدار و باز نمودند که احمد ینالتگین مالی
عظیم که از مواضعه بود و از تگران و خراج گزاران بستد و مال
وافر حاصل شد و بیشتر پنهان کرد و اندک مایه چیزی بدرگاه
عالی

راه افتاد و کشته شدن احمد ینالتکین را سبب این مرد بود
چنانکه بیارم بجای خویش اما نخست شرط تاریخ بجای آرم
حال و کار تلک که از ابتدا چون بود تا آنگاه که بدین درجه رسید
باز نمایم که فایدها حاصل شود از نبشتن چنین چیزها ذکر حال
تلک الهندی   این تلک پسر حجامی بود ولیکن لقائی
و مشاهدتی و زبانی فصیح داشت و خطی نیکو هندوی و فارسی
و مدتی دراز بکشمیر رفته بود و شاگردی کرده و لختی زرق و عشوه
و جادوی آموخته و از آنجا نزدیک قاضی شیراز ابوالحسن آمده
و بدو بگروید که هر مهتر که او را بدیدی ناچار شیفته او شدی و از دست وی
عملی کرد و مالی ببرد و تن پیش نهاد و قاضی فرمود تا او را از جانب
باز داشتند و تلک حیله ساخت تا حال او با خواجهٔ بزرگ احمد حسن
رضی الله عنه رسانیدند و گفتند شرارت قاضی تواند کرد و میان
خواجه و قاضی بد شد خواجه توقیع سلطانی فرستاد با سه
خیلتاش تا علی رغم قاضی را و تلک را بدرگاه آوردند و خواجه احمد
حسن سخن او را بشنود و راه بدیه برد و درایستاد تا وقیعت او را
بجمله بامیر محمود رضی الله عنه رسانیدند چنانکه بجای نیاورد که خواجه

۴۹۱

درین تابستان حالی دیگر رفت از حدیث احمد ینالتگین سپا
لار هندوستان و بستم مردی را عاصی کردند که سبب فتنهٔ خرا
سان و قوّت گرفتن ترکمانان و سلجوقیان بعد قضاء الله عزّ ذکره
آن بود هر کاری را سببی ست خواجهٔ بزرگ احمد حسن بد بود با
این احمد بدان سبب که پیش ازین باب باز نمودم که وی
قصدها کرد در معنی کالهٔ وی بدان وقت که آن مرافعه افتاد
با وی و با قاضی شیراز هم بد بود از آنچه باری چند امیر محمود گفته بود
که قاضی وزارت را شاید احمد حسن بوقت گسیل کردن احمد
ینالتگین سالار هندوستان در وی دمیده بود که از قاضی
شیراز بباید اندیشید که تو سالار هندوستانی بفرمان سلطانی و
وی را بر تو فرمانی نیست تا چنان نباشد که افسونی بر خواند و
ترا بر فرمان خویش آرد و احمد ینالتگین براعزا و زهره برفت
و دو حیله از قاضی نیندیشید در معنی سالاری که این احمد مردی
شهم بود و او را عطسهٔ امیر محمود گفتندی و بد و نیک [illegible]
و در حدیث مادر و ولایت وی و امیر محمود سخنان گفتندی
بوده بود میان آن پادشاه و مادرش حالی بدرستی و حقیقت

[illegible]

و نعمت گزارده باشم و دیگر که من از هندوستانم و وقت گرم ست و در آن
زمین من راه بهتر بروم اگر رای عالی بیند این خدمت از من دریغ
نباید امیر او را بستود بدین مسابقت که نموده و حاضران را گفت چه گویید
گفتند مردی نام گرفته است و شاید هر خدمت را که تیغ و آلت و مردم دارد
و چون بفرمان عالی زیادت نواخت یافت این کار بسر تواند برد امیر گفت
باز گردید تا درین بیندیشیم قوم باز گشتند و امیر با خاصگان خویش
فرود سرای گفته بود که هیچ کس ازین اعیان دل پیش ازین کار
نداشت و بحقیقت رغبت صادق ننمود تا تلک را مگر شرم آمد

۸۹

و پای پیش نهاد و عراقی دبیر را پوشیده نزد تلک فرستاد و وی را
به پیغام بسیار بنواخت و گفت بر ما پوشیده نیست ازین چه تو امروز
گفتی و خواهی کرد و هیچ خوش نیامد سخن تو آن قوم را که پیش ما بودند
بحشمت اکنون تو ایشان را باز مالیدگان ناچار ما ترا راست گوی گردانیم
و فردا بدین شغل نامزد کنیم و هر چه ممکن ست درین باب بجای آریم
و مال بسیار و مردم بیشمار و عدت تمام دهیم تا بر دست تو این
کار برود و مخالفت بر افتد بی نازش سپاس ایشان و تو وجیه تر
گردی که این قوم را هیچ خوش می نیاید که نامردی را برکشیم

حدیث ترکمانان و فرو گرفتن ایشان و نامه نبشتن من تا
گوسپندان را فروخته آید گفتم و الله بجان و سر خداوند که همین
می اندیشیدم گفت بدانکه این فرو گرفتن ترکمانان بس کاریست
نادر و تدبیری خطا که بهیچ حال ممکن نشود سه چهار هزار سوار
را فرو گرفتن و از اینجا سلطان را نامه رسیده که ترکمانان را
بیکجمله فرو گرفتند شتابی کنند و تنی چند را فرمایند تا بهرات فرو گیرند
و بنههای ایشان را برانند و این قوم بابنه اند بجنبانند و
خبری بری رسد و ایشان را در شورانند و بسر یغمر از بلخان
کوه در آید با فوجی سوار دیگر سخت قوی و همگان بهم پیوندند و
بخراسان در آیند و هرچه در پا بند از چهارپای در ربایند و بسیار
فساد کنند من بیشتر بدیدم و مثال دادم تا گوسپندان من بفرو
شند تا اگرچه بارزان بها تر بفروشند باری چیزی بمن رسد
و خیر خیر غارت نشود که این تدبیر خطا پیش گرفته اند و خواجه
بزرگ و من درین باب بسیار بگفتیم و عاقبت کار باز نمودیم
سود نداشت که این خداوند همت و جگر بخلاف پدر ست و
پدرش مردی بود حرون و دور اندیش اگر گفتی چیزی نا
صواب

واجهٔ بزرگ را خلعت رضا داد که سوی تخارستان و بلخ
واست رفت بدان سبب که نواحی ختلان شوریده گشته بود
ز آمدن کمنجیان بناحیت و همچنین تا بوالوالج و فتح آب
ود و شحنه نواحی بدو پیوندد و روی بدان مهم آوردند و آن
وارج را برماند امیر وی را بزبان بنواخت و نیکوئی گفت
وی بخانه باز رفت و اعیان حضرت حق وی بتمامی بگذاردند
پس از نماز برفت و چهار حاجب و ده سرهنگ و هزار سوار
ساخته با وی رفتند و فقیه بوبکر مبشر را صاحب دیوان
رسالت نامزد کرد تا بصاحب بریدی لشکر با وی برفت
بفرمان امیر و نامه‌ها نوشته آمد بهمه اعیان حشم تا گوش بمثالهای
وزیر دارند و بوبکر را نیز مثال داد تا آنچه خواجه صواب بیند
و بمصالح ملک باز گردد هر روز بسلطان می نویسد و وزیر
براه بزغوزک برفت و بیارم پس ازین بجای خویش
آنچه بر دست این مهتر آمد از کارهای با نام چنانکه رسم تاریخ
است و دیگر روز امیر بباغ صدهزاره رفت بران جمله که آنجا یک
هفته بباشند و بنهها بجمله بردند و درین میانه نامها پیوسته

۶۱۷

وگفت ملطفهٔ خود باید نبشت مثال بود طاهر را که عزیمت
ما بران جمله قرار گرفت که خواجه عمید بوسهل حمدوی را با فوجی
لشکر قوی و مقدمی با نام فرستاده آید و سخت زود خواهد آمد
بر اثر این ملطفه و ما بنجم رجب حرکت خواهیم کرد سوی هرات و چون
در ضمان سلامت آنجا رسیم گروهی را از ترکمانان فرود گرفته
می آید آنجا و بنهای ایشان را سوی غزنین برده شود چنان
باید که تو نیز که طاهری تدبیر این کار پوشیده بسازی و به بهانهٔ
آنکه عرض خواهی کرد ایشان را فرود گرفته آید و بوسهل حمدوی
نیز آنجا رسیده باشد اشارت وی را درین باب نگاه داشته آید
این مهم را که نه خرد حدیثی است و این ملطفه خرد بتوقیع ما
موکد گشت و رکابدار را پوشیده فرمودست تا آن را در
اسب نمد یا میان استر موزه چنانکه صواب بیند پنهان کند و نامه
ایست توقیعی بادی فراخ نوشته در معنی شغلهای آن جانب
بر کاغذ بزرگ تا چنان نموده آید که بدان کارها آمده است
و نامه دیگر بود در خبر شغل فریضه بجانب ری و جبال و من که ابوا
لفضلم این ملطفه خرد و نامه بزرگ تحریر کردم و استادم بپیش

عالی فرستاد و معتمدان وی با وی بوده اند پوشیده چنانکه ندا
نست و بران مشرف و صاحب بریدان نیز بودند و هرچه بستد نسخه
کردند و فرستاده آمد تا رای عالی بران وقوف گیرد تا این مرد
خاین تلبیس نداند و بترکستان پوشیده فرستاده بود بدست
برراه بنجهیر تا او را غلام ترک آرند و تا این غایت هفتاد و اند
غلام آوردند و دیگر دمادم هست و ترکمانان را که اینجا اند همه را با
خویشتن یار کرده و آزرده اند و بر حالهای او کس واقف نیست
که گوید من پسر محمودم و بندگان را بحکم شفقت آگاه کردند رای
عالی برترست این نامه‌ها بر دل امیر کار کرد و بزرگ اثری کرد ۶۸۵
و مثال داد استادم بونصر را پوشیده تا آن را پوشیده دارد
چنانکه کس بران واقف نگردد و دمادم این مبشران رسیدند
و نامه‌های سالار هندوستان احمد ینالتگین و صاحب برید
لشکر آوردند بخبر فتح بنارس که کاری سخت بزرگ برآمد و لشکر
توانگر شد و مالی از وی و خراجها که از تهکران بستده بوده است
و چند پیل حاصل گشت و بندگان نامه‌ها از اندر دربندی نبشتند
و روی بلاهور نهادند و خوش خوش می آیند و آنچه رفته بود بازنمود

ز زر و سیم ساخته و بسیار انواع جواهر کرده بر گرد این نرگسدانهای
سیم طبق زرین نهاده همه پر عنبر و شمامهای کافور این یک چیز بود دیگر
چیزها برین قیاس باید کرد و خواجه بو الحسن عقیلی را در آخر این جمادی
الآخر عارضه افتاد در پشت وی نعوذ بالله من ذلک چیزی پیدا شد
اطبا را نزدیک وی فرستاد و طبیب چه توانست کرد با قضا آمده روز
دوشنبه چهارم رجب فرمان یافت رحمة الله علیه ذکر آنچه
بنشابور تازه گشت در تابستان این سال از نوادر و عجایب
امیر مسعود رضی الله عنه یک روز بار داد و پس از نماز بامداد نامه
صاحب بریدی رسیده که ترکمانان بهیچ حال آرام نمی گیرند و تا
خبر لشکر تگین بشنوده اند که از بلخان کوه بیابان درآمد با لشکری
تا کین پدر و کشتگان باز خواهد از لونی دیگر شده اند و ازا
یشان زبان زبان فسادی خواهد رفت و سپاه سالار
تاش و طاهر بدین سبب دل مشغول می باشند و گفتند باز
باید نمود بنده اینها کرد تا مقرر گرد و من که ابو الفضلم ایستاده
بودم که نوبت مرا بود و استادم بو نصر نیامده بود امیر مرا
آواز داد که کس فرست تا بو نصر بیاید من وکیل در را بتاختم در ساعت

ساعت بو

خدای عز و جل داند و این مرد احوال و عادت امیر محمود نیک
دریافته بود در نشستن و سخن گفتن چون به هندوستان رسید
غلامی چند کردن کش مردانه داشت و سازی و تجملی نیکو ساخت
وی و قاضی شیراز لجاج رفت در معنی سالاری قاضی گفت
سالاری عبدالله قراتکین را باید داد و در فرمان او بود احمد
گفت بهیچ حال نباشم سلطان این شغل مرا فرموده است
و از عبدالله بهمه روزگار وجیه تر و محتشم تر بوده ام وی را
و دیگران را زیر علامت من باید رفت و آن حدیث دراز کشید
و حشم لاهور و غازیان احمد بخواستند و از وی بر مغایظه قاضی
برفت با غازیان و قصد جای دور دست کرد و قاضی بشکایت
از وی قاصدان فرستاد و قاصدان به بست رسیدند و ما بسوی
هرات و نشابور خواستیم رفت امیر مسعود خواجه بزرگ احمد حسن
را گفت صواب چیست درین باب گفت احمد نیالتگین سالاری
را از همگان بهتر شاید جواب قاضی باید نوشت که تو کدخدای
عالی ترا با سالاری و لشکر چه کار است احمد خود آنچه باید کرد کند
و مالهای تکران بستاند از خراج و مواضعه و پس بغزا رود

وشرف افزود و آن کار پیش رفت بخوبی چنانکه ایزد عز ذکره تقدیر کرده
بود و بیرونیان را با چنین حدیث شغلی نباشد نه دران روزگار
نه امروز و بهم نرسد که قلم من ادا کند از خاطر من و دیگر روز امیر هم دران
خلوت و نشاط بود و روز سوم وقت شبگیر بشادیاخ رفت و چون
روشن شد و بار داد اولیا و حشم بخدمت آمدند و خواجه بو سهل حمدوی
و قوم که با وی نامزد بودند جامه را پوشیده پیش آمدند و خدمت وداع
کردند امیر ایشان را نیکوئی گفت و تازه بنواخت و سوی ری
برفتند پس از نماز روز آدینه غرهٔ رجب این سال اربع و عشرین
واربعمایة کارها رفت سخت بسیار درین که این مهتر بزرگ بری
بود بر دست وی از هر لونی پسندیده و ناپسندیده و آنچه مثال وی
نگاه داشتند و آنچه بر طریق استبداد رفتند تا آنگاه که بنشابور باز
آمدند نزدیک این پادشاه که پس ازان حادثه دندانقان افتاد و بیاریم
جداگانه درین تصنیف این حالها بحکم آنکه ازما دور بودند
و بر جای نزدیک رفته چنانکه ازان باب آن همه حالها مقرر گردد
چنانکه باب خوارزم خواهد بود و ازین دو باب نخست باب
خوارزم پیش گیرم و برانم که هارون پسر خوارزمشاه التونتاش

صواب را که من چنین خواهم کرد از سر جباری و پادشاهی
خویش بگفتی و اگر کسی صواب و خطای آن باز نمودی در خشم
شدی و مشغله کردی و دشنام دادی باز چون اندیشه را بران
گماشتی بر راه راست باز آمدی و طبع این خداوند دیگر است
که استبدادی می‌کند تا اندیشه ندانم که عاقبت این کارها
چون باشد این بگفت و بازگشت بخانه و من با خویشتن بگفتم که
سخت دور دیده است این مرد و باشد که چنین نباشد و حقا
ثم حقا که همچنین آمد که وی اندیشیده بود که تدبیر فرو گرفتن تر
کمانان بر راست نیامد و در رسیدند چنانکه آن قصه بیارم
و از ری سوی خراسان آمدند و از ایشان آن فساد رفت که رفت
و چهارپای کوزکانان بیشتر براندند و پس یک سال بغزنین
با استادنان می‌خوردم بره سخت فربه نهاده بودند مرا و بو نصر
طیفور که سپاه سالار شاهنشاه بود گفت بره چون ست گفتم
بغایت فربه گفت از کوزکانان آورده اند ما در یکدیگر نگریستیم
بخندید و گفت این بره از بهای آن گوسپندان خریده اند از آنکه
برباط کروان فروخته اند و این قصه که نبشتم باز گفت و هم

۱۸۱

بنشستند و پیش آوردند با دو سرهنگ کردن کش و همگان را آزاد
کرد و صلت و بیستگانی بدادند و اسپان نیک دادندشان و سرهنگان
را خلعت و علامت دادند و فرمودند تا نزدیک بوسهل رفتند و
پیلان نیز بگزیدند و نزدیک وی بردند و بوسهل بکرم ساختن بگرفت
و تجمل و آلت بسیار فراوانی آوردند و کاری می‌ساخت و غلامی بیست
داشت و پنجاه و شصت دیگر گرد تا با وی برفت و عبدالجبار
پسر خواجهٔ بزرگ در رسید با ودیعت و مال ضمان و همه مرادها حاصل
کرده و مواضعتی درست با کالنجار بنهاد و نزدیک امیر بموقعی
سخت تمام افتاد و فرمود تا رسولان گرگان را بر روز در آوردند
بخوبی و پس مهدها که راست کرده بودند با زنان محتشمان نشابور
از زنان رئیس و قضات و فقها و اکابر و عمال پیش مهد دختر باکالیجار
بردند و بر نیم فرسنگ بود از شهر و خدم و قوم گرگانیان را بعز
در شهر در آوردند و سرای دکوشکهای حسنکی چون درجات فردوس
الاعلی بیاراسته بودند بفرمان امیر مهد را آنجا فرود آوردند با بسیار
زنان چون دایگان و دادکان و خدمتکاران و زنان خادمان
و کنیزکان و محتشمان بنشابور بازگشتند و آن شب نشابور

چون

وهردو توقیع کرد وبازآورد درکاب داری از معتمدان بیاور
دند و وی را اسپ نیک بدادند و دوهزار درم صله واین
ملطفه نامه بدو داده آمد واستادم وی را مثالها داد که ملطفه
خرد را چه کند و نامهٔ بزرگ را بر چه جمله رساند وگشاد نامهٔ
نوشتم ورکاب دار برفت وبونصر نزدیک امیر شد وآنچه
کرده بود بازگفت وامیر برخاست وفرودسرای رفت و
نشاط شراب کرد خالی وبونصر هم برانجای بازآمد وخالی بنشست
و مراگفت نامه نویس از من بوکیل گوزگانان وگرزوان تاده ۶۷۹
هزار گوسپند از آن من که بدست ولیست بیش وبره در
ساعت که این نامه بخواند در بها افگنند و بپنج روزه نقد شود
وزر وسیم نقد کنند وبغزنین فرستد من نامه نبشتم و وی آنرا
بخط خویش استوار کرد وخریطه کردند و در اسکدار گوزگانان
نهادند وحلقه برافگندند وبردر زدند وگسیل کردند واستادم
بااندیشه دراز فرو شد ومن با خویشتن می گفتم که اگر امیر فرمود
تا ترکمانان را بری فرود گیرند این گوسپندان را برباط گرزوان
بپنج روز فروختن معنی چیست مرا گفت همانا همی اندیشی

حرکت کند و بری آید و مشغول دل خدا نمانده باشد بنده آنچه
فراز آمد باز نمود رای عالی برترست امیر خواجهٔ بزرگ و بونصر
را گفت شما چه گوئید احمد گفت رای سخت درست ست و
خود جزاین نشاید واجب ست امضا کردن بونصر گفت
هرچند این نه نوشتهٔ من است من باری ازین سخن بوی فتح
سپاهان یافتم امیر بخندید و گفت رای من همچنین است بود
که بوسهل گفت و صواب جزاین نیست و آنجا لشکری
قوی بیست و زیادت چند باید و عمال را اختیار باید کرد ازین
قوم که بدرگاه اند ابوسهل گفت هرچند آنجا لشکری بسیار
ست بنده باید که ازینجا ساخته رود با لشکری دیگر هم جانب
بنده را حشمتی افتد در دل موافق و مخالف و هم [illegible]
و دیگران بدانند که از جانب خراسان لشکری و مادست
و حشمتی تمام افتد امیر گفت نیک آمد تو اعیان و مقدمان
لشکر را می شناسی نسختی کن و در خواه تا نامزد کنیم بوسهل
دوات و کاغذ خواست از دیوان رسالت بیاوردند بوسهل
نوشتن گرفت پس ارسلان جاذب را بخواست و گفت

بونصر بیامد و بیگاه گونه شده بود امیر با وی خالی کرد تا نزدیک ساعت
تا نزدیک شام پس پوشیده مرا گفت که اگر امیر پرسد که بونصر
بازگشت بگوی که کاغذ بردند تا آنچه نبشتنی ست نبشته آید و نماز
شام بازگشت و گفت بدان یا بوالفضل که تدبیری پیش گرفته
آمده ست که ازان بسیار فساد تولد خواهد کرد و امیر پس از رفتن
او مرا بخواند و گفت بونصر کی رفت گفتم نماز شام و با وی کاغذ
بردند گفت رقعه از خویشتن بنویس بوی و بگوی که امشب
آن نامها را که فرموده ایم نسخت باید کرد و بیاض نباید کرد
تا فردا در نسخت تامل کنیم و با خواجه نیز دران باب راهی
بزنیم انگاه آنچه فرمودنی ست فرموده آید و من بازگشتم
و رقعه نبشتم و بفرستادم دیگر روز چون بار بگسست خالی
کرد با وزیر و بونصر تا چاشتگاه فراخ پس برخاستند و بر
کران چمن باغ دکانی بود دو بدو آنجا بنشستند و بسیار
سخن گفتند و احمد بدیوان خویش رفت و بونصر را
بران دکان میان درختان محفوری افگندند و مرا بخواند
نزدیک وی رفتم نسختی کرده سوی طاهر دبیر مرا داد

ه ست وبدین قوم که آنجا رفتند بس قوتی ظاهر گشت
له خداوندرا مقررست که اگر گشته بودی بنده را بتازگی
رستاده نیامدی وری وجبال ودیار مخالفانست وخراسانیان
ا مردم آن دیار دوست ندارند خزاین آل سامان همه در سری
شد تا انکاه که بو الحسن سیمجوری بالیشان صلحی نهاد میان
خداوندان خویش وآل بویه و مدتی مخالفت برخاست و
شمشیرها درنیام شد ولپر کالوکه امروز ولایت سپاهان و
همدان وبعض ازجبال دارد و مخالفی داهی است وکربز
۶ وهم مال دارد وهم لشکر وهم زرق وحیله ومکر تا دندانی بدو
نموده نیاید چنانکه سزای خویش بیند وبرنعمت وولایت
نماند وپا سر برخط آرد وبسرا بدرگاه عالی فرستد وبنده
وطاعت دار باشد ومالی قوی که باوی نهاده آید سال بسال
می دهد واصحاب اطراف بدو نگرند ودم درکشند [illegible]
هرگز کاردی وجبال نظام نگیرد وطاهر وتاش وآن [illegible]
که آنجا اند بشراب ونشاط مشغول اند وغافل [illegible]
کار چون پیش رود ومن بنده که بری رسیدم آنجا

عصیان خویشان آشکارا کرد و عبدالجبار پسر خواجهٔ بزرگ احمد
عبدالصمد متواری شد که درین دو باب غرایب و نوادر بسیار است
اکنون تاریخ که در آن بودیم بر سیاقت خویش برانیم و آنچه شرط است
بجای آرم و روز دوم رجب رسولان و خدم باکالیجار را که
با مهد از گرگان آمده بودند خلعتی فراخور بدادند و خلعتی سخت فاخر
چنانکه ولات را دهند بنام باکالیجار بدیشان سپردند و
یکروز الاحد الثلث من رجب سوی گرگان رفتند و با دختر کالیجار
چندان جهاز آورده بودند از جهیز معین که آن را حد و اندازه نبود و تفصیل
۱۷۵
آن دشوار توان داد و من که ابوالفضلم از هستی زرین مطربه شنودم
و این زن سخت نزدیک بود بسلطان مسعود چنانکه چون حاجبه شد
فرودسرای و پیغامها دادی سلطان او را بسرایهایان در هر بابی می
گفت که دختر تختی داشت گفتی بوستانی بود در جمله جهیز این دختر
آورده بودند زمین آن تختهای سیمین درهم باخته و ساخته و بران
سی درخت زرین مرکب کرده و برگهای درختان پیروزه بود و بازمرد
و باران انواع یواقیت بود چنانکه امیر اندران بدید و سخت پسندید
و گرد بر گرد آن درختان بیست نرگس دان نهاده و همه سپرغمهای آن

مد بردم زبانی اندیشید پس کفت حق بدست
بونصرست درین باب روا نیست بمجلس عالی
عال باز نمودن که محالست و نیز باید که این حدیث
سهل نرسد که از من نیازارد و چشم دارم از خواجه بو
صر که چنین نصیحتها از من باز نگیرد که هرچه گوید مقبول ا
لقول و موجب الشکر باشد و من باز گشتم آن فصول با
استادم بگفتم و سخت خوش شد و دیگر روز مشافه در این
معنی بگفتند و این حدیث فرا برید روز سه شنبه شش
روز از جمادی الآخر گذشته پس از بار بوسهل حمدونی خلعت
بپوشید و پیش آمد و زمین بوسه داد و عقدی گوهر پیش امیر نهاد
و بنشاندندش امیر گفت مبارک باد و انگشتری که نام
سلطان بروی نوشته بود ببوسهل داد و گفت این انگشتری
مملکت عراق ست بدست تو دادیم و خلیفهٔ مائی دران دیار
و پس از فرمانهای بر مثال تو کار باید کرد لشکری و رعیت را د
آنچه بمصالح مملکت بپیوندد آن کارها بدل قوی پیش باید بر
بوسهل گفت فرمان بردارست بنده و جهد کند و از ایزد عز ذ
تو

چون روز شده بود از شمعها و مشعلها و خادمان حرم سلطانی
بدر حرم بنشستند و نوبتی بسیار از پیادگان بدرگاه سرای نامزد
شدند و حاجبی با بسیار مردم و چندان چیز ساخته بودند ولیکن
بفرمان عالی که اندازه نبود فرود فرستادند و نیم شب همه قوم سرای
حرم سلطانی از شادیاخ آنجا آمدند و دیگر روز امیر فرمود تا بسیار
زر و جواهر و ظرف آنجا بردند و تکلفی سخت عظیم ساختند اندر
مهمانیها و زنان محتشمان نشابور را بجمله آنجا آوردند و نثارها کردند
و نان بخوردند و بازگشتند و ودیعت را که ساکن مهد بود کسی ندید
و نماز خفتن امیر از شادیاخ برنشست با بسیار مردم از حاشیه
و غلامی سیصد خاصه همه سوار و غلامی سیصد پیاده در پیش
و پنج حاجب سرای و بدین کوشک حسنکی آمد و فرود آمد
و فرود حرم سرای برفت با خادمی ده از خواص که روا بودی
که حرم دیدندی و این خدم و غلامان بوثاقها که گرد بگرد درگاه
بود فرود آمدند که وزیر حسنک آن بساخته بود از جهت
پانصد و ششصد غلام خویش را و آفتاب دیدار سلطان
بر ماه افتاد و کرکانیان را از روشنائی آن آفتاب فخر

نه از آن کس که ایستانیده باشد او را اگر خامل ذکر باشد و اگر نباشد و
وبا آنکه چنین حدود نگاه داشتی لجوجی بود از اندازه گذشته
که البته رضا ندادی که دبیری بجای وی و دیوان وی باز گشتی
مرا گفت خواجه بزرگ را بگوی که خداوند خواجه بزرگ را سخت درست
ناشناخته ام و دانسته که صدری شهم و فاضل و دبیر و با کمال خرد است
و اگر بدین صفت نبودی آن درجه بزرگ نیافتی که از چندان مرد
فحول که نام نوشته بودند و او داند که بزرگانند و بجاه و خدمت
سلاطین تقدیم داشتند اختیار امیر بروی افتاد و رسوم
خدمت پادشاهان باشد که برای وی پوشیده مانده است که
بخدمت پادشاه مشغول نبوده است و عادت و اخلاق ایشان
پیش چشم نمی دارد و سر و کار نبوده است او را با ایشان بلکه
با اتباع با ایشان بوده است و نکوئی که در کتب می خوانده است
در چنین ابواب حال کتب دیگر است و حال مشاهده دیگر و این سلطان
ما امروز نادره روزگار است خاصه در نشستن و نامه فرمودن و مخاطبه
نهادن و مخاطبه این بوسهل بلفظ عالی خویش گفته است که عمید
باید نوشت که ما از آل بویه بیشتر آئیم و چاکر ما از صاحب عباد
بیشتر

هنجار دارد و هم مردم و هم بتن خویش مردست اجابت یافت
و دو سرهنگ سرای محتشم نیز بخواست با دویست غلام سرای
گردن کش مبارز تن بر لیش نزدیک اجابت یافت گفت زندگا
نی خداوند دراز باد پنج پیل نر خیاره و پنج ماده دیوار افکن
دروازه شکن بباید باشد که بکار آید شهری را که حصار گیرند
نیز اجابت یافت و از عمال بوالحسن سیاری و بوسعد غسان
و عبدالرزاق مستوفی را خواست اجابت یافت امیر گفت وزیر را
بدیوان رو شغل لشکر و عمال همه راست کن تا ما بفرمائیم کار
غلامان و پیلان راست کردن چنانکه غره رجب را سوی ری
رود که ما همه حالها سوم یا چهارم رجب بر جانب هرات حرکت
خواهیم کرد تا دل از جانب ری فارغ کرده باشیم بازگشتند از
پیش امیر و وزیر آن روز تا نماز شام بدیوان بماند تا این مقدمان
را بخواند و هنگامی بدادند نقد و گفت ساخته باشید که با بوسهل
سوی ری روید و ایشان بازگشتند و کارها ساختن گرفتند
و امیر مهتر سرای و دبیر غلامان را بخواند و دویست غلام
بیشتر خط آورده همه خیاره و مبارز و اهل سلاح بگزیدند و نامه

۱۷۱

وعبدوس پیش ما بکارست که بوسهل حمدوی شاید این کار را که
هم شهم است وهم کافی وکاردان وشغلهای بزرگ کرده است
خواجه گفت خداوند نیکو اندیشیده است وجز وی نشاید امیر خادمی
را پرده نگاه می داشت آواز داد وفرمود که بوسهل حمدوی را آنجا
برحکم فرمان بخواندند وبیامد وپیش رفت وبنشست امیر گفت
ما ترا آزموده ایم در همه کارها وشهم وکافی ومعتمد یافته ایم وشغل
ری وآن نواحی مهم تر شغلهاست واز طاهر می نیاید وحال وی
بگفت وآنگاه باز نمود که اختیار ما بر تو می افتد باز گرد وکار بساز
تا بروی که آنجا باید فرمود بفرمائیم بوسهل زمین بوسه داد وگفت
اختیار بنده آن بود که بر درگاه عالی خدمتی می کند اما بندگان را
اختیار نرسد فرمان خداوند را باشد اگر رای خداوند بیند تا بنده
با خواجه وبونصر بنشیند وآنچه داند درین باب بگوید ومواضعه
بنویسد وآنچه درخواستنی است درخواهد که چنانکه بنده شنود آن
شغل خلق کونه شده است تا بر قاعدهٔ درست رود امیر گفت
صواب چنین باشد هر سه تن خالی بنشستند وهمچنان کردند
وسخت دیر درین سخن رفت وآنچه گفتنی ونهادنی بود بنهادند

و قصد سپاهان و لشکر کاکو کنم و تا از شغل وی فارغ دل
نکردم دل بری ننهم و اگر خداوندزاده با من باشد بهیچ حال
روا ندارم که وی را بری مانم که بر زازیان اعتماد نتوانم
کرد و تا حال وی را با خویشتن برم و چشم از وی بر نتوانم
داشت و چون روی بخصمی نهادم و ندانم که صلح باشد یا
جنگ اگر صلح باشد خود نیک و اگر جنگ باشد چون من
بنده بسیار بندگان در خدمت و رضای خداوند روان شوند
در طاعت خویش باشند ندانم تا حال خداوندزاده چون شود
و از آن مسافت دور تا به نشابور و سه صد هزار دشمن
۶۶۹
پیش ست اگر خداوند بیند نام ولایت ری و عراق بر وی
نهاده شود و بنده بخلیفتی وی برود و بنام وی خطبه کند
و یک ماهی بری بباشد تا عمال بر کار شوند و کار تاش و لشکر
که آنجا ست بسازد و همچنان کار لشکری که از درگاه باید
نامزد شود و ساخته قصد لشکر کاکو کنیم و کار او را بصلح
یا بجنگ بر قاعده راست بداریم و فارغ دل سوی ری باز
گردیم و خداوند را آگاه کنیم انگاه خداوندزاده بر قاعدهٔ درست

وآنرا در علاقهٔ ابریشمی کشیدند و بر میان بست چون کمری و تاجی از
ورد بافته و با کل منشور بیاراسته بر سر نهاد و پای کوفت و ندیمان و
غلامانش پای کوفتند با کرزنها بر سر پس یکدیگر روز این حدیث
فاش شد و همه مردم شهر غریب و شهری ازین که گفته اند اگر این
اخبار بمخالفان رسد که کدخدای اعمال و اموال و تدبیر برین جمله
و سپاه سالار تاش نیز و دیگران در لهو و طرب باو اقتدا می کنند
چه حشمت ماند و جز درد و شغل دل بیفزاید و ناچار آنها بایست
کرد این بیتیماری که زیان داشتی پوشانیدند رای عالی برتر
آنچه فرماید امیر سخت تنک دل شد و در حال چیزی نگفت
دیگر روز چون بار بگسست وزیر را باز گرفت و استادم بونصر را
گفت نامه‌های که مهر کرده بودند بیارید بیاوردند و با این دو تن خالی
کردند و حالها باز گفتند امیر گفت من طاهر را شناخته بودم در رعونت
و نابکاری و محال بود وی را آنجا فرستادن خواجه گفت هنوز چیزی
نشده ست نامهای باید نوشت با نکار و ملامت تا نیز چنین نکند
و سوگند دهند تا یک سال شراب نخورد امیر گفت این خود نباشد
و بونصر بنویسد اما تدبیر کدخدای دیگر باید ساخت کدام کس را
فرستیم

توفیق خواهد تا حق این اعتماد را گزارده آید و زمین بوسه
داد و باز گشت سوی خانه و همه بزرگان نزدیک او رفتند
سخت نیکو حق گزاردند و دیگر روز امیر رضی الله عنه بار داد
و پس از بار خالی کرد با وزیر و بوسهل حمدوی و بونصر مشکان
امیر بوسهل را گفت دوش در حدیث ری و جبال عراق
اندیشه کردیم صواب چنان نمود ما را که فرزند سعید را
با تو بفرستیم ساخته با تجمّل بسزا تا وی نشانه بود و تو
کدخدائی قیام کنی چنانکه حل و عقد و خفض و رفع و امر
و نهی بتو باشد و فرزند گوش با شارت تو دارد و حشمتی
بزرگ باشد بوسهل گفت رای عالی برتر رای‌هاست
خداوند را احوال که آنجاست مقرّر تراست و فرمان خداوند
راست اگر دستوری باشد بنده بمقدار دانش خویش آنچه
بیدار افتاده ست و ی را و داند باز گوید و پس از آن بر فرمان
عالی کار می‌کند امیر گفت بشرح باز باید نمود که مناصحت
تو مقرّر ست گفت زندگانی خداوند دراز باد حال ری و جبال
امروز بخلاف آنست که خداوند بگذاشته بود و آنجا فرو تهان

۶۶۷

دو چیز کردند مر مملکت را ∴ یکی پرنیانی یکی زعفرانی
یکی زر نام ملک بر نوشته ∴ دیگر آهن آب داده یمانی
کرا بویهٔ وصلت ملک خیزد ∴ یکی جنبش بایدش آسمانی
زبانی سخن گوی و دستی گشاده ∴ دلی همش کینه همش مهربانی
که ملکت شکاریست کورا نگیرد ∴ عقاب برنده نه شیر ژیانی
دو چیزست کورا ببند اندر آرد ∴ یکی تیغ هندی دگر زر کانی
بشمشیر باید گرفتن مر اورا ∴ بدینار بستنش پای ار توانی
کرا بخت و شمشیر و دینار باشد ∴ به بالا تن نیزه پشت کیانی
خرد باید آنجا وجود و شجاعت ∴ فلک مملکت کی دهد رایگانی

این قصیده نوشته شد چنانکه پیدا آمد درین نزدیک از احوال این پادشاه محتشم و ما بیرون اگر عمر یابیم بسیار آثار ستوده که چون شکوفه نهال را سخت تمام و روشن و آبدار بینند توان دانست که میوه بر چه جمله آید و من که ابوالفضلم درین دنیا فریبنده مردم خوار چندانی بمانم که کارنامهٔ این خاندان بزرگ برانم و روزگار همایون این پادشاه که سالهای بسیار بزیاد چون آنجا رسم بشرح [illegible] آن نشستن بردارم و این دیبای خسروانی

او بپیش

فلا تعجبا ان السیوف کثیرة　　ولکن سیف الدولة الیوم واحد

له من کریم الطبع فی الحرب منتض　　ومن عادة الاحسان والصفح غامد

ولما رایت الناس دون محله　　تیقنت ان الدهر للناس ناقد

احقهم بالسیف من ضرب الطلی　　وبالامن من هانت علیه الشدائد

واشقی بلاد الله ما الروم اهلها　　بهذا وما فیها لمجدک جاحد

شننت بها الغارات حتی ترکتها　　وجفن الذی خلف الفرنجة ساهد

وتضحی الحصون المشمخرات فی الذری　　وخیلک فی اعناقهن قلائد

اخو غزوات ما تغب سیوفه　　رقابهم الا وسیحان جامد

فلم یبق الا من حماها من الظبی　　لمی شفتیها والثدی النواهد

تبکی علیهن البطاریق فی الدجی　　وهن لدینا ملقیات کواسد

بذا قضت الایام ما بین اهلها　　مصائب قوم عند قوم فوائد

ومن شرف الاقدام انک فیهم　　علی القتل موموق کانک شاکد

نهبت من الاعمار ما لو حویته　　لهنئت الدنیا بانک خالد

فانت حسام الملک والله ضارب　　وانت لواء الدین والله عاقد

احبک یا شمس الزمان وبدره　　وان لامنی فیک السهی والفراقد

وذاک لان الفضل عندک باهر　　ولیس لان العیش عندک بارد

بگفتند و بپذیرفتند و بوسهل حمدوی مواضعه نبشت با شرائط
تمام چنانکه او دانستی نبشت که مردی سخت کافی و دریافته بود
و بونصر مشکان آن را عرضه کرد و امیر بخط خویش جواب نبشت
یکی آنکه تا بوسهل را اندران جمالی بزرگ باشد و دیگر که دراز و
پایدار و بصارت تمام بود و همه نکت نبشت و آن را توقیع
کرد و نزدیک وی بردند با چهل و اند پاره نامه توقیعی که من
نبشتم که ابوالفضلم آن همه و نسخت آن استادم کرد و امیر فرمود
تا وی را خلعتی راست کردند چنانکه وزیران را کنند که اندران

662

خلعت کمر و مهد بود و ده غلام ترک سوار و صد هزار درم و صد
پاره جامه و مخاطبهٔ وی بالشیخ العمید فرمود و خواجه بزرگ احمد عبد
الصمد را آزار آمد ازین مخاطبه و مرا که ابوالفضلم بخواند و عتاب کرد
با استادم و نومیدی نمود و پیغام دراز داد ببیامدم و بگزاردم
و بونصر مردی محتشم بود و حد و اندازه نگاه داشتی و با مردم بر سبیل
تواضع نمودن و خدمت کردن سخت نیکو رفتی و گفتی که مکاشفت
در چنین ابواب احمقان کنند که اگر سلطان رکاب داری کسند
و وزارت دهد حشمت و جانب و فرمان عالی سلطان نگاه باید داشت

دون ترا از مرد دون کسی مدار ⁖ گرچه دارند هر کسش تعظیم

عادت و رسم این گروه ظلوم ⁖ نیک ماند چو بنگری بظلیم

نه کسش یار او نه ایزد یار ⁖ هر کرا نفس خورد نار جحیم

قصه کوته بهست از تطویل ⁖ کان نیاورد در دریا سیم

سرکش و تند همچو دیوان باش ⁖ زین هنر بر فلک شدست رجیم

تا بود قد نیکوان چو الف ⁖ تا بود زلف نیکوان چون جیم

سر تو سبز باد روی تو سرخ ⁖ آنکه بد خواست در عذاب الیم

باد میدان تو ز محتشمان ⁖ چو بهنگام حج ز رکن حطیم

همچو جد جد و چو جد و پدر ⁖ باش بر خاص و عام خویش رحیم

ایضا له

آفرین باد بر آن عارض پاکیزه چو سیم ⁖ وان دو زلفین سیاه تو بدان شکل دو جیم

تا سراپای تو ام هیچ نیاید در چشم ⁖ اگر از خوبی تو گویم یک هفته مقیم

بینی آن قامت چون سرو نشان اندر خواب ⁖ که کند خرمن گل دست طبیعت بدو نیم

از خوشی دو لب تو ازان نشناند ⁖ ز خویش باغ بسان برزد باد نسیم

دوست دارم و ندارم بکف از وصل تو هیچ ⁖ مرد با همت را فقر عذابیست الیم

ماه و ماهی ز آمانی تو رخ روی و اندام ⁖ ماه دیدست کسی نرم تر از ماهی شیم

به

فرستیم گفتند اگر رای عالی بیند بیک خطا کز وی رفت تبدیلی
باشد امیر گفت شما حال آن دیار نمی دانید و من بدانسته ام قومی
اند که خراسانیان را دوست ندارند آنجا حشمتی باید هرچه تمام تر
با آن کار پیش رود و اگر بخلاف این باشند زبون گیرند و آن همه
قواعد زیر و زبر شود و گفتند خداوند بندگان درگاه را شناسد
آنجا مردی باید محتشم ابو القاسم کثیر از هرات آمده است
و نامها دارد و بو سهل حمدوی نیز مردی شهم و کافی است و بو سهل
زوزنی هم محتشمی دراز کشیده و بندهٔ خداوند است و هم نامی دارد و
عبدوس نیز نام و جاه یافت این اند محتشم تر بندگان خداوند که
بنده نام برد اکنون خداوندی نگرد بران کس که رای و دل قرار گیرد
وی فرماید امیر گفت هنوز ابو القاسم کثیر از عهدهٔ شغل بیرون
نیامده است حساب او پیش می باید گرفت و برگزارده که احمد
نیز رسید و چون حساب وی فصل شود آنچه رای واجب کند در
باب وی فرموده آید و بو سهل زوزنی هیچ شغل را اندک و
بسیار نشاید مگر تضریب و فساد زیر و زبری کارها را آن
خیانتها که وی کرد در باب خوارزمشاه و بابهای دیگر بسنده نیست

۴۶۱

که پیش گرفته ام بنامش زربفت کرداتم والله عز ذکره ولی التوفیق

فی النیة والاعتقاد بمنه وفضله بقیه سال اربع وعشرین

واربع مائة تاریخ این سال پیش ازین رانده بود در مجلد هفتم تا

آنجاکه امیر شهید مسعود رضی الله عنه عبدالجبار پسر خواجه احمد

عبدالصمد را برسالت گرگان فرستاد با خادم و مهد تا دودیعت

باکالیجار را ازان پرده ببرده این پادشاه آرد و آن روز که

من بنشتم این قصه و کارها نوکشت درین حضرت بزرگوار

چنین که براندم و ازان فراغت افتاد اینک بقرار تاریخ

باز رفتم و نامها پیوسته گشت از ری که طاهر دبیر کدخدای

ری و آن نواحی بلهو و نشاط و اداب مشغول می باشد

و بدانجای تهتک ست که یک روز که وقت گل طاهر گل

افشانی کرد که هیچ ملک بران گونه نکند چنانکه میان برگ

گل دینار و درم بود که برانداختند و تاش و همه آن قدما نزدیک

وی بودند و همگان را دندان مزد داد چون بازگشتند مستان

وی باغلامان و خاصگان خویش خلع غدار کرد و تا بدانجا

بیگاه سخت رفت و فرمود که مشربهای زرین و سیمین آوردند

609

آتشی فروزان کرد و من در مطالعه این کتاب تاریخ از فقیه
بوحنیفه اسکافی درخواستم تا قصیده گفت بجهت گذشته شدن
سلطان محمود و آمدن امیر محمد بر تخت و مملکت گرفتن مسعود
و بغایت نیکو گفت و فالی زده بودم که چون بی صله و مشاهره
این چنین قصیده گوید اگر پادشاهی بوی اقبال کند بوحنیفه سخن
بچه جایگاه رساند الفال حق آنچه بر دل گذشته بود بران قلم رفته بود
چون تخت ملک بسلطان معظم ابراهیم رسید بخط فقیه بوحنیفه
چند کتاب دیده بود و خط و لفظ او را بپسندیده و فال خلاص گرفته
چون بتخت ملک رسید از بوحنیفه پرسید و شعر خواست وی قصیده
گفت و صله یافت و بر اثر آن قصیده دیگر درخواست و شاعران
دیگر پس از آنکه هفت سال بی تربیت و باز جست و صله مانده بود
صله یافتند بوحنیفه منظور گشت و قصیده غرا گفت یکی از آن اینست

صد هزار آفرین رب علیم　　باد بر ابر رحمت ابرهیم
آفتاب ملوک هفت اقلیم　　که برو بر رسد ایرج جلال قدیم
از پی خرمی جهان ثنای　　باز باران جود گشت مقیم
عندلیب هنر بیانک آمد　　آمد از بوستان فخر نسیم

واگر این مرد بدین هنر نبودی کی زهره داشتی متنبی که وی را چنین سخن گفتی که بزرگان سخن ظنز فرا نستانند و بران گردن ننهند و تا جهان است پادشاهان کارهای بزرگ بکنند و شعرا بگویند و عزت این خاندان بزرگ سلطان محمود رضی الله عنه نگاه باید کرد که عنصری در مدح وی چه گفته است چنانکه چند قصیدهٔ غرا درین تاریخ بیاورده ام و دلیل روشن او ظاهر است که ازین پادشاه بزرگ سلطان ابراهیم آثار محمودی خواهند دید تا سواران نظم و نثر در میدان بلاغت در آیند و

٦٥٧

جولانهای غریب نمایند چنانکه پیشینگان را دست در خاک ماند والله عز ذکره بفضله و قدرته و ذالک یسهل فانه القادر علیه و ما ذلک علی الله بعزیز و آنچه دقیقی گفته بر اثر این فصول نیز نوشته ام تا خوانندگان این تاریخ چون بدینجا رسند برین واقف شوند فایده گیرند و پس ازان بسر تاریخ روزگار امیر شهید مسعود رحمة الله علیه باز گردم تا ازانجا که رسیده بودم و قلم را بداشته آغاز کرده آید ان شاء الله عز و جل

دقیقی گوید

شعر

چشیده از سر شفقت و سوز گویند فلان کاری شایسته کرد فلان
را خطای بران داشت و از آدم الی یومنا هذا چنین بوده است
و در خبر است ان رجلا جاء الی النبی صلی الله علیه وسلم قال
له الشیئ و الامارت فقال علیه السلام نعم الشیئ الامارت
ان اخرها بحقها وحلها و این حقها وحلها سلطان معظم
بحق وحل گرفت و آن بود که پادشاهان محتشم نمایند و دیگر
چون حدیث کسری پرویز گذشته شد خبر به پیغمبر علیه السلام رسید
گفت من استخلفوا قالوا ابنته پوران دخت قال
علیه السلام لن یصلح قوم اسندوا امرهم الی امرأة
این دلیل بزرگ ترست که مردی سهم کافی محتشم باید ملک را
که چون برین جمله نباشد مرد و زن یکیست و کعب اخبار گفته
است مثل سلطان و مردان چون خیمهٔ محکم بیک ستون است
برداشته وطنابهای آن باز کشیده و بمیخهای محکم نگاه داشته
خیمه مسلمانی ملک است و ستون پادشاه وطناب و میخها رعیت
پس چون نگاه کرده آید اصل ستون است و خیمه بدان بپایست
هرگه که وی پست شد و بیفتاد نه خیمه و نه طناب و نه میخ و [illegible]

به یتیمی و دوروئیت همی طعنه زنند ؛ نه کلست آنکه دورویی و نه درست آنکه یتیم

گر نیارامد زلف تو عجب نبود زانکه ؛ بر جبانندش همه آن در بناگوش چو سیم

میبر از من خرد آن بس نبود کز پی تو ؛ بسته و کسته از زلف تو بود مرد حکیم

در زم هر سان که بودی آن خشمک تو ؛ یا که تو که کش بیم کسی را تعلیم

این دلیری نکنی بار دیگر تا باشی ؛ گر شنید ستی نام ملک هفت اقلیم

خسرو ایران میر عرب و شاه عجم ؛ قصه معجزش و سلطان جهان ابراهیم

آنکه چون جد و پدر در همه احوال و پیش ؛ ذاکر و شاکر و با بینش تو از رب علیم

پادشاه در دل خلق و پارسا در دل خویش ؛ پادشا کایدون باشد نشود ملک سقیم

ننماید بجهان هیچ هنر تا نکند ؛ در دل خویش بران مردان تقدیم

طالب و صابر و بر سرّ دل خویش امین ؛ غالب و قادر و بر منهزم خویش رحیم

همت اوست چو چرخ درم او چو شهاب ؛ طمع پیر و جوان باز چو شیطان رجیم

بی ازان کامد ازو هیچ خطا در کم و بیش ؛ سیزده سال کشید او ستم دهر ذمیم

آنچه خواهی بینی ناکرده گناه ؛ نیکوان چهره ازاده برند و بهیم

سیزده سال اگر ماند در خلد کسی ؛ بر سبیل حسبان خلد نماید چو جحیم

سیزده سال شهنشاه بماند در حبس ؛ کز همه نعمت گیتیش یکی صبر ندیم

هم خدا داشت مر او را ز بد خلق نگاه ؛ گرچه بسیار چنان دید ز هر کوته زنیم

وعمر و مدت پادشاهی این مقدار نهاده بود و دردی بزرگ رسید
بدل خاص و عام از گذشته شدن او بجوانی و چندان آثار ستوده
و سیرتهای پسندیده و عدلی ظاهر که باقطار عالم رسیده است
شعر انما الناس حدیث حسن کن حدیثا حسنا من حسن
چون وی گذشته شد خدای عز و جل یادگار خسروان و گزیده تر
پادشاهان سلطان معظم ولی النعم ابو المظفر ابراهیم بن ناصر
دین الله را در سعادت و فرخی و همایونی بدار الملک رسانید
و تخت اسلاف را بنشستن بر انجا بیاراست پیران قدیم آثار
مدروس شده محمودی و مسعودی با دیدند همیشه این پادشاه کام ٦٤
روا باد و از ملک و جوانی برخوردار باد روز دوشنبه نوزدهم صفر
سنه احدی و خمسین واربع مائة که تاریخ اینجا رسانیده
بودم و سلطان معظم ابو المظفر ابراهیم بن ناصر دین الله از مملکت
این اقلیم بزرگ را بیاراست زمانه بزبان هرچه فصیح تر بگفت
قطعه پادشاهی برفت پاک نژاد ؛ پادشاهی نشست حور نژاد
از برفته همه جهان غمگین ؛ و زنشسته همه جهان دلشاد
گر چراغی ز پیش ما برداشت ؛ باز شمعی بجای آن بنهاد
یافت

زهر کشنده گروهی را بمحنت آزموده کرد و گروهی را پیراهن نعمت
پوشانیده تا خردمندان را مقرر گردد که دل نهادن بر نعمت دنیا محالست
ومتنبی گوید شعر وَمَنْ صَحِبَ الدُّنْیا طَوِیْلاً
تَقَلَّبَتْ : علی عینه حتی یری صدقها کذبا
این مجلد اینجا رسانیدم از تاریخ پادشاه فرخ زاد جان شیرینها
وگرامی بستانندهٔ جانها داد و بسپرد و آب بروی ریختند و بشستند
و بر مرکب چوبین بر نشست داد و ازان چندان باغهای خرم
و بناها و کاخها جد و پدر و برادر در چهار پنج گز زمین بسند
کرد و خاک بروی انبار کردند و دقیقی می گوید درین معنی شعر
دریغا میر بو نصرا دریغا : که بس شادی ندیدی از جوانی
ولکن رادمردان جهاندار : چنین باشند کوته زندگانی
این کسری کسری الملوک : این ساسا و القباد الشاپور
و ابن الاصغر و ابن الاکرام : ملوک الروم لم یبق منهم مذکور
وخرب القصر والبنیان اودیه : وحماه یحیی علیه الخابور
قد قام من زیب المنعن مناد : فالملک عن ملاکه مهجور
هم اصبحوا فکانهم فرق : تفرقت بهم الصبا والدبور
جهانا

گرچه از گشت روزگار جهان ؛ در صدف دیر ماند در یتیم
شکر منت خدای را کآخر ؛ آن همه حال صعب گشت سلیم
ز آسمان هنر درآمد جسم ؛ باز شد لوک و لنگ دیو رجیم
شیر دندان نمود و پنجه گشاد ؛ خویشتن کاو فتنه کرد سقیم
فکند جادو جادوی فرعون ؛ کاژدهائی شده عصای کلیم
هر که دانست حرمت سلیمان را ؛ تخت بلقیس را نخواند عظیم
داند از کردگار کار که شاه ؛ نکند اعتقاد بر تقویم
ره نیابد بر او پشیمانی ؛ زانکه باشد بوقت خشم حلیم
دارد از رای خوب خویش وزیر ؛ دارد از خوی نیک خویش ندیم
ملکا خسروا خداوندا ؛ یک سخن گویمت چو در نظیم
پادشاه را فتوح کم ناید ؛ چون زند لهو را میان بدو نیم
کار خواهی بکام دل بادا ؛ صبر کن بر هوای دل تقدیم
هر کرا وقت آن بود که کند ؛ مادر مملکت ز شیر فطیم
خویشتن دار داو دو هفته نگاه ؛ هم بر آنسان که از غنیم غنیم
کان نکردند کار این چه سخن ؛ نه شکار آورد چو ماهی شیم
مار و ماهی نبایدش بودن ؛ که نه این و نه آن بود خوش خیم

تهمت نهادند که با امیر مردانشاه رضی الله عنه که بقلعه باز داشته بود
موافقت کرده است و بیعتی بسته است او دیگر روز بیچاره با این
کشته شدند و بر دندان پیل نهادند با چند تن از اعیان و حجاب
و سرهنگان و از میدان بیرون آوردند و بینداختند رحمة الله علیهم اجمعین
و خواجه احمد بدیوان بنشست و شغل وزارت سخت نیکو پیش گرفت و
ترتیبی و نظامی نهاد که سخت کافی و شایسته و آهسته و ادیب و فاضل
و معاملت دان بود و با چندین خصال ستوده مردی تمام و کارهای نیکو
بسیار کرد که مقرر گشت که این محتشم چه تمام مردی بود که وی این دو بیت ورا گفته اند
شعر اتته الوزارة منقادة ٭ الیه تجرر باذیالها
فلم تک تصلح الا له ٭ و لم یک تصلح الا لها ٭ و باین
کفایت دلیر و شجاع و بازهره که در روزگار مبارک این پادشاه لشکرها
کشید و کارها باتمام کرد و در همه روزگار وزارت یک دو چیز گرفتند بر وی
و آدمی معصوم نتواند بود یکی آنکه در ابتدای وزارت یک روز بر ملا
خواجگان علی و عبدالرزاق و پسران خواجه احمد حسن را سخنی
چند سرد گفت و اندران پدر ایشان را چنان محتشم سبک بر زبان
آورد و مردمان شریف و وضیع آن را ناپسند شدند و دیگر در آخر وزارت

این

نوشیروان گفته ست در شهری مقام مکنید که پادشاهی قادر
و قاهر و حاکمی عادل و بارانی دایم و طبیبی عالم و آبی روان
نباشد و گر همه باشد و پادشاه قاهر نباشد این چیزها همه ناچیز گشت
پس یدور هذه الامور بالامیر کدوران الکرة علی القطب
والقطب هو الملک پادشاهی عادل و مهربان پیدا گشت
که همه هستها پیدا و پاینده باد و اگر از نژاد محمود و مسعود پادشاه
محتشم و قاهر نشست هیچ عجب نیست که یعقوب لیث...
پسر ابوالحسن بویه بود که سر کشیده پیش سامانیان آمد
از میان دیلمان و از سرکشی بنفس و همت و تقدیر ایزدی
جلت عظمته بملک یافت آنکه پسر عضد بهمت و نفس قوی
تر آمد از پدر و خویشاوندان و آن کرد و آن نمود که در کتاب تاجی
ابو اسحاق صابی برانده ست و اخبار بومسلم صاحب دعوت
عباسیان و طاهر ذو الیمینین و نصر احمد از سامانیان بسیار
خوانند و ایزد جل وعلی گفته ست و هو اصدق القایلین
در شان طالوت و زاده بسطة فی العلم والجسم و هر کجا عنایت
آفریدگار جل جلاله آمد و همه هنرها و بزرگیها ظاهر گردد از خاکستر

(حاشیه:) پسر [illegible] بود و بوشجاع عضد الدولت والدین ۱۲

۴۹

از مجلس عالی و لفظ مبارک یافت و بازگشت بدانکه مواضعه نویسد
برسم و در و شرایط شغل درخواهند و اسپش هم بکنیت خواستند و مرد
مان را چون مقرر شد وزارت او تقرب نمودند و خدمت کردند و مواضعه
نوشت و نزدیک استادم فرستاد و امیر بخط خویش جواب نوشت و
هرچند خواسته بود و التماس نموده این شرایط اجابت فرمود و خلعتی
سخت فاخر راست کردند و دوشنبه ششم جمادی الاولی خلعت پوشانیدند
کمر هزارگانی بود دران و حاجب بلکاتکین بازوی گرفت و نزدیک تخت
بنشاند امیر گفت مبارک باد خلعت بر ما و بر خواجه و بر لشکر و بر رعیت
خواجه برپای خاست و خدمت کرد و عقدی گوهر قیمتی پنج هزار دینار
پیش امیر نهاد امیر یک انگشتری فیروزه نام امیر نوشته برانجا بدست
خواجه داد و گفت این انگشتری مملکت است بخواجه دادم و او خلیفه ماست
بدلی قوی و نشاط تمام کار پیش باید گرفت که پس از فرمان ما فرمان
ویست و هر کاری که بصلاح دولت و مملکت باز گردد خواجه گفت
بنده فرمان بردارست آنچه جهد باید کرد بنده بکند تا حق نعمت
خداوند شناخته باشد و زمین بوسه داد و بازگشت و غلامی ازان وی را
خلعت داد نزد برسم حاجبی و باوی برفت چون بخانه فرود آمد همه اولیا و حشم
داعیان

یافت چون شهریار ابراهیم   هر که کم کرد شاه فرخ زاد

بزرگی این پادشاه یکی آن بود که از ظلمت فعلتی آفتابی بدین
روشنی که بنوزده درجه رسید جهان را روشن گردانید دیگر چون امارت
رسید اولیا و حشم و کافه مردم را بر ترتیب و تقریب و نواخت براندازه
بداشت چنانکه حال سیاست و درجه ملک آن اقتضا کرد و در اثبات
سخن گفتن بجهانیان معنی جهانداری نمود و ظاهر گردانید اول اقامت
تعزیت برادر فرمود و بحقیقت بدانید که این رمه را شبانی آمد که ضرر
گرگان و ددان بیش نه بیند و لشکری که دلهای ایشان
جمع نشده بخشش پادشاهانه همه را زنده و یک دل و یکدست
کرد و سخن متظلمان و ممتحنان شنید و داد بداد نوشیروانی دیگر
ست اگر کسی گوید بزرگا و بارفعتا که کار امارتست اگر بدست
پادشاه کامکار و کاردان محتشم افتد بوجهی بسر برد و از عهده
آن چنان بیرون آید که درین دنیا او را بدست افتد و اگر بدست
عاجزی افتد او بر خود درماند و خلق بروی معاذ الله که خریده
نعمتهای شان باشد کسی و در پادشاهی ملوک این خاندان
سختی ناهموار گوید اما پیران جهان دیده و گرم و سرد روزگار

بنده همچنین بماند و عبدالجبار را با خویشتن می آرد و بنده بر حکم
فرمان عالی نا پخته باز گردد و سعادت خدمت درگاه عالی یافته
بنده بر اثر خیلتاش بسه روز ازینجا برود تا بزودی بدرگاه عالی
برسد و جواب استادم نوشته بود هم بمخاطبه معتاد الشیخ الجلیل
السید ابی نصر بن مشکان احمد بن عبدالصمد صغیره و صحیفه
و سخن بسیار با وی بالتواضع رانده چنانکه بونصر ازان شگفت
داشت و گفت تمام مردیست این مهتر وی را شناخته بودم امّا
ندانستم که تا این جایگاه ست و نامه با نزدیک امیر برد چون خبر
آمد که خواجه نزدیک نشابور رسید امیر فرمود تا همگان باستقبال
روند همه بسیج رفتن کردند تا خبر یافتند وی بدرگاه آمده بود با
پس روز چهارشنبه غرّه ماه جمادی الاولی مردم گرمی رسیدند
وی را سلام می گفتند و امیر بار داد و آگاه کردند که خواجه احمد رسیده
ست فرمود که پیش باید آمد دو سه جای زمین بوسه داد و برکن
صف بایستاد امیر سوی بلکاتکین اشارت کرد بلکاتکین حاجبی
اشارت کرد دستار داد تا وی را بصفه آوردند و سخت دور از تخت
بنشاندند و هزار دینار از جهت خواجه احمد نثار بنهادند و وی عقدی
گوهر

جهانا همانا فسوسی و بازی ‖ که بر کس نپائی و با کس نسازی

چو ماه از نمودن چو خور از شنودن ‖ بگاه ربودن چو شاهین و بازی

چو زهر از چشیدن چو چنگ از شنیدن ‖ چو باد از وزیدن چو الماس گازی

چو عود از قماری و چون مشک تبت ‖ چو عنبر سرشته یمان و حجازی

بظاهر یکی بیت پر نقش آذر ‖ بباطن چو خوک پلیدی گرازی

یکی را نعیمی یکی را جحیمی ‖ یکی را نشیبی یکی را فرازی

جهان بوستانی پراکنده نعمت ‖ بدین سخت بسته بران مهره بازی

همه آزمایش همه پر نمایش ‖ همه پر درانش چو کرک طرازی

هم از تست سه مات شطرنج بازان ‖ ترا مهره زاده بشطرنج بازی

چرا زیرکانند بس تنگ روزی ‖ چرا ابلهانند بس بی نیازی

چرا عمر طاؤس و دراج کوته ‖ چرا مار کرکس زید در درازی

صد و اند ساله یکی مرد غرچه ‖ چرا شصت و سه زیست این مرد غازی

اگر نه همه کار تو باژگونه ‖ چرا آنکه ناکس ترا و را نوازی

جهانا همانا ازین بی نیازی ‖ گنهکار ماییم تو جای آزی

امیر فرخ زاد را رحمة الله علیه مقدار الاعمار و خالق اللیل و النهار العزیز الجبار مالک الملوک جل جلاله و تقدست اسماؤه روزگار

بنده همچنین بماند و عبدالجبار را با خویشتن می آرد و بنده بر حکم
فرمان عالی تا پخته باز گردد و سعادت خدمت درگاه عالی یافته
بنده بر اثر خیلتاش بسه روز ازینجا برود تا بزودی بدرگاه عالی
برسد و جواب استادم نوشته بود هم بمخاطبه معتاد الشیخ الجلیل
السید ابی نصر بن مشکان احمد بن عبدالصمد صغیره و صحیفه
و سخن بسیار با وی بالتواضع رانده چنانکه بونصر ازان شگفت
داشت و گفت تمام مردیست این مهتر وی را شناخته بودم امّا
ندانستم که تا این جایگاه ست و نامه ها بنزدیک امیر برد چون خبر
آمد که خواجه نزدیک نشابور رسید امیر فرمود تا همگان باستقبال
روند همه بسیج رفتن کردند تا خبر یافتند وی بدرگاه آمده بود با
پس روز چهارشنبه غره ماه جمادی الاولی مردم بر وی رسیدند
وی را سلام می گفتند و امیر بار داد و آگاه کردند که خواجه احمد رسیده
ست فرمود که پیش باید آمد دو سه جای زمین بوسه داد و بر کنار
صف بایستاد امیر سوی بلکاتکین اشارتی کرد بلکاتکین حاجبی را
اشارت کرد و مثال داد تا وی را بصفه آورد و سخت دور از تخت
بنشاندند و هزار دینار از جهت خواجه احمد نثار بنهادند و وی عقدی
گوهر

امیر مودود در باب اُرتکین که خود او را برداشته سخنی چند گفت
تا ازین ترکی از وی بیازرد و بدگمان شد و این خواجه در سران شد و بیارم
این قصه بجای خود و این سخت نادرست و این الرجال المهذبون
آدینه دهم جمادی الاولی امیر فرمود تا پسر وزیر عبدالجبار را خلعت
پوشانیدند و در حال فرمود که مال ضمان از باکالیجار والی گرگان
بیایند خواست و دختر او را که عقد نکاح کرده بوده است باید آورد
پیش از آنکه از نشابور حرکت باشد و قرار گرفت که عبدالجبار پسر
وزیر را آنجا برسولی فرستاده آید با دانشمندی و خدمتکارانی
که رسم است و گفت امیر که این نخستین خدمت است که فرزند
ترا فرموده شد و استادم بونصر نامها و مشافهات نسخت
کرد و نوشته آمد که دانشمند بوالحسن قطان از فحول شاگردان
قاضی امام صاعد با عبدالجبار نامزد شد و کافور معری خادمی
معتمد محمودی و مهد راست کردند و خدمتکاران و هدایا چنانکه
عادت و رسم است دوازدهم جمادی الاولی عبدالجبار سوی
گرگان از نشابور با این قوم روانه شد فصل در معنی
دنیا فصلی خواهم از دنیای فریبنده بیک دست شکر پاشنده و بدیگر دست

٦۴٣

ولوا بداشت بر دست راستش و شمشیر حمایل ببست و بوسه
داد و بر کنار بنهاد و بونصر مشکان نامه بخواند و بپارسی ترجمه
کرد و منشور بخواند و نثار کردن گرفتند چنانکه میان صفه زرین
شد از نثار و میان باغ سیمین از کیسها و رسول را باز گردانیدند
و ظرایف انداختند که حد نبود و نماز دیگر رسول بخانه رسید با چنین
آرایش و چندین روز پیوسته همواره نشاط و رامش بود
شب و روز بشادی و نشاط مشغول می بودند و بهیچ روز
کار کسی آن یاد نداشت و درین میان خبر رسیده بود که
پسر یغمر ترکمان و پسران دیگر مقدمان ترکمانان که تاش فراش
سپاه سالار عراق را مثال داد تا ایشان بکشتند بدان وقت
که سوی ری می رفت از بلخان کوه درآمدند با بسیار ترکمانان
دیگر قصد اطراف مملکت می دارند که کین پدر را از مسلمانان
بکشند امیر رضی الله عنه سپاه سالار علی دایه را مثال داد تا بطوس
رود و حاجب بزرگ بلکاتکین سوی سرخس طلیعه فرستد
و احوال ترکمانان مطالعه کنند و حاجب بزرگ بلکاتکین
از نشابور برفت با غلامان و خیل خود سپاه سالار علی

داعیان حضرت بتهنیت رفتند و بسیار نثار کردند و زر و سیم
و آنچه آورده بودند نسخت کرده پیش امیر فرستاد سخت بسیار
و جداگانه آنچه از خوارزم آورده بود نیز بفرستاد با بسوتاش باه روی
که چون پدر و پسر در حال نبودند و تاش در جنگ علی تگین پیش
خوارزمشاه کشته شده و همه امیران همه بپسندیدند و این
پسوتاش را از خاصگان خود کرده که چون او سه چهار تن نبودند
در سه چهار هزار غلام و او را حاسدان و عاشقان خاستند تا هم
از غلامان سرای تا چنان افتاد که شبی هم وثاقی از آن وی
با آهنگ وی که بر وی عاشق بودی نزد وی آمد وی کارد برد
آن غلام کشته شد نعوذ بالله من قضاء السوء امیر فرمود که
قصاص باید کرد و مهتر سرای گفت زندگانی خداوند دراز باد
از باد دریغ باشد این چنین روی زیر خاک کردن امیر گفت
ویرا هزار چوب بباید زد و خصی کرد بمیرد قصاص کرده باشند
و اگر بزید بکریم تا چه کار را شاید بزیست و بآب خود باز آمده
در خادمی هزار بار نیکوتر از آن شد و زیباتر و دوات دار امیر
شد عاقبت کارش آن بود که در روزگار امارت عبدالرشید

۶۳۱

و بر ملا بخواند و دوات آوردند و بخط عالی توقیع بیاراست
و بر لفظ عالی مبارک باد رفت و آنگاه بفرمود و مهر کردند و
پس بخادم دعا‌ء بسپردند با نامه و لوا خواست بیاوردند و بدست
خویش بنبشت و طوق و کمر و یاره و تاج پیش آوردند در یکان
یکان بسپرد و دعا گفت که خدای عز و جل مبارک گرداند و
جامه‌ها دوخته پیش آوردند در هر بابی سخن گفت که دران
فخر است و همچنان در باب مرکبان خاصه که بداشته بودند
در عقب این فذلک آن بود که عمامه پیش آوردند و شمشیر و
بر لفظ عالی رفت که این عمامه که دست بسته ماست باید بدین
طی بدست ناصر دین آید و وی بر سر نهد پس از تاج و
شمشیر برکشید و گفت زنادقه و قرامطه را بر باید انداخت و
سنت پدر یمین الدوله و الدین درین باب نگاه داشت و بقوت
این تیغ مملکتهای دیگر که بدست مخالفان ست بگرفت و این
همه دران مجلس بمن تسلیم کردند و امروز پیش آوردند تا آنچه رای
سلطان اقتضا کند درین باب بفرماید امیر رضی الله عنه اشارت
کرد سوی بونصر مشکان که منشور و نامه بباید ستد بونصر از

گوهر گفتند هزار دینار قیمت آن بود از آستین بیرون گرفت
حاجب بلکاتکین از وی بستد و حاجب بونصر را داد تا پیش امیر
بنهاد امیر احمد را گفت کار خوارزم و هارون و لشکر چون ماندی
گفت بفر دولت عالی بر مراد و هیچ خلل نیست امیر گفت رنج دیدی
بیاساید و خدمت کرد و بازگشت و اسب بکنیت خواستند
اما بتعجیل مرتب کردند بازگشت بسرای ابوالفضل میکائیل
که از بهر وی پرداخته بودند و راست کرده فرود آمد و پس از سرای
دیگر نزدیک خانهٔ پدر و وکیل را مثال بود تا خوردنی و نزل فرستادند
سخت تمام و هر روز بدرگاه می آمد و خدمت می کرد و باز می گشت چون سه
روز بگذشت امیر فرمود تا او را بطارم نزدیک صفه بنشاندند و
امیر نیز مجلس خویش خالی کرد و بونصر مشکان و بوالحسن عقیلی
و عبدوس در میان پیغام بودند و آن خالی بداشت تا نماز پیشین و
بسیار سخن رفت در معنی وزارت تن در نمی داد گفت بنده غریب
ست میان این قوم و رسم این خدمت نمی شناسد و کار اهلیت
شاگردی و پایکاری ما صواب تر و آن قصه اگر تمام رانده آید دراز گردد
و آخر قرار گرفت و وزارت قبول کرد و پیش امیر آوردند و دل گرمی نواخت

۶۳۹

درصفه امیر رضی الله عنه بر تخت نشست و سالاران و حجاب
با کلاهها های دوشاخ و روزی سخت باشکوه بود و حاجب
و چند سپاه دار و پرده دار و سرکشان و جنیبتیان و استری
بایست و خلعت را رسول دار بگاه بسرای رسول رفته بود
و ببرده رسول و خادم را بر نشاندند و خلعتهای خلیفه را
بر استران در صندوقها کردند و شاگردان خزینه بر سر بار
و اسپان هشت سر که بقود برند بازین و ساخت زر و نعل
زر بسته و لوا بدست سواری و منشور و نامه در دیبای سیاه
پیچیده بدست سواری دیگر در پیش رسول بترتیب داشته
و حاجبان و مرتبه داران پیش ایشان آواز بوق و دهل بخاست
و نعره برآمد گفتی قیامت است آن دست بر لشکر و پیلی چند
بداشته و رسول و خادم را در دهلیز فرود آوردند و پیش امیر بردند
و رسول دست بوسه داد و خادم زمین بوسید و بایستادند امیر گفت
خداوند ولی نعمت امیرالمومنین بر چه جمله است رسول گفت باش
درستی شادکامی همه کارها بر مراد و از سلطان معظم که بقاش باد
و او را ابزرگ تر کنی هست خوشنود و حاجب بونصر بازوی رسول
گرفت

هم نام دارد و هم مردم و هم بتن خویش مردست اجابت یافت
و دو سرهنگ سرای محتشم نیز بخواست با دویست غلام سرای
کردن کش مبارز تن برایش نزدیک اجابت یافت گفت زندگا
نی خداوند دراز باد پنج پیل نر خیاره و پنج ماده دیوار افکن
دروازه شکن بباید باشد که بکار آید شهری را که حصار گیرند
نیز اجابت یافت و از عمال بوالحسن سیاری و بوسعد غسان
و عبدالرزاق مستوفی را خواست اجابت یافت امیر گفت وزیر را
بدیوان رو و شغل لشکر و عمال همه راست کن تا ما بفرمائیم کار
غلامان و پیلان راست کردن چنانکه غره رجب را سوی ری
رود که ما بهمه حالها سوم یا چهارم رجب بر جانب هرات حرکت
خواهیم کرد تا دل از جانب ری فارغ کرده باشیم بازگشتند از
پیش امیر و وزیر آن روز تا نماز شام بدیوان بماند تا این مقدمان
را بخواند و هنگامی بدادند نقد و گفت ساخته باشید که با بوسهل
سوی ری روید و ایشان بازگشتند و کارها ساختن گرفتند
و امیر مهتر سرای و دبیر غلامان را بخواند و دویست غلام
بیشتر خط آورده همه خیاره و مبارز و اهل سلاح بگزید و نامه

زمانه تقدیرها بوده است و بران سرّ خدای عز وجل واقف ست
که تقدیر کرده است دیگر خداوند سلطان بزرگ ولی النعم که اختیار
کرده است رای بونصر مشکان را و جایگاه آن سر داشته است
و نامهٔ سلطان من نبشتم و بفرمان عالی زاده الله علوا بخط خویش
و بتوقیع موکد گشت و بخط عالی ملطفه درج آنست و این نامه
از خویشتن هم بمثال عالی نبشتم چند دراز باید کرد که سخت
زود آید که صدر وزارت مشتاق ست تا آن کس که سزاوار
آن گشته ست و آن خواجه سیّد ست بزودی اینجا رسد و
چشم کهتران بلقای او روشن گردد و الله تعالی یمده ببقائه
عزیزا مدیدا و یبلغه غایة همه و یبلغنی فیه ما تمنیت
له بمنه و این نامه را توقیع کرد و از خیلتاشان و دیوساران
یکی را نامزد کردند و بادی نهادند که ده روزی را بخوارزم رود و
به نشابور باز آید و در وقت رفت و هفتم ماه صفر نامه رسید از
بست با سکدار که فقیه بوبکر حصیری که آنجا نالان مانده بود گذشته
شد و چون عجبست احوال روزگار که میان خواجه احمد حسن و آن
فقیه همیشه بد بود مرگ هر دو نزدیک افتاد و درین میانها خبر رسید

که

دیگر روز چهارشنبه ونامه‌ها رفت بباکالیجار با مجمزان تا هشیار
وبیدار باشند ولشکری قوی بدهستان فرستد تا بر رباط مقام کنند
وراهها نگاه دارند وهمچنین نامه‌ها رفت بنسا وباورد تا شحنه
ومردم آن نواحی کوش سپاه سالار علی وحاجب بلکاتگین
دارند وخیلتاش مسرع که بخوارزم رفته بود نزدیک خواجه احمد
عبدالصمد جواب نامه باز آورد وگفت مرا دو روز نگاه داشت
واسپی قیمتی وبیست تا جامه وبیست هزار درم بخشید گفت
براثر بسه روز حرکت کنم وجواب نامه برین جمله بود که فرمان
۱۳۷
عالی رسید بخط خواجه بونصر آراسته بتوقیع ودرج آن ملطفه
بخط عالی وبنده آن را بر سر وچشم نهاد وبونصر مشکان
نیز ملطفه نبشته بود بفرمان عالی وسخنی در گوش بنده افکنده
که ازان سخت بشکوهید بدان سبب که چیزی شنود که نه بابت
اوست وهرگز بخاطر نگذشته ست وخویشتن را محل آن نداند
خیلتاش باز گردانید واین شغل را که بنده می راند ببونصر بر
غشی مفوض خواهد کرد که مردی کافی وپسندیده ست وهارون
سخت خردمند وخویشتن دارست انشاء الله تعالی که در غیبت

دارد امیر گفت نام این قوم بباید نوشت د براعیان عرض
کرد بونصر بنبشت و نزدیک آن قوم رفت گفتند هر یک
از دیگری شایسته تراند و خداوند داند که اعتماد بر کدام بنده باید کرد
امیر بونصر را گفت بوالحسن سیاری صاحب دیوانی ری و
جبال دارد و آن کار بدو نظامی گرفته است بوسهل حمدوی
بری خواهد بود و از طاهر دبیر جز شراب خوردن و رعونت
دیگر کار نیاید و طاهر مستوفی دیوان استیفا را بکار است
و بوالحسن عقیلی مجلس ما را چنانکه سلطان باخر دیده بود
دلم بر احمد عبدالصمد قرار می گیرد که لشکر بدان بزرگی و خوارزمشاه
مرده را بآموی آورد و دبیری داند آورد و دبیری و شمار و معاملات
نیکو داند و مردی هشیار است بونصر گفت سخت نیکو اندیشیده
ست در ایام خلفاء عباس و روزگار سامانیان و کدخدایان امرا
و حجاب را وزارت فرموده اند و کثیر کدخدای بوالحسن سیمجور بود
که بوالقاسم بنبسهٔ اوست چند بار او را سامانیان از بوالحسن
بخواستند تا وزارت دهند بوالحسن شفیعان انگیخت که جز وی
کس ندارد و کار خوارزم اکنون منتظم است و عبدالجبار پسر خواجه احمد
بجای

صف بیرون آمد و بتازی رسول را گفت تا بر پای خاست
و آن منشور در دیبای سیاه پیچیده بود پیش امیر برد و
بر تخت بنهاد و بونصر بستد زان سوتر شد و بایستاد و رسول
ایستاده سلطان را گفت اگر بیند بزیر تخت آید تا بمبارکی خلعت
امیرالمومنین بپوشد گفت مصلی بیفکنید سلاح دار با خویشتن
داشت بیفکند امیر روی بقبله کرد و بوقهای زرین که درمیان باغ
برداشته بودند بدمیدند و آواز باواز دیگر بوقها پیوست و بدمیدند
و غریو بخاست و بر درگاه کوس فرو کوفتند و بوقها و آئینه پیلان
بجنبانیدند گفتی رستخیزست چنانکه بلکاتکین و دیگر حجاب
در دویدند و بازوی امیر گرفتند تا از تخت فرود آمد و بر مصلی
بنشست و رسول صندوقهای خلعت بخواست پیش آوردند
هفت فرجی برآوردند یکی ازان دیبای سیاه و دیگر از هر
جنس و جامهای بغدادی مرتفع امیر بوسه بران داد و دو رکعت
نماز بکرد و بتخت آمد و تاج مرصع بجواهر و طوق و یاره مرصع همه
بردند و ببوسیدند و بر دست راستش بر تخت بنهادند و عمامه
بسته خادم پیش برد و امیر ببوسید و کلاه برداشت و بر سر نهاد

ولوا

۱۳۵

نشناسی زلید یگر شان باز   امیر مسعود چون باریکست
وخلوت کرد با اعیان وارکان وسپاه سالاران علی دایه وحاجب
بزرک بلکاتکین وابو الفتح رازی عارض حاجب وبوسهل حمدوی
وبونصر مشکان پس کفت خواجه احمد کذشته شد پیر پردل باحشمت
قدیم بود ومارا بی در دسری داشت وناچار وزیری باید که با واسطه
کار راست نیاید کدام کس را بشناسید که بدین شغل بزرک
قیام کند کفتند خداوند بندکان را امیدانداز ان خرد داناان که
بر کشیدهٔ خداوند ماضی اند هر کرا اختیار کند همکان او را :
مطیع باشند وحشمت شغل او را نکاه دارند وکس را زهره
نباشد که بر رای رفیع خداوند اعتراض کند کفت روید آنجا
خالی بنشینید که جایکاه دبیران ست ولطارم که میان باغ
بود بنشستند که جایکاه دبیران رسالت بود وبونصر باز
خواند وکفت پدرم این وقت که احمد را بنشاند چند تن را
نام برده بود که بر حسنک قرار کرفت آن کسان را بکوی
بونصر کفت بوالحسن سیاری سلطان محمود کفت
مرد کافی ست امّا بالا وعمامه او را دوست ندارم کار او
صاحب

٦

گرفت وی را ازمیان صف نزدیک تخت آورد و بنشاند و درین
صف سپاهسالار علی دایه بود نشسته و عارض و وزیر نبود
بنود چنانکه باز نموده ام رسول گفت زندگانی خداوند دراز باد
چون بحضرت خلافت رسیدم و مقرر مجلس عالی گردانیدم
حال طاعت داری و انقیاد و متابعت سلطان و آنچه
واجب داشت از بجای آوردن تعزیت القادر بالله و
پس ازان تهنیت بزرگی امیرالمومنین که تخت خلافت
را بیاراست برچه جمله کرد و رسم خطبه را برچه صفت اقامت
نمود و پس ازان شرایط بیعت چگونه بجای آورد و بنده را
بسوا باز گردانید امیرالمومنین چنانکه از همت بلند او سزید
بر تخت خلافت بنشست و بار عام داد دران هفته چنانکه بر که
پیش تخت او رسید وی را بدید سلطان را بستود و بسیار
نیکوئی واجب دید تا بدانجایگاه که فرمود که بزرگتر رکنی مارا و قوی
تر امروز ناصر دین الله و حافظ بلاد الله المنتقم من اعداء الله
ابو سعید مسعود است و هم درین مجلس فرموده بود بنام سلطان
منشور نبشتن و ملکهای موروث و مکتسب و آنچه بتازگی گرد
کرد

۳۳

سوی نشابور بخواهیم رفت والوالقاسم را با خواجه اینجا بباید بود
تا حالی نالانی چون شود وبدین امید ابوالقاسم زنده شد هژدهم محرم
سلطان از هرات بر جانب نشابور رفت وخواجه بهرات بماند با جمله
عمال امیر غرهٔ صفر بشادیاخ فرود آمد وآن روز سرمای سخت بود
وبرفی قوی ومثالها داده بود تا وثاق غلامان وسرایچها ساخته بودند
به نشابور نزدیک بدو دورتر قوم را فرود آوردند شنبه اسکدار بر
رسید که خواجه احمد بن حسن پس از حرکت رایت عالی بهفته گذشته
شد پس از آنکه بسیار عمال را بیازرد واستادم چون نامه بخواند
پیش امیر شد ونامه عرض کرد وگفت خداوند عالم را بقا باد خواجه
بزرگ احمد جان بمجلس عالی داد امیر گفت دریغ احمد یگانه روزگار
وچنو کم یافته شود وبسیار تاسف وتوجع نمود وگفت اگر با
فرزندی ما را هیچ ذخیره از وی دریغ نبودی بونصر گفت این بنده
را این سعادت بسنده است که در خشنودی خداوند گذشته شد
وبدیوان آمد ویک دو ساعت اندیشمند بود ودر مرثیهٔ او قطعه
گفت در میان دیگر نسختها بیند این یک بیت بیاد بود
شعر یا ناعیا بکسوف الشمس والقمر ٭ بشرت بالنقص والتسوید والکمد
دیگر

۶۲۴

که رسول امیرالمومنین القایم بامرالله بری برسید بوبکر سلیمانی و
بادی خادمیست از خویشتن خدم خلیفه کرامات بدست وییست
و دیگر مهمات بدست رسول فرمود تا ایشان را استقبال نیکو کردند
و یک هفته مقام کردند و سخت نیکو داشت و بر جانب نشابور آمدند
با بدرقه تمام و کسانی که وظایف ایشان راست دارد امیر فرمود تا
بتعجیل کسان رفتند و بر روستای بیهق راست کردند هشتم ربیع
الآخر فقها و قضات و اعیان نشابور باستقبال رفتند چهار شنبه
مرتبه داران و رسول داران برفتند از دروازه راه ری تا در مسجد
آدینه بیاراسته بودند و همچنان ببازارها بسیار درم و دینار و
شکر و ظرایف نثار کردند و انداختند و بباغ ابوالقاسم
خزانی فرود آمدند و تا نماز پیشین روزگار گرفت و نزل
بسیار با تکلف از خوردنیها بردند و ده هزار درم سیم گرمابه و هر
روز لطفی دیگر چون یک هفته برآمد بیاسودند و کوکبه ساختند
از درباغ شادیاخ تا در سرای رسول تمامی لشکر و اعیان و
سرهنگان برنشستند و علامتها بداشتند و پیادگان با سلاح
سخت بسیار در پیش سوار بایستادند و مرتبه داران دو رسته

۱۳۱

که کردند در باب وی گفت از تو بود یا از کسی دیگر ابوالقاسم
دست بساق موزه فرو کرد و نامه برآورد و بغلامی داد تا پیش
خواجه برد آن را برداشت و بخواند و فرو می‌پیچید بدست
خویش چون بپایان رسید باز بنوشت و عنوان پوشیده کرده
پیش خود بنهاد زمانی نیک اندیشید چون خجل گونه شد پس
عبدوس را گفت باز گرد تا من امشب مثال دهم تا حاصل و
باقی پیدا آرند و فردا بدرگاه آرند تا آنچه رای خداوند بیند بفرماید
عبدوس خدمت کرد و باز گشت و بیرون سرای بایستاد تا بونصر
باز گشت چون بیکدیگر رسیدند بونصر را گفت عبدوس که عجب کاری ٦
دیدم در مردی در پیچید و عقابین حاضر آورده و کار بجان رسیده
و پیغام سلطان بران جمله رسید کاغذی بدست وی داد بخواند این
لقبش نبشت بونصر بخندید گفت ای خواجه تو جوانی هم اکنون
او را رها کند و ابوالقاسم می آید بخانهٔ من تو نیز در خانهٔ من آی تا نماز
شام ابوالقاسم بخانهٔ بونصر آمد و وی را و عبدوس را شکر کرد و
بران تیمار که داشتند و سلطان را بسیار دعا گفت بدان نظر بزرگ
که ارزانی داشت و درخواست که بوجهی نیکوتر امیر را گویند و باز نمایند

که از

عبدالصمد چون پدرش درجهٔ وزارت یافت وبر تواند برد امیر فرمود
تا دوات آوردند و بخط خویش ملطفه نوشت سوی احمد برین جمله که
با خواجه ما را کاری ست مهم بر شغل مملکت و این خیلتاش بتعجیل تر
فرستاده آمد چنان باید که در وقت برین نوشته که بخط ماست
واقف گردی از راه نسا سوی درگاه آئی و بخوارزم درنگ نکنی
و ملطفه ببونصر داد و گفت بخط خویش چیزی بنویس خطاب
شیخی و معتمدی که دارد و یاد کند که اگر بغیبت وی خللی
افتد بخوارزم معتمدی بجای خود نصب کند و عبدالجبار
پسر خود را با خود دارد که چون حرمت بارگاه بیابد با خلعت
و نواخت و قاعده و ترتیب بخوارزم باز گردد و از خویشتن
نیز نامه نویس و مصرح باز نمای که از برای وزارت ناوی را
داده آید خوانده شده است و در سر سلطان با من گفته است
تا مرد قوی دل شود و بونصر نامهٔ سلطان بنبشت چنانکه
او دانستی نوشت که استاد زمانه بود درین باب و از جهت
خود ملطفه نوشت برین جمله زندگانی خواجه سید دراز باد
در عز و دولت سالهای بسیار بزیاد بداند که در ضمیر دل

یک ساعت این حدیث در توقف درآید چندانکه من خواجه
را بینم نزدیک خواجه رفت و او را دید در صدری خلوت کرده
پشت باز نهاده و سخت اندیشمند و نالان بونصر گفت خدا
وند چگونه می باشد خواجه گفت امروز بهترم ولیکن هر ساعت
مرا تنگ دل کند این بنسه کنیز این مردک مالی بدزدیده
است و در دل کرده که ببرد وندا و که من پیش تا بمیرم
از دیده و دندان برخواهم کشید و می فرمائیم تا بر عقابینش
کشند و می زنند تا آنچه برده است باز دهد بونصر گفت خدا
۴ وند در تاب چرا می شود ابوالقاسم بهیچ حال زهره ندارد
که مال بیت المال ببرد و اگر فرمائی نزدیک وی روم و پنبه
از گوش او بیرون کنم گفت کرا تکند خود سزای خود بیند
درین بودند که عبدوس در رسید و خدمت کرد و گفت
خداوند سلطان می پرسد و می گوید که امروز خواجه را
چگونه است بالشش بوسه داد و گفت اکنون بدولت خدا
وند بهتر است و یکی درین دو سه روز چنان شوم که بخدمت
توانم آمد عبدوس گفت خداوند می گوید خواجه
بزرگ.

صاحب دیوانیست که هم کفایت دارد وهم امانت و
طاهر مستوفی را گفت او از همه شایسته تراست امّا بسته کار
ست ومن شتاب زده در خشم شوم دست وپای او از
کار بشود وبو الحسن عقیلی نام وجاه وکفایت دارد اما روستائی
طبع است و پیغامها که دهم حزم نگذارد ومن برانکه او بی
محابا بگوید چو کرده‌ام وجواب ستده باز آرد وبوسهل حمدونی
برکشیدهٔ ماست وشاگردی احمد حسن بسیار کرده است
هنوز جوان ست ومدتی دیگر شاگردی کند تا مهذب تر گردد
۲۷ انگاه کاری با نام را شاید ونیز شغل غزنین وحدود آن سخت
بزرگ ست و مارا بی دردسری دارد و حسنک حشمت گرفته
ست شمار و دبیری نداند هرچند نایبان او شغل نشابور راست
می دارند واین بقوت او میتوانند کرد احمد عبد الصمد شایسته تر
از همگان ست التونتاش جز وی دیگر ندارد و خوارزم ثغری
بزرگ ست احوال این قوم زندگانی خداوند دراز باد برین جمله
رفت سلطان آخر بحسنک داد و پشیمان شد اکنون همه
بر جایند مگر حسنک وخداوند همه بندگان و همه چاکران شایسته

ترکمانان فرستادند و شغل این مخذول کفایت کرد و تاش
عزمست که حالی طوفی کند تا حشمتی افتد و هزاهزی د
عراق افتاده ست جوابها رفت با حاد که ما از بُست قصد
هرات کرده ایم چون آنجا رسیم معتمدی نامزد کنیم و بر دست
وی خلعتهای تاش و طاهر دبیر و طائفه که بجنگ کوهر آگ
شهره رفته بودند و مثالها رفتن سوی جبال و ری و
و چون بهرات رسید مسعود محمد لیث که با همت و خردمند
و داهی بود رست و امیر را بهرات خدمت کرده و از فحول ال
جال شده و بجوانی روزگذشته شد بر دست وی این خلع
راست کردند و بفرستادند و گفتند که رایت عالی بر اثر
نشابور خواهد کرد چنانکه این زمستان و فصل بهار آنجا
و مسعود با خلعتها برفت و دهم ماه محرم خواجه احمد حس
نالان شد نالانی سخت قوی که قضای مرگ آمده بود
بدیوان وزارت نمی توانست آمد و بسرای خود می نشست
و قوی رامی گرفت و مردمان او را می خائیدند و ابوالقاسم کثیر را ک
دیوانی خراسان داده بودند در پیچید و فراشمار کشید و قصدهای
ک

٦١٨

وبمرگ این محتشم شهامت و دیانت و کفایت و بزرگی
بمرد و این جهان گذرنده دار خلود نیست و برکاروان گاهیم و
پس یکدیگر می رویم هیچ کس را اینجا مقام نخواهد بود چنان باید
زیست که پس از مرگ دعاء نیک کنند و خواجه بونصر مشکان
که این محتشم را به نشابور مرثیه گفت هم بهرات بمرد بجای خود
بیارم و بشر رومی درین معنی گفته است   شعر
بتسلینی الایام کل ودیعة ۝ ولا خیر فی شیئ یسر ویذهب ۝
وکنت کتنبا لی قالبا ومفرقا ۝ فان الذی اکساک عنک یعزب ۝

١٢٥

وبعجب مانده ام از حرص و مناقشت با یکدیگر چندین و زر و مال و
حساب و تبعت که درویش گرسنه در محنت و زحیر و توانگر
با نعمت همه چون مرگ فراز آید از یکدیگر باز نتوان شناخت مرد آنست
که از پس مرگ نامش زنده ماند رودکی گفت   شعر

این رسن را اگرچه هست دراز   خواهی اندر عنا و شدت زی
خواهی اندر امان بنعمت و ناز   خواهی اندک تر از جهان بپذیر
خواهی از ری بگیر تا بطراز   این همه باد دیو برجان ست
خواب را حکم نه مگر بمجاز   این همه روز مرگ یکسان شد

وعلی میکائیل بروی گذشت با ابهتی هرچه تمامتر پیاده شد
وخدمت کرد واستادم منهی مستور باوی نامزد کرد چنانکه
دمادم قاصدان آنهامی رسیدند ومژدالیستان می دادند تاکار
فرونماند وچیزی پوشیده نشود وچه جریده داشتی که دران مهمات
نوشته بودی وامیر مسعود درین باب آیتی آمد واورا درین
باب بسیار دقایق است خواجه علی وحاجیان سوی بلخ برفتند
تا بحضرت خلافت رفتند ببغداد وسلطان یک هفته ببلخ
صدهزاره بود ومثال داد که کوشک کهن محمودی زاولی را بیاراستند
تا از امیران فرزندان چندتن تطهیر کنند وبیاراستند وبچند کوز
جامها بزر وبسیار جواهر ومجلس خانها زرین آوردند وجوالها
وعنبر بنهاد وکافوریها بنهاد ومشک وعود بسیار درانجا بنهاد
وآن تکلف کرده که کس بیاد ندارد وغره ماه رجب مهمانی
بود همه اولیاد حشم را وپنجشنبه سلطان برنشست وبکوشک
سپید رفت با هفت تن از خداوندزادگان ومقدمان
وحجاب واقربا ویک هفته آنجا مقام کردند که تا این شغل
بپرداختند پس باز گشت دلسرای امارت باز آمد پانزدهم این ماه

که از بیت المال بروی چیزی باز نگشت امّا مشتی زواید فراهم
نهاده اند و مستوفیان از بیم خواجه احمد نانی که او و کسانی او خورده بودند
در مدت صاحب دیوانی وی و مشاهره که استده اند آن را جمع کرده اند و عظمی
نهادند و آنچه دارد برای فرمان خداوند دارد چون گذاشته نیاید و بر بنده
قصدی کردند بونصر گفت این همه گفته شود و زیادت ازین امّا باز
گوی حدیث نامه که چه بود که مرد نرم شد چون بخواند تا فردا عبدوس
با امیر بگوید گفت فرمان امیر محمود بود بتوقیع وی تا خواجه احمد را با چیز
کرده آید چه قصاص خونهای که بفرمان او ریخته آمده است واجب شده است

من پادشاهی چون محمود را مخالفت کردم و جواب دادم که کار من نیست
تا مرده زنده بماند اگر مرا مراد بودی در ساعت وی را تباه کردندی چون
نامه بخواند شرمنده شد و پس از باز گشتن شما عذر بسیار خواست و عبدوس
رفت و آنچه رفته بود باز گفت امیر گفت خواجه بر چه جمله است گفت
ناتوانست و از طبیب پرسیدیم گفت زار برآمده است و دو سه
علت متضاد دشوار است علاج آن اگر ازین حادثه بجهد نادر
باشد امیر گفت ابوالقاسم کثیر را بباید گفت تا خویشتن را بدو دهد
و دلجویی و سخت سری نکند که حیفی برو گذاشته نیاید و ما درین هفته

نشابور و رئیس بوشنگ و شحنه بکتگین حاجب امیر سپاه
سالار حاضر بودند صدر بوی دادند وی را حرمتی بزرگ داشتندی
چون بازگشت اسپ خواجه بزرگ خواستند و هم برین خویشتن
داری و عز گذشته شد امیر محمود وی را خواجه خواندی و خطاب
او هم برین جمله نبشتی و چند بار قصد کرد که او را وزارت دهد تن درنداد
و مردی بود بنشابور که وی را ابوالقاسم رازی گفتندی و این ابوالقاسم
کنیزک پروردی و نزدیک امیر رضی نصر آوردی و با صله
آزاد گشتی و چند کنیزک آورده بود و قتی امیر نصر ابوالقاسم
را دستاری داد و در باب وی عنایت نامه نوشت نشابوریان
او را تهنیت کردند و نامه بیاوردند و بمظالم برخواندند از پدر شنودم
که قاضی بوالهیثم بوشنجی گفت و وی مردی فراخ مزاح بود ای
ابوالقاسم یاد دار قواد کی لیه قاضی کری و بو المظفر برغشی آن
ساعت از باغ محمدآبادی می آمد ابوالقاسم رازی را دید اسپی
قیمتی برنشسته و ساختی گران افگنده زر اندود و دو دو غاشیه
فراخ پر نقش و نگار چون بوالمظفر برغشی را بدید پیاده شد و زمین
بوسه داد و بوالمظفر گفت مبارک باد خلعت سپاه سالاری

بزرگ رنجی بزرگ بیرون طاقت برخویش می نهد دل
تنگ می شود وباعمال بوالقاسم کثیر درپیچیده ست از جهت
مال وکس زهره ندارد که مال بیت المال را بتواند برد واین رنج
برخویشتن ننهد آنچه از ابوالقاسم می باید ستد مبلغ آن بنویسد
وبعبدوس دهد تا بدرگاه آرد وافتاب سایه نگذارند تا آنگاه
که مال بدهد گفت مستوفیان ذکری نوشتند وبعبدوس
دادند وگفت ابوالقاسم را بادی بدرگاه باید فرستاد وبونصر
وعبدوس گفتند اگر رای خداوند بیند از پیش خداوند برود

۲۱

گفت لا ولا کرامه گفتند پیر ست وحق خدمت دارد ازین نوع
بسیار گفتند تا دستوری داد پس ابوالقاسم را پیش آوردند سخت
نیکو خدمت کرد و بنشاندندش خواجه احمد گفت چرا مال سلطان
ندهی گفت زندگانی خداوند دراز باد هرچه بحق فرود آید وخداوند
با من سرگران ندارد بدهم گفت آنچه بدزدیده باز دهی وباد وزارت
از سر بنهی کس را با تو کاری نیست گفت فرمان بردارم هرچه
بحق باشد بدهم و در سر باد وزارت نیست ونبوده ست
اگر بودستی خواجه بزرگ بدین جای نیستی بدان قصدهای بزرگ

گرفت وعهد کرد که روزی یخ بند عظیم بوده

براند وخودرا از اسب جدا کرده وآه کرد وخودرا ازهوش ببرد

وبجفه اورا بخانه بردند وصدقات وقربانی روان شد بی اندازه

آن وقت پیغام آوردند وبپرسش امیر آمد واورا باشارت خدمت

کرد وطبیبک چوب بند وطناب آورد وگفت این پای بشکـ

وهر روز طبیب را می پرسید امیر واو میگفت عارضهٔ قوی افتاده و

نوعی دیگر می گفت وامیر نومید می شد وکارها فرو می ماند تا جوانی را

معتمد بود پیش کار امیر کرد بخلاف خود وآن جوان با دو

در سر کرده امیر را بروی طمع آمد وهر روز طبیب امیر را

٦١٢

نومیدی کرد وچون امیر دل از وی برداشت واو آنچه که

بکوزکانان بوقت فرصت می فرستاد وضیعتی نیکو خرید

ازان آنچه از صامت وناطق وستور وبرده داشت

پرداخت وفقها ومعتبران را بخواند وسوگندان بر

که جز ضیعتی که بکوزکانان دارد واین چه نسخت

هیچ چیز ندارد از صامت وناطق در ملک خود

کسی نیست ونزدیک امیر فرستاد ودر خواست

کرد چنانکه بفرمود تا عقابین و تازیانه و جلاد آوردند و خواسته بود
تا بزنند او دست باستادم زد و فریاد خواست استادم
با میر گفت رقعه بنبشت و بر زبان عبدوس پیغام داد که بنده
نگوید که حساب صاحب دیوان مملکت نباید گرفت و مالی
که برو باز کرد از دیده و دندان او را نباید داد خاماچاکران و
بندگان خداوند و برکشیدگان سلطان پدر نباید که بقصد ناچیز
کردند و این وزیر سخت نالانست و دل از خویشتن برداشته
می خواهد که پیش از گذشته شدن انتقامی کشد ابوالقاسم کثیر
٦١٩
خدمت قدیم دارد و وجیه گشته ست اگر رای عالی بیند وی را
دریافته شود امیر چون برین واقف شد فرمود که تو بونصری
ببهانهٔ عیادت نزدیک خواجهٔ بزرگ رو تا عبدوس بر اثر
تو بیاید و عیادت برساند و از ما آنچه باید کرد درین باب
بکند بونصر برفت چون بسرای وزیر رسید ابوالقاسم
کثیر را دید در صفه بادی مناظره مال می رفت و مستخرج و
عقابین و تازیانه و شکنجها آورده و جلاد آمده و پیغام درشت
می آوردند از خواجهٔ بزرگ بونصر مستخرج را و دیگر قوم را گفت

نوی دل کرد که شغل بزرگ‌تر فرمائیم ترا واز تو مارا خیانتی
ظاهر نشده است چه از سلطان کریم‌تر و شرمگین‌تر آدمی نتواند
بود و بیارم احوال وی پس ازین چون قاعدهٔ کارها برین جمله
بود و هوای بلخ گرم ایستاده و امیر از بلخ حرکت کرد بهشت روز باقی
مانده بود از جمادی الاولی سنه ثلاث و عشرین واربع مائة
بر راه درهٔ گز با نشاط شراب و شکار یازدهم جمادی الاخری در کوشک
محمودی که سرای امارتست بغزنین مقام کرد و نیمهٔ این ماه بباغ محمودی
رفت و اسپان بمرغزار فرستادند و اشتران سلطانی بدیولاخها
رباط کرمان بر رسم رفته گسیل کردند والله اعلم بالصواب
ذکر اخبار و احوال رسولان که از حضرت غزنی بدار الخلافت
رفتند و باز آمدن ایشان که چگونه بود چو این سلیمانی که رسول
القائم بالله امیر المومنین را از بلخ گسیل کرده آمد و از جهت
حج و تشنگی راه امیر غم نموده بود که جهد کرده آید تا آن راه گشاده آید
شود جوابی رسید که خلیفه آل بویه را فرمان داد از دار الخلافت
تا راه حاج آبادان کردند و حوضها راست کردند و مانعی نمانده است
تا از حضرت مسعودی سالاری محتشم نامزد شود و حاج و خراسان

قاصدان آمدند از ترکستان از نزدیک خواجه ابوالقاسم
حصیری و بوطاهر تبانی و یاد کرده بودند که مدتی دراز ما را
بکاشغر مقام افتاد و آنجا بداشتند فرمود قاصدان را فرود آ
وردند و صلتها دادند تا بیاسودند و خود نیت هرات کرد
تا بران جانب رود و سراپرده بر جانب هرات بردند غرهٔ ماه
ذی الحجه برباط شیر و بر شکار شیر کرد و چند شیر بکشت
بدست خود و شراب خورده و نیمهٔ ماه بهرات آمد سخت باشکوه
و آلت و حشمتی تمام و این شهر را سخت دوست داشتی
417 که آنجا روزگار [illegible] گذاشته بود سال اربع و عشرین
و اربعمائة در آمد غرهٔ ماه و سال روز پنجشنبه بود در راه نامه
صاحب بریدی ری رسید که اینجا تاش فراش حشمتی
بزرگ نهاده است و پسر کاکو و همگنان که باطراف بودند
سر در کشیدند و طاهر دبیر بشغل کدخدائی نیکو می راند و هیچ خللی
نیست و پسر کوهر آگین شهرپوش بادی در سر کرده بود و قزوین
که از آن پورش بود فرو گرفته تاش یارقتغمش حاجب دار را با
سالاری چند قوی کوهر آئین خازن و خمارتاش و خیلی از

؛؛ ... دین با خلیفه الدار خوارزمشاه خوانند منشور توقیع شد و نامه ها
نبشته آمد با حمد عبدالصمد و حشم تا احمد کدخدای باشد و مخاطبه هارون
دلری و معتمدی کرده آمد و خلعت هارون پنجشنبه هشتم جمادی
الاول سنه ثلاث و عشرین و اربع مائه
بر نیم آنجا خلعت پدرش بوده بود راست کردند و در پوشانیدند
وآنجا رفت و نیکو حق گزاردند و سی پسر دیگرش مردتر از هارون
بود و دیداری تر و چشم داشته بود که وی را فرستد غمناک و
نومید شد امیر او را بنواخت و گفت تو خدمتهای بانام تر ازین
را بکاری و وی زمین بوسه داد و گفت صلاح بندگان آن باشد
که خداوند بیند و بنده یک روز خدمت و دیدار خداوند را بهمه
نعمت و ولایت دنیا برابر نهد و روز آدینه هارون بطارم
آمد و بونصر سوگندنامه نوشته بود عرض کرد هارون بر زبان
راند و اعیان و بزرگان گواه شدند و پس از آن پیش امیر آمد
و دستوری خواست رفتن را امیر گفت هشیار باش و شخص
ما را پیش چشم دار تا پایگاه هست زیادت شود و احمد ترا بجای
پدر است مثالهای او را کار بند باش و خدمتگاران پدر را
نیکو

دیگر باره خدمت کرد بو المظفر براند چون دور تر شد گفت رکاب
دار را کز آن غاشیه زیر آن دیوار بیفکن بیفکند و زهره نداشت
که پرسیدی هفته در گذشت بو المظفر خواست که بر نشیند رکابدار
ندیمی را گفت در باب غاشیه چه می فرماید ندیم بیامد و بگفت گفت
دستاری و امغانی در بغل باید نهاد چون من از اسپ فرود آمدم بر
صفه زرین پوشید همچنین کردند تا آخر عمرش و ندماء قدیم در میان
مجلس این حدیث باز افکندند بو المظفر گفت چون ابو القاسم
رازی غاشیه دار شد محال باشد پیش ما غاشیه بردا شتن

۶۱۵

این حدیث به نشابور فاش شد و خبر با میر محمود رسید طیره
شد و برادر را ملامت کرد و از درگاه امیران محمد و مسعود را در
باب غاشیه و جناغ فرمان رسید و تشدیدها رفت اکنون هر که
پنجاه درم دارد و غاشیه تواند خرید پیش او غاشیه می کشند
پادشاهان را این آگاهی نباشد اما منهیان و جاسوسان
برای این کارها باشند تا چنین دقایقها پوشانند اما هر چه بر کاغذ
نبشته آید بهتر از کاغذ باشد اگرچه همچنین بود آمدیم بسر تاریخ امیر
مسعود پس از خلعت علی میکائیل بباغ صدهزاره رفت و بجز الله

دهد تا بر سر ضیعت روم که این هوا مرا نمی سازد تا آنجا دعای
دولت تو گویم و امیر را استوار آمد و موافق و دستوری داد و اورا
عفو کرد و ضیاع کوزکانان بوی ارزانی داشت و مثال نوشت
با میر کوزکانان تا اورا عزیز دارد و دستوری داد و چند اشتر داشت
و کسانیکه اورا تعهد کردندی آنجا قرار گرفت من که ابوالفضلم
این مظفر را بنشابور دیدم در سنه اربعمائة پیری سخت
بشکوه دراز بالای و روی سرخ و موی سفید چون کافور دراعه
سپید پوشیدی تا بسیار طاقهای ملحم مرغزی و اسپی بلند بر
نشستی بنا کوشی و زیر بند و پاردم و ساخت آهن سیم کوفت
و سخت پاکیزه و جناغی ادیم سپید و غاشیه رکاب دارش در بغل
گرفتی و بسلام کس نرفتی و کس را نزدیک خود نگذاشتی و با کس
نیامیختی سه پیر بودند ندیمان وی همزاد او با او نشستندی
و کس بجای نیاوردی و باغی داشت محمد آباد کرانهٔ شهر آنجا بودی
بیشتر اگر محتشمی گذشته شدی داو بماتم آمدی و دیدم اورا
که بماتم اسمعیل دیوانی آمده بود و من پانزده ساله بودم خواجه امام سهل
صعلوکی و قاضی امام ابو الهیثم و قاضی صاعد و صاحب دیوان

۶۱۳

وخدمتها بسیار کرده است واین سالاران وامیرک که
معتمدان سلطان اند هر آینه چون بدرگاه رسند وحال
باز نمایند فرزند شایستهٔ خوارزمشاه را بجای پدر دهد وبخوارزم
فرستد ومن بدین علی تکین صلح کرده ام واو از ما دوست
وتا نماز دیگر بر خواهیم داشت تا آموی رسیم زودتر این مهتران
سوی بلخ کشند وما سوی خوارزم واگر با من عهد کنید وبر
غلامان سرای حجت کنید تا بجد باشند که چون بآموی رسیم
از خزانهٔ خوارزمشاه صله داده آید بدنام نشوید وهمگان نیکونام
مانید واگر عیاذاً بالله شغبی وتشویشی کنید پیداست که عدد
شما چنداست این شش هزار سوار وپیاده وحاشیه یک
ساعت دمار از روزگار شما برآرد وتنی چند نیز اگر بعلی
تکین بپیوندید شما را پیش او هیچ قدری نماند وقراری بجای
این پوست بازکرده بدان گفتم تا خوابی دیده نیاید این مهتران
گذشته اند با من درین یک سخن اند وروی بقوم کرد که شما
همین می گوئید گفتند ما بندگان فرمانبرداریم احمد ایشان را بسوگندان
گران ببست وبرفتند بر غلامان گفتند جمله در شوریدند وبانگ برآوردند

موی

دما وراء النهر بیایند مثالها رفت بخراسان بتعجیل ساخته شدن
و مردمان آرزومند غاشیه خدای عز و جل بودند خواجه علی میکائیل
را نامزد کرد بر سالاری حاج و او از حد و اندازه بیرون تکلف
بر دست گرفت که هم نعمت و هم عدت و هم مروت داشت
و حسن بربکی را نامزد رسولی کرد که رسولیها کرده بود سه دفعه
ببغداد رفته و بخلیفه و وزیر خلیفه نامه‌ها استادم بپرداخت
و بتاش فراش سالار را عراق و طاهر دبیر و دیگران نامه‌ها
نبشته شد یکشنبه هشت روز مانده بود ازین ماه خواجه علی
میکائیل خلعتی فاخر پوشیده چنانکه درین خلعت مهد بود
و ساخت زر و غاشیه و مخاطبه و خواجه سخت بزرگ بود ای
در روزکار اکنون خود خواجه طرح شده ست و این تربیت
گذشته است و یکی حکایت که بنشابور گذشت ست از جهت
غاشیه بیارم   حکایت   خواجه که اورا ابو المظفر
برغشی گفتندی و وزیر سامانیان بود چون او در آخر کار دید
که آن دولت بآخر آمده ست حیلت آن ساخت که چون گریزد
طبیبی از سامانیان را صله نیکو داد و پنج هزار دینار برو راست

٦١١

وخدمتها بسیار کرده ست واین سالاران وامیرک که
معتمدان سلطان اند هر آینه چون بدرگاه رسند وحال
باز نمایند فرزند شایستهٔ خوارزمشاه را جای پدر دهد وبخوارزم
فرستد ومن بدین علی تکین صلح کرده ام واو از ما دوست
وتا نماز دیگر بر خواهیم داشت تا آموی رسیم زودتر این مهتران
سوی بلخ کشند وما سوی خوارزم واگر با من عهد کنید وبر
غلامان سرای حجت کنید تا بجد باشند که چون بآموی رسیم
از خزانهٔ خوارزمشاه صله داده آید بدنام نشوید وهمگان نیکونام
مانید واگر عیاذا بالله شغبی وتشویشی کنید پیداست که عدد
شما چنداست این شش هزار سوار وپیاده وحاشیه یک
ساعت دمار از روزگار شما برآرد ودیگر چند نیز اگر بعلی
تکین بپیوندید شما را پیش او هیچ قدری نماند وقراری بجای
این پوست باز کرده بدان گفتم تا خوابی دیده نیاید این مهتران
که نشسته اند با من درین یک سخن اند وروی بقوم کرد که شما
همین می گوئید گفتند ما بندگان فرمانبرداریم احمد ایشان را بسوگند
گران ببست وبرفتند بر غلامان گفتند جمله در شوریدند وبانگ برآوردند
سوی ،

نیکودار و خدمت هر یک بشناس و حق اصطناع بزرگ ما را
فراموش مکن عاقبت او آن حق را فراموش کرد پس بچند سال
که در خراسان تشویش افتاد از جهت ترکمانان دیو راه یافت بدین
جوان کار نادیده تا سر بباد داده و بجای خود بیارم که از گونه گون
چه کار رفت تا خواجه احمد عبدالصمد را بخواندند و وزارت دادند و پسرش
بدل وی نزدیک هارون فرستادند و کار بد و جوان رسید و در سر
یکدیگر شدند و آن ولایت و نواحی مضطرب گردید و چنین است
حال آنکه از فرمان خداوند تخت امیر مسعود بیرون شود انگاه این
باب پیش گیرم و باز پس شوم و کارها سخت شگفت برانم ان شاء
الله تعالی و امیرک بیهقی برسید و حالها بشرح باز نمود و دل امیر
با وی گران کرده بودند که خواجه بزرگ با وی بد بود از جهت بوعبدالله
پارسی چاکرش که امیرک رفته بود از جهت فرو گرفتن بوعبدالله
ببلخ و صاحب بریدی بروزگار محنت خواجه و خواجه همه روز
فرصت می جست ازین سفر که ببخارا رفته بود از وی صورتها
نگاه داشت و استادم بها کرد تا صاحب بریدی بلخ از وی
باز ستدند و بوالقاسم حاتمک را دادند و امیرک را سلطان

خردمند آنست که دست در قناعت زند که برهنه آمده ست
و برهنه خواهد گذشت و در خبر آمده ست مَنْ اَصبح آمِنًا فی
سَرْبِهِ و مُعافًا فی بَدَنِهِ وَعِنْدَهُ قُوْتُ یَوْمِهِ فَکَاَنَّمَا
حازَتِ الدُّنیا بحذافیرها ایزد تعالی توفیق خیرات
دهاد و سعادت این جهان و آن جهان روزی کناد چون خوارزمشاه
فرمان یافت ممکن نشد تابوت و جز آن ساختن که خبر فاش
شدی مهد پیل راست کردند و شبگیر او را در مهد بخوابانیدند
و خادمی را بنشاندند تا او را نگاه می داشت و گفتند از آن جراحت
نمی تواند نشست و در مهد برای آسانی و آسودگی می رود و خبر مرگ
افتاده بود در میان غلامانش شکر خادم فرمود تا کوس فرو کوفتند
و جمله لشکر با سلاح و تعبیه و مشعلهای بسیار افروخته روان گردید
تا وقت نماز بامداد هفت فرسنگ برانده بودند و خیمه و خرگاه و سرا
پرده بزرگ زده او را از پیل فرو گرفتند و خبر مرگ کوشا کوش افتاد
و احمد و شکر خادم تنی چند از خواص و طبیب و حاکم لشکر را
بخواندند و گفتند شما بنشستن و تابوت مشغول شوید احمد نقیبان
فرستاد و اعیان لشکر بخواندند که پیغامی است از خوارزمشاه هر کس

فوجی

بشناس وحق اصطناع بزرگ مارا
ای آن حق را فراموش کرد پس بچند سال
د از جهت ترکمانان دیو راه یافت بدین
زاده و بجای خود بیارم که از کونه کون
را بخواندند و وزارت دادند و پسرش
دند و کار بدو جوان رسید و در سر
مضطرب گردید و چنین است
خود بیرون شود انگاه این
را سخت شگفت برانم انشاء
ا بشرح باز نمود و دل امیر
یا وی بد بود از جهت بوعبدالله
از جهت فرو گرفتن بوعبدالله
شنت خواجه و خواجه همه روز
ببخارا رفته بود از وی صورتها
ما صاحب بریدی بلخ از وی
را دادند و امیرک را سلطان

و خوارزمشاه مجروح شده است و بسیار مردم کشته شده اند کـ
اکنون گفتگوی مکنید و سوار و پیاده بر تعبیه می باشند و حزم بجـ
و بر چهار جانب طلیعه گمارید که از مکر دشمن ایمن نشاید بود ا
چنین کنیم و خوارزمشاه برخاست و ضعفش قوی تر شد چنـ
اسهال افتاد سه بار خوارزمشاه احمد را بخواند گفت کار من شد کارها
زودتر بگذار احمد بگریست و بیرون آمد از سرای پرده و در خیمهٔ بزرگ
بنشست و خلعتی فاخر و صلهٔ بسزا بداد و رسول را باز گردانید
و مردی جلد سخن گوی از معتمدان خود بر او فرستاد و سخن بران جمله
قرار دادند که چون علوی نزدیک علی تگین رسد باید که رسول ما را
گرداند و علی تگین بر منزل باز پس نشیند چنانکه پیش رسول ما حرکت
کند ما نیز یک منزل امشب سوی آموی بخواهیم رفت و لشکر را
فرود آوردند و طلیعه از چهار جانب بگماشتند و اسهال و ضعف
خوارزمشاه زیادت تر شد تمرشکر خادم مهتر سرای را بخواند گفت
احمد را بخوان چون احمد را بدید گفت من رفتم روز جزع نیست و
نباید گریست آخر کار آدمی مرگ است شمایان مردمان پشت به پشت
آرید چنان کنید که مرگ من امشب و فردا پنهان ماند چون یک
منزل

احمد عبد الصمد نامه رفت مخاطبهٔ شیخنا بود شیخی و معتمدی کردند
با بسیار نواخت با احمد و گفت آنچه خوارزمشاه بدین خدمت
جان عزیز بذل کرد و بداد لاجرم حقهای آن پرشفقت نگاه
داریم در فرزندان وی که پیش ما اند و مهذب گشته در خدمت
و یکی را که رای واجب کند بر اثر فرستاده می شود تا آن کارها بوا
جبی قرار گیرد و نامه نبشته آمد سوی حشم خوارزم با حماد این خدمت
که کردند این نامه‌ها بتوقیع و خط خویش مقید کرد و یک روز
بار داد و هارون پسر خوارزمشاه را که از رافعیان بود از جانب
مادر امارت خراسان پیش از یعقوب لیث رافع بن سیار ۶۰۷
داشت و نشست او پوشنگ بود خوارزمشاه مادرش
را آن وقت بزنی کرده بود که بهرات بود و در روزگار یمین
الدوله پیش از خوارزمشاه بهی هارون یک ساعت در بارگاه ماند
مقرر گشت مردمان را که بجای پدر او بخواهد بود و میان دو نماز
پیشین و دیگر بجا نها باز شدند و منشور هارون بولایت خوارزمشاه
بخلیفتی خداوندزاده امیر سعید بن مسعود نسخت کردند و در
منشور این پادشاه زاده را خوارزمشاه نبشتند و لقب نهادند

خویش بیرون کردم آنچه صلاح خویش دران دانند بکنند که خدای
علی تکین این حدیث را غنیمت شمردند و هم در شب رسول
را نامزد کردند مردی علوی وجیه از محتشمان سمرقند و پیغامها
دادند چاشتگاه این روز لشکر بتعبیه برنشسته بود و رسول بیامد
و احمد بگفت خوارزمشاه را که چه کردم هر چند بتن خویش مشغول
بود و آن شب گرانه خواست کرد گفت احمد من رفتم نباید
که فرزندانم را ازین بد آید که سلطان گوید من با علی تکین
مطابقت کردم احمد گفت کار ازین درجه گذشتست صواب
آنست که من پیوسته ام تا صلح پیدا آید و ازینجا بسلامت حرکت
کرده شود جانب آموی ازان جانب جیحون رفته آید آنگاه
این حال باز نمایم معتمدی چون امیرک اینجاست این
حالها چون آفتاب روشن شد اگر چنین کرده نیاید بسیار
خلل افتادی خوارزمشاه را رنج باید کشید یک ساعت بباید
نشست تا رسول پیش آرند خوارزمشاه موزه و کلاه بپوشید
و بخیمهٔ بزرگ آمد و غلامان بایستادند و کوکبهٔ بزرگ و لشکر
و اعیان و رسول پیش آمد و زمین بوسه داد و بنشاندند
چنانکه

سوی اسپ و صلاح شدند این مقدمان برنشستند و فرمود تا
لشکر برنشست. بجمله چون غلامان دیدند یک زمان حدیث کردند
با مقدمان خود و مقدمان آمدند که قرار گرفت از خواجه عمید عهدی
می خواهند و سوگندی که ایشان را نیازارد و همچنان داردشان
که بروزگار خوارزمشاه خواجه احمد گفت روا باشد بهتر ازان
داشته آید که در روزگار خوارزمشاه رفتند و باز آمدند و احمد سوگند
بخورد اما گفت یک امشب اسپان از شما جدا کنند و بر اشتران
نشینید فردا اسپان بشما داده آید این یک منزل روی چنین
دارد درین باب لختی تامل کردند و تا آخر برین جمله گفتند که فرمان
برداریم بدانچه فرماید از هر وثاقی ده غلامی یک غلام سوار باشند
و با سرهنگان رود تا دل ما قرار گیرد گفت سخت صوابست برین
جمله باز گشتند و چیزی بخوردند و کار راست کردند و همه شب
براندند و بامداد فرود آمدند و اسپان بغلامان بازدادند و همچنین می آمدند
که از جیحون گذاره کردند و بآموی آمدند و امیرک بیهقی آنجا بود
احمد گفت چون این لشکر بزرگ بسلامت باز رسید من خواستم
که بدرگاه عالی آیم ببلخ اما این بخوارزم رسد دشوار خلل زاید

۶۰۵

گفت تا خواجه چه گوید اعیان و سپاه را بباید خواند و نمود که بجنگ
خواهند رفت تا لشکر برنشیند آنگاه کس بتازیم که از راه مخالفان
از طلیعه گاه تا گوید که خصمان بجنگ پیش نخواهند آمد که رسول می آید
تا امروز آسایشی باشد خوارزمشاه را آنگاه نگریم خوارزمشاه گفت
صواب ست اعیان و مقدمان را بخواند و خوارزمشاه را بدیدند
و بازگشتند سواران بایستادند و کوس جنگ بزدند خوارزمشاه
اسپ خواست و بجهد برنشست اسپ تندی کرده از قضا
آمده بیفتاد هم بر جانب افگار و دستش بشکست پوشیده اورا
در سرای پرده بردند بخرگاه و بر تخت بخوابانیدند و هوش از
وی بشد احمد و امیرک را بخواند و گفت مرا چنین حال پیش آمد
و بخود مشغول شدم آنچه صواب ست بکنید تا دشمن کامی نباشد
و این لشکر بباد نشود احمد بگریست و گفت به ازین باشد که خداوند
می اندیشد تدبیر آن کرده شود امیرک را بنزدیک لشکر برد
و ایشان را گفت که امروز جنگ نخواهد بود می گویند علی تگین
کوفته شده ست و رسول خواهد فرستاد طلیعه لشکر دمادم کنید
تا لشکرگاه مخالفان اگر جنگ پیش آرد برنشینیم و کار پیش گیریم
اا

فوجی لشکر با خود آرید همگنان ساخته بیامدند و لشکر بایستاد
احمد ایشان را فرود آورد و خالی کرد و آنچه پیش از مرگ
خوارزمشاه ساخته بود از نبشته در سول و صلح تا این منزل
که آمد باز گفت غمی بسیار خوردند بر مرگ خوارزمشاه و احمد را
بسیار بستودند گفت اکنون زودتر خود را بآموی افکنیم خواجه
گفت علی تکین زده و کوفته امروز از ما بیست فرسنگ دور است
و تا خبر مرگ خوارزمشاه از مرگ شمه یافته بودند شما را بدین
رنجه کردم تا ایشان را ضبط کرده آید و نماز دیگر برنشینیم و همه
شب برانیم چنانکه تا روز بر رود رسیده باشیم و جهد کنیم تا
زودتر از جیحون بگذریم جواب دادند که نیکو اندیشیده است
و ما جمله متابع فرمان و بیگیم هر چه مثال دهد خادم شکر را بخواند و گفت
سرهنگان خوارزمشاه را بخوان چون حاضر شدند سرهنگان ایشان ندند
و حشمت می داشتند پیش احمد نمی نشستند جهد بسیار کرد تا بنشستند
گفت شما می دانید که خوارزمشاه چند کوشید تا شما را بدین درجه رسانید
و وی را دوش وفات بود که آدمی را از مرگ چاره نیست و خدا
وند سلطان را زندگانی دراز باد بجای است و او فرزندان شایسته دارد

ریشان نهاد و بیم بود که همگنان تباه شوند خوارزمشاه و قلب از جای
رفتند و روی بقلب علی تگین نهادند و بلکاتکین دبیری بدو پیوستند
قومی سوار هزیمتیان و علی تگین نیز با قلب و میسرهٔ خود درآمد و
خوارزمشاه نیزه بستد و پیش رفت چون علامتش لشکر بدیدند چون
کوه آهن درآمدند و چندان کشته شد از دو روی که سواران را جولان
دشوار شد و هر دو لشکر بدان بلا صبر کردند تا بشب پس از یکدیگر باز
گشتند جنگ قایم ماند و اگر خوارزمشاه آن نکردی لشکرگاه بدان بزرگی
بباد شدی و تیری رسیده بود خوارزمشاه را و کارگر افتاده بر جای
که از همان جای سنگی که از سنگهای قلوه در هندوستان بر پای
چپ او آمده بود و آن شهامت بین که درد آن بخورد و در معرکه
اظهار نکرد و غلامی را فرمود تا تیر از وی جدا کرد و جراحت ببست
چون بلشکرگاه رسید بیافت قوم را بر حال خویش هیچ خلل نیفتاده
بود و هزیمتیان را دل داده و بجای خویش بداشته هرچند
کمینها چند بار قصد کرده بودند خواجه احمد [illegible] و آن قوم
که آنجا مرتب بودند احتیاط کرده بودند تا خللی نیفتاده بود
خوارزمشاه ایشان را بسیار نیکویی گفت و هرچند مجروح بود

منزل رفته باشید اگر آشکارا شود حکم مشاهدت شماراست
که اگر عیاذاً بالله خبر مرگ بعلی تگین برسد شما جیحون گذاره
نکرده باشید شما واین لشکر آن بینید که در عمر خود ندیده باشید
وامیرک حال من چون بالشکر بدرگاه نزدیک سلطان رود باز نماید
که هیچ چیز عزیزتر از جان نباشد در رضای خداوند بذل کردم وامید
دارم که حق خدمت من در فرزندانم رعایت کند بیش طاقت سخن
ندارم بجان دادن وشهادت مشغولم احمد ولشکر بگریستند وبیرون
وبضبط کارها مشغول شدند ونماز دیگر چنان شد خوارزمشاه که
۱۰
پیش امید نماند احمد بخیمهٔ بزرگ خود آمد ونقیبان را بخواند وبلشکر
پیغام داد که کار صلح قرار گرفت وعلی تگین منزل کرد بر جانب
سمرقند ورسول تا نماز خفتن بطلیعه مارسید طلیعه را باز کرد اند
که خوارزمشاه حرکت خواهد کرد منتظر آواز کوس باشید وباید که میمنه
ومیسره وطلیعه وساقه وتعبیه ساخته روید که هر چند صلح شد
بزمین دشمنیم واز خصم ایمن نتوان بود ومقدمان خواهان این
بودند واین ست عاقبت آدمی چنانکه شاعر گوید شعر
وان امرءاً سار سبعین حجة ٭ الی منهل من ورده لقریب

تا جان بزنیم و خوارزمشاه در قلب بایستاد و در جناح آنچه لشکر
قوی‌تر بود جانب قلب نامزد کرد تا اگر میمنه و میسره را حاجت افتد
بمردم می‌فرستد و بکتکین چوگانی را دبیری آخرسالار را بگفت
تا بر میمنه بایستادند بالشکری سخت قوی و تاش سپاه‌سالارش
را بر میسره بداشت و بعض لشکر سلطانی و ساقه قوی بگماشت
هر دو طرف را و پنج سرهنگ محتشم را با مبارزان مثال داد که پس
از لشکرکرد در میان بدو نیم کنند و برابر طلیعهٔ سواران گزیده‌تر
فرستادن گرفت چون روز شد کوس فرو کوفتند و بوق بدمیدند
و نعره برآمد خوارزمشاه بتعبیه براند چون فرسنگی کنارهٔ رود برفت
آب پایاب داشت و مخوف بود سواری چند از طلیعه بتاختند
که علی تگین از بگذشت و در صحرا سخت فراخ بایستاد و
از یک جانب رود و درخت بسیار و دیگر جانب دورادور لشکر
که این جنگ اینجا خواهد بود و چنین می‌گویند دو سه جای
کمین سوی بنه و ساقه ساخته‌ست که از آب رود درآیند
و از پس پشت مشغولی دهند هرچند خوارزمشاه کدخدایش را
با بنه و ساقه بقوی بایستانیده بود هزار سوار و هزار پیاده باز
گرداند

ودست آویزی بپای شد قوی و هر دو لشکر را که طلیعه بودند
مدد رسید تا میان دو نماز لشکر فرود آمد و طلایع بازگشتند
خوارزمشاه بر بالائی بایستاد و جمله سالاران و اعیان را بخواند و گفت
فردا جنگ باشد همه حال بجای خود باز روید و امشب نیکو پاس دارید
واگر آوازی افتد دل از خویشتن مبرید و نزدیک دیگر مروید که احتیاط
درگیرد کردن و طلیعه داشتن و جنگ بجای آورده ام تا چون خصم پیدا
آید حکم حال مشاهدت را باشد و امیرک بیهقی را با خود برد و نان داد و
کدخدا و خاصگانش را حاضر نمودند چون از نان فارغ شد با احمد و
تاش سپاه سالار و چند سرهنگ محمودی خالی کرد و گفت این علی
تگین دشمنی بزرگ ست از بیم سلطان ماضی آرمیده بود و او را
امیدی کردند چون کار یک رویه شد اگر بران برفتند این مرد فسادی
نه پیوست و مخالفتی اظهار نکرد چون منهیان نوشتند که او ناراست
خداوند سلطان عبدوس را خوانده نزدیک من فرستاد و درین معانی
فرمان داد چه چاره بود از فرمان برداری که مضربان صورت مازشت
کرده بودند اکنون کار بشمشیر رسید فردا جنگ صعب خواهد بود من نه
ازان مردانم که بهزیمت بشوم اگر حالی دیگر گونه شود من نفس خود

بخوارزم

اگر رسول فرستد حکم مشاهدت را باشد گفتند سخت صواب ست
روان کردند و کوس می زدند و حزم نگاه می داشتند این گرگ
پیر جنگ روز پیشین دیده بود و حال ضعف خداوندش
در شب کس فرستاده بود نزد تک کدخدای علی تکین محمود
بک و پیغام داده و نشانها داده و نموده و گفته که اصل تهور
و تعدی از شما بود تا سلطان خوارزمشاه را اینجا فرستاد
و چون ما از آب گذاره کردیم واجب چنان کردی و بخرد نزدیک
بودی که مهترت رسولی فرستادی و عذر خواستی ازان
فراخ شخصیها و تبسطها که سلطان ازو بیازارد تا خوار
زمشاه در میان آمدی و بشفاعت سخن گفتی و کار راست
کردی و چندین خون ریخته نشده قضا کار کرد این از
عجز نمی گویم که چاشنی دیده آمد و خداوند سلطان ببلخ است
و لشکر دمادم ما کدخدایان پیش کار محتشمان باشیم بر ما فریضه
است که صلاح نگاه داشتن و هر چند که خوارزمشاه ازین چه
گفتم خبر ندارد و اگر بداند بمن بلائی رسد اما نخواهم که بیش
خونی ریخته شود و حق مسلمانی و حق مجاورت ولایت از گردن

97

سلطان الاعظم ملک الاسلام شهاب الدوله ادام الله سلطا

باشند خوارزمشاه ایشان را بنواخت و مثال داد تا قهندز ز

در پیچیدند و بقهر و بشمشیر بستدند و غلامی هفتاد ترک خیا

بدست آمدند و جدا کردند تا بدرگاه عالی فرستند و قهندز و حصا

غارت کردند بسیار غنیمت بدست لشکر افتاد و خوارزمشاه دیگ

روز قصد دبوسی کرد و جاسوسان رسیدند که علی تکین لشکر

انبوه آورده است چه آنچه داشت و چه ترکمانان و سلجوقیان

حشری و جنگ بدبوسی خواهد کرد که بجانب سامانیان پیو

ستست و جایگاه کمین است و آب روان و درختان

بسیار و بدولت عالی و ظفر و نصرت روی خواهد نمود و امیر

صفه فرموده بود بر دیگر جانب باغ برابر خضرا صفه سخت

بلند و پهنا در خورد بالا مشرف بر باغ و در پیش حوض بزرگ و صحن

فراخ چنانکه لشکر دو رویه بایستادی و مدتی بود تا برآورده بودند

وقت تمام شده بود فرمودند خواجه عبدالله الحسین بن علی میکائیل

را تا کاری سخت نیکو بساختند که امیر سه شنبه هژدهم ماه جمادی

الاولی درین صفه نو خواهد نشست و این روز آنجا بار داد چند ا

نثار

کس ندانست و مقدمان را بخواند و فرود آمد و چند تن را بملامت
کرد و هر یک عذر خواستند عذر بپذیرفت گفت باز گردید و
ساخته پگاه بیائید تا فردا کار خصم فیصل کرده آید که دشمن مقهور
شده ست و اگر شب نیامدی فتح برآمدی گفتند چنین کنیم
احمد را و مرا باز گرفت و گفت این لشکر امروز پیاده شده بود اگر
من پای نیفشردمی و جان بذل نکردمی اما تیری رسید
بر جایگاهی که وقتی همان جای سنگی رسیده بود هر چند چنین ست
فردا بجنگ روم احمد گفت روی ندارد مجروح بجنگ رفتن
مگر مصلحتی باشد که درمیان باوی جهد تا نگریم که خصم چه
کند که من جاسوسان فرستاده ام و شبگیر دررسند و
طلیعها نامزد کرد مردم آسوده و من باز گشتم وقت سحر کس
آمد بتعجیل و مرا بخواند نزدیک وی رفتم گفت دوش همه شب
نخفتم ازین جراحت و ساعتی شد تا جاسوسان بیامدند
و گفتند علی تگین سخت شکسته و متحیر شده ست که مردمش
کم آمده ست و بر آنست که رسولان فرستد و بصلح سخن گوید
هر چند چنین ست چاره نیست بحیله بر نشینیم و بپیش رویم احمد

دادند و برفتند امیرک بیهقی صاحب برید را با آن لشکر
بصاحب بریدی نامزد کردند و او را پیش خواندند و با وزیر و بونصر
مشکان خالی کرد و در همه معانی مثال داد و او هم خدمت
کرد و روان شد روز دوشنبه غره ماه جمادی الاولی این سال
علی دایه را بجامه خانه بردند و خلعت سپاه سالاری پوشانیدند
که خواجهٔ بزرگ گفته بود که از وی وجیه‌تر مردی دبیری نیست
و آلت و عدت و مردم و غلام دارد و چنان خلعتی که رسم
قدیم بود و سپاه سالاران پوشانیدند و بازگشت و او
نیکو حق گزاردند دیگر روز سوی خراسان رفت با چهار هزار ۵۱۱
سوار سلطانی چنانکه جمله گوش بمثالهای تاش فراش
سپاه سالار دارند و از آن طاهر دبیر و بطوس مقام کنند
و پشتیوان آن قوم باشند و همگنان را دل می دهد و
احتیاط کند تا در خراسان خلل نیفتد و معانی رسیده
بود از آن امیرک که خوارزمشاه چون لشکر سلطانی بدید
اول بشکوهید که علی تکین تعبیه است و خود را فراهم گرفت
و کشتی از میان جیحون باز گردانیده بود تا کدخدایش احمد

عبد

بازگردانید تا ساخته باشند با آن قوم و نقیبان تاختند سوی احمد و
ساقه ایستانیدند و سوی مقدمان که برلب رود مرتب بودند
پیغام داد که حال چنین است پس براندند با یکدیگر رسیدند و امیرک را
با خویشتن برد تا شاهد حال باشد و گواه وی و امیرک را با خویشتن
در بالائی بایستانید و علی تگین هم بر بالائی بایستاد از علامت
سرخ و چتر بجای آوردند و هر دو لشکر بجنگ مشغول شدند و
آویزش بود که خوارزمشاه گفت در مدت عمر خود چنین کس یاد
ندارد میمنه علی تگین نماز پیشین بر میسره خوارزمشاه برکوفتند
و نیکو بکوشیدند و هزیمت بر خوارزمشاه افتاد خوارزمشاه
بانگ برزد و مددی فرستاد از قلب ضبط نتوانست کرد و لشکر
میسره برفتند تا شش ماه روی ماند سپاه سالار رنش و سواری
دویست با خویشتن را در رود افکندند و همه بگذشتند خوارزمشاه
میمنه خود را بر میسره ایشان فرستاده تا نیک ثابت کردند
دشمن سخت خیره شد چنانکه از هر دو روی بسیار کشته شد و
خسته آمد و لشکر میمنه بازگشت و بکتگین حاجب جوکانی دبیری
آخر سالار با سواری پانصد می آویختند دشمن انبوه تر روی

خود تعزیت کرد قصهٔ باغ غزنین و آمدن خواجه
بگویم یکی آنکه بنمایم حشمت استادم که وزیر با بزرگی
چون احمد حسن تعزیت و دعوت نزدیک وی آمد از
استادم شنودم که امیر ماضی بغزنین روزی نشاط شراب کرد و
بسیار گل آورده بودند و آنچه از باغ من از گل صدبرگ
بخندید شبگیر آن بخدمت امیر فرستادم و بر اثر بخدمت رفتم
خواجه بزرگ و اولیا و حشم پرسیدند امیر در شراب بود خواجه
را و مرا باز گرفت و بسیار نشاط رفت و در چاشتگاه خواجه گفت
زندگانی خداوند دراز باد درویشان را زهره نباشد از شیر
خشم آلوده که صید بیوزان نمایند که این در تحت بست است
امیر گفت اگر شیر دستوری دهد گفتم بلی بتوان نمود گفت دستوری
دادم بباید نمود هر دو خواجه خدمت کردند و ساتکین آوردند و
نشاط تمام رفت و آن شراب خوردن بپایان آمد پس از یک
هفته سلطان را استادم بگفت و دستوری یافت و خواجه
احمد بباغ آمد و کاری شگرف و بزرگ پرداخته آمد نماز دیگر
بوالحسن عقیلی را آنجا فرستاد به پیغام و گفت بوالحسن را

رانکاه

[illegible] نین که از [illegible]

لنجر بگیرد و نامه‌ها رسیده بود بغزنین که [illegible]

همگیر کس نمانده است قرینه که ملک بلو توان داد اگر خداوند

سلطان این ولایت باکالنجار را بدارد که بروزگار منوچهر بکار

همه او می‌راند ترتیبی بجایگاه باشد جواب رفت که صواب آمد

رایت عالی مهرگان قصد بلخ دارد رسولان باید فرستاد تا

آنچه نهادنی داشت با ایشان نهاده آید و چون ببلخ رسید بو

المحاسن رئیس گرگان و طبرستان آنجا رسید و قاضی گرگان

بومحمد بسطامی و شریف بوالبرکات و دیلمی محتشم و شیخ لیلی

والیشان را پیش آوردند و پس از آن خواجه بزرگ بنشست

وکارها راست کردند امیری باکالنجار و دخترش را از گرگان

بفرستد و استادم منشور باکالنجار تحریر کرد و خلعتی سخت

فاخر راست کردند و برسولان سپردند و ایشان را خلعت

دادند و طاهر را مثال داد تا مال ضمان گذشته و آنچه اکنون ضما[illegible]

کرده بودند بطلبد و بنشابور فرستد نزدیک سوری صا[illegible]

دیوان تا با جمل نشابور بحضرت آرند [illegible] دهم این ماه

رسید بگذشته شدن والدهٔ بونصر مشکان در زنی عا[illegible]

[illegible]اب آن باشد که رسولی با نام نزدیک خوارزمشاه
ودرین باب پیغام داد و اگر بهانه آرد و حدیث ملنجوق در دل
ی مانده است این حدیث طی باید کرد که بی حشمت وی علی تکین
ابر نتوان انداخت تا آنگاه که از نوعی دیگر اندیشیده آید و اگر نشاط
رفتن کند مقرر گردد که آن ریش نمانده است امیر گفت موجه
این است کدام کس رود خواجه بونصر گفت امیرک بیهقی را
صاحب برید بلخ بفرستیم و اگر خواهیم که خوارزمشاه برود و کند خدای
لشکر عبدوس را باید فرستاد امیر گفت جزوی نشاید
درساعت عبدوس را بخواندند و استادم نامها نسخه کرد
سخت غریب و نادر و خلعتی با نام که در آن پیل نر و ماده
بود پنج پسر خوارزمشاه و اولیا و حشم سلطانی را و عبدوس
از بلخ سوی خوارزمشاه قصد علی تکین کرد و کشته شد و درین
مدت چند کار امیر مسعود برگزارد همه با نام آن را ببایدنبشت
که شرط و رسم تاریخ اینست امیر روز آدینه دویم ربیع الا
سوی منجوقیان رفت بشکار و آنجا بسیار تکلف رف
وجهانی سبز و زرد و سرخ بود با این فرمود تا طرادهای
سرای

عبدالصمد او را قوت دل داد و هر چند چنین است خوارزمشاه
خون دل شده می باشد و بنده چند دفعه نزدیک وی رفت
تا آرام گونه یافت مگر عاقبت کار خوب شود که اکنون ری با تیرا
تاریک نماید وزیر چون گفت خوارزمشاه باز گشت و برفت این
کار بر خواهد آمد و خللی نزاید و بر راه بلخ اسکدار نشانده بودند
و دل درین اخبار بسته و هر روز اسکدار می رسید تا چاشتگاه
اسکداری رسید حلقه افکنده و بر در زده که چون خوارزمشاه از
جیحون بگذشت علی تگین را معلوم شد شهر بخارا بغازیان
ماوراء النهر سپرد و خزانه آنچه مخف داشت با خویشتن بر دبوسی
تا آنجا جنگ کند و غلامی صد و پنجاه را که خیاره آمدند مثال
داد تا بقهندز روند و آن قلعه را نگاه دارند خوارزمشاه چون
بشنید سرهنگ با خیل سوی بخارا تاختنی بردند و خود با تعبیه
رفت و راهها از چپ و راست بگرفت تا از کمین خللی نزاید
چون ببخارا رسید شحنه علی تگین سوی دبوسی گریخت و غازیان
ماوراء النهر و مردم شهر بطاعت پیش آمدند و دولت عالی را
بندگی نمودند و گفتند که دیرست تا در آرزوی آنند که رعیت

۷ سنه ۵

و بمجلس عالی مقرر کردم اگر رای سامی بیند از بنده درگذارد
که برای خداوند باز نموده ام پیش چنین سهو نیفتد گفت
درگذشتم باز گرد این شغل بر تو قرار گرفته است و روز دیگر
شنبه بوالفتح را بجامه خانه بردند و خلعت عارضی پوشید و در آن
خلعت کمر هفتصد گانی بست و پیش آمد و خدمت کرد و بخانه
بازگشت و اعیان حضرت و لشکر حقی گزاردند نیکو و دیگر روز
بدرگاه آمد و کار ضبط کرد و مردی شهم و کافی بود و تا خواجه احمد
حسن زنده بود گامی فراخ نیارست نهاد و چون او گذشته شد
میدان فراخ یافت و دست بتدبیر لشکر کرد و در آن بسیار خللها
افتاد بجای خود بیارم هر یک و درین وقت ملطفها رسید
از منهیان بخارا که علی تکین نمی آرامد و شراژ می خاید و لشکرها
می سازد و از دو چیز بر دل وی رنجی بزرگ تر یکی آنکه امیر ما
با قدرخان دیدار کرد تا بدان حشمت خانی ترکستان از
ترکستان بیشان بشد و دیگر او را امیدوار کرده بود خداوند که ملک
[illegible] روی نشده بود که چون او لشکر فرستد یا بسری
[illegible] جنگ و اضطراب کار
یکرویه

نگاه باید داشت و دستوری دادیم فردا صبوح باید کرد که بامداد
باغ خوش‌تر باشد و هر دو مهتر بدین نواخت شادمانه شدند
و دیگر روز بسیار نشاط رفت و نماز دیگر بپراکندند روز سه
شنبه بیستم این ماه نامهٔ عبدوس رسید با سواران مسرع که خوار
زمشاه حرکت کرد از خوارزم بر جانب آموی و مرا سوی درگاه
باز گردانید بر مراد امیر دیگر روز برنشست و بصحرا آمد و
سالار و لشکر را که نامزد کرده بودند تا بالتونتاش پیوند
و دیدن گرفت و تا نماز دیگر سواران می‌گذشتند با ساز و
سلاح تمام و پیاده انبوه گفتند عدد ایشان پانزده هزار است
چون لشکر بتعبیه بگذشت امیر آواز داد این دو سالار
بگتگین چوگانی پدری دبیری آخر سالار مسعودی را و
سرهنگان را که هشیار و بیدار باشند و لشکر را از رعیت
چه در ولایت خود و چه ولایت بیگانه و دشمن دست کوتاه
دارند تا بر کسی ستم نکنید و چون بسپاه سالار التونتاش
رسید نیکو خدمت کنید و بر فرمان او کار کنید و بهیچ چیز مخا
لفت نکنید همه بگفتند فرمان برداریم و پیاده شدند و زمین بوسه

۸۵

که ترا گناهیست بزرگ و الا توبه کنی و بدین اجداد و آبای
خویش باز آئی تا عفو یابی که دریغ باشد چون تو حکیمی
کشتن و دیگری چون تو نیست گفت زندگانی ملک دراز باد
مرا مردمان حکیم و دانا و خردمند روزگار می گویند پس چون
من از تاریکی بروشنائی آمدم بتاریکی باز نروم که نادان
بی خرد باشم کسری گفت بفرمائیم تا گردنت بزنند بزرجمهر
گفت داوری که پیش او خواهم رفت عادلست و گواه نخواهد
و مکافات کند و رحمت خویش از تو دور کند کسری چنان
در خشم شد که بهیچ وقت نشده بود گفت او را باز دارید تا بفرمائیم
که چه باید کرد او را باز داشتند و چون خشم کسری بنشست
گفت دریغ نباشد تباه کردن این فرمود تا ویرا در خانهٔ کردند
سخت تاریک چون گوری و باهن گران او را ببستند و
صوفی سخت درشت در وی پوشیدند و هر روز دو قرص
جو و یک کف نمک و سبوی آب او را وظیفه کردند و مشرفان
گماشتند که انفاس وی می شمردند و بدو می رسانیدند و دو سال
برین جمله بماند و روزی سخن وی بشنودند پیش کسری بگفتند.

کسری

بود واز استادم شنودم که چو سلطان محمود حسنک
داده بود ودشمن گرفته باچنان دوستی که اورا داشت والد
ای پسر چون سلطان کسی را وزارت داد اگرچه دوست
آنکس را در هفتهٔ اول دشمن گیر دازان جهت که هم باز
در ملک و بادشاهی با نبازی نتوان کرد و بونصر بماتم بنا
و نیکو حق گزاردند و خواجه بزرگ درین تعزیت بیاما
سوی این باغچه کنید که ببهشت مانست از بسیا
چنین شکفته ودیگر ریاحین و مورد و نرگس و سرو آز
را گفت نبایستی که ما بمصیبت آمده بودیمی تا حق
گزارده آمدی چنانکه در روزگار سلطان محمود حق
نین گزاردیم و اسپش بکرانهٔ رواق که بماتم آنجا بو
و برنشست و بونصر در رکابش بوسه داد و گفت خدا
باد آن فخر که بر سر من نهاد بدین رنجه شدن که هرگز مدرو
و عجب نباشد که این باغ آن سعادت که باغ غزنین
بیابد و هر چند امیر بر زبان بو الحسن عقیلی پیغام فرس
در معنی تعزیت روز چهارشنبه بخدمت رفت امیر

و نیکوکاری کنید که خدای عزوجل که شما را آفرید برای نیکی آفرید و زنهار
تا بدی نکنید و از بدان دور باشید که بدکننده را زندگانی کوتاه
باشد و پارسا باشید و چشم و گوش و دست و فرج از حرام و مال
مردمان دور دارید و بدانید که مرگ خانه زندگانی است اگرچه
بسیار زیید آنجا می باید رفت و لباس شرم پوشید که لباس
ابرار است و راست گفتن پیشه گیرید که روی را روشن دارد
مردمان راست گویان را دوست دارید و راست گوی هلاک نشود
و از دروغ گفتن دور باشید که دروغ زن اگرچه گواهی راست
دهد نپذیرند و حسد کاهش تن است و حاسد را هرگز آسایش
نباشد که با تقدیر خدای عز اسمه دایم در جنگ باشد و اجل نامده
مردم را حسد بکشد و حریص را راحت نیست زیرا که او چیزی می
طلبد که شاید که وی را ننهاده آید و دور باشید از زنان دیگران
نباید گشت و مردمان را عیب نکنید که هیچ کس بی عیب نیست
هر که از عیب خود نابینا باشد نادان تر مردمان باشد و خوی
نیکو بزرگتر عطاهای خدایست عزوجل و از خوی بد دور باشید
که آن بند گرانست بر دل و بر پای همیشه بدخو در رنج بزرگ
باشد

۵۵

نگاه باید داشت و دستوری دادیم فردا صبوح باید کرد که بامداد
باغ خوش‌تر باشد و هر دو مهتر بدین نواخت شادمانه شدند
و دیگر روز بسیار نشاط رفت و نماز دیگر بپراکندند روز سه
شنبه بیستم این ماه نامهٔ عبدوس رسید با سواران مسرع که خوار
زمشاه حرکت کرد از خوارزم بر جانب آموی و مرا سوی درگاه
بازگردانید بر مراد امیر دیگر روز برنشست و بصحرا آمد و
سالار و لشکر را که نامزد کرده بودند تا بالتونتاش پیوندند
و دیدن گرفت و تا نماز دیگر سواران می‌گذشتند با ساز و
سلاح تمام و پیاده انبوه گفتند عدد ایشان پانزده هزار است ۱۵
چون لشکر بتعبیه بگذشت امیر آواز داد این دو سالار
بگتگین چوگانی پدری دبیری آخرسالار مسعودی را و
سرهنگان را که هشیار و بیدار باشند و لشکر را از رعیت
چه در ولایت خود و چه ولایت بیگانه و دشمن دست کوتاه
دارند تا بر کسی ستم نکنند و چون بسپاه سالار التونتاش
رسید نیکو خدمت کنید و بر فرمان او کار کنید و بهیچ چیز مخا
لفت نکنید همه بگفتند فرمان برداریم و پیاده شدند و زمین بوسه

[illegible]

وزارخای و بادگرفته بود سخنهای بلند گفتن گرفت
بر دست زدم که نشان آن بود و مردمان کجاست ا
و پاره پاره کردند او را انگاه خوارزمشاه خبر یافت که با
از شهر برآمد که در پای وی رسن کرده بودند و می کشید
برید را بخواندم و سیم و جامه دادم تا بدان نسخه که خوان
خوارزمشاه بخواند و گفت این چیست ای احمد که
این صواب بود گفت بحضرت چه گویند گفتم تدبیر
و بگفتم که چه نبشته آمد گفت دلیر مردی تو گفتم خوار
نتوان کرد جز چنین و سخت بزرگ حشمتی بیفتاد
حدیث این مجوس بوسهل زوزنی آخر آمد و فریض
قصهٔ مجوسی کردن حکایت

الحکایت

چنان خواندم که چون بزرجمهر حکیم از دین گبرکان
برداشت که دین با خلل بوده است و دین عیسی پیغمبر
الله علیه گرفت و برادران را وصیت کرد که در کتب
ام که آخر الزمان پیغمبری خواهد آمد نام او محمد صلی ال
و آن

٥٧٠

یک رویه شد و بی منازع تخت ملک بخداوند رسید دانست
که فرصتی یابد و شری بپای کند هرچند تا خداوند ببلخ است بباید اندیشید
چون امیر برین حال واقف گشت خواجهٔ بزرگ احمد حسن و بونصر
مشکان را بخواند و خالی کرد و درین باب رای خواست هر گونه
سخن گفتند و رفت و امیر گفت علی تگین دشمنی بزرگ است
و طمع وی که افتاده است محالست صواب آن باشد که وی را
از ماوراء النهر برکنده آید و اگر بعلی تگین پسر قدرخان که با ما
وصلت دارد بباید خلیفهٔ ما باشد و خواهری که از آن ما بنام
ویست فرستاده آید تا ما را داماد و خلیفه باشد و شر این
فرصت جوی دور شود و اگر او نیاید خوارزمشاه التونتاش
را بفرمائیم تا او پشت بماوراء النهر کند با لشکری قوی که کار
خوارزم مستقیم است یک سر فوجی لشکر آنجا نشسته
اند خواجه گفت ماوراء النهر ولایتی بزرگ است سامانیان
از خراسان بودند حضرت خود آنجا ساختند اگر بدست
بزرگ کاری باشد اما علی تگین گربز و محتال است
سا[illegible] دی آنجا می باشد و اگر التونتاش را اندیشیده است

۹

خلوتی کند تا یک روز بهرات بودیم مهمی بزرگ در شب
درافتاد داز امیر ماضی نامه رسید دران خلوت آن کار
برگزارده آمد کسی بجای نیاورد مرا گفت من هر روز خالی
از بهر چنین روز کنم وبا خود گفتم در بزرگ غلطانی من بودم
حق بدست خوارزمشاه است و در خوارزم همچنان بود
چون معامی مسعدی برسید دیگر روز با من خالی داشت
این خلوت دیری بکشید و بسیاری نومیدی کرد و بگریست
وگفت لعنت برین بدآموزان باد چون علی قریبی را که
چنوئی نبود برانداختند و چون غازی و اریارق و من
نیز نزدیک بودم بشیودقان خدای تبارک و تعالی نگاه
داشت اکنون دست در چنین حیلها بردند و این مقدار
پوشیده گشت برایشان که چون قاید مرد مرا فرو نتواند گرفت
وگر غتم که من برافتادم ولایتی بدین بزرگی که سلطان دارد
چون نگاه توان داشت از خصمان واگر هزار چنین بکنند من نام
نیکوئی خود زشت نخواهم کرد که پیر شده ام و ساعت ساعت
مرگ در رسد گفتم خود همچنین است اما دندانی ببایند نمود

تمام

٥٢٥

را مثال دادند تا با لشکر خوارزم بآموی آمد و لشکرها بدو پیوست
و بجنگ علی تگین رفت و بدبوسی جنگ کردند و علی تگین مالیده
شد و لشکر وی بسیار کشته آمد و خوارزمشاه را تیری رسید
و ناتوان شد و دیگر شب فرمان یافت و خواجه احمد عبد
الصمد رحمة الله آن مرد کافی دانا بکار آمده پیش تا مرگ
التونتاش خوارزمشاه آشکارا شد با علی تگین در شب صلحی
بکرد و علی تگین آن صلح را بسپاس می خواست دیگر روز
آن لشکر و خزاین و غلامان سرای را برداشت و بلطایف
الحیل را بکار آورد تا بسلامت بخوارزم باز برد رحمة الله
علیهم اجمعین چنانکه بیارم چگونگی آن بر جای خویش
و من که ابوالفضلم کشتن قاید منجوق تحقیق تر از خواجه
احمد عبدالصمد شنودم دران سال که امیر مودود بدینور رسید
و کینه امیر شهید باز خواست و بغزنین رفت و به تخت ملک بنشست
و خواجه احمد را وزارت داد و پس از وزارت خواجه احمد اندک مایه
روزگار بزیست و گذشته شد رحمة الله علیه یک روز نزدیک
این خواجه نشسته بودیم و به پیغامی رفته بودم و بوسهل زوزنی

بامنوز

باشند و مردمان از وی برنج و نیکوخوی را هم این جهان بود
و هم آن جهان و در هر دو جهان ستوده است و هر که از شما بزاد
بزرگ‌تر باشد او را بزرگ‌تر دارید و حرمت او نگاه دارید
و از و کردن نکشید و همه بر امید اعتماد مکنید چنانکه دست
از کار کردن بکشید و کسانیکه شهرها و دیهها و بناها و کاریزها
ساختند و غم این جهان بخوردند آن همه بگذاشتند و برفتند
و آن چیزها مدروس شد این که گفتم پسندیده باشند و چنین
دانم که دیدار ما بقیامت افتاد چون بزرجمهر را بمیدان کسری
رسانیدند فرمود که همچنان با بند و غل پیش ما آرید چون ۵۷۳
پیش آوردند کسری گفت ای بزرجمهر چه ماند از کرامات
و مراتب که آن نه از حسن رای ما یافتی و بدرجه وزارت
رسیدی و تدبیر ملک ما بر تو بود از دین پدران خویش
چرا دست باز داشتی و حکیم روزگاری بر مردمان چرا نمودی
که این پادشاه و لشکر و رعیت بر راه راست نیست غرض
تو آن بود تا ملک بر من بشورانی و خاص و عام را بر من
بیرون آری ترا بکشتنی بکشتم که هیچ گناه کار را نکشند

شده بود ازانجا دور نشد و از تشحب و تبسط باز نه ایستاد تا بدان
جایگاه که همه اعیان درگاه ما بسبب وی درشت و دلریش گشتند
و از شغلهائی که بدیشان مفوض بود که جز بدیشان راست نیامدی
و کس دیگر نبود که استقلال آن داشتی استعفا خواستند و لما از ما
و کارهای ما برداشتند و خلل آن بملک پیوست و با این همه زبان
در خداوندان شمشیر درازی کرد و در باب ایشان تلبیسها می
ساخت چنانکه اینک در باب حاجب ساختست و دل وی را
مشغول گردانیده و قاید ملنجوق را تعبیه کرده و از وی بازاری
ساخته و ما را بران داشته که رای نیکو را در باب حاجب که
مر ما را بجای پدر و عم است بباید گردانید و چون کار این
مرد از حد بگذشت و خیانتها بزرگ وی ما را ظاهر گشت
فرمودیم تا دست وی از عرض کوتاه کردند و وی را جای
بنشاندند و نعمتی که داشت پاک بستدند تا دیگران
متهوران بدان مالیده گردند و عبرت گیرند و شک نیست
که معتمدان حاجب این حال را تقریر کرده باشند و وجوه
آن را باز نموده و اکنون بعاجل الحال فرزند حاجب راستی

ولدی

وآله وسلم اگر روزگار یابم نخست کسی من باشم که بدو بگروم واگر نه
نیابم امیدوارم که حشر ما را با امت او کنند شما فرزندان خود را همچنین
وصیت کنید تا بهشت یابید این خبر بکسری نوشیروان بردند
کسری بعامل وی نامه نبشت که در ساعت چون این نامه بخوانی
بزرجمهر را با بند گران وغل بدرگاه فرست عامل بفرمان او را فرستاد
وخبر در پارس افتاد که باز داشته را فردا بخواهند برد حکما و علما نز
دیک می آمدند و می گفتند ما را از علم خویش بهره دادی و هیچ چیز
دریغ نداشتی تا دانا شدیم ستارهٔ روشن ما بودی که ما را راه راست
نمودی وآب خوش ما بودی که سیراب از تو شدیم ومرغزار پر میوهٔ
ما بودی که گونه گونه از تو یافتیم پادشاه بر تو خشم گرفت وترا می برند و
تو نیز از آن حکما نیستی که از راه راست باز گردی ما را یادگاری از علم
خویش بگو گفت وصیت کنم شما را که خدای را عز وجل به یگانگی
شناسید و وی را طاعت دارید و بدانید که کردار زشت ونیکوی
شما می بیند وآنچه در دل می دارید می داند وزندگانی شما بفرمان اوست
وچون کرانه شوید بازگشت شما باز باوست وحشر و قیامت خواهد
بود و سوال وجواب وثواب وعقاب ونیکوئی کنید ونیکو گوئید

۱۷۵

هست که باصل نگردد و بفرح دل مشغول ندارد و همان التونتاش
یگانه راست یکدل می باشد و اگر او را چیزی شنوانند یا شنوانیده
اند یا بمعاینه چیزی بدو نمایند که ازان دل وی را مشغول گردانید
شخص امیر ماضی ادام الله برهانه را پیش دل و چشم نهد و در
نعمتها و نواختها و جاه و نهاد وی نگرد نه اندر آنچه حاسدان و
مستوفان پیش او نهند که وی را آن خرد و تمیز و بصیرت روئیت
هست که زود زود سنگ وی را ضعیف در زور بنه توانند
گردانید و ما از خدای عز و جل توفیق خواهیم که بحقهای وی رسیده
آید و اگر چیزی رفته ست که ازان و هنی بجاه وی یا کراهیتی
بدل وی پیوسته ست آن را بواجبی دریافته شود و هو سبحانه
ولی ذلک والمتفضل والموفق بمنه و سعة رحمته و ما چون
از ری حرکت کردیم تا تخت ملک پدر را ضبط کرده آید و بدامغان
رسیدیم بوسهل زوزنی بما پیوست و وی بروزگار ما را خدمت
کرده بود و در هوای ما محنتی بزرگ کشیده و بقلعهٔ غزنین مانده
بما چنان نمود که وی امروز ناصح تر و مشفق تر بند کانست و پیش ما
کس نبود از دبیران دولت که کاری را برگزاردی تا تدبیر کار اسب

کردی

تا هم اینجا حشمتی افتد و هم حضرت نیز بدانند که خوارزمشاه
خفته نیست و زود زود دست بوی دراز نتوان کرد گفت
چون قاید بادی پیدا کند او را باز باید داشت گفتم بر ازین
باید که سری را که پادشاهی چون مسعود یاد خوارزمشاهی
دران نهاد بباید بریدن اگر نه زیانی سخت بزرگ دارد
گفت این پس زشت و بی حشمت باشد گفتم این یکی
بمن باز گذارد خداوند گفت گذاشتم و این خلوت روز
پنجشنبه بود و ملطفه بخط سلطان بقاید رسیده بود و بادی
عظیم در سر کرده و آن دعوت بزرگ هم درین پنجشنبه
بساخت و کاری شگرف پیش گرفت و روز آدینه قاید
بنزد خوارزمشاه آمد و مست بود و ناسزاها گفت و تهدیدها
کرد خوارزمشاه احتمال کرد هرچند تاش ماه روی سپاه سالار
خوارزمشاه وی را دشنام داد من بخانهٔ خویش رفتم و کار او
بساختم چون بنزدیک من آمد بر حکم عادت که همگان هر
آدینه بر من بیامدندی بادی دیدم در سر او که ازان تیزتر نباشد
من آغازیدم عربده کردن و او را مالیدن تا چرا حد ادب نگاه نداشت

۶۹

دیگر نیست وگفت خداوند را بباید دانست که این پیری سه چهار
که اینجا مانده اند از هزار جوان بهتر اند خدای عز وجل ایشان را از
بهر تائید دولت خداوند را مانده است ایشان را نود بباید
داد امیر او را بخویشتن خواند و در آغوش گرفت و بسیار نیکوئی
گفت و مرا همچنان بنواخت و بازگشتیم و مسعدی را بخواند و خالی کرد
و من سخت کردم تا آنچه نبشتنی بود بظاهر و معما نبشت و گسیل
کرده آمد و پس از آن بیک هفته ابوالقاسم دامغانی را خواجه
نامزد کرد تا بخوارزم رود و این ابوالقاسم مردی پیر و بخرد و آئین
و سخن گوی بود و از خویشتن نامه نبشت سخت نیکو سوی خوارزمشاه
و من از مجلس عالی نامه نبشتم برین نسخت   ذکر مثالی که
از حضرت سلطان شهاب الدوله ابوسعید مسعود رضی
الله عنه نبشتند بالتونتاش خوارزمشاه حاجب فاضل عم
خوارزمشاه ادام الله تائیده ما را امروز بجای پدر است و دولت
را بزرگ تر رکنی و لیست و در همه حال ها راستی و یکدلی و هوای
ترسی خویش اظهار کرده است و بی ریا میان دل و اعتقاد
خویش را بنموده که آنچه بوقت وفات پدر ما امیر ماضی
رحمة

هنوز از بُست در نرسیده بود مرا گفت خواجه بوسهل کی
رسد گفتم خبری نرسیده هست از بست و لیکن چنان
باید که تا روزی ده برسد گفت امیر دیوان رسالت بدو
خواهد سپرد گفتم کیست از وی شایسته‌تر بروزگار امیر شهید
رضی الله عنه وی داشت تا حدیث بحدیث خوارزم و قاید
ملنجوق رسید و از حالها باز می گفتم بحکم آنکه در میان آن بودم
گفت همچنین است که گفتی و همچنین رفت اما یک نکته معلوم
تو نیست و آن دانستنی است گفتم اگر خداوند بیند باز نماید
که بنده آن بکار آید و من می خواستم که این تاریخ بکنم هرکجا
نکته بودی در آن آویختمی چگونگی حال قاید ملنجوق از
وی باز پرسیدم گفت روز نخست که خوارزمشاه مرا کدخدائی
داد رسم چنان نهاد که هر روز من تنها پیش او شدمی و
بنشستمی و یک دو ساعت ببودمی اگر آواز دادی که بار
دهید دیگران در آمدندی و اگر مهمی بودی یا نبودی بر من خالی
کردی و گفتی دوش چه کردی و چه خوردی و چون خفتی
که من چنین کردم با خود گفتمی این چه هوس است که هر روزی

بگسست امیر خالی کرد با خواجه و مرا بخواندند و گفت حدیث
بوسهل تمام شد و خیریت بود که مرد نمی گذاشت که صلاحی
پیدا آید گفت اکنون چه باید کرد گفت صواب باشد که مسعدی
را فرموده آید تا نامه نویسد هم اکنون بخوارزمشاه چنانکه رسم است
که وکیل در نویسد و باز نماید که چون مقرر گشت مجلس عالی را
که بوسهل خیانتی کرده است و می کند در ملک تا بدان
جایگاه که در باب پیری محتشم چون خوارزمشاه چنان :
تخلیطها کرد با دل که بدرگاه آمد تا او را ستر بدگونه بازبایست
گشت ولیس ازان فرونیستاد و هم در باب وی و دیگران
اغرای کرد رای عالی چنان دید که دست او را از شغل عرض
کوتاه کرد و او را نشانده آمد تا تضریب و فساد وی از بندگان
و خدمتکاران دور شود و آنگاه بنده پوشیده او را بگوید تا
بمعما نویسد که خداوند سلطان این همه از بهر آن کرد که بوسهل
فرصت نگاه داشته است و تسخیتی کرده و وقتی جسته
که خداوند را شراب دریافته بود و بران نسخه بخط عالی ملطفه
شده و در وقت بخوارزمشاه فرستاد و دیگر روز چون خداوند

ولدی ومعتمدی نواختی تمام ارزانی داشتیم وحاجبی یافت
وپیش ما عزیز باشد چون فرزندی که کدام کس باشد این کار
را سزاوارتر از وی بحکم پسر پدری و بجانب وشایستگی
واین در جنب حقهای حاجب سخت اندک ست واگر تا
این غایت نواختی بواجبی از مجلس ما بحاجب نرسیده ست
اکنون پیوسته بخواهد بود تا همه نفرتها وبدگمانیها که این مخلط
افگنده ست زایل گردد وخواجهٔ فاضل بفرمان ما معتمدی را
فرستاده ودرین معنی گشاده تر بنشست وپیغامها داد
چنانکه از لفظ ما شنوده ست باید که بران اعتماد کند ودل
را صافی تر ازان دارد که پیش ازان داشت وان معتمد
را بزودی باز گردانیده آید بغتة وآنچه درخواست است
وبفراغ دل وی باز گردد وبتمامی درخواهد چه بدان اجابت
باشد باذن الله این نامه نبشته آمد ومعتمد دیوان وزارت
رفت وباز آمد وسکونی ظاهر پیدا آمد وفسادی بزرگ
در وقت تولد نکرد وآخر کار خوارزمشاه التونتاش پیچان
می بود تا انگاه که از حضرت لشکری بزرگ نامزد کردند وی

٥٦٥

بستد وجدا کرد واورا فدای این کار باید کرد بدانکه بفرماید تا اورا به
نشانند کوی دوتدبیر وتعلیم بدکرد که روزکارها دران باید تا درتوان
یافت واز هردو خداوند پشیمان نست یکی آنکه صلات امیر محمد برادر
خداوند باز ستدند ودیگر آنکه التونتاش را بدکمان کرد که چون ویرا
نشانده آید این کناه چیست درکردن وی کرده شود از خداوند
درین باب نامه توان نبشت چنانکه بدکمانی این التونتاش زایل
شود هرچند هرگز بدرگاه نیاید امّا باری با مخالفی یکی نشود وشری
نه انگیزد ومن بنده نیز نامه بتوانم نبشت وآئینه فرا روی وی
بتوانم داشت وبداند که مرا درین کار ناقه وجملی نبوده ست سخن
من بشنود وکاری افتد گفت سخت صواب آمد هم فردا فرمایم
تا اورا به نشانند خواجه احتیاط وی ومردم وی اینجا وبنواحی
بکند تا از دست نشود وچیزی ضایع نگردد وگفت چنین کنم
وما باز گشتیم خواجه در راه مرا گفت این خداوند اکنون آگاه شد
که رمه دور برسید امّا هم نیک ست تا بیش چنین نرود ودیگر
روز چون بار بکسست خواجه بدیوان خویش رفت بوسهل بدیوان
عرض ومن بدیوان رسالت خالی بنشستم ونامها بتعجیل
برفور

کردی و روی بکار بزرگ داشتمی ناچار چون و مقدم تر بود
آن روز در هر بابی سخنی میگفت و ما آن را باستصواب
آراسته می پنداشتیم و مرد منظورتر می گشت و مردمان امیدها
را در وی می بستند چنانکه رسم است و تنی چند دیگر بودند چون طاهر
و عبدوس و جز ایشان او را منقاد گشتند و حال وی بران منزلت
بود تا ما بهرات رسیدیم و برادر ما را جای باز نشاندند و اولیا و
حشم و جمله اعیان لشکر بدرگاه ما پیوستند و کارها این مرد بر
می گزارد که پدریان منخزل بودند و منحرف تا کار وی بدان درجه
رسید که از وزارت ترفع می نمود ما چون کارها نیکوتر باز جستیم ٥٦٣
و پیش و پس آن را بنگریستیم و این مرد را دانسته بودیم و آزموده
صواب آن نمود که خواجه فاضل ابوالقاسم احمد بن الحسن را
ادام الله تائیده از هندوستان فرمودیم تا بیاوردند و دست
آن محنت دراز را از وی کوتاه کردیم و وزارت را بکفایت
وی آراسته کردیم و این بوسهل را نیز بشغل عرض مشغول
کردیم تا بر یک کار بایستد و مجلس از تسحب و تبسط وی
برآساید راه رشد خویش را بنه دید و آن باد که در سر وی

چیزی بدو نداده است خانه و کاغذهای قاید نگاه کردند که هیچ :
ملطفه نیافتند دبیر را مطالبت سخت کردند مقر آمد و ملطفه بدیشان
داد بستدند و نمودند و گفتند پنهان کردند چنانکه کسی بران
واقف نگشت و خوارزمشاه سه روز بار نداد و بالحمد خالی داشت
و روز چهارم آدینه بار داد بران جمله که هر روز بودی بلکه با حشمتی
و تکلفی دیگرگونه و وقت نماز خطبه برسم رفته کردند و هیچ
چیز اظهار نمی کنند که بعصیان ماند اما مرا بر هیچ حال واقف
نمی دارند مگر کار رسمی و غلامان و ستوران زیادت افزون از
عادت خریدن گرفتند و هرچه من پس ازین نویسم بمراد و املاء
ایشان باشد بران هیچ اعتمادی نباید کرد که کار من با سیاحان
و قاصدان پوشیده افتاد و بیم جانست والله ولی الکفایة من
این پیغام را نسخت کردم و بدرگاه بردم و امیر بخواند و نیک از
جای بشد و گفت این را مهر باید کرد تا فردا که خواجه بیاید همچنان
کردم دیگر روز چون بار گسست خالی کرد با خواجه بزرگ و با من
خواجه نامه برید و نسخه پیغام بخواند گفت زندگانی خداوند دراز باد کار
نااندیشیده را عاقبت چنان باشد دل از التونتاش برباید داشت

چیست گفت می گوید که آنچه پیش ازین نوشته بودم که قا
لتاکش نکدی چند زدند در سرای خوارزمشاه برخاید ودل وگ
وبران نسخه ننبشتم که کدخدایش عبدالصمد کرد و هراسیم وجا
اگر جزان نبشتمی بیم جان بود وحقیقت آنست که قاید آ
نگذشته شد دعوی بزرگ ساخته بود وقومی را ازسرغو
حشم کجات وجعفرات خوانده وبرملا از خوارزمشاه شکای
کرده وسخنان ناملایم گفته تابدان جایگاه که کار چنان
سالار بنماند والتونتاش واحمد خویشتن را وفرزندان وغلا
خویشتن را اند و این حال را هم آخری باشد و پیداست
من واین دیگر آزادمردان بی نوائی چند توانیم کشید واین خبر
نزدیک خوارزمشاه آوردند دیگر روز در بارگاه قاید را گفت دی
دوش میزبانی بوده گفت مگر گوشت ضیافت بودی ونقل که مرا او
کدخدایم را بخورده قاید مرا وراجوابی داد چند زشت ترباز داد خوارزمشاه
بخندید ودر احمد نگریست چون قاید بازگشت احمد را گفت خوارزمشاه
که یاد حضرت دیدی در سر قاید احمد گفت ازاینجا دور کرده آید وباز گشت
بخانه ورسم بود که روز آدینه احمد بیگاه بازگردد وبهمگان همگنان
بسلام

۵۵۲

600

کز خطا و صواب این کار باز نمودمی امیر گفت بودنی بود اکـ[نون]
تدبیر چیست گفت بعاجل الحال جواب نامهٔ صاحب برید غلطی
نبشت و این کار قاید را غلطی نباید نهاد والبته سوی التونتاش
نباید نبشت تا نگریم که پس ازین چه رود اما این مقدار باید
که قاید ابلهی کرد و حق خویشتن نگاه نداشت و قضای ایزدی با[و]
شد تا فرمان یافت و حق وی را رعایت باید کرد در فرزندانش و خلیفه
خیلش را به پسر دادن تا دهند یا بد و بهمه حال تا درین روزها نامهٔ
صاحب برید رسد پوشیده اگر تواند فرستاد و راهها فرو گرفته ٥٥
نباشد و حالها را بشرح باز نموده باشد آنگاه بر حسب آنچه خوانیم
تدبیر دیگری سازیم وی را درین بوالفتح حاتمی است آنچه نایب
برید بوالفتح این تقریب از بهر برادر کرده باشد امیر گفت
همچنین است که بوالفتح بدان وقت که بدیوان بونصر بود
هر چه در کار پدر ما رفتی بجای نبشتی از پدرش که بدیوان
خلیفه هرات بود من که بونصرم گفتم دریغا که من امروز
این سخن می شنوم امیر گفت اگر بدان وقت می شنودی
چه می کردی گفتم بگفتمی ، تا قفاش بدریدندی و از دیوان
بمردن:

برفت تا مردم و اسباب بوسهل را بمرو و زوزن و نشابور و غوز
و هرات و بادغیس و غزنین فرو گیرند چون این نامه‌ها برفت فرمان
امیر رسید بخواجه بر زبان ابوالحسن کو یانی ندیم که نامه‌ها در آن باب
گروی با خواجه گفته آمده بود بمشافهه باطراف گسیل کردند
و سواران مسرع رفتند و خواجه کار آن مرد را تمام کند خواجه
بزرگ بوسهل را بخواند با نایبان دیوان عرض و شمارها
بخواست از آن لشکر و خالی کرد و بدان مشغول شدند و
پوشیده مثال داد تا حاجب نوبتی برنشست و بخانهٔ بوسهل
رفت با مشرفان و ثقات خواجه و سرای بوسهل فرو گرفتند و
از آن قوم و در پیوستگان او جمله که ببلخ بودند موقوف کردند
و خواجه را بار نمودند آنچه کردند خواجه از دیوان بازگشت و فرمود که
بوسهل را بقهندز باید برد حاجب نوبتی او را بر استری نشاند
و با سوار و پیاده انبوه بقهندز برد در راه دو خادم و شصت
غلام او را می آوردند پیش وی آمدند و ایشان را بسرای آوردند
و بوسهل را بقهندز بردند و بند کردند و آن فعل بد او در سرای او
بپیچید و امیر را آنچه رفته بود باز نمودند دیگر روز چون بار

۵۵۷

یافت اگر چیزی دیگر نرفته است و بیامدم و با خواجه باز گفتم گفت
یا ابو نصر رفته است و نهان رفته ست بر ما پوشیده کردند و به بینی
که ازین زیر چه بیرون آید و باز گشتم پس ازان نماز دیگری پیش امیر نشسته
بودم که اسکدار خوارزم را بدیوان آورده بودند حلقه برافکنده و بر درزده
دیوان بان دانسته بود که هر اسکداری که چنان رسد سخت مهم باشد آن را
بیاورد و بستانم و بگشادم و نامه صاحب برید بود برادر ابوالفتح حاتمی
بامیر دادم بستد و بخواند و نیک از جای بشد دانستم که مهمی افتاده
است چیزی نگفتم و خدمت کردم گفت مرو بنشستم و اشارت کرد
تا ندما و حجاب باز گشتند و بار بگسست و آنجا کس نماند نامه بمن انداخت
و گفت بخوان نوشته بود که امروز آدینه دوشنبه خوارزمشاه بار داد و اولیا
و حشم بیامدند و قاید ملنجوق سالار کجاتان سرمست بود نه بجای
خود نشست بلکه فراتر آمد خوارزمشاه بخندید و او را گفت سالار
دوش بار بیشتر درجای کرده است و دیرتر خفته است قاید
بخشم جواب داد که نعمت تو بر من سخت بسیار است تا بلهو
و شراب می پردازم ازین بیراهی هلاک میشوم نخست نان
انگاه شراب آن کس که نعمت دارد خود شراب می خورد

که ما را از وی نیز چیزی نیاید و کاشکی فسادی نکندی بدانکه با علی
تگین یکی شود که بیکدیگر نزدیک اند و شری بزرگ بپای
کند من گفتم نه همانا که او این کند و حق خداوند ماضی را نگاه دارد
و بداند که این خداوند را بدآموزی بر راه کژ نهاده امیر گفت خط
خویش چکنم که بحجت بدست گرفتند و اگر حجت کنند از آن چون
باز توانیم ایستاد خواجه گفت اکنون این حال بیفتاد و یک چیز
ماندست که اگر آن کرده آید مگر بعاجل این کار را لختی تسکین
توان داد و این چیز را عوض است هرچند بر دل خداوند رنج گونه
باشد اما التونتاش و آن ثغر بزرگ را عوض نیست امیر گفت
آن چیست اگر فرزندی عزیز را بدل باید کرد بکنم که این کار
برآید و دراز نگردد و دریغ ندارم گفت بنده را اصلاح کار خداوند
باید که صورت بندد که بنده بتعصب می گوید بنده از بندگان
درگاه عالی نمی تواند دید امیر گفت بخواجه این ظن نیست و هرگز
نباشد گفت اصل این تباهی از بوسهل بوده ست و التونتاش
از وی آزرده ست هرچند ملطفه بخط خداوند رفته ست او امروز
باشد که بوسهل اندر آن حیلها کرده باشد تا از دست خداوند

پیدا نباید کرد تا چه شود و مسعدی را گفته آمد تا هم اکنون معمای نامه
نویسد با قاصدی ازان خویش و یکی با سکدار که آنچه بیش ازین نبشته
بوده بود باطل بوده است که صلاح امروز جز این نیست تا فردا بگویم که
آن نامه آنجا رسد چه رود و چه کنند و چه بینیم و سلطان ازین حدیث
باز ایستد و حاتمی را فدای این کار کند هرچند این حال پوشیده نماند و سخت
بزرگ خللی افتد من رفتم و پیغام خواجه باز گفتم چون بشنید متحیر فرو
ماند چنانکه سخن نتوانست گفت من بنشستم پس روی بمن کرد و گفت
هرچه درین باب صلاح است بباید گفت که ابوالفتح حاتمی دروغ
گفته است و میان عبدوس و بوسهل بدهست این سگ چنین
تضریبی کرده است وازین گونه تلبیس ساخته باز آمدم و آنچه رفته بود
باز راندم با خواجه و خواجه مسعدی را دل گرم کرد و چنانکه من نسخت
کردم درین باب دو نامهٔ معما نبشت یکی بدست قاصد و یکی بر دست
سوار سلطانی که آنچه نبشته بود ست آن تضریبی بود ست که ابو
الفتح میان دو مهتر ساخت با یکدیگر بودند و بدین سبب حاتمی
مالش یافت بدانچه کرد و مسعدی را باز گردانیدند و ابوالفتح
را پانصد چوب بزدند و اشراف بلخ که بدو داده بودند باز ستدند

بسلام وی روند بنده آنجا حاضر بود قاید آمد و با احمد سخت عتاب
آمیز گفتن گرفت و درین میانه گفت آنچه بود که امروز خوارزمشاه
با من میگفت احمد گفت خداوند من حلیم و کریم ست وگرنه سخن
بچوب و شمشیر گفتی ترا و مانند ترا چه محل آن باشد که چون در دی
آشنا سیدی جز سخن خویش نگوئید قاید جوابی چند درشت داد
چنانکه دست در روی احمد انداخت احمد گفت این باداز
حضرت آمده ست باریک چند پوشیده بایست داشت تا آنگاه
که خوارزمشاهی بتو رسیدی قاید گفت خوارزمشاهی بپاید و بر
خاست تا برود احمد گفت بگیرید این سگ را قاید گفت
همانا که مرا نتوانی گرفت احمد دست بر دست زد و گفت دهید
مردی دویست چنانکه ساخته بودند پیدا آمدند و قاید بمیان سرای
رسیده بود و شمشیر و ناچخ و تبر اندر نهادند و وی را تباه کردند و
رسنی در پای او بستند و گرد شهر بگردانیدند و سرایش فرو گرفتند
و پسرش را با دبیرش باز داشتند و مرا تکلفی کردند تا نامه نبشتم
بر نسختی که کردند چنانکه خوانده آمده ست و دیگر روز از دبیرش
ملطفه خواستند که گفتند از حضرت آمده است منکر شد که قاید

۵۵۳

که این پوشیده نماند و خوارزمشاه از دست بشود در بیداری
و هشیاری چنو نیست بدین آسانی او را بر نتوان و عالمی بشورد
پس از قضای ایزد عز و جل بباید دانست که خراسان در سر کار
خوارزمشاه شد و خواجه احمد عبدالصمد کدخدای خوارزمشاه در
کاردانی و کفایت یار نداشت این همه بجای خود آورده شد خواجه
بونصر استادم گفت چون این ملطفه بخط سلطان گسیل کردند
امیر با عبدوس آن سر بگفت عبدوس در مجلس شراب
با بوالفتح حاتمی که صاحب سر وی بود بگفت و میان عبدوس
و بوسهل زوزنی دشمنایگی جانی بود و گفت که بوسهل این دولت
بزرگ را بباد خواهد داد بوالفتح حاتمی دیگر روز با بو محمد مسعدی
وکیل خوارزمشاه بگفت بحکم دوستی و چیزی نیکو بستد مسعدی
در وقت بمعمائی که نهاده بود با خواجه احمد عبدالصمد این حال بشرح
باز نمود و بوسهل راه خوارزم فرو گرفته بود و نامه ها می گرفتند
و احتیاطی بجای می آوردند معمای مسعدی باز آوردند و سلطان
خواجه بزرگ را پیغام داد که وکیل در خوارزمشاه را معما چرا
باید نهاد و نوشت باید که احتیاط کنی و بپرسی مسعدی را
بخوارزم

۵۰

شرطی از شرایط این بیعت را یا بجا ارم خلاف یکی از قاعدهای
آن را یا معانی در انجا بکار برم یا کفاره دهم یا تاویل کنم و بزبان
کویم خلاف آنچه در دلست یا برابر نباشد ظاهر کفته ام با باطن
و کردارم پس لازم باد بر من زیارت خانه خدا که در میان مکه است
سی بار پیاده نه سواره واگر باین قسم که خوردم وفا نکنم پس قبول نکند هرگز
خدا از من توبه و فدیه و خوار کرداند مرا روزی که چشم یاری از و خواهم داشت
و محتاج خواهم بود بمدد داد و مرا باز گذارده به قدرت و قوت خودم
و دور کرداند از من حول و قوت خود را و محروم کرداند مرا از عافیت
در دنیا و از عفو در آخرت و این قسم قسم نیست و این بیعت
نوشته بیعت نیست قسم خورده ام بآن از اول تا آخر قسمی که اعتقاد
دارم بآنکه بجا آرم آن را و آن لازم است بر کردن من و پیوسته است
بعضی ببعضی و نیت بعضی در همه نیت سید ماست عبد الله
ابوجعفر امام قایم بامر الله امیر المومنین دراز کرداند خدای تعالی
زندکی او را و ببخشد او را حیاتی که وفا کند بکار دنیا و دین و عمری که
کفایت کند مصلحتها را و فیروزی بخشد رایت او را و کرامی
دارد خطاب او را و بلند سازد بحق او را و برودی اندازد دشمنان

اورا

خوارزمشاه بخندید و گفت سخن مستان بر من نگویید گفت آری
سیر خورده دیوانه گرسنه را دیوانه و مست می پندارد گناه مار است
که برین صبر می کنم تا ش ماه روی سپاه سالار خوارزمشاه بانگ
بدو برزد و گفت می دانی که چه می گوئی مهتری بزرگ با تو بمزاح و
خنده سخن می گوید و تو حد خویش نگاه نمیداری اگر حرمت این
مجلس نیستی جواب این بشمشیر باشدی قاید بانگ بر وزد و دست
بقراجولی کرد حاجبان و غلامان در وی آویختند و کشاکش کردند
و وی سقط می گفت و با ایشان می برآویخت و خوارزمشاه التونتاش
آواز داد که یله کنید دران اضطراب از ایشان لگدی چند بخایه و
سینهٔ وی رسید و او را بخانه باز بردند نماز پیشین فرمان یافت
و جان با مجلس عالی داد خداوند عالم باقی باد خوارزمشاه بنده
را بخواند و گفت تو صاحب بریدی شاهد حال بوده چنانکه رفت
آنها کن تا صورتی دیگر گونه بمجلس عالی نرسانند بنده بشرح
باز نمود تا رای عالی زاده الله اعلم بران واقف گردد انشاء
الله تعالی و رقعتی درج نامه بود که چون قاید را این حال بیفتاد
در باب خانه و اسباب او احتیاط فرمود تا خللی نیفتد

۵۴۷

خدا بسته شده از سخت ترین پیمان ها و برانکه چنگ در زنم
بآنچه گرفته شده است بر من از بیعت و آن را نگردانم و پیروی
کنم و سر نزنم و اخلاص ورزم و شک نیارم و بر یک حال باشم
و نگردم و بدست گیرم آنچه را با خدا پیمان بسته ام بران بدست
گرفتن اهل طاعت طاعت خود را و اهل حق و وفا حق و وفای
خود را پس اگر بشکنم این بیعت را یا چیزی را از آن یا بگردانم
شرطی را از شرطهای آن یا بشکنم رسمی را از رسمهای
آن یا بگردانم کاری را از کارهای آن نهان یا آشکارا حیله
کننده یا تاویل آورنده یا معما گوینده یا کفاره دهنده یا فروگذاشت
کنم یا واگذارم چیزی را از آنها که بر نفس خود پیمان گرفته ام
از عهد و میثاق الهی بآن طریق که باز گردم از راهی که بآن
راه می رود کسی که زبون نمی گیرد امانت را و حلال نمی داند
غدر و خیانت را و باز نمی دارد او را هیچ چیز از پیمانهای
بسته ایمان نیاورده ام بقرآن بزرگ و بآنکه او را فرو فرستاده
و بآنچه باو فرستاده و یکسو شدم از خدا و رسولش
و خدا و رسول از من یکسو شدند و ایمان نیاورده ام

بفر

چون مسعدی برفت خواجه با من خالی کرد و گفت دیدی که چه
کردند که عالمی را بشورانیدند و آن آلتونتاش است نه دیو
سبا و چون احمد عبدالصمدی با وی این پریشانی کی روا شود
آلتونتاش رفت از دست آنست که ترک و خردمندست و پیر
شده نخواهد که خویشتن را بدنام کند و اگر نه بسیار بلا انگیزدی بر ما
طرفه تر آنست که من خود از چنین کارها سخت دورم چنین که
بینی و آلتونتاش این همه در گردن من کند نزدیک امیر رو
و بگوی که بهمه حال چیزی رفته است پوشیده از من خداوند اگر بیند
بنده را آگاه کند تا آنچه واجب است از دریافتن بجای آورده
[illegible] شود برفتم و بگفتم امیر سخت تافته بود گفت نرفته است
ازین باب چیزی که دل بدان مشغول باید داشت بوسهل
این مقدار که با ما می گفت که آلتونتاش را یکان از دست بشد
بشورقان من بانگی بر وی زدم و عبدوس بشنده است و یا حاتمی
غم و شادی گفته که این بوسهل از فساد فرو نخواهد ایستاد و حاتمی
از آن بازاری ساخت است تا سزای خویش بدید و مالش یافت
گفتم این سلیم است زندگانی خداوند دراز باد این باب در توان

٥۴٥

بسوی بازیافت اجر و ثواب از رب الارباب و به پیوند غیبت
خود را بخداوند تعالی چه دو امانت یعنی امامت به بندهٔ خود کرده وا درا
برانگیخته پی کاریکه او برای آن کافی ست و درخواست می کند امیر المومنین
از خداوند تعالی که صاحب منزل سازد امام پاک قادر بالله راکه آمرزش
و رحمتش بر وی باد بسبب آنچه پیش از خود فرستاده از کردهای خوب خود
نزدیک گرداننده بخدا و صاحب مرتبه گرداندش بسبب آنچه پیشتر
فرستاد تا ملائکه ملاقات نمایند با آن امام در حالتی که بشارت دهنده
او را با مرزش و واصل گردانند باو تحفهای کرامت را فرموده است
تبارک و تعالی بس الی گذشته را بحق اسماء حسنی او و
علامتهای بزرگ او و کلمات بآیات او و بحق هر عهدی
که خدا گرفته ست از همه خلقش بحق قرآن عظیم و آنکه آن را فرو
فرستاده و آنچه باآن فرستاده شده و بحق تورت و انجیل
و زبور و فرقان و بحق محمد که نبی برگزیده ست و بحق اهل
بیت او که پاکانند و اصحاب او که برگزیده گانند و از واج او
که پاکیزها اند و مادران اهل ایمان و بحق فرشتها نزدیک بخدا
و بحق پیغمبران که فرستاده شده اند بسوی خلق که این بیعتی که
دست

بخواندند بدیوان ومن آنجا حاضر بودم که بونصرم واز حال معما
پرسیدند او گفت من وکیل در محتشمی ام واجری ومشاهره وصله
گران دارم وبران سوگند مغلظه دادند که آنچه از مصلحت ایشان
باشد زود باز نمایم وخداوند داند که از من فسادی نیاید وخواجه
بونصر را حال من معلومست وچون مهمی بود این معما نبشتم
گفتند این مهم چیست جواب داد که این ممکن نگردد که بگویم گفتند ناچار
بباید گفت که برای حشمت خواجه لو این پرسش برین جملهست والا پرسش
بنوعی دیگر پرسیدندی گفت چون چاره نیست لابد امانی باید از جهت
خداوند سلطان باز نمودند وامان ستدند از سلطان آن حال باز
گفت که از بوالفتح حاتمی شنوده بودم واو از عبدوس خواجه چون
بران حال واقف گشت فرا شد وروی بمن کرد وگفت می بینی چه می
کنند پس مسعدی را گفت بیش ازین چیزی نوشته گفت نوشته ام
واین استظهار آن فرستادم خواجه گفت ناچار چون وکیل در
محتشمیست واجرا ومشاهره وصله دارد وسوگندان مغلظه خورده
اورا چاره نتوانست اما بوالفتح حاتمی را مالشی باید داد که دروغی
گفته است وپوشیده مرا گفت سلطانرا بگوی این راز بر عبدوس وبوسهل

٥٤٣

اورا وعزیز دارد دوستان اورا وگواه بگیرم خداوند تعالی را بر نفس
خود بآنچه نوشتم وگفتم و ببست اواز برای گواهی
گردنان چون علی قریب واریاق و غازی همه برافتادند
خوارزمشاه التونتاش مانده است که حشمت وآلت ولشکری
دارد اگر اورا برانداخته آید ومعتمدی از جهت خداوند آنجا نشانده
آید پادشاهی بزرگ وخزانه ولشکر بسیار برافزاید امیر گفت تدبیر
چیست که آنجا لشکری وسالاری محتشم باید تا این کار بکند
بوسهل گفت سخت آسان است اگر این کار پنهان ماند خداوند

١٤١٥

بخط خویش سوی قاید منجوق که مهتر لشکر آنجاست وبخوارزم
می باشد وبچون خوارزمشاه تشنه ست ملطفه نویسد تا او
تدبیر کشتن وفرو گرفتن او کند وآنجا قریب سه هزار سوار حشم است
پیداست که خوارزمشاه وحشم او چند باشند آسان اورا بر توان
انداخت وچون ملطفه بخط خداوند باشد اعتماد کنند وهیچ کس
از دبیران وجز آن بران واقف نگردد امیر گفت سخت صوابست
عارض توئی نام هریک نسخه کن همچنان کرد وسلطان بخط ملطفه بنبشت
ونام هریک از حشم داران ببرد بر محل وبوسهل نیکو اندیشه نکرد

رابتو دپیوسته گرداند ترا در همه احوال بما بیس ملاقات کن نوشته را
ن طریق که تعظیم کنی آن را و بزرگ داری قدر آن را و بر همه
خلق مضمون آن ظاهر ساز تا فاش شود و همه جا گفته شود و کمال
بدخوش حالی و راحت در میان مردم و دلهای ایشان
قرار گیرد برآنچه خدا بدیشان عنایت کرده از مهربانی امیرالمو
منین نسبت بایشان و نگاه کردنش بایشان از روی
مرحمت و بر پا پی دار دعوت مردم را بسوی امیرالمومنین
در منبرهای مملکت خود در حالتی که بشنوانی بایشان دعوت
را و افاده کنی و ابدا کنی و اعاده نمائی و شتاب کن در ارسال
جواب این نوشته بسوی امیرالمومنین با آنکه اختیار
کنی آنچه از و در انست چراکه مشتاقست و خواهان و واقف
گردان او را بدرستی اختیار کن کردنت در آنچه خواسته آنرا
و صواب بودن بآنچه اراده کرده و آن را بجای آورده و مستقیم بودن
خود را بر ستوده تر روشها در طاعت او و نیکوتر طورها در پیروی او
چه بدرستی که امیرالمومنین جویای این ست و خواهان ست و امیدوار
ست و متوقع ست انشاء الله و سلام بر تو باد و رحمت و برکتهای
ایزدی

بفرشتهای خدا و کتابهای او و فرستادهٔ او و روز آخرت و هر چیزی
که ملک منست در وقت گویائی من باین سوگند یا ملک من شود
در باز مانده عمرم از زر یا ورق یا جوهر یا ظروف یا پوشیدنی
یا فرش یا متاع یا زمین و جای یا باغ یا چرنده یا کشت یا بستان
یا غیر این از اقسام ملک که عادت بداشتن آن جاری باشد خواه
بزرگ خواه حقیر از ملک من بیرون ست و تصدق ست بر مسکینان
در راه خدا و حرام ست بر من آنکه برگردد همه آن یا بعضی ازان
بملکیت من بحیله از حیلها یا روی از رویها یا باعثی از باعثها یا توریه

٥٣٩

از توریها و هر بنده که از در بندگی نیست خواه نر خواه ماده در وقت
گویائی من باین قسم یا مالک آن خواهم شد بعد ازین همه آزادند
در راه خدا هیچ کدام به بندگی بر نمی گیرند و هر چارپا که دارم از اسپ
نعلی و استر و خر و شتر یا آنچه خواهم داشت رها کرده شده است
پی خود در راه خدا و هر زنی که در عقد من ست یا بعد ازین در عقد
خواهد آمد مطلقه است بسه طلاق باین که رجعت دران نگنجد
و درین که گفتم معما و تاویل نیست و هیچ مذهب از مذاهبی که
استعمال رخصت می کند در مثل چنین حالی و نیز هر گاه بشکنم

باشد در همه کارهاش و موفق گرداناد او را در عزیمتهاش پس دراز
کن ای سلطان مسعود که خدا مرا بتو برخوردار کرداند ببرکت خدا
و نیکوی توفیقش به بیعت امیرالمومنین دست خود را دراز کند
به بیعت هرکه در صحبت تست و هرکه در شهر تست چراکه تو آن
مشعله دولتی از برای امیرالمومنین که فرو نمی نشیند و آنرا مدد دولتی
که تنگی نمی بیند و راید کسی را کو بیند که بجهت دیدن آب علیف
پیشتر می شو فرستد و آن شمشیر دولتی که کندی وا ایستادگی نمی داند
و سلوک کن بر طبق ستوده تر اخلاق خود و راه نماینده تر اطوار
خود در نیکوتر رسمهای خود و کریم تر طرزهای خود در رعایت آنچه ما
آنرا در نظر تو زینت داده ایم و در حفظ و نگهبانی آن و باش
از برای رعیت پدر شفیق و مادر مهربان چراکه امیرالمومنین
ترا نگهبان ایشان کرده و سیاست ایشان را بتو حواله
کرده و ترا جهت حاکمی ایشان خواسته و بگیر از نفس خود
پیمان بآن قسمی که فرستاده شده است بسوی تو بهمراهی آورند
و این نوشته و آن را بر همه مردم خود عرض کن در حضور
امین امیرالمومنین محمد بن محمد سلیمانی تا آنکه حجت خدا

دست و دل من آن را بسته اند بیعت فرمان بری است و خدا چنانکه داناست

برانکه من آن را بگردن گرفته ام داناست برانکه من وفا خواهم کرد بهمه

آنچه بیعت بآن تعلق گرفته است و برانکه من از مددکاری ان صاحب

اخلاصم و دوستدارم اهل آن را و معروض می دارم این سخن را

بخوشی دل و مداینه و حیله نیست و عیب دیگر ندارد تا وقتی که برسند

به پروردگار خود در حالتی که وفا کرده باشم بعهد خود در بیعت و ادا کرده باشم

امانت را بی شک و بی شکستن عهد و بی تاویل و بی شکستن قسم

چرا که مقرر است که آنهای که بیعت می کنند بوالیان امر دست خدا

بالای دست ایشان است پس هر که بیعت را می شکند بر نفس خود

شکست آورد و هر که وفا بعهد نموده از خدا مزد بسیار است خواهد یافت

و برانکه این بیعت که طوق گردن منست و دست برای آن کشاده

ام و بجهت عهد دست بر دست زده ام و آنچه شرط شده بر من

ازین بیعت از وفا و دوستی و نصیحت و پیروی و فرمان

بری و همراهی و جهد و جد عهد خداست و بدرستی که عهد خدا

پرسیده خواهد شد و عهدیست که بر پیغمبران و فرستاده های او

بر ایشان باد درود گرفته شده و پیمانیست که بر هر یک از بنده های

آنچه در عهد نگهبانی اوست از کار خلق خدا پس نشست در مجلس وعظ
عامی بحضور اولیای دولت و دعوت و رغیبان و بزرگان و بینهانیها
و اشکارا و اعیان و قاضیان و فقهان و شهادت دهند تا و علما و اکابر
و صالحان و رغبت اظهار نمودند در آنکه امیر المومنین امام ایشان
باشند و استادگی کند بحقوق خدا که در ایشان ست و التزام نمودند
آنچه خدا بر ایشان واجب ساخته الطاعت امام و بواسطه بیعت
دستهای راست دادند دست دانی از روی رضا و رغبت
و فرمان برداری و برکت جستن و سعادت طلبیدن در
حالتی که روشن گردانیده بود خدای تعالی بصیرتهای ایشان
را و صاف ساخته بود خاطرهای آن جماعت را و براه راست
شان آورده بود و راه نمای شان کرده بود بچنگ زدن در چیزی
که هرگز نگسلد و کار بزرگ شد و شکست کار شکست پس
صلاح کرد و حال آنکه هر بلائی دفع شده بود و هر سختی جلا وطن
کرده بود و هر پریشانی بهم آمده و هر مصلحتی نمایان و بیدار
و امیر المومنین این نوشته را فرستاد و در حالتی که همه کارهای
او را مستقیم شده بود و همه کارها بر طبق ببند ببراه می رفت و جاه

پیران

تعلق نگیرد در نرمی و سختی و نصیحت باز نگیرم ازو در هیچ جای
خواه نزدیک باشم و خواه دور و هرگز نیست من خالی نگردد از
دوستی او و تغییر را راه ندهم بهیچ چیز از انها که وقت بیعت مذکور
شده و بر نگردم از ان هرگز و پشیمان نشوم هیچ وقت و نیت
و درون خود را آلوده بضد این گفته نگردانم و خلاف او روا
ندارم در هیچ حال و هیچ وقت و کاری نکنم که این را بفساد
آورد و همچنین بر من ست مر کتاب و خادمان و صاحبان
و جمیع توابع و لواحق او را مثل این بیعت در التزام شروط

٥٣٥

و وفا بعهود و باین همه قسم می خورم در حالت رضا و در وقت
اکراه و در حین امن و در زمان خوف قسمی که خدا بگیرد مرا
بان قسم روزی که عرض کرده خواهم شد برو و باز خواست کند
بدریافت حق این روزی که برابرش خواهم ایستاد پس می
گویم بحق آن خدائی که نیست جز او خدای او ست دانای
آشکارا و نهان و مهربان ست و بخشاینده بزرگ ست
و غالب و در یابنده است و قاهر و میراننده بر انچه در آسمان ست
و زمینها و دانستن او آینده را همچو دانستن اوست گذشته را
بحق

اهش می کند هر که در آسمانها و زمینهاست و هر چه روز او را شانی ست
بر شان اسابق ولاحق پس پناه برد امیر المومنین دنبال این حادثه
الم رسان و واقعه که سایه انداخت به آنچه خدا آن را ازو خواسته و آن را
برو واجب گردانیده و فروتنی نموده و استرجاع کرد بعد ازان که غضب
نوه برو مستولی شده بود و گفت که انا لله وانا الیه راجعون و خدا را
جهت خود بس دانست و صبر کرد و راضی شد و شکر نمود بعد ازان که
علاج کرد سختیهای سربسته را و دفع کرد واقعهای الم رسانندهٔ را
مارا چه رای امام مرحوم قادر بالله که خدا ازو راضی باد و پاک گرداناد
روحش را ستاره بود درخشنده و حلمش کوهی بود سر برافراشته
سخت پیمان بود و در دین محکم عزیمه بود و در پیروی خدای رب العالمین
رحمت کناد بر او آن طور رحمتی که بسبب آن رحمت ساکن گرداند
اورا در جنتهای نعیم و راهنمای کند او را بسوی راه راست و آن پاک
روح را بود از عملهای نیکو و خلقهای پسندیده آنچه بلند سازد
اورا در میان اباءمان صالح و رستگار سازد و حجت اورا در همه عالم
بدرستی که او ضایع نمی گرداند اجر نیکوکاران را و چنان دیده امید
بفطرة تیز و فکرت صافی خود که بگرداند خاطر خود را از جزع بر

ایزدی و برکت بنده اش امیرالمومنین بتو باد و بآن نعمت بزرگ
وعطیه کلان و بخشش نعیش که تو داری ونزد تو هست و محروم
نگرداند ترا ازان نعمت و درود خدا بر محمد و همه آلش باد و بس ست
مارا خدا ایمها بیعت کردم بسید خود و مولای خود عبدالله زاده عبدالله
ابوجعفر امام قایم بامرالله امیرالمومنین بیعت فرمان داری و
پیرو بودن و راضی بودن و اختیار داشتن و از روی
اعتقاد و از ته دل براستی نیت و اخلاص درونی و موا
فقت اعتقاد و ثبات خواهش در حالتی که بحال خود بودم

۵۳۳

و کسی مرا برین کار وا نداشته بود و صاحب اختیار بودم
و کسی بزور برین کارم نداشته بود بلکه اقرار داشتم
بفضل او و جزم داشتم با آنکه امامت حق اوست و اعتراف
داشتم ببرکت او و اعتقاد داشتم بخوبی و مهربانی و منفعت
او و علم داشتم با آنکه او داناست بمصلحتهای کسی
که در بیعت اوست از خاص و عام و همچنین داناست
بمصالح جمع ساختن پراکندگی و عاقبت کار درست کن
ساختن و فرونشاندن بلیه دشوار و عزیز داشتن

مدارالبس ست آنچنان جستی که آثار بلیه را نابود گرداند وزعم
امیرالمومنین آنست که عنایت خدای در هر دو صورت نعمت
ونقمت بر و بسیارست و دلیل برین که در هر دو صورت مصلحت
است قولت بس مضرب او را صاحب پروردگار خود نمی
سازد و حال آنکه موفق ست در صورت نعمت باحسان او راضی
ست در صورت بلیه بازمودن از و ثمرهٔ این اعتراف و رضا
آنست که احاطه کند زیادتی فضل خدا را و دریابد مرتبه بلند ثواب
را و هیچ دو فایده رسان نمی داند و نفع را از هیچ ممر متعلق خواهش
نمی سازد چه می داند که الله سبحانه بی استحقاق کسی بفضل ۵۲۳
خود نعمت می رساند و بر طبق عدالت قضا رانده و می راند
و اندازه می گیرد اشیا را بدانائی و تدبیر اختلاف آن می کند بجا آ
خود و می راند آن را بمشیت خود و تنهاست در ملک و آفریدگاری
جاری می سازد احوال خلق را بمقتضای فرمان خود و واجب ک
بر هر یک که گردن نهند فرمانهای او را راضی شوند بکردهای او و پاک
پروردگاری که ستایش کرده نمی شود در سختی و شدت بغیر ا
خدا که در نرمی و سختی احکام او تهمت پذیر نیست و هموعزو

وحجت امیر المومنین بر تو و بر قوم تو ثابت باشد و وفا نمو
دن بآن واجب ولازم و بدان که منزلت تو نزد امیر المومنین
منزلت راست گوئی امین است نه گمان زده تهمت ناک
چرا که امر حکومت را بتو سپرده پشت گرم شد بتو نه بر تو
چه می داند که تو خواهی بآن راه رفت که صاحبان اخلاص می
روند و تو خواهی بود از رستگاران چه بدرستی که سعادت با این
یار ست و برکت درین پر ست و همه نیکوئی ترا بسبب
این بسیار ست واز برای تو درین تمام ست و بی بیم

۵۳۱

د ثابت ساز نزد عام و خاص که امیر المومنین فروگذا
شت نمی کند مصلحت خلافت را و انمی گذارد رعایت
آنرا و درین معنی حکم خدای رب العالمین بجای آورده چه
فرموده که او راست گفتار ترین گویندها ست که آن جماعتی
که ما در روی زمین صاحب تمکین ساختیم ایشان را نماز
برپا داشتند و زکوة را دادند و بمعروف حکم کردند و از منکر
باز گذاشتند و خدا راست عاقبت همه خیر این ست نوشته
امیر المومنین و گفتگوی او با تو که نیکو گرداند خدا بر خور داری

محبوب و نه نبی مرسل و نه برگزیده بواسطه برگزیدگی و نه دوستی
بجهت دوستی چه خدا عز و جل فرموده که جمیع امت واحد نیست
معلوم همین که آن می رسد پیش و پس نمی باشد و نیز فرموده که مادا
مت زمینم و آنچه بر روی زمین هست و بازگشت اهل روی زمین شماست
وسپاس مر خدای را که برگزیده محمد را که صلوة باد باد و بر آلش
وسلام از فاضل ترین نبی و برچنید او را از کریم ترین اصلی و گردانید
بپاکی او را فاضل تر قریش از روی حسب و کریم تر قریش از روی
اصالت منصب و شریف تر قریش از روی اصل و پاک تر قریش
از روی فرع و برانگیخت او را در حالتی که بود چراغ نور دیده دلبشا
رت دهنده ترساننده و هدایت کننده و هدایت یابنده و فرستاده
که خداوند از و خوشنود بود و داعی مردم بود بسوی او و می خواند
مردم را باد و حجت خدا بود پیش او تا بترساند ستمکاران را و بشارت
دهد نیکوکاران را پس بجای آورد رسالت را و ادا کرد امانت را
و نصیحت نمود امت را و جهاد کرد در راه خدا که پروردگارش بود
و عبادت کرد تا زمانی که اجل موعودش رسید امرزش کناد خدا او را
و آلش را و سلام فرست و الحق و کرامت دهد و بزرگ گرداند و سپاس
م

پدران رشد یافته خود را یافت و بر جای پیشنگان راه نمایان
خود با استقلال نشست پس دریابد رحمت خدا همه ایشان را
و در هم ست از قهر خدای در نهان و آشکارا و ظاهر و باطن و میگویند
رضا او را در همه آنچه می‌گشاید و می‌بندد و نمی‌خواهد و می‌گیرد بدست
حکم خدا را در هر چه می‌فرماید و نزدیکی می‌جوید بخدا بآنچه باعث نزدیکی
ست و موجب رضای در حالتی که خواهانست چیزی را که نزد
اوست از ثواب و ترسانست از بدی حساب و نمی‌گزیند
هیچ نزدیکی را بر نزدیکی او و تاخیر نمی‌کند بندگی و پرستش را از
استحقاق ذاتی که او راست جهت پرستش نمودن و فکر
و تدبیرش صرف نمی‌شود مگر در نگهبانی حوزهٔ اسلام و رعیت
تا آنکه حق بایستد بر جای خود و بسته شود شکافتها و ایمن
گردد راهها و شیرین شود آبها و فرو نشاند چراغ آشوبها را
و بمیراند آتش فتنه‌ها را و خراب کند علامتها آنرا و براندازد
آثار آن را و بد را ندیدهای آنرا و جدا گرداند دنبال روهای
آنرا و در می‌خواهد از خدا مددکار در آنچه او را بر آن وا داشته
و راه نمایش در آنچه طلب رعایت کرده از او و آنکه مددکار او

٥٢٩

اورا محنتی بزرگ پیش آمد نخست قصه این تضریب بشرح
بگوییم و باز نماییم که سبب فرو گرفتن او چه بود از خواجه بونصر
شنیدم که بوسهل در سر سلطان نهاده بود که خوارزمشاه التونتاش
راست نیست و او را بشبورقان فرو می بایست گرفت چون برفت
متربد رفت.   ترجمهٔ کتابت خلیفه و عهدنامهٔ سلطان
این نوشته ایست از جانب بندهٔ خدا زاده بندهٔ خدا ابوجعفر امام قایم
بامرالله امیرالمومنین بسوی یاری دهندهٔ دین خدا و نگهبان
بندهای او و انتقام کشندهٔ از دشمنان او و پشتیبان خلیفه او
ابوسعد دوستدار امیرالمومنین فرزند نظام الدین و ملجای اسلام
والمسلمین بازوی دولت و امین ملت ابوالقاسم یاری دهندهٔ امیرالمو
المنین و توقیع عالی این بود که اعتضاد من نیست الا بخدا و بعد
ازان بسلطان مسعود خطاب کرده و گفته که سلام علیک بدرستی
که امیرالمومنین سپاس گزارست آنچه این را که سزاوار پرستش
و خدای جز او نیست و درخواست می کند ازو آمرزش در حمت محمد
که فرستاده اوست و حال آنکه ازو زیده ست او را و آل و اصحاب
او را اما بعد نیکو نگهبان و حارس کند خداوند تعالی ترا و

[illegible]

بسوی بازیافت اجر و ثواب از رب الارباب و به پیوند رعیت خود را
بخداوند تعالی چه روا امانت یعنی امامت به بندهٔ خود کرده و او را برانگیخته
پی کاریکه او برای آن کافیست و درخواست میکند امیر المومنین
از خداوند تعالی که صاحب منزله سازد امام پاک قادر بالله را که آمرزش
و رحمتش برو باد بسبب آنچه پیش از خود فرستاده از کردهای خود
نزدیک گرداننده بخدا و صاحب مرتبه گرداندش بسبب آنچه بیشتر
نزد او فرستاد تا آنکه ملاقات نمایند با آن امام در حالتی که بشارت
دهند او را بآمرزش و واصل گردانند باو تحفهای کرامت را فرموده است
تبارک و تعالی پس بشارت داد پروردگار ایشان را برحمت خود
و آمرزش و بهشت که ایشان را دران مسکون ابدی خواهد بود
بدرستی که اجری که خدا به بندگان می دهد بزرگ است و اجابت
کرد و مهیا شد امیر المومنین از برای ایستادگی دران کاریکه باو
حواله نموده خدا و برو واجب شده بموجب نص از امام پاک قادر
بالله تا باصلاح آرد خلل را و بپای دارد سنتها را و فراهم کند آنچه پراگنده
شده است از کار و دریابد سستی را و رخنه را و تلافی کند آنچه بهم
رسیده است از گمراهی و ادای حق الهی کند در رعیتش و نگهدارد

٥٢٧

شيء من ولا يهمه وكل كراع املكه من دابة او بغل
او حمار او جمل او اتملكه بقية عمري حباب طالق
في سبيل الله وكل زوج زوجتها او اتزوجها بقية
عمري طالق طالق طالق طلاقا باينا لا رجعت
فيها ولا ثنية ولا تاويل بمذهب من المذاهب
التي يستعمل الرخص في مثل هذه الحال
ومتى نقضت شرطا من شروط بيعتي هذه
او خالفت قاعدة من قواعدها او استعصيت
عليها او كفرت او تاولت فيها وذكرت بلسا
ني خلاف ما عقيدتي او لم يوافق ظاهر قولي
فعلي الحج الى بيت الله الحرام العتيق ببطن مكة
ثلثين حجا راجلا فارسا فيها وان لم اوف بهذه
اليمين فلا تقبل الله مني صرفا ولا عدلا الا بعد
التزامي بشرايطها وخزاني الله يوم احتياج
الى نصرته ومعونته واحالني الله الى حول نفسي
وقوتي ومنعني حوله وقوته وحرمني العافية

في

که ما شما را در شر و خیر آزمائیم و رجوع شما بماست و چون به تنهای خود
نقل فرمود امام پرهیزکار پاک قادر بالبدء را که رحمت ایزدی برو باد در مردگی
و زندگی و پاک باد روحش در بقا و فنا از دار فانی بمکانی که در آنجا خلق
را بزرگ می سازد و معزز میدارد در حینی که مشرف شده بود
بر مدت مقرر خود و رسیده بود باجل ضرورت خویشتن و ملحق گردانید
او را به پدران او خلفای راشدین بودند که رحمتهای خدای بر ایشان
باد بر وستی که لازم ساخته بر هر زنده که او را ساخته و پرداخته و هر مخلوقی
که بدست قدرت او را مخمر گردانیده و خوش آمد امیر المومنین را
انتقال آن امام بدار قرار چرا که می داند که خدای عوض میدهد باو صحبتی
پیغمبران نیکوکار را و می بخشد باو آنچه آماده کرده است جهت او از
قسم راحت و کرامت و بودن در مقام ابدی بی زوال لیکن گزیدگی
سوزش فراق و الم هجران بار آورده ست جهت امیر المومنین
حزن و ترحم و تاسف و هم پس ایستاده در کشاکش امر و نهی استرجاع
کنان یعنی گویان که انا لله و انا الیه راجعون و تسلیم کرده مر آن کس را
که امروز خلق از دست باز گردنده و او کسی ست که برود در حکم غلبه نمی توان
کرد و در شکست و بست با او گفتگو و بزاری نمی توان نمود و از د

٥٢٥

مر خدای را که برگزید امیرالمومنین را از اهل این ملت که بلند نهالش
و قرار گرفت اساسش و محکم شد بیخش و رسوخ پیدا کرد بنیادش
و آراسته شد اصلش و محفوظ ماند فرعش و برچید او را از میان امتی که
شراره ریز است آتشش و برگزید او را از خلاصه خلافتی که نورانیست
شهابش و یگانه گردانید او را باخلاق نیکو و جدا گردانید او را بطورهای
پاک و مخصوص ساخت او را بشیمهای برگزیده که از جمله واجب تر و
بهتر و سزاوارتر آنهاست تسلیم شدن مر فرمانهای خدای را و گردن
نهادن قضای او را و رضای دادن بسختیها و بلاهای او پس بجای آ
ورد امیرالمومنین همه آنچه ازین قبیل بود و پی روی کرد انها را و بجای
آورد بروش سلف صالح خود و پی روی راه روش ایشان را و امیر
المومنین در نعمت و راحت تر زبانست بشکر الهی و برابری میکند

۵۲۳

با بلیه الم رسان با صبری بسیاری که خدا باو داده ست و روبرو میشود
باو اقوبان طریق که رضا بقضا می دهد بر نهجی که این خلق را خدای
بلند رتبه باو ارزانی داشته است و در هر دو حال قضای حق شکر
خالقش می نماید و صاحبش و می بندد نعمت را بچیزی که آن نعمت
ثابت سازد و خوش گوار گرداند یعنی شکر و بلیه را بجست یعنی اینکه

وطويتي بضده ولا اخالفه فى وقت من الاوقات ولاعلى
كل حال من الاحوال بما يفسده وعلى ايضا للكتابه
وخدمه وحجابه وجميع حواشيه وادابه مثل
هذه البيعة فى التزام شروطها والوفاء بعهودها
واقسمت مع ذلك راضيا غير كاره وامنا غير
خايف يمينا يواخذنى الله بها يوم اعرض عليه
ويطالبنى بدرك حقها يوم اقف بين يديه
فقلت والله الذى لا اله الا هو عالم الغيب والشهادة
الرحمن الرحيم والكبير المتعال الغالب المدرك
القاهر المهلك الذى نفذ علمه فى الارضين
والسموات وعلمه بما مضى كعلمه بما هو آت
وحق اسماء الله الحسنى وآياته العالى وكلماته
التامات كلها وحق كل عهد وميثاق اخذه
الله على جميع خلقه وحق القرآن العظيم ومن
انزل ونزل به وحق التورىت والانجيل والز
بور والفرقان وبحق محمد النبى المصطفى صلى الله
عليه

برخوردار گرداند امیر المؤمنین را از تو و ازان نعمت بزرگ عظیمه
وافر و موهبهٔ نفیس که ترا داده هرگز محروم نگرداند ترا ازان و حمد سپاس
مر خدای را که قاهر است ببزرگی خود قادر است بعزیزی خود دایم
و قدیم و عزیز و رحیم و حاکم و جبار و شاهد و متکبر صاحب نعمتها
و بزرگی و عظمت و حسن و پادشاهیست زنده که هرگز نمیرد
شکافندهٔ صبحها بازگیرندهٔ روحها که عاجز نمی کند هیچ
دشواری و مفر و گریزگاه نیست هیچ احدی را قضای او
و در نمی ماند او را هیچ چشمی و پی در پی در نمی آید بر و شب و روز

۱۲۱

آنکه گردانیده است هر مدتی را نوشته و هر کاری را دری و هر در آمدی را
سببی در آمدی و هر زنده را زمانی تقدیر کرده اوست و حساب گیرنده
از نفسهای مردم خواه آنکه برده است در خوابگاه پس آنکه مردنی است
میراند و آن دیگر را می گذارد تا وقت موعود در رسد و درین علامتها
و نشانهاست از برای جمعی که اهل فکر و اندیشه اند آنکه نه
خدای بخدای خود و آن فرمان دهنده بر همه خلق بهرهٔ معلومه
از برای آنکه آنچه لایق است ازو در باب خلق بظهور آید و عدالت
در قصه پیدا گردد و ازین حکم بیرون نیست هیچ کس نه ملک

على محمد وآله اجمعين وحسبنا الله وحده

نسخة الكتاب البيعة هذه

بسم الله الرحمن الرحيم بايعة سيدنا و
مولانا عبد الله بن عبد الله ابا جعفر الامام القايم
بامر الله امير المومنين بيعة طوع واتباع ورضى
واختيارٍ واعتقادٍ واضمار واسرار بصدق من
نيتي واخلاص من طويتي وصحة من عقيدتي
وثبات من عزيمتي طايعا غير مكره ومختارا
غير مجبر بل مقرّ بفضله مذعنا بحقه معترفا
ببركته معتمدا بحسن عايدته عالما بما
عنده من العلم بمصالح من في توكيد عهده من
الخاصة والعامة ولم التفت امرا لعواقب وسكون
الدهما وعز الاولياء وقمع الملحدين ورغم انف
المعاندين على ان سيدنا ومولانا الامام القايم
بامر الله امير المومنين عبد الله وخليفة المفترض
على طاعته ومناصحه الواجبة على الامة وولاية

١٥

اللازم

فی الدنیا والعفو فی الاخرة وهذه الیمین یمینی
والبیعة المسطورة فیها بیعتی حلفت
بها من اولها الی اخرها خلفا معتقد الوفا بها
وهی لازمة فی مطوقة عنقی معقودة بعضها
الی بعض والنیة فی جمیعها نیة سیدنا ومولانا
عبدالله بن عبد الله ابی الجعفر الامام القایم
بامر الله امیر المومنین اطال الله بقاءه طولا
وافیا للدنیا والدین وعمرا کافیا للمصالح
اجمعین ونصر رایاته واکرم خطابه واعلی
کلمته وکبت اعداءه واعز احبابه واشهد الله
تعالی نفسی بذالک وکفی به شهیدا

ذکر سبب بازداشتن ابو سهل محمد بن حسن زوزنی
عارض وفروگرفتن او بیش ازین درین مجلد بیاوردم که چون
امیر مسعود رضی الله عنه از غزنین قصد بلخ کرد بو سهل زوزنی
پیش تا از غزنین حرکت کردیم وی فسادی کرده بود در باب خوارزم شاه
التونتاش و تضریبی قوی رانده و تطمیعی نموده و بدین سبب

519

اميرالمومنين قد استرعاك لسياستهم لا بالتهم وخذ
على نفسك اليمين المنقذة اليك من اخذ هذا
الكتاب واستوفيها على جميع من لديك بمشهد
امير المومنين محمد بن محمد السليمانى لتكون حجة
الله وحجة امير المومنين عليك وعليهم قايمة
وعليهم الوفا بها واجبة لازمة واعلم ان محلك عند
امير المومنين محل ثقة الأمين المتهم الظنين اذكان
فوض الامر اليك واستظهر بك ولم يستظهر ٥١
عليك علما منه بانك تسلك فيما سالك فيه
المخلصين فان السعادة بذالك مقترنة والبركة
فيه مجتمعه والخير كل الخير عليك به متوفر
ذلك فيه تام مستمر وقر عند الخاصة والعامة
ان امير المومنين لا يهمل مصلحتها ولا يخل برعا
يتها آخذا فى ذلك باذن الله رب العالمين حيث
يقول وهو اصدق القايلين الذين ان مكنا هم
فى الارض اقاموا الصلوة وآتوا الزكوة وامروا
بالمعروف

ولا يتشبط شيئ من العقود المعقودة فكفرت بالقرآن العظيم
ومن انزله وما نزل به ومن انزل عليه وبريت من الله
ورسوله والله ورسوله مني بيان وما آمنت :
بملائكة الله وكتبه ورسله واليوم الآخر وكلما
اتملكه في وقت تلفظي بهذه اليمين او اتملكه بقية
عمري من مال عين او ذرق او جوهر او آنية
او ثياب او فرش او عرض او عقار او ضياع
او سامية او زرع او ضرع او غير ذلك من
صنوف الاملاك المعتادة مما يحل قدره او يقل
خطيه وصدقه على المساكين في وجوه سبيل
الله رب العالمين محرم على ان يرجع ذلك او شيئ
منه الى مالي وملكي بحيلة من الحيل او وجه
من الوجوه او سبب من الاسباب ومحرم
من المحارم الايمان وكل مملوك اتملك من
ذكر او انثى في وقت تلفظي بهذه اليمين
او اتملك بقية عمري احرارا لوجه الله لا يرجع

٥١٧

فيهم التزموا ما اوجبه الله من الطاعة عليهم و
اعطوا الصفقة ايمانهم بالبيعة اصفاق رضى و
انقيادا و تبرك وقد انار الله بصايرهم واخلص
ضمايرهم وارشدهم الى الهدى ودلهم على التمسك
بالعروة الوثقى وكان الخطب مما يجل وكان النقض
مما نجل واصبح فاصبح له كل نازلة زايلة و كل
عضلة جالية وكل متفرق موتلفا وكل صلاح
باديا منكشفا واصدر امير المومنين كتابه هذا
وقد استقامت له الامور وجرى على اذلاله التد
بير وانتصب منصب ابايه الراشدين وقعد
مقعد سلفه من الايمه المهديين فصلوات الله
عليهم اجمعين مستشعرا من قهر الله تعالى فيما
يسر ويلعن ويظهر ويبطن موثرا رضاه فيما
يحل ويقعد ويابى ويقصد آخذا بامر الله فيما
يقضى ويمضى متقربا اليه بما يزلف و يرضى
طالبا ما عنده من الثواب خايفا من سوء الحساب
الوثـ

عليه وعلى آله وسلم وحق اهل بيته الطاهرين
واصحابه المنتجبين وازواجه الطاهرين وامهات
امير المومنين عليه السلام اجمعين وحق الملائكة
المقربين والانبياء المرسلين ان بيعتي هذه
التي عقدت بها لساني وهدى بيعته طوع
يطلع الله مني على تقلدها وعلى الوفاء بزمته بما
فيها وعلى الاخلاص في نصيرتها وموالات اهلها
واعرض ذالك بطيب البال ولا ادهان ولا ٥١٥
احتيال ولا عيب ولا مكر حتى القى الله موفيا بعهدي
فيها ومؤديا للامانت فيما لزمني منها غيره
مستريب ولا ناكث ولا متاول ولا حانث
اوكان الذين يبايعون ولاة الامر يد الله فوق
ايديهم فمن نكث فانما ينكث على نفسه
ومن اوفا بما عاهد عليه الله فسيؤتيه اجرًا
عظيما وعلى ان هذه البيعة التي طوقتها
عنقي وبسطت بها يدي واعطيت بها صفقتي

واسترجع بعد ان انزع وتفجع وقال انالله وانا اليه
راجعون واحتسب فصبر ورضى وشكر بعد ما لجه
كل مخلق من الغمرات ومعافات كل مولم من اللمات
انا كان راى الامام القادر بالله رضى الله عنه وقدس
روحه نجما ثاقبا وهى حلمه جبلا راسيا شديدا
الشكيمة فى الدين وثيق الغريمة فى الطاعة الله
رب العالمين وصلى الله عليه صلوات اسكنه بها
جنات النعيم ويهديه الى صراط المستقيم وله
قدس سره من جميل افعاله وكريم اخلاقه
مايعلى درجته فى الايمة الصالحين وتفلح:
حجته فى العالمين انه لايضيع اجر المحسنين:
وراى امير المومنين بفطرته الثاقبة وفكرته
الصايبة صرف الخاطر عن الجزع على هذه المصا
يب الى ابتغاء الاجر عنه والثواب ووصل الرغبة
الى الله تعالى فى ردا نته على مولاه وانحا ضمه
بما استكفاه واسيله ان يحظى الامام الطاهر القادر

اللازم لحمد القيام لحقه والوفاء بعهده لا اشك في
ذلك ولا ارتاب به ولا اداهن في امره ولا اميل
الى غيره وعلى ان ولي اوليائه وعدو اعدائه
من خاص وعام وقريب وبعيد وحاضر وغايب
متمسك في بيعته بوفاء العهد وابراء ذمة
العقد سري في ذلك مثل علانيتي وضميري
فيه مثل ظاهري على ان الطاعتي مدة البيعة
التي وقعت في نفسي وتوكيدي اياه في عنقي
لسيدنا ومولانا القايم بامر الله تعالى امير المومنين ٥١٣
بسلامته من نيتي واستقامة من عزيمتي
واستمرار من هوائي ورائي وعلى ان لا اسعى
في نقض شيء منها ولا اول عليه فيها ولا اقصد
مضرته في الرخا والشدة ولا اديم النصح له
في كل حال دانية وقاصية لا اخلعي من مولاته
في كل الامور النبية ولا اغير شيئا مما عقد في هذه
البيعة ولا ارجع منه ولا اتوب فيه ولا اشوب نيتي

والحجة عليه اعتقاد المصلحة بجامعا بالغة فلا تغادره
النعمة بيديه سبحانه معترفا فى العرافة باحسانه
راضيا فى النايبة بابتلايه وامتحانه ليكون للمزيد من
فضل الله جايزا ومن الصواب بالقدح المعلى فايزا
ولا الفايدة من جميع الجهات ولا سيما العايدة كيف
انصرفت الحالات علما منه بان الله سبحانه
يبتدى النعم بفضله ويقضى فيها بعدله ويقدر
الاشياء بحكمته ويدبر اختلافها بارادته و
يمضيها بمشيته وينفرد فى ملكه وخلقه ويصرف
احوالهم على حكمه ويوجب على كل منهم ان يكون
لاوامره مسلما وباحكامه راضيا مذعنا فسبحان
من لا يحمد سواه على السراء والضراء وتبارك
من لا يتهم قضاياه فى الشدة والرخاء وهو جل
اسمه يقول ونبلوكم بالشر والخير فتنة والينا ترجعون
ولما استبد الله تعالى بمشيته من نقل الامام التقى الزكى
القادر بالله صلى الله عليه حيا وميتا وقدس روحه
فاذا

بالمعروف ونهوعن المنكر ولله عاقبة الامور وهذه
مناجاة امير المومنين اياك احسن الله بك الامتاع
وادام عنك الرقاع فتلقها بالاحسان لها والاعظام
لقدرتها وقدر ما تضمنته على الكافة لينتشر
ذكرها فى الجمهور ويتكامل به الجذل والسرور و
لتسكنوا الى ما اباحه الله لهم من عطوفة امير
المومنين عليهم ونظره بعين الرافة اليهم
واقم الدعوة لامير المومنين على منابر ملكك
مسمعًا بها ومفيدا ومبديا فيها ومعيدا وبادر
الى امير المومنين بالجواب الى هذا الكتاب باختيا رك
ما منه فيه فانه يتشوقه ويستدعيه والطلعه
بثواب اثرك فيما نلته وسداد ما تريده وتمضيه
وينطلبه ويترقبه ويتوقعه انشاء الله والسلام عليك
ورحمة الله وبركاته وبركة عجده امير المومنين
بك وبالنعمة الجليلة والمنحه الجسيمة والموهبة
النفيسة فيك وعندك ولا اخلاه منك وصلى الله

٥١١

ولكل امةٍ اجل فاذا جاء اجلهم لا يستاخرون
ساعة ولا يستقدمون وقال عز اسمه انا نحن
نرث الارض ومن عليها والينا ترجعون والحمد
لله الذى اختار محمدا صلى الله عليه واله وسلم
من خير وشو واجتباه من اكرم ارومة و
اصطفاه من افضل قريش حسبا واجلها مركبا
واشرفها اصلا وازكاها فرعا وبعثه سراجا
منيرا ومبشرا ونذيرا هاديا ومهديا ورسولا
مرضيا وداعيا اليه ودالا عليه وحجة بين يديه
لينذر الذين ظلموا ويبشر المحسنين فبلغ الرسالة
وادى الامانة ونصح الامة وجاهد فى سبيل الله
ربه وعبده حتى اتاه اليقين صلى الله عليه وسلم
وشرف وكرم وعظم والحمد لله الذى انتخب
امير المومنين من اهل ملك الملة التى علت
عز اسها ورست اساسها واستحكمت
ارومتها ورسخت جرسومتها وترين اصلها
ديوه

لايؤثر تقريب بقرابته ولا يوخر التعبد عن استحقاقه
ولايعمل فكرا ولا روية الا فى حياطة الحوزة والرعية
الى ان يقوم الحقوق ويرتق الفتوق ويومن :
الثرب ويعذب الشرب ويطعن العتن ويخمد نارها
ويهدم منارها ويعفى آثارها ويمزق اتباعها
ويفرق اشياعها ويسال الله معونة على ماولاة
وارشادة فيما استرعاه وان يمده فى جميع اموره
وانحاييه ويوفقه للصواب فى عزايمه وآرايه
فامدد امتنع الله بك على بركة الله وحسن تو ٥٠٩
فيقه الى بيعة امير المومنين يدك ومد اليها كل
من فى صحبتك وساير من يحويه مصرك فانك
شهاب دولته الذى لا يخمد وزايدها الذى لا ينكر
وحسامها الذى لا يركد واجر على احمد طرايقك
وارشد خلايقك واجمل سجاياك واكرم من
مزاياك فى رعاية ماسولنا لك وحياطته وحفظه
وكلايته وكن للرغبة ابا رؤفا وامّا عطوفا فان

آنچه رود و کرده و در جمله رحالان و قود کشان مردم منهی را
پوشیده فرستادند که بر دست این قاصدان قلیل و کثیر هرچه رود
باز نمایند و امیر مسعود رحمة الله علیه درین باب آیتی بود دیارم
چند جای آنچه او فرمود در چنین کارها و نامه‌ها رفت که باسکدار بجلد
ولایت که براه رسول بود تا وی را و استقبال بسزا کنند و سخت
نیکو دارند چنانکه بخشنودی رود و چون ازین قصه فارغ شدم
آنچه وعده کرده بودم از نبشتن نامه خلیفه و نسخت عهد وفا
باید کرد بسم الله الرحمن الرحیم ۵
من عبد الله بن عبد الله ابی جعفر الامام القائم بامر الله امیر
المومنین الی ناصر دین الله الحافظ لعباد الله المنتقم من
اعداء الله ظهیر خلیفة الله ابی سعد مولی امیر المومنین
بن نظام الدین و کهف الاسلام و المسلمین یمین الدوله و
امین المله ابی القاسم ولی امیر المومنین التوقیع العالی
اعتضادی بالله سلام علیک فان امیر المومنین یحمد
الله الذی لا اله الا هو و یسئله ان یصلی علی محمد و رسوله
و صلی الله علیه و علی آله و سلم اما بعد احسن الله حفظک
و حیاطتک

بالله عليه صلوات الله ورضوانه وغفرانه بما قدمه
من افعال الخير المقربة اليه ويزلفه بما سبق منها
لديه حتى تتلقيه الملائكة مبشرة بالغفران ومو
صلة اليه كرايم لتحف والرضوان قال الله تبارك
وتعالى فبشرهم ربهم برحمة منه ورضوان
وجنات لهم فيها نعيم مقيم خالدين فيها
ابدا ان الله عنده اجر عظيم وانتدب امير المو
منين للقيام بما وكله الله اليه ووجب له بالنص
من الامام الطاهر القادر بالله كرم الله مضجعه ونور مضرعه
عليه الرباب الصدع ويقيم البين ويضم ما تشتت
من الامر والخلل ويتلافى ما حدث من الزيغ والزلل
ويقوم بحق الله فى رعيه ويحفظ ما استحفظ اياه
فى امر بريته فجلس مجلسا عامة بحضرة اولياء
الدعوة وزعا بحا يمها واكابر الاسرة وجماهيرها
واعيان القضاة والفقهاء والشهود والعلماء والاماثل
والصلحاء ويرغبوا الى امير المومنين فى القيام بحق الله

٥٠٧

درکار ایشان بشد و این سلیمانی برسولی شغل بزرگ آمده ست
خلعتی لسزا باید او را و صد هزار درم صله آنگاه چون باز آید و آنچه خواسته ایم
بیاورد آنچه رای عالی بیند بدو امیر گفت سخت صواب آمد و زیادت
خلیفه را برخواجه بر دادن گرفت دوی می نبشت صد پاره جامه همه
قیمتی از هر دستی ازان ده بزر و پنجاه نافهٔ مشک و صد شمامهٔ کافور
و دویست میل شاره بغایت نیکو تراز قصب و پنجاه تیغ قیمتی
هندی و جامی زرین از هزار مثقال پر مروارید و ده پاره یاقوت سرخ
و بیست پاره لعل بدخشی بغایت نیکو و ده اسپ خراسانی ختلی
بجل و برقع دیبا و پنج غلام ترک قیمتی چون نوشته آمد امیر گفت
این همه راست باید کرد خواجه گفت نیک آمد و بازگشت و بطارم
دیوان رسالت بنشست و خازنان را بخواند و مثالها بداد و بازگشتند
و این همه خازنان راست کردند و امیر بدید و بپسندید و استادم
خواجه بونصر نسخهٔ نامه بکرد نیکو بغایت چنانکه او بدانستی
کرد که امام روزگار بود در دبیری و آن را تحریر من کردم که ابوالفضلم
که نامه های حضرت خلافت و ازان خانان ترکستان و
ملوک اطراف همه بخط من رفتی و همه نسختها من داشتم

فانيا الى محل اجلاله ودار كرامته عند استفايه على
نهايه الامد المعلوم وبلوغه غاية الاجل المختوم
والحقه بآياته الخلفاء الراشدين صلوات الله عليهم
اجمعين اسوة ما حتمه الله تعالى على كل حي
سواه ومخلوق فطره يداه واحسن امير المومنين
انتقاله الى دار القرار لعلمه بتعويض الله اياه مرا
فقه باسايه الابرار واعطايه ما اعد الله الكريم
له من الراحة والكرامة والحلول فى دار المقامة
لكن لذع الحرقه ومولم الفرقة اورثه استكانة
وزجوما وكسبه تاسفا وهموما فوقف بين الامر
والنهي مسترجعا وسلم لمن له الخلق والامر
معطفا ومرتجعا لا يغالب فى احكامه ولا يعارض
فى نقضه وابرامه يساله من فى السموات والارض
كل يوم هو فى شان فلجاء امير المومنين عقب
هذه القادمه التى الجمت والهادية التى
اظلت الى ما يسر الله منه واوجبه عليه واستكان

رابخواندند و چون بازگشت ایشان را آوردند و علی میکائیل نیز بیامد
و رسول دار رسول را بیاوردند و خواجهٔ بزرگ و عارض و بونصر مشکان
و حاجب بزرگ بلکاتگین و حاجب بکتغدی حاضر بودند نسخت
بیعت و سوگندنامه را استادم بپارسی کرده بود ترجمه راست
چون دیبای دو روی و همه شرایط را نگاه داشته بر رسول عرضه کرد
و تازی بدو داد تا نگریست و بآوازی بلند بخواند چنانکه حاضران بشنودند
رسول گفت عین الله علی الشیخ برابر است با تازی و هیچ فروگذاشته
نیامده است و همچنین با امیر المؤمنین اطال الله بقاءه بگویم
بونصر نسخهٔ تازی بتمامی بخواند امیر گفت شنودم و جمله آن مرا مقرر
گشت نسخهٔ پارسی مرا ده بونصر بدو بازداد و امیر مسعود خواندن گرفت
و از پادشاهان این خاندان رضی الله عنهم ندیدم که کسی پارسی چنان
خواندی و نبشتی که وی نسخهٔ عهد را تا آخر بر زبان راند چنانکه هیچ توقف
نکرد پس دوات خاصه پیش آوردند در زیر آن بخط خویش تازی و
پارسی هم زیر آنچه از بغداد آورده بودند و هم زیر آنچه ترجمه کرده بود
استادم نبشت و دیگر دوات آورده بودند از دیوان رسالت
بنهادند و خواجهٔ بزرگ و حاضران خطهای خویش در معنی شهادت

يعصون فرعها واجتباه من بين الامة التى بذ
كوزنادها واصطفاه من لباب الخلافة التى
ينيرشها بها ويوجده بالسجايا الجميلة و
افرده بالاخلاق الزكية واخصه بالطريق
الرضية التى من اوجبها واولاها واحقها
واحراها التسليم لامر الله تعالى وقضايه والرضا
بياسايه وضرايه فاوفى كل ما من ذلك القبيل
واتبعه وسلكه وقصده على منهاج سلفه
الصالح وسلك طريقهم المشيب الواضح وهو
فى المنحة على مايرطب لسانه من الشكر و
يقابل مولمها الذرية بما اسبغ الله تعالى عليه :
من الصبر ويتلقى النازلة برضايه بقضايها
على سخرله الذى جل مخ رآه ويقصى حق
الشكر فى الحالين لخالقه ومولاه يرتبط النعمة
بمايقربها وينيها والنازلة بالاحتساب الذى
يعفيها ويرى ان الموهبة لديه فيها سابقه

میرمثال داد خواجه بونصر مشکان را تا نزدیک خواجهٔ بزرگ رو[illegible]
ماند بر عهد بستن خلیفه و بازگردانیدن رسول پیش گرفته آید بونصر
بدیوان وزارت رفت و خالی کردند و آنجا رسول را بخواندند و بسیار
سخن رفت تا آنچه نهادنی بود بنهادند که امیر بر نسختی که آورده آمده است
عهد بندد بدان شرط که چون ببغداد باز رسد امیرالمومنین منشوری
تازه فرستد خراسان و خوارزم و نیم روز و زابلستان و جمله هند و سند
و چغانیان و ختلان و قبادیان و ترمذ و قصدار و مکران و والستان
و کیکانان و ری و جبال و سپاهان جمله تا عقبهٔ حلوان و گرگان
و طبرستان دران باشد و با خاقان ترکستان مکاتبت نکنند
و ایشان را هیچ نعمت ارزانی ندارند و خلعت نفرستند بی واسط[illegible]
این خاندان چنانکه بروزگار گذشته بود که خلیفهٔ گذشته القادر بالله
رضی الله عنه نهاده بود با سلطان ماضی تغمده الله برحمته و وی که سلی[illegible]
ست باز آید بدین کار و با وی خلعتی باشد از حسن رای ا[illegible]
المومنین که مانند آن بهیچ روزگار کس را نبوده ست و دس[illegible]
دهد تا از جانب سیستان قصد کرمان کرده آید و از جانب [illegible]
قصد عمان و قرامطه را بر انداخته شود و لشکری بی انداز[illegible]
سند[illegible]

ومتع امیر المومنین بک وبالنعمة الجسیمة والمنحة الجلیلة
والموهبة النفیسة فیک وعندک ولا اخلاه منک والحمد لله
القاهر بعظمته القادر بعزته الدایم القدیم العزیز الرحیم الملک
المتجبر المهین المتکبر ذی الآلاء والجبروت والبهاء والملکوت
الحی الذی لا یموت خالص الاصباح قابض الارواح لا یعجزه
معترض ولا یوجد من قضاءه مناص لا تدرکه الابصار
ولا یتعاقب علیه اللیل والنهار الجاعل لکل اجل کتابا و
لکل عمل بابا ولکل مورد مصدرا ولکل حی ابد امقدرا
الذی یتوفی الانفس حین موتها والتی لم تمت فی
منامها فیمسک التی قضی علیها الموت ویرسل
الاخری الی اجل مسمی ان فی ذلک لآیات
لقوم یتفکرون المتفرد بالربوبیة الحاکم
لکل من خلقه من البقا بمدة معلومة حتما منه
علی البریه وعدلا فی القضیه لا یخرج عنه
ملک مقرب ولا نبی مرسل ولا صفی لمصا
فاته ولا خلیل لمناجاته قال الله عز و جل

واندیشهٔ جوازه وکالای خویش می دارند و هیچ کس چیزی اظهار نکند
از بازی و رامش تا ما بگذاریم چنانکه یک آواز شنوده نیاید انگاه که بگذشتیم
کار ایشانراست آنچه خواهند کنند که چون نماز بکردیم از آن جانب
شارستان بباغ باز رویم گفت فرمان بردارم و بازگشت واین
مثال بداد سیاه پوشان بر آمدند وحجت تمام برگرفتند وامیر چاشتگاه
فراخ برنشست و چهار هزار غلام بران زینت که پیش ازین یاد
کردم روز پیش آمدن رسول پیاده در پیش رفت و سالار بکتغدی
در قفای ایشان و غلامان خاص بر اثر و علامت سلطان و مرتبه
داران و حاجبان در پیش و حاجب بزرگ بلکاتکین در قفای
ایشان و بر اثر سلطان خواجهٔ بزرگ با خواجگان و اعیان درگاه
و بر اثر وی خواجه علی میکائیل و قضاة و فقها و علما و زعیم و اعیان
بلخ و رسول خلیفه با ایشان درین کوکبه بر دست راست علی میکائیل
امیر برین ترتیب بمسجد جامع آمد سخت آهسته چنانکه بجز مقرعه و
بردابرد و مرتبه داران هیچ آواز دیگر شنوده نیامد چون بمسجد فرود
آمد خود در زیر منبر بنشست و منبر از سر تا پای در دیبای زربفت
گرفته بودند خواجهٔ بزرگ و اعیان درگاه بنشستند و علی میکائیل
ارسلا

66

باقی دارد خواجه بزرگ فصلی سخن گفت بتازی سخت
نیکو درین معنی واشارت کرد دران فصل رسول نامه برساند
رسول برخاست ونامه در خریطه دیبای سیاه پیش تخت
برد وبدست امیر داد وبازگشت وهم آنجا که نشانده بودند
بنشست امیر خواجه بونصر را آواز داد پیش تخت شد
ونامه بستد وباز پس آمد وروی فرا تخت بایستاد وبسیار
پیلان بداشتند ولشکر بر سلاح وبرگستوان وجامهای دیبا
گوناگون با عماریها وسلاحها بدو رویه بایستادند وبسیار
الی
پیلان بداشتند با علامتها تا رسول را درمیان
ترجمه
وخریطه بگشاد ونامه بخواند چون بپایان آمد امیر گفت ترجمه اش
بخوان تا همگان را مقرر گردد بخواند بپارسی چنانکه اقرار
دادند شنوندگان که کسی را این کفایت نیست ورسول را با
گردانیدند دیگرامت بخانه باز بردند وامیر ماتم داشتن به بسیج
ودیگر روز که بار داد با دستار وقبا بود وهمه اولیا وحشم وتاجک
باسپید آمدند ورسول را بیاوردند تا مشاهد حال بود وبازا
در بستند ومردم اصناف رعیت فوج فوج آمدند وسه روز

هم

به نبشتند و سالار بکتغدی را خط نبود بونصر از جهت وی نبشت
و رسول و قوم بلخیان را باز گردانیدند و حاجبان نیز باز گشتند و امیر
ماند و این سه تن خواجه را گفت امیر که رسول را باز باید گردانید گفت
ناچار بونصر نامه نویسد و تذکره و پیغامها بر رای عالی عرضه
کند و خلعت و صله رسول بدهد و آنچه رسم است حضرت خلافت را
بدو سپارد تا برود امیر گفت خلیفه را چه باید فرستاد احمد گفت :
بیست هزار من نیل رسم رفته است خاصه را و ده پنج هزار من
حاشیه درگاه را و نثار بتمامی که روز خطبه کردند و بخزانه معموره
۱۹۷
است خداوند زیادت دیگر چه فرماید از جامه و جواهر و عطر و رسول را
معلوم است که چه دهند و در اخبار عمرو لیث خوانده ام که چون برادرش
یعقوب باهواز گذشته شد و خلیفه معتمد از وی آزرده بود که بجنگ
رفته بود و بنزدرش احمد بن ابی الاصبغ برسولی نزدیک عمرو آمد
برادر یعقوب عمرو را وعده کردند که باز گردد و به نشابور بباشد
تا منشور و عهد و لوا آنجا بدو رسد عمرو رسول را صد هزار درم
داد در حال و باز گردانیدند تا رسول چون به نشابور آمد با دو
خادم و خلعت و کرامات و لوا و عهد آوردند هفتصد هزار درم

تا بر آن واقف شده آید که این نامه چند گاه بجستم تا بیافتم درین روز
کار که تاریخ اینجا رسانیده بودم با فرزند استادم خواجه بونصر ادام
الله سلامته و رحم والده و اگر کاغذها و نسختهای من همه بقصد نا
چیز نکرده بودندی این تاریخ از لونی دیگر آمدی حکم الله بینی و بین
من فعل ذلک و کار لشکر و غلامان سرای و مرتبه داران حاجب
بزرگ و سالاران بتمامی بساختند تاریخ سنه ثلاث و
عشرین و اربعمائة غرهٔ این محرم روز پنجشنبه بود
پیش از روز کارها همه راست کردند چون صبح بدمید چهار هزار غلام
سرای در دو طرف سرای امارت بچند رسته بایستادند و دو هزار ۱۴۱
با کلاه دو شاخ و کمرهای گران ده معالیق بودند و با هر غلامی عمودی
سیمین و دو هزار با کلاه چهار پر بودند و کیش و کمر و شمشیر و
شقانیم لنگ بر میان بسته و هر غلامی کمانی و سه چوب تیر بر دست
و همگان با قباهای دیبا شوشتری بودند و غلامی سیصد هزار از
خاصگان در رستههای صف نزدیک امیر بایستادند با جامهای
فاخرتر و کلاههای دو شاخ و کمرهای زر و عمودهای زرین و چند
تن آن بودند که با کمرها بودند مرصع بجواهر و سپری پنجاه و شصت
بدر

شده ست و بزیادت ولا حاجت ست ولشکر را ناچار کار باید کرد
اگر حرمت درگاه خلافت را نبودی ناچار قصد بغداد کرده آمدی
تا راه حج گشاده شدی که مارا پدر بری این کار را ماند وچون وی
گذشته شد اگر مارا حاجتمند نگردندی سوی خراسان باز گشتن
بضرورت امروز بمصر یا شام بودمی و مارا فرزندان کاری
در رسیده اند و دیگر می رسند وایشان را کاری باید فرمود و با آل بویه
دوستی ست وآزار ایشان جسته نیاید امّا باید که ایشان بیدارتر
باشند وجاه حضرت خلافت را بجای خویش باز برند وراه حج را
گشاده کنند که مردم ولایت را فرموده آمده ست تا کار حج راست
کنند چنانکه با سالاری ازان ما بروند وما اینک حجت گرفتیم
واگر درین باب جهدی نرود ما جد فرمائیم که ایزد عز ذکره مارا
ازین بپرسد که هم حشمت ست جانب مارا و هم عدت و آلت
تمام ولشکر بی اندازه رسول گفت این سخن همه حق است
تذکره باید نبشت تا مرا حجت باشد گفتند نیک آید و ویرا
باز گردانیدند وهرچه رفته بود بونصر با امیر بگفت و سخت
خوشنش آمد و روز پنجشنبه نیمهٔ محرم قضاة و اعیان بلخ و سادات

۴۹۵

وعلما و فقها با استقبال رو از بیشتر اعیان درگاه و مرتبه داران
بر اثر نو آیند و رسول را بسزا در شهر آورده آید علی درین باب
تکلفی ساخت از اندازه گذشته که رئیس الرؤسا بود و چنین کارها
او را آمده بود و خاندان سیار کش را که باقی باد این خانه در بقا
خواجه عمید ابو عبدالله الحسین بن میکائیل ادام الله تائیده فنعم البقیة هذا
الصدر و برفت باستقبال رسول و براثر وی بود بو علی رسول دار
با مرتبه داران و جنیبتان بسیار برفتند و چون بشهر نزدیک رسید
سه حاجب و بو الحسن کرجی ندیم و مظفر حاکمی ندیم که سخن تازی نیکو
گفتندی و ده سرهنگ با سواری هزار پذیره شدند و رسول را با
کرامتی بزرگ در شهر آوردند روز دوشنبه هشت روز مانده بود از
ذی الحجه و بکوی سید باقلی فرود آوردند بسرای نیکو و آراسته و در
وقت بسیار خوردنی را تکلف بردند والله اعلم بالصواب

ذکر رسیدن رسول خلیفه القادر بالله رضی الله عنه از
بغداد بدرگاه امیر مسعود و اقامة رسم الخطبه للامام القایم بامر الله
اطال الله بقاءه وادام الله سموه وارتقاه و چون رسول بیاسود
سه روز سخت نیکو بداشتندش امیر خواجه را گفت رسول بیاسود

[illegible]

و رسول خلیفه دورتر بنشستند و رسم خطبه و نماز را خطیب بجای
آورد و چون فارغ شدند و بیارامیدند خازنان سلطانی بیامدند و
ده هزار دینار در پنج کیسه حریر در پای منبر بنهادند نثار خلیفه را و بر
اثر آن نثارها آوردن گرفتند و آزان خداوندزادگان امیران فرزندان
و خواجه بزرگ و حاجب بزرگ پس از آن دیگران و آواز میدادند
که نثار فلان و نثار فلان و می نهادند تا بسیار زر و سیم بنهادند
چون سپری شد امیر برخاست و برنشست و بپای نثارستان
فرو رفت با غلامان و حشم و قوم درگاه سوی باغ بزرگ و خواجه
بزرگ با وی برفت و خازنان و دبیران خزینه و مستوفیان نثارها
بخزانه بردند از راه بازار و خواجه علی میکائیل برنشست و رسول
را با خود ببرد و برسته بازار برآمدند و مردم بلخ بسیار شادی کردند و بسیار
درم و دینار و طرایف و هر چیزی برافشاندند و تا نزدیک نماز شام
روزگار گرفت تا آنگاه که بدر عبدالاعلی رسیدند پس علی از راهی
دیگر بازگشت و رسول را با آن کوکبه بسرای خویش برد و تکلفی بزرگ
ساخته بودند نان بخوردند و علی دندان مزدی بسزا داد رسول را و
بخانه باز فرستاد و آن نزدیک امیر موقعی سخت نیکو افتاد و دیگر روز

بزرگ افتاد در بلخ و مدتی دران محنت بماند و اینجا جای
آن نیست چون ببلخ رسید این پادشاه و چند شغل فریضه که
پیش داشت و پیش آمد برگزاردند و نوشته آید انگاه مقامه تمام
برانم که بسیار نوادر و عجائب ست اندران دانستنی و روز سه شنبه
ده روز باقی مانده ازین ماه خبر رسید که امیر المومنین القادر بالله
انار الله برهانه گذشته شد و امیر المومنین ابو جعفر الامام القایم بامر الله
بامر الله سلطانه را امروز که سنه احدی و خمسین واربعمائة ؛
بجای ست و بجای باد و ولی عهد بود بر تخت خلافت نشاندند
و بیعت کردند و اعیان هر دو بطن از بنی هاشم علویان و
عباسیان بر طاعت و متابعت وی بیارامیدند و کافهٔ مردم
بغداد و قاف تا قاف جهان نامه ها نبشتند و رسولان رفتند تا از
اعیان و ولات بیعت ستانند و فقیه ابوبکر محمد بن محمد السلیمانی
الطوسی نامزد حضرت سلطان بخراسان آمد مر این مهم را
و امیر مسعود رضی الله عنه بدین خبر سخت اندیشمند شد و
با خواجه احمد و استادم بونصر خالی کرد و گفت درین باب
چه باید کرد خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد در دولت و

۴۴۳

بزرگی

جمله بود و رسول را می آوردند و چاشتگاه که امیر برخاستی
بازمیگردانیدند و پس از سه روز مردمان ببازارها باز آمدند
و دیوانها در بگشادند و دهل و دبدبه بزدند امیر خواجه علی را
بخواند و گفت مثال ده تا جوازه زنند از درگاه تا در مسجد آدینه و هر تکلف
که ممکن گردد بجای آرند که آدینه در پیش است و ما بتن خویش بمسجد
آدینه خواهیم آمد تا امیرالمومنین را خطبه کرده آید گفت چنین کنم و باز
گشت و اعیان بلخ را بخواند و آنچه گفتنی بود بگفت و روی بکار آوردند
روز دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه تا بلخ را چنان
بیاراستند از در عبد الاعلی تا در مسجد جامع که هیچ کس بلخ را بران
جمله یاد نداشت و بسیار جوازه زدند از بازارها تا سر کوی عبد الاعلی
و از آنجا تا درگاه و کوکبهای محتشمان که آنجا نشست داشتند پس
شب آدینه تا روز می آراستند روز را چنان شده بود که هیچ زیادت
حاجت نیامد و امیر بار داد روز آدینه و چون بار بگسست خواجه علی
میکائیل گفت زندگانی خداوند دراز باد آنچه فرمان عالی بود در معنی
جوازها و آذین بستن راست شد فرمان دیگر هست امیر گفت بباید
گفت تا رعیت آهسته فرو نشینند و هر گروهی بجای خویش باشند

۴۹۱

باشد با کفایت مناصحت و سخن نیکو که داند گفت و رسوم تمام دریافته
خدمت پادشاهان را خواجه احمد گفت بوالنصر را این حق است و چنین مرد
در پیش تخت خداوند باید پیغامها را امیر فرمود تا او را بجامه خانه بردند و
خلعت حاجبی پوشانیدند که بر روزگار داشته بود و پیش آمد با قبای
سیاه و کلاه دوشاخ و کمر زر و رسم خدمت بجای آورد و بخیمهٔ خود باز رفت
و حق او همه اعیان درگاه بواجبی بگزاردند پس ازین هر روزی وجیه
تر بود تا آنگاه که درجهٔ زعامت حجاب یافت چنانکه بیارم بجای
خویش که کدام وقت بود امروز سنهٔ احدی و خمسین و
اربعمائه بحمد الله که بجای است و بجای پادشاه سلطان معظم
ابوشجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله که او را بنواخت و حق
خدمت قدیم وی بشناخت و لشکرها کشیده و کارها با نام بر دست
وی می برآید چنانکه بیارم و چون بغزنین باشد در تدبیر ملک سخن
می گوید و اگر رسولی آید رسوم باز می نماید و در مشکلات محمودی
و مسعودی و مودودی رضی الله عنهم رجوع با وی می کنند و کوتوالی
قلعهٔ غزنین شغلی با نام که برسم وی است و حاجبی از آن وی بنام ختلغ
تکین آن را راست می دارد و امیر پس از عرض کردن پیلان :

لشکر

بدر برداشتند درمیان سرای دیلمان و همه بزرگان درگاه و ولایت
دران بایستادند و بسیار پیلان بداشتند با علامتها تا رسول را در
میان ایشان گذرانیده آید و رسول دار برفت با جنیبتان
و قوم انبوه تا رسول را برنشاندند و آوردند و آواز بوق و کوس
و دهل و کاسه پیل بخاست گفتی روز قیامتست و رسول را
بگذرانیدند برین تکلفها عظیم و چیزی دید که در عمر خویش ندیده
بود مدهوش و متحیر گشت و در کوشک شد و امیر رضی الله
عنه بر تخت بود پیش صفه سلام کرد رسول خلیفه و باستاده بود و
خواجه بزرگ احمد حسن جواب داد و جز وی کسی نشسته بود
پیش امیر دیگران بر جمله بر پای بودند و رسول را حاجب بو
النصر بازو گرفت و بجا بنشاندند و امیر آواز داد که خداوند
امیر المومنین را چون ماندی رسول گفت ایزد عز ذکره مژده
دهاد سلطان معظم را بگذشته شدن امام القادر بالله امیر
المومنین انار الله برهانه انا لله و انا الیه راجعون مصیبت
سخت بزرگ است اما موهبت ببقای خداوند بزرگ ترا ایزد عز ذکره
جای خلیفه گذشته فردوس کناد و خداوند دین و دنیا امیر المومنین را

۳۶۹

رسیده است و اگر رایت عالی قصد هندوستان کند این کارها همه
فرو ماند و باشد که بپیچد و علی تگین ببلخ نزدیک است و مردم تمام
دارد که سلجوقیان بادی یکی شده‌اند اگر قصد بلخ و تخارستان
نکند باشد که سوی ختلان و چغانیان و ترمذ آید و فسادی انگیزد
و آب ریختگی باشد بنده را صواب‌تر آن می‌نماید که خداوند این زمستان
ببلخ رود تا بحشمت حاضری وی رسولان را بر مرادی باز گردانند
و عقد و عهد استوار و کدخدائی نامزد کرده آید که از بلخ بر اثر باشش
برود که تا کدخدائی نرسد کارها همه موقوف باشد و کارهای علی تگین
راست کرده آید بجنگ یا صلح که بادی در سر وی نهاده‌اند بدان وقت
که خداوند قصد خراسان کرد و امیر محمد برادر بر جای بود و امیر
مرد فرستاد که ختلان بدو داده آید و آن هوس در دل وی مانده است
و نیز از بغداد اخبار رسیده است که خلیفه القادر بالله نالان است
و دل از خود برداشته و کارها بقایم پسرش سپرده اگر خبر وفات
او رسد نیکو نماید که خداوند در خراسان باشد و دیگر کان نیز رسولان
نامزد کرده آید و با ایشان مواضعت می‌باید نهاد و بیرون این
کارهای دیگر پیش افتد و همه فرایض است و چون این قواعد استوار

گرد

پیش باید آورد و خواجه گفت وقت آمد فرمان بر چه جمله است امیر گفت
چنان صواب دیده ام که روزی چند بکوشک عبدالاعلی باز رویم
که آنجا فراهم تر و ساخته تر است چنین کارها را و دو سرای است
غلامان و مرتبه داران را برسم بتوان ایستادن و نیز رسم تهنیت
و تعزیت را آنجا بسزاتر اقامت توان کرد آنگاه چون ازین فارغ
شویم بباغ باز آئیم خواجه گفت خداوند این سخت نیکو دیده است
و همچنین باید و خالی کردند و حاجب بزرگ و سالار غلامان
و عارض و صاحب دیوان رسالت بخواندند و حاضر آمدند و امیر
آنچه فرمودنی بود در باب رسول و نامه و لشکر و مرتبه داران و
غلامان سرای همگان را مثال داد و باز گشتند و امیر نماز دیگر
برنشست و بکوشک در عبدالاعلی فرود آمد و بنهان بجمله آنجا
باز آوردند و همچنان بدیوانها قرار گرفتند و بران قرار گرفت که نخست
روز محرم که سر سال باشد رسول را پیش آرند و استادم خواجه
بونصر مشکان مثالی که رسم بود رسول دار بوعلی را بداد
و نامه بیاوردند و بران واقف شدند در معنی تعزیت و تهنیت
نبشته بودند در آخر این قصه نبشته آید این نامه و بیعت نامه

۷۷۶

وزمین بوسه دادند امیر گفت بسم الله بشادی و مبارکی خرامید
بر نشستند و برفتند بر جانب بست و بیاید در تاریخ پس ازین
بابی سخت شبع آنچه رفت در سالاری تاش و کدخدائی و عمید
بوسهل حمدونی و طاهر کرجی که دران بسیار سخن است تا دانسته
آید و امیر باز گشت و بکوشک دولت باز آمد و بشراب بنشست
و دور وز دران بود روز سیم بار داد و گفت کارها آنچه مانده ست
بباید ساخت که سوی کابل خواهیم رفت تا آنجا بر جانبی که رای
واجب کند حرکت کرده آید و حاجب بزرگ بلکاتکین را گفت
فرموده بودیم تا پیلان برانند و بکابل آرند تا عرض کرده آید کدام
وقت رسد بلکاتکین گفت چند روز ست تا سواران رفته اند و
درین هفته جمله پیلان را بکابل آورده باشند گفت نیک آمد و بار
بگسست خواجه بزرگ را باز گرفت با عارض و بونصر مشکان
و حاجبان بلکاتکین و بکتغدی خالی کردند امیر گفت بر کدام جانب
رویم خواجه گفت خداوند را رای چیست و چه اندیشیده ست گفت بر
دلم می گردد شکر این چندین نعمت را که تازه گشت بی رنجی که رسیده
و یافتند که بپای سند غزوی کنیم بجانب هندوستان و دور دست تر
تا

وبزرگی تا وارث اعمالی باشد هرچند این خبر حقیقت است
گر صواب چنان باشد که این خبر را پنهان داشته شود و خطبه
هم بنام قادر می کنند که رسول چنین که نبشته اند بر اثر خبر است
و باشد که زود در رسد و آنگاه چون وی رسید و بیاسود و پیش
خداوند آرندش بسزا تا نامه تعزیت و تهنیت را برسانند
و باز گردد و دیگر روز خداوند بنشیند و رسم تعزیت را بجای
آورد سه روز و پس از آن روز آدینه بمسجد آدینه رود
تا رسم تهنیت نیز گزارده شود بخطبه کردن بر قایم و نثارها کنند
امیر گفت صواب همین است و این خبر را پنهان داشتند و
آشکارا نکردند روز پنجشنبه دهم ذی الحجه رسم عید الضحی
با تکلف عظیم بجای آوردند و بسیار زینتها رفت از همه معانی
و روز سه شنبه نیمهٔ ذی الحجه این سال نامه رسید که سلیمانی
رسول بشورخان رسید و از ری تا آنجا ولاة و عمال و گماشتگان
سخت نیکو تعهد کردند و رسم استقبال نیکو بجای آوردند امیر
خواجه علی میکائیل را رحمة الله علیه بخواند و گفت رسولی
می آید بساز تا کوکبه بزرگ از اشراف علویان و قضاة

سرای بجمله با تیر و کمان و عمودهای زر و سیم پیاده در پیش برفتند
و سرکشان مردی و پیاده سه هزار سکزی و غزنچی و هریوه و بلخی
و سرخسی و لشکر بسیار و اعیان و اولیا و ارکان ملک و من که ابو
الفضلم بنظاره رفته بودم و سوار ایستاده امیر بران دکان فرود
تا پیل و مهد را بداشتند و خواجه احمد حسن و عارض و خواجه
بونصر مشکان نزدیک پیلی بودند مظالم کرد و قصها بخواستند
و سخن متظلمان بشنیدند باز گردانیدند و ندیمان بخواند و امیر شراب
و مطربان خواست و این اعیان را بشراب باز گرفت و طبقهای
نواله و سنبوسه روان شد تا حاجتمندان میخوردند و شراب دادن
گرفت و مطربان میزدند و روزی اعز بجمل پیدا شد و شادی و طرب
در پرواز آمد و وقت چاشتگاه آواز کوس و طبل و بوق بخاست که
تماشی فراش این روز حرکت میکرد سوی خراسان و عراق از راه
بست بخت حاجب جامه دار یارق تغمش درآمد ساخته با کوکبه تمام
و مردمش بگذشت و وی خدمت کرد و بایستاد و برا اثر وی سرهنگ
محمودی سه بر زرین کمر و هفت سیمین کمر با سازهای تمام و برا اثر
ایشان گوهر آئین خزینه دار این پادشاه که مردی را برکشیده بود

بجمله

نشاط شراب کرد و پیلبانان را بپای مردی حاجب بزرگ بلکاتکین
خلعت داد و صد پیل نر جدا کردند تا با رایت عالی ببلخ آرند و دیگر
پیلان را بجایهای خود باز بردند و از کابل برفت امیر بیرون آمد
و آنجا پنج روز ببود با شکار و نشاط شراب و شکار تا بنهاد
ثقل و پیلان از بزغورک بگذشتند پس از بژ بگذشت
و بجوکانی شراب خورد و از آنجا بوالوالج آمد و دو روز ببود و از
بوالوالج سوی بلخ کشید و در شهر آمد و روز دوشنبه سیزدهم ذو
القعده سنه اثنتی و عشرین و اربعمائة بکوشک
در عبد الاعلی مقام کرد یک هفته و پس بباغ بزرگ رفت
و بنها بجمله آنجا آوردند و دیوانها آنجا ساختند که برانجمله که امیر مثال
داده بود و خط برکشیده دهلیز و میدانها و دیوانها و حجرات و
وثاقهای غلامان راست کرده بودند و آن جوی بزرگ را که
درباغ می رود فواره ساخته و چون بغزنین بودند بوسهل
زوزنی درباب خوارزمشاه التونتاش حیلتی ساخته بود
و تضریبی کرده بود و تطمیعی نموده در مجلس امیر چنانکه
التونتاش در سر آن شد و بوسهل نیز بدین سبب محنتی

خدایگان جهان مر نماز نافله را ؛ بجای مانده نیست ازین فریضه ازار
کسیل کرد رسولی سوی برادر خویش ؛ پیام داد بلطف و لطف نمود هزار
که دار ملک ترا جز بنام ما ننامید ؛ طراز کسوت آفاق و سکهٔ دینار
نداشت سود ازان کائینهٔ سعادت او ؛ گرفته بود بگفتار حاسدان زنگار
نه بر گزاف سکندر نه اوستاد نبشت ؛ که اسپ و تیغ و زن آمد سه گانه از دردار
گر شاه رایت منصور از سپاهان زود ؛ بسیج حضرت معمور کرد بر هنجار
ز گرد موکب تا بند روی خسرو عصر ؛ چنانکه در شب تاری مه دو پنج و چهار
ز هیبتش از آنکه نشابور شد از [illegible] ؛ پذیرش آمد فوجی بسان موج بحار
مثل زنند که آید بجنگ ناخوانده ؛ چو تندرستی تیمار دارد از بیمار
چو شاه تا هرات آمد از سپاه پدرش ؛ چو مور مردم دیدی ز هر سوی [illegible]
بسان فرقدان آمد قصیده ام نیکو ؛ که قدر دانش کند در دل و دو دیده نگار
اگر چه اندر وقتی زمانه را دیدم ؛ که باز گرد نیارد زمین طی طومار
ز بس که معنی دوشیزه دید با من لفظ ؛ دل از دلالت معنی بکند و شد بیمار
از آنکه هستم از غزنین و خوانم نیز ؛ همی نه بینم مر علم خویش را بازار
خدایگانا چون جامه ایست شعر نکو ؛ که تا ابد نشود پود او جدا از تار
ز کارنامهٔ تو آریم این شگفتیها ؛ بلی ز دریا آرند لولوی شهوار

بمهر

گشت و کارها قرار گرفت اگر رای عزو دور دست تراخیند توان کرد سال دیگر
با فراغت دل شما که حاضر آیند اندرین که گفتیم چه میگوئید همگان گفتند
آنچه خواجه بزرگ بیند و داند ما چون توانیم دید و دانست و نصیحت و شفقت
وی معلوم است خداوند را امیر گفت رای درست این است که خواجه
گفت و جز این نشاید و وی ما را پدر است برین قرار داده آمد باز گردید
و بسازید که درین هفته حرکت خواهد بود قوم آن خلوت باز گشتند با ثنا
و دعا و خواجه را گفتند چنو دیگر دران روزگار نبود و امیر از غزنین
حرکت کرد روز پنجشنبه نیمهٔ شوال بکابل آمد و آنجا سه روز
ببود و پیلان را عرضه کردند هزار و ششصد و هفتاد نر و ماده پسندید
سخت فربه و آباد ان بودند و مقدم پیلبانان مردی بود چون
حاجب بو النصر و لیوان قرخان و همه پیلبانان زیر فرمان وی
امیر ابو النصر را بسیار بنواخت و بسیار بستودش و گفت این
آزادمرد در هوای ما بسیار بلاها دیده است و رنجهای بزرگ کشیده
از امیر ماضی چنانکه بیک دفعه او را هزار چوب زدند و جان بار را
دران پرسش نگاهداشت بحق تن و جان فدای ما کرد و وقت آید
که حق او نگاه داشته آید که چنین مرد بر عامه پیلبانان دریغ

گر استاد نیابی به از مدبر ز فلک ؛ مدبر چه گردد جهان پشت کین بلبل و نهار

بداد کوش و پشت خپ ایمن از هر بد ؛ که مرد بی داد از بیم بد بود بیدار

زیک پدر دو پسر نیک و بد عجب نبود ؛ که از درختی پیدا شد است منبر و دار

مگوی شو پس از چاره نیست از گفتن ؛ مگو که تخم نکوکار و تخم بدکردار

مگر نه لفظی این است لولوی خوشاب ؛ وگرنه معنی این است صورت فرخار

عزیز آن کس نبود که تو عزیز کنی ؛ ز بهر آنکه عزیز تو زود گردد خوار

عزیز آن کس باشد که کردگار جهان ؛ کند عزیزش بی سیر کوکب سیار

نه آن بود که تو خواهی همی و داری دوست ؛ چه آن بود که قضا کرد ایزد دادار

کلیم کی که به دریا فکند مادر او ؛ ز بیم فرعون آن بدسرشت دل [illegible]

نه برکشیدش فرعون از آب در شفقت ؛ بیک زبان بنهادش همی فرو ز [illegible]

کسی کشش از پی ملک ایزد آورده بود ؛ ز چاه برگاه آردش بخت یوسف [illegible]

مثل زنند گر اسر بزرگ درد بزرگ ؛ مثل درست خمار از می است و می ز [illegible]

گر استوار نداری حدیث آسان است ؛ مدیح شاه بخوان و نظیر شاه [illegible]

خدایگان جهان خسرو زمان مسعود ؛ که شد عزیز بدو دین احمد [illegible]

ز مجد گوید چون عابد از عفاف سخن ؛ ز سول جوید چون عاشق [illegible]

نگاه از آن کند در ستم رسیده نخست ؛ که تا ز خشمت او درنماند از [illegible]

همانکه داشت برادرت را بدان تخلیط ؛ هم و بیست برادرت بصد مسمار

چو روز مرد شود تیره و بگردد بخت ؛ همو بد آید خود بعید ار به آید بار

نکرد هرگز کس بر فریب و حیلت سود ؛ وگر کلیله و دمنه بخوانده ده بار

چو رای عالی حیوا صواب دید کار باز ؛ ببلخ و بامین هر ملک را زنده پرکار

بشهر غزنین از مرد و زن نبود دو تن ؛ که یک زمان بود از خمر شوق او هشیار

نهاده مردم غزنین دو چشم و گوش براه ؛ ز بهر دیدن آن چهره چو گل به بهار

درین تفکر بودند کافتاب ملوک ؛ شجاع طلعت کردار سپهر مهد اظهار

بدار ملک درآمد بسان جد و پدر ؛ بکام خویش رسیده ز شکر کرده شعار

ز آن سپس که جهان سر بسر مر او را شد ؛ نه آنکه گشت بخون بینی کسی افگار

بزاد و بود وطن کرد آنکه چون خواهد ؛ که قطره در گردد آید او بسوی بحار

ز بهر جنبش گرد جهان برآمد شاه ؛ نه زانکه تا بر او چو شاهان کنند سیم و نثار

خدایگانا فلک ست و نکفت کس که فلک ؛ مکان دیگر دارد کش اندرو ست مدار

اگر موفق و بر خسروی گردیرز نمی ؛ بشکر نعمت زاید ز خدمت بسیار

از آن قبل که ترا ایزد آفرید ز خاک ؛ ز جاگران زمین ست گنبد دوار

بدان امید که بر خاک پات بوسه دهد ؛ بسوی چرخ برد باد سال و ماه غبار

درم ربا بد تیغ تو دانش در سر خصم ؛ کتی بزندان و از مغز او دهیش زوار

و بمجلسی بزرگ رسانیده درآمد و چند حاجب و سرهنگان این پادشاه
با خیلها می گذشتند و مقدمان می ایستادند پیش تاش سپاه سالار
در رسید با کوس و علامت و آلتی و عدتی تمام صد و پنجاه غلام
ازان وی و صد غلام سلطانی که آزاد کرده بودند و بدو سپرده تاش
بزمین آمد و خدمت کرد امیر فرمود تا برنشانند و اسپ سپاه
سالار در رسید عراق خواستند و شراب دادندش و همچنان مقدمان
را که بادی نامزد بودند و سه و چهار شراب بگشت امیر تاش را
گفت هشیار باش که شغلی بزرگ است که بتو مفوض کردیم
و گوش بمثال کدخدای دار که بر اثر در رسد در هر چه بمصالح
پیوندد او نامه نوشته دار تا جوابها برسد که بر حسب آن کار کنی
و صاحب بریدی نامزد می شود از معتمدان ما تا او را تمکینی تمام
باشد تا حالها را بشرح تر باز می نماید و این اعیان و مقدمان را
بر مقدار محل و مراتب باید داشت که پدریان ازان مانند تا ایشان
چنانکه فرموده ایم ترا مطیع و فرمان بردار باشند و کارها بر نظام
رود و امیدوارم که ایزد عز ذکره و همه عراق بر دست شما گشاده
کند و تاش و دیگران گفتند بندگان فرمان بردارند و پیاده شدند

شعر وَاسْتَكْبِرُ الاَخْبَارَ قَبْلَ لِقَائِهِ ۞ ۞ ۞
فَلَمَّا الْتَقَيْنَا صَغَّرَ الْخَبَرَ الْخُبْرُ ۞۞ ودرمیان
مذاکرت وی را گفتم هرچند تو در روزگار سلطان گذشته بودی
که شعر تو دیدندی و صله و نواخت مر ترا کمتر از آن دیگران نبودی
اکنون قصیده بباید گفت و آن را بشعر گذشته تازه کرد تا تاریخ
بدان آراسته گردد وی این قصیده بگفت و نزدیک من فرستاد
چون کسی پادشاهی گذشته را چنین شعر داند گفت اگر پادشاه
بروی اقبال کند و شعر خواهد وی سخن را بکدام درجه رساند
وامروز بحمد الله و منه چنین شهر هیچ جای نشان نمی دهند آبادانی
ومردم بسیار وایمنی و راحت و سلطان عادل مهربان که همیشه
این پادشاه و مردم شهر باد اما بازار فضل و ادب و شعر کاسد
گونه می باشد و خداوندان این صناعت محروم و چون در اول
تاریخ فصلی دراز بیاوردم در مدح غزنین این حضرت بزرگوار
که پاینده باد و مردم آن واجب دارم و فریضه ببینم کسانیکه
زین شهر باشند و در ایشان فضلی باشد ذکر ایشان بیاوردن
خاصه مردی چون بوحنیفه که کم ترفضل وی شعرست د بی اجری

همیشه تا گذرنده است در جهان سختی ۞ تو مگذر و بخوشی صد جهان چنین بگذار

همیشه تا مه و سال آورد و سپهر همی ۞ تو بر زمانه بمان همچنین شه و سالار

همیشه تا همی از کوه بردمد لاله ۞ همیشه تا چکد از آسمان همی امطار

بسان کوه بپای و بسان لاله بخند ۞ بسان چرخ بتاز و بسان ابر ببار

بپایان آمد این قصیده غرا چون دیبا و بیاوردم سخنان شیرین
بامعنی دست در گردن یکدیگر زده و اگر این فاضل از روزگار ستمکار
داد یابد و پادشاهی طبع او را بنیکوکاری مدد دهد چنانکه یافتند استادان
عصرها چون عنصری و عسجدی و زینبی و فرخی رحمة الله علیهم ۷۵
اجمعین در سخن موی بدو نیم شکافد و دست بسیار کس در خاک
مالد فان اللحم لفح اللهی و نگر بباید که هنوز جوانست و ما ذلک
علی الله بعزیز و بپایان این قصیده در روز یکشنبه پنجم شوال
امیر مسعود رضی الله عنه برنشست و در مهد بپیل بود و بدشت
شابهار آمد با تکلفی سخت عظیم از پیلان و جنیبتیان چنانکه
سی اسپ با ساختها بود مرصع بجواهر و پیروزه و یشم و طرایف
دیگر و غلامی دیگر سی صد در زر و سیم غرق همه با قباهای سقلا
طون و دیبای رومی و جنیبتی پنجاه دیگر با ساخت زر همه غلام

هفت روز مانده ازین ماه و روز دوشنبه دو سه روز مانده از
بجشن مهرگان بنشست و چندان نثارها و هدیها و طرف و دس[illegible]
بودند که از حد و اندازه بگذشت و سوری صاحب دیوان بی‌تما[illegible]
چیزی فرستاده بود نزدیک وکیلدرش تا پیش آورد و همچنان وکلا[illegible]
بزرگان اطراف چون خوارزمشاه آلتونتاش و امیر چغانیان و امیر گرگا[illegible]
و ولاة مکران و قصدار و دیگران بسیار چیز آوردند و روز بانام بگذشت
و روز چهارشنبه عید کردند و تعبیه فرموده بود امیر رضی الله عنه
چنانکه بروزگار سلطان ماضی پدرش رحمة الله علیه دیده بودم و
وقتی که اتفاق افتادی که رسولان اعیان و بزرگان عراق و ترکستان ۴۴
بحضرت حاضر بودندی و چون عید کرده بودندی امیر از میدان بصفه
بزرگ آمد خوانی نهاده بودند سخت با تکلف آنجا بنشست و اولیا و حشم
و بزرگان را بنشاندند و شعرا پیش آمدند و شعرها خواندند و بر اثر ایشان
مطربان زدن و گفتن گرفتند و شراب روان شد هم برین خوان
و بر دیگر خوان که سرهنگان و خیلتاشان و اصناف لشکر بودند
مشربهای بزرگ نهادند چنانکه از خوان مستان بازگشته بودند
میر قدحی چند خورده بود از خوان و بتخت بزرگ اصل در صفه

وزان نیارد بی سود هر کسی ز زرش ؛ که پوست مار بباید فکنده سر چون مار

بعقل کز علم ساخت گنج و سپاه ؛ بعدل ماند کز آهن بکرد قصر و حصار

اگر پدرش مر او را ولایت ری داد ؛ ز مهر و شفقت بود آن نبود از آزار

چو کرد خواهد مر بچه را مر شیر ؛ ز مرغزار نه از دشمنی کندش آوار

چه بود خود کرت از خسروان پدر آتشناه ؛ نه سیم داد نه زر و نه زین و زین افزار

نه مادر و نه پدر از جمله همه پسران ؛ نصیب آن پسر افزون دهد که زار و نزار

از آنکه تا بنماید بخسروان هنرش ؛ بکرد باد و چندانکه در خورش کردار

چو بچه را کند از شیر خویش مادر باز ؛ سیاه کردن پستان نباشد از پیکار

بمالش پدر السنت مالش پسران ؛ بسر بریدن شمعست سرفرازی نار

چو راست گشت جهان بر امیر دین محمود ؛ ز سومنات همی گیرد تا در بلغار

جهان اگر چو فریدون نثار قسمت کرد ؛ که شاه بد چو فریدون موفق اندر کار

چو ملک دنیا در چشم او حقیر نمود ؛ بساخت همت او با نشاط دار قرار

قیامتی و گر اندر جهان پدید آمد ؛ قیامت آید و چون ماه کم کند رفتار

از آنکه داشت جو جد و پدر ملک مسعود ؛ به تیغ و نیزه شهی ری در آن حدود دیار

چنانکه کرد همی اقتضا سیاست ملک ؛ شها بجای قمر بود چندگاه شمار

چو کار کعبه ملک جهان بدان آمد ؛ که باد غفلت بر بود هم از دستار

ونیکوخط و در دبیری پیاده کوته و بجوانی روز گذشته شد رحمة الله علی الولد وا

لوالد استادم حال فرزندان ابوالقاسم با امیر بگفت و دستوری یافت

و بومنصور و بوبکر و بونصر را بدیوان رسالت آورده پیش امیر فرستاد

تا خدمت و نثار کردند و بومنصور فاضل و ادیب و نیکوخط بود و بفرمان

امیر وی را با امیر محمد و و بلاهور فرستادند چنانکه بیارم و درین بومنصور

شرارتی و زعارتی بود و بجوانی گذشته شد رحمة الله علیه و بوبکر هم

فاضل و ادیب و نیکوخط بود و مدتی بدیوان بماند و طبعش میل بکربزی

داشت تا بلائی بدو رسید و لا مردّ لقضاء الله عزّ ذکره چنانکه بیارم

بجای خویش و از دیوان رسالت بیفتاد و بحق قدیم خدمت پدرش را

بروی رحمت کردند پادشاهان و شغل اشراف ناحیت گیری بدو

دادند و مدتی سخت دراز ست تا آنجاست و امروز هم آنجاست با شد

سنه احدی و خمس و اربعمائة و خواجه بونصر کهتر برادر بود اما

کریم الطرفین بود وَالْعِرْقُ نَزَّاعٌ مدبر چون ابوالقاسم و از جانب

والده با محمود حاجب کشید که زعیم حاجب سینمحمود و الاصم چنان آمد که بایست

و در دیوان رسالت بماند بجد و خویشتن داری که داشت و دبیر

و نیکوخط شد و صاحب بریدی غزنین یافت و در میانه چند شغلهای

اگر ندیدی کوی بگشت بریک خشت ؛ سبک دو چشم بران راهوار خویش گمار
شتاب را چو کند پیر در ورع رغبت ؛ درنگ را چو کند برکنه جوان احرار
نه آدمیست مگر لشکر تو خیل قضاست ؛ که بازشان نتوان داشت بر در و دیوار
نعوذ بالله اگر زان یکی شود مثله ؛ ز حرص حمله بود همچو جعفر طیار
بدان زبان که بره با بنره خوار بی خواب ؛ درا وفتند بنیزه دو لشکر جرار
ز بس رکوع و سجود حسام گوئی تو ؛ هوا نگر که همی بندد آهنین دستار
ز کرکسان زمین کرکسان گردون راند ؛ ز درین اسپان از پس که تن کند آثار
ز لفاک اسپان کشته کناغ بار همو ؛ ز بانگ مرغان در پاسخ آمده اسطار
یکی در آنکه جگر کرد از پی حمیت ؛ یکی در آنکه زبان کرد از پی زنهار
چنان بسازد با خرم تو تهور تو ؛ چنانکه رامش را طبع مردم می خوار
فلک چو دید قرار جهانیان بر تو ؛ قرار کرد جهانت بطوع کرد اقرار
ز فر جود تو شد خوار در جهان زر و سیم ؛ نه خوار گردد هر چیز کان شود بسیار
خدایگانا برهان حق بدست تو بود ؛ اگرچه باطل یک چند چیره شد [illegible]
نیاید آسان از هر کسی جهانبانی ؛ اگرچه مرد بود حرب دست و زیر کسار
نیاید آن نفع از ماه کاید از خورشید ؛ اگرچه منفعت ماه نیز بی مقدار
پیمبری و امیری رعیت و لشکر ؛ خدای عز و جل کرده مثال تبار

۱۷۱

ونیکوخط و در دبیری پیاده کوته و بجوانی روز گذشته شد رحمة الله علی الولد وا
لوالد استادم حال فرزندان ابوالقاسم با امیر بگفت و دستوری یافت
و بومنصور و بوبکر و بونصر را بدیوان رسالت آورده پیش امیر فرستاد
تا خدمت و نثار کردند و بومنصور فاضل و ادیب و نیکوخط بود و بفرمان
امیر وی را با امیر محمود بلاهور فرستادند چنانکه بیارم و درین بومنصور
شرارتی و زعارتی بود و بجوانی گذشته شد رحمة الله علیه و بوبکر هم
فاضل و ادیب و نیکوخط بود و مدتی بدیوان بماند و طبعش میل بکرزی
داشت تا بلائی بدو رسید و لا مردّ لقضاء الله عزّ ذکره چنانکه بیارم
بجای خویش و از دیوان رسالت بیفتاد و بحق قدیم خدمت پدرش را
بروی رحمت کردند پادشاهان و شغل اشراف ناحیت گیری بدو
دادند و مدتی سخت درازست تا آنجاست و امروز هم آنجا می باشد
سنه احدی و خمسین و اربعمائة و خواجه بونصر کهتر برادر بود اما
کریم الطرفین بود وَالعِرقُ نَزّاعٌ پدر چون ابوالقاسم و از جانب
والده با محمود حاجب کشید که زعیم حاجب سینجو (بود والارحم) تا چنان آمد که بایست
و در دیوان رسالت بماند بجد و خویشتن داری که داشت و دبیر
و نیکوخط شد و صاحب بریدی غزنین یافت و در میانه چند شغلهای

و مشاهره درس و ادب و علم دارد و مردان را یکان علم آموزد
و پس ازین بر فضل وی اعتماد خواهم کرد تا آنچه بباید از اشعار که
فراخور تاریخ باشد بخواهم و اینک بر اثر این قصیده که خواسته بودم
نبشته آمد تا بران واقف شده آید   القصیده

چو مرد باشد برکار و بخت باشد یار ٭ ز خاک تیره نماید بخلق زر عیار
فلک بچشم بزرگی کند نگاه در آنکه ٭ بهانه هیچ نیارد ز بهر خردی کار
سوار کش نبود یار اسپ راه سپر ٭ ببود در آید گرد اسیر بخت سوار
بقاب توسن آن بردباری که او ٭ سبک شمارد و در چشم خویش جست عار
بزرگ باش مشو تنگ دل ز خردی کار ٭ که سال تا سال برآرد گلی زمانه ز خار
شریف تر ز نبوت مدان تو در دو جهان ٭ ببر ز رشت که ماندست در جهان آثار
بلند حصنی و این بخشش و درش محکم ٭ بعون کوشش بر درش مرد یابد بار
ز هر که آید کاری درو پدید بود ٭ بود ز آئینه شهره تر از و دیدار
بگاه خاستن آید نشان مرد در و ٭ که روز ابر همی باز بر رسد بشکار
شراب و خواب و رباب و کباب و تره و نان ٭ هزار کاخ فزون کرد با زمین هموار
چو بزم خسرو و آن بزم وی بدیده بوی ٭ نشاط و نصرتش افزون تر از شمار شمار
پیمبری که پیمبر چو خواست گشت بزرگ ٭ صهیب و سلیمان را ماند آمدن دشوار

۷۶۹

تا مستحق زیادت نواخت گردی جواب داد که آنچه واجب است از
بندگی بجای آرد و خدمت کرد و اسپ سالار هندوستان بخواستند
و برنشست و برفت و کان آخر العهد بلقائه که مرا و را تباه کردند تا از
راه سلامت بگشت و راه گژ گرفت چنانکه پس ازین آورده آید
بجای خود و امیر بکوشک محمودی با فغان شال باز آمد که تمام داد
شعبان بداده بود و نشاط بسیار کرده و برین بیت که بحتری شاعر
گوید شعر فتردانی شعبان از راه شهرا ٭ بما فداک
الرحیق والسلسبیلا ٭ و تنها بکوشک باز آوردند و در روز
کار گرامی ماه رمضان را بسچیدند روز دوشنبه غره ماه بود روزه گرفتند
و سه شب امیر بصفه بزرگ بنشست و نان خورد با اعیان و
تکلفی عظیم کرده بودند پس امیران سعید و مودود بنشستند و
بنوبت حاجبان و ندیمان با ایشان بر خوان و خیلتاشان و نقیبان
بر سماطین دیگر و سلطان تنها در سرای روزه می گشاد و امیر فرمود تا
زندانهای غزنین و نواحی آن و قلاع عرضه کنند و نسخه ها به بینند
بنام باز داشتگان تا فرو نگرند و آنچه باید فرمود در باب هر کسی بفرماید
و مثال داد تا هزار هزار درم از خزانه اطلاق کردند درویشان مستحقان
غزنین

باز آمد و مجلس ساخته بودند که مانند آن کس یاد نداشت و وزیر و
عارض و حاجب دیوان رسالت و ندما حاضر آمدند و مطربان
سرای و بیرونی دست بکار بردند و نشاط برپا شد که گفتی درین
بقعه غم نماند که همه هزیمت شد و امیر شاعرانی را که بیگانه‌تر بودند
بیست هزار درم فرمود و علوی زینبی را پنجاه هزار درم یافت بر پیلی
بخانهٔ او بردند و عنصری را هزار دینار بدادند و مطربان و مسخرگان
را سی هزار درم و آن شعرها که خواندند همه در دواوین مثبت است
و اینجا ننوشتم که دراز شدی که استادان در صفت مجلس و صفت
شراب و تهنیت عید و مدح پادشاهان سخن بسیار گفته بودند و اینجا
قصیده که داشتم سخت و بغایت نیکو نوشتم که گذشتن سلطان محمود
و نشستن محمد و آمدن امیر مسعود از سپاهان رضی الله عنه و همه
احوال درین قصیده بیامده است و سبب این چنان بود
که درین روزگار که تاریخ را اینجا رسانیده بودم مرا صحبت
افتاد با استاد ابو حنیفه اسکافی و شنوده بودم فضل
و ادب و علم وی سخت بسیار اما چون وی را دیدم و این
بیت متنبی را که گفته است معنی نیکوتر به دانستم شعر

سوی او نبشته آید تا دست با تو یکی کند و آنچه واجب است درین
باب تمامی آن بجای آرد و در بابهای دیگر آنچه فرمان عالی
بود و منشور و جواب مواضعه آماده است و این چه شنیدی
پوشیده ترا فرمان خداوند است و پوشیده باید داشت و چون
بسر کار رسیدی حالهای دیگر که تازه می شود می بنویسد
باز می نماید هر یکی کسی را آن چنانکه اعتقادش در باره وی
باشد تا فرمانها که رسد بران کار می کند احمد ینالتگین گفت
همه بنده را مقرر گشت و جهد کرده آید تا خلل نیفتد و باز گشت
خواجه بر اثر وی پیغام فرستاد و بر زبان حسن حاجب خود
که فرمان عالی چنان است که فرزند تو بسرت اینجا ماند و
شک نیست که تو عیال و فرزندان سرپوشیده را با خویشتن بری کار این
پسر بساز تا با مودبی و رقیبی و وکیلی بسرای تو بیاشد که خویشتن را
آنجا فراختر تواند داشت که خداوند نگاه داشت دل ترا نخواسته است
که آن پسر بسرای غلامان خاص باشد و مرا سخت خوش آمد این با تو
گفتن و نه از نو رهینه می باید و هر چند سلطان درین باب فرمانی
نداد است از شرط و رسم دور نتوان گذشت مرا چاره نباشد از نگاه

صاحب دیوان رسالت خالی کرد و احمد را بخواندند و منا
لفظ عالی بشنود و ازانجا بطارم آمدند و این سه تن خالی بنشس
و منشور و مواضعه خواجه نوشته و هر دو بتوقیع موکد شد با احمد بی
و نسخت سوگندنامه پیش آوردند و وی سوگند بخورد چنانکه بی
و خط خود بران بنشت و برامیر عرضه کردند و بدوات دار س
و خواجه ویرا گفت آن مردک شیرازی کوش آگنده چنان خوا
که سالاران بر فرمان او باشند و ما حاجبی چون عبدالله قراتکی
سروکار داشت چون نام اریارق بشنید و دانست که مردی

۷۰۵

با دندان آمد بخواست تا آنجا عامل و مشرف فرستد بوالفتح
دامغانی را بفرستادند و بوالفرج کرمانی را و هم با اریارق بر
نیامدند و اریارق را آنچه افتاد ازان افتاد که برای خود کار می
راند ترا که سالاری باید که بحکم مواضعه و جواب کار بکنی و البته
در اعمال و اموال سخن نگوئی تا بر تو سخن کس نشنوند اما شرط
سالاری را بتمامی بجای آری چنانکه آن مردک دست برک
تو ننهد و ترا زبون نگیرد و بوالقاسم بوالحکم که صاحب برید
و معتمد ست آنچه رود خود بوقت خویش انهامی کند و مثالهای

دیوان

دیگر فرسودند او را چون صاحب بریدی لشکر و جز آن همه با نام که بر شمردن
دراز گردد و آخر الامر آن آمد که در روزگار همایون سلطان عادل ابوشجاع
فرخ زاد بن ناصر دین الله بدیوان رسالت به نشست و چون حاجب
آمد که این حضرت و شهر بزرگوار را رئیسی کاردان باخانهٔ قدیم باشند
اختیار او را کردند و خلعت بسزا یافت و امروز که این تصنیف می کنم
با این شغل است و بریدی برین مضمون و از دوستان قدیم من است
و خوانندگان این تاریخ را بفضل و آزادگی و ابرام و گرانی باید کشید
اگر سخن را دراز دهم که ناچار حق دوستی را بباید گزارد خاصه که قدیم
٧٦٥ تر باشد والله الموفق لاتمام ما فی نیتی بفضله و سوم ماه رمضان
امیر حاجب بزرگ بلکاتکین را گفت کسان باید فرستاد
تا حشر راست کنند بر جانب خارمرغ که شکار خواهیم کرد صاحب بدیوان
ما آمد و پسران نیازی قودقش را که این شغل بدیشان مفوض
بودی بخواند و جریده که بدیوان ما بودی چنین چیزها را بخواستند و
مثالها نبشته آمد و خیلتاشان برفتند و پیاده حشر راست
کردند امیر روز شنبه سیزدهم این ماه سوی خره وار و در خارمرغ
رفت و شکاری سخت نیکو کرده آمد و بغزنین باز آمد روز یکشنبه

احمد زمین بوسه داد و گفت بنده را بهیچ حال صورتها چنین
محل نه بندد که خداوند را امروز می بیند و سالها ندیده است
و صلاح بندگان دران است که خداوند سلطان می فرماید و خداوند
خواجه بزرگ صواب بیند وزیر گفت سلطان امروز خلوتی کرد
و در هر بابی سخن رفت و مهم ازان حدیث هندوستان که گفت آنجا
مردی دراعه پوش بست چون قاضی شیراز وازوی سالاری نیاید
سالاری باید با نام و حشمت که آنجا رود و غزو کند و خراجها بستاند
چندانکه قاضی تیمار عملها و مالها می کشید و آن سالار بوقت خود
بغزو می رود و خراج و پیل می ستاند و بر تارک هندوان عاصی
می زند و چون پرسیدم که خداوند همه بندگان را می شناسد کرامی
فرماید گفت دلم بر احمد نیالتگین قرار می گیرد و در باب تو
سخت نیکو رای دیدم خداوند را و من نیز آنچه دانستم از شهامت
و بکار آمدگی تو باز نمودم و فرمود مرا تا ترا بخوانم و از مجلس عالی
دل ترا گرم کنم و کار تو بسازم تا بروی چه گوئی احمد زمین بوسه داد
و بر پای خاست و گفت من بنده را زبان شکر این نعمت نیست
و خویشتن را مستحق این درجه نشناسم و بنده و فرمان بردارم

غزنین و نواحی آن را بجمله مملکت نامه‌ها رفت در معنی تحلیق ::
مساجد و عرض مجالس و در معنی مال زکوة که پدرش امیر محمود رضی الله
عنه هر سالی دادی چیزی بفرمود و کسی نرسد که دران باب چیزی گفتی
که پادشاهان بزرگ آن فرمایند که ایشان را خوش‌تر آید و نرسد خدمتکاران
ایشان را که اعتراض کنند و خاموشی بهتر با ایشان هر کسی را که قضا
بکار باشد و درین تابستان بوالقاسم علی نوکی صاحب برید
غزنین از خواجه بونصر مشکان درخواست تا فرزندان او را بدیوان
رسالت آورد و میان ایشان دوستی چنان دیدم که از برادری
۶۶۳
بگذشته بود و بونصر او را اجابت کرد و پسرش مهتر مظفر بجد
برپا می‌بود و هم در روزگار امیر محمود و هم درین روزگار و دران روزگار
با دبیری و شاهرهٔ داشت مشرفی غلامان سرای برسم او بود سخت
پوشیده چنانکه حوایج کشتان و ناقها نزدیک وی آمدندی و هرچه وی
از غلامان راز می‌داشتی با وی بگفتندی تا نکت آن را روشن
نبشتی و عرضه کردی از دست خویش بی واسطه و امیر محمود را
بر ابوالقاسم درین سر اعتمادی سخت تمام بود و دیدم که چند بار مظفر
صلتهای گران یافت و دوست من بود از حد گذشته برنائی بکار آمده

خویش بیرون بیرون کردم اما شما دو تن گواه منید و برفت و پس
ازین بروزی چند امیر خواجه را گفت هندوستان بی سالاری راست
نیاید کدام کس را باید فرستاد گفت خداوند بندگان را شناسد اندیشیده
باشد بنده را که این شغل را بشاید و شغل سخت بزرگ و با نام است
چون اریاقی آنجا بوده است و حشمتی بزرگ افتاده کسی باید در پایه
او هر چند کارها بحشمت خداوند پیش رود آخر سالار بزرگ کاردان
باید مردی شاگردی کرده امیر گفت دلم بر احمد نیالتگین قرار گرفته
است هر چند که شاگردی سالاران نکرده است خازن پدر ما بوده است
و در همه سفرها خدمت کرده و احوال و عادات امیر ماضی را بدیده و
بدانسته خواجه زمانی اندیشیده و بدشده بود با این احمد بدین سبب
که از وی قصدها رفت بدان وقت که خواجه مرافعه می داد و نیز کا
لای وی می خرید بارزان تر بها و خواجه را باز داشتند و بمکافاتی
نرسید تا درین روزگار که فرمود تا شما را احمد نیالتگین نکردند و
شطط جست و مناقشتها رفت تا مالی از وی بستدند و خواست
که جراحت دلش را مرهمی کند چون امیر او را پسندید و دیگر که خواجه
با قاضی شیراز ابوالحسن علی سخت بد بود بحکم آنکه چند بار امیر محمود
گفته

داشت مصالح ملک اندک و بسیار و هم از رعایت مصالح تو و ماننده
تو احمد جواب داد که فرمان بردارم و صلاح من امروز و فردا در آنست
که خواجهٔ بزرگ بیند و فرماید و حاجب را حقی نیکو گزارد و باز گردانید
و کار لشکر بواجبی بساخت و دیگر شغلهای سالاری از تجمل و آلت
و غلام و جز آن همه راست کرد چنانکه دیده بود و آموخته که در چنین
ابواب آیتی بود چون کارها بتمامی راست کرد دستوری خواست
تا برود و دستوری یافت روز شنبه پنج روز مانده از شعبان امیر برنشست
و بدشت شابهار آمد با بسیار مردم و در مهد پیل بود و بران دکان باغ
بایستاد و احمد ینالتگین پیش آمد قبای لعل پوشیده و خدمت کرد و   ۱۶۱ م
موکبی سخت نیکو با بسیار مردم آراسته با سلاح تمام بگذشت از ترکان
و دیلمان و دیگر اصناف که با وی نامزد بودند و بر اثر ایشان صد و سی غلام
سلطانی بیشتر خط آورده که امیر آزاد کرده بود و بدو سپرده بگذشتند با
سه سرهنگ سرای و سه علامت شیر و طرادها برسم غلامان سرای و بر اثر
ایشان کوس و علامت احمد دیباء سرخ و منجوق و هفتاد و پنج غلام و بسیار
جنیبت و جمازه امیر احمد را گفت بشادی خرام و هشیار باش و قدر این
نعمت را بشناس و شخص ما را پیش چشم دار و خدمت پسندیده نمای

چنانکه بباید و در سرش همت ملک نیست و اگر وی از آن ولایت دور
ماند جبال و آن ناحیت تباه شود و چنانکه حاجت آمد که آنجا سالاری
باید فرستاد خواجه گفت پس فریضه گشت سالاری محتشم را نامزد کردن
و همگان بیش دل و رای خداوند اند چه آنکه بر کار و خدمت اند و چه
آنکه موقوف اند تا رحمت و عاطفت خداوند ایشان را دریابد امیر گفت
بهیچ حال اعتماد نتوان کرد بر بازداشتگان که هر کسی بگناهی بزرگ موقوف است
و اعتماد تازه را نشاید و این اعیان که بر درگاه اند هر کسی شغلی دارد
چون حاجب بزرگ و سالاری غلامان سرای و جز آن از شغل
خویش دور نتوانند شد که خلل افتد از دیگران باید خواجه گفت در علی
دایه چه می گوید که مردی محتشم و کاری است و در غیبت خداوند چنان خد
متی کرد که پوشیده نیست یا ایاز که سالاری نیک است و در همه
کارها با امیر ماضی بوده امیر گفت علی سخت شایسته و بکار آمده است
وی را شغلی بزرگ خواهیم فرمود چنانکه با خواجه گفته آید ایاز بس نازک
و عزیز آمده است هرچند عطسه پدر ماست و از سرای دور نبوده است
و گرم و سرد نچشیده است و هیچ تجربت نیفتاده است وی را مدتی
باید که پیش ما باشد بیرون از سرای تا بهر خدمتی گامی زند و ویرا آزموده
آید

خدمتی که فرموده آید آنچه جهدست بجای آرم چنانکه مقرر گردد
که از شفقت و نصیحت چیزی باقی نماند خواجه وی را دل گرم کرد
و نیکوئی گفت و باز گردانید و مظفر حاکم ندیم را بخواند و آنچه رفته
بود با وی باز راند و گفت امیر را بگوی که بباید فرمود تا خلعت
وی راست کنند زیادت از آنکه اریارق را که سالار هندوستان
بود ساختند و بونصر مشکان منشورش بنویسد و بتوقیع
آراسته گردد که چون خلعت بپوشد آنچه واجب است از
احکام بجای آورده آید تا بزودی برود و بسر کار رسد و بوقت
بغزو شتابد و مظفر برفت و پیغام بداد امیر فرمود تا خلعت
احمد راست کردند طبل و علم و کوس و آنچه با آن رود که سالا
ران را دهند روز یکشنبه دوم شعبان این سال امیر فرمود تا احمد
ینالتگین را بجامه خانه بردند و خلعت پوشانیدند خلعتی
سخت فاخر و پیش آمد کمر زر هزار کانی بسته و با کلاه دو شاخ
و ساختش هم هزار کانی بود و رسم خدمت بجای آورد امیر بنوا
ختش و باز گشت با کرامتی نیکو بخانه رفت و سخت بسزا حقش
گزاردند و دیگر روز بدرگاه آمد و امیر با خواجه بزرگ و خواجه بونصر

آنجا شاهنشاهان محتشم بوده‌اند و کدخدایان چون صاحب اسمعیل عباد
و جز وی چنانکه خوانده آمده ست که خزاین آل سامانیان مستغرق شد
در کاری که بو علی چغانی و پدرش مدتی دراز آنجا می رفتند و ری و جبال
را می گرفتند و باز آل بویه ساخته می آمدند و ایشان را می راندند می تاختند
تا آنگاه که چغانی و پسرش در سر این کار شدند و بر افتادند و سالاری خراسان
ببوالحسن سیمجور رسید و او مردی داهی و گربز بود نه شجاع و بادل در ایستاد
و میان سامانیان و آل بویه دفناخسرو مواضعتی نهاد که هر سال چهار بار
بار هزار درم از ری به نشابور آوردندی تا بلشکر دادی و صلحی استوار
قرار گرفت و شمشیرها در نیام شد و سی سال آن مواضعت بماند ۳
تا آنگاه که بوالحسن گذشته شد و هم کار سامانیان و هم کار آل بویه تباه
گشت و امیر محمود خراسان بگرفت و پس از آن امیر ماضی در خلوات
با من حدیث ری بسیار گفتی که آنجا قصد باید کرد و من گفتمی رای
رای خداوند ست که آن ولایت را خطری نیست و والی او زنی است
بخندیدی و گفتی اگر آن زن بر نیفتادی قصد ری نکردی و چون کرد
آسان بدست آمد و خداوند را آنجا به نشاندو آن ولایت از ما سخت دور است
و سایهٔ خداوند دیگر بود و امروز دیگر باشد و بنده را خوشتر آن آید که آن
دو

گفته بود چنانکه عادت وی بود که تا کی ناز این احمد نه چنان است
که کسان دیگر نداریم که وزارت ما بکنند اینک یکی قاضی شیراز
است و این قاضی ده یک این محتشم بزرگ نبود اما هرچه ملوک
خواهند گویند و با ایشان حجت گرفتن روی ندارد و بهیچ حال
درین مجلس خواجه روا داشت که چون احمد نیالتگین کردنی بزرگ
را در قاضی شیراز انداخته آید تا آبش ببرد گفت زندگانی خداوند
دراز باد سخت نیک اندیشیده است وجز احمد نشاید ولیکن
با احمد احکامها باید و سوگند و پسر را باید که بگروگان اینجا یله کند
امیر گفت همچنین است تا خواجه وی را بخواند و آنچه ازین باب
واجب است وی را بگوید و بکند و خواجه بدیوان وزارت آمد
و احمد را بخواند سخت بترسید از تبعهٔ دیگر که بدو باز خورد و بیامد
و خواجه وی را بنشاند و گفت دانسته که با تو حساب چندین ساله
بود و مراد این که سوگند گران است که در کارهای سلطانی استقصا
کنم و نباید که ترا صورت باشد که از تو آزاری دارم و یا قصدی می کنم
تا دل بد نداری که آنجا که مصلحت خداوند سلطان باشد در آن
بندگان دولت را هیچ چیز باقی نماند از نصیحت و شفقت

۵۵

ودر ستایش وی سخن دراز داشتم اما ده پانزده تالیف نادر وکیا
در هر بابی دیدم چون خبر بفرزندان وی رسید مرا آواز دادند وگفتند
ماکه فرزندان وییم همداستان نباشیم که تو سخن پدر ما بیش ازین
گ گفتی برداری وفرو نهی ناچار بایستادم واین سیل بزرگ
مردمان را چندان زیان کرد که در حساب هیچ شمارگیر نیاید
ودیگر روز از دو جانب رود مردم ایستاده بود بنظاره نزدیک
نماز پیشین مدد سیل بگسست بچند روز پل نبود و مردمان
دشوار ازین جانب بدان وازان جانب بدین می آمدند تا آنگاه
که باز پلها راست کردند واز چند ثقه زاولی شنودم که پس از یله
ازانکه سیل بنشست مردمان زر و سیم وجامه تباه شده می یافتند
که آنجا افکنده بود وخدای عز وجل تواند دانست که بر گرسنگان چه رسید
از نعمت وامیر از شکار زه بباغ صد هزار باز آمد روز شنبه شانزدهم
ماه رجب وآنجا هفت روز مقام کرد و نشاط و شراب کرد تا از
حیوان نخچیر در رسید و شکار کرده آمد پس ازانجا بباغ محمودی
آمد واز ری نامه ها رسیده بود پیش ازین بچند روز که کارها مستقیم
ست و پسر کاکو واصحاب اطراف آرامیده و بر عهد ثبات کرده
که درست

دارند و ما را مقرر گشته ست و ترکمانان را دل داد و بخارتاش سپرد و
آنگاه سوی ری برفت گفت فرمان بردارم و بازگشت خواجه گفت
زندگانی خداوند دراز باد با بتدا خطا بود این ترکمانان را آوردن و
بمیان خانه خویش نشاندن و بسیار بگفتیم آن روز بنده و التونتاش
و ارسلان جاذب و دیگران سود نداشت که امیر ماضی مردی بود
مستبد برای خویش و آن خطا بکرد و چندان عقیله پیدا آمد
تا ایشان را قتا بدرانیدند و از خراسان بیرون کردند و خداوند
ایشانرا باز آورد اکنون امروز که آرمیده اند این قوم و بخدمت
پیوسته رواست ایشانرا بجاجیی سپردن اما مقدمان ایشانرا
برانداختن ناصواب ست که بدگمان بشوند و نیز راست نباشد
امیر گفت این هم چندتن از مقدمان ایشان درخواسته اند
و گردنیست و ایشان بیارامند خواجه گفت من سالی چند
درمیان این کارها نبوده ام ناچار خداوند را معلوم تر باشد از انچه
رای عالی بیند بندگان نتوانند دید و صلاح دران باشد و برخاست
و در راه که میرفت سوی دیوان بونصر مشکان و بوسهل زوزنی
را گفت این رای سخت نادرست ست و من از کردن

۵۳

نمی بردند تا باران قوی تر شد کاهل دار برخاستند وخویشتن را
بپای آن دیوارها افکندند که بحلت دیه آهنگران پیوسته است
و نهفتی جستند و هم خطا بود و بیارامیدند و بران جانب رود که سوی
افغان شالست بسیار استر سلطان بسته بودند و در میان آن
درختان تا آن دیوارها آسیا و آخورها کشیده وخرپشته زده و ایمن
نشسته و آن هم خطا بود که بر راه گذر سیل بودند و پیغمبر ما صلی الله
علیه وسلم گفته ست نَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الْاَخْرَسَیْنِ الْاَصَمَّیْنِ
و بدین دو گنگ و دو کر آب و آتش را خواسته است و این
پل بامیان دران روزگار برین جمله نبود پلی بود قوی بستونهای
قوی برداشته و پشت آن استوار پوشیده کوتاه کونه و بر پشت
آن دو رسته دکان برابر یکدیگر چنانکه اکنون ست و چون از
سیل تباه شد عبویهٔ بازرگان آن مرد پارسا با خیر رحمة الله
علیه چنین پلی برآورده بیک طاق بدین نیکوئی و زیبائی و اثر
نیکو ماند و از مردم چنین چیزها یادگار ماند و نماز دیگر را پل آنچنان شد
که بران جمله یاد نداشتند و بداشت تا از پس نماز خفتن بدیری
و پاسی از شب بگذشته سیلی در رسید که اقرار دادند پیران کهن
که بران

۱۵۸

خواجه بدیوان رفت و استادم بونصر چون بخانه باز رفت معتمدی را به
نزدیک خازنان فرستاد پوشیده و درخواست تا آنچه بروزگار ملک و
ولایت امیر محمد او را داده بودند از زر و سیم و جامه و قباها و اصناف نعمت
نسختی کنند و بفرستند و بکردند و بفرستادند و دی جمله آنرا بداد و در حال
بخزانه فرستاد و خط خازنان باز ستد بران حجت را و این خبر بامیر بردند
پسندیده آمد که بوسهل و دیگران گفته بودند که از آن دیگران همچنین باشد
و دران دو سه روز پوشیده بونصر مستوفی را و خازنان و مشرفان و د
بیران خزانه را بنشاندند و نسخت صلات و خلعتها که در نوبت
پادشاهی برادرش امیر محمد داده بودند اعیان و ارکان دولت و حشم
و هرگونه مردم بکردند مالی سخت بی منتها و عظیم بود و امیر آن را
بدید و ببوسهل زوزنی داد و گفت ما بشکار زه خواهیم رفت و روزی
بیست کار گیرد چون ما حرکت بکنیم بگو تا براتها بنویسند این کرده را
بران کرده و آن را برین تا مالها مقاصات شود و آنچه بخزانه باید آورد بیارند
گفت چنین کنم و این روز آدینه غره ماه رجب این سال پس از
نماز سوی زه رفت بشکار با عدتی و آلتی تمام و خواجه بزرگ و عارض
و صاحب دیوان رسالت بغزنین ماندند و پس از رفتن وی براتها

روان

دو نواحی را به پسر کاکو داده آید که مرد هر چند نیم دشمنی است از وی
انصاف نتوان ستد و بلشکری گران و سالاری آنجا ایستانیدن
حاجت نیاید و با وی مواضعتی نهاده شود مال را که هر سالی می دهد
و قضات و صاحب بریدان درگاه عالی با وی و نایبان وی باشند
دران نواحی امیر گفت این اندیشیده ام و نیک است اما یک عیب
بزرگ دارد و آن عیب آنست که وی سپاهان تنها داشت
و مجدالدوله و رازیان دایم ازوی برنج و در دسر بودند امروز که ری
و قم و قاشان و جمله آن نواحی بدست وی افتد یک دو سال از
وی راستی آید پس ازان باد در سر کند و دعوی شاهنشاهی کند
و مردم فراز آورده باشد ناچار حاجت آید که سالاری محتشم باید فرستاد
با لشکری گران تا وی را برکنده آید و آن سپاهان دس را بسنده باشد
بحملهتی بخلیفتی و ما سالار و کدخدائی که امروز فرستیم که بر سر و دل وی
باشند و ری و جبال ما را باشد و پسر کاکو ازین دندان سر بزیری می دارد
خواجه گفت اندرین رای حق بدست خداوندست در حق گرگانیان و
باکالنجار چه گوید و چه بیند امیر گفت باکالنجار ربد نیست ولیکن بشغل
گرگان و طبرستان به بپیچید که آن کودک پسر منوچهر نیامده است

۳۴۹

که دست بر دبیران جمله دیده بودند که واجب کردی که خوابی دیدندی
اما اینجا ناچار سالاری باید محتشم و کاردان که ولایت ری سخت
بزرگ است چنانکه خداوند دیده است و هرچند اکنون خللی نیست
شاید که افتد امیر رضی الله عنه خالی کرد با خواجهٔ بزرگ احمد حسن و اعیان
و ارکان دولت خداوندان شمشیر و قلم درین باب رای زدند امیر گفت
آن ولایت بزرگ و فراخ را دخل بسیار است و بهیچ حال نتوان گذاشت
پس آنکه گرفته آمده است بشمشیر و نیستند آن خصمان چنانکه از
ایشان باکیست که اگر بودی که بدان دیار می یک چند بماندمی
تا بغداد گرفته آمدستی که در همه عراق توان گفت که مردی لشکری
چنانکه بکار آید نیست هستند گروهی کیای فراخ شلوار و مارابری
سالاری باید سخت هشیار و بیدار و کدخدا کدام کس شاید این
دو شغل را همگان خاموش می بودند تا خواجه احمد گوید خواجه
روی بقوم کرد و گفت جواب خداوند بدهید گفتند نیکو آن باشد که
خواجهٔ بزرگ ابتدا کند و آنچه باید گفت بگوید تا آنگاه ما نیز بمقدار
دانش خویش چیزی بگوئیم خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد ری
و جبال ولایتی بزرگ است و با دخل فراوان و بروزگار آل بویه

گرفت و اولیا و حشم و بزرگان همراه وی با فغان شالی درآمد و بتربت
امیر عادل سبکتکین رضی الله عنه فرود آمد و زیارت کرد و مردم تربت
راده هزار درم فرمود و از آنجا بکوشک دولت باز آمد و اعیان بدیوان به
نشستند دیگر روز بار راندن گرفتند روز سه شنبه بیستم جمادی الآخر بباغ
محمودی رفت و بنشاط شراب کرد و خوشش آمد و فرمود که بنهاد دیوانها
آنجا باید آورد و سرائیان بجمله آنجا آمدند و غلامان و حرم و دیوانهای وزا
رت و عرض رسالت و وکالت و بزرگان و اعیان بنشستند و کارها
برقرار می رفت و مردم لشکری و رعیت و بزرگان و اعیان همه شادکام
و دلها برین خداوند محتشم بسته و وی نیز بر سیرت نیکو و پسندیده می
رفت اگر برا بجمله بماندی هیچ خللی راه نیافتی اما بیرون خواجه بزرگ احمد
حسن وزیران نهانی بودند که صلاح نگاه نتوانستند داشت و از بهر طمع
خود را کارها بیوستند که دل پادشاهان خاصه که جوان باشند و کامران آن را خواهان
کردند و نخست همه دلها را که سرد کردند برین پادشاه آن بود که بوسهل زوزنی
و دیگران تدبیر کردند در نهان که مال بیعتی و صلتها که برادرت امیر محمد داده است
باز باید ستد که افسوس و غبن است و کاری نا افتاده را افزون از هفتاد و هشتاد
بار هزار هزار درم بترکان و تازکان و اصناف لشکر بگذاشتن و این حدیث

که بران جمله یاد ندارند و درخت بسیار از بیخ کنده می آورد و
مفافصه در رسید گله داران بجستند و جان گرفتند و همچنان استرداران
و سیل گاوان و استران را در ربود و بپل در رسید و گذر تنگ چون
ممکن شد که آن چندان زغار و درخت بسیار و چهارپای بیکبار
بتوانستی گذشت طاقهای پل را بگرفت چنانکه آب را گذر نبود و
ببام افتاد و مدد سیل پیوسته چون لشکر آشفته می در رسید
و آب از فراز رودخانه آهنگ بالا داد و در بازارها افتاد چنانکه
بصرافان رسید و بسیار زیان کرد و بزرگتر هنر آن بود که
پل را با آن دکانها از جای بکند و آب راه یافت اما بسیار کاروان
سرای که بر رستهٔ وی بود ویران کرد و بازارها همه ناچیز شد و آب
تا زیر ابنوه زده قلعه آمد چنانکه در قدیم بود پیش از روزگار یعقوب
لیث که این شارستان و قلعه غزنین عمرو برادر یعقوب آبادان
کرد و این حالها استاد محمود وراق سخت نیکو شرح داده است
در تاریخی که کرده است در سنه خمسین و ثلثمائه چند ین
هزار سال را تا سنه تسع و اربعمائه بیاورده و قلم را بداشته بحکم
آنکه من ازین تسع آغاز کردم و این محمود ثقه و مقبول القول ست

وبسیار نیکوئی گفت وسوی شهر بازگردانید هر دو را ومثال داد کوتوال
را تا نیک دارد وپیاده تمام کار داز پس خلقانی تا کوشک که جوازه بر
جوازه بود تا خللی نیفتد ودیگر روز الخمیس الثامن جمادی الاخری امیر
سوی حضرت دار الملک راند با تعبیهٔ سخت نیکو ومردم شهر غزنین
ومرد وزن وکودک برجوشیده وبیرون آمده وبرخلقانی چندان
قبها با تکلف زده بودند که پیران مسن گفتند که برانجمله یاد ندارند و
نثارها کردند از اندازه گذشته وزحمتی بود چنانکه سخت رنج می رسید بران
خوازها گذشتن وبسیار مردم بجانب خشک رود ودشت شابهار
رفتند وامیر نزدیک نماز پیشین بکوشک معمور رسید وبسعادت
وهمایونی فرود آمد وعمت حرّه ختلی رضی الله عنها بر عادت سال گذشته
که امیر محمود ساختی بسیار خوردنی با تکلف ساخته بود وبفرستاده بود
وامیر را از آن سخت خوش آمد ونماز دیگر آن روز بار داد ودر شب
خالی کردند وهمه سرایها حرّات بزرگان بدیدار او آمدند واین روز
واین شب در شهر چندان شادی وطرب وگشتن وشراب
خوردن ومهمانی رفتن وخواندن بود که کس یاد نداشت ودیگر روز
بار داد ودر صفهٔ دولت نشست بود بر تخت پدر وجد رحمة الله علیهم

ومردم

عه سنه اثنی وعشرین واربعمائة ۱۲

روان شد و کلفت و کوی بخاست از حد گذشته و چندان زشت
نامی افتاد که دشوار شرح توان کرد و هر کس که نزد خواجه بزرگ رفت
و بنالید جواب آن بود که این کار سلطان و عارض است مرا درین
باب سخنی نیست و هر کس از ندما و حشم و جز ایشان که با امیر سخنی
گفتی جواب دادی که کار خواجه و عارض است و چنان نمودی
که البته خود نداند که این حال چیست و عنفها و تشدیدها رفت
و آخر بسیار مال بشکست و بیکبار دلها سرد گشت و آن میلها و هوا
خواهیها که دیده آمده بود همه بنشست و بوسهل در زبان مردمان
افتاد و ازوی دیدند هر چند که یاران داشت درین باب نام
ایشان بر نیامد و وی بدنام گشت و پشیمان شد و سود نداشت
و در امثال اینست که قَوِّدْتُمْ اَقْطَعَ او نخست ببریدوانده
نگرفت پس بدوخت ناموزه و قبا تنگ آمد ذکر السّیل
روز شنبه نهم ماه رجب میان دو نماز بارانکی خورد
خورد می بارید چنانکه زمین ترگونه می کرد و گروهی از گله داران
در میان رود غزنین فرود آمده بودند و گاوان بدانجا بداشته
هر چند گفتند از آنجا برخیزید که محال بود بر گذر سیل بودن فرمان

۴۴۳

اسمعیل رنجهای بسیار کشیدند وفراوان گرم وسرد چشید و
این خاندان نگاهداشت وکار فرزندان این امیر برگرفت وخو
در نواب ایشان دانست ودر روزگار امیر مسعود رحمة الله
معروف ترگشت ودر شغلها خاصه تر این پادشاه شروع کرد
وکفایتها وامانتها نمود تا لاجرم وجیه گشت چنانکه امروز در روزگا
همایون سلطان المعظم ابوشجاع فرخ زاد ابن ناصر دین الله شغل
وکالت وضیاع خاص وبسیار کار بدو مفوض است ومدتی
دراز این شغلها براند چنانکه عیبی بدو بازنگشت وآهوئی چون
بروی کار در دید دم عافیت گرفت ولیس از یوسف دست
از خدمت مخلوق بکشید ومحراب ونماز وقرآن وپارسائی اختیار کرد
وبرین بمانده ست وچند بار خواستند پادشاهان این خاندان رضی الله
عنهم که او شغلی کند وکردیک چندی سالاری غازیان غزنین
سلمهم الله ودران سخت زیبا بود وآخر شفیعان انگیخت
تا از آن بجست وبچند دفعه خواستند تا برسولی بیابرود
حیلت کرد تا ازوی درگذشت در سنه تسع واربعین
واربعمائة درپیچیدند تا اشراف اوقات غزنین بستاند

۳۴۳

اما امروز چنین گفتارها بهیچ حال سود نخواهد داشت من که بونصرم
باری هرچه امیر محمد مرا بخشیدست از زر و سیم و جامهٔ نابریده و قباها
و دستارها و جز آن همه مستعد دارم که حقا که ازین روزگار بیزار شده‌ام
و هم امروز بخزانه باز فرستم پیش از انکه تسبیب کنند و آب بشود
که سخن گفتن درچنین ابواب فایده نخواهد داشت و ازان من آسانست
که برجای دارم و اگر ندارمی تاوان توانمی داد و ازان یک سواره و خورده
مردم بترکه بسیار گفتار و دردسر باشد و ندانم تا کار کجا باز ایستد که این
ملک رحیم و حلیم و شرمگین را بد و باز نخواهند گذاشت چنانکه بروی کار
دیده آید و این همه قاعده بگردد تا عاقبت چون باشد خواجه بزرگ گفت
بباید رفت و از من درین باب پیغامی سخت گفت و جزم و بی محابا
بدان تا فردا روز که این زشتی بیفتد باشد که پشیمان شود و من
از گردن خود بیرون کرده باشم و نتواند گفت که کسی نبود زشتی این
حال بگفتی بونصر برفت و پیغام سخت محکم و جزم بداد و سود نداشت
که وزراء السوء کار استوار کرده بودند و جواب امیر آن بود که خواجه
نیکو می گوید تا اندیشه کنیم و آنچه رای واجب کند بفرمائیم بونصر بطارم
باز آمد و آنچه گفته بود شرح کرد و گفت سود نخواهد داشت

۱۸۱

ملک غزنین نگهدارد که اسمعیل مرد آن نیست محمود را از پیغام من
بگوی که مرا دل بیوسف مشغول ست وی بتو سپردم باید که وی را بجای
خویش برآری و چون فرزندان خویش عزیز داری و ما تا این غایت
دانی که براستای تو چند نیکویی فرموده ایم و پنداشتیم که با ادب برآمده و نیستی
چنانکه ما پنداشته ایم و در مجلس شراب در غلامان ما چرا نگاه میکنی و ترا خوش
آید که هیچ کس در مجلس شراب در غلامان تو نگرد و چشمت از دیر
باز برین طغرل بمانده است و اگر حرمت روان پدرم نبودی
ترا مالشی سخت تمام رسیدی این یک بار عفو کردم و این
غلام بتو بخشیدم که ما را چنو بسیار است هوشیار باش تا بار دیگر
چنین سهو نیفتد که با محمود چنین بازیها نرود و یوسف متحیر گشت
و برپای خاست و زمین بوسه داد و گفت توبه کردم و نیز چنین خطا
نیفتد امیر نبشین بنشست و آن حدیث فرا برید و نشاط و شراب
بالا گرفت و یوسف را شراب دریافت و باز گشت امیر محمود خادمی
خاص را که او را صافی می گفتند و چنین غلامان بدست او
بود آواز داد و گفت طغرل را نزدیک برادرم فرست بفرستاد
ندش و یوسف بسیار شادی کرد و بسیار چیزها بخشید خادمان را

را در دل پادشاه شیرین کردند و گفتند این بدرسیان بروی در یاما خود نخواهند
که این مال خداوند باز خواهند که ایشان آلوده اند و مال ستده اند دانند که باز
باید داد و ناخوش شان آید صواب آن ست که از خازنان نسختی خواسته آید
بخ‌جها که کرده اند و آنرا بدیوان عرض فرستاده شود و من که بوسهل لشکر را
بریکدیگر تسبیب کنم و براتها بنویسند تا این مال مستغرق شود و بیست
کانی نباید داد تا یک سال تا مال بخزانه باز رسد از لشکر و تازیکان
که چهل سال ست تا مال می نهند و همگان بتوانند و چه کار کرده اند
که مالی بدین بزرگی پس ایشان یله باید کرد امیر گفت نیک آمد
و با خواجه بزرگ خالی کرد و درین باب سخن گفت خواجه جواب داد که
فرمان خداوند راست بهرچه فرماید اما اندرین کار نیکو باید اندیشید
گفت اندیشیده ام و صواب آنست و مالی بزرگ است گفت تا بنده
نیز بیندیشد تا انگاه انچه او را فراز آید باز نماید که بر بدیهه راست نیاید
انگاه آنچه رای عالی بیند بفرماید امیر گفت نیک آمد و بازگشت و آن روز
و آن شب اندیشه را برین کار گماشت و سخت تاریک نمود وی را
که وی نه از آن بزرگان و زیرکان و داهیان روزگار دیدگان بود که
چنین چیزها بر خاطر روشن وی پوشیده ماند و دیگر روز امیر چون بار داد

۲۳۹

واخرش آن بود که چون روز بنماز پیشین رسید سه مقدم از هندوان
آنجا بایستادند با پانصد سوار هندو و در سلاح تمام و سه نقیب هندو
و سیصد پیاده گزیده و استری بازین بیاوردند و بداشتند و امیر
یوسف را دیدم که بر پای خاست و هنوز با کلاه و موزه و کمر بود و
پسر را در آغوش گرفت و بگریست و کمر باز کرد و بینداخت و بعد و پس
را گفت که این کودک را بخدای عز و جل سپردم و بعد آن بتو طغرل
را گفت شاد باش ای کافر نعمت از بهر این ترا پروردم و از فرزندان
عزیزتر داشتم تا بر من چنین ساختی و بعشوه خریدی تا برسد
بتو آنچه سزاوار آنی و بر استر برنشست و سوی قلعه سکاوند برد
ندش و پس از آن نیز ندیدمش تا سال دیگر سنه ثلث و عشرین
و اربعمائة که از بلخ باز گشتیم از راه نامه رسید که وی بقلعه درونه گذ
شته شد رحمة الله علیه و قصه ست کوتاه کوته حدیث این طغرل
اما نادرست ناچار بگویم پس لب بر تاریخ باز شوم قصه
هذا الغلام طغرل العضدی و این طغرل غلامی بود که از میان
هزار غلام چون او بیرون نیامد بدیدار و قد و رنگ و ظرافت
و لیاقت و او را از ترکستان خاتون ارسلان فرستاده بود

و مردم شهر آمدن گرفت فوج فوج و نثارها با فراط کردند اولیا و حشم
و لشکریان و شهریان که بحقیقت بر تخت ملک این روز نشسته
بود سلطان بزرگ و شاعران شعرهای بسیار خواندند چنانکه در
دواوین پیداست و اینجا ازان چیزی نیاوردم که دراز شدی تا نماز
پیشین انبوهی بودی پس برخاست امیر و بسرای فرو رفت
و نشاط شراب کرد بی ندیمان و نماز دیگر بار نداد و دیگر روز هم بار نداد
و برنشست و بر جانب بست زار بباغ فیروزی رفت و تربت پدر را
رضی الله عنه زیارت کرد و بگریست و آن قوم را که بر سر تربت بودند
بیست هزار درم فرمود و دانشمند نبیه و حاکم لشکر نصر ابن خلف را بگفت
که مردم انبوه بر کار باید کرد تا بزودی این رباط که فرموده است برآورده آید
و از اوقاف این تربت نیک اندیشه باید داشت تا بطرق
و سبل رسد و پدرم این باغ را دوست داشت و ازان فرمود
وی را اینجا نهادن و ما حرمت بزرگ اورا این بقعه بر خود حرام کردیم
که جز بزیارت اینجا نیائیم سبزها و دیگر چیزها که تره را شایست
همه را بر باید کند و هم داستان نباید بود که هیچ کس بتماشا آید اینجا گفتند
فرمان برداریم و حاضران بسیار دعا کردند و از باغ بیرون آمد و راه صحرا

الجلیل العم ابی یعقوب یوسف بن ناصرالدین و نوشت که
فلان روز ما از بلخ حرکت خواهیم کرد و کار مکران قرار گرفت چنان
باید که هم برین تقدیر از قصدار بزودی بروی تا با ما برابر بغزنین
رسی و حقهای وی را بواجبی شناخته آید و امیر یوسف برفت
از قصدار و بغزنین رسید پیش از سلطان مسعود چون
شنود که موکب سلطان از پروان روی بغزنین دارد با پسرش
سلیمان و ابن طغرل کافرنعمت و غلامی پنجاه بخدمت استقبال
آمدند سخت مخف و امیر پاسی از شب مانده برداشته بود از
شتاج و روی بیلف داده که سراپرده آنجا زده بودند در عماری
ماده پیل بود و مشعلها افروخته و حدیث کنان می راندند نزدیک
شهر مشعل پیدا آمد از دور در آن صحرا از جانب غزنین امیر گفت
عم یوسف باشد که خوانده ایم که پذیره خواست آمد فرموده نقیبی
دو را که پذیره آوردند و بتاختند روی بمشعل و رسیدند و پس باز
تاختند و گفتند زندگانی امیر دراز باد امیر یوسف است پس از
یک ساعت در رسید امیر پیل بداشت و امیر یوسف فرود
آمد و زمین بوسه داد و حاجب بزرگ بلکاتکین و همه اعیان

ازین بیازرد که چنین درشتیها دید از عمش و قضا غالب باین بار
بشد تا یوسف از گاه بچاه افتاد نعوذ بالله من الادبار و چون
سلطان مسعود را بهرات کار یک رویه شد و مستقیم گشت چنانکه
پیش ازین بیاورده ام حاجب بارق تغمش جامه دار را بمکران فرستاد
با لشکری انبوه تا مکران صاف کنند و بوالعسکر را آنجا بنشانند امیر
یوسف را باده سرهنگ و فوجی لشکر بقصدار فرستاد تا آنجا
جامه دار باشد و کار مکران زود قرار گیرد و این بهانه بود چنانکه خواست
کر یوسف یکچند از چشم وی و چشم لشکر دور باشد و بقصدار
چون شهربندی باشد و آن سرهنگان بروی موکل و در نهان
حاجبش را طغرل که وی را عزیزتر از فرزندان داشتی بفریفتند
بفرمان سلطان و تعبیها کردند تا بر وی مشرف باشد و هر چه رود
باز می نماید تا ثمرات این خدمت بیابد بجایگاهی بزرگ که یابد و
این ترک ابله این چربک بخورد و ندانست که کفران نعمت شوم
می باشد و قاصدان از قصدار بر کار کرد و می فرستاد سوی بلخ
و غث و ثمین باز می نمود عبیدوس را پنهان و آن را بسلطان
می رسانیدند و یوسف چه دانست که دل و جگر و معشوقش بر وی
مشرف

و بسیار صدقه داد و این غلام را برکشید و حاجب او شد و عزیزتر
از فرزندان داشت و چون شب سیاه بروز سپیدش تاختن آورد
و آفتاب را کسوفی افتاد از خاندانی با نام زن خواست و در عقد
نکاح و عروسی وی تکلفهای بی محل نمود چنانکه گروهی از خردمندان
پسندنداشتند و جزا و مکافات آن مهتران آمد که باز نمودم پس
از گذشتن خداوندش چون درچه گونه یافت و نواختی از
سلطان مسعود اما ممغود شد هم نزدیک وی و هم نزدیک
بیشتر از مردمان داد باز در وی بپیچید و گذشته شد بجوانی
روز در ناکامی و عاقبت کفران نعمت همین ست ایزد عز
ذکره ما را و همه مسلمانان را در عصمت خویش نگاه داراد و توفیق
اصلح دهاد تا بشکر نعمتهای وی و بندگان وی که منعمان باشند
رسیده آید بمنه و سعته و پس از گذشته شدن امیر یوسف
رحمة الله علیه خدمتکاران وی پراگنده شدند بوسهل لنگشتی
کدخدایش را کشاکشها افتاد و مصادرها داد و مرد سخت
فاضل و بخرد بود و خویشتن دار و آخرش آن آمد که عمل بست
بدو دادند که مرد از بست بود و دران شغل فرمان یافت و خواجه

مابا مشید ایشان ایمن و شاکر باز گشتند و یعقوب پس ازین جهد
آن قوم را که بدو تقرب کرده بودند فرمود تا فرو گرفتند و هرچه داشتند
پاک بستدند و براندند و این سه تن را بر کشید و اعتمادها کرد در اسباب
ملک و چنین حکایتها از بهر آن آوردم که طاعنان زود زود زبان فرا
این پادشاه بزرگ مسعود نکنند و سخن بحق گویند که طبع پادشاهان
و احوال و عادات ایشان نه چون دیگران است و آنچه ایشان بینند
کس نتواند دید و بدین پیوست امیر یوسف را هواداری امیر محمد
که از بهر نگاه داشت دل سلطان محمود را بران جانب کشید تا این
جانب بیازرد و دو دختر بود امیر یوسف را یکی بزرگ شده
و در رسیده و یکی خرد و نارسیده امیر محمود آن رسیده را با امیر محمد
داد و عقد و نکاح کردند و این نارسیده را بنام امیر مسعود کرد
تا نیازارد و عقد و نکاح نکرد و تکلفی فرمود امیر محمود عروسی را
که مانند آن کس یاد نداشت در سرای امیر محمد که برابر میدان
خردست و چون سرای بیاراستند و کارها راست کردند امیر محمود
برنشست و آنجا آمد و امیر محمد را بسیار بنواخت و خلعت شاهانه
داد و فراوان چیز بخشید و بازگشتند و سرای بداماد و حرات

بود که بهیچ کار نرسیدی و در میانه چون از خدمت فارغ شدی بلهو و نشاط
و شراب خویش مشغول بودی و در چنین احوال و جوانی و نیرو و نعمت
خواسته بی رنج پیداست که چند تجربت او را حاصل شود و چون امیر
محمود گذشته شد و پیلبان از سر پیل دور شد امیر محمد بغزنین آمد
و بر تخت ملک بنشست عمش امیر یوسف را سپاه سالاری داد و
رفت آن کارها چنانکه رفت و بیاورده ام پیش ازین و مدت آن
پادشاهی راست شدن و سپاه سالاری کردن خود اندک مایه روزگار
بوده است که در آن مدت وی را چند بیداری تواند بود و آنگاه چنان
کاری برفت در نشاندن امیر محمد بقلعه کوهتیز بتکیناباد و هر چند
آن بر هوای پادشاهی بزرگ کردند و تقربی بزرگ داشتند
پادشاهان در وقت چنان تقربها فرستادند و لیکن بر چنان کس
اعتماد نکنند که در اخبار یعقوب لیث چنان خواندم که وی
قصد نشابور کرد تا محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر امیر خرا
سان را فرو گیرد و اعیان روزگار دولت وی به یعقوب تقرب
تقرب کردند و قاصدان مسرع برفتند با نامه‌ها که زودتر بباید
شتافت که ازین خداوند تا هیچ کار نیاید جز لهو تا ثغر خراسان که
بزرگی

وبزرگان که با امیر بودند پیاده شدند واسپش بخواستند و برنشاندند
باکرامتی هرچه تمامتر امیر وی را سخت گرم بپرسید از اندازه گذشته
وبراندند وهمه حدیث با وی می کرد تا روز شد وبنماز فرود آوردند
وامیر از آن پیل براسپ شد وبراندند ویوسف در دست چپش
وحدیث می کردند تا بلشکرگاه رسیدند امیر روی بعبدوس کرد و
گفت عمم مخف آمده است همین جا در پیش سراپرده بگوی تا
شراعی وصفها وخیمها بزنند وعم اینجا فرود آید تا بما نزدیک
باشد گفت چنین کنم وامیر در خیمه در رفت وبخرگاه فرود آمد
وامیر یوسف را به نیم ترک بنشاندند چنانکه صفه وشراع بزدند
پس آنجا رفت وخیمهای دیگر بزدند وغلامانش فرود آمدند وخوانها
آوردند وبنهادند من از دیوان خود نگاه می کردم نکرد دست بچیزی
ودر خود فرو شده بود وسخت از حد گذشته که شمهٔ یافته بود از نکروهی که
پیش آمد چون خوانها برداشتند واعیان درگاه پراگندن گرفتند امیر
خالی کرد وعبدوس را بخواند ووی را بداشت پس بیرون آمد ونز
دیک امیر یوسف رفت وخالی کردند ودیری سخن گفتند
وعبدوس می آمد ومی شد وسخن می رفت وجنایات او را می شمردند

۴۲۹

در انجا شد چنانکه همگان ازان می گفتند و اعیان درگاه را نزلها دادند
و فراوان هدیه بپیش امیر آوردند و زر و سیم امیر ازانجا برداشت بسعادت
و خرمی با نشاط و شراب و شکار می رفت میزبان بر میزبان بخلم و به
پیروز نخچیر و ببدخشان احمد علی نوشتکین آخرسالار که ولایت این
جایها برسم او بود و ببقلان و تخارستان حاجب بزرگ بلکاتکین
و خواجه بزرگ احمد حسن هر روزی بسرای خویش بدر عبدالاعلی باردادی
و تا نماز پیشین بنشستی و کار می راندی من با دبیران او بودمی و آنچه
فرمودی می نبشتمی و کار می براندمی و خلعتها و صلتها سلطانی می فرمودی
چون نماز پیشین بکردمی بیگانگان بازگشتندی و دبیران و قوم خویش
و مرا بخوان بردندی و نان بخوردیمی و بازگشتمی یک هفته تمام برین جمله
بود تا همه کارها تمام گشت و من فراوان چیز یافتم پس از بلخ حرکت
کرد و در راه هرچند با خواجه پیل با عماری داشتند با مهد بود وی بر تختی
می نشست در صدر و دار و زینها در گرفته و آنرا مردی پنج می کشیدند
و از هندوستان ببلخ هم برین جمله آمد که تن آسان تر و بآرام تر بود
ببقلان بنزد امیر رسیدیم و امیر آنجا نشاط و شکار کرده بود و منتظر
خواجه می نشست بود چون در رسید باز نمود آنچه در هر بابی کرده بود

امیرا

مشرف اند هر وقتی و بیشتر در شراب می ژکید و سخنان فراخ
تر می گفت که این چه بود که همگان بر خویشتن کردیم که همه لب یکدیگر
خواهیم شد ناچار چنین باید که باشد که بد عهدی و بی وفائی که کردیم تا
کار کجا رسد و این همه می نبشتند و بران زیادتیها می کردند تا دل
سلطان گران تر می گشت و تا بران جایگاه طغرل باز نمود که
گفت می سازد یوسف که خویشتن را بترکستان افکند و با خانیان
مکاتبت کردن گرفت و سلطان در نامه ها می فرمود سوی اعیان
که موکلان او بودند که نیک احتیاط باید کرد در نگاه داشت یوسف

را تا سوی غزنین آید چون ما از بلخ قصد غزنین کردیم و وی را
بخواندیم اگر خواهد که بجانب دیگر رود نباید گذاشت و بباید بست
و بسته پیش من باید آورد و اگر راست سوی بست و غزنین آید
البته نباید که بر چیزی از آنچه فرمودیم واقف گردد و آن اعیان
فرمان نگاه داشتند و از آنچه از احتیاط واجب کرد بجای می آوردند و ما
ببلخ بودیم بچند دفعه مجمزان رسیدند از قصدار سه و چهار و پنج نامه های
یوسف آوردند و ترنج و انار و نیشکر نیکو و بندگیها نموده و احوال قصدار
و مکران شرح نموده و امیر جوابهای نیکو باز می فرموده مخاطبت الامیر

وولایت مکران بر بوالعسکر قرار گرفت تا آنگاه که فرمان یافت چنانکه آ
ورده آید درین تاریخ در روزگار پادشاهان خدای عزوجل بر ایشان
رحمت کناد و سلطان بزرگ فرخ زاد را از عمر و جوانی و تخت
و ملک برخوردار گرداناد ذکر خروج الامیر مسعود رضی
الله عنه من بلخ الی غزنین در آخر مجلد ششم بگفته ام امیر غرهٔ ما
جمادی الاولی سنه اثنی و عشرین و اربعمائه از باغ بگو شک
عبدالاعلی باز آمد و فرمود تا آنچه مانده ست از کارها بباید ساخت
که درین هفته سوی غزنین خواهیم رفت و همه کارها بساختند
چون قصد رفتن کرد خواجه احمد حسن را گفت ترا یک هفته ببلخ
باید بود که از هر جنسی مردم ببلخ مانده ست از عمال و قضات
و شحنهٔ شهرها و متظلمان تا سخن ایشان بشنوی و همگنان را
بازگردانی و پس بنقلان بما پیوستندی که ما در راه اسمقان و
هرجای روزی چند بصید و شراب مشغول خواهیم شد گفت فرمان
بردارم و با من دبیری باید از دیوان رسالت تا خداوند آنچه فرماید
نوشته آید و خازنی که کسی را که خلعت بایدداد بدهد امیر گفت نیک
آمد بونصر مشکان را بگو تا دبیری نامزد کند و از خازنان کسی باستاند

ماو

ماندند از قضا عروس را تب گرفت و نماز خفتن مهدها آوردند و بغزنین

بر شد از زنان محتشمان و بسیار شمع و مشعله افروخته تا عروس را ببرند

و بکوشک شاه بیچاره که جهان نادیده آراسته و در زر و زیور و جواهر

کمر بسته فرمان یافت و آن کار همه تباه شد و در ساعت خبر یافتند با امیر

محمود رسانیدند سخت غمناک گشت و با قضا آمده چه توانست کرد که

ایزد عزّ ذکره به بندگان چنین چیزها از آن نماید تا عجز خویش بدانند

دیگر روز فرمود تا عقد و نکاح کردند و دیگر دختر را که بنام امیر مسعود بود

بنام امیر محمد کردند و امیر مسعود را سخت غم آمد ولیکن روی گفتار

۲۵

نبود و دختر کودک سخت خرد بود آوردن او بخانه بجای ماندند

و روزگار گرفت و حالها بگشت و امیر محمود فرمان یافت و آخر حدیث

آن آمد که این دختر بپرده امیر محمد رسید بدان وقت که بغزنین

آمد و بر تخت ملک بنشست و چهارده سال گفتند که بود و آن شب

که وی را از محلت ماسر آسیا از سرای پدر بکوشک امارت می‌بردند

بسیار تکلف دیدم از حد گذشته و پس از نشاندن امیر محمد این

دختر را نزدیک او فرستادند بقلعه و مدتی ببود آنجا و باز گشت

که دلش تنگ شد و امروز اینجا بغزنین است و امیر مسعود

بزرگ تعزیت بباید نشود سه تن از پیران کهن تر داناتر سوی
یعقوب نگریستند وبدو هیچ تقرب نکردند و بر در سرای محمد طاهر
می بودند تا آنگاه که یعقوب لیث در رسید و محمد طاهر را ببست
و این سه تن را بگرفتند و پیش یعقوب آوردند یعقوب گفت
چرا بمن تقرب نکردید چنانکه یاران تان کردند گفتند تو پادشاه بزرگ
و بزرگ تر ازین خواهی شد اگر جوابی حق بدهیم و خشم نگیری بگوییم
گفت نگیرم بگویید گفتند امیر جز از امروز ما را هرگز دیده است گفت
ندیدم گفتند هیچ وقت ما را با او و او را با ما هیچ مکاتبت و مراسلت
بوده است گفت نبوده است گفتند پس ما مردمانیم پیر و کهن
و طاهریان را سالهای بسیار خدمت کرده و در دولت ایشان
نیکوییها دیده و پایگاهها یافته روا بودی ما را راه کفران نعمت
گرفتن و بمخالفان ایشان تقرب کردن اگرچه گردن بزنند گفتن
پس احوال ما این است و ما امروز در دست امیریم و خداوند ما
افتاد با ما آن کند که ایزد عز اسمه بپسندد و از جوا   بزرگ
او سزد یعقوب گفت بخانها باز رو   همین با   نش
آزادمردان را نگاه باید داشت و ما را   ما   بدرگا

پدروی ست واگر برادر راه مخالفت نگرفتی وبساختی وبرفرمان
پدرش کار کردی هیچ چیز از نعمت ازو دریغ نبودی اکنون
اگر خداوند بیند این ولایت بر بنده نگاه دارد و بنهد آنچه نهادنی بود
باشد چنانکه عادت امیر بزرگ بر پدرش نهاده بود و بفرصت
بنده می فرستد با خدمت نوروز و مهرگان و برادر را آنچه در بایست
وی باشد و خداوندم فرماید می فرستد چنانکه هیچ بینوائی نباشند
ومعتمد بنده خط دهد بدانچه مواضعت بران قرار گیرد تا بنده
آنرا امضا کند بفرمان برداری ورسولی نامزد شود از درگاه
عالی ومنشور ولایت اگر رای عالی ارزانی دارد وخلعتی باوی
باشد که بنده بنام خداوند خطبه کرده است تا قوی دل شود واین حشمت
که بنده بنام خداوند خطبه کرد بتمامی قرار گیرد امیر محمود رضی الله عنه
اجابت کرد و آنچه نهادنی بود بنهادند و مکرانیان را باز گردانیدند و
حسن سپاهانی سالاریان را برسولی فرستادند تا مال خراج مکران
وقصدار بیارد و خلعتی سخت گرانمایه و منشوری باوی دادند و کار
مکران راست شد و حسن سپاهانی باز آمد با حملهای مکران وقصدار
ورسول مکرانی باوی ومالی آورد وهدیه امیر و اعیان درگاه را از

نزد

امیر را سخت خوش آمد و دیگر روز مقام بود پس لشکر براه دره زرقان
دغور روند بکشیدند و ببروان آمدند و سه مقام کردند با نشاط شراب
و شکار بدشت جورانه و چنین روزگار کس یاد نداشت که جهان
عروسی را مانست و پادشاهی محتشم بی منازع فارغ دل میرفت
و ببروان برفتند و همچنین باشادی و نشاط می آمدند تا منزل
بلق و هر روزی گروهی دیگر از غزنین مردم بخدمت استقبال می رسیدند
چنانکه ابو المظفر رئیس غزنین نایب پدرش خواجه علی ببروان
پیش آمد با بسیار خوردنیهای غرایب و لطایف و دیگران دمادم وی
تا اینجا رسیدیم ببلق و آن کسان رسیدند بر مقدار محل و مراتب
نواخت می یافتند و الله اعلم بالصواب ذکر القبض الا
میر ابی یعقوب ابن ناصر الدین ابی منصور
سبکتکین الغازی رحمة الله علیهم و فرو گرفتن این امیر
بدین بلق بود و این حدیث را قصه و تفصیلی ست ناچار باید
نبشت تا کار را تمام دانسته آید امیر یوسف مردی بود سخت بی
غایله و دم هیچ فساد و فتنه نگرفتی و در روزگار برادرش سلطان
محمود رحمة الله علیه خود بخدمت کردن روزی و بازی و چنان مشغول

و بیدار و هشیار باشید که نواخت با شما پیوسته خواهد بود گفتند
فرمان برداریم و زمین بوسه دادند و باز گشتند و در کشتیها نشستند
و بقلعه باز رفتند و امیر تا نیم شب شراب خورد و پس بامدادگاه
برخاست و کوس بزدند و بنشستند و منزل سیاه گرد کردند و
یک روز الجمعه لثلاث من شهر ربیع الآخر در بلخ آمد و بسعادت
هلال جمادی الاولی بدید و از بلخ حرکت کرد و بکوشک عبدالاعلی
فرود آمد و فرمود که کارهای که راست کردنی ست راست باید کرد
که تا بیک دو هفته سوی غزنین خواهیم رفت که وقت آمد گفتند
چنین کنیم و کارها بکرم ساختن گرفتند والله اعلم بالصواب
ذکر قصه ولایت مکران و آنچه بروزگار امیر محمود در آنجا گذشت
چون معدان والی مکران گذشته شد میان دو پسرش عیسی
و بوالعسکر مخالفت افتاد چنانکه کار از درجه سخن بدرجه شمشیر
رسید و لشکری و رعیت سوی عیسی میل کردند و بوالعسکر
بگریخت و بسیستان آمد و ما بسومنات رفته بودیم خواجه بونصر
خوافی آن آزادمرد وی را براستی نیکو فرود آورد و نزل بسزا
داد و میزبانی نیکو کرد و خواجه ابوالفتح علی بن المظفر ادام

الله

بادرم ودینار وجامه تا آنچه خواجه صواب بیند ومثال دهد چنان
سازد که در روزی ده از همه شغلها فارغ شود وبقلان بما
رسد اوستادم بونصر مرا گفت که ابوالفضل نامزد کرد وخازنی
نامزد شد با بوالحسن قریش دبیر خزانه این بوالحسن دبیری بود
بس کافی وسامانیان را خدمت کرده ودر خزانهای ایشان
ببخارا بوده وخواجه ابوالعباس اسفراینی وزیر او را با خویشتن
باخویشتن آورده وامیر محمود بروی اعتمادی تمام داشت
واو را دو شاگرد بود یکی ازان علی عبدالجلیل پسر عم بوالحسن
عبدالجلیل همگان رفته اند رحمهم الله وغرض من از آوردن
نام این مردمان دو چیزست یکی آنکه با این قوم صحبت ومحالت
بوده ست اندک مایه ازان هرکسی باز نمایم ودیگر تا مقرر شود
حال هر شغلی که بروزگار گذشته بوده ست وخوانندگان
این تاریخ را تجربتی وعبرتی حاصل شود وامیر مسعود رضی الله
عنه از بلخ برفت وروز یکشنبه سیزدهم جمادی الاولی
بباغ خواجه علی میکائیل فرود آمد که کاری بزرگ ساخته بود
وباغ نزدیک بود بشهر ومیزبانی بکرد خواجه مظفر علی میکائیل

٦١٩

رفت چنانکه مانند آن کس ندیده بود و درین میانه پنج سوار رسید
از آن امیر یوسف بن ناصر الدین از قصدار که آنجا مقیم بود چنانکه
گفته ام و سه از آن حاجب جامه دار و اریارق تغمش و خبر فتح
مکران آوردند و گشته شدن عیسی معدان و ماندن بو العسکر برادرش
و صافی شدن این ولایت و بیارم پس ازین شرح این قصه
و با امیر بگفتند و زورقی روان کردند و مبشران را نزدیک کشتی
امیر آوردند چون بکشتی امیر رسیدند خدمت کردند و نامه بدادند و
بو نصر مشکان نامه بستد و در کشتی ندیمان بود بر پای خاست
و بآواز بلند نامه را برخواند و امیر را سخت خوش آمد و روی بکوتوال
و سرهنگان کرد و گفت این شهر شما بر دولت ما مبارک بوده
است همیشه و امروز مبارکتر گرفتیم که خبری چنین خوش رسید
و ولایتی بزرگ گشاده شد همگان مرد و زمین بوسه دادند
و همچنین قلعتیان بر بامها و یک بار خروش برآمد سخت بزرگ
پس امیر روی بعامل و رئیس ترمذ کرد و گفت صد هزار درم
از خراج امسال برعیت بخشیدم ایشان را حساب
باید کرد و برات داد چنانکه قسمت بسویه کرده آید و پنجاه
هزار

مکرانی چون خبر این لشکرها و برادر بشنود کار جنگ بساخت
و پیاده بیست هزار کیچی و ریکی و مکرانی و از هر ناحیتی و از هر دستی
فراز آورد و شش هزار سوار و حاجب جامه دار بمکران رسید
و سخت هشیار و بیدار سالاری بود و مبارزی نامدار و با
وی مقدمان بودند و لشکر حریص و آراسته و دو هزار سوار
سلطانی و ترکمانی در خرماستانها نشان کمین بنشاندند و
و کوس بزدند و مکرانی بیرون آمد و بر پیل بود و لشکر را پیش
آورد و سوار و پیاده و ده پیل جاره جنگی پیوسته چنانکه آسیا
بر خون بگشت و هر دو لشکر نیک بکوشیدند و نزدیک بود که خللی
افتادی جامه دار را اما پیش رفت و بانگ بر لشکر بزد و مبارزان
و اعیان یاری دادند و کمین درگشادند و مکرانی برگشت بهزیمت
بدو رسیدند در مضیقی که می گریخت بکشتندش و سرش برداشتند
و بسیار مردم وی کشته آمد و سه روز شهر و نواحی غارت کردند و
بسیار مال و چهارپای بدست لشکر افتاد و پس بوالعسکر را بامیری
بنشاندند و چون قرارش گرفت و مردم آن نواحی بروی بیا
رامیدند جامه دار با لشکر بازگشت چنانکه پس ازین یاد کرده آید

حرک راسر همه فرو کردند ٭ زیر خاک اندرون شدند آنان ٭ که
همه کوشکها برآوردند ٭ از هزاران هزار نعمت و ناز ٭ نه بآخر
جز از کفن بردند ٭ بود از نعمت آنچه پوشیدند ٭ وآنچه دادند
وآنچه را خوردند ٭ اِنْقَضَتْ هٰذَا الْقِصّة وان کان فیها بعض
الطول کالبدیع غیر مملول القصه سلطان مسعود رضی الله عنه
پس از آنکه دل ازین دو شغل فارغ کرد وایشان را سوی غزنین
بردند چنانکه باز نمودم بنشاط شراب و صید کرد بر جانب ترمذ
بر عادت پدرش امیر محمود رحمة الله علیه واز بلخ برفت روز پنجشنبه
نوزدهم ماه ربیع الاول سنه اثنی وعشرین واربعمائة و بیشتر
از اولیا و حشم با وی برفتند استادم ابونصر برفت و بازمی نه
ایستاد ازچنین خدمتها احتیاط را تا برابر چشم وی باشد و در کاری
فسادی نسازند و من با وی بودم و چون بکران جیحون رسیدیم
امیر فرود آمد و دست بنشاط و شراب کردند و سه روز پیوسته بخورد
روز چهارم برنشست و بشکار شیر و دیگر شکارها رفت چهار شیر
را بدست خویش بکشت و در شجاعت آیتی بود چنانکه در
تاریخ چند جای بیامده است و بسیار صید دیگر بدست آمد از هر
چیزی

زر و مروارید و عنبر و چیزها که ازان دیار خیزد و مواضعت نهاده
هر سالی که خراجی فرستد برادر را ده هزار دینار هریوه باشد بیرون
از جامه و طرایف و یک سالی آورده بودند و بدین رضا افتاد
و رسولان مکرانی را باز گردانیدند و بوالعسکر بدرگاه بماند و بخدمت
مشغول گشت و امیر فرمود تا او را مشاهره کردند هر ماهی پنج هزار
درم و در سالی دو خلعت بیافتی و ندیدم او را در هیچ وقت
بمجلس امیر بخوردن شراب و بچوگان و دیگر چیزها چنانکه ابوطاهر
سیمجوری و طبقات ایشان را دیدم که بوالعسکر مردی
گرانمایه کوژ و با جثه قوی بود و گاه ازگاه بنادر چون مجلسی عظیم
بودی او را نیز بخوان فرود آوردندی و چون خوان برچیدندی
رخصتش دادندی و باز گشتی و بسفرها با ما بودی و دران سال که
بخراسان رفتیم و سوی ری کشیده آمده و سفر دراز آهنگ تر شد
امرا اطراف هر کسی خوابکی دید چنانکه چون بیدار شد خویشتن را
بی سر یافت و بی ولایت که امیر از ضعف پیری سخت می نالید
و کارش بآخر آمده بود و عیسی مکرانی یکی ازینها بود که خواب دید
و ابومحمود بوالعسکر را امید داد که چون بغزنین باز رسد

۵۱۵

فریفته نشود و پرحذر می باشد از باز ستدن که سخت زشت ستاند
و بی محابا و دران باید کوشید که آزاد مردان را اصطناع کند و تخم نیکی
بپراکند هم این جهانی و هم آن جهانی تا از وی نام نیکو یادگار ماند
و چنان نباشد که همه خود خورد و خود پوشد که هیچ مرد بدین نام نگرفته ست
که در قدیم الدهر مردی بوده ست نام وی زبرقان ابن بدر با نعمتی سخت
بزرگ و عادت این داشت که خود خوردی و خود پوشیدی و بکس نرسیدی
تا حطیئه شاعر گفت او را شعر دَعِ المکارمَ لا ترحل لبُغیتها
وَاقعُدْ فانّک انت الطاعمُ الکاسی ؛ و چنان خواندم که چون
این قصیدهٔ حطیئه بر زبرقان خواندند ندیمانش گفتند این هجائی
زشت است که حطیئه ترا گفته ست زبرقان بر امیر المومنین عمر
خطاب رضی الله عنه آمد و شکایت و تظلم کرد گفت داد من بده
عمر فرمود تا حطیئه را بیاوردند گفت من درین فحشی و هجائی
ندانم و گفتن شعر و دقایق و مضایق آن کار امیر المومنین نیست
حسان بن ثابت را بخواند و سوگند دهد تا آنچه درین داند راست
بگوید عمر کس فرستاد و حسان را بیاوردند و او نابینا شده بود
بنشست و این بیت بروی خواندند عمر را حسان گفت یا
امیر

الله عزه که امروز در دولت فرخ سلطان معظم ابوشجاع فرخزاد
بن ناصرالدین اطال الله بقاءه ونصر اولیاءه بشغلنا اشراف مملکت
او دارد و نائبان او و او مردیست در فضل و عقل و علم و ادب یگانه
روزگار این سال آمده بود بسیستان و آنجا او را با خواجه پدرم
رحمة الله صحبت و دوستی افتاد و درین حدیث بسیار گوید
امروز دوست منست و برادرش خواجه بونصر رحمة علیه هم این
سال بقاین آمد و هر دو تن بغزنین آمدند و بسیار خدمت کردند
تا چنین درجات یافتند که بونصر بر شغل عارضی بود که فرمان
یافت و مردی سخت فاضل و زیبا و ادیب و خردمند بود و پسر
سخت بجنبش مانده است و اشراف غزنین و نواحی آن
برسم وی است و بونصر خوافی حال بوالعسکر باز نمود و چون
بغزنین از سومنات باز آمدیم امیر محمود نامه فرستاد تا برسبیل
خوبی بدرگاه فرستند و بفرستاد و امیر محمود وی را بنواخت و بدرگاه
نگاه داشت و خبر به برادرش والی مکران رسید خار در موزه اش
افتاد سخت بترسید و قاضی مکران را و رئیس با چندین از صلحا
و اعیان رعیت بدرگاه فرستاد با نامه ها و محضرها که ولی عهد

۱۳

بامیر بگفت و نسختها عرضه کرد و مالی سخت بزرگ صامت و ناطق
بجای آمد و غلامان را بوثاق آوردند و احتیاط مال بکردند و گفتند آنچه سالار
بدیشان داده بود و باز ستده بود و امیر ایشان را پیش خواست و هر چه
خیاره تر بود بوثاق فرستاد و آنچه نبایست بحاجبان و سرائیان
بخشید چون این شغل راست ایستاد امیر عبدوس را گفت تا غازی را
گسیل باید کرد بسوی غزنین گفت خداوند هر چه جمله فرماید و آنچه غازی را
بادی گفته بود و گریسته و دست وی گرفته همه آن بگفت امیر را دل
به پیچید و عبدوس را گفت این مرد بی گناه ست و خدای عز و جل
بندگان را نگاه تواند داشت و نباید گذاشت که بد و قصدی باشد
وی را بتو سپردیم اندیشهٔ کار او بدار گفت خداوند هر چه جمله فرماید
گفت ده اشتر بگوی تا راست کنند و محمل و کژاوه و سه استر
و بسیار جامه پوشیدنی هم غازی را و هم کنیزکان را و سه مطبخی
و هزار دینار و بیست هزار درم نفقات را و بگوی تا بوعلی
کوتوال نامه نویسند توقیعی تا وی را با این قوم بر قلعه جای نیکو
بسازند و غازی را با ایشان آنجا بنشانند اما باید که شرط باز
داشتن این ست احتیاط را و سه غلام هندو باید خرید از بهر
خدمت

هزار درم بیت المال صله به پیادگان قلعه باید داد و پنجاه هزار درم بدین
مطربان و پایکوبان گفتند چنین کنیم و آواز برآمد که خداوند سلطان
چنین سه نظر فرمود و خاص و عام بسیار دعا کردند پس کوتوال را
گفت بر اثر ما بلشکرگاه آی با جمله سرهنگان قلعه تا خلعت و صله
شما نیز بر رسم رفته داده آید که ما از اینجا فردا باز خواهیم گشت سوی
بلخ و کشتیها براندند و نزدیک نماز پیشین بلشکرگاه باز آمدند و امیر
بشراب بنشست و کوتوال ترمذ و سرهنگان در رسیدند و حاجب
بزرگ بلکاتکین ایشان را بنیم ترک پیش خویش بنشاندند و
ظاهر کنده را وکیل در خویش پیغام داد سوی بوسهل زوزنی
عارض که شراب می خورد با سلطان تا باز نماید بوسهل بگفت
امیر گفت بنیم ترک رود و خازنان و مشرفان را بگوی تا برنسختی که
ایشان را خلعت دادندی همگان را خلعت دهند و پیش آرند
بوسهل زوزنی بیرون آمد و کار راست کردند و کوتوال و سر
هنگان خلعت پوشیدند و پیش آمدند امیر بفرمود تا قتلغ کوتوال
را با خلعت و بوالحسن ابا نصر را که ساخت زر داشتند و همگان
را سه کاسه شراب دادند و بخوردند و خدمت کردند امیر گفت باز گردید

۱۱م

چون سخنان مخالف با امیر رسانیدند و خطای غازی نیز بضرورت
ظاهر گشت و قضا با آن یار شد و امیر بدگمان برگشت و دل در اندیشید
و دانست که خشت از جای خویشتن برفت عبدوس را بخواند و خالی
کرد و گفت ما را بدرک هیچ کار نباید که بدنام شد بدین چه او کرد و پدریان
نیز از دست می بشوند و عالمی را بشورانیدن از بهر یک تن که از وی
چنین خیانتی ظاهر گشت محالست آنجا رو بنزدیک غازی و بگوی
که صلاح تو آن است که یک چندی پیش ما نباشی و بغزنین مقام
کنی که چنین خطای رفت تا بتدریج و ترتیب این نام زشت از
تو بیفتد و کار را دریافته شود و چون این گفته باشی مردم او را
از وی در کشی مگر آن دو سرپوشیده را که بدو رها باید کرد و بجمله
کسانی که از ایشان مالی گشاید بدیوان فرست سعید صراف را
بباید آورد و بباید گفت تا بدرگاه می آید که خدمتی را بکار است
و علامتش را بجمله بسرای ما فرست تا با ایشان استقصای مالی
که بدست ایشان بود بست بکنند و بخزانه آرند و انگاه کسانی که
بسرای را نشایند نگاه دارند و آنچه نشایند در باب ایشان آنچه
رای واجب کند فرموده آید و احتیاط کن تا هیچ از صامت و ناطق

و وی خوردنی خواست و صندوقهای شکاری پیش آوردند و نان
بخوردند و دست بشراب بردند و خوران خوران می آمد تا خیمه و بیشتر
از شب بنشست و دیگر روز برنشست و بکرانهٔ جیحون آمد و
کشتیها برین جانب آوردند و قلعه را بیاراسته بانواع سلاح
و بسیار پیادگان آمده با سرهنگان بخدمت و برابر جانب آب
بر کران جیحون ایستاده امیر در کشتی بنشست و ندیمان و
مطربان و غلامان در کشتیهای دیگر نشسته بودند همچنان بر
راندند تا پای قلعه و کوتوال قلعه بدان وقت قتلغ بود غلام سلطان
سبکتگین مردی محتشم و سنگین بود کوتوال و جمله سرهنگان زمین
بوسه دادند و نثار کردند و پیادگان نیز بزمین افتادند و از قلعه بوقها
بدمیدند و طبلها بزدند و نعرها بر آوردند و خوانها بر رسم غزنین روان
شد از بزکان و نخچیر و ماهی و آچارها و نانهای پخته و امیر را از آن سخت
خوش آمد و می خوردند و شراب روان شد و آواز مطربان از کشتیها
بر آمد بر لب آب مطربان ترمذ و زنان پای کوب و طبل زن
افزون از سیصد تن دست بکار بردند و پای می کوفتند و بازی
می کردند و ازین باب چندانکه در ترمذ دیدم کم جای دیدم و کاری

امیر را آگاه کردند امیر از سرای برآمد و با عبدوس زمانی خالی بنشست
عبدوس برآمد و پیغام نواخت آورد غازی را و گفت فرمان چنانست
که بسرای محمدی که برابر باغ خاصه است فرود آید و بیاساید تا
آنچه فرمودنی است فردا فرموده آید غازی را آنجا بردند و فرود آوردند و در ساعت
ابوالقاسم کحال را آنجا آوردند تا آن تیر از وی جدا کردند و دارو
نهادند و بیارامید و از مطبخ خاصه خوردنی آوردند و پیغام در پیغام
بود و نواخت و دل گرمی و اندک مایه چیزی بخورد و بخفت و اسپان
از غلامان جدا کردند و غلامان را در ان وثاقها فرود آوردند و خوردنی
بردند تا بیارامیدند و هزار پیاده با سلاح چنانکه غازی ندانست بایستا
نیدند بر چپ و راست سرای و عبدوس بازگشت سپس آنکه کنیزکان
با وی بیارامیده بودند و روز شد امیر بار داد و اعیان حاضر آمدند
گفت غازی مردی راست است و بکار آمده و درین وقت
وی را گناهی نبود که وی بترسانیدند و این کار را باز جسته آید
و سزای آن کس که ساخت فرموده آید خواجه بزرگ و همه
اعیان گفتند این چنین باید و این حدیث عبدوس بکس
خویش بغازی رسانید وی سخت شاد شد و پس از بار
امیر

امیر المومنین ما هجاء و لکن لوّح علی زبرقان عمر تبسم کرد
و ایشان را اشارت کرد تا باز گردند و این بیت بمانده ست و
چهارصد و اند سال ست تا این را می نویسند و می خوانند و اینک
من بتازی بنبشتم که باشد کسی این را بخواند و بکار آید که نام نیکو
یادگار ماند و این بیت متنبی ست سخت نیکو گفته است
شعر ذِکر الفتی عُمرهُ الثانی و حاجتهُ
ما قاتهُ و فُضولُ العیشِ اشغالُ و اگر ازین معنی
بنبشتن گیرم سخت دراز شود و این موعظه بسنده ست
هشیاران و کاردانان را و سه بیت شعر یاد داشتم از ان
بوالعتاهیه فراخور حال و روزگار این دو سالار اینجا
نبشتم که اندران عبرتهاست شعر اَفنَیتُ عُمرکَ
اِدبارًا و اقبالا تَبقَی السّنین و یَفنَی الاَهلُ و المالُ
اَلَم تَرَ المُلکَ الاَمسا حینَ تَریٰ هَل نالَ
خَلقٌ مِنَ الدُّنیا کما نالا اذا بقوم اَسَرَّ بقَوم
عَقدُ مُلکِهِم لا فوّزما نال لِعَقدِ المُلکِ حلالا
و رودکی نیز نیکو گفته ست شعر مهتران همه جهان مردند

[illegible]

روان کرده بودند و پنهان مثالی داده تا دمار

واگر ممکن گردد بکشند و لشکرها دمادم بود

بود که باز از آب گذاره کنند تا ازین لشکر ا[illegible]

نگشت که باد خاسته بود و جیحون بشوریده چن[illegible]

نکرد و لشکر قصد جان او کرده ناچار بضرو[illegible]

که مبارزی هول بود و غلامان کوشیدن که

جنگ سخت شد و مردم سلطانی دمادم [illegible]

۲۹۹

شکسته دل می شد و بکوشید چنانکه بسیار تیر د[illegible]

بودند یک چوبه تیر سخت بر زانوش رسید و از ا[illegible]

و نزدیک آمد که کشته شود عبدوس دررسید و

وملامت کرد لشکر را که شمایان را فرمان نبود

جنگ چرا کردید برابر وی ببایستی ایستاد تا فر[illegible]

گفتند جنگ بضرورت کردیم که خواست که از آب

ممکن نشد قصد گریز کرد بر جانب اموی ناچارش

که از ملامت سلطان بترسیدیم اکنون چون تو رسید[illegible]

خدمت او را و حوایج کشیدن او و چون این همه راست شد پوشیده
چنانکه بجای نیارند نیم شبی ایشان را گسیل باید کرد و با سه
سیصد سوار هندو و دویست پیاده هم هندو و پیش روی
و تو معتمدی نامزد کن که از جهت تو با غازی رود و نیکو نگذارد
که با وی هیچ رنج نرسد و از وی هیچ چیز نخواهند تا بسلامت او را
بقلعهٔ غزنین رسانند و جواب نامه بخط بوعلی کوتوال بیارند
عبدوس بیامد و این همه راست کردند و غازی را ببردند و کان
آخر العهد به که او را نیز دیده نیامد قصهٔ گذشتن او جای دیگر
۵
بیارم و آن سال که فرمان یافت و اکنون حدیث این دو سالار
محتشم بپایان آمد و سخت دراز کشید امّا ناچار چون قاعده و
قانون بران نهاده آمده است که همه قصه را بتمام شرح باید کرد و
این دو مرد بزرگ بودند قانون نگاه داشتم که سخن اگرچه دراز شود
از نکته و نادره خالی نباشد و اینک عاقبت کار دو سپاه سالار
کجا شد همه بپایان آمد چنانکه گفتی هرگز نبوده است و زمانه و
گشت فلک بفرمان ایزد عزّه ذکره چنین بسیار کرده است
و بسیار خواهد کرد و خردمند آنست که بنعمتی و عشوهٔ که زمانه دهد

وحال باز نمود وکنیزک باغازی بگفت وآتش افتاد دگرکسان
دیگر او را بترسانیده بودند در ساعت فرمود پوشیده چنانکه سعید
صراف کدخدایش و دیگر بیرونیان خبر داشتند تا اسپان از نعل
بستند و نماز شام بود و چنان نمود که سلطان او را بمهم جای فرستاده
ست امشب تا خیر بیرون نیفتد و خزانه بگشادند هرچه اخف بود
از جواهر و زر و سیم و جامه بغلامان داد تا برداشتند و پس از نماز خفتن
وی برنشست و این کنیزک را با کنیزکی چهار دیگر بنشاندند و
بایستاد تا غلامان جمله برنشستند و اشتران سبکبار کردند و هیونان
جمازگان و در سرای ارسلان جاذب یکی در کران بلخ می
بود سخت دور از سرای سلطان براند و بر سر دو راه آمد یکی
سوی خراسان و یکی سوی ماوراء النهر چون متحیر بماند
وگفت بکدام جانب رویم که من جان را جسته ام غلامان و قوم
گفتند بران جانب که رای آید اگر بطلب بدر آیند ما جان بزنیم
گفت سوی جیحون صواب تر از آن بگذریم و ایمن شویم که خراسان
دورست گفتند فرمان تراست پس برجانب سیاه کوه کشیدند
و نیز براند پاسی از شب مانده بجیحون رسید فرود آب براند از

این مرد پوشیده نماند و چون ازین همه فارغ شدی پیادگان
گمار تا غازی را نگاه دارند چنانکه بی علم تو کس او را نه بینند تا آنچه
پس ازین رای واجب کند فرموده آید عبدوس برفت و پیغام
امیر بگزارد غازی چون بشنید زمین بوسه داد و بگریست گفت صلاح
بندگان دران باشد که خداوندان فرمایند و بنده را حق خدمت هست اگر رای
خداوند بیند بنده را جای نشانده آید که بجان ایمن باشد که دشمنان
قصد جان کنند تا چون روزگار برآید دل خداوند خوش شود و خواهد که ستور
بانی فرماید بر جای باشم و این سرپوشیدگان را بمن ارزانی دارد و پوششی
۳
و قوتی که ازان گریز نیست و توای خواجه دست بمن ده تا مرا از خدای
بپذیری که اندیشهٔ من می داری و میگریست و این میگفت عبدوس
گفت به ازین باشد که می اندیشید دل بد نباید کرد غازی گفت من
کودکی نیستم و پس از امروز چنان دانم که خواجه را نه بینم عبدوس دست
بدو داد و وفا و ضمان کرد و وی را بپذیرفت و در آگوشش گرفت و باز گشت
و بیرون آمد و بدان صفهٔ بزرگ بنشست و هرچه امیر فرموده بود همه تمام
کرد چنانکه نماز دیگر را هیچ شغل نماند و بنزدیک امیر باز آمد پس آنکه
پیادگان گماشت تا غازی را با احتیاط نگاه دارند و هرچه کرده بود

هیچ در دل نبود فرو گرفتن غازی و براستای وی هیچ جفا نفر
مودی و آن سپاه سالاری عراق که بتاش دادند بدو دادی اما اینجا
دو حال نادر افتاد والامر لقضاء الله یکی آنکه محمودیان از دم این
مردم باز نشدند و حیلت و تضریب و اغرامی کردند تا ایشان
بمراد رسیدند و یکی عظیم تر از آن آمد که سالار جوان بود و پیران را
حرمت نداشت تا از جوانی کاری ناپسندیده کرد و در سر آن شد
بی مراد خداوندش و چنان افتاد که غازی پس از برافتادن اریارق
بدگمان شد و خویشتن را فراهم گرفت و دست از شراب بکشید و چون نو
میدی می آمد و می شد و در خلوت با کسی که سخن می راند و نومیدی
می نمود و می گریست و یکی ده میکردند و در وعنها می گفتند و بازمی
رسانیدند تا دیگ پر شد و امیر را دل بگرفت و با این همه تحملهای پادشاهانه
می کرد و محمودیان تا بدانجای حیله ساختند که زنی بود حسن مهران را سخت
خردمند و کاردیده نیشابوری دختر ابوالفضل بستی و از حسن بمانده بر کشش
و هر چند بسیار محتشمان او را بخواسته بودند او شوی نکرده و این
زن مادر خوانده کنیزکی بود که همه سرای حرم غازی او داشت و آنجا آمد
و شد داشت و این زن خط نیکو داشت و پارسی سخت نیکو نبشتی

١٠٨

خالی کرد و گفت حال این مرد دیگرست و حال خدمتکاران
دیگر، دیگر که او مردی گردن‌کش و مهتر شده بود و روزگار ما بدان
جای که خونهای ناحق ریخت و عمال و صاحب بریدان را زهره نبود
که حال وی بتمامی باز نمودندی که بیم جان بود که راهها بگرفتندی
بی جواز وی کس نتوانست رفت و بطلب مدد ما نیامده بودی
از هندوستان و نیامدی و اگر قصد آن کردند بسیار فساد انگیختی
و خواجه بسیار افسون کرده است تا وی را بتوانست آوردن چنین
جاکر بکار نیاید و این بدان گفتم تا سپاه سالار دل خویش را مشغول
نکند بدین سبب که رفت حال وی دیگرست و آن خدمت که وی
کرده است ما را بدان وقت که با سپاهان بودیم و از انجا قصد خراسان
کردیم او زمین بوسه داد و گفت من بنده ام و اگر دستوری باشد فرماید
بجای این شغل مرا فخرست فرمان خداوند را باشد که دیگر حال بندگان
بهتر داند و خواجه فصلی چند سخن نیکو گفت هم درین معنی اریارق
و هم در باب دل گرمی غازی چنانکه او دانستی گفت و لیس باز
گشتند هر دو خواجه بادی نظارم بنشستند و استادم بونصر را
بخواند تا آنچه از اریارق رفته بود از تهور و تعدی تا چنانکه دشمنان القا

از جنگ بکشیدیم تا فرمان چیست عبدوس نزدیک غازی رفت
واو بر بالائی بود ایستاده وغمی شده گفت ای سپاه سالار
کدام دیو ترا از راه ببرد تا خویشتن را دشمن کام کردی از پا افتاده
بگریست وگفت قضا چنین بود بترسانیدند وگفت دل مشغول
مدار که در توان یافت وامان و انگشتری نزدیک وی فرستاد و
پیغام داد وسوگندان امیر یاد کرد غازی از اسپ بزمین آمد و
زمین بوسه داد ولشکر وغلامانش ایستاده از دو جانب عبدوس
دل او گرم کرد و غازی سلاح از خود جدا کرد و پیلی با مهد در رسید
غازی را در مهد نشاندند و غلامانش وقومش را دل گرم کردند
عبدوس سپر غازی را همچنان تیر در نشانده بدست سواران
مسرع بفرستادند و هرچه رفته بود پیغام داد و نیم شب
سپر بدرگاه رسید و امیر چون آن را بدید و پیغام عبدوس
بشنید بیارامید وخواجه احمد و همه اعیان بدرگاه آمده بودند
تا آن وقت که امیر گفت باز گردید باز گشتند و روز دبرای
فرو رفت و همان وقت بخوردند سحرگاه عبدوس رسیده
بود با لشکر و غازی و غلامانش و قومش را بجمله آورده

۹۹

بود و شما بادی در بلا بود دیدار و ز صلاح دران که ویرا فنشانده آید
وخداوندان شما مائیم کودکی نکنید و دست از جنگ بکشید که پیداست
که عدد شما چندست بیک ساعت کشته شوید واریارق را هیچ
سود ندارد اگر بخود باشید شما را بنوازیم و بسزا داریم وسوی
حاجبش پیغامی دیگر سخت نیکو بود چون حیدروس این
پیغام بگزارد آبی بر آتش آمد و حاجب و غلامانش زمین بوسه
دادند این فتنه در وقت بنشست و سرای را فرود گرفتند
و درها مهر کردند و آفتاب زرد چنان شد که گفتی هرگز او
درمیان نبوده ست و من بازگشتم و هرچه دیده بودم با استادم
بگفتم و نماز خفتن بگزارد واریارق را از طارم بقهندز بردند
و پس ازان بروزی ده او را بسوی غزنین گسیل کردند و بسرهنگ
بوعلی کوتوال سپردند و بوعلی بحکم فرمان او را یک چندی بقلعه
داشت چنانکه کسی بجای نیاورد که موقوفست پس او را
بغور فرستادند نزدیک بوالحسن خلف تا بجای باز داشتش
و حدیث وی بپایان آمد و من بیارم بجای خود که عاقبت
کار وی کشتن او چون بود این فرو گرفتن او بلخ روز چهارشنبه

نوز

رباط ذوالقرنین تا برابر ترمذ کشتی یافت در وی جای بنشست

فراخ و بادبانه و جیحون را ارسیده یافت و از آب گذاره کرد بسلامت

و بران لب آب بایستاد و پس گفت خطا کردم که بزمین دشمنان

آمدم سخت بدنام شوم که اینجا دشمنی ست دولت محمود را چون علی

تکین برفتن صواب تر سوی خراسان بود بازگشت برین جانب

آمد روشن شده بود تا نماز بامداد بکرد و بران بود تا عطفی کند بر جانب

کالف تا راه اموی گیرد و خود را نزدیک خوارزمشاه افکند تا وی شفاعت

کند و کارش بصلاح باز آرد نگاه کرد جوقی لشکر سلطان پدید آمد

۹۷

سواران جریده و مبارزان خیاره که نیم شب خبر با میر مسعود

آوردند که غازی برفت جانب سیاه کوه وی بیرون نیامده بود

و لشکر را بر چهار جانب فرستاده بود غازی سخت متحیر شد دیگر روز

چون بدرگاه شدیم هزاهزی سخت بود و مردم ساخته بر اثر یکدیگر

می رفت و سلطان مشغول درین میانه عبدوس را بخواند و

انگشترین خویش بدو داد و امانی بخط نبشت و پیغام داد که

حاسدانت کار خود بکردند و هنوز در توانی یافت باز گرد تا بکام

نرسند که ترا همبران جمله داریم که بودی و سوگندان گران یاد

بخواست و بپوشید و با قومی انبوه از غلامان و پیاده دویست
امیرک حاجبش را گفت این زشت است بشراب می روید
و غلامی ده و سرکشان و پیاده صد بنده باشند و آن سپاه جوشن
را باز گردانید و اریارق خود ازین جهان خبر نداشت چون بدرگاه رسید
بگتگین حاجب پیش او شد و امیر حرس او را فرود آوردند و پیش وی
رفتند تا طارم و آنجا بنشاندند اریارق تنک لختی بود برخاست و گفت
مستم و نمی توانم باز گردم بگتگین گفت زشت باشد بی فرمان باز
گشتن تا آگاه کنیم وی بدهلیز بنشست و من که ابوالفضلم در وی نگریستم
حاجی سقا را بخواند و وی بیامد و کوزهٔ آب پیش وی داشت دست
فرو می کرد و یخ می برآورد و می خورد بگتگین گفت ای برادر این
زشت است تو سپاه سالاری اندر دهلیز یخ میخوری بطارم رو و آنچه
خواهی بکن وی بازگشت و بطارم آمد اگر مست نبودی و خواستندی
بگرفت کار بسیار دراز شدی چون بطارم بنشست پنجاه سرهنگ
سرای از مبارزان سرغوغای آن مقاقصه در رسیدند و بگتگین
در آمد و اریارق را در کنار گرفت و سرهنگان در آمدند از چپ و راست
و او را بگرفتند چنانکه البته هیچ نتوانست جنبید آواز داد بگتگین

راکه

کسان فرا کردند چنانکه کسی بجای نیاورد تا از روی نصیحت
وی را بفریفتند و گفتند مسکین غازی را امیر فرود خواهد گرفت
و نزدیک آمده است و فلان شب خواهد بود این زن بیامد
و با این کنیزک بگفت و کنیزک آمد و با غازی بگفت سخت
ترسانیدش و گفت تدبیر چیست کار خود بساز که کشاده
تا چون ارپارق ناگاه نگیرند غازی سخت مشغول دل شد و
کنیزک را گفت این حره را بخوان تا بهتر اندیشه دارد و بحق
او رسیم اگر این حادثه درگذرد کنیزک او را بخواند او جواب داد
که نتواند آمد که بترسد اما آنچه رود بر رقعه باز نماید و تو نبشته
خواندن دانی با سالار می گوئی کنیزک گفت سخت نیکو آمد
و رقعتها روان کردی و آنچه بشنیده بودی باز نمودی لیکن
محمودیان درین کار استادیها می کردند این زن چگونه بجای
توانستی آورد تا قضا کار خود بکرد و نماز دیگر روز دوشنبه نهم ماه
ربیع الاول سنه اثنتی و عشرین و اربعمائة این زن
را گفتند که فردا چون غازی بدرگاه آید او را فرو خواهند گرفت
و از این کار بساختند و نشانها بدادند زن در حال رقعه نبشت

٥٩٥

و مطربان می زدند پیغام بداد وی زمین بوسه داد و بسیار بگریست
و امیرک و فراشان را مالی بخشید و باز گشتند و امیرک آنجا بماند
و سپاه سالار غازی تا چاشتگاه بدانجایگاه با امیر بماند پس
باز گشت و چند سرهنگ و حاجب را با خود ببرد و بشراب بنشست
و آن روز مالی بخشید از دینار و درم و اسپ و غلام و جامه
و اریارق هم بر عادت خود می خفت و می خاست و بر شته
می اشامید و باز شراب می خورد چنانکه هیچ ندانست که چه می کند
آن روز و آن شب و دیگر روز بار نداد و ساخته بود تا اریارق را
۳۱ فرود گرفته آید و آمد بر خضرا برابر طارم دیوان رسالت بنشست
و ما بدیوان بودیم و کس پوشیده می رفت و اخبار اریارق را می
آوردند درین میانه روز نماز پیشین رسیده عبدوس بیامد و
چیزی بگوش بونصر مشکان بگفت وی برخاست و دبیران
را گفت باز گردید که باغ خالی خواهند کرد جز من جمله برخاستند و
برفتند و مرا پوشیده گفت که اسب بخانه باز فرست و بدهلیز دیوان
بنشین که مهمی در پیش هست تا آن کرده شود و هشیار باش
تا آنچه رود مقرر کنی و بسیں بنزدیک من آئی گفتم چنین کنم و
وی

ایقا کنند و باز نمایند وی همه باز نمود چنانکه غازی بتعجب بماند و
گفت بهیچ حال روا نبود آنرا فرو گذاشتن و بونصر رفت و با امیر گفت
و جوابهای نیکو بیاورد و این هر دو مهتر سخنان دلپذیر گفتند تا غازی
خوش دل شده باز گشت من از خواجه بونصر شنودم که خواجه احمد
مرا گفت که این ترک بدگمان شد که گربز و داهی است و چنین
چیزها بر سر او بنه شود و دریغ چون اریارق که اقلیمی ضبط توانستی
کرد جز هندوستان و من ضامن او بودمی اما این خداوند بس سخن
شنو آمد و فرو نگذارند او را و این همه کارها زیر و زبر کنند و غازی نیز
برافتاد و این از من یاد دارد و برخاست و بدیوان رفت و
سخت اندیشمند بود این گرگ پیر گفت قومی ساخته اند از محمودی
و مسعودی و باغراض خویش مشغول ایزد عز ذکره عاقبت بخیر کناد
ذکر القبض علی صاحب الجیش اسفتکین الغازی و کیف
جری ذالک الی ان انتقد الی قلعه جرانر و توفی بها رحمة الله علیه
محال باشد چیزی نبشتن که بناراست باندکه این قوم که حدیث ایشان
یاد میکنم سالهای دراز ست تا گذشته اند و خصومتهای ایشان
بقیامت افتاده ست اما بحقیقت بباید دانست که سلطان مسعود را

با سه مطرب و آن کرامات سوی اریارق رفت و خواجه فصلی
چند درین باب سخن گفت چنانکه او دانستی گفت و نزدیک
نماز دیگر باز گشت و دیگران نیز باز گشتن گرفتند و امیر تا نزدیک
شام ببود پس برخاست و گرم درسرای رفت و محمودیان بدین
حال که تازه گشت سخت غمناک شدند نه ایشان دانستند و نه
کس که در غیب چیست و زمانه بزبان فصیح آواز می داد ولکن کسی
نمی شنود شعر یَا رَاقِدَ اللَّيْلِ مَسْرُوْرًا بِاَوَّلِهِ
اِنَّ الْحَوَادِثَ قَدْ يَطْرُقْنَ اَسْحَارًا لَا تَفْرَحَنَّ بِلَيْلٍ
طَابَ اَوَّلُهُ فَرُبَّ آخِرِ اللَّيْلِ اَجَّجَ النَّارَا و این
دو ندیم نزدیک این دو سالار شدند و با این کرامات و مطربان
و ایشان رسم خدمت بجای آوردند چون پیغام سلطان بشنودند
بنشاط شراب خوردند و بسیار شادی کردند و چون مست
خواستند شد ندیمان را اسپ و ستام زر و جامه و سیم
دادند و غلامی ترک و بخوبی باز گردانیدند و همچنین مطربان
را جامه و سیم بخشیدند و باز گشتند و غازی بخفت و اریارق
را عادت چنان بود که چون در شراب نشستی سه چهار شبان

نوزدهم ماه ربیع الاول سنه اثنتی وعشرین واربعمائه

بود دیگر روز فرو گرفتن امیر پیرو وزیری خادم را و بوسعید

مشرف را که امروز برجای ست و برباط کندی می باشد وهنوز

مشرفی نداده بودند که اشراف درگاه باسم قاضی خسرو بود و بو

الحسن عبدالجلیل و بونصر مستوفی را نبرای اریارق فرستاد

و مستوفی و کدخدای او را که گرفته بودند آنجا آوردند و درها

بگشادند و بسیار نعمت برداشتند و نسختی دادند که بهندوستان

مالی سخت عظیم ست و سه روز کار شد تا آنچه اریارق را

۳۹۱

بود بتمامی نسخه کردند و بدرگاه آوردند و آنچه غلامانش بودند

خیاره و ثاقها کردند و آنچه میانه بود سپاه سالار غازی و حاجبان

رنجشید و ابوالحسن عبدالجلیل و بوسعید مشرف را نامزد کرد تا سوی

هندوستان روند بآوردن مالهای اریارق هر دو کس بتعجیل

رفتند و پیش از آنکه او را فرود گرفتند خیلتاشان مسرع رفته

بودند با نامه ها تا قوم اریارق را باحتیاط نگاه دارند و دیگر روز

غازی بدرگاه آمد که اریارق را نشانده بودند سخت آزار گشیده

و ترسان گشته بار دادند چون بار بگسست امیر با وزیر و غازی

مشغول می دارند وندانیم تا چه باید کرد خواجه گفت این
سوداست و خیالی باطل هم اکنون از دل شما بردارد توقف
کنید چندانکه من فارغ شوم و شما را بخوانند و تنها پیش رفت
و خلوتی خواست و این نکته باز گفت و درخواست تا ایشان را
بنوازی که دل گرمی باشد آنگاه رای رای خداوندست در آنچه بیند
و فرماید امیر گفت بدانستم و همه قوم را باز خواندند و مطربان بیامدند
و دست بکار بردند و نشاط بالا گرفت و هر حدیثی می رفت چون
روز نماز پیشین رسید امیر مطربان را اشارت کرد تا خاموش
ایستادند پس روی سوی وزیر کرد و گفت تا این غایت
حق این دو سپاه سالار چنانکه باید فرموده ایم شناختن اگر
غازیست آن خدمت کرد بنشابور و ما با سپاهان بودیم
که هیچ بنده نکرد و از غزنین بیامد چون بشنید که ما ببلخ رسیدیم اریارق
با خواجه بشتافت و بخدمت آمد و می شنویم که تنی چند بباب ایشان
حسد می نمایند و ژاژ می خایند و دل ایشان مشغول می دارند ازان
نباید اندیشید برین جمله که گفتیم اعتماد باید کرد که ما سخن هیچ کس
در باب ایشان نخواهیم شنود خواجه گفت اینجا سخن نماند و نواخت

را که ای برادر ناجوانمرد بر من این کار آوردی غلامان دیگر در
آمدند و موزه از پایش جدا کردند و در هر موزه دو کتاره داشت
دمحتاج. بیامد بندی آوردند سخت قوی و بر پایهای او نهادند و قبایش
باز کردند زهر یافتند در بر قبای و تعویذها همه از وی جدا کردند
و بیرون گرفتند و پیاده پنجاه کس او را گرد بگرفتند پیادگان
دیگر دویدند و اسپ و ساز و غلامش را بگرفتند و حاجبش
با سه غلام رو باروی بجستند و غلامانش سلاح برگرفتند و بر بام
۸۹
آمدند و شوری عظیم بر پای شد و امیر بگتگین حاجب در
فرود گرفتن اریارق بود و کسان تاخته بود نزدیک
بکتغدی و حاجب بزرگ بلکاتگین و اعیان لشکر که چنین
شغلی پیش دارد تا برنشینند همگان ساخته برنشسته بودند
چون اریارق را ببستند غلامان و حاشیتش بشوریدند و
این قوم ساخته سوی سرای او برفتند و بسیار سوار
دیگر از هر جنسی برایشان پیوستند و جنگ سخت
بزرگ بپای شد امیر عبدوس را نزدیک قوم اریارق
فرستادند به پیغام که اریارق مردی ناخویشتن‌شناس

بود که بباب هندوستان کرده آمد که ازین مرد آنجا تعدی
و تهوری رفت و نیز وی را آنجا بزرگ نامی افتاد و آن
را تباه گردانیدند و بدانکه امیر ماضی وی را بخواند و وی در
رفتن سستی و کاهلی نمود و آن را تاویلها نهاد و امیر محمد
وی را بخواند وی نیز نرفت و جواب داد که ولی عهد پدر امیر
مسعود است اگر وی رضا دهد بنخستین برادر و از عراق
قصد غزنین نکند آنگاه وی بخدمت آید و چون نام خداوند
بشنود و بنده آنچه گفتنی بود بگفت با بنده بیامد و تا اینجا
نشنودم که از وی تهوری و بی طاعتی آمد که بدان دل
مشغول باید داشت و بدین تبسط و زیادتی آلت اظهار
کردن و بی فرمان شراب خوردن با غازی و ترکان سخت
[illegible] سهل است و بیک مجلس مثال این راست کنم چنانکه نیز
درین ابواب سخن نباید گفت خداوند را ولایت زیادت
شده است و مردان کار بباید چون در یارق دبیر بدست
شود بنده را آنچه فراز آمد باز نمود فرمان خداوند راست
امیر گفت بدانستم و همه همچنین است که گفتی و این حدیث
را در[illegible]

و وی برفت و وزیر و عارض و قوم دیگر نیز تا بجمله بازگشتند
و بکتکین حاجب داماد علی دایه بدهلیز آمد و نزدیک امیر رفت
و یک ساعتی ماند و بدهلیز باز آمد و محتاج امیر حرس را بخواند
و با وی پوشیده سخنی بگفت وی برفت و پانصد پیاده بیاورد
از هر دستی با سلاح تمام و بباغ باز فرستاد تا پوشیده بنشستند
و نقیبان هندوان بیامدند و مردی سیصد هندو آوردند
و هم در باغ بنشستند و پرده داری و سپاه سالاری نزدیک
اریارق برفتند و گفتند سلطان نشاط شراب دارد و سپاه
سالار غازی را کسان رفته اند تا بیاید و ترا می خواند و وی
بحالتی بود که از مستی دست و پایش کار نمی کرد گفت برین
جمله چون توانم آمد از من چه خدمت آید امیرک سپاه دار که
سلطان با وی است داشت گفت زندگانی سپاه سالار
دراز باد فرمان خداوند نگاه باید داشت و بدرگاه رسید چون
برین حال بیند معذور دارد و باز گرداند و ناشدن سخت زشت
باشد و تاویلها نهند و حاجبش را التونتیکین امیرک با خود
یار کرد تا بگفت که ناچار باید رفت جامه و موزه و کلاه

یافت و هرچند دل سلطان ناخواهانست اریارق و غازی را
خواهان چون در شراب آمدند و رعنائیها می کنند تا دل سلطان
را از غازی هم توان گردانید ولیکن تا اریارق بر نیفتد
تدبیر غازی نتوان کرد و چون رشته یکتا شد آنگاه هر دو بر افتند
تا ما ازین غضاضت برهیم حاجب بزرگ و علی گفتند تدبیر
شربتی سازند یار و یا روی کسی را فرا کنند تا اریارق را تباه
کند سالار بکتغدی گفت این هر دو هیچ نیست و بیش نشود و آب
ما ریخته گردد و کار هر دو قوی شود تدبیر آنست که ما این کار را فرو گذا
ریم و دوستی نمائیم و کسان گماریم تا تضریبها می سازند و آنچه
ترکان و این دو سالار گویند فراخ تر زیادتها می کنند و باز می
نمایند تا حال کجا رسد برین بنهادند و غلامان و شکره داران باز
آمدند و بسیار صید آوردند و روز دیر برآمده بود صندوقهای
شکاری برگشادند تا نان بخوردند و اتباع و غلامان و حاشیه همه
بخوردند و باز گشتند و چنانکه ساخته بودند این دو تن را پیش گرفتند
و روزی چند برین حدیث برآمد و دل سلطان درشت شد بر اریارق
و در فرو گرفتن وی خلوتی کرد و با وزیر شکایت نمود از اریارق
گفت

روزی بخوردی این شب تا دو روز بخورد و با آن شادی و نشاط
که یافته بودند و امیر روز دیگر بار داد سپاه سالار غازی بر یادی دیگر بدرگاه
آمد با بسیار تکلف زیادت چون بنشست امیر پرسید که اریارق
چون نیامده است غازی گفت او عادت دارد سه چهار شبانروز
شراب خوردن خاصه که بر شادی و نواخت امیر بخندید و گفت
ما را هم امروز شراب باید خورد و اریارق را دوری فرستیم غازی
زمین بوسه داد تا باز گردد و گفت مرد آغاز شراب کردند و امیر
فرمود تا امیرک سپاه دار خمارچی را بخواندند و او شراب خورده [illegible]
و از یارق را با او الفتی تمام بود و امیر محمود هم او را فرستاده
بنزدیک اریارق بهمند تا بدرگاه بیاید و بازگردد دران ماده [illegible]
گذشته شد چنانکه بیاوردم پیش ازین با میرک پیش آمد امیر
گفت پنجاه قرابه شراب با تو آرند نزدیک صاحب [illegible] اریارق
رو و نزدیک وی می باش که وی را با تو الفتی تمام است تا آنگاه
که مست شود و بخسپد بگوی تا [illegible]
نبائی و بر عادت شراب خورد [illegible]
را چون کوی [illegible]

بجمله یافتند و قفیز مش پرسند در شراب آمد و خوردن گرفت
و امیر چون بشنید هر دو سپاه سالار را شراب داد و شراب
آفتی بزرگ است چون از حد بگذرد و با شراب خوارگان
افراط کنندگان هر چند توان ساخت و آغاز ید غازی بحکم آن
سپاه سالار بود لشکر را نواختن و هر روزی فوجی را بخانه
داشتن و شراب و صلت دادن و اریارق نزد وی آ
و وی نیز مهمان او شدی و در دو مجلس چون شراب
نیرو گرفتی بزرگان دین دو سالار را بترکی ستودندی
و حاجب بزرگ بلکاتکین را مخنث خواندندی و علی
دایه را ماده و سالار غلامان سرای را بکتغدی کور و لنگ
و دیگران را همچنین هر کسی را عیبی و سقطی گفتندی
از عبدالله شنیدم که کدخدای بکتغدی بود پس از آنکه این
دو سپاه سالار برافتادند گفت یک روز امیر بار نداد و
شراب می خورد غازی باز گشت با اریارق بهم و بسیار مردم
را با خود ببردند و شراب خوردند سالار بکتغدی مرا پوشیده
بنزدیک بلکاتکین و علی فرستاد و پیغام که داد که این

٣٧٦

دوبا

بزرگ‌تر ازین کدام باشد که بر لفظ عالی رفت و هر دو سپاه
سالار زمین بوسه دادند و تخت نیز بوسه کردند و بجای خویش
باز آمدند و سخت شادکام بنشستند امیر فرمود تا دو قبای خاص
آوردند هر دو برزر و دو شمشیر حمایل مرصع بجواهر چنانکه گفتند قیمت هر دو
پنجاه هزار دینار است و دیگر باره هر دو را پیش خواند و فرمود تا قباها
هر دو پس پشت ایشان کردند و امیر بدست خود حمایل در گردن
ایشان افکند و دست و تخت و زمین بوسه دادند و باز گشتند
و بر نشستند و برفتند همه مرتبه داران درگاه با ایشان تا بجایگاه خود
٣٨٣ باز شدند و مرا که ابوالفضلم این روز نوبت بود این همه دیدم و
بر تقویم این سال تعلیق کردم پس از بازگشتن ایشان امیر فرمود
دو مجلس جام زرین و با صراحیهای پر شراب و نقل دانها
و نرگس دانها راست کردند دو سالار را و بوالحسن کرخی ندیم را
گفت بر سپاه سالار غازی رو و این بر اثر تو آرند و سه مطرب
خاص با تو آیند و بگوی که از مجلس ما ناتمام بازگشتی با ندیمان
شراب خور با سماع مطربان و سه مطرب با وی رفتند و
فراشان این کرامات برداشتند و مظفر ندیم را مثال داد

وغازی را کسی که از و تدبیری آید و نبود و این دو سپاه سا
لار را دو کدخدائی شایسته دبیرپیشه گرم و سرد چشیده نه
که پیداست که از سعید صراف و مانند و مانندوی چاکرپیشگا ن
حامل ذکر کم مایه چه آید و ترکان همی کرد چنین مردمان کردند و عاقبت
ننگرند تا ناچار خلل یفتد که ایشان را تجربتی نباشد هر چند بتن خو
یش کاری و سخنی باشد و تجمل و آلت دارند اما در دبیری
راه ندارند و امروز از فردا ندانند چه چاره باشد از افتادن خلل
محمودیان چون برین حال واقف شدند و رخنه یافتند بدانکه
این دو تن را بار گشتند با یکدیگر در حیلت ایستادند تا این دو
سالار را چگونه فرو برند و بلا و قضا برین حالها یار باشد
یکی آنکه امیر عبدوس را فرا کرد تا کدخدایان ایشان را بفر
یفت و در نهان بمجلس امیر آورد و امیر ایشان را بنواخت
و امید داد و با ایشان بنهاد که انفاس خداوندان خود را می شمرند
و هرچه رود با عبدوس می گویند تا وی باز می نماید و آن دو
حامل ذکر کم مایه فریفته شدند بدان نواختی که یافتند و هرگز
بخواب ندیده بودند و ندانستند که چون خداوندان ایشان برافتادند
دادل

را پوشیده باید داشت تا بهتر بیندیشیم خواجه گفت فرمان
بردارم و بازگشت و محمودیان فرونه ایستادند از تضریب
تا بدانجایگاه که در گوش امیر افگندند که اریارق بدگمان شده است
و با غازی بنهاده که شری بپا کنند و اگر دستی نیابند بروند
و بیشتر ازین لشکر در بیعت وی اند روزی امیر بار داد
و همه مردم جمع شدند چون بار بشکست امیر فرمود که مروید که
شراب خواهیم خورد و خواجه بزرگ و عارض و صاحب دیوان
رسالت بنشستند و خوانچها آوردن گرفتند پیش امیر بر تخت
یکی و پیش غازی و پیش اریارق و یکی و پیش عارض
و بوسهل زوزنی و بونصر مشکانی یکی پیش ندیمان هر
دو تنی را یکی و ابوالقاسم کثیر برسم ندیمان می نشست
ولاکشته و رشته پلاو فرموده بودند بیاوردند سخت بسیار
پس این بزرگان چون نان بخوردند برخاستند و بطارم
دیوان باز آمدند و بنشستند [و دوبت بنشستند] و خواجه بزرگ هر دو سالار را
بستود و نیکویی گفت ایشان گفتند از خداوند همه دلگرمی
و نواخت است و ما جانها فدای خدمت داریم ولیکن دل ما را

۱۸۱

پوشیده نیست بگوئی تا درین باب البته هیچ سخن گفته نیاید ان شاء الله عز و جل آنگ
نسخت نامه و هر دو مشافهه برین جمله بود و بسیار فایده از تامل کردن این
بجای آید ان شاء الله تعالی و امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد با وزیر
خواجه احمد حسن و بونصر مشکان صاحب دیوان رسالت و این دو رسول
را بخواندند و آن خلوت تا نماز دیگر بکشید و آنچه بایست گفت با رسولان
بگفتند و مثالها بدادند و نسخه تذکره و هدیها چه مهیا که اول روز پیش خان برند
و چه هدیها که عقد تزویج کردند سخت بسیار و بر رسم و آن دو جام زرین
مرصع بجواهر و مرواریدها و جامها با برزر و جامهای دیگر از هر دستی و از
هر جنسی رومی و بغدادی و سپاهانی و نشابوری و تختهای قصب
گوناگون و مشک و عود و عنبر و دو عقد گوهر یک دانه گویند مرخان را
و لبرش بغراتکین و خاتونان و عروسان و عمان و حجاب و حشم
را جمله آنچه نسخت کردند و از خزانها بیاوردند و پیش چشم کردند
و برسولان سپردند و خازنی نامزد شد با شاگردان و حمالان
خزانه تا با رسولان بردند و رسولان باز گشتند و رسول دار ابوعلی
را بخواند و هر دو خلعت بزرگ بدو دادند تا نزدیک رسولان برد و
کارها بساختند و از بلخ روز پنجشنبه ده روز گذشته از ماه ربیع الاول

گفت حالها بدانجا می رسد که غازی ازین تباه می شود و ملک
این چنین چیزها احتمال نکند و روا نیست که سپاه سالاران
بی فرمانی کنند و فرزندان را این زهره نباشد و فریضه شد
او را فروگرفتن که چون او فروگرفته شد غازی بصلاح آید
خواجه اندرین چه گوید خواجه بزرگ زمانی اندیشید پس گفت
زندگانی خداوند عالم دراز باد من سوگند دارم که در هیچ چیزی
از مصالح ملک خیانت نکنم و حدیث سالار و لشکر چیزی سخت
و نازک است و بپادشاه مفوض و اگر رای عالی بیند بنده را
این یک کار عفو کند و آنچه صواب بیند بکند و بفرماید
اگر بنده در چنین بابها چیزی گوید باشد که موافق رای خداوند
نباشد و دل بر من گران کند امیر گفت خواجه خلیفهٔ ماست
و معتمدتر همه خدمتکاران و ناچار در چنین کارها سخن با
وی باید گفت تا وی آنچه داند باز گوید و ما می شنویم آنگاه
با خویشتن باز اندازیم و آنچه از رای واجب کند می فرماییم خواجه
گفت اکنون بنده سخن بشواند گفت زندگانی خداوند دراز باد
آنچه گفته آمد در باب اریارق آن روز که پیش آمد نصیحتی

۸۷۹

و دم کنده شویم اما ایزد عز و جل بفضل ما را بر عادت خود بداشت
چنانکه در یک زمستان بسیار مراد بحاصل آمد چون جنگ پسر کاجان و
گرفتن سالار طارم و پس از آن زدن بر پسر کاکو و گرفتن سپاهان
چنانکه آن حالها بتمامی معلوم خان است و اگر بتمامی معلوم نیست ابو
القاسم حصیری شرح کند او را معلوم است و از انجا قصد همدان و حلوان
و کرمان و سپاهان و بغداد خواستیم کرد اما خبر گذشته شدن آن پاد
شاه بزرگ و رکن قوی پدر ما رضی الله عنه بسپاهان بما رسید
تا قواعد همه بگشت و ما بران بودیم که وصیت وی نگاه داریم و
مخالفتی پیوسته نیاید و لیکن نگذاشتند تا ناچار قصد خراسان
و خانه بایست کرد چنانکه پیش ازین شرح تمام کرده آمده است
بر دست رکابداری و خان بران واقف گشته امروز کار ملک
چون بواجبی بر ما قرار گرفت و برادر بدست آمد و حال وی
بر روزگار شیوه پدر ما این بوده است که درین مشافهه باز نموده آمده است
پس از وفات وی بران جمله رفته است که تا پادشاهی در سر وی شد
و طمع فرمان دادن و بر تخت ملک نشستن و مالها گزاف گرفتن
از خزاین و اطلاق کردن و بخشیدن کی راست آید که وی گشاده
باشد

از فضل وی سزید دل ان خداوندرا رحمة الله علیه برما مهربان
گردانید که بیگناه بودیم وظاهر بازگشت وی را آنچه ساخته بودند تا در
یافت و بر زبان وی رفت که از ما بر مسعود ستم رفت همچنانکه از
پدر بر ما و مارا از مولتان بازخواند و انه اندازه گذشته بنواخت و براه
بازفرستاد و هرچند این حالها برین جمله قرار گرفت هم نگذاشتند
که دل آن پادشاه رضی الله عنه بر ما تمام خوش شدی گاه گفتندی ما
بیعت می ستانیم لشکر را و گاه گفتندی قصد کرمان و عراق میداریم
این چنین تضریبها و تلبیسها می ساختند تا دل وی بر ما صافی نمی
نمیشد و پیوسته نامها بعتاب می رسید و کردارهای برادر ما بر سر ما
می زد و ما این برین همه صبر میکردیم که ایزد تعالی بندگان را که راست
باشند و توکل بروی کنند و دست بصبوری زنند ضایع نماند
از بس تلبیس که ساختند و تضریب که کردند کار بدان منزلت رسید
که هر سالی که چون ما را بغزنین خواندی بر درگاه و در مجلس امارت تر
تیب رفتن و نشستن و بازگشتن میان ما دو تن یکسان فرمودی
و پس از آن مثال دادی آنگاه که بر درگاه بودیمی تا یک روز مقدم ما
باشیم و دیگر روز برادر ما و هر روز سوی ما پیغام بودی کم و بیش بعتاب
و مالش

واول من النقل و اخر من التراب باشند و چون توانستندی
دانست که نه شاگردی کرده بودند و نه کتب خوانده و این دو
مرد بر کار رسیدند و هرچه رفت دروغ و راست روی می کردند
و با عبدوس می گفتند و امیر از آنچه می شنید دلش بر اریارق
گران تر می شد و غازی به بختی از چشم وی می افتاد و محمودیان
فراخ تر در سخن آمدند و چون پیش امیر ازین ابواب چیزی
گفتند در روی نمود و می شنود و در حیلت ایستادند و بر آن
بنهادند که نخست حیله باید کرد تا اریارق برافتد و چون برافتاد
و غازی تنها ماند ممکن گردد که وی را برتوانند انداخت و
محمودیان لختی خبر یافتند از حال این دو کدخدای که در شراب
لافها زده بودند که ایشان چاکران سلطان نند و بجای آوردند
که ایشان را بفریفته اند آغازیدند ایشان را نواختن و چیزی
بخشیدن و بر نشاندن که اگر خداوندان شان نباشند
سلطان ایشان را کارهای بزرگ فرماید و دیگر آن آفت
آمد که سپاه سالار غازی گربزی بود که ابلیس لعنة الله او را
رشته نتوانستی تافت وی هرگز شراب نخورده بود چون کامها

تا تو بدانی که سخن بر چه نمط باید گفت و حاجت نیاید ترا بر
استطلاع رای ما کردن بگو که پوشیده نگردد که امیر ماضی ا
انار الله برهانه ما را چون کودک بودیم چگونه عزیز و گرامی
داشت و بر همه فرزندان اختیار کرد و پس چون از دبیر
ستان برخاستیم و مدتی درآمد در سنه ست
واربعمائة ما را ولی عهد خویش کرد و نخست
برادران خویش را نصر و یوسف و پس خویشان و اولیا
و حشم را سوگند دادند و عهد کردند که اگر او را قضای مرگ
فرارسد تخت ملک ما را باشد و هر وثیقت و احتیاط که
واجب بود اندران بجای آورد و ولایت هرات بما داد و ولایت
گوزگانان ببرادر ما پس آنکه او را سوگند داده بودند که در
فرمان و طاعت ما باشد چون بر تخت ملک بنشینیم و آنچه رسمست
که اولیاء عهود را دهند از غلام و تجمل و آلت و کدخدائی
بشبه وزیر و حجاب و خدمتکاران هرچه تمامتر ما را فرمود
و در سنه ثمان واربعمائة فرمود ما را تا بهرات
رفتیم که وسط خراسان است و حشم و قضات و اعیان و اعمال
و رعایا

سنه اثنی عشرین واربعمائة برفتند پس ازین بجای خویش
بیارم حدیث این رسولان که چون بکاشغر رسیدند نزدیک قدرخان
چه رفت در باب عهد و عقدها و حق عقد محمدی و مدتی دراز که رسولان
آنجا بماندند و مناظره که رفت و قاصدان و رسولان که آمدند و نامه‌ها و باز
گشتند با جوابها تا آنگاه که کار قرار گرفت ان شاء الله تعالی

ذکر القبض علی اریارق الحاجب جیش الهند
وکیف جری ذالک الی ان قتل بالغور رحمة الله علیه

بیاورده ام پیش ازین حال اریارق سالار هندوستان هم
در روزگار امیر محمود رضی الله عنه که باد در سر وی چگونه شد
تا چون نیم عاصی گرفتند او را و در ملک محمد خود تن فرا ایشان
نداد و درین روزگار که خواجهٔ بزرگ احمد حسن وی را از
هندوستان بچه حیلت درکشید و چون امیر را بدید گفت که
اگر هندوستان بکار است نباید که نیز اریارق هر روز بدرگاه
با چند مرتبه دار و سرکش و با غازی سپاه سالار بیک جا
و دشوار آمدن بدریان و محمودیان تقدم و بنظر این دو
تن و چون حال برین جمله بود که این دو محتشم اریارق و

همه احوال بزرگی نیست همتاش روز دیگر را وعده ستانی
که دران روز این دو عقد بمبارکی تمام کرده آید و قاضی
بوطاهر را با خویشتن برکتا هر دو عقد کرده آید دوی آنچه واجب است
از احکام وارکان بجای آرد و مهر آن و دیعت آنچه با ما باشد
پنجاه هزار دینار هریوی کتی و مهر دیگر بنام فرزند سی هزار دینار
هریوی چون از مجلس عقد باز گردی نثارها و هدیها که با تو فر
ستاده آمده ست بفرمای خازنان را تا ببرند و تسلیم کنند ازان
خان وولی عهد و خاتونان و مادران و دفعه ازان عمان و
۳ خویشان وندان وحشم ادام الله تایید هم وصیانت الجمیع
چنانکه آن نسخه که داری بدان ناطق است و عذری که باید
خواست بخواهی که آنچه امروز بعجل الحال فرستاده آمده است
نثاریست نگاهداشتن رسم ووقت را و چون مهدها فرستاده
آید بمبارکی و ودایع بیارند آنچه شرط و رسم آنست بسزای
هر دو جانب با مهدها باشد تا اکنون بچشم رضا بدین تذکرها
نگریسته آید و پس ازانکه این حال کرده آید و قرار گرفته باشد
دستوری بازگشتن خواهی و رسولان را که نامزد کنند با
خویشتن

باشد که دو تیغ بهیچ حال در یک نیام نتواند بود و نتوان نهاد که نگنجد
و صلاح وی و لشکر و رعیت است که وی بفرمان ما جائی موقوف است
در نیکو داشتن هرچه تمام تر و در گشادن وی خللهای بزرگ
تولد کند تا چون یک چندی روزگار برآید و کارها تمام یک رویه
گردد و قرار گیرد آنگاه ایزد عز ذکره آنچه تقدیر کرده است و حکم
حال و مشاهدت واجب کند درباب وی فرموده شود باذن الله
عز و جل و چون برین مشافهه واقف گردد بحکم خرد تمام که ایزد عز ذکره
اورا داده است و دیگر ادوات بزرگی و مهتری دانیم که ما را معذور دارد
درین چه گفته آمد و اندران عقد که بنام برادر ما بوده است روا ندارد
که یاد کنند که با وی ادام الله نعمته علیه چنان بنشست که صلاح کار ما
امروز چنان نیکو نگاه داشت که ازان خود و از ایزد عز ذکره توفیق خوا
هیم تا این دوستی را که پیش گرفته آمد بسر برده آید انه خیر موفق و معین
و اگر حاجت نیاید بعرض کردن این مشافهه که حدیث برادر ما و عقد
دران است و نگاه با وی نکنند دیله باید کرد این مشافهه را و پس اگر اندرین
باب سخنی رود اینک جوابها جزم است درین مشافهه عرضه کنی
تا مقرر گردد و آنچه ترا باید گفت که شاهد همه حالها بوده و هیچ چیز بر تو

ما نیز عهد کنیم بران نسخه که ما در خواسته ایم و با شماست چنانکه اندران
زیادتی و نقصانی نیفتد و البته نباید که از شرط عهدنامه چیزی را تغییر
و تبدیل افتد که غرض همه صلاحست و به عیب نداشته اند در هیچ روزگار
که اندرین چنین کارهای بزرگ با نام الحاح کنند که عهد هرچند درست‌تر
نیکوتر و با فایده‌تر و اگر معتمدی ازان جانب در بابی از ابواب سخنی گوید
ازان نیکوتر بشنوی و بحق جواب دهی و مناظره که باید کرد بی محابا
بکنی که حکم مشاهدت ترا باشد آنجا و ما بدانچه تو کنی رضا دهیم و صواب دید
ترا امضا فرمائیم اما چنان باید که هرچه بدان اجابت کنی عضاضتی
بجای ملک باز گردد و اگر مسئلتی افتد مشکل‌تر که دران ترا تحیری
افزاید و از ما دران باب مثالی نیافته باشی استطلاع رای ما کنی
و نامه‌ها فرستی با قاصدان مسرع تا آن مسئله را حل کرده آید که این
کاریست بزرگ که می پیوسته است و بیک مجلس و دو مجلس و
بیشتر باشد که راست نشود و تردد‌ها افتد و اگر تو دیرتر بدرگاه
باز رسی روا باشد آن باید که چون اینجا باز رسی با کار پخته بازگشته
باشی چنانکه دران باز نباید شد و چون کار عهد قرار گیرد با قاضی ادام
الله سلامته از خان درخواه تا آن شرطها و سوگندان را که در عهدنامه

بنبشته

دمائش

وسوی برادر نواخت واحماد وزین بگذشت چون از خلیفه
خویشتن را زیادت لقب خواست مارا و برادرش یوسف را
مثال داده بود تا در نامهٔ حضرت خلافت اول نام برادر ما نوشته
بودند و ما هیچ اضطراب نکردیم و گفتیم جز چنین نشاید تا بهانه نیارند
و چون قصدری کرد و بکرگان رسید و حاجب فاضل عم خوارزمشاه
آنجا آمده در دل کرده بود که مارا بری ماند و خراسان و تخت ملک
نامزد محمد باشد و رای زد برخوارزمشاه و اعیان لشکر درین باب
وایشان زهره نداشتند که جواب جزم دادندی و درخواستند تا به

۲۶۹

پیغام سخن گویند و اجابت یافتند و بسیار سخن و پیغام رفت
تا قرار گرفت بر آنکه عهدی پیوسته میان ما و برادر که چون پدر
گذشته شود قصد یکدیگر نکنیم که بهیچ حال رخصت نیافت نام
ولایت عهد از ما برداشتند پس انکه برادر نصیب ما تمام بدهد
و برادر ما را بخراسان فرستاد و مارا با خود برد و آن نواحی ضبط
کرد و مارا سپرد و باز گشت بسبب نالانی و نزدیک آمدن اجل
و مارا بری چنان ماند از بی عدتی و لشکر که هر کسی را در ما طمع
می افتاد و غرض دیگر آن بود تا ما بدنام شویم و بعجز باز گردیم و

ما نیز آنچه شرط دوستی و یگانگی است چنانکه التماس کرده آید
بجای آریم باذن الله عز وجل   المشافهة الاولی یا اخی
و معتمدی ابو القاسم ابراهیم بن عبد الله الحصیری اطال
الله بقاءک چنان باید که چون بمجلس خان حاضر شوی
سلام ما بر سبیل تعظیم و توقیر بوی رسانی و تذکره که با تو فرستاده
آمده است تو در دل تعهد را سبکی آن باز نمائی هر چه نیکوتر و بگوی
کز نگاه داشت رسم را این چیز حقیر فرستاده آمد بر اثر عذر ها
خواسته آید و سزای هر دو جانب مهادات و ملاطفات نموده شود
پس بگوی که خان داند که امروز مردم دو اقلیم بزرگ که زیر فرمان
ما دو صاحب دولت اند و بیگانگان دور و نزدیک از اطراف چشم
نهاده اند تا میان ما حاصل دوستی بر چه جمله قرار گیرد الحمد لله چون خاندانها
یکی است در یگانگی و الفت موکدتر گردد دوستان ما و مصلحان بدان
شادمانه گردند که دانند که روزگار با امن و فراخ دل کرانه خواهد کرد و دشمنان
و مفسدان غمگین و شکسته دل شوند که مقرر گردد ایشانرا که بازار ایشان
کاسد خواهد گردید پس نیکوتر و پسندیده تر آنست که میان ما دوست
عهدی باشد درست و عقدی بدان پیوسته گردد از هر دو جانب که چون
وصلت

خاندانها موکدست بر داشته

فرستاده شود در معنی عقد و عهد تا قواعد دوستی که اندران

فرا برده آمده است تا استوار گشته استوارتر گردد و در

اخی و معتمدی ابو القاسم ابراهیم بن عبدالله الحصیری را

عزه که از جمله معتمدان مجلس ماست در درجه ندیمان خاص

ماضی پدر ما انار الله برهانه وی را سخت نیکو و عزیز داشته

مصالح ملک با وی سخن گفتی و امروز ما را بکار آمد

وحال مناصحت و کفایت وی ظاهر گشته است و بر

۳۵۸

آمد تا سلام و تحیت ما الطیبه و ازکاه بجان

آنچه او را مثال داده آمده است شروع کند تا تمام ک

با اصلی درست و قاعده راست باز گردد و وا

عبدالله بن احمد التبانی ادام الله توفیقه را

شد تا چون نشاط افتد که عهد و عقد بست

با رسول است قاضی شرایط آن را بتمامی بجا

شریعت و این قاضی از اعیان علماء خط

و سفارتها با نام کرده در هر یکی ازان سن

خویشتن آری تا چون در ضمان سلامت همگان بدرگاه رسند
ما نیز اقتدا بخان کنیم و آنچه واجبست درین ابواب که بزیادت
دوستی و موافقت باز گردد بجا آریم ان شاء الله تعالی

المشافهة الثانیة

یا اخی و معتمدی ابوالقاسم الحصیری اطال الله بقاءک
می اندیشیم که باشد که از تو حدیث امیر برادر ما ابواحمد محمد
ادام الله سلامته پرسند و گویند که بدان وقت که بر در سمر
قند دیدار کردند و عقود و عهود بپیوستند عقد وصلتی بود
بنام برادر ما چنانکه حال آن پوشیده نیست امروز اندران
چه باید کرد که بهیچ حال آن را روا نباشد و شریعت اقتضا
نکند مهمل فرو گذاشتن اگر درین باب باندک و بسیار
چیزی نگویند دل ما دران نگاه دارند و آن حدیث را بجانب
ما افکنند تو نیز اندران باب چیزی مگوی تا آنگاه که رسولان
جانب کریم بدرگاه ما آیند با شما آنگاه اگر دران باب سخنی
گویند آنچه رای واجب کند جواب داده آید و پس اگر نگویند
اینک جواب آنچه ترا بباید داد درین مشافهه فرمودیم بشناختن

۵۷۸

ونواختند و مشاهره فرمود و پس ازان باندک مایه روزگار
قاضی قضاتی ختلان اورا داد که آنجا بیست واند مدرسه ست با اوقاف
بهم و هر روزگاری آنجا ملکی بود مطاع و محتشم و اینجا بدین حضرت
بزرگ همیشه باد و بماند و او نیز همیشه یادگار از وی بسیار فائده ست و بر بالج
مانک علی میمون قرار گرفت و بروی اعتمادها کردند پادشاهان و رسولیها
بانام کرد چون بنوبت پادشاهان می رسم آنچه مر امثال دادند باز
می نمایم ان شاء الله تعالی و آخر فی الاجل و قاضی بوطاهر تبانی
بنشابور بود بدان وقت که امیر مسعود از ری قصد نشابور کرده
بود و قاضی بوالحسن پسر قاضی امام ابوالعلا استقبال رفته
بود بسیار منازل و قاضی قضاتی ری و آن نواحی خواسته اجابت
یافته چون بنشابور رسیدند و قاضی بوطاهر آنجا آمد امیر اورا
گفت ما ترا بری خواستیم فرستاد تا آنجا قاضی قضات باشی
اکنون آن شغل ببوالحسن دادیم تا ترا با ما باید آمد تا چون کارها قرار
گیرد قاضی قضاتی نسا و طوس تو داری نایبان تو آنجا اند و قضای
نشابور را آن ضم کنیم و ترا بشغل بزرگ بانام بترکستان می فرستیم عهد
و عقد را و چون ازان فارغ شوی و بدرگاه باز آئی بانواخت و خلعت سوی
نشابور

نبشته آمده است بتمامی بر زبان براند بمشهد حاضران و احتیاط طی
تمام کرده آید تا بر مقتضی شرع عهد درست کرده آید و پس ازان آن اعیان
شهادت بخطهای خود بدان نویسند چنانکه رسم است و پس از عهد
بگوئی خان را که چون کاری بدین نیکوئی برفت و برکات آن اعقاب
را خواهد بود ما را رای افتاده است تا از جانب خان دو وصلت
باشد یکی بنام ما و یکی بنام فرزندان ما ابو الفتح مودود دام تأییده
که مهتر فرزندان ماست و پس از ما ولی عهد ما در ملک وی خواهد بود
و آن ودیعت که بنام نامزد کنند از فرزندان و سرپوشیدگان
کرایم باید که باشد از آن خان و دیگر از فرزندان امیر فرزند بغرا
تگین که ولی عهد است اما چنان باید که این دو کریمه از خاتونان
باشند کریم الطرفین اگر بیند خان ما را بدین اجابت کند چنانکه
از بزرگی نفس و همت بزرگ و سماحت اخلاق وی سزد که هیچ
حال روا نباشد و از مروت نسزد که ما را اندرین رد کرده آید
و مقرر گردد که چون ما را بدین حاجت اجابت کند و بدانچه او
التماس کند تمام فرمائیم تا این دوستی چنان موکد گردد که زمانه
را در گشادن آن هیچ تاثیر نماند و چون اجابت کند و دانم که کند که در

امیر پرسید از حسنک حال تبانیان گفت بوطاهر قضاء طوس
ونسا دارد و ممکن نبود او را بی فرمان عالی آوردن بوصادق
را آورده ام گفت نیک آمد و مهمات بسیار داشتند بوصادق
را باز گردانیدند و دیگر نیز حسنک نخواست که وی بمجلس سلطان رساند
که در دل کرده بود و با بوصادق بنشابور گفته که مدرسه خواهد کرد
سخت بتکلف بسر کوی زنبیل بافان تا وی را آنجا بنشانند تدریس
را اما باید دانست که فضل هرچند پنهان دارند آخر آشکارا شود چون
بوی مشک بوصادق را نشست و خاست افتاد با قاضی بلخ ابو
العباس و قاضی علی طبقانی و دیگر علما و مسلماء خلافی رفت سخت
مشکل و بوصادق در میان آمد و گوی از همگان بر بود چنانکه اقرار
دادند این پیران مقدمان که چون او دانشمند ندیده اند این خبر
بوبکر حصیری و بوالحسن کرجی با میر محمود رسانیدند وی را سخت
خوش آمده بود و بوصادق را بپیش خواست و بدید و بمجلس
رفت و وی به پسندید و گفت بباید ساخت آمدن را سوی
ماوراء النهر و از آنجا بغزنین بازگشت از آن مجلس و آهنگ
آب گذشتن کرد امیر محمود حسنک را خلعت داد و فرمود تا بسوی
نشابور

وصلت را آمیختگی آمد گفت وگوئیها کوتاه گردد و بازار متضربان و مفسدان
کاسد شود و دشمنان هر دو جانب چون حال یک دلی و یکدستی ما
بدانند دندانهای شان کند شود و بدانند که فرصتی نتوانند یافت
و بهیچ حال بمراد نتوانند رسید ازان جهت که چون دوستی موکد
گشت بدانند که مساعدت و موافقت هر دو جانب از ولایتهای
نو بدست آوردن و غزوهای بانام و دور دست کردن در روان پادشاهان
گذشته رضی الله عنهم اجمعین شاد کردن که چون ما سنت ایشان را
در غزوها تازه کردانیم از ما شادمانه شوند و برکات آن بما و فرزندان ما
پیوسته گردد چون این فصل تقریر کرده شود خان نشاط کند که
عهد بسته آید و وعده ببستان روزی که صواب دیده آید اندران
عهد ببستن و لیس درخواهی تا اعیان و معتمدان حشم آن جانب
کریم عمان و برادران و فرزندان ادام الله تائیدهم با اعیان قضات
و علما بمجلس خان حاضر آیند و تو آنجا روی و قاضی بوطاهر را
با خود آنجا بری و نسخه عهدنامه که داده آمده است عرضه کنی تا شرایط
مقرر گردد و بگوئی که چون این عهد کرده آید و رسولان آن جانب
محروس که در صحبت شما گسیل کنند بدرگاه ما رسند و ما را ببینند

ظاهر گشته و با رسول ابوالقاسم مشافهه است که اندر آن
مشافهه سخن گشاده تر بر گفته آمده است چنانکه چون دستوری
یابد آن را عرض کند و مشافهه دیگر است با وی در باب مهم ترکه
اگر اندران باب سخن نرود عرض نکند و پس اگر رود ناچار عرضه
کند تا اعتراض بحاصل شود و اعتماد بر وی تا بدانجایگاه است که
چون سخن در سوال و جواب افتد و دراز تر گشته هر چه وی گوید
همچنانست که از لفظ ما رود که آنچه گفتنی است در چند مجلس
با ما گفته است و جوابها جزم شنیده تا حاجتمند نگردد بدانکه در بابی
از ابواب آنچه می باید نهاد اندران استطلاع رای باید کرد که کارها
تمام کرده باز گردد و نیز با وی تذکره الیست چنانکه رسم رفته است
و همیشه از هر دو جانب چنین مهادات و ملاطفات می بوده است
که چون بچشم رضا بدان نگریسته آید عیب آن پوشیده ماند و سزد از جلالت
آن جانب کریم که رسولان را آنجا دیر داشته نیاید و بزودی بر مراد باز
گردانیده شود که مردم اقلیم بزرگ چشم بدان دارند که میان ما دوستی
قرار گیرد چون رسولان را بر مراد بازگردانیده شود با ایشان باید که رسولان
آنجانب محروس واقف مضمون گردند که تا چون بحضرت ما رسند

و دولت سیمجوریان بسر آمد چنانکه یک بد و نرسید و پای ایشان در زمین
قرار نگرد و بوعلی بخوارزم افتاد و آنجا او را باز داشتند و غلامش
یلمنکو قیامت برخوارزمیان فرود آورد تا او را رها کردند پس
ازان چربک امیر خراسان بخورد و چندان استخفاف کرده
ببخارا آمد و چند روز که پیش امیر رضی الله عنه شد و آمد لشکر را
و چند تن از مقدمان را فرو گرفتند و ستوران و سلاح و تجمل و آلت
و هرچه داشتند غارت کردند و غلامش بوعلی را با پانزده تن
بقهندز بردند و باز داشتند و در ماه جمادی الاخری سنه
ثلاث و ثمانین و ثلثمأته و امیر سبکتگین ببلخ بود ۲
رسولان و نامه‌ها پیوسته کرد ببخارا و گفت خراسان قرار نگیرد تا
بوعلی ببخارا باشد او را بنزدیک ما باید فرستاد تا در قلعه غزنین نشانده
آید و ثقات رضی الله عنه گفتند روی ندارد فرستادن و درین مدافعه
میرفت و سبکتگین الحاح میکرد و می ترسانیدشان و کار سامانیان
بپایان رسیده بود تا اگر خواستند و اگر نخواستند بوعلی و یلمنکو را ببلخ
فرستادند در شعبان این سال و حدیث کرد یکی از ثقهای بلخ
گفت این دو تن را دیدم آن روز که ببلخ می آوردند بوعلی براستری بود

بلند

رسولی نزدیک بوعلی الی نشابور بردی و آنجا مقام کنی بر شغل
قضا و نایبانت در طوس و نسا کرا رای ما در باب تو نیکو
تر اینهاست وی خدمت کرد و با امیر بهرات آمد و کارها یکرویه
شد و امیر ببلخ رفت و این حالها که پیش ازین راندم تمام گشت
و این قاضی بونصر رحمة الله علیه نامزد شد برسولی با خواجه بوالقاسم
حصیری سلمه الله تا بکاشغر روند نیز نزدیک قدرخان بترکستان و چون
قصهٔ آل تبانیان بگذشت اینک نامها و مشافهها اینجا ثبت
کنیم تا بران واقف شده آید ان شاء الله تعالی ذکر
نسخة الکتاب و المشافهتین مع الرسولین المذکورین
الخارجین بجانب ترکستان بسم الله الرحمن الرحیم
و چون در ضمان سلامت و نصرت ببلخ رسیدیم زندگانی خان
اجل دراز باد و همه اسباب ملک منتظم گشت نامه فرمودیم
بارکاب داری مسرع تا بر آنچه ایزد عز ذکره تیسیر کرد ما را
تا ازان زمان که بسپاهان برفتیم تا این وقت که اینجا رسیدیم
از فتحهای خوب که اوهام و خاطر کس بران نرسد واقف
شده آید و بهرهٔ از شادی و اعتداد بحکم یگانگیها که میان :

را پوشنگ یله کردند و پسرش را با لشکری تمام با خود
بردند و بوعلی چون خبر ایشان بشنید از نشاپور سوی طوس
رفت تا جنگ آنجا کند و خصمان بدُم رفتند و امیر سبکتگین
رسولی نزدیک بوعلی فرستادم و پیغام داد که خاندان شما قدیم است
و اختیار نکنم که بر دست من ویران شود نصیحت من بپذیر و بصلح
گرای تا باز رویم بمرو و تو خلیفهٔ پسرم محمود باشی بنشاپور تا من
بمیانه درآئیم و شفاعت کنم تا امیر خراسان دل بر شما خوش کند و کارها
خوب شود و وحشت برخیزد و من دانم که ترا این مقارب نیاید اما
۳۳۴ با خرد رجوع کن و شمار خویش نیکو برگیر تا بدانی که راست می گویم و نصیحت
پدرانه می کنم و بدان بیقین که مرا عجزی نیست و این سخن از ضعف
نمی گویم بدین لشکری بزرگ که با من است هر کاری بتوان کرد بنیروی
ایزد عز و جل و لیکن صلاح می گویم و راه بغی نمی گیرم بوعلی را این ناخوش
نیامد که آثار ادبار می دید و این حدیث با مقدمان خود بگفت گفتند این چه
حدیث باشد جنگ باید کرد و بوالحسن پسر کثیر پدر خواجه ابوالقاسم
سخت خواهان بود این صلح را و بسیار نصیحت کرد و سود نداشت
با قضای آمده که نعوذ بالله منها چون ادبار آید همه تدبیرها خطا شود و شاعر
گفته

نشابور باز کرد و حسنک بوصادق را گفت این پادشاه روی بکاری بزرگ دارد و بزمینی بیگانه می رود و مخالفان بسیارند نتوان دانست که چه شود و تو مردی دانشمندی سفر ناکرده نباید که بلائی بینی با من سوی نشابور باز گرد عزیزا مکرما چون سلطان ازین مهم فارغ شود من قصد غزنین کنم و ترا با خود ببرم تا آنجا مقیم گردی بوصادق با وی بسوی نشابور رفت دیدار با قدرخان کرده بود و امیر تابستان بغزنین باز آمد و قصد سفر سومنات کرد و حسنک نامه فرمود نبشتن که بنشابور ببایدبود که قصد غزوی دور دست داریم و چون در ضمان سلامت بغزنین باز آئیم بخدمت باید آمد و امیر برفت بغزاء سومنات و بسلامت و سعادت باز گشت و از راه نامه فرمود بحسنک که بخدمت باید شتافت و بوصادق تبانی را با خود آورد که او مجلس ما را بکارست و حسنک از نشابور برفت و کوکبهٔ بزرگ با وی از قضاة و فقها و بزرگان و اعیان تا امیر را تهنیت کنند و نواخت و خلعت یافتند بر مقدار محل و مرتبت و سوی نشابور باز گشتند امیر فرمود تا این امام بوصادق را نگاه داشتند و

را سوی خطیره می راند وقت نماز بود و شبی تاریک و باران
به نیرو آمد چون نزدیک خطیره رسید بره بگریخت موسی علیه السلام
تنگ دل شد و بر اثر وی بدوید بران جمله که چون دریابد چوبش
بزند چون بگرفتش دلش بر وی بسوخت و بر کنار نهاد و دست
بر سر وی بنهاد و گفت ای بیچاره درویش در پس بیمی نه و
در پیش امیدی نه چرا گریختی و مادر را یله کردی هرچند که در ازل
رفته بود که وی پیغمبر خواهد بود بدین ترحم که بکرد نبوت وی
مستحکم تر شد و این دو خواب نادر و این حکایت باز نمودم
تا دانسته آید و مقرر گردد که این دولت در خاندان بزرگ
بخواهد ماند روزگار دراز پس برفتم بر سر قصه که آغاز کرده بودم
تا تمام گفته آید بقیة قصة التبانیه امیر سبکتگین مدتی به نشابور
ببود تا کار امیر محمود راست شد پس سوی هرات بازگشت
و بوعلی سیمجور میخواست که از گرگان سوی پارس و کرمان رود
و ولایت بگیرد که هوای گرگان بد بود ترسید که وی را آن رسد
که تاش را رسید که آنجا گذشته شد و دل از نشابور و خراسان
بر نمی توانست داشت و خود کرده را درمان نیست و در
امثال

چنانکه پس ازان بنشابور چنین ندیده بودم و علی میکائیل تبانیان را
بنواخت واز مجلس سلطان امیدهای خوب داد بوصادق و بوطاهر
ودیگران را وسوی گرگان رفت وحرّه را آنجا برد و امیرک بیهقی با ایشان
بود بر شغل آنچه هرچه رود انهاکند و بدان وقت بدیوان رسالت
دبیری می کرد بشاگردی عبدالله دبیر تازه جوانی دیدم اورا بتجملی
سخت نیکو و خواجه علی از گرگان بازگشت و بسیار تکلف کرده
بودند گرگانیان و بنشابور آمد وار نشابور بغزنین رفت و
دران سال که حسنک را دستوری داد تا بحج رود سنه
اربع عشر واربعمائه بود هم مثال داد امیر محمود که چون
بنشابور رسی بوصادق تبانی ودیگران را بنواز و چون آنجا
رسید امام بوصادق ودیگران را بنواخت و امیدهای سخت
خوب کرد و برفت و حج بکرد و روی ببلخ نهاد امیر محمود آنجا
بود در ساختن آنکه برود چون نوروز فراز آید با قدرخان
دیدار کند حسنک امام بوصادق را با خود برد و دیگر چند
تن که از علما را از نشابور بوصادق در علم آیتی بشنوده بود
وبسیار فضل بیرون از علم شرع حاصل کرده و ببلخ رسید

٥٣

نزدیک امیر بودی و نیز بادی خلوتها کردی شادی و غمی و اسرار گفتی
واین پیر دوست پدر من بود احمد ابا ناصر مستوفی روزی با پدرم می
گفت و من حاضر بودم که امیر سبکتگین با من شبی حدیث می کرد
و احوال و اسرار سرگذشتهای خویش بازمی نمود و پس گفت پیشتر
از آنکه من بغزنین افتادم یک روز برنشستم نزدیک نماز دیگر
و بصحرا بیرون رفتم ببلخ و همان یک اسپ داشتم و سخت تیزتک
و دونده بود چنانکه هر صید که پیش من آمدی باز نرفتی آهوئی دیدم
ماده و بچه با وی اسپ را برانگیختم و نیک روکردم و بچه از مادر
جدا ماند و غمی شد بگرفتمش و بر زین نهادم و بازگشتم و روز
نزدیک نماز شام رسیده بود چون لختی براندم آوازی بگوش
من آمد بازنگریستم مادر بچه بود که بر اثر من می آمد و غریوی و خوا
هستی می کرد اسپ برگردانیدم بطمع آنکه مگر وی را نیز گرفته آید و بتاختم
چون باد از پیش من برفت بازگشتم و دو سه بار همچنان می افتاد و این
بچگک می آمد و می نالید تا نزدیک شهر رسیدیم آن مادرش همچنان نالان
و نالان می آمد دلم بسوخت و با خود گفتم این آهو بره چه خواهد آمد
مادر او برین مهربان است رحمت باید کرد بچه را بر صحرا انداختم سوی

مادر

بلند پای پوشیده و جبه عتابی سبز داشت و دستاری خز چون
بلجاحیان رسید پرسید که این را چه گویند وگفتند فلان گفت
ما را منجمان حکم کرده بودند که بدین نواحی آئیم و ندانستیم که برین
جمله باشد و امیر رضی الله عنه پشیمان شد از فرستادن بوعلی و
پادشاهان اطراف ما را بخایند نامه نبشت و بوعلی را باز خواست
وکیل در نبشت که رسول می آید بدین خدمت سبکتگین [illegible] گیاما تا
رسول و نامه رسید بوعلی ویلمنکو را با حاجبی ازان خویش بغزنین
فرستاد تا بقلعه کردیز باز داشتند چون رسول در رسید جواب
فرستاد که خراسان بشوریده ست و من بضبط آن مشغول بودم
چون ازین فارغ شوم سوی غزنین روم و بوعلی را باز فرستاده آید
و پسر بوعلی بوالحسن بری افتاده بود نزدیک فخر الدوله و سخت
نیکو می داشتند و هر ماهی پنج هزار درم مشاهره کرده بر سوای زنی
با علامی به نشابور باز آمد و متواری شد امیر محمود جد فرمود در طلب
وی بگرفتندش و سوی غزنین بردند و بقلعه کردیز باز داشتند
نعوذ بالله من الادبار سیمجوریان بر افتادند و کار سپاه سالاری
امیر محمود قرار گرفت و محتشم شد و دل در غزنین بسته بود و هر کجا

٥١

بفروخت من ماندم و یاری دو مرا سبکتگین دراز گفتندی و
بقضا سه اسپ خداوندم در زیر من ریش شده بود چون بدین
خاکستر رسیدیم اسپی دیگر زیر من ریش شده بود چون خداوندم
مرا بسیار بزده بود و زین بر گردن من نهاده من سخت غمناک
بودم از حال و روزگار خویش و بی دولتی که کس مرا نمی خرید و خدا
وندم سوگند خورده بود که مرا بنشاپور پیاده برد و همچنان بردآن شب
باغمی سخت بزرگ بخفتم در خواب دیدم خضر را علیه السلام نزدیک
من آمد و مرا پرسید و گفت که چندین غم چرا می خوری گفتم از بخت بد خویش
گفت غم مدار و بشارت دهم ترا که مردی بزرگ و با نام خواهی شد
چنانکه وقتی برین صحرا بگذری با بسیار مردم محتشم و تو مهتر ایشان
باشی دل شاد دار و چون این پایگاه بیافتی با خلق خدای نیکوئی
کن و داد بده تا عمرت دراز گردد و دولت بر فرزندان تو بماند گفتم
سپاس دارم گفت دست مرا ده و عهد کن دست بدو دادم
و پیمان کردم دستم نیک بیفشرد از خواب بیدار شدم و چنان
می نمود که اثر آن افشردن بر دست من است برخاستم نیم
شب غسل کردم و در نماز ایستادم تا رکعتی پنجاه کرده آمد و بسیار

دعا

گفته است شعر وَاِذَا اَرَادَاللهُ رِحْلَتَ نِعْمَةٍ ؛؛ عَنْ
دَارِ قَوْمٍ اَخْطَأُوا التَّدْبِيْرَا ؛؛ و شب گیر روز یکشنبه ده روز مانده از
جمادی الاخری سنهٔ خمسین و ثمانین و ثلثمائة جنگ کردند
و نیک بکوشیدند و معظم لشکر امیر سبکتگین را نیک بمالیدند و نزدیک
بود که هزیمت افتادی امیر محمود بیسر خلف با سواران سخت و
گزیده و مبارزان آسوده ناگاه از کمین برآمدند و بر فایق و یلمنکو
زدند زدنی سخت استوار چنانکه هزیمت شدند چون بوعلی دید که هزیمت
شد در زود گریخت تا از آنجا سر خود گیرد قومی را از اعیان و مقدمان لشکر
بگرفتند چون بوعلی حاجب و بکتگین مرغابی و نیالتگین و محمد
پسر حاجب طغان و محمد شارتگین و لشکرستان دیلم و احمد ارسلان
خازن و بوعلی پسر نوشتگین و ارسلان سمرقندی و از ایشان اسیران
و پیلان را که در جنگ رخنه گرفته بودند باز ستدند و بوالفتح بستی گوید
درین جنگ شعر اَلَمْ تَرَمَا اَتَاهُ اَبُوْ عَلِيٍّ ؛؛
وَكُنْتُ اَرَاهُ ذَارَاْيٍ وَكَيْسٍ ؛؛ عَصَى السُّلْطَانَ
فَابْتَدَرَتْ اِلَيْهِ ؛؛ رِجَالٌ يَقْلَعُوْنَ اَبَا قُبَيْسٍ
وَصَيَّرَ طُوْسَ مَعْقِلَهُ فَصَارَتْ ؛؛ عَلَيْهِ الطُّوْسُ اَشْأَمُ مِنْ طُوَيْسٍ

۴۹

ابن ابی القاسم الهاشمی الملقب بالعلوی در شوال سنه خمسین
واربعمائه واین بزرگ آزادمردیست باشرف ونسب وفاضل ونیک
شعر و قریب صد هزار بیت شعرست او را بیشتر درین دولت
و پادشاهان گذشته رضی الله عنهم وابقی السلطان المعظم ابا
الشجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله گفت بدان وقت که امیر عادل
ببخارا رفت تا با امیر رضی الله عنه دیدار کند جد مرا احمد بن ابی
القاسم بن جعفر الهاشمی را بنزدیک امیر بخارا فرستاد و امیر
گوزگانان را بادی فرستاد بحکم آنکه سپاه سالار بود تا کار قرار دادند و
امیر رضی الله عنه وی را بنواخت ومنشور داد بموضع خراج خالطی
که او داشت و جدم چون فرمان یافت این موضع بنام پدرم کرد امیر محمود
منشور فرمود که امیر خراسان گشته بود و سامانیان برافتاده بودند
و وی پادشاه شد و جدم گفت چون از جنگ هرات فارغ شدیم و سوی
نشابور کشیدیم هر روزی رسم چنان بود که امیر گوزگانان و همه سالاران
محتشم از ان سامانی وخراسانی بدر خیمهٔ امیر عادل سبکتگین آمدندی
بامداد و پس از نماز سوار بایستادندی چون وی بیرون آمدی تا بر
نشستی این همه بزرگان پیاده شدندی تا وی برنشستی و سوی

امثال گفته اند یداک اوکتا و فوک نفخ چون بشنید
که امیر سبکتگین سوی هرات رفت و با امیر محمود اندک مایه
مردست طمع افتادش که باز نشاپور بگیرد غرهٔ ماه ربیع الاول
سنه خمسین وثمانین وثلثمائه از گرگان رفت برادرش
و فایق الخاصه با وی و لشکر قوی آراسته چون خبر او با امیر محمود
رسید از شهر برفت و بباغ عمرو لیث فرود آمد یک فرسنگی شهر
و بونصر محمود حاجب جد خواجه بونصر نوکی که رئیس غزنی
هست از سوی مادر بدو بپیوست و عامه شهر پیش بوعلی
سیمجور رفتند و بآمدن وی شادی کردند و سلاح برداشتند
و روی بجنگ آوردند و جنگ رخنه آن بود که امیر محمود
نیک بکوشید و چون روی ایستادن نبود رخنه کردند
آن باغ را و سوی هرات رفت و بدرش سواران برافکند
و لشکر خواستن گرفت و بسیار مردم جمع شد از هند و خلج
و از هر دستی و بوعلی سیمجور بنشاپور و مقام کرد و بفرمود
تا بنام او خطبه کردند و ما روی قط غالبا اعجب بمغلوب
منه و امیر سبکتگین و محمود از هرات برفتند و والی سیستان

دل قوی دار و هرگاه که حاجت آید من مدد تو ام و خان بازگشت سوی
سمرقند و نالانی بر وی آنجا سخت تر شد و فرمان یافت رحمة الله و لکل
امر فی الدنیا نفس معدود و اجل محدود و امیر رضی الله عنه ببخارا باز
آمد روز چهارشنبه نیمهٔ جمادی الاخری سنه اثنین و ثمانین و ثلثمائة و این
عبدالعزیز عمش را بگرفت و باز داشت و هر دو چشم او پر کافور کرد تا کور شد
چنانکه گفت ابوالحسن علی بن احمد بن ابی طاهر ثقه امیر رضی
الله عنه که من حاضر بودم بدین وقت که این بیچاره را کور می کردند
بسیار جزع کرد و بگریست پس گفت هنر بزرگ آنست روزی خواهد
بود جزا و مکافات را در ان جهان و داوری عادل که ازین :
ستمگاران داد مظلومان بستاند و اگر نبودی دل و جگر بسیار
کس پاره شدی و چون امیر رضی الله عنه بدار الملک قرار گرفت
و جفاها و استخفافها بوعلی سیمجور از حد بگذشت با امیر سبکتگین نامه
نبشت و رسول فرستاد و درخواست تا رنجه شود و بدشت نخشب آید
تا دیدار کنند و تدبیر این کار بسازند امیر عادل سبکتگین برفت
با لشکر بسیار آراسته و با پیلان فراوان و امیر محمود را با خویشتن برد
که فرموده بود آوردن که سپاه سالاری خراسان بدو داده آید و برفتند

و بالشکر بزرگ

مادر بدو دید و غریو کردند و هر دو برفتند سوی دشت و من بخانه رسیدم شب
تاریک شده بود و اسپم بی جو بمانده سخت تنگدل شدم و چون
غمناک در وثاق بخفتم بخواب دیدم پیر مردی را سخت فره‌مند
که نزدیک من آمد و مرا میگفت یا سبکتکین بدانکه آن بخشایش
که بران آهو ماده کردی و این بچگک بدو بازدادی و اسپ خود را
بی جو یله کردی ما شهری را که آنرا غزنین گویند و زاد و بوستان
بر تو و بر فرزندان تو بخشیدیم و من رسول آفریدگارم جل جلاله و
تقدست اسماؤه و لا اله غیره من بیدار شدم و قوی دل گشتم
و همیشه ازین خواب همی اندیشیدم و اینک بدین درجه رسیدم
و بیقین دانم که ملک در خاندان و فرزندان من بماند تا آن مدت
که ایزد عز ذکره تقدیر کرده است حکایت موسی پیغمبر
علیه السلام با بره گوسپند و ترحم کردن وی بر وی چون پیر
جالقانی این حکایت بکرد پدرم گفت سخت نادر و نیکو خوابی بوده است
این بخشایش و ترحم کردن بس نیکوست خاصه برین بی زبانان که
از ایشان رنجی نباشد چون گربه و مانند وی که چنان خواندم در اخبار
موسی علیه السلام که بدان وقت که شبانی می کرد یک شب گوسپندان

بن الهیثم و نقیبی بود از تبانیان که اورا اجو...
ابن صادق تبانی و وزیرا سلطان محمود تکلیف کرد بدان وقت که بنشابور
بود در سپاه سالاری سامانیان و بغزنین فرستاد تا اینجا امامی باشد
اصحاب بوحنیفه را رضی الله عنه و فرستادن وی در سنه خمس
وثمانین و ثلثمائة بود و بدر بستیان دران مدرسه
آنجاست درس کردی و قاضی قضات ابوسلیمان داود
یونس ابقاه الله که اکنون بر جایست مقدم تر و بزرگ
این شهر هرچند بساحل حیات رسیده است [illegible]
برادرش قاضی زکی محمود ابقاه الله از شاگردان بوصالح
رزدی آموختند و محل بوصالح نزدیک امیر محمود بود تا بدا...
رسیده بود که چون گذشته شد در سنه اربعمائة خواجه ابوالعـ...
وزیر را گفت در مدرسه این امام رو ماتم وی بدار که ...
نیست که ماتم وی بدارد و من روا داشتمی در دین وا...
که این حق خویش بتن خویش گزاردمی اما مردمان ا...
باشد که عیب کنند و از تو محتشم تر مارا چاکر نیست
مائی و بوبشر تبانی رحمة الله علیه هم امام بزرگ

۳۰۶

دعا کردم و بگریستم و در خود قوتی بیشتر می دیدم پس این میخ برداشتم
و بصحرا بیرون آمدم و نشتان فرو بردم چون روز شد خداوندم بارها
برنهاد و میخ طلب کرد و نیافت مرا بسیار بتازیانه بزد و سوگند
گران خورد که بهرجا بها که ترا بخواهند خرید بفروشم و دو منزل تا نشاپور
پیاده رفتم و البتگین بنشاپور بود و بر سپاه سالاری سامانیان
با حشمتی بزرگ و مرا با دو یارم بدو بفروخت و قصه پس از آن
درازست تا بدین درجه رسیدیم که می بینید والله اعلم بالصواب

حکایت امیر عادل سبکتگین با آهو ماده و بچهٔ او
و رحم کردن بر ایشان و خواب دیدن از عبدالملک مستوفی به بُست
شنیدم هم در سنه خمسین و اربعمائة و این آزاد
مرد مردی دبیرست و مقبول القول و بکار آمده و در استیفا آیتی
بدان وقت که امیر سبکتگین رضی الله عنه بست بگرفت و بای
تو زبان بر افتادند و غیمی بود بناحیت جالقان وی را احمد
بو عمر گفتندی مردی پیر و شدید و توانگر امیر سبکتگین وی را بر
پسندید از جمله مردم آن ناحیت و بنواخت و بخود نزدیک کرد و
اعتمادش باوی تا بدان جایگاه بود که هر شبی مر او را بخواندی و ندیمی

این سال با وزیر خواجه احمد و استادم بونصر درین معنی رای
زدند تا قرار گرفت دو رسول را با نامه فرستاده آید یکی از جمله ندما
و یکی از جمله قضاة عهد و عقد را و اتفاق بر خواجه ابو القاسم حصیری
کامروز برجایست و برجای باد و بر بوطالب تبانی که از اکابر
تبانیان بود و یگانه در فضل و علم و ورع و خویشتن داری
و با این همه قدری و دیداری داشت و سخت نیکو خط و قلمش
همچو رویش نیکو کم خط خراسان دیدم به نیکوئی خط او و آن
چون مرد سه سال در دیار ترک مانده و باز آمده بر مراد چون به پروان
رسید گذشته شد و بیارم این قصه بجای خویش و استام نامه ۳۰۴
و مشافهه دو نبشت درین باب سخت نادر و بلند آن
نسخه ناچار نسخه کردم آن را که پیچیده کاریست تا دیده آ
و نخست قصه از آن تبانیان براندم که تعلق دارد بچند نک
پادشاهان و پس از آن نسختها نبشته آید که در هر فصل
از چنین فصول بسیار نوادر و عجایب حاصل شو
من کار خویش می کنم و این ابرام می دهم مگر معذورم د
قصه التبانیه تبانیان را نام و امام از امام ابو العب

منزل کشیدندی چون بمنزل رسید که آن را خاکستر گویند یک روز آنجا

بار افگند و بسیار صدقه فرمود درویشان را و پس نماز دیگر برنشست

و دران صحراها می گشت و همه اعیان با وی و جای جای دران صحراها

افرازها و کوه پایه‌ها بود پاره کوه دیدیم امیر سبکتگین گفت یافتم و اسپ

بداشت و غلامی پنج و شش را پیاده کرده گفت فلان جای بکاوید

کاویدن گرفتند و لختی فرو رفتند میخی آهنین پیدا آمد سطبر

چنانکه ستورگاه را باشد حلقه از وجدا شده برکشیدند امیر سبکتگین

آن را بدید از اسپ فرود آمد بزمین و خدای را عز وجل شکر کرد و سجده

کرد و بسیار گریست و مصلی نماز خواست و دو رکعت نماز گزارد

و فرمود تا این میخ را برداشتند و برنشست و بایستاد و این بزرگان

گفتند که این حال چه حالست که تازه گشت گفت قصه نادرست

بشنوید پیش از آنکه من برای البتگین افتادم خواجه

که از آن او بودم مرا و سیزده یارم را از جیحون بگذرانید و بشبورقان

آورد و از آنجا بگوزگانان و پدر این امیر آن وقت پادشاه گوزگانان بود

ما را بنزد یک او بردند هفت تن را ازما بخرید و مرا و پنج تن را اختیار

نکرد و خواجه ازان سوی نشاپور کشید و بمرو الرود و سرخس چهار غلام دیگر

هشام بن عبدالملک و نصر سیار امیر خراسان بود و قصهٔ این
خروج درازست و در تواریخ پیداست و آخر کارش آنست که وی را
بکشتند و بردار کردند و سه چهار سال بردار بگذاشتند احکم الله
بینه و بین جمیع آل الرسول و بینهم و شاعر آل عباس حث
می کند بوالعباس سفاح را بر کشتن بنوامیه در قصیده که
گفته است و نام شاعر سدیف بود و این بیت از آن قصیده بیارم

بیت   واذا مصرع الحسین و زید
وقتیلا بجانب المهراس   این حدیث بردار کردن

حسنک بپایان آوردم و چند قصه و نکته بدان پیوستم سخت
مطول و مبرم و درین تالیف خوانندگان مگر معذور دارند و عذر
من بپذیرند و از من بگرانی فرا استانند و رفتم بر سر کار تاریخ که
بسیار عجایب است در پرده که اگر زندگانی باشد آورده آید ان شاء الله تعالی

ذکر انفاذ الرسل فی هذا الوقت الی قدر خان

لتجدید العقد و العهد بین الجانبین امیر محمود رضی الله عنه چون
دیدار کردند با قدرخان و دوستی موکد گردید بعقد و عهد چنانکه
بیاوردم پیش ازین سخت مشرح و مواضعه برین جمله بود که

دبا یکدیگر دیدار کردند و سپاه سالاری با میر محمود دادند و سوی بلخ جمله
بازگشتند و ویرا لقب سیف الدوله کردند و امیر رضی الله عنه نیز حرکت
کرد با لشکری عظیم از بخارا و جمله شدند و سوی هرات کشیدند و بو
علی سیمجور آنجا بود با برادران فایق و لشکری بزرگ و دو سه روزی
رسولان آمدند و شدند تا مگر صلحی افتد نیفتاد که لشکر بوعلی تن
ندادند و بدر هرات جنگ کردند جنگی سخت روز سه شنبه نیمهٔ
ماه رمضان سنه اربع و ثمانین و ثلثمائة بوعلی شکسته
شد و بسوی نشاپور بازگشت و امیر خراسان سوی بخارا و امیر
گوزگانان خسر سلطان محمود ابو الحارث فریغون و امیر عادل
سبکتکین سوی نشاپور رفتند سلخ شوال این سال و بوعلی
سیمجور سوی گرگان رفت این قصه بجای ماندم تا پس ازین آورده
شود که قصه دیگر تعلیق داشتم سخت نادر و دانستنی تا باز نمایم
که تعلق دارد با امیر سبکتکین رضی الله عنه والله اعلم بالصواب
حکایت سرگذشت امیر عادل سبکتگین رضی الله عنه
که میان او و خواجهٔ او که وی را از ترکستان آورده رفته بود و خواب
دیدن امیر سبکتکین حکایت کرد مرا شریف ابو المظفر ابن احمد

شعر علو فی الحیات وفی الممات ؛ بحق انت احدی
المعجزات ؛ کان الناس حولک حین قاموا ؛
وفود یدیک ایام الصلات ؛ کانک قایم فیهم
خطیبًا ؛ کلهم قیام للصلوت ؛ مدوت
یدیک نحوهم اقتضاءً ؛ کمدهما الیهم بالصـ
وتشعل حولک النیران لیلا ؛ کذلک
کنت ایام الحیات ؛ ولما ضاق لبطن الارض
عن ؛ تضم علاک من بعد الممات
فصار الجو قبرک واستنابت ؛ عن
الاکفان ثوب السافنات ؛ رکبت مطـ
من قبل زید ؛ علاها فی السنین الذا
وتلک مطیة فیها التامل ؛ تبعد عـ
تغیر العدات ؛ فلم یرشد بصد غـ
قط جذع ؛ تمکن من حکاک المکر
رسلت الی النوایب فاستفادت ؛
کبیرنا فی النایبات ؛ ومنها دهرک الاحـ

٣٠٠

سامانیان و ساخت زر داشت و بدان روزگار این تشریف
سخت بزرگ بوده ست که کارها تنک کرده بوده اند و اگر از خوانندگان
این کتاب کسی گوید این چه درازیست که ابوالفضل در سخن
میدهد جواب آنست که من تاریخی می کنم پنجاه سال را که بر چندین
هزار ورق می افتد و در و اسامی بسیار مهتران و بزرگان است
از هر طبقه اگر حقی بباب هم شهریان خود هم بگزارم و خاندانی بدان
بزرگی را پیداتر کنم باید که ابوالفضل از من فرستانند ولیکن قصه سپاه
سالاری امیر محمود رضی الله عنه از جهت سامانیان را باز شوم و نکتهٔ چند
سبکدستی ازان بگویم که فایدها است درین و کسیل کردن این امام
ابوطاهر تبانی را و آمدن بغراخان پدر قدرخان ببخارا و فساد کار آل
سامانیان در ماه ربیع الاول سنه اثنی و ثمانین و ثلثمائة
بود و این قصه درازست و از خزاین سامانیان مالهای بی اندازه و
ذخایر نفیس برداشت پس نالان شد بعلت بواسیر و چون
عزم درست کرد که بکاشغر باز رود عبدالعزیز بن نوح بن نصر السامانی
را بیاوردند و خلعت داد و گفت شنیدم که این ولایت از تو
بغصب بسته اند من بتو باز دادم که شجاع و عادل و نیکوسیرتی

دی آوردند هارون گفت منادی ما شنیده بودی این خطر چرا کردی
گفت شنوده بودم ولیکن برمکیان را بر من دستی ست که کسی چنان
نشنوده ست خواستم که پوشیده حقی گزارم گزاردم و خطای
رفت که فرمان خداوند نگاه نداشتم و اگر ایشان بران حال می شایند
هرچه بمن رسد روا دارم هارون قصه خواست مرد بگفت هارون
بگریست و مرد را عفو کرد و این قصهای دراز از نوادر ها و نکته
و عبرتی خالی نباشد چنان خواندم در اخبار خلفا که یکی از دبیران
می گوید که ابو الوزیر دیوان صداق و نفقه بمن داد در روزگار هارون

الرشید یک روز پس از برافتادن ال برمک جریدهٔ کهن تر من
باز نگریستم در ورقی دیدم نبشته بفرمان امیر المومنین نزدیک
امیر ابو الفضل جعفر بن یحیی البرمکی ادام الله امره برده
آید از زر چندین و از سیم چندین و از فرش چندین و کسوت
و طیب و اصناف نعمت چندین و از جواهر چندین و مبلغش سی بار هزار
هزار درم پس بورقی دیگر دیدم نبشته بود که اندرین روز
اطلاق کردن بهای بوریا و نفط تا تن جعفر یحیی برمکی را سوخته آید
بهازار چهار درم و چهار دانگ و نیم سبحان الله الذی لا یموت ابدا

عبدالله زبیر رضی الله عنهما را بنزدیک عبدالملک مروان فرستاد
وفرمود تا جثهٔ او را بر دار کردند خبر کشتن بمادرش آوردند هیچ جزع
نکرد و گفت انا لله وانا الیه راجعون اگر پسرم نه چنین کردی
نه پسر زبیر و نبسهٔ بوبکر صدیق رضی الله عنهما بودی و مدتی برآمد
حجاج پرسید که این عجوزه چه می کند گفتار و صبوری وی باز نمودند
گفت سبحان الله العظیم اگر عایشه ام المومنین رضی الله عنها
واین خواهر وی دو مرد بودندی هرگز این خلافت به بنی امیه نرسیدی
این ست جگر و صبر حیلت باید کرد تا مگر وی را بر پسرش بتوانید گذرانید
تا خود گوید پس گروهی زنان را برین کار بگماشتند و ایشان در ایستادند
حیلت کردند تا اسما را بران جانب بردند چون دار بدید بجای آورد
که پسرش است روی بزنی کرد از شریف ترین زنان و گفت
گاه آن نیامد که این سوار را ازین اسپ فرود آورند و برین نیفزود و برفت
واین خبر بحجاج بردند بشگفت بماند و فرمود تا عبدالله را فرو گرفتند
و دفن کردند واین قصه هرچند دراز ست در و فایدها ست و دیگر
دو حال را بیاوردم که تا مقرر گردد که حسنک را در جهان یاران بودند
بزرگ تر از وی اگر بوی چیزی رسید که بدیشان رسیده بود

حرهٔ زینب رحمة الله علیها از جانب ما نامزد ینغاتگین بود پسر
قدرخان که درین روزگار او را بغراخان می گفتند و بارینه
سال چهارصد و چهل و نه زنده بود و چندان حرص نمود
و مر او را ارسلان خان فرو گرفت و چنان برادرزادهٔ محتشم
را بکشت چون کارش قرار گرفت فرمان یافت و با خاک برابر
شد و سخت نیکو گوید شعر اذا تم امر دنا نقصه
توقع زوالا اذا قیل تم و سخت عجب ست کار گروهی
از فرزندان آدم علیه السلام که یکدیگر را برخیره می کشند و می خورند از
بهر حطام عاریت را و آنگاه میگذارند و می روند تنها بزیر زمین با وبال
بسیار و درین چه فایده ست یا کدام خردمند این اختیار کند ولیکن چه
کنند که چنان روند که با قضا مبالغت نرود و دختری از آن قدرخان
بنام امیر محمد عقد نکاح کردند که امیر محمود رضی الله عنه در آن روزگار
اختیار چنان میکرد که جانبها بهر چیزی محمد را استوار کند و چه
دانست که در پردهٔ غیب چیست پس چون امیر محمد در بند افتاد
ممکن نگشت آن دختر آوردن و عقد نکاح تازه بایست کرد بنام
امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد و روز دوشنبه سی ام ماه ربیع الاول

وگفت یا آل الزبیر لو طلبتم انفسنا عن انفسکم کنا اہل
بیت من العرب اصطلمنا عن آخرنا و باصحبنا
عار ابدا یا آل الزبیر فلا یدعکم وقع السیوف فانی لم
احضر یوما قط تبینت فیہ القتل وما اجد من ذی
اجراجرها اشد مما احد من ذکر وقعہا اضربوا سیوفکم
کما تضربون وجوہکم لا اعلمن امرء منکم کسر سیفہ و
استبقا نفسہ فان الرجل اذا ذہب سلاحہ فہو کالمراۃ اعزل
غضوا ابصارکم عن البارقۃ ولا یشتغل کل امرء و بقرینہ
ولا یکفینکم السوال عنی ولا یقولن احد این عبد اللہ ابن
الزبیر الا من کان سایلا عنی و انی فی الرعیل الاول ثم قال
شعر قال ابی ابن سلیمان انہ غیر خالدا ۞
ملاقی المنایا ای صرف بیتما ۞ فلست بمضاح
الحیلوۃ بسنۃ ۞ ولا مرتقی من خشیۃ الموت سلما ۞
پس گفت بسم اللہ ہان ای آزادمردان حملہ برید و در آمد
چون شیری دمان بر ہر جانب و ہیچ جانبی نبود کہ تو ی
بیرون آمد با کم از دہ تن کہ نہ از پیش وی در رسید نہ جائیکہ

الیهامن عظیم السیئات ؛ وکنت لمعشر طهرا
نلما ؛ قصمت تمزقوا بالمحسنات ؛ وکنت
تحیر من صرف اللیالی ؛ فما دمطا لیا
لک بالبرات ؛ لحبک ذائب ابدا فوادی ؛ و
حفت بالدموع الجاریات ؛ ولوانی قدرت
علی قیام ؛ بعرضک فی الحقوق الواجبات
ملأت الارض من نظم المراثی ؛ رجزت بها
خلال النایحات ؛ ومالک فوته فاقول یسقی
ولا بل صب هطل الها طلات ؛ ولکننی اصبر
عنک نفسی ؛ مخافة ان اعد من الجنات
علیک تحیة الرحمن تتری ؛ برغمات العوالی و
الجبات ؛ این ابیات بدین نیکوئی ابن الانباری راست
واین بیت کہ گفته ست شعر رکبت مطیة من قبل
زید زید بن علی بن الحسین بن علی بن
ابی طالب را خواہد رضی الله عنهم اجمعین واین
زید را طاقت برسید از جور بنی امیه وخروج کرد در روزگار خلافت

این خروج که تو بر بنی امیه کردی دین را بود یا دنیا را گفت بخدای
که از بهر دین بود و دلیل آنکه نگرفتم یک درم از دنیا و این ترا
معلوم ست گفت پس صبر کن بر مرگ و کشتن و مثله کردن؛
چنانکه برادرت مصعب کرد که پدرت زبیر عوام بوده ست و
جدت از سوی من بوبکر صدیق رضی الله عنهما و نگاه کن که
حسین علی رضی الله عنهما چه کرد و او کریم بود و بر حکم پسر زیاد
عبدالله تن در نداد گفت ای مادر من هم بر اینم که تو میگوئی اما رای
و دل تو خواستم که بدانچه درین کار اکنون بدانستم و مرگ با شهادت
پیش من خوش گشت اما می اندیشم که چون کشته شوم مثله کنند
مادرش گفت چون ترا بکشند از مثله کردن و پوست باز کردن درد
نیاید عبدالله همه شب نماز گزارد و قرآن خواند وقت سحر غسل کرد
و نماز بامداد بجماعت گزارد و سورهٔ نون والقلم و سورهٔ هل اتی
علی الانسان در دو رکعت بخواند و زره بپوشید و سلاح ببست
و در عرب هیچ کس جنگ پیاده چون وی نکرده ست و در رفت
و مادر را در کنار گرفت و پدرود کرد و مادرش زره بروی راست
می کرد و بغلگاه می دوخت و می گفت دندان افشار با این فاسقان

۲

تا بشرید

ومن که ابوالفضلم کتاب بسیار فرونگریسته ام خاصه اخبار و ازان
التقاطها کرده در میان این تاریخ چنین نسختها از برای آن آرم
تا خفتگان و بدنیا فریفته شدگان بیدار شوند و هر کس آن کند
که امروز و فردا او را سود دارد والله الموفق لما یرضی بمنه
وسعة رحمته و این نقیبة الوزیر را هم بردار کردند دران روزگار
که عضد الدوله فنا خسرو بغداد بگرفت و پسر عمش بختیار هم کشته شد
که او را معز الدوله می گفتند در جنگ که میان ایشان رفت
وآن قصه درازست در اخبار آل بویه بیاید در کتاب تاجی
که بو اسحاق دبیر ساخته است و این پسر بقیة الوزیر را جباری بود ۶۶
از جبابره مردی فاضل و با نعمت و آلت و عدت و حشمت بسیار
اما مقهور و هم خلیفه الطایع لله را وزیری میکرد و هم بختیار را
و در منازعتی که میرفت میان بختیار و عضد الدوله بی ادبیها
و تعدیها و تهورها کرد و از عواقب نه اندیشید که با چون عضد مردی
بانستی خداوند آنها کرد که کردن آن خطاست و با قضا مغالبت
نتوانست کرد تا لاجرم چون عضد بغداد بگرفت فرمود تا او را بر
دار کردند و به تیر و سنگ بکشتند و در مرثیه او این ابیات بگفتند

چنانکه اثری نماند تا بدستوری فرود گرفتند و دفن کردند چنانک[ه]
کس ندانست که سرش کجاست و تن کجاست مادر حسنک زنی بود سخت جگ[ر]
آور چنان شنودم که دو سه ماه این حدیث پنهان داشتند چو[ن]
بشنید جزعی نکرد چنانکه زنان کنند بلکه بگریست بدرد چنانک[ه]
حاضران از درد او خون گریستند پس گفت بزرگا مردا که این
پسرم بود که پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی [چون]
چون مسعود آن جهان و ماتم پسر سخت نیکو بداشت و هر خردمند
که این بشنید بپسندید و جای آن بود و یکی از شعرای نشاپور این
مرثیه بگفت اندر ماتم وی و بدین جای یاد کرده شد رباعی

ببرید سرش را که سران را سر بود ۞ آرایش ملک و دهر را افسر بود ۞
گر قرمطی و جهود و یا کافر بود ۞ از تخت بدار برشدن منکر بود ۞

و بوده ست در جهان مانند این که چون عبدالله زبیر رضی الله عنهما
بخلافت بنشست بمکه و حجاز و عراق او را صافی شد و مصعب
برادرش بخلیفتی وی بصره و کوفه و سواد بگرفت عبدالملک
مروان با لشکر بسیار از شام قصد مصعب کرد که مردم و آلت
و عدت او داشت و میان ایشان جنگی بزرگ افتاد

پس شگفت داشته نباید و دیگر اگر با درش جزع نکرد و چنان ::
سخن بگفت طاعنی نگوید که این نتواند بود که میان مردان و
زنان تفاوت بسیارست و دیگر بخلق ما ایشان و بختیار
و هارون الرشید جعفر را پسر یحیی برمک چون فرموده بود
تا بکشتند مثال داد تا بچهار پاره کنند و بچهار دار کشند و آن قصه سخت
معروف ست نیاوردم که سخن دراز می کشد و خوانندگان را ملالت
افزاید و تاریخ را فراموش کنند و بوالفضل را بودی که چیزها
ناشایسته گفتندی و هارون پوشیده کسان گماشته بود که هر کس زیر
دار جعفر گذشتی و تنادمی و توجعی نمودی و ترحمی بگرفتندی و بنزد
یک وی آوردندی و عقوبت کردندی و چون روزگار بر آمد
هارون پشیمان شد از برانداختن برمکیان مردی بصری
یک روز می گذشت چشمش بر داری از دارهای جعفر
افتاد با خویشتن گفت شعر اما والله لولا قول واش
وعین خلیفة قط لا تنام :: لطفنا حول دارک
واستلمنا :: کما للناس بالحجر استلام :: در ساعت
این خبر و ابیات بگوش هارون رسانیدند و مرا او را گرفته بپیش

وی

۲۹۷

همه اسباب منازعت و مکاوحت از بهر حطام دنیا بیک سوی نهادند
احمق مردی که دل درین جهان بندد که نعمتی بدهد و زشت باز ستاند

شعر لَعَمرُکَ مَا الدُّنیا بِدارِ إقامَةٍ
إذا زالَ عَنْ عَیْنِ البَصِیرِ غِطاؤُها ؛
وَکَیْفَ بَقاءُ النّاسِ فِیها وَإنَّما ؛ یَنالُ
بِأسْبابِ الفَناءِ بَقاؤُها ؛ رودکی گوید

شعر برای سپنج مهمانرا ؛ دل نهادن
همیشگی نه رواست ؛ زیر خاک اندرونت باید خفت
گرچه اکنونت خواب بر دیباست ؛ با کسان بودنت
چه سود کند ؛ که بگور اندرون شدن تنهاست
یار تو زیر خاک مور و مگس ؛ بدل آنکه گیسوت پیراست
آنکه زلفین و گیسوت پیراست ؛ گرچه دینار یا درمش بهاست
چون ترا دید زرد گونه شده ست ؛ سرد گردد دلش نه نابیناست
چون ازین فارغ شدند بوسهل و قوم از پای دار بازگشتند و حسنک
تنها ماند چنانکه تنها آمده بود از شکم مادر و پس ازان شنیده
بودم از بوالحسن جرهکی که دوست من بود و از مختصان

روبهان از پیش شیران گریزند و جان را می برند و جنگ سخت
شد و دشمنان بسیار بودند عبدالله نیرو کرد تا جمله مردم برابر
در ها را پیش حجاج افگند و نزدیک بود که هزیمت شوند حجاج
فرمود تا علم پیشتر بردند و مردم آسوده مبارزان نامدار از جلیب
بیرون شدند و با یکدیگر در آویختند درین در آویختن عبدالله
زبیر را سنگی سخت برروی آمد و خون برروی فرود وید آواز
داد و گفت شعر فلسنا علی الاعقاب ندمی کلومنا
ولکن علی اقدامنا یقطر الدنیا وسنگی دیگر
آمد قوی تر بر سینه اش که دستهاش ازان بلرزید یکی از
موالی عبدالله چون دید بانگ کرد که امیر المومنین را بکشتند
و دشمنان او را نمی شناختند که روی پوشیده داشت چون از مولا بشنیدند
و بجای آوردند که او عبدالله است بسیار مردم برو شتافتند و بکشتندش
رضی الله عنه و سرش برداشتند و پیش حجاج بردند او سجده کرد
و بانگ برآورد که عبدالله زبیر را بکشتند زبیریان صبر کردند
تا همه کشته شدند و فتنه بیارامید و حجاج در مکه آمد و بفرمود تا آن رکن
را که بمنجنیق ویران کرده بودند نیکو کنند و عمارتهای دیگر کنند و سر

بالله من قضاء السوء و بیک را ایستانیده بودند که از بغداد آمده
بودند و قرآن خوانان قرآن می خواندند حسنک را فرمودند که
جامه بیرون کش وی دست اندر زیر کرد و ازار بند استوار
کرد و پایچهای ازار را ببست و جبه و پیراهن بکشید و دور
بیرون انداخت با دستار و برهنه با ازار بایستاد و دستها درهم
زده تنی چون سیم سپید و روئی چون صد هزار نگار و همه خلق
بدرد می گریستند خودی روی پوش آهنی بیاوردند عمداً تنگ
تنگ چنانکه روی و سرش را نپوشیدی و آواز دادند که سر
و رویش را بپوشند تا از سنگ تباه نشود که سرش را ببغداد
خواهیم فرستاد نزدیک خلیفه و حسنک را همچنان می داشتند
و او لب می جنبانید و چیزی می خواند تا خودی فراختر آوردند
و درین میان احمد جامه دار بیامد و روی بحسنک کرد و پیغامی
گفت که خداوند سلطان می گوید این آرزوی تست که خواسته
بودی که چون پادشاه شوی ما را بر دار کن ما بر تو رحمت
می خواستیم کرد اما امیرالمومنین نبشته است که تو قرمطی شده
و بفرمان او بر دار می کنند حسنک البته هیچ پاسخ نداد پس

تا بهشت یابی چنانکه گفتی او را بپالوده خوردن می فرستد البته
جزعی نکرد چنانکه زنان کنند و عبدالله بیرون آمد و لشکر خویش را
بیافت پراکنده و برگشته و وی را فرو گذاشته مگر قومی که از اهل خویش
او بودند که با وی ثبات خواستند کرد در جوشن و زره و مغفر و سلاح
غرق بودند آواز داد روبها یمن نمائید بهکان روبها بوی نمودند
عبدالله این بیت بگفت شعر اِنِّی اَعْرِفُ
یَوْمِی اَصْبِرُ ؛ اِذَا بَعْضُهُمْ یَعْرِفُ ثُمَّ یُنْکِرُ
چون بجای جنگ رسیدند بایستادند روز سه شنبه بود هفدهم
۷۳ جمادی الاولی سنة ثلاث وسبعین من الهجرة
و حجاج یوسف ازان روی در آمد با لشکر بسیار و ایشان را
مرتب کرد اهل حمص را برابر در کعبه بداشت و مردم دمشق
برابر در بنو شیبه و مردم اردن را برابر در صفا و مروه و مردم
فلسطین را برابر در جح و مردم قنسرین را برابر در بنو سهم
و حجاج و طارق بن عمرو بو معظم لشکر بر مروه بایستاد و
علم بزرگ آنجا بداشتند عبدالله زبیر چون دید لشکری
بی اندازه از هر جانبی روبد و نهادند روی بقوم خویش کرد

وچون همه بازگشتند و برفتند خواجه بوسهل را بسیار ملامت
و وی خواجه را بسیار عذر خواست و گفت بر صفرای خویش برنیامدم
و این مجلس را حاکم شهر و فقیه نبیه بامیر رسانیدند و امیر بوسهل
را بخواند و نیک بمالید که گرفتم که بر خون این مرد تشنه‌ای مجلس
وزیر ما را حرمت و حشمت بایستی داشت بوسهل گفت از آن
ناخویشتن‌شناسی که وی با خداوند در هرات کرد در روزگار امیر
محمود یاد کردم خویشتن را نگاه نتوانستم داشت و بیش چنین سهو
نیفتد و از خواجه عمید عبدالرزاق شنودم که این شب که دیگر روز
آن حسنک را بر دار کردند بوسهل نزدیک پدرم آمد نماز خفتن
پدرم گفت چرا آمده‌ای گفت نخواهم رفت تا آنگاه که خداوند بخسپد
که نباید رقعه نویسد بسلطان در باب حسنک بشفاعت پدرم
گفت بنوشتمی اما شما تباه کرده‌اید و سخت ناخوب است و بجایگاه
خواب رفت و آن روز و آن شب تدبیر بر دار کردن حسنک
پیش گرفتند و دو مرد پیک راست کردند با جامهٔ پیکان که از
بغداد آمده‌اند و نامهٔ خلیفه آورده که حسنک قرمطی را بر دار باید کرد
و بسنگ بباید کشت تا بار دیگر برغم خلفا هیچ کس خلعت مصری

16

راحت ست و فرح ست بوسهل را طاقت
راکرا کند که با چنین سگ قرمطی که بردار خوا
المومنین چنین گفتن خواجه بخشم در بوسه
گفت سگ ندانم که چه بوده ست خاندان
از آلت و حشمت و نعمت جهانیان دانند
راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است ا
کس باز نتواند داشت که بر دار کشند یا جز
علی نیم این خواجه که این مرا میگوید مرا نش
من ایستاده است اما حدیث قرمطی به از بر
بدین تهمت نه مرا و این معروف ست من
را صفر بجنبید و بانگ برداشت و فرا دشنا
بانگ بر وزد و گفت این مجلس سلطا
هیچ حرمت نیست ما کاری را کرده شده
شویم این مرد پنج و شش ماه است تا در
خواهی بکن بوسهل خاموش شد و تا آخ

بوسهل که یک روز شراب می خورد و با وی بودم مجلسی نیکو
آراسته و غلامان بسیار ایستاده مطربان همه خوش آواز در آن میان
فرموده بود تا سر حسنک پنهان از ما آورده بودند و بداشته در طبقی با
مکبّه پس گفت نوباوه آورده اند از آن بخوریم همگان گفتند بخوریم
گفت بیارید آن طبق بیاوردند و از وی مکبه برداشتند چون
سر حسنک را بدیدیم همگان متحیر شدیم و من از حال بشدم
و بوسهل زوزنی بخندید و باتفاق شراب در دست داشت
ببوستان ریخت و سر باز بردند و من در خلوت دیگر روز او را
بسیار ملامت کردم گفت ای ابوالحسن تو مردی مرغ دلی سر
دشمنان چنین باید و این حدیث فاش شد و ملکان او را
بسیار ملامت کردند بدین حدیث و لعنت کردند و آن روز
که حسنک را بردار کردند استادم بونصر روزه نگشاد و
سخت غمناک و اندیشمند بود چنانکه بهیچ وقت او را چنان
ندیده بودم و می گفت چه امید ماند و خواجه احمد حسن هم برین
حال بود و بدیوان ننشست و حسنک قریب هفت سال
بردار بماند چنانکه پاهایش همه فرو تراشیده و خشک شد

۱۹ -

ازان خود فراخ تر که آورده بودند سر و روی او را بدان پوشا
نیدند پس آواز دادند او را که بر رو دم نزد و از ایشان نیندیشید
هر کس گفتند شرم ندارید مرد را که می کشید و بدار می برید و خواست
که شوری بزرگ بپای شود سواران سوی عامه تاختند و
آن شور بنشاندند و حسنک را سوی دار بردند و بجایگاه
رسانیدند و بر مرکبی که هرگز ننشسته بود و جلادش استوار
ببست و رسنها فرود آورد و آواز دادند که سنگ زنید
هیچ کس دست بسنگ نمی کرد و همه زار می گریستند خاصه
نشاپوریان پس مشتی رند را زر دادند که سنگ زنند و مرد
خود مرده بود که جلادش رسن بگلو افکنده بود و خفه کرده
اینست حسنک و روزگارش و گفتارش رحمة الله علیه این
بود که گفتی مرا دعاء نشاپوریان بسازد و نساخت و اگر زمین
و آب مسلمانان بغصب بستد نه زمین ماند و نه آب و چندان
غلام و ضیاع و اسباب و زر و سیم و نعمت هیچ سودش
نداشت او رفت و آن قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند
رحمة الله علیهم و این افسانه ایست با بسیار عبرت و این

این جواب باز بردم سخت دیر اندیشید پس گفت خواجه را
بگوی آنچه واجب باشد فرموده آید خواجه برخاست و سوی دیوان رفت
در راه مرا گفت که عبدوس تا بتوانی خداوند را بران دار که خون
حسنک ریخته نیاید که زشت نامی تولد گردد گفتم فرمان بردارم و
بازگشتم و با سلطان بگفتم قضا در کمین بود کار خویش می کرد و پس
ازین مجلسی کرد با استادم او حکایت کرد که دران خلوت چه رفت
گفت که امیر پرسید مرا از حدیث حسنک و پس ازان از حدیث خلیفه
و آنکه چه گوئی که در دین و اعتقاد این مرد و خلعت ستدن مصریان
من در استادم و حال حسنک و رفتن بحج تا آنگاه که از مدینه بوادی القری
بازگشت بر سر راه شام و خلعت مصری بگرفت و ضرورت ستدن
و از موصل راه گردانیدن و به بغداد باز نشدن و خلیفه را بدل آمدن
که مگر امیر محمود فرموده است همه بتمامی شرح کردم امیر گفت پس از حسنک
درین باب چه گناه بوده است اگر راه بادیه آمدی در خون آن همه خلق شدی
گفتم چنین بود ولیکن خلیفه را چندگونه صورت کردند تا نیک آزار گرفت
و از جای بشد و حسنک را قرمطی خواندند و درین معنی مکاتبات
و آمد و شد بوده است و امیر ماضی چنانکه لجوجی و ضجرت وی بود

ملکزاده

نپوشند و حاجبان را دران دیار بزد چون کارها ساخته آمد دیگر روز چهار
شنبه دو روز مانده از صفر امیر مسعود برنشست و قصد شکار کرد و
نشاط سه روز با ندیمان و خاصکان و مطربان و در شهر خلیفه
شهر را فرمود داری زدن بر کران مصلی بلخ فرود شارستان
و خلق روی آنجا نهاده بودند بوسهل زوزنی برنشست و آمد
تا نزدیک دار و بالای ایستاد و سواران رفته بودند با پیادگان
تا حسنک را بیارند چون از کران بازار عاشقان درآوردند و
بمیان شارستان رسید میکائیل بدانجای اسپ بداشته بود ۲۸۵
پذیره وی آمده وی را مواجر خواند و دشنامهای زشت داد
حسنک در وی ننگریست و هیچ جواب نداد عامهٔ مردم او را
لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که کرد و ازان زشتها که بر
زبان راند و خواص مردم خود نتوان گفت که این میکائیل را
چه کنند و پس از حسنک این میکائیل که خواهر ایاز را بزنی کرده
بود بسیار بلاها دید و محنتها کشید و امروز بر جایست و بعبادت
و قرآن خواندن مشغول شده ست چون دوستی زشت کند
چه چاره از بازگفتن و حسنک را بپای دار آوردند نعوذ

احمد حسن را چون از بار باز می‌گشت امیر گفت که خواجه تنها:
بطارم بنشیند که سوی او پیغامی است بر زبان عبدوس خواجه
بطارم رفت وامیر رضی الله عنه مرا بخواند و گفت خواجه احمد بگوی که
این حال حسنک بر تو پوشیده نیست که بروزگار پدرم چند در دی
در دل ما آورده است چون پدرم گذشته شد چه قصدها کرد بزرگ
در روزگار برادرم ولیکن نه برفتنش و چون خدای عز و جل بدان
آسانی تخت و ملک بما داد اختیار آن است که عذر گناه کاران
بپذیریم و بگذشته مشغول نشوم اما در اعتقاد این مرد سخن میگویند
بدانکه خلعت مصریان بستد برغم خلیفه و امیر المومنین بیازرد
و مکاتبت از پدرم بگسست و می‌گویند که رسول را که حسنک
قرمطی است وی را بر دار باید کرد و ما این به نشابور شنیده بودیم
و نیکو یاد نیست خواجه اندرین چه بیند و چه گوید چون پیغام بگزا
ردم خواجه دیری اندیشید پس مرا گفت بوسهل زوزنی را
با حسنک چه افتاده است که چنین مبالغتها در خون ریختن
او کرده است گفتم نیکو نتوانم دانست این مقدار شنوده ام که یک
روز بر سرای حسنک شده بود بروزگار وزارتش پیاده و بدراعه

۲

بپرده

ود و قباله نبشته بودند همه اسباب و ضیاع حسنک را بجمله از جهت
سلطان و یک یک ضیاع نام را بر وی خواندند و وی اقرار کرد و
بفروختن آن بطوع و رغبت و آن سیم که معین کرده بودند بستد
و آن کسان گواهی نبشتند و حاکم سجل کرد در مجلس و دیگر قضاة
نیز علی الرسم فی امثالها چون ازین فارغ شدند حسنک را گفت
باز باید گشت وی روی بخواجه کرد و گفت زندگانی خواجهٔ بزرگ
دراز باد بروزگار سلطان محمود بفرمان وی در باب خواجه ژاژ
می خائیدم که همه خطا بود از فرمان برداری چه چاره بستم وزارت
مرا دادند و نه جای من بود بباب خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان خواجه
را نواخته داشتم پس گفت من خطا کرده ام و مستوجب هر عقوبت
هستم که خداوند فرماید ولیکن خداوند کریم مرا فرو نگذارد و دل از جان
برداشته ام از عیال و فرزندان اندیشه باید داشت و خواجه مرا بحل
کند و بگریست حاضران را بر وی رحمت آمد و خواجه آب در چشم آورد
و گفت از من بحلی و چنین نومید نباید بود که بهبود ممکن باشد و
من اندیشیدم و پذیرفتم از خدای عز و جل اگر قضائیست بر سر وی
قوم او را تیمار دارم پس حسنک برخاست و خواجه و قوم برخاستند

نخچیدن و بوسهل با جاه و نعمت و مردمش در جنب امیر حسنک
یک قطرهٔ آب بود از روی فضل جای دیگر نشیند اما چون
تعدیها رفت از وی کسی نماند پیش از این درین تاریخ بیاوردم
یکی آنکه عبدوس را گفت که امیرت را بگوی که من آنچه کنم بفرمان
خداوند خود می کنم اگر وقتی تخت ملک رسد حسنک را بر دار باید
کرد لاجرم چون سلطان پادشاه شد این مرد بر مرکب چوبین نشست
و بوسهل و غیر بوسهل درین کیستند که حسنک عاقبت تهور و
تعدی خود کشید و پادشاه بهیچ حال بر سه چیز اغضا نکند الخلل فی
الملک وافشاء السر والتعرض ونعوذ بالله من الخذلان چون
حسنک را از بست بهرات آوردند بوسهل زوزنی او را بعلی
رایض چاکر خویش سپرد و رسید بدو از انواع استخفاف آنچه
رسید که چون بازجستی نبودی و کار و حال او را انتقامها و
تشفیها رفت و بدان سبب مردمان زبان بر بوسهل دراز
کردند که زده و افتاده را توان زد مرد آن مرد است که گفته اند
العفو عند القدرة بکار تواند آورد قال الله عز ذکره قوله الحق
والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس و الله

۲۰

یحب

این مقدار شنودم که دو تن با یک دیگر گفتند که خواجه بو
سهل را برین که آورد که آب خویش ببرد برا اثر خواجه احمد
بیرون آمد با اعیان و بخانه خویش باز شد و نصر خلف
دوست من بود از وی پرسیدم که چه رفت گفت که چون
حسنک بیامد خواجه بر پای خاست چون این مکرمت بکرد
همه اگر خواستند یا نه برپای خاستند و بوسهل زوزنی بر خشم
خود طاقت نداشت برخاست نه تمام و بر خویشتن می ژکید
خواجه احمد او را گفت که در همه کارها ناتمامی و نیک از جای بشد
و خواجه امیر حسنک را هر چند خواست که پیش وی بنشیند
نگذاشت و بر دست راست من نشست و دست راست
خواجه ابو القاسم کثیر و بو نصر مشکان را بنشاند هر چند ابو
القاسم کثیر معزول بود حرمتش سخت بزرگ بود و ابو سهل
بر دست چپ خواجه ازین نیز سخت تر بتابید و خواجه بزرگ
روی بحسنک کرد و گفت خواجه چون باشید و روزگار چگونه
میگذرانید گفت جای شکر است خواجه گفت دل شکسته
نباید داشت که چنین حالها مردان را پیش آید فرمان برداری

٢٥١

پس بشرح قصه شد امروز که من این قصه آغاز میکنم
ذی الحجه سنه خمسین واربعمائة

در فرخ روزگار سلطان معظم ابوشجاع فرخ زاد بن ناصر دین
اطال الله بقاؤه وازین قوم که من سخن خواهم راند یک دو تن
زنده اند در گوشه افتاده وخواجه ابوسهل زوزنی چند سال است
تاگذشته شده است و بپاسخ آنکه ازوی رفت گرفتار ومارا با آن
کار نیست وهرچند مرا ازوی بد پدید آید بهیچ حال عمر من بشست
وپنج آمده وبر اثر وی می باید رفت ودر تاریخیکه میکنم سخن
نرانم که آن بتعصبی وتزیدی کشد وخوانندگان این
تصنیف گویند شرم باد این پیررا بلکه آن گویم که تا خوانندگان
با من اندرین موافقت کنند وطعنی نزنند این بوسهل مردی
امام زاده محتشم وفاضل وادیب بود اما شرارت وزعارتی
در طبع وی موکد شده ولا تبدیل لخلق الله وبا آن شرارت
دلسوزی نداشت وهمیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی
بزرگ وجبار بر چاکری خشم گرفتی وآن چاکررا نیز لت
زدی وفرو گرفتی این مرد از کرانه بجستی وفرصت جستی و
تضریب کردی والمی بزرگ بدین چاکر رسانیدی وانگاه

٢٧٢

یک روز گفت بدین خلیفه خرف شده بباید نبشت که من
از بهر قدر عباسیان انگشت در کرده ام و در همه جهان قر
مطی می جویم و آنچه یافته آید و درست بر دار می کشند و اگر مرا
درست شدی که حسنک قرمطی است خبر بامیر المومنین رسیدی
که در باب وی چه رفتی وی را من پرورده ام و با فرزندان و
برادران من برابر است اگر وی قرمطی است من هم قرمطی باشم هرچند آن سخن
پادشاهانه نبود بدیوان آمدم و چنان نبشتم که بندگان بخداوندان
نویسند و آخر پس از آمد و شد بسیار بران قرار گرفت که آن خلعت
که حسنک استده بود و آن طرائف که نزدیک امیر محمود فرستاده
بودند آن مصریان با رسول ببغداد فرستند تا بسوزند و چون رسول
باز آمد امیر پرسید که آن خلعت و طرایف بکدام موضع سوختند
که امیر را نیک درد آمده بود که حسنک را قرمطی خوانده بود خلیفه
و با آن وحشت و تعصب خلیفه زیادت می گشت اندر نهان نه آشکارا
تا امیر محمود فرمان یافت بنده آنچه رفته است بتمامی باز نمود گفت بدانستم
پس ازین مجلس نیز بوسهل البته فرو نه ایستاد از کار روز سه شنبه
بیست و هفتم صفر چون بار بگسست امیر خواجه را گفت بطارم باید نشست

پیغامی گزارد از ما و پدران ما پیغامی گزارده بکسی و نه راست باشد
اگر ما دوش پس از الحاح که کردی ترا اجابتی کردیم در باب
قاسم و تو می دانستی که آن مرد چاکرزادهٔ خاندان ماست خرد
آن بودی که وی را می خواندی و بجان بر وی منت می نهادی
و او را بخوبی و با خلعت بخانه باز می فرستادی و انگاه آزرده
کردن ابو عبدالله از همه زشت تر بود ولیکن هر کسی آن کند
که از اصل و گوهر وی سزد و عجم و عرب را چون دوست دارد
با آنچه بدیشان رسیده ست از شمشیر و نیزهٔ ایشان باز گرد
و پس ازین هشیارتر و خویشتن دارتر باش افشین برخاست
شکسته و بدست و پای مرده و برفت چون بازگشت معتصم
گفت یا با عبدالله چون روا داشتی پیغام نا داده گزاردن گفتم
یا امیرالمومنین خون مسلمانی ریختن نپسندیدم و مرا مزد باشد
و ایزد تعالی بدین دروغ نگیرد و چند آیت قرآن و اخبار پیغمبر
علیه السلام بیاوردم بخندید و گفت راست همین بایست کرد
که کردی و بخدای عز و جل سوگند خورم که افشین جان از من
نبرد که او مسلمان نیست من بسیار دعا کردم و شادی کردم که

قاسم

پرده داری بروی استخفاف کرده بود وی را بینداخت
گفت ای سبحان الداین مقدار سفر را از چه درهم باید داشت
پس گفت خداوند را بگوی که دران وقت که من بقلعهٔ کالنجر
بودم باز داشته و قصد جان من می کردند و خدای عز و جل
نگاه داشت نذرها کردم و سوگندان خوردم که در خون کس حق نا
حق سخن نگویم و بدان وقت که حسنک از حج ببلخ آمد و ما قصد
ماوراء النهر کردیم و با قدرخان دیدار کردیم پس از بازگشتن
بغزنین ما را بنشاندند و معلوم که درباب حسنک چه رفت
و امیر ماضی بر خلیفه سخن بر چه روی گفت و بونصر مشکان
خبرهای حقیقت دارد از وی باز باید پرسید و امیر خداوند پادشاهی
است آنچه فرمودنی است بفرماید که اگر بروی قرمطی درست گردد در
خون وی سخن نگویم بدانکه وی را درین مالش که امروز منم مرادی
بوده است و پوست باز کرده بدان گفتم که وی را درباب من سخن
گفته نباید که من از خون همه جهانیان بیزارم و هرچند چنین است
نصیحت از سلطان باز نگیرم که خیانت کرده باشم تا خون وی
و هیچ کس نه بریزد البته که خون ریختن کار بازی نیست چون

وگفت این پیغام خداوند بحقیقت می گزاری گفتم آری هرگز شنوده
که فرمانهای او را برگردانیده ام آواز دادم قوم خویش را که در آیند مردی
سی و چهل اندر آمدند مزکی و معدل از هر دستی ایشان را گفتم
گواه باشید که من پیغام امیرالمومنین معتصم می گزارم برین امیر ابوالحسن
افشین که میگوید بودلف قاسم را مکش و تعرض مکن و بخانه بازفرست که
اگر وی را بکشی ترا بدل وی بکشند پس گفتم ای قاسم گفت لبیک گفتم
تندرست هستی گفت هستم گفتم هیچ جراحت داری گفت ندارم کسهای
خود را نیز گفتم برین گواه باشید تندرست و سلامت است گفتند
گواهیم و من بخشم بازگشتم و اسپ را در تک افگندم و چون مدهوشی
و دل شده همه راه با خود می گفتم کشتن آن را محکم کردم که هم اکنون افشین
بر اثر من در رسد که امیرالمومنین گوید من این پیغام ندادم باز
گرد و قاسم را بکشد چون بخادم رسیدم بحالی بودم عرق بر من
نشسته و دم بر من چیره شده و مرا بازخواست در رفتم و بنشستم
امیرالمومنین چون مرا بدید بران حال بزرگی خویش فرمود خادم
که عرق از روی من پاک میکرد و تلطف گفت یا با عبدالله ترا چه
رسید گفتم زندگانی خداوند دراز باد امروز آنچه بر روی من رسید

یحب المحسنین و چون امیر مسعود رضی الله عنه از هرات
قصد بلخ کرد و علی رایض حسنک را به بند میبرد و استخفاف
می کرد و تشفی و تعصف و انتقام می برد هر چند می شنودم
از علی پوشیده وقتی مرا گفت که از هر چه بوسهل مثال داد از
کردار زشت در باب این مرد از ده یکی کرده آمدی و بسیار محابا
رفتی و به بلخ در ایستاد و در امیر می دمید که ناچار حسنک را بر
دار باید کرد و امیر بس حلیم و کریم بود و معتمد عبدوس را گفت روزی
پس از مرگ حسنک از استاد شنودم که امیر بوسهل را گفت حجتی
و عذری باید بکشتن این مرد بوسهل گفت حجت بزرگ تر
که مرد قرمطی ست و خلعت از مصریان ست تا امیر المومنین
القادر بالله بیازرد و نامه از امیر محمود بازگرفت و اکنون پیوسته ازین
میگوید و خداوند یاد دارد که بنشاپور رسول خلیفه آمد و لوا و خلعت
آورد و منشور و پیغام درین باب بر چه جمله بود فرمان خلیفه درین
باب نگاه باید داشت امیر گفت تا درین باب بیندیشیم پس
ازین هم از استادم حکایت کرد که عبدوس با بوسهل سخت
بد بود که چون بوسهل درین باب بسیار بگفت یک روز خواجه

٧٥

پیوستم تا او را بدان مشغول کنم از پی آنکه نباید که سیّاف را گوید
که شمشیر بزن البته سوی من ننگریست فرا استادم و اطرزی
دیگر سخن پیوستم ستودن عجم را که این مردک از ایشان بود
واز زمین اسروشنه بود و عجم را شرف بر عرب نهادم هرچند که
دانستم که اندران بزه بزرگ هست ولیکن از بهر بودلف تا خون
وی ریخته نشود و سخن نشنید گفتم یا امیر خدا مرا فدای تو کناد
من از بهر قاسم عیسی را آمدم تا از بهر خدای وی را بمن بخشی
درین ترا چند مزد باشد بخشم و استخفاف گفت که نبخشیدم
و نه بخشم که وی را امیر المومنین بمن داده‌ست و دوش سوگند
خورده که در باب وی سخن نگوید که هرچه خواهم کنم که روزگار دراز
تا من اندرین آرزو بودم من با خویشتن گفتم یا احمد سخن و توقیع
تو در شرق و غرب روانست و تو از چنین سگی چنین استخفاف
کشی باز دل خوش کردم که هر خواری که بپیش آید بباید کشید
از بهر بودلف برخاستم و سرش ببوسیدم و بیقراری کردم
سود نداشت و باز سرش بوسه دادم اجابت نکرد و باز بدستش
آمدم و بوسه دادم و بدیدم که آهنگ زانو داریم تا ببوسم و از آن پس
بخشم

۲۶۶

ولسیار فتنه برپای شود گفت یا ابا عبدالله همچنین هست که تو می
گوئی و بر من این پوشیده نیست اما کار از دست من بشده هست ک
افشین دوش دست من بگرفته است و عهد کرده ام بسوگندان
مغلظ که اورا از دست افشین بستانم و نفرمایم که کس او را بست
گفتم یا امیر المومنین این درد را درمان چیست گفت جز آن نشناسم
که تو هم اکنون نزدیک افشین روی و اگر بار ندهد خویشتن را اندر افگن
و بخواهش و تضرع و زاری پیش از این کار باز شوی چنانکه التماس بقلیل و
کثیر از من هیچ پیغام ندهی و هیچ سخن نگوئی تا مگر حرمت ترا نگاه دارد و دست
از بو دلف بدارد و وی را تباه نکند و بتو سپارد و پس اگر شفاعت تو
رد کرد قضا کار خود بکرد و هیچ درمان نیست احمد گفت من چون از خلیفه
این بشنودم عقل از من زایل شد بازگشتم و برنشستم و روی آوردم
بسوی محلت وزیر و تنی چند از کسان من که رسیده بودند
با خویشتن بردم و سه سوار تاخته فرستادم بخانهٔ ابو دلف و من
اسپ تاختن گرفتم چنانکه ندانستم که بر زمین یا در آسمان
طیلسان از من جدا شده و من آگاه نه چه روز نزدیک بود و اندیشیدم
که نباید من دیرتر رسم و بو دلف را آورده باشند و کشته و کار
از دست

۲۴

قاسم جان باز یافت بگریستم معتصم گفت حاجبی را بخوانید بخواندند
وبیامد گفت بخانهٔ افشین رو با مرکب خاص ما و بو دلف قاسم عیسی
عجلی را برنشان و بسرای بوعبدالله بر عزیزا و نگر تا حاجب برفت
و من نیز باز گشتم و در راه درنگ می کردم تا دانستم که قاسم و حاجب
بخانهٔ من رسیده باشند پس بخانه باز رفتم یافتم قاسم را در
دهلیز نشسته چون مرا دید در دست و پای من افتاد و من
او را در کنار کردم و ببوسیدم و در سرای بردم و نیکو بنشاندم
و وی می گریست و مرا شکر میکرد گفتم مرا شکر مکن بلکه خدای را
عزوجل و امیرالمومنین را شکر کن بجان نو که باز یافتی و
حاجب معتصم وی را بسوی خانه برد با کرامت بسیار و هر کس
ازین حکایت بتواند دانست که این چه بزرگان بوده اند و
همگان برفته اند و از ایشان این نام نیکو یادگار مانده است
و غرض من از نبشتن این اخبار آن است تا خوانندگان
فایده ازین بحاصل آید و مگر کسی را ازین بکار آید و چون
ازین فارغ گشتم بسر راندن تاریخ باز گشتم والله اعلم

ذکر بر دار کردن امیر حسنک وزیر رحمة الله علیه

فصلی خواهم نبشت در ابتدای این حال بر دار کردن این مرد

ازدل من دور شود و براندم تا درگاه و چون آنجا رسیدم حاجب
نوبتی را آگاه کردند در ساعت نزدیک من آمد گفت آمدن چیست

بدین وقت و ترا مقرر است که از دوی باز امیرالمومنین بنشاط
مشغول است و جای تو نیست گفتم هم چنین است که میگوئی و تو
خداوند را از آمدن من آگاه کن اگر راه باشد بفرماید تا پیش روم
وگرنه باز گردم گفت سپاس دارم و در وقت باز گشت و در ساعت
بیرون آمد و گفت بسم الله بار است در آئی در رفتم معتصم را
دیدم سخت اندیشمند و تنها و چنین بهیچ حال نه سلام کردم جواب
داد و گفت یا اباعبدالله چرا دیر آمدی که دیر است که ترا چشم میداشتم
چون این بشنیدم متحیر شدم گفتم یا امیرالمومنین من بگاه آمدم
و پنداشتم که خداوند بفراغتی مشغول است و بگمان بودم از باریافتن
و نایافتن گفت خبر نداری که چه افتاده است گفتم ندارم گفت
انا لله و انا الیه راجعون بنشین تا بشنوی گفت اینک
این سگ ناخویشتن شناس نیم کافر بوالحسن افشین
بحکم آنکه خدمتی پسندیده کرد و بابک خرم دین را بر وزگار
دراز جنگ پیوست تا او را گرفت و مال او را بدین سبب از حد

بجز احد

۲۰

در عمر خویش یاد ندارم دریغا که مسلمانیا که از پلیدی نامسلمانی اینها
باید کشید گفت قصه گوی آغاز کردم و آنچه رفته بود بشرح باز گفتم
چون آنجا رسیدم که بوسه بر سر افشین دادم و انگاه بر کتف
وانگاه بر دو دست و انگاه سوی زانو شدم و افشین گفت اگر
هزار بار زمین بوسه دهی سود ندارد قاسم را بخواهم کشت افشین را
دیدم که از در درآمد با کمر و کلاه من بفشردم و سخن را ببریدم و
با خود گفتم این اتفاق بد بین که با امیرالمومنین تمام نگفتم که از
تو پیغامی که نداده بودی بگزاردم که قاسم را نکشد هم اکنون
افشین حدیث پیغام کند و خلیفه گوید که من این پیغام نداده ام
و رسوا شوم و قاسم کشته آید اندیشهٔ من این بود ایزد عز ذکره
دیگر خواست که خلیفه را سخت درد کرده بود از بوسه دادن من
بر سر و کتف و دست و آهنگ پای او کردن و گفتن او که اگر هزار
بوسه بدهی بر زمین سودی ندارد و چون افشین بنشست بخشم
امیرالمومنین را گفت خداوند دوش دست من بر قاسم گشاده کرد
امروز این پیغام درست هست که احمد آورد که او را نباید کشت
معتصم گفت پیغام من هست و کی تا کی شنیده بودی که بوعبدالله

آن روز در جبهٔ بود زرد مزعفری و پسرش در جبه پنداری
سخت محتشم دبیران برده بودند شان و دیگر روز پیش سلطان بردند
شان و امیر ایشان را بنواخت و خواجه درخواست تا هر دو را بجامه خانه
بردند بفرمان سلطان و خلعت پوشانیدند و پیش آمدند از انجا نزدیک
خواجه پس با کرامت بسیار هر دو را از نزد خواجه باز بخانه بردند
و شهریان حق نیکو گزاردند و همگان رفتند مگر خواجه ابوالقاسم
پسرش که برجایست باقی باد رحمة الله علیهم اجمعین و هرکس
که مقامات بخواند بچشم خرد و عبرت اندرین باید نگریست نه بدان
چشم که افسانه است تا مقرر گردد که این چه بزرگان بوده اند و من
حکایتی خوانده ام در اخبار خلفا که بروزگار معتصم بوده است
و لختی بدین ماند که بیاوردم اما هول تر ازین رفته است و واجب تر
دیدم باوردن که کتاب خاصه تاریخ با چنین چیزها خوش باشد
که از سخن سخن می شکافد تا خوانندگان را نشاط افزاید و خواندن
زیادت گردد ان شاء الله عز و جل ذکر حکایت افشین و
خلاص یافتن ابودلف از وی   اسمعیل بن شهاب
گوید از احمد بن ابی داؤد شنیدم و این احمد مردی بود که با قاضی القضاتی
وزارت

بخشم مرا گفت تا کی ازین خواهد بود و بخدای اگر هزار بار زمین
را ببوسی هیچ سود ندارد و اجابت نیابی خشمی و دل تنگی سوی
من شتافت چنانکه خوی از من شد و باخود گفتم این چنین
مرداری و نیم کافری بر من چنین استخفاف می کند و چنین
گزاف می گوید مرا چرا باید کشید از بهر این آزادمرد بودلف
را خطری بکنم و هرچه باداباد و روا دارم که این بکرده باشم که
بمن هر بلائی رسد رسد پس گفتم ای امیر مرا هرچه از آزاد
مردی آمد گفتم و کردم و تو حرمت من نگاه نداشتی و دانی که خلیفه
و همه بزرگان حضرت وی چه آنانکه از تو بزرگترانده و چه
از تو خردتراند مرا حرمت دارند و بمشرق و مغرب سخن من
روانست و سپاس خدای را عز و جل که ترا ازین منت
در گردن من حاصل نشد و حدیث من گذشت پیغام امیر
المومنین بشنو می فرماید که قاسم عجلی را مکش و تعرض
مکن و هم اکنون بخانه باز فرست که دست تو از وی کوتاه است
و اگر او را بکشتی ترا بدل وی قصاص کنم چون افشین این
سخن بشنید لرزه براندام او افتاد و دست و پای بمرد

خود دانست که ایشان را نباید زد ولیکن ایشان را بحرس
فرستاده آمده است تا لختی بیدارتر شوند و خطّی بداده اند بخطّ
ورغبت که بخزانهٔ معموره سیصد هزار دینار خدمت کنند و این
مال نتوانند داد اما درویش شوند و چاکر بینوا نباید اگر رای عالی
بیند شفاعت بنده را در باب ایشان رد نباید کرد و این
مال بدیشان بخشیده آید و هر دو را بعزیزی بخانه فرستاده شود
بونصر رفت و این پیغام مهترانه بگزارد و امیر را سخت
خوش آمد و جواب داد که شفاعت خواجه را بباب ایشان
امضا فرمودیم و کار ایشان بوی است اگر صواب چنان
بیند که ایشانرا بباید فرستاد باز فرستد و خط مواضعه
بدیشان باز دهد بونصر باز آمد و بخواجه بگفت و امیر برخاست
از رواق و در سرای شد و خواجه نیز بخانه باز شد و فرمود تا
دو مرکب خاصه بدر حرس بردند و پدر و پسر را بر نشاندند
و بعزیزی نزدیک خواجه آوردند چون پیش آمدند زمین بوسه
دادند و نیکو بنشستند و خواجه زمانی با حصیری عتابی درشت
و نرم کرد و وی عذرها خواست و نیکو سخن پیری بود تواضعها
نمودند

از دست بشده چون بدهلیز درسرای افشین رسیدم حجاب
ومرتبه داران وی بجمله پیش من دویدند بر عادت گذشته وندانستند
که مرا بعذری باید گردانید که افشین را سخت ناخوش وهول آید در
چنان وقت آمدن من نزدیک وی ومرا بسرای فرود آوردند وپرده
برداشتند و من قوم خویش را مثال دادم تا بدهلیز بنشینند وگوش بآواز
من دارند چون میان سرای برسیدم یافتم افشین برگوشهٔ صدر نشسته
ونطعی پیش وی فرود صفه باز کشیده وبودلف بشلواری وچشم
بسته آنجا بنشانده وسیاف شمشیر برهنه بدست ایستاده و
افشین با بودلف درمناظره وسیاف منتظر آنکه فرمان دهد
تا سرش بیندازد وچون چشم افشین بر من افتاد سخت از جای
بشد واز خشم زرد و سرخ شد ورگهای از گردنش برخاست
وعادت من با وی چنان بود که چون نزدیک وی شدمی برابر
آمدی وسر فرود کردی چنانکه سرش بسینهٔ من رسیدی این روز ازجای
بجنبید واستخفاف بزرگ کرد من خود ازان نیندیشیدم وباک
نداشتم که بشغلی بزرگ رفته بودم وبوسه بر روی وی دادم
وبنشستم خود درمن ننگریست ومن بران صبر کردم وحدیثی

نزدیک نماز شام آنجا رسیدیم [illegible]

روز شراب خورده و پس بخرگاه رفته و خل[illegible]

ملطفه نزدیک آغاچی خادم بردم و بدو داد

فرود آمدم نزدیک سرای پرده وقت سحرگاه

و مرا بخواند برفتم آغاچی مرا پیش برد امیر

روان بود در خرگاه خدمت کردم گفت بو[illegible]

بگوی آنچه درباب حصیری کرده سخت صواب

۲۵۶ اینک بسوی شهر می آییم آنچه فرمود آید بفرماییم و آن

انداخت بستدم بازگشتم امیر نماز بامداد کرد و رو[illegible]

و من شتاب تر براندم نزدیک شهر تا استاد را [illegible]

بزرگ را ایستاده خدمت استقبال را با همه سالا[illegible]

درگاه بونصر مرا بدید و چیزی نگفت و من بجای خو[illegible]

و علامت و چتر سلطان پیش آمد و امیر بر اسپ [illegible]

پیش رفتند استادم بمن رسید اشارتی کرد [illegible]

رفتم پوشیده گفت چه کردی و چه رفت حال باز نمود[illegible]

و براندند و امیر در رسید و بر نشستند و براندند و خواجه بر[illegible]

بنواختیم و درجهٔ سخت بزرگ بنهادیم و همیشه حاجت وی
از ما آن بود که دست او را بر ابودلف القاسم ابن عیسی
الکرخی العجلی گشاده کنیم تا نعمت و ولایتش بستاند و او را
بکشد که دانی که عداوت و عصبیت میان ایشان تا
بکدام جایگاه هست و من او را هیچ اجابت نمی کردم از
شایستگی و کارآمدگی بودلف و خدمت قدیم که دارد و دیگر
دوستی که میان شما دو تن هست و دوش سهوی افتاد که از
پس که افشین بگفت و چند بار رد کردم و باز نشد اجابت
کردم و پس ازین اندیشمندم که هیچ شک نیست که او را چون
روز شود بگیرند و مسکین خبر ندارد و نزدیک این مستحل
برند و چند آنست که بقبض وی آید و در ساعت هلاک کنندش
گفتم الله الله یا امیر المومنین این خونی ست که ایزد عز ذکره نپسندد
و آیات و اخبار خواندن گرفتم پس گفتم بودلف بندهٔ خداوند است
و سوار عرب ست و مقررست که وی در ولایت جبال چه کرد
و چند اثر نمود و جانی در خطر نهاد تا قرار گرفت و اگر این مرد خود
برافتد خویشان و مردم وی خاموش نباشند و در جوشند

کار را بهتر توانی دانست چون خواجه از من این بشنود سر
اندر پیش افکند زمانی اندیشید و دانست که این
حدیث من از جائی می‌گویم که نه از آن مردان بود که
این چنین چیزها بروی پوشیده ماند گفت چوب بتو
بخشیدم اما آنچه دارند پدر و پسر سلطان را باید داد
خدمت کردم و وی عبدالله فارسی را می‌فرستاد
تا کار قرار گرفت و سیصد هزار دینار بخط حصیری
بستدند و ایشان را بحبس بردند و پس ازان نان
خواست و شراب و مطربان و دست بکار بردیم ۲۵۴
چون قدحی چند شراب بخوردیم گفتم زندگانی خداوند [خواجه]
دراز باد روزی مسعود است حاجتی دیگر دارم گفت
بخواه که اجابتی خوب یابی گفتم ابوالفتح را با مشک
دیدم و سخت نازیبا ستوربانی هست و اگر بایست
که مالشی باید یافت حق خدمت دارد نزدیک خداوند
سخت بسیار و سلطان او را شناخته است و می داند
بر قانون امیر محمود و اگر بیند وی را نیز عفو کند
گفت

۱۲

از خواب در روی بعبدالله پارسی کرد و گفت برعقابین :
نکشیدند ایشان را گفتم برگشتند و فرمان خداوند بزرگ
راست من از حاجب بزرگ درخواستم که چندان
توقف باشد که من خداوند را ببینم و گفت بدیدی و
شفاعت تو نخواهم شنید و ناچار چوب زنند تا بیدار
شوند یا ابوعبدالله برو و هر دو را بگوی تا برعقابین
کشند گفتم اگر چاره نیست از زدن گفتم خلوتی باید
تا نیکو دو فصل سخن بگویم و توقفی در زخم ایشان
پس از آن فرمان خداوند را باشد ابوعبدالله را آواز
داد تا بازگشت و خالی کردند چنانکه دو بدو بودیم گفتم
زندگانی خداوند دراز باد در کارها غلو کردن ناستوده
ست و بزرگان گفته اند العفو عند القدرة و غنیمت
داشته اند عفو چون توانستند که بانتقام مشغول شوند
و ایزد عز ذکره قدرت بخداوند نموده بود و رحمت هم
بنمود و از چنان محنتی و حبسی خلاص ارزانی داشت
واجب چنان کند که براستای هر کس که بد و بدی کرده ست
نیکوئی کرده آید تا خجالت و پشیمانی آن کس را باشد و اخبار

ماثور

نمودند و ویرا در کنار گرفت و از وی عذرها خواست و نیکوی
کرد و بوسه بر روی زد و گفت هم برین زی بخانه باز شو که
من زشت دارم که زی شما بگردانم و فردا خداوند سلطان
خلعت فرماید حصیری دست خواجه بوسه داد و زمین و پسرش
همچنان و بر اسپان خواجه سوار شده بخانه باز آمدند نیکوی
علا با کرامت بسیار مردم روی بدیشان بنهادند و به تهنیت
پدر و پسر بوده نشسته و من که ابوالفضلم همسایه بودم زودتر
از زایران نزدیک ایشان رفتم پوشیده حصیری مرا
گفت تا مرا زندگانی است مکافات خواجه بونصر باز نتوانم کرد اما
شکر و دعا میکنم من البته هیچ سخن نگفتم از آنچه رفته بود که روی نداشتی
دعا کردم و باز گشتم و با استاد بگفتم که چه رفت استادم به تهنیت
برنشست و من با وی آمدم حصیری با پسر تا در سرای پذیره آمدند
و بنشستند و هر دو تن شکر کردن گرفتند بونصر گفت پیداست که سعی
من در آنچه بوده است سلطان را شکر کنید و خواجه را این بگفت
و باز گشت و پس از آن بیک دو هفته از بونصر شنیدم که امیر
در میان خلوتی اندر شراب هر چه رفته بود با حصیری بگفت و حصیری

خواجه را دست آن نخواهم داد که چنین چاکران را فرو د...

بانتقام خویش و اندازه بدست تو دادم این چه گ...

با تو پوشیده دارد این حدیث را اندر باب خواهی [illegible]

ما و خواهی بدست خویش چنانکه آلمی بدو نرسد و به پ...

که حاجب را بترکی گفته کی ایم که ایشان را می ترساند

توقف می کند چنانکه تو درسی و این آتش را فرو نشانی

گفتم بنده بدانست که آنچه واجب است درین باب کرده آید

و بتعجیل باز گشتم حال آن بود که دیدی و حاجب را گفتم

توقف باید کرد در فرمان عالی بجای آوردن چندانکه من

خواجه بزرگ را به بینم حصیری را گفتم شرمت باد مردی

پیری هر چند بیک چیزی آب خود ببری و دوستان را دل

مشغول کنی جواب داد که نه وقت عتاب است و قضا

کار کرده است تدبیر تلافی باید کرد مرا باز خواستند و در

وقت بار دادند در راه ابو الفتح بستی را دیدم خلقانی

پوشیده و مشلکی در گردن و راه بر من بگرفت گفت قریب

نیست

۲۵۰

و بونصر پیش دست امیر و دیگر حشم و بزرگان در پیشتر تا زحمتی نباشد
و امیر با خواجه سخن همی گفت تا نزدیک باغ رسیدند امیر گفت درباب
تا خویشتن شناس چه کرده آمد خواجه گفت خداوند بسعادت فرود آید تا آنچه
رفت وی باید کرد بنده بر زبان بونصر پیغام دهد گفت نیک آمد و براندند.
و امیر بخضرا رفت و خواجه بطارم دیوان بنشست خالی و استادم را
بخواند و پیغام داد که خداوند چنانکه از همت عالی وی سزید دل بنده در
باب حصیری نگاهداشت و بنده تا بزنید این یک نواخت نرسد
و حصیری هرچند مردی است گرانکار و گزاف گوی پیر است و حق خدمت
قدیم دارد و همیشه بنده و دوستدار یگانه بوده است خداوند را
و بسبب این دوستداری بلاها دیده است چنانکه بنده دیده است
و پسرش بخردتر و خویشتن دارتر از وی است و همه خدمتی
را شاید و چون ایشان دو تن در بایستنی زود زود بدست نیابند
و امروز می باید که خداوند را بسیار بندگان و چاکران شایسته در رسند
پس بنده کی روا دارد این چنین دو بنده را برانداختن غرضی که
بنده بود آن بود که خاص و عام را مقرر گردد که رای عالی در باب
بنده به نیکوئی تا بکدام جایگاه است بنده آن غرض بجای آمد و
همکان بدانستند که حد خویش نگاه باید داشت و بنده این مقدار

۲۵۷

نحست بشرح تمام و بیش شدم و امیر آواز داد که چیست گفتم بنده بونصر پیغامی داده است
و رقعه نمودم دوات دار را گفت بستان بستد و با میر داد چون بخواند مرا پیش تخت
روان خواند و رقعه بمن باز داد و پوشیده گفت نزدیک امیر بونصر باز رو و او را
بگوی که شکور رفته است و احماد کردیم ترا بدین چه کردی و پس فردا چون ما بیائیم آنچه دیگر
باید فرمود بفرمائیم و نیک آوردی که نیامدی و با خواجه بشراب مساعدت کردی
و من بازگشتم و نماز دیگر بشهر باز رسیدم و سکوی را بخواندم و بر کاغذی بنبشتم که بنده
رفت و آن خدمت تمام کرد و سکوی آنرا ببرد و باستادم داد بخواند و بران واقف
گشت و تا نماز خفتن نزدیک خواجه بماند و نحست باز گشت دیگر روز و شنبه مرا
بخواند رفتم خالی نشسته بود گفت چه کردی آنچه رفته بود تمامی باوی گفتم گفت نیک
رفته است پس گفت این خواجه در کار آمد بلیغ انتقام خواهد کشید و قوم را فرو خورد
اما این پادشاه را بزرگ رای حق شناس است وی چون رقعه وزیر بخواند ناچار دل او
نگاه باید داشت که راست نیامدی وزیری فرا کردن در هفته بروی چنین [illegible]
برسد بران رضا دادن پادشاه سیاسی نبود و حاجب بزرگ را فرمود که بدرگاه رود
و مثال خلیفه را تا حصیری و پسرش را بسرای خواجه برند با جلاد و عقابین و هر یک را هزار
عقابین بزنند تا پس از این هیچکس را زهره نباشد که نام خواجه بزبان آرد جز به نیکوئی و چون
زمانی بدین هول داده آید و هر چند حصیری خطاء بزرگ کرده بود نخواست که آب
و جاه او بیکبار تباه شود و مرا بتعجیل کس آمد و بخواند چون بسلطان رسیدم بر ملا گفت بابا

سالار هندوستان و دیگر حشم بازگشتند که ایشان را فرمان نبود شکار رفتن و با خاصگان
می رفت پس حاجب بزرگ بلکاتگین را بنزدیک پیل خواند و بترکی با وی
فصلی چند سخن گفت و حاجب بازگشت و امیر بونصر مشکان را بخواند نقیبی تاخت
و وی بدیوان بود گفت خداوند می خواند و وی برنشست و بتاخت بامیر رسید
و لختی براند فصلی چند سخن گفتند امیر وی را بازگردانید و وی بدیوان
باز نیامد و سوی خانهٔ خواجهٔ بزرگ احمد رفت و بومنصور دیوان بان را باز فرستاد
و مثال داد که دبیران را باز باید گشت و بازگشتیم من بر اثر استاد برفتم تا
تا خانهٔ خواجه بزرگ رضی الله عنه زحمتی دیدم و چندان مردم نظاره که
آن را اندازه نبود یک مرد را گفتم که حال چیست گفت بوبکر حصیری را
و پسرش را خلیفه با جبه و موزه بخانهٔ خواجه آورده اند و بایستانیده اند و
عقابین بزنند کس نمی داند که حال چیست و چندین محتشم بخدمت آمده اند
و سوار ایستاده اند که روز آدینه است و هیچ کس را بار نداده اند مگر خواجه بونصر
مشکان که آمد و فرو درفت و من که ابوالفضلم از جای بشدم چون بشنیدم که
آن مهتر و مهتر زاده را بجای من ایادی بسیار بود و فرود آمدم و درون
میدان شدم تا نزدیک جایگاه فراخ پس دوات و کاغذ آوردند و این مقدار
شنیدم که ابوعبدالله پارسی بر ملا بگفت که خواجه بزرگ می گوید هر چند خداوند
سلطان فرموده بود تا ترا و پسرت را هر یکی را هزار عقابین بزنند من برتو

فت کردیم بخوانندش و با آن جامهٔ خلق پیش آمد
زمین بوسه داد و بایستاد و خواجه گفت از ژاژخائیدن
به کردی گفت ای خداوند مشک دستورگاه مرا توبه آورد
واجه بخندید و بفرمود تا وی را بگرمابه بردند و جامه پوشانیدند
پیش آمد و زمین بوسه داد بنشاندش و فرمود تا خوردنی
وردند چیزی بخورد و پس از آن شرابی چند فرمودش
خورد پس بنواختنش و بخانه فرستاد پس زان

سخت بسیار شراب بخوردیم و بازگشتیم و گفت ٢٥٥
ی ابوالفضل بزرگ مهتریست این احمد اما آن را
نده است تا انتقام کشد و من سخت کارهم آن را
ه او پیش گرفته است و بهیچ حال وی را این نرود
سلطان و نگذارد که وی چاکران وی را بخورد ندانم
اعواقب این کارها چون خواهد بود و این حدیث را پوشیده دارم
باز کرد و کاری راست کن تا بنزدیک امیر روی من
زگشتم و کار رفتن بساختم و بنزدیک وی بازگشتم
لطف بمن داد بمهره بستدم و قصد شکارگاه کردم

نیندیشند و این حال روز پنجشنبه گذشته پانزدهم صفر آمد تا ران تا حالی نزدیک خواجه احمد را گفت

بده پانزده زیاده و سر و روی کوفته و قبا پاره کرده بنمود و خواجه این را سخت خواهان بو

و بهانه می‌جست حقیقت تا وی را ابطال داند که وقت نیک است و امیر هیچ حال جانب وی را که

ی خلعت وزارت داده امروز تقصیری نه بدهد و چون خالی یافت مراقبه دانست کرد

و امیر دیگر روز تماشا و شکار خواست رفت و بر جانب میخواران و سراپرده و همه آلت

مطبخ و شراب‌خانه و دیگر چیزها بیرون برده بودند خواجه دیگر روز برنشست و رقعه

نبشت بخط خویش بمهر و نزدیک بلکاتگین فرستاد و پیغام داد که اگر امیر پرسد که احمد

چرا نیامد این رقعه بدست وی باید داد و اگر نپرسد هم باید داد که مهم است و تاخیر

ندارد بلکاتگین گفت فرمان بردارم و میان ایشان سخت کرم بود امیر بار نداد که

برخواست نشست و علامت و چتر بیرون آورده بودند و غلامان بسیار ایستاده

و آواز آمد که باد پیل مهد بیارید بیاوردند و امیر در مهد بنشست و پیل براندند

و همگان بزرگان پیاده ایستاده تا خدمت کنند و چون پیدا آمد خدمت کردند

بدر طارم رسیده بود و چون خواجه احمد را ندید گفت خواجه نیامده است و بونصر مشکان

گفت روز آدینه بوده است و دانسته بوده که خداوند رای شکار کرده است مگر بدان

سبب نیامده است حاجب بلکاتگین رقعه پیش داشت که خواجه بشبگیر این رقعه

فرستاده است و گفته است بنده را اگر خداوند پرسد و اگر نپرسد که احمد چرا

نیامده است رقعه باید رسانید امیر رقعه بستد و پیل را بداشتند بخواند نبشته بود

بلیت روزست تا در ستورگاه آب می گشتم شفاعتی بکنی که
دانم دل خواجهٔ بزرگ خوش شده باشد و جز بزبان تو راست
نیاید اورا گفتم بشغلی مهم می روم چون آن راست شد
درباب تو جهد می کنم امید دارم که مراد حاصل شود و چون
نزدیک خواجه رسیدم یافتم وی را سخت در تاب و خشم
خدمت کردم سخت گرم پرسید و گفت شنودم که با امیر
برفتی سبب بازگشتن چه بود گفتم بازگردانید مرا بدان
مهمات ری که بر خداوند پوشیده نیست و آن نامه ها را فردا ۲۵۱
بتوان نبشت که چیزی از دست می نگردد آمده ام تا شرابی
چند بخورم با خداوند بدین نواخت که امروز تازه شده است
خداوند را از سلطان بحدیث حصیری گفت سخت نیکو
کردی دست آن بداشتم ولیکن البته نخواهم که شفاعت
کنی که بهیچ حال قبول نکنم و غمناک شوی این کشخانان
احمد حسن را فراموش کرده اند بدانکه یکچند میدان
خالی یافتند و دست بزرگ وزیری عاجز نهادند وایشان
را زبون گرفتند بدیشان نمایند بهنا کلیم تا بیدار شوند

نخواستی که بتماشا آمدی گفتم سعادت بنده آنست که
پیش خدمت خداوند باشد ولیکن خداوند بوی چند نامه مهم
فرمود بری و آن نواحی گفت نباید آمد و دبیر نوبتی باید
فرستاد بخندید و شکرستانی بود در همه حالها گفت یاد دارم
و مزاح می‌کردم گفت نکته چند دیگرست که دران نامها
باید نبشت بمشافهه خواستم که بر تو گفته آید نه به پیغام و فرمود
تا پیل بداشتند و پیلبان از گردن پیل فرود آمد
۶۹ شاگردش و غلام خاص که بر سلطان بود در مهد
خالی کرد و قوم دور شدند من بپیش مهد بایستادم
نخست رقعه خواجه بمن باز داد و گفت حاجب رفت
تا دل خواجه باز یابد و چنین مثال دادم که سیاست
این واجب کرد ازان خطا که از حصیری رفت تا
دل خواجه تباه نشود اما حصیری را نیز دیگر من آن
حق هست که از ندیمان پدرم کس را نیست و در
هوای من بسیار خواری دیده است و بهیچ حال من

وده انشتر عبدوس بنزد او برد چون عبدوس با آن کرامت
بنزدیک خواجه برسید برخاست و زمین بوسه داد و بسیار دعا
گفت و عبدوس بازگشت دیگر روز چهارشنبه هفتم صفر خواجه
بدرگاه آمد و امیر مظالم کرد و روزی سخت بزرگ بود با نام و
حشمت تمام چون بار بگسست خواجه بدیوان آمد و شغل پیش
گرفت و کار می راند چنانکه او دانستی راند وقت چاشتگاه بو
نصر مشکان را بخواند بدیوان آمد و پیغام داد پوشیده با میر
که شغل عرض با خلل ست چنانکه بنده با خداوند گفته است و بوسهل
زوزنی حرمتی دارد و وجیه گشته ست اگر رای عالی بیند او را
بخواند و خلعت فرماید تا بدین شغل قیام کند که این فریضه تر
کارست آنچه داند از هدایت و معونت بکار دارد تا کار لشکر
بر نظام رود بونصر برفت و پیغام بداد امیر اشارت کرد سوی
بوسهل او با ندیمان بود در مجلس نشسته تا بپیش رفت و یک
دو سخن با وی بگفت بوسهل زمین بوسه داد و برفت او را دو
حاجب یکی سرای درونی و یکی بیرونی و بجامه خانه بردند و خلعت
سخت فاخر بپوشانیدند و کمر زر هفتصد گانی که در شب این هم
راسته کرده بودند بیامد و خدمت کرد امیر گفت مبارک باد
نزدیک

که زندگانی خداوند عالم دراز باد بنده می گفت که از وی وزارت نیاید که نگذارند و هرکس
بادی در سر گرفته است و بنده برگ نداشت پیرانه سر که از محنتی بجسته و دیگر باشگفت
با خلق که کند و جهانی را دشمن خویش گرداند اما چون خداوند بلفظ عالی خویش امیدها
خوب کرده و شرطهای ملکانه رفت بنده بعد فضل الله تعالی جان از خداوند باز یافته بود
فرمان عالی را ناچار پیش رفت و هنوز ده روز بر نیامده است که حصیری آب این
کار پاک بریخت و وی در مهد از باغ می آمد دُردی آشامیده و در بازار
سعیدی صرافی را از آن بنده نه در خلا بمشهد بسیار مردم غلامان را بفرمود تا
بردند و زدنی سخت و قبائش پاره کردند و چون گفت چاکر احمدم صد هزار دشنام
احمد را در میان کرده بهیچ حال بنده بدرگاه نیاید و شغل وزارت نراند که

۲۴۵

استخفاف چنین قوم کشیدن دشوار است اگر رای عالی بیند که وی را عفو کرده آید
تا برباطی بنشیند یا بقلعه که رای عالی بیند و اگر عفو ارزانی ندارد حصیری را
مالش فرماید چنانکه ضرر آن بسوزیان و به تن وی رسد که بلند نظر شده است
و او را و پسرش را مال بسیار بی جهاند و بنده از جهت پدر و پسری صد هزار
دینار بخزانه معموره رساند و این رقعه بخط بنده با بنده حجت است
والسلام امیر چون رقعه بخواند بنوشت و بغلامی خاصه داد که دوات دار
بود و گفت نگاه دار و پیل براندند و هرکس می گفت چه شاید بود که
کز از پرده بیرون آید بحکم امثال داد امیر بیاوه سالار غازی [illegible]

بیاوردم و مالی بزرگ از وی بستدند و دیگر روز سه‌شنبه خواجه
بدرگاه آمد و امیر را بدید و پس بدیوان آمد مصلی نماز افگنده بود
نزدیک صدر وی از دیبا و پیروزه و دو رکعت نماز بکرد و پس
بیرون از صدر بنشست دوات خواست بنهادند و دسته کاغذ
و درج سبک چنانکه وزیران را برند و نهند و برداشت و
و آنجا بنشست   بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی رسوله المصطفی محمد
و آله اجمعین و حسبی الله و نعم الوکیل اللهم اعنی لما
تحب و ترضی برحمتک یا ارحم الراحمین لیطلق
علی الفقراء و المساکین شکرا لله رب العالمین من
الورق عشرة الف درهم و من الخبز عشره الف و من
اللحم خمسة الف و من الکرباس عشره آلاف ذراع و انرا بدویت دار
انداخت و در ساعت امضا کرد و پس گفت متظلمان را و ارباب
حوایج را بخوانند چند تن پیش آوردند و سخنان ایشان بشنید و
داد بداد و خشنودی باز گردانید و گفت مجلس دیوان و در سرا
گشاده است و هیچ حجاب نیست هر کس را که شغلی هست می باید
آمد و مردمان بسیار دعا گفتند و امید گرفتند و مستوفیان و دبیران

۲۳۱

و شراب بی اندازه خورده و شب آنجا مقام کرده و آنگاه صبوح کرده و صبوح ناپسندیده است
و خردمندان کم کنند و تا میان دو نماز خورده و آنگاه برنشسته و خوران خوران
بکوی عباد گذر کرده چون نزدیک بازار عاشقان رسیدند پیری در مهد استری سوار
و غلامی سی با ایشان تفار اجاکری از خواص خواجه پیش ایشان آمد سوار و راه تنگ بود
و زحمتی بزرگ از گذشتن مردم حصیری را خیالی بسته چنانکه مستان را بندد که این سوار
چرا فرود نیامد و وی را خدمت نکرد مر او را دشنام زشت داد مرد گفت ای
پادشاه مرا بچه معنی دشنام می دهی مرا هم خداوندی است بزرگ تر از تو و هم مانند تو
و آن خداوند خواجهٔ بزرگ است حصیری خواجه را دشنام داد و گفت بگیرید این سگ را تا کرا
زهره آن باشد که این را فریاد رسد و خواجه را قوی تر بر زبان آورد و غلامان حصیری ۴۳
درین مرد پیر پیچیدند و وی را پای چند قوی سخت تر بزدند و قباش پاره شد
و ابوالقاسم پسرش بانگ بر غلامان زد که هشیار بود و عاقبت نیکو نگاه کردی و سخت
خردمند و خرد تمامش آن بود که امروز عاقبتی بدین خوبی یافته است و تاج
کرده است دست از خدمت نکشیده و زاویه اختیار کرده و بعبادت و خیر
مشغول باقی باد این مهتر و دوست نیک و ازین مرد بسیار عذر خواست و التماس
کرد تا ازین حدیث با خداوندش نگوید که وی عذر این فردا بخواهد و اگر یک قبا
پاره شده است سه باز دهند و برفتند مرد که برایستاده بیافت در خود فرو گذاشتی
و چاکران بیگانی را خود عادت آن است که چنین کارها را بالا دهند و از عاقبت

چون ابوابراهیم قاینی کدخدا ایش و دیگران که بیست و سی
قبا بودی یک رنگ که یک سال می پوشیدی و مردمان چنان
دانستندی که یک قباست و گفتندی سبحان الله که این قبا
از حال نمی گردد و این است بنگر و بجد مردی و مرد میا و جدها را
و اندازه نبود و بیارم پس ازین بجای خویش و چون سال
سپری شدی بیست و سی قبا دیگر راست کرده بجامه خانه
دادندی این روز چون بخدمت آمد و بار بگسست سلطان
مسعود رضی الله عنه خلوت کرد با وزیر و آن خلوت تا نماز
پیشین بکشید و گروهی از هیم خشک می شدند و طبلی بود
که زیر گلیم می زدند و آواز پس آزان برآمد و منکر برآمدند آنکه
من و یا جز من بدان وقف گشتندی بدانچه رفت دران
مجلس اما چون آثار ظاهر می شد از انچه یکروهی شغلها فرمودند
و خلعتها دادند و گروهی را برکندند و قفا بدریدند و کارها پدید آمد
و خردمندان دانستند که آن همه نتیجهٔ آن یک خلوت است
و چون دهل درگاه بزدند نماز پیشین خواجه بیرون آمد و اسب
او بخواستند و خواجه بازگشت و این روز تا شب کسانی که تر
سیده بودند می آمدند و نثارها می کردند و بومحمد قاینی دبیر را که
از دبیران

وشراب بی اندازه خورده و شب آنجا مقام کرده و آنگاه صبوح کرده و صبوح [illegible]

و خردمندان کم کنند و تا میان دو نماز خورده و آنگاه برنشسته و خوران خوران

بکوی عباد گذر کرده چون نزدیک بازار عاشقان رسیدند بدر در مسجد استر وی سوار

و غلامی سی با ایشان قضا را چاکری از خواص خواجه پیش ایشان آمد سوار و راه تنگ بود

و زحمتی بزرگ از گذشتن مردم حصیری را خیالی بسته چنانکه مستان را بندد که این سوار

چرا فرود نیامد و وی را خدمت نکرد مراورا دشنام زشت داد مرد گفت ای

پادشاه مرا چه معنی دشنام می دهی مرا هم خداوندی ست بزرگ تر از تو و هم مانند تو

و آن خداوند خواجهٔ بزرگ ست حصیری خواجه را دشنام داد و گفت بگیرید این سگ را تا کرا

۴۴۳

زهره آن باشد که این را فریاد رسد و خواجه را توی تر بر زبان آورد و غلامان حصیری

درین مرد پیچیدند و وی را پالی چند قوی سخت تر بزدند و قباش پاره شد

و ابوالقاسم پسرش بانگ بر غلام زد که هشیار بود و عاقبت نیکو نگاه کردی و سخت

خردمند و خرد تمامش آن بود که امروز عاقبتی بدین خوبی یافته است و تاج

کرده است دست از خدمت نکشیده و زاویه اختیار کرده و بعبادت و خیر

مشغول باقی باد این مهتر و دوست نیک و ازین مرد بسیار عذر خواست و التماس

کرد تا ازین حدیث با خداوندش نگوید که وی عذر این فردا بخواهد و اگر یک قبا

پاره شده است سه باز دهد و هر قصد مرد کرد برایستاد و نیافت در خود فرو گذاشتی

و چاکران پیشگانی را خود عادت آن ست که چنین کارها را بالا دهند و از عاقبت

وحشم بازگشته چه نشسته و چه برپای و خواجه خلعت بپوشید
و من بنظاره ایستاده بودم آنچه گویم از معاینه گویم و از تعلیق
که دارم و از تقویم قبای سقلاطون بغدادی بود سپیدی سپید
سخت خرد نقش پیدا و عمامه قصب بزرگ اما بغایت باریک
و مرتفع و طرازی سخت باریک و زنجیرهٔ بزرگ و کمری از
هزار مثقال پیروزها در نشانده و حاجب بلکاتکین بدر جامه
خانه بود نشسته چون خواجه بیرون آمد برپای خاست و تهنیت
کرد و دیناری دو ستارچه با دو پیروزه نگین سخت بزرگ
بر انگشتری نشانده بدست خواجه داد و آغاز کرد تا پیش خواجه
رود گفت بجان و سر سلطان که پهلوی من روی دیگر حاجبان
را بگوی تا پیش روند بلکاتکین گفت خواجهٔ بزرگ مرا این
نگوید که دوستداری من می داند و دیگر خلعت خداوند سلطان
پوشیده است و حشمت آن بایندگان را نگاه باید داشت برفت
در پیش خواجه و دو حاجب دیگر با وی بودند و بسیار مرتبه داران و
غلامان وی را از آن خواجه نیز بحاجبی نامزد کردند با قباهای
رنگین که حاجب خواجگان را سیاه رسم نباشد پیش وی
برفت چون بمیان سرای رسید حاجبان دیگر بذیره آمدند تا او را

نزدیک خواجه باید رفت و به اشارت وی کار کرد و در کار لشکر که مهم‌تر کارهاست
اندیشه باید داشت. بوسهل گفت فرمان بردارم، زمین بوسه داد و بازگشت و یک سر به دیوان
خواجه آمد و خواجه او را از پیش دست خود بنشاند و بسیار نیکویی گفت و بازگشت سوی خانه
و همه بزرگان اولیا و حشم به خانه وی رفتند و سخت نیکو حق گزاردند و بی اندازه مال بردند
وی نیز مثال داد تا آنچه آوردند جمله نسخت کردند و به خزانه فرستادند و دیگر روز بوسهل حمدوی را
که از وزارت معزول گشته بود خلعتی سخت نیکو دادند جهت شغل اشراف مملکت چنانکه چهار تن
که پیش از این شغل اشراف بدیشان داده بودند شاگردان وی باشند با همه مشرفان درگاه
و پیش امیر آمد و خدمت کرد. امیر گفت ترا حق خدمت قدیم است و دوستداری داشتن‌ها نموده
در هوای دولت، تا این شغل را تمامی به جا باید آورد. گفت فرمان بردارم و بازگشت
و به دیوان رفت. خواجه او را بر دست چپ خود نشاند سخت به رسم و سخت بسیار نیکویی گفت
و وی را نیز حق گزاردند و آنچه آوردند به خزانه فرستادند و کار دیوان اشراف را گرفت و حشمت
دیوان وزارت برآن جمله بود که کس مانند آن یاد نداشت و امیر تمکینی سخت تمام ارزانی
داشت و خواجه آغاز کرد هم از اول به انتقام مشغول شدن و ترکیدن از سر بیرون داد
حدیث خواجگان بوالقسم کثیر معزول شده از شغل عارضی شده و ابوبکر حصیری و بوالحسن
عقیلی که از جمله ندیمان بودند و ایشان را قصدی رفته بود که. یاد کرده‌ام پیش از این
اندر این تاریخ حصیری خود چنان بود به روزگار امیر محمود از بهر این پادشاه را اندر
مجلس شراب عربده کرده بود و دو بار لت خورده و بوالقسم کثیر خود وزارت

*بیوتات خانه بنهادند و نسخت سوگندنامه و آن مواضع بیاوردم
در مقامات محمودی که نام کرده ام کتاب مقامات و اینجا تکرار نکردم که
سخت دراز شدی و مقرر گشت همگان را که کار وزارت قرار گرفت
و هزاهزها در دلها افتاد که نه خرد مردی بر کار شد و کسانی که خواجه
از ایشان آزاری داشت نیک بشکوهیدند و بوسهل زوزنی
بادی گرفت که از آن هول تر نباشد و بمردمان می نمود که این
وزارت بدو می دادند نخواست و خواجه را وی آورده است
و کسانی که خرد داشتند دانستند که نه چنان است که او می گوید
۲۳۳ و سلطان مسعود رضی الله عنه داناتر و بزرگتر و دریافته تر
ز آن بود که تا خواجه احمد بر جای بود وزارت بکسی دیگر
دادی که پایگاه و کفایت هر کسی بدانست که تا کدام اندازه
است و دلیل روشن برین که گفتم آن است که چون خواجه احمد
گذشته شد بهرات امیر این قوم را می دید و خواجه احمد عبدالصمد را
یاد میکرد و میگفت که این شغل را هیچ کس شایسته تر از وی
نیست و چون در تاریخ بدین جای رسم این حال بتمامی
شرح دهیم و این نه از آن میگویم که من از ابوسهل جفاها
دیدم که بوسهل و این همه قوم رفته اند و مرا امید است که روزگار
چند

آمده بودند و سخت برسم نشسته برین دست و برآن دست
و روی بدیشان کرد و گفت فردا چنان آیید که هرچه از شما
بپرسیم جواب توانید دادن و حوالت نکنید تا اکنون کارها
سخت ناپسندیده رفته است و هرکسی که بکار خود مشغول بوده
و شغلهای سلطان ضایع و احمد حسن شما را نیک شناسد
که بران جمله که تا اکنون بوده است فرا نستانند تا پوست دیگر
پوشیده هر کسی شغل خویش کند هیچ کس دم نزد و همگان
بترسیدند و خشک فرو ماندند خواجه برخاست و بخانه
رفت و آن روز تا شب نیز نشار می کردند نماز دیگر نسختها
خواست و مقابله کرد و آنچه خازنان سلطان و مشرفان
درگاه نبشته بودند آن را صنف صنف پیش امیر آوردند
بی اندازه مال از زرینه و سیمینه و جامهای نابریده و
غلامان ترکی گرانمایه و اسپان و اشتران پیش بنهاد و هر
چیزی که از زینت و تجمل پادشاهی بود هرچه بزرگ تر
امیر را از آن سخت خوش آمد و گفت خواجه مردیست
بهتی دست چرا این بار نگرفت و فرمود تا ده هزار دینار
و پانصد هزار درم و ده غلام ترک قیمتی و پنج مرکب خاص

تا مردی مسلمان باشند در میان کار
عتماد نداشت گفت درخواستم
ن که دروغ نگوید و سخن تحریف نکند و داند که چه باید کرد و این
ستخانک و دیگران چنان می پندارد که اگر من این شغل پیش
گیرم ایشان را این وزیری پوشیده کردن برود بخشت کردن
وی را بکار کنم تا جان و جگری بکند و دست از وزارت بکشد و
دیگران همچنین دانم که نشکیبد و این کار به بیچد که این خداوند
بسیار اذناب را بتخت خود راه داده ست و گستاخ کرده
من آنچه واجب ست از نصیحت و شفقت بجای آرم تا نگرم
هرچه رود و بازگشت و من نزدیک امیر رفتم گفت خواجه چه خواهد
نبشت گفتم رسم رفتست که چون وزارت بمحتشمی دهند
آن وزیر مواضعه نویسد و شرایط شغل خویش بخواهد و آن
را خداوند بخط خویش جواب نویسد پس از جواب توقیع
کند و بآخر آن ایزد عز ذکره را یاد کند و وزیر را بران نگاهدارد
و سوگندنامه باشد با شرایط تمام که وزیر آنرا بر زبان راند و خط
خویش را زیر آن نویسد و گواه گیرد که بر حکم آن کار کند
گفت پس نسخه آنچه ما را باید نبشت در جواب مواضعه
باید کرد و نسخه سوگندنامه تا فردا این شغل تمام کرده آید

از دبیران خاص او بود و در روزگار محنتش دبیری خواجه
ابوالقاسم کثیر می‌کرد بفرمان امیر محمود و پس از آن بدیوان
حسنک و ابراهیم بیهقی دبیر که بدیوان ما می‌بود خواجه این
دو تن را بخواند و گفت دبیران را ناچار فرمان نگاه باید داشت
و اعتماد من بر شماست فردا بدیوان باید آمد و بشغل کتابت مشغول
شد و شاگردان و محرران را بیاور گفتند فرمان برداریم و بونصر
بُستی دبیر که امروز بر جایست مردی شدید و دبیر نیکوخط به
هندوستان خواجه را خدمتها کرده بود و کرم عهدی نموده در محنتش
و چون خلاص یافت با وی تا بلخ آمد وی را بنواخت و بزرگ
شغلی فرمود و او را دستی مستحقی برفت و بزرگ مالی یافت و بو
محمد و ابراهیم گذشته شده اند ایزد شان را بیامرزاد و بونصر
بر جایست و بغزنی بمانده بخدمت آن خاندان و بروزگار وزارت
خواجه عبدالرزاق دام تمکینه حاجب دیوان رسالت وی بود
و بوعبدالله پارسی را بنواخت و هم در پیش خواجه کار می‌کرد و
این بوعبیدالله بروزگار وزارت خواجه صاحب برید بلخ بود
و کاری با حشمت داشت و بسیار بلا دید در محنتش و امیرک
بیهقی در عزل وی از غزنین به تعجیل برفت چنانکه بیا

تا بوده است باید که درین روزگار تن دردهد که حشمت توی
باید شاگردان و یاران هستند همگان بر مثال تو کاری می کنند
تا کارها بر نظام قرار گیرد خواجه گفت من نذر دارم که هیچ شغل [illegible]
سلطان نکنم اما چون خداوندی گوید که سوگندان را کفارت کنم
من نیز تن دردادم اما این شغل را شرایط است اگر بنده
این شرایط درخواهد تمام و خداوند بفرماید یک سر همه خد
متکاران بر من بیرون آیند و دشمن شوند و همان بازیها
که در روزگار امیر ماضی می کردند کردن گیرند و من نیز در
بلائی بزرگ افتم و امروز من دشمن ندارم فارغ دل
میزیم و اگر شرایطها درنخواهم بجا نیارم و خیانت کرده باشم
و بعجز منسوب کردم و من نزدیک خدای عز و جل و نزدیک
خداوند معذور نباشم اگر چنانچه احیاناً ناچاره این شغل مرا
بباید کرد من شرایط شغل را درخواهم بتمامی اگر اجابت باش
و تمکین یابم آنچه واجب است از نصیحت و شفقت بجا آ
ما هر دو تن برفتیم تا با امیر گفته شود بوسهل را گفتم چو
تو درمیانی من بچه کار می آیم گفت شرا خواجه درخواست
باشد که بر من اعتماد نیست و سخت ناخوش آمده بود

۲۲

پیش امیر بردند و بنشاندند امیر گفت خواجه را مبارک باد
خواجه برپای خاست و زمین بوسه داد و پیش تخت رفت و عقدی
گوهر بدست امیر داد و گفتند ده هزار دینار قیمت آن بود امیر مسعود انگشتری
پیروزه بران نگین نام امیر نبشته بدست خواجه داد و گفت انگشتری
ملک ما است بتو دادیم تا مقرر گردد که پس از فرمان ما مثالهای خواجه
است و خواجه بستد و دست امیر بر زمین بوسه داد و بازگشت
بسوی خانه و با وی کوکبه بود که کس چنان یاد نداشت چنانکه بر
درگاه سلطان جز نوبتیان کس نماند و از در عبدالاعلی فرود آمد
و بخانه رفت و مهتران و اعیان آمدن گرفتند چندان غلامان و نثار ۳۴۵
و جامه آوردند که مانند آن هیچ وزیری را ندیده بودند بعضی تقرب را
از دل و بعضی از بیم و نسخه آنچه آوردندی کردند تا جمله پیش سلطان
آوردند چنانکه رشته تاری از جهت خود باز نگرفت و چنین چیزها
ازوی آموختندی که مهذب تر و مهتر تر روزگار بود تا نماز پیشین
نشسته بود که جز بنماز برنخاست و روزی سخت با نام بگذشت
دیگر روز بدرگاه آمد و با خلعت نبود که بر عادت روزگار گذشته
قبای ساخته کرد و دستاری نشاپوری با قایینی که این مهتر
رضی الله عنه با این جامها دیدندی بروزگار و از ثقات او شنیدم

همه دستها کوتاه گشت گفت نیک آمد تا اندرین بیندیشیم
بخانه باز رفت و سوی وی دو سه روز قریب پنجاه و شصت
پیغام رفت درین باب و البته اجابت نکرد یک روز بخدمت آمد
چون بار خواست گشت امیر وی را بنشاند و خالی کرد و گفت خواجه
چرا تن درین کار نمی دهد و داند که ما را بجای پدر است و مهمات
بسیار پیش داریم و واجب نکند که وی کفایت خویش از ما دریغ
دارد خواجه گفت من بنده و فرمانبردارم و جان بعد از قضاء الله
تعالی از خداوند یافته ام اما پیر شدم و از کار بمانده و نیز نذر دارم و
سوگندان گران که نیز هیچ شغل نکنم که بمن رنج بسیار رسیده است
امیر گفت ما سوگندان ترا کفارت فرمائیم ما را ازین باز نباید زد
گفت اگر چاره نیست از پذیرفتن این شغل اگر رای عالی بیند
تا بنده لطارم نشیند و پیغامی که دارد بر زبان معتمدی بمجلس
عالی فرستد و جواب بشنود آنگاه بر حسب فرمان عالی کار
کند گفت نیک آمد کدام معتمد را خواهی گفت بوسهل زوزنی
درمیان کارست مگر صواب باشد که بونصر مشکان نیز اندر
میان باشد که مردی راست ست و بروزگار گذشته درمیان
پیغامهای من او بوده ست امیر گفت سخت صواب آمد خواجه

چند مانده است اما سخنی راست باز می نمایم و چنان دانم که خردمندان
و آنانکه روزگار دیده اند و امروز این را برخوانند بر من بدین
چه نبشتم عیبی نکنند که من آنچه نبشتم ازین ابواب حلقه
در گوش باشد و از عهده آن بیرون بتوانم آمد والله عز ذکره
یعصمنی و جمیع المسلمین من الخطا والزلل بمنه و فضله
وسعة رحمته و دیگر روز هو یوم الاحد التاسع من الصفر
هذه السنة خواجه بدرگاه آمده پیش رفت و اعیان و بزرگان و
سرهنگان و اولیا و حشم بر اثر وی در آمدند و رسم خدمت
بجا آوردند و امیر روی بخواجه کرد و گفت خلعت وزارت
بباید پوشید که شغل در پیش بسیار داریم و بباید دانست
که خلیفه خواجه ماست هرچه بمصلحت باز گردد و مثال و اشارت
وی روانست در همه کارها و بر آنچه بیند کس را اعتراض نیست
خواجه زمین بوسه داد و گفت فرمانبردارم امیر اشارت کرد سوی
حاجب بلکاتکین که مقدم حاجبان بود تا خواجه را بجامه خانه
برد وی پیشتر آمد و بازوی خواجه بگرفت و خواجه برخاست
و بجامه خانه رفت و تا نزدیک چاشتگاه نمی رفت که طالعی
نهاده بود و جاسوس فلک خلعت پوشانیدن را و همه اولیا

وکار و بار همه او داشت و مصادره و مواضعات مردم وخر
وفروختن همه می کرد وخلوتهای امیر با وی و عبدوس بیشتر
می بود در میان این دو تن را خیاره کرده بودند و هر دو با یکدیگر
بودند پدریان محمودیان بران پسنده کرده بودند که روزی
بسلامت برایشان بگذرد و من هرگز بونصر استادم را مشغول تر
و متحیرتر ندیدم ازین روزگار که اکنون دیدم و از پیغامها که
بخواجه احمد حسن می رفت بوسهل را گفته بود من پیر شدم
و از من این کار بهیچ حال نیاید بوسهل حمدونی مردی
کافی و دریافته است وی را عارضی باید کرد و ترا وزارت ۲۱
تا من از دور مصلحت نگاه میدارم و اشارتی که باید کرد
می کنم بوسهل گفت من بخداوند این چشم ندارم من چه مرد
آن کارم که جز نابکاری را نشایم خواجه گفت یا سبحان الله
از دامغان باز که با امیر رسیدی نه همه کارها تو می گذاردی که
کار ملک هنوز یک رویه نشده بود امروز خداوند بتخت ملک
رسید و کارهای ملک یک رویه شد اکنون بهتر و نیکوتر این کار
بسر بر بوسهل گفت چندان بود که پیش ملک کسی نبود
چون تو خداوند آمدی مرا و مانند مرا چه زهره و یارای آن پیش
آفتاب ذره کجا برآید ما همه باطلیم و خداوندی بحقیقت آمد

پس فردا خلعت بپوشد که همه کارها موقوف است گفتم چنین
کنم و باز گشتم و این نسختها کرده آمد و نماز دیگر بخالی کرد امیر
بر همه واقف گشت و خوشش آمد و دیگر روز خواجه بیامد و چون بار
بگسست بطارم آمد و خالی کرد و بنشست و بونصر و بوسهل
مواضعه او پیش بردند و امیر دوات و کاغذ خواست و یکیک
باب از مواضعه جواب نبشت بخط خویش و توقیع کرد و
در زیر آن سوگند بخورد و آن را نزدیک خواجه آوردند و چون
جوابها را بخواند برپای خاست و زمین بوسه داد و پیش تخت
رفت و دست امیر را ببوسید و باز گشت و بنشست و
بونصر و بوسهل آن سوگندنامه پیش داشتند خواجه
آنرا بر زبان براند و پس بران بخط خویش نبشت
و بونصر و بوسهل را گواه گرفت و امیر بران سوگند
نامه خواجه را نیکوئی گفت و جوابها خوب کرد و خواجه بر
زمین بوسه داد و پس گفت باز باید گشت بر آنکه فردا خلعت
پوشد که کارها موقوف است و مهمات بسیار داریم
تا همه گزارده آید خواجه گفت فرمان بردارم و زمین بوسه
داد و باز گشت سوی خانه و مواضعه با وی بردند و سوگندنامه

که داشت علیه رحمة الله و رضوانه

ذکر تاریخ سنة اثنتی وعشرین واربعمائة

محرم این سال غره اش سه شنبه بود امیر مسعود رضی الله عنه
رضی الله عنه این روز در کوشک در عبدالاعلی سوی باغ
رفت تا آنجا مقام کند دیوانها آنجا راست کرده بودند و بسیار
بناها زیادت آنجا بود و یک سال که آنجا رفتم دهلیز درگاه
و دکانها همه دیگر بود که این پادشاه فرمود که چنان دانستی در
بناها که هیچ مهندس را بکس نشمردی و اینک سرای [illegible]
می بینید مرا گواه بسنده است و بر نشابور شادیاخ را درگاه
و میدان نبود هم او کشید بخط خویش سرای بدان نیکوئی و چندان
سرایها و میدانها تا چنان است که هست و بر پشت دشت
چکان لشکرگاه امیر پدرش چندان زیادتها فرمود چنانکه
امروز بعضی برجایست و این ملک در همه کاری آیتی
بود ایزد عز ذکره بروی رحمت کناد و از هرات نامه توقیع رفته
بود با کسان خواجه بوسهل زوزنی تا خواجه احمد حسن بدرگاه آید
و چیکی خداوند قلعه او را از بند بگشاده بود و او از یارق حاجب
سالار هندوستان را گفته بود که نامه زشت که تو بر تو نبشته است
صواب آنست که با من بروی تا آن خداوند را ببینی و من آنچه باید گفت
بگویم

۲۲

اندرین میانه چون پیش ازین رفتیم من ادب نگاه داشتم خواستم
که بوسهل سخن گوید چون وی سخن آغاز کرد امیر روی بمن آورد
و سخن از من خواست بوسهل نیک از جای بشد و من پیغام
بتمامی بگزاردم امیر گفت من همه شغلها بدو خواهم سپرد مگر نشاط
و شراب و چوگان و چنگ قبق و دیگر چیزها را همه کارها وی را باید کرد
و بر رای و دیدار وی هیچ اعتراضی نخواهد بود بازگشتیم و جواب باز بردیم
و بوسهل از جای بشده بود و من همه عمر با وی می افگندم اما چه کردمی که
امیر از من باز نمی شد و نه خواجه او جواب داد و گفت فرمان بردارم تا نگرم
مواضعه نویسیم تا فردا بر رای عالی زاده الله علوا عرضه کنند و آنرا جواب
باشد بخط خداوند سلطان و بتوقیع موکد گردد و این کار چنان راست
شود که بروزگار امیر ماضی و دانی که بآن روزگار چون راست شد
معلوم تست که بونصری نیک آمد فردا باید که از شغلها فارغ
شده باشد تا پس فردا خلعت بپوشد گفتیم بگوییم و برفتیم و مرا
که بونصرم آواز داد و گفت چون خواجه باز گردد تو باز آی که برتو
حدیثی دارم گفتم چنین کنم و نزدیک خواجه شدم و با خواجه باز گفتم
بوسهل باز رفت و من و خواجه ماندیم گفتیم زندگانی خداوند دراز باد
در راه بوسهل را می گفتم باول دفعه که پیغام دادیم که چون تو در میان
کاری من بچه کارم جواب داد که خواجه ترا درخواست که مگر برمن

وجاه می یابند و هر چند باد و تن امروز مقدمیم درین دیوان
من او را شناسم و کمتر وی ام خداوند سلطان را شغلی دیگر خواهد
فرمود بزرگتر ازین که دارم تا آنگاه که فرماید چشم دارم
چنانکه من حشمت و بزرگی او نگاه دارم او نیز مرا حرمتی
دارد و امروز که این منشور مشرفان فرمود دران باب
سخن با من ازان گفت که او را و دیگران را مقرر است
که بمعاملات و رسوم دواوین و اعمال و اموال به
از وی راه برم اما من حرمت وی نگاه داشتم و با وی
بگفتم و توقع چنان بود که مرا گفتی بنشین و چون
نگفت آزارم آمد و ترا بدین رنجه کردم تا این با تو بگویم
تا تو چنانکه صواب بینی باز نمائی در حال آنچه گفتنی بود
بگفتم و دل او را خوش کردم و اقداح بزرگ تر روان
گشت روز بپایان آمد و همگان بپراکندیم سحرگاهی
استادم مرا بخواند برفتم و حال باز پرسیدم و همه بتمامی
بشرح باز کردم بخندید رضی الله عنه و گفت امروز بتو
نمایم حال و معاملت دانستن و نادانستن و من بازگشتم
و وی برنشست و من نیز بر اثر وی برفتم چون بار دادند از
اتفاق

بازگشت و بدیوان رسالت آمد خالی کردند از خواجه بونصر
مشکان شنودم که گفت من آغاز کردم که باز گردم مرا بنشاند
و گفت مرو تو بکاری که پیغامی ست بمجلس سلطان و دست
از من نخواهد داشت تا به بیغوله بنشینم که مرا روزگار عذر خواستن
ست از خدای عز و جل نه وزارت کردن گفتم زندگانی
خداوند دراز باد امیر را بهتر افتد درین رای که دیده است
و بندگان را نیز نیک آید اما خداوند در رنج افتد و مهمات
بسیار ست و آن را کفایت نتوان کرد جز بدیدار و رای
روشن خواجه گفت چنین ست که می گوید اما اینجا وزرا بسیار
می بینم و دانم که بر تو پوشیده نیست گفتم هست از چنین
باشها و لیکن نتوان کرد جز فرمان برداری گفتم من درین
میانه بچه کارم بوسهل بسنده ست و از وی بجای آمده ام
بحیله روزگار کرانه می کنم گفت ازین میندیش مرا بر تو
اعتماد ست خدمت کردم بوسهل آمد و پیغام امیر آورد که
خداوند سلطان می گوید خواجه بروزگار پدرم اسپها و رنجها
دیده ست و ملامت کشیده و سخت عجب بوده است که
وی را زنده بگذاشته اند و ما زنان وی از بهر آرایش روزگار

دو منشور نبشته آمد و بتوقیع آراسته گشت و هر دو از دیوان
برفتند و کس ندانست که حال چیست و من که ابوالفضلم
از استادم شنودم و همگان رفتند رحمة الله علیهم اجمعین
و شغلها و عملها که دبیران داشتند بر ایشان بداشتند،
و دبیری سیستان که در روزگار با سهم حسنک بود شغلی
بزرگ با نام بطاهر دبیر دادند و دبیری قهستان ببوالحسن
عراقی و در آن روزگار حساب برگرفته آمد مشاهرهٔ همگان هر
ماهی هفتاد هزار درم بود که دام همت باشد برتر از این و دبیرانی
که بنوی آمده بودند و مشاهره نداشتند پس از آن عملها و مشاهرها
یافتند و طاهر دبیر چون با مترددی بود از ناروائی کارش و خجلت
سوی او راه یافته چنان شد که بدیوان کم آمدی و اگر آمدی زود
بازگشتی و بسر نشاط و شراب باز شدی که بری و نعمتی بزرگ
داشت و غلامان نیکو و پایان بسیار و تجملی و آلتی تمام داشت
یک روز چنان افتاد که امیر مثال داده بود تا جمله مملکت را چهار
مرد اختیار کنند مسترفی را و امیر طاهر را گفت بونصر را بباید
گفت تا منشورهای ایشان نبشته شود و طاهر بباید و بو
نصر را گفت نیک آمد تا نسخت کرده آمد طاهر چون مترددی
باز

همه دستها کوتاه گشت گفت نیک آمد تا اندرین بیندیشیم بخانه
باز رفت و سوی وی تا دو سه روز قریب پنجاه و شصت پیغام
رفت درین باب والبته اجابت نکرد یک روز بخدمت آمد چون باز خواست
گشت امیر وی را بنشاند و خالی کرد و گفت خواجه چرا تن درین کار
نمی دهد و داند که ما را بجای پدر است و مهمات بسیار پیش داریم واجب
نکند که وی کفایت خویش از ما دریغ دارد خواجه گفت من بنده
و فرمانبردارم و جان بعد از قضاء الله تعالی از خداوند یافته‌ام
و از کار بمانده و نیز نذر دارم و سوگند گران که نیز هیچ شغل
نکنم که بمن رنج بسیار رسیده است امیر گفت ما سوگندان
ترا کفارت فرمائیم ما را ازین باز نباید زد گفت اگر چاره نیست
از پذیرفتن این شغل اگر رای عالی بیند تا بنده بطارم .
نشیند و پیغامی که دارد بر زبان معتمدی بمجلس عالی
فرستد و جواب میشنود آنگاه برحسب فرمان عالی کار کند
گفت نیک آمد کدام معتمد را خواهی گفت بوسهل زوزنی
در میان کار است مگر صواب باشد که بونصر مشکان نیز اندر
میان باشد که مردی راست است و بروزگار گذشته در میان
پیغامهای من او بوده است امیر گفت سخت صواب آمد خواجه
باز

هم بابونصر گفتندی تا چنان شد که ازین جانب کار پیوسته شد کجا
وازان جانب نظر می کردندی مگر گاه گاه ازان کسان که بعراق طاهر
را دیده بودند کسی درآمدی و از طاهر نادرهٔ مظالمی با عنایتی یا جوازی
خواستی او بفرمودی تا بنوشتندی و سخن گفتندی چون روزی
دو سه برین جمله ببود امیر یک روز چاشتگاهی بونصر را بخواند
و شنوده بود که در دیوان چگونه می شنید گفت نام دبیران بباید
نبشت آنکه با تو بوده اند آنکه با ما از ری آمده اند تا آنچه فرمودنی است
فرموده آید استادم بدیوان آمد و نامهای هر دو فوج نبشته آمد نسخه
پیش امیر برد گفت عبدالله نبشهٔ بوالعباس اسفراینی و بوالفتح
حاتمی نباید که ایشان را شغلی دیگر خواهم فرمود بونصر گفت زندگانی

خداوند دراز باد عبدالله را امیر محمد فرمود تا بدیوان آوردم حرمت
جدش را و او برنائی خویشتن دار و نیکوخط است و از دبیری نیک
آید ابوالفتح حاتمی را خداوند مثال داد بدیوان آوردن و بروزگار
امیر محمود چه چاکرزاده خداوند است و گفت همچنین است که همی گوئید
اما این دو تن در روزگار گذشته مشرفان بوده اند از جهت من
در دیوان تو امروز دیوان را نشایند بونصر گفت بزرگا غبینا
که این حال امروز دانستم امیر گفت اگر بیشتر مقرر گشتی چه
می

بگویم تا تو با خلعت و نیکوئی اینجا باز آئی که اکنون کارها یک رویه
شد و خداوندی کریم و حلیم چون امیر مسعود بر تخت ملک نشست
وار یارق این چربک بخورد و افسون این مرد بزرگ بروی کار کرد
و بادی بیاید و خواجه را چندان خدمت کرده بود در راه که از حد بگذشت
و ازوی محتشم تر در آن روزگار از اهل قلم کس نبود
خواجه بزرگ عبد الرزاق پسر بزرگ خواجه احمد حسن
را که بقلعه نندنه موقوف بود سارغ شراب دار بفرمان وی
برگشاد و نزدیک پدرش آورد و فرزندش پیش پدر از سارغ
فراوان شکر کرد خواجه گفت من از تو شاکرترم او را گفت تو
به نندنه باز رو که آن ثغر را نتوان گذاشت خالی چون بدرگاه رسم
حال تو باز نمایم آنچه بزیادت جاه تو باز گردد بیابی سارغ بازگشت
و خواجه بزرگ خوش خوش ببلخ آمد و خدمت کرد و تواضع و بندگی نمود
امیر او را کرم بپرسید و تربیت ارزانی داشت و بزبان نیکوئی
گفت او خدمت کرد و بازگشت و بخانه که راست کرده بودند فرود آمد
سه روز بیاسود پس بدرگاه آمد چنین گوید ابو الفضل بیهقی که
چون این محتشم بیاسود در حدیث وزارت پیغام و سخن با
وی رفت البته تن در نداد و بوسهل زوزنی بود در آن میانه

مشغول گردانند نگر تا دل خویش را مشغول نکنی که حال تو
نزدیک ما این است که از لفظ ما شنودی غازی برپای خاست
و زمین بوسه داد و گفت چون رای عالی در باب بنده برین
جمله است بنده از کس باک ندارد امیر فرمود تا قبای خاص
آوردند و فراپشت او کردند برخاست و بپوشید و زمین
بوسه داد امیر فرمود تا کمر شکاری آوردند مرصع بجواهر و
ویرا پیش خواند و بدست عالی خویش بر میان او بست
واو زمین بوسه داد و باز گشت با کرامتی که کس مانند آن
یاد نداشت و استادم بونصر رحمة الله علیه بهرات
چون دل شکسته همی بود چنانکه باز نموده ام پیش ازین
و امیر رضی الله عنه او را بچند دفعه دل گرم می کرد تا قوی
دل تر شد و درین روزگار ببلخ نواختی قوی یافت و مردم
حضرت چون در دیوان رسالت آمدندی سخن با استادم
گفتندی هر چند طاهر حشمتی گرفته بود و مردمان طاهر را
دیده بودند بیش بونصر استاده در وکالت در این
پادشاه و طارم سرای بیرون دیوان ما بود و بونصر هم
بر آنجا که بروزگار گذشته نشستی بر چپ طارم که روشن تر
بوده است

اتفاق و عجایب را امیر روی باستادم کرد و گفت طاهر را
گفته بودم بحدیث منشور اشراف تا با تو بگوید آیا نسختی کرده
آمده است گفت سوادی کرده ام امروز بیاض کنند تا خداوند
فرو نگرد و نبشته آید گفت نیک آمد و طاهر نیک از جای
بشد و بدیوان باز آمدیم و بونصر قلم دیوان برداشت
و نسخه کردن گرفت و مرا پیش بنشاند تا بیاض می کردم
و تا نماز پیشین دران روزگار رسید و از پرده منشوری بیرون
آمد که همه بزرگان و صدور اقرار کردند که در معنی اشراف کس
آنچنان ندیده است و نخواهد دید و منشور بر سه دسته کاغذ
بخط من مقرمط نبشته شد و آن را پیش امیر برد و بخواند
و سخت پسند آمد و ازان منشور نسختها نوشته شد و طاهر
یکبارگی سپر بیفکند و اندازه بتمامی بدانست و پس ازان تا
آنگاه که بوزارت عراق رفت با تاش فراش نیز در حدیث
کتابت سخن بر ننهاد هر چند چنین بود استادم مرا سوی
او پیغامی نیکو داد برفتم و بگزاردم و او بران سخت تازه و شادمان
شد و پس ازان میان هر دو مکاتبات پیوسته گشت بهم نشستند
و شراب خوردند که استادم درین ابواب یگانهٔ روزگار بود با نقبا تمام

ذوالریاستین ازین گفتندی و علی سعید را ذوالقلمین آنچه
غرض بود بیاوردم ازین سه لقب و دیگر قصه بجا ماندم که دراز
است و در تواریخ پیداست و حاجب غازی بر دل محمودیان کوهی
شد هرچه ناخوش‌تر و هر روز کارش بر بالا بود و تجملی نیکوتر داشت و
امیر مسعود رضی الله عنه خود از حد و اندازه بگذشت از نان دادن
و زیر همگان نشاندن و بمجلس شراب خواندن و عزیز کردن
و با خلعت فاخر باز گردانیدن هرچند غازی شراب نخوردی و هرگز
نخورده بود و از وی گربزتر و بسیاردان‌تر خود مردم نتواند بود محسودتر
و منظورتر گشت و قریب هزار سوار ساخت و فراخور آن تجمل ۲۱۶
و آلت و آخر چون کار را آخر رسید چشم بد بدو در رسید که محمودیان
از حیلت نمی آسودند تا مرد را بفرزین آوردند و قصه که
او را افتاد بیارم بجای خویش که اکنون وقت نیست و امیر
سخن لشکر همه باوی گفتی در باب لشکر و وی مرد بسیار او
می کرد تا جمله روی بدو داد و چنانکه هر روز چون از در کوشک
باز گشتی کوکبهٔ سخت بزرگ باوی بودی و محمودیان حیلت
می ساختند و کسان را فرا می کردند تا از وی معانی صو
رتها می نگاشتند و امیر البته نمی شنود و بر وی چنین چیزها

پوشیده

بازگشت وکیل در خویش را نزدیک من فرستاد و گفت
با تو حدیثی فریضه دارم و پیغامست سوی بونصر باید که چون
از دیوان بازگردی گذر سوی من کنی من به استادم بگفتم گفت
بباید رفت من چون از دیوان بازگشتم نزدیک او رفتم و خانه
بکوی سیم گران داشت در شارستان بلخ سرای دیدم چون
بهشت آراسته و تجملی عظیم که مروتش و همتش تمام بود و
حرمتی داشت و مرا با خویشتن در صدر بنشاند و خوردنی
خوانی نهادند سخت نیکو با تکلف بسیار و ندیمانش بیامدند
و مطربان ترانه زنان و نان بخوردیم و مجلس شراب جای
دیگر آراسته بودند آنجا بنشستیم تکلفی دیدیم فوق الحد
والوصف دست بکار بردیم و نشاط بالا گرفت چون
دوری چند شراب بگشت خزینه دارش بیامد و پنج تا جامه
مرتفع قیمتی پیش من نهاد و کیسه پنج هزار درم و پس
برداشتند و بر اثر آن بسیار سیم و جامه دادند ندیمان و مطربان
و غلامان را پس در آن میان مرا گفت پوشیده که منکر نیستم
بزرگی و تقدم خواجه عمید بونصر را و حشمت بزرگ که یافته است
از روزگار دراز اما مردمان می در رسند و بخداوند پادشاه نام

بیعت کند و بر سبیل خوبی بمرو فرستد تا اینجا کار بیعت و ولایت
عهد آشکارا کرده شود فضل گفت امیرالمومنین را بخط خویش
ملطفه باید نبشت در ساعت دوات و قلم و کاغذ خواست و این
ملطفه را بنبشت و بفضل داد و فضل بخانه باز آمد و جایی بنشست
و آنچه نبشتنی بود بنوشت و کار راست کرد و معتمدی را با این فرمانها
نزدیک طاهر فرستاد و طاهر بدین حدیث سخت شادمانه شد که میلی داشت
بعلویان آن کار را چنانکه بایست بساخت و مردی معتمد را با ملطفه
خویش نامزد کرد تا با معتمد مامون بگردد بهره و بمدینه رفتند و خلوتی
کردند با رضا و نامه عرضه کردند و پیغامها دادند رضا را سخت کراهیت آمد
که دانست که آن کار پیش نرود اما هم تن در داد از آنکه از حکم مامون
چاره نداشت و پوشیده و متنکر ببغداد آمد وی را بجای نیکو فرود آوردند
پس یک هفته که بیاسوده بودند در شب طاهر نزدیک او آمد سخت
پوشیده و خدمت کرد نیکو و بسیار تواضع نمود و آن ملطفه بخط مامون
بر وی عرضه کرد و گفت نخست کسی منم که بفرمان امیرالمومنین
خداوندم ترا بیعت خواهم کرد و چون من این بیعت بکردم
با من صد هزار سوار و پیاده ست همگان بیعت کرده باشند رضا
وجه الله دست راست بیرون بکرد تا بیعت کند چنانکه رسم ست

۲

طاهر

می کردی گفت هر دو را از دیوان دور کردیما که دبیر خاین بکار
نیاید امیر بخندید و گفت ازین سخن بر ایشان بد بد نباید کرد که غمناک
شوند و ازو رحیم و کریم ترکس ندیده بودم و گفت که ما آنچه باید بفرمائیم
عبدالله چه شغل داشت گفت صاحب بریدی سرخس و ابوا
لفتح صاحب بریدی تخارستان گفت باز گرد و بونصر باز گشت
و دیگر روز چون امیر بار داد همگان ایستاده بودیم امیر آواز داد عبدالله
از صف پیش آمد امیر گفت بدیوان رسالت می باشی گفت می باشم
گفت چه شغل داشتی بروزگار پدرم گفت صاحب بریدی سرخس
گفت همان شغل بر تو ارزانی داشتم اما باید که بدیوان بنشینی که ۱۷
آنجا قوم انبوه است و جد و پدر ترا این خدمت بوده است و تو
پیش ما بکاری باندیمان ما پیش باید آمد تا چون وقت باشد ترا
نشانده آید عبدالله زمین بوسه داد و بصف باز رفت پس ابو
الفتح حاتمی را آواز داد پیش آمد امیر گفت مشرفی می باید بلخ و
تخارستان را واهی و کافی و ترا اختیار کرده ایم و عبدوس
از فرمان ما آنچه باید گفت با تو بگوید وی نیز زمین بوسه داد و بصف
باز شد بونصر را گفت دو منشور باید نبشت این دو تن را
تا توقیع کنیم گفت نیک آمد و باز گشت و بدیوان باز آمد استادم

بن المصعب چنین آورده اند که فضل وزیر مامون خلیفه برو
عتاب کرد با حسین مصعب پدر طاهر ذو الیمینین و گفت پسرت
طاهر دلیر گونه شد و باد در سر کرد و خویشتن را نمی شناسد حسین
گفت ایها الوزیر من پیری ام درین دولت بنده و فرمان بردار
و دانم که نصیحت و اخلاص من شما را مقررست اما پسرم
طاهر از من بنده و فرمان بردارترست و جوابی دارم باب وی
سخت کوتاه اما درشت و دلگیر اگر دستوری دهی بگویم گفت
دادم گفت ایدک الله الوزیر امیر المومنین او را از فرودست تر
۲۰ اولیا و حشم خویش بدست گرفت و سینه او بشکافت و دلی ضعیف
که کوته بینی را باشد از انجا بیرون گرفت و دلی را بدانجا نهاد که بدان
دل برادرش چون خلیفه محمد زبیده بکشت و بدان دل دادالت
و قوت و لشکر داد امروز چون کارش بدین درجه رسید که بوده نشده
نیست می خواهی که ترا گردن نهد و همچنان باشد که اول بود هیچ
حال این راست نیاید مگر او را بدان درجه بری که از اول بود
من آنچه دانستم بگفتم و فرمان تراست فضل سهل خاموش
گشت چنان که آن روز سخن نگفت و از جای بشده بود و این
خبر بمامون برداشتند سخت خوش آمدش جواب حسین مصعب
و بپسندید

بودست

بنشست وخواجه عمید ابوسهل ادام الله تائیده که صاحب
دیوان رسالت ست در روزگار سلطان بزرگ ابوشجاع فرخ
زاد ناصر دین الله که همیشه این دولت باد وبوسهل همدانی آن
مهتر زاده زیبا که پدرش خدمت کرده وزراء بزرگ را امروز عزیزا
ومکرما بر جایست وبرادرش ابوالقاسم نیشاپوری سخت استاد
ونیک وبومحمد غازی مردی سخت فاضل ونیکو ادب ونیکو شعر و
ولیکن در دبیری پیاده ترست در چپ طاهر بنشستندی ودو (اتی)
سیمین سخت بزرگ پیش طاهر بنهادندی (چون) بر یک دورش دیبای
سیاه وعراقی دبیر بوالحسن هرچند نام کفایت بروی بود خود به   ۲۱۵
دیوان کم نشستی وبیشتر پیش امیر بودی وکارهای دیگر راندی
ومحلی تمام داشت در مجلس این پادشاه این روز که صدور
دیوان ودبیران برین جمله بنشستندی در طارم آمد وبر دست
راست خواجه بونصر بنشست در نیم ترک چنانکه در میانشان
هر دو مهتر افتاد در پیش طارم وکار راندن گرفت هر کسی که در
دیوان رسالت آمدی از محتشم ونامحتشم چون بونصر را دیدی
ناچار سخن با وی گفتی واگر نامه بایستی از وخواستندی وندیمان
که از امیر پیغامها دادندی در مهمی از مهمات ملک که بنامه پیوستی

در پیش او می کشیدند و چند حاجب با کلاه سیاه و کمر بند در
پیش و غلامی سی در قفا چنانکه هر کسی بنوعی از انواع چیزها
داشتی و ندیدم که بارسلان جاذب و دیگر مقدمان امیر محمود بدین
جمله بدرگاه آمدندی و اسپش در سرای بیرونی ببلخ آوردندی
چنانکه روزگار گذشته از آن امیر مسعود و محمد و یوسف بودی
در طارم دیوان رسالت نشستی تا آنگاه که بار دادندی و علی
دایه و خویشاوندان و سالاران محتشم درون این سرای دکانی
بود سخت دراز پیش از بار آنجا بنشستی و حاجب غازی
که بطارم آمدی بر ایشان بگذشتی و ناچار همگان بر پای ۲
خاستندی و او را خدمت کردندی تا بگذشتی و این قوم را
سخت ناخوش می آمدی او را دران درجه دیدن که خورد دیده
بودند او را می ریکیدند و می گفتند آن همه خطا و ناصواب بود
که جهان بر سلاطین گردد و هر کسی را که برکشیدند برکشیدند
و نرسد کسی را که گوید که چرا چنین است که مامون گفته است
درین باب سَخَّرَ الدُّنْیَا مَنْ رَفَعْنَا ارْتَفَعَ
وَمَنْ وَضَعْنَاهُ اتَّضَعَ و در اخبار رؤسا خواندم
که اشناس که او را افشین خواندندی از جنگ بابک خرم
دین

پوشیده نشدی و از وی دریافته‌تر و کریم‌تر و حلیم‌تر پادشاه
کس ندیده بود و نه در کتب خوانده تا کار بدان جایگاه رسید
که یک روز شراب می‌خورد و همه شب خورده بود بامدادان
در صفهٔ بزرگ بار داد و حاجبان بر رسم پیش رفتند و
اعیان بر اثر ایشان آمدن گرفتند و بر ترتیب در می
نشستند و می‌ایستادند و غازی از دور درآمد و مسافت
دور بود تا صفه امیر دو حاجب را فرمود که پذیره سپاه
سالار روید و بهیچ روزگار سپاه سالار را کس آن نواخت
یاد نداشت حاجبان برفتند و اعیان سرای بغازی رسیدند
۱۲
و چند تن دیگر پیش از حاجبان رسیده بودند و این مژده داده
و چون حجاب بدو رسیدند سر فرو برد و بر زمین بوسه داد و او را
بازوها بگرفتند و نیکو بنشاندند امیر روی سوی او کرد و گفت
سپاه سالار ما را بجای برادر است و آن خدمت که او کرد ما را به
نشاپور و تا این غایت بهیچ حال بر ما فراموش نیست و بعض
را از آن حق گزارده آمد و بیشتر مانده است که بروزگار
گزارده آید و می‌شنویم گروهی را ناخوش است سالاری
تو و تلبیس می‌سازند و اگر تقربی کنند تا ترا بما دل

برین جمله باشد نخست امیر ما را عیب کند و پس دیگر مردمان را
و چون خجل کنم من او را برنا کردن و ناچار این عهد مرا باید کرد و
عهدنامه نوشتم پس بدین نسخت و قاعده نسخت العهد همی گوید
مسعود بن محمود که بایزد و بزینهار ایزد و بدان خدای که نهان
و آشکارای خلق داند که تا امیر جلیل منوچهر بن قابوس طاعت دار
و فرمان بردار و خراج گزار خداوند سلطان معظم ابوالقاسم محمود
ناصر دین الله اطال الله بقاءه باشد و شرایط آن عهد که او را
بستست و بسوگند آن گران استوار کرده و بدان گواه گرفته
۲ نگاه دارد و چیزی از آن تغیر نکند من دوست او باشم بدل
و با نیت و اعتقاد و با دوستان او دوستی کنم و با دشمنان
او مخالفت و دشمنی و معونت و مظاهرت خویش را پیش
او دارم و شرایط یگانگی بجا آرم و نوبت نیکو دارم وی را در
مجلس عالی خداوند پدر اگر نبوتی و نفرتی بینم جهد کنم تا آن را
دریابم و اگر رای عالی پدرم اقتضا کند که ما را یری ماند او را
هم برین جمله باشم و در هر چیزی که مصالح ولایت و خاندان و
تن مردم بآن گردد اندران موافقت کنم و تا مطاوعت نماید
برین جمله باشد و شرایط عهدی را که بست نگاه دارد من با وی
برین

طاهر دست چپ پیش داشت رضا گفت این چیست
گفت راستم مشغول است به بیعت خداوند ما مامون و دست
چپ فارغ است ازان پیش داشتم رضا ازانچه او بکرد اورا
بپسندید و بیعت کردند و دیگر روز رضا را گسیل کرد با کرامت
بسیار اورا تا بمرو آوردند و چون بیاسود مامون خلیفه در شب
بدیدار وی آمد و فضل سهل با وی بود و یکدیگر را گرم بپرسیدند
و رضا از طاهر بسیار شکر کرد و آن نکتهٔ دست چپ و بیعت باز
گفت مامون را سخت خوش آمد و پسندیده آمد آنچه طاهر کرده بود گفت
ای امام آن نخست دستی بود که بدست مبارک تو رسید من آن
چپ را راست نام کردم و طاهر را که ذوالیمینین خوانند سبب این است
و پس ازان آشکارا کردند رضا را و مامون اورا ولی عهد کرد و علمهای
سیاه برانداخت و سبز کرد و نام رضا بر درم و دینار و طراز جامه
بنبشتند و کار آشکارا شد و مامون رضا را گفت ترا وزیری و دبیری باید
که کارهای تو اندیشه دارد گفت یا امیر المومنین فضل سهل بسنده باشد
که او شغل کدخدائی مرا تیمار دارد و علی سعید صاحب دیوان رسالت
خلیفه که از من نامهها نویسد مامون را ازین سخن خوش آمد
و مثال داد این دو تن را تا این شغل کفایت کنند فضل را

نمی گوئی و این نسخه چگونه آمده ست گفتم زندگانی خداوند
دراز باد بران جمله که خداوند نبشته ست هیچ دبیر استاد
نتواند نبشت اما درین یک سبب ست که اگر بگویم باشد که تا
خوش آید و بموقع نیفتد و بدستوری توانم گفت گفت بگوی
گفتم بر رای خداوند پوشیده نیست که منوچهر از پدر خداوند
ترسانست و پدر خداوند از ضعف نالانی امروز چنانست
که پوشیده نیست و بآخر عمر رسیده و همه پادشاهان و گردن
کشان اطراف رسیده و ترسانند و خواهند که بانتقامی
بتوانند رسید و ایشان را مقررست که چون سلطان گذشته ۲۰۱
شد امیر محمد جای او نتواند داشت و از وی بیشتی نیاید
و از خداوند اندیشند که سایه و حشمت وی در دل ایشان مقرر
باشد و براوی نتوانند رسید و ایمن چون توان بود بر منوچهر
که چون این عهد که بنزدیک وی رسد بتوقیع خداوند آراسته
گشته تقربی کند و بنزدیک سلطان محمود فرستاد و ازان
بلائی خیزد تا وی بمراد خویش برسد و ایمن گردد و پادشاهان حیلتها
بسیار کرده اند که چون بمکاشفت و دشمنی آشکارا کاری نرفته است
بزرق و افتعال دست زده اند تا نرفته ست و نیز اگر منوچهر
این

وپسندیده آمد وگفت مرا این سخن از فتح بغداد خوشتر
آمد که پسرش کرد ولایت پوشنگ بدو داد که حسین به بوشنجه
بود واز حدیث بشکافد در ذوالریاستین که فضل سهل را
گفتندی و ذوالیمینین که طاهر را گفتند وذوالقلمین که صاحب
دیوان رسالت مامون بود قصه دراز بگویم تا اگر کسی نداند او را
معلوم شود چون محمد زبیده کشته شد وخلافت بمامون رسید
دو سال وچیزی بمرو ماند وآن قصه درازست فضل سهل
وزیر خواست که خلافت را از عباسیان بگرداند وبعلویان آرد
مامون را گفت نذر کرده بودی بمشهد من وسوگندان خورده
که اگر ایزد تعالی شغل برادرت کفایت کند وخلیفه کردی
ولی عهد از علویان کنی وهرچند بر ایشان نماند تو باری از
گردن خویش بیرون کرده باشی واز نذر وسوگند بیرون آمده
باشی مامون گفت سخت صواب آمد کدام کس را ولی عهد
کنیم گفت علی بن موسی الرضا که امام روزگارست وبمدینه
رسول علیه السلام می باشد گفت پوشیده کس باید فرستاد
نزدیک طاهر و بدو بباید گفت بنبشت که ما چنین وچنین خواهیم
کرد تا او کس فرستد وعلی را از مدینه بیارد و در نهان او را

نزدیک امیر مسعود فرستاده بود تا هم خدمت محدثی کردی و هم
گاه گاه نامه و پیغام آوردی و می بردی و نامه‌ها بخط من رفتی که
عبدالغفارم و هر آنگاه که آن محدث بسوی گرگان فرستادی بهانه
آوردی که آنجا سپرغمها و ترنج و طبقها و دیگر چیزها می آورد و در آن وقت
که امیران مسعود و محمد رضی الله عنهما بگرگان بودند و قصد ری
داشتند این محدث بستارآباد رفت نزدیک منوچهر و منوچهر
او را باز گردانید با معتمدی از آن خویش مردی جلد و سخن گوی
بر شبه اعرابیان بازی و جامه ایشان و امیر مسعود را بسیار
نزل فرستاده پوشیده و خطها و نامه‌ها و طرایف گرگان و
دهستان جز از آنچه در جمله انزال امیر محمود فرستاده بود
و یک بار و دو بار معتمدان او و این محدث و یارش آمدند و شدند
و کار از جا بدان جایگاه رسید که منوچهر از امیر مسعود عهدی و سوگندی خواست
چنانکه رسم است که میان ملوک باشد پس یک شب در آن
روزگار مبارک پس از نماز خفتن پرده داری که اکنون کوتوال
قلعه سکاوندست در روزگار سلطان معظم ابوشجاع فرخ
زاد بن ناصر دین الله بیامد و مرا که عبدالغفارم بخواند و چون وی
آمدی بخواندن من مقرر گشتی که بمهمی مرا خوانده می آید ساخته برفتم
برفتم با

دین بپرداخت و فتح برآمد و ببغداد رسید معتصم امیرالمؤمنین
رضی الله عنه فرمود مرتبه داران را که چنان باید که چون اشناس
بدرگاه آید همگان او را از اسپ پیاده شوند و در پیش او
تا آنگاه که بمن رسد حسن سهل با بزرگی که او را بود در روز
کار خویش مر اشناس را پیاده شد و جمله بزرگان درگاه
پیاده شدند حاجبش او را دید که میرفت و پایهایش در هم
می آویخت بگریست و حسن بدید و چیزی نگفت و چون بخانه
باز آمد حاجب را گفت چرا می گریستی گفت ترا بدان حال
نتوانستم دید گفت ای پسر این پادشاهان ما را بزرگ گردانیدند
و بما بزرگ نشدند تا ما بایشانیم از فرمان برداری چاره نیست
و ژکیدن گفتار آن قوم بحاجب غازی می رسانیدند و او
می خندیدی و از آن باک نداشتی که آن باد امیر محمود بود
در سر او نهاده که شغل مردی چون ارسلان جاذب را بدو
داد که آن کار را از و شایسته تر کس ندید چنانکه این حدیث
در تاریخ یمینی بیاورده ام و در این باب حکایتی نادر یاد آمد.
اینجا بنبشتم تا بر این واقف شده آید و تاریخ بجنس حکایات
آراسته گردد حکایت فضل سهل ذو الریاستین با حسین

وامیدهای فراوان داد وآن حدیث فرا برید وپس ازان امیر
محمود چند بار شراب خورده در راه وچه بری وپس شرآد ادن این
فرزند باز نشد تا امیر مسعود در خلوت گفت با بندگان ومعتمدان
خویش که پدر ما قصدی داشت اما ایزد عز ذکره نخواست وچون
بری رسیدند امیر محمود بدولاب فرود آمد در راه طبرستان نزدیک
شهر وامیر مسعود بعلیاباد لشکرگاه ساخت بر راه قزوین ومیان
هر دو لشکر مسافت نیم فرسنگ بود وهوا سخت گرم ایستاد و
مهتران وبزرگان سردابها فرمودند وقیلوله را امیر مسعود را سردابه
ساختند سخت پاکیزه وفراخ واز چاشتگاه تا نماز دیگر آنجا بودی
زمانی بخواب ودیگر بنشاط وشراب پوشیده خوردن وکار
فرمودن یک گرمگاه این غلامان ومقدمان محمودی مستنکر
با بارانیها وکرباسین ودستارها در سر گرفته پیاده نزدیک
امیر مسعود آمدند وپیروز وزیری خادم که ازین راز آگاه بود
ایشان را باز خواست وبدان سردابه رفتند ورسم خدمت
بجا آوردند امیر ایشان را بنواخت ولطف کرده امیدهای فرا
وان داد وگفتند زندگانی خداوند دراز باد سلطان پدر در باب
تو سخت بد است ومی خواهد که ترا فرو تواند گرفت اما می ترسد
ومی

برین جمله باشم و اگر این سوگند را دروغ کنم و عهد بشکنم از خدای
عزوجل بیزارم و از حول و قوت وی اعتمادی بر حول و قوت
خویش کردم و از پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین و کتب بتاریخ
کذا این عهدنامه را برین جمله بیاراست و بنزدیک منوچهر استاد
داد خدمت و بندگی کرد و دل او بیارامید اکنون نگاه باید کرد
در کفایت این عبدالغفار دبیر در نگاه داشت مصالح این امیر
زاده و راستی و یکدلی تا چگونه بوده ست و این حکایتها
نیز بآخر آمد و باز آمدم بر سر کار خویش و براندن تاریخ و بالله التوفیق
در مجلد پنجم بیاورده ام که امیر مسعود رضی الله عنه در بلخ آمد روز یکشنبه ۵۰
نیمه ذی الحجه سنه احدی و عشرین و اربعمائة
و بدان کار ملک مشغول شد و گفتی جهان عروسی آراسته را ماند
کار یک رویه شد و اولیا و حشم و رعایا بر طاعت و بندگی
آن خداوند بیارامیدند و شغل درگاه همه بر حاجب غازی
می رفت که سپاه سالار بود و ولایت بلخ و سمنگان او
داشت و کدخدایش سعید صراف در نهان بروی مشرف
بودی که هر چه کردی با پوشیده باز نمودی و هر روزی بدرگاه
می آمدی بخدمت قریب سی سپر بزر و سیم دیلمیان و سرکشان

نیکو می گوید و مردم بهتر نام گیرد و در آن وقت که از گرگان سوی ری
می رفتند امیر پدر و پسر رضی الله عنهما و چند از غلامان سرای
امیر محمود چون قای اغلن و ارسلان و حاجب جابک که پس
از آن بزمان امیر مسعود حاجبی یافتند و امیر بچه که سر غوغای
غلامان سرای بود و چند تن از سرهنگان و سرو تا قان در نهان
تقرب کردندی و بندگی نمودندی و پیغامها فرستادندی و فراشی
پیر بود که پیغامهای ایشان آوردی و بردی و اندک مایه چیزی
ازین بگوش امیر محمود رسیده بود و چه امیر محمد در نهان کسان داشتی
که جست و جوی کارهای برادر کردی و همیشه صورت او زشت
می گردانیدی نزدیک پدر یک بمنزلتی که آن را چاشت خواران
گویند خواسته بود که پدر پسر را فرد گیرد نماز دیگر چون امیر مسعود
بخدمت درگاه آمد و ساعتی ببود و بازگشت بو الحسن کرخی بر اثر
بیامد و گفت سلطان می گوید باز مگرد و بخیمه نوبتی در نگ کن
که ما نشاط شراب داریم و می خواهیم که ترا پیش خویش شراب
دهیم تا این نواخت بیابی امیر مسعود بخیمهٔ نوبت بنشست
و شاد شد بدین فتح و در ساعت فراش پیر بیامد و پیغام آن
غلامان آورد که خداوند هشیار باشد چنان می نماید که پدر تو
قصدی

19

این ناجوان مردی نکند امیر محمود هشیار و بیدار و گربز بسیار
دانسته است و بر خداوند نیز جاسوسان و مشرفان دارد و بر همه راهها
طلایع گماشته است و اگر این کس را بجویند و این عهدنامه
بستانند و بنزدیک وی برند از عهدهٔ این جواب چون
توان بیرون آمدن امیر گفت راست همچنین است که تو می
گوئی و منوچهر بر خواستن این عهد مقرر ایستاده است که
میداند روز پدرم بپایان آمده است جانب خویشتن را
که با ما استوار کند که مردی زیرک و پیر و دوربین است
و شرم می آید که او را رد کنیم با چندین خدمت که کرده ۲۰۳
تقرب که نمودم گفتم صواب باشد که مگر چیزی نبشته آید که بر خداوند
حجت نکند و نتواند کرد و سلطان محمود را اگر نامه بدست وی افتد گفت
بر چه جمله باید نبشت گفتم همانا صواب باشد نبشتن که امیر رسولان
و نامها پیوسته کرد و بجا دست زد و تقربها کرد و خدمتها بجای کرد
و چنان خواست که میان ما عهدی باشد ما او را اجابت کردیم که روا نداریم
که مهتری درخواهد که با ما دوستی پیوندد و ما او را باز زنیم و اجابت نکنیم
اما مقررست که ما بنده و فرزند و فرمان بردار سلطان محمودیم و هرچه
بکنیم در چنین ابواب تا بدولت بزرگ وی باز بندیم راست نیاید که چون

تا چیزی شان بخشیدی و بابتداء روزگار بافراط‌تر می‌بخشیدی
و در آخر روزگار آن باد لختی سست گشت و عادت زمانه همین است
که هیچ چیز بر یک قاعده نماند و تغیر همه چیزها راه یابد و در حلم
و ترحم بمنزلتی بود چنانکه یک سال بغزنین آمد از فراشان تقصیرها
پیدا آمد و گناهان نادرگذاشتنی امیر حاجب سرای را گفت این
فراشان بیست تن اند ایشان را بیست چوب باید زد و حاجب
پنداشت که هر که هر یکی را بیستگان چوب فرموده است یکی را بیرون
خانه فرو کوفتند و چون سه چوب بزدند بانگ برآورد امیر گفت هر
یکی را یک چوب فرموده بودیم و آن نیز بخشیدیم مزنید همگان خلاص
یافتند و این غایت حلیمی و کریمی باشد و چه نیکوست العفو
عند القدرة و بدان وقت که امیر محمود از گرگان قصد ری کرد
و میان امیران و فرزندان و مسعود و محمد مواضعتی که نهادنی بود
بنهاد امیر محمد را آن روز اسپ بر درگاه نبود و اسپ امیر خراسان
خواستند وی سوی نشاپور بازگشت و امیران و لیسر دیگر روز
سوی ری گشتند چون کارها بر آن جانب قرار گرفت و امیر محمود
عزیمت درست کرد بازگشتن را و فرزند را خلعت داد و پیغام
آمد نزدیک وی بزبان بوالحسن عقیلی که بسزم محمد را چنانکه
ستودی

با پرده دار یافتم امیر را در خرگاه تنها بر تخت نشسته و دوات
و کاغذ در پیش و گوهر آئین خزینه دار داو نزدیکان امیر
بود آن روز ایستاده رسم خدمت را بجا آوردم و اشارت کرد
نشستن را بنشستم بگوهر آئین گفت دوات و کاغذ عبدالغفار
را ده دوات و کاغذ پیش من بنهاد و خود از خرگاه بیرون
رفت امیر نسخت عهد و سوگند نامه که خود نبشته بود بخط
خود بمن انداخت و چنان نبشتی که ازان نیکوتر نبودی
چنانکه دبیران استاد در انشاء آن عاجز بودی چنانکه
ابوالفضل درین تاریخ بیاورد نسختها و رقعتهای این ۲۰۱
پادشاه بسیار بدست وی آرد من نسخه تامل کردم نبشته
بود که همی گوید مسعود بن محمود که بخدای عزوجل آن سوگند
که در عهد نامه نویسند که تا امیر جلیل فلک المعالی ابومنصور
منوچهر بن قابوس با ما باشد و شرایط را بپایان بتمامی
آورده چنانکه ازان بلیغ تر نباشد و نیکوتر نتواند بود و چون
بران واقف گشتم گفتی طشتی بر سر من ریختند پر از آتش
و نیک بترسیدم از سطوت محمودی و خشک بماندم و اثر
آن تحیر در من بدید و گفت چیست که فرو ماندی و سخن

61

قصه مانک علی میمون

با امیر چنان افتاد که این مرد عادت داشت که هر سالی بسیار آچارها
و کامها نیکو ساختی و پیش امیر محمود رحمة الله علیه بردی چون تخت
ملک با امیر مسعود رسید و از بلخ بغزنین آمد مانک آچار بسیار
و کرباسها از دست رشت پارسا زنان پیش آورد امیر را سخت
خوش آمد و وی را بنواخت و گفت از گوسپندان خاص ما نیز
که از هرات آورده اند وی را باید داد چنانکه او را فایده تمام باشد
که او مردی پارساست و ما را بکار رست قربان او را امسال بعث
پیش فرستد و دیگر سال امیر ببلخ رفت که آنجا مهمات بود چنانکه
آورده اند مانک علی میمونی بر عادت خویش بسیار آچار فرستاد
و بران بپوست قدید و هر چیزی از میکائیل بزاز که دوست او بود
درخواست تا آنرا پیش او برد و نسخت شمار خویش نیز بفرستاد
که بر وی پنجاه هزار دینار و شانزده هزار گوسپند حاصل است
و قصه نبشته بود و التماس کرده که گوسپند سلطانی را که وی دا[illegible]
بکسی دیگر داده آید که وی پیر شده است و آن را نمی تواند داشت
و مهلتی و توقفی باشد تا او این حاصل را نجم نجم بینه سال بدهد
و از آن وقت که میکائیل بزاز پیش آمد و آن آچارها بیشتر
آورده

از گوسپندان خاص پدرم رحمة الله علیه
وی بسیار داشت بکار کرم بود ۰ ۶

الا انبثت وفی اظفارک الظفر :

من کان یسطو فی رکض ثمانیة :

من الضراغم هانت عنده البشر :

اذا طلعت فلا شمس ولا قمر :

واذا سمحت فلا بحر ولا مطر :

واین مهتر است گفته بود که ازین پادشاه رضی الله عنه این هم
بود و زیادت و شعر درو نیکو آمدی و حاجت نیامدی در آنکه گفته اند
احسن الشعر اکذبه دروغی بایستی گفتن شجاعت و دل
و زهره اش این بود که یاد کرده آمد و سخاوتش چنان بود که بازرگانی
را که او را بومطیع سکزی گفتندی یک شب شانزده هزار دینار
ببخشید و این بخشیدن را قصه ایست این بومطیع مردی با نعمت
بسیار بود از هر چیزی و پدری داشت بو احمد خلیل نام شبی از
اتفاق نیک بشغلی بدرگاه آمده بود که با حاجب نوبتی شغل داشت
وی بماند حاجب چون بخانه بازگشت شب دور کشیده بود اندیشید
نباید که در راه خللی افتد در دهلیز خاصه مقام کرد و مردی شناخته
بود و مردمان او را نیکو حرمت داشتندی سپاه داران او را
لطف کردندی داو قرار گرفت خادمی برآمد و محدث خواست
واز

شنودی که بر درگاه ما اسپ امیر خراسان خواستند و تو امروز خلیفهٔ
مائی و فرمان بدین ولایت بی اندازه می دانی چه اختیار کنی که اسپ تو
اسپ شاهنشاه خواهند یا اسپ امیر عراق امیر مسعود چون این
پیغام پدر بشنود برپای خاست و بر زمین بوسه داد و پس بنشست
و گفت خداوند را بگوی که بنده بشکر این نعمتها چه تواند رسید که
هر ساعتی نواختی تازه می یابد بخاطر ناگذشته و بر خداوندان و
پدران بیش از آن نباشد که بندگان و فرزندان خویش را نامهای
نیکوتر ارزانی دارند بدان وقت که ایشان در جهان پیدا آیند
و بر ایشان واجب فریضه کرد که چون بالا برکشند خدمتهای ۱۹۵
پسندیده نمایند تا بدان زیادت نام گیرند و خداوند بنده را نیکوتر نامی
ارزانی داشت و آن مسعود است و بزرگتر آن است که بر وزن
نام خداوند است که همیشه باد و امروز که از خدمت و دیدار خداوند
دور خواهد ماند بفرمان که هست واجب کند که برین نام که دارد بماند
تا زیادتها کند اگر خدای عز و جل خواهد آنکه مرا بدان نام خوانند
بدولت خداوند بدان رسم این جواب بمشهد من داده من که
عبدالغفارم شنودم پس از آنکه چون این سخنان با امیر
محمود بگفتند خجل شد و نیک از جای بشد و گفت بوده که سخت

وبیفتادی وبودی که شیر ستیزه کارتر بودی غلامان فرمودی
تا درآمدندی و بشمشیر وناچخ پاره پاره کردندی این روز چنان افتاد
که خشتی بینداخت شیر خویشتن را در دزدید تا خشت با وی نیامد
وبر سرش بگذشت امیر نیزه بگذارد وبر سینه وی زد زخمی استوار
اما امیر از آن ضعیفی چنانکه بایست او را بر جای نتوانست داشت
وشیر سخت بزرگ وسبک وقوی بود چنانکه بر نیزه درآمد وقوت کرد
تا نیزه بشکست وآهنگ امیر کرد پادشاه بادل وجگردار را بدید دست
بر سر وروی شیر زد چنانکه شیر شکسته شد وبیفتاد وامیر او را
فرود افشرد وغلامان را آواز داد وغلامی که او را قماش گفتندی
وشمشیردار ودر دیوان او را جاندار گفتندی درآمد وبر شیر
زخمی استوار کرد چنانکه بدان تمام شد وبیفتاد وهمه حاضران
بتعجب بماندند ومقر شد که آنچه در کتاب نوشته اند از حدیث
بهرام گور راست بود وپس از آن امیر چنان کلان شد
که همه شکار بر پشت پیل کردی ودیدم وقتی در حدود هندوستان
که از پشت پیل شکار می کرد وروی پیل را از آهن پوشیده
بود چنانکه رسم است شیری سخت از بیشه بیرون آمد وروی
به پیل نهاد وامیر خشتی بینداخت وبر سینه شیر زد چنانکه جرا

پدرش بجای آوردی اکنون بفرمان ما یکروز بباش که باشند بغلط نشان خانه
داده باشند تا همه سرایها و خانها باز بتو نمایند که فرمان بردارم هر چند بنده را
این مثال نداده اند و امیر برنشست و بدو فرسنگ باغی هست پیلاب
گویند جای حصین کرده‌ی راو قوم را آنجا جای بودی و فرمود تا مردم
سرایها جمله آنجا رفتند و خالی کردند و حرم و غلامان برفتند و پس خیلتاش
را و قتلغ تگین بهشتی و مشرف و صاحب برید گرد همه سرایها
برآوردند و یک یک جای بدو نمودند تا جمله بدو نمودند و مقرر
گشت که هیچ خانه نیست بران جمله که انها کرده بودند پس
نامها نبشتند بر صورت این حال و خیلتاش را ده هزار درم دادند
و باز گردانیدند و امیر مسعود رضی الله عنه بشهر باز آمد و چون خیلتاش
بغزنین رسید و آنچه رفته بود بتمامی بازگفت و نامها نیز بخوانده
آمد امیر محمود رحمة الله علیه گفت برین فرزند من دروغها بسیار
می گویند و دیگران جست و جو بیا فراپرید و هم بدان روزگار جوانی
و کودکی خویشتن را ریاضتها کردی چون زور آزمودن و سنگ
گران برداشتن و کشتی گرفتن و آنچه بدان ماند و او فرموده بود
تا او را ساخته بودند از بهر حواصل گرفتن و دیگر مرغان را و چند بار
دیدم که برنشست روزهای سخت صعب سرد و برف نیک قوی و آنجا
رفت

آوردند و سر خمرها باز کردند و چاشنی می دادند من که عبدالغفارم
ایستاده بودم آچارها و سخت بسته و مکائیل سخت و قصه
پیش داشت امیر گفت بستان و بخوان بستدم و برخواندم
بخندید و گفت مانک را حق بسیار است در خاندان ما این حاصل را
و گوسپندان بدو بخشیدم عبدالغفار بدار استیفا رو مستوفیان را
بگوی تا خط بر حاصل و باقی او کشند و مثال نبشتم و توقیع کرد
مانک نظیر یافت بدین بزرگی سخت بزرگ همتی و فراخ حوصله
باید تا چنین کردار تواند کرد ایزد عز ذکره بران پادشاه بزرگ
رحمت کناد و از این بزرگ تر و با نام تر دیگر است در باب بو سعد
سهل و این مرد مدتی در آن کدخدائی و عارض امیر نصر سپاه سالار
بود برادر سلطان محمود تغمده الله برحمته چون نصر گذشته
شد از شایستگی و بکار آمدگی این مرد سلطان محمود شغل
همه ضیاع غزنین خاص بدو مفوض کرد و این کار برابر صاحب
دیوانی غزنین است و مدتی دراز این شغل را براند و پس از وفات
سلطان محمود امیر مسعود هم صاحب دیوانی غزنین بدو داد
با ضیاع خاص هم و قریب پانزده سال این کارها می راند
پس بفرمود که شمار وی بباید کرد مستوفیان شمار وی باز

اگر جانش بکار است و اگر محابا کند جانش برفت و هر باری
که خیلتاش را بباید داد بدهد تا بموضع رضا باشد بمشیة الله
و عونه والسلام این نامه نبشته آمد خیلتاش را پیش بخواند
و آن گشاده نامه را مهر کرد و بوی داد و گفت چنان باید که بهشت
روز بهرات روی و چنین کنی و همه حالها شرح کرده معلوم
کنی و این حدیث را پوشیده داری خیلتاش زمین بوسه داد
و گفت فرمان بردارم و بازگشت امیر نوشتکین خاصه را گفت
اسپی نیک رو از آخور خیلتاش را باید داد و پنج هزار درم
۱۱ نوشتگین بیرون آمد و در دادن اسپ و سیم و به گزین
کردن روزگاری کشید و روز را می بسوخت تا نماز شام را
راست کرده بودند و بخیلتاش دادند و وی برفت تازان و آن
دیو سوار نوشتگین چنانکه با وی نهاده بودند بهرات رسید
و امیر مسعود بر ملطفه واقف گشت و مثال داد تا سوار
را جای فرود آوردند و در ساعت فرمود تا کیخ گران را
بخواندند و آنخانه سپید کردند و مهره زدند که گویی هرگز
بران دیوارها نقش نبوده است و جامه افگندند و راست
کردند و قفل برنهادند و کس ندانست که حال چیست
وبراغر

واز اتفاق هیچ محدث حاضر نبود آزاد مرد بو احمد برخاست
وباخادم رفت وخادم پنداشت که او محدث است چون او
بخرگاه امیر رسید حدیثی آغاز کرد امیر آواز ابو احمد بشنود بیگانه
پوشیده نگاه کرد مر او را دید هیچ چیزی نگفت تا حدیث تمام کرد سخت
سره ونغز وقصه بود امیر آواز داد که تو کیستی گفت بنده را بو احمد
خلیل گویند پدر بو مطیع که هنباز خداوند است گفت برسرت
مستوفیان چند حاصل سال فرود آورده اند گفت شانزده هزار
دینار گفت آن حاصل بدو بخشیدم حرمت پیری ترا وحق حرمت
اورا پیر دعای بسیار کرد وباز گشت وغلامی ترک ازان پیشتر
برای امیر آورده بودند تا خریده آید فرمود که آن غلام را نیز
باید داد که نخواهیم در هیچ حال روا داشته نیاید که از ایشان
چیزی در ملک ما آید وازین تمام تر همت ومروت نباشد وزیادت
نیز بسیار بخشید مانک علی میمون را واین مانک مردی بود از
کدخدایان غزنین ومالی بسیار داشت وچون گذشته شد ازوی
اوقاف وچیز بی اندازه ماند ورباطی که خواجه امام بو صادق تبانی
ادام الله سلامته آنجا نشیند وحدیث این امام آورده آید سخت
مشبع بجایگاه خویش ان شاء الله عز وجل

وروز برود وقفل بابند زیر وزبر وآن وقت کشایند که امیر
مسعود بجواب آنجا رود وکلیدها بدست خادمیست که اورا
بشارت گویند وامیر محمود چون برین حال واقف گشت وقت
قیلوله بخرگاه آمد واین سخن با نوشتکین خاصه خادم بگفت
ومثال داد فلان خیلتاش را که تا زنده بود از تازندگان
همتا نداشت بگوی تا ساخته آید که برای مهمی اورا بجایی
فرستاده آید تا بزودی برود وحال این خانه بداند ونباید
هیچ کس برین حال واقف گردد نوشتکین گفت فرمان
بردارم وامیر بخفت ووی بوثاق خویش آمد وسواری ۱۸
از دیوسواران خویش نامزد کرد با سه اسپ خیاره خویش
وباوی بنهاد که بشش روز وشش شب ونیم روز بهرات رود
نزدیک امیر مسعود سخت پوشیده وبخط خویش ملطفه نبشت
بامیر مسعود این حالها باز نمود وگفت پس ازین سوار
من خیلتاش خواهد رسید تا آن خانه را ببیند پس از
رسیدن این سوار بیک روز ونیم چنانکه از کس باک
ندارد ویک سر تا آن خانه می رود وقفلها بشکند امیر
این کار را سخت زود گیرد چنانکه صواب بیند وآن دیو
سوار

جراحتی قوی کرد شیر از درد و خشم یک جست کرد چنانکه بقفای
پیل آمد و پیل می طپید امیر بزانو آمد و یک شمشیر زد چنانکه
هر دو دست شیر قلم کرد و شیر بزانو افتاد و جان بداد و همگان
که حاضر بودند اقرار کردند که در عمر خویش از کسی این یاد ندارند
و پیش از آنکه بر تخت ملک نشسته بود روزی که بسیر کرد و قصد
هرات داشت هشت شیر در یک روز بکشت و یکی را بکمند
بگرفت و چون بخیمه فرود آمد نشاط شراب کرد و من عبد الغفار
ایستاده بودم حدیث آن شیران خاست و هر کسی ستایش
می گفت خواجه بوسهل زوزنی دوات و کاغذ خواست و بیتی
چند شعر گفت بغایت سخت نیکو چنانکه او گفتی که یگانهٔ روزگار
بود در ادب و لغت و شعر و آن ابیات امیر را سخت خوش
آمد و همگان بپسندیدند و نسخت کردند و من نیز کردم اما از دست
من بشده است بیتی چند که مرا یاد بود درین وقت بنبشتم هر چند
که بر دلی نیست تا قصه تمام شود والابیات للشیخ ابی سهل
الزوزنی فی مدح السلطان الاعظم مسعود بن محمود رضی الله
عنهما شعر   غنیت عنها و حاکی رایک القدر
ما ان نصصت لامر عز مطلبه

داشتی بحشمت وآلت وعدت وچند بار بفرمان سامانیان قصد
غور کرد والی هرات وی را بحشر ومردم خویش یاری داد وبسیار
جهد کرد وشهامت نمود وتا تجستان وفولک پیش نرفتند
وهیچ کس چنین در میانهٔ زمین غور نرفت واین کارهای بزرگ
نکرد که این پادشاه محتشم کرد دهکان رفتند رحمة الله علیهم
اجمعین واز بیداری وحزم واحتیاط این پادشاه محتشم
رضی الله عنه یکی آنست که بروزگار جوانی که بهرات می بود
پنهان از پدر شراب می خورد پوشیده از ریحان خادم فرود
سرای خلوتها می کرد ومطربان می داشت مرد وزن که
ایشان را از راهها بنهره نزدیک وی بودندی در کوشک
دباغ عدنانی فرمود تا خانه برآوردند خواب قیلوله را وآن را
مزملها ساختند وخیشها آویختند چنانکه آب از حوض
روان شدی وبطلسم بربام خانه شدی در مزملها بگشتی
وخیشها را تر کردی واین خانه از سقف تا بپای زمین
صورت کردندی صورتها الفیه واز انواع گرد آمدن مردان
بازنان همه برهنه چنانکه جملهٔ آن کتاب را صورت وحکایت
سخن نقش کردندها وبیرون این صورتها نگاشتند
فراخور

١٠

رفت و شکار کرد و پیاده شد چنانکه تا میان دو نماز چندان
رنج دید که سنگ خارا بمثل آن طاقت ندارد و پای در موزه کردی
برهنه در چنان سرما و شدت و گفتی بر چنین چیزها خوی باید کرد و
اگر وقتی شدتی و کاری سخت پیدا آید مردم عاجز نماند و همچنین
بشکار شیر رفتی تا ختن اسفار داد سکن و ازان بیشها افتاده
وزیرکان و شیر نر چون بر آنجا بگذشتی به بست و غزنین آمدی
و پیش شیر تنها رفتی و نگذاشتی که کسی از غلامان و حاشیه
او را یاری دادندی و او ازان چنین کردی که چندان زور و قوت ٨٥
دل داشت که اگر سلاح بر شیر زدی کارگر نیامدی بمردی و مکابره
شیر را بگرفتی و پس بزدی بکشتی و بدان روزگار که بمولتان
می رفت تا آنجا مقام کند که پدرش ازوی بیازرده بود از صورتها
که بکرده بودند و آن قصه درازست که در حدود دنبکانان پیش
شیر شد و تب چهارم می داشت و عادت چنان داشت
که چون شیر پیش آمدی خشتی کوتاه دسته قوی بدست گرفتی
و نیزه سطبر کوتاه تا اگر خشت بینداختی و کاری نیامدی آن نیزه
بگذاردی و بزدی و شیر را بجای بداشتی آن بزور و قوت
خویش بکردی تا شیر می بپیچیدی بر نیزه تا آنگاه که سست شدی

و رئیس بت بترسید و بدانست که اگر بجانب او قصدی باشد
در هفته برافتد رسول فرستاد و زیادت طاعت و بندگی نمود
و برانچه پذیرفته بود از خراج و هدایا باز زیادت کرد و بوالحسن
خلف و شیروان که ایشان را پای مرد کرده بود و سوی
ایشان پیغامها داده شفاعت کردند تا امیر عذر او بپذیرفت
و قصد وی نکرد و فرمود تا رسول او را بخوبی باز گردانیدند
بران شرط که هر قلعه که از حدود گرجستان گرفته است باز
دهد و رئیس بت ازین دندان یلا حمر و لا آجر قلعها را
بکوتوال امیر سپرد و هرچه پذیرفته بود امیر هنوز در غور بود
که بدرگاه فرستاد و چون امیر در ضمان سلامت بهرات رسید
بخدمت آنجا آمد و خلعت و نواخت یافت و با این دو مقدم
بسوی ولایت خویش باز گشت چون امیر رضی الله عنه
از شغل این حصار فارغ شد بر جانب حصار تور کشید و این
نیز حصاری بود سخت استوار و نامدار و آنجا هفت روز جنگ
پابست کرد و حاجت آمد بمعونت یلان غور تا آنگاه که حصار
را بشمشیر گشاده آمد و بسیار غوری کشته شد و غنیمت بسیار
یافتند و آنجا امیر کوتوال خویش بنشاند و بهرات باز گشت و بجار
آباد که ده فرسنگی از هرات است بسیار هدیه و سلاح ازان غوریان

که بپذیرفت

ورئیس بت بترسید وبدانست که اگر بجانب او قصدی باشد
درهفته برافتد رسول فرستاد وزیادت طاعت وبندگی نمود
وبرانچه پذیرفته بود از خراج و هدایا باز زیادت کرد وبوالحسن
خلف وشیروان که ایشان را پای مرد کرده بود وسوی
ایشان پیغامها داده شفاعت کردند تا امیر عذر او بپذیرفت
وقصد وی نکرد وفرمود تا رسول او را بخوبی باز گردانیدند
بران شرط که هر قلعه که از حدود گرجستان گرفته است باز
دهد ورئیس بت ازین دندان بلاخمر ولا آجر قلعها را
بکوتوال امیر سپرد وهرچه پذیرفته بود امیر هنوز در غور بود
که بدرگاه فرستاد وچون امیر در ضمان سلامت بهرات رسید ۱۷
بخدمت آنجا آمد وخلعت ونواخت یافت وباین دو مقدم
بسوی ولایت خویش باز گشت چون امیر رضی الله عنه
از شغل این حصار فارغ شد بر جانب حصار تور کشید واین
نیز حصاری بود سخت استوار ونامدار وآنجا هفت روز جنگ
پا بست کرد وحاجت آمد بمعونت پیلان غور تا آنگاه که حصار
را بشمشیر گشاده آمد وبسیار غوری کشته شد وغنیمت بسیار
یافتند وآنجا امیر کوتوال خویش بنشاند وبهرات باز گشت وبچار
آباد که ده فرسنگی از هرات است بسیار هدیه وسلاح از آن غوریان

که پذیرفته

سوار اندر وقت تازان برفت و پس کس فرستاد و آن
خیلتاش را که فرمان بود بخواند و وی ساخته بیامد امیر محمود
میان دو نماز از خواب برخاست و نماز پیشین بکرد و فارغ
نوشتکین را بخواند و گفت خیلتاش آمد گفت آمد بوثاق نشست
و گفت مثال باید نبشت دویت و کاغذ بیار نوشتکین بیاورد
امیر بخط خویش گشاده نامه نبشت برین جمله
بسم الله الرحمن الرحیم
محمود بن سبکتکین فرمان چنان است این خیلتاش را
که بهرات بهشت روز رود و چون آنجا رسد یک سر تا سرای ١٨١
پسرم محمود مسعود شود و از کس باک ندارد و شمشیر بر
کشد و هر کس که ویرا از رفتن باز دارد گردن وی بزند
و همچنان بسرای فرود رود و سوی پسرم ننگرد و از
سرای عدنانی بباغ فرود رود و بر دست راست باغ
خوضی ست و بر کران آن خانه بر چپ و بر در آن خانه
رود و دیوارهای آن خانه را نیکو نگاه کند تا بر چه جمله
است و دران خانه چه بیند و در وقت باز گردد و سبیل
قتلغ تگین و حاجب بهشتی آنست که برین فرمان کار کنند

تا نماز پیشین را آنجا رسیدند حصاری یافتند سخت حصین چنانکه
گفتند در همه غور محکم تر ازان حصاری نیست و کس یاد ندارد که آنرا
بقهر بگشاده اند امیر آنجا فرود آمد و لشکر را فرمود تا بر چهار جانب
فرود آمدند و همه شب کاری می ساختند و منجنیق می نهادند چون
روز شد امیر برنشست و پیش کار رفت بنفس عزیز خویش
و منجنیقها بر کار کردند و سنگ روان کردند و سیح گرفتند از
زیر دو برج که برابر امیر بود و غوریان جنگی پیوستند بر جبا
و باره که ازان سخت تر نباشد و هر برج که فرود آوردندی آنجا
بسیار مردم گرد آمدندی و جنگ ریشادیش کردندی و چهار ۱۷۲
روز آن جنگ برداشت و هر روزی کاری سخت تر بود
و روز پنجم از هر دو جانب جنگ سخت تر پیوستند و نیک
جد کردند و هر دو جانب که ازان هول تر نباشد امیر فرمود
غلامان سرای را تا پیشتر رفتند و به تیر غلبه کردند غوریان
را و سنگ منجنیق با تیر یار شد و امیر علامت را می
فرمود تا پیشتر می بردند و خود خویش بر اثر آن می
راند تا غلامان و حشم و اصناف لشکر بدان قوی دل گشتند
و جنگ سخت تر می کردند و غوریان را دل بشکست گریختن گرفتند
و وقت

حرکت کرد بران جانب و دانشمندی را برسولی آنجا فرستاد و
دو مرد غوری از ازان بو الحسن خلف و شیروان تا ترجمانی
کنند و پیغامهای قوی داد و بیم و امید چنانکه رسم است و رسولان
برفتند و امیر بر اثر ایشان چون رسولان بدان مغروران رسیدند
و پیغامها بگزاردند و بسیار استتلم کردند و گفتند امیر در بزرگ
غلط است که پنداشت که ناحیت و مردم این بران جمله است
که دید و بران بگذشت بباید آمد که اینجا شمشیر و حربه و سنگ
است رسولان باز رسیدند و پیغامها بدادند و امیر تنگ رسیده
۱۷۳ بود و آن شب در پایهٔ کوه فرود آمد و لشکر را سلاح دادند و بامداد
برنشست کوسها فرو کوفتند و بوقها بدمیدند و قصد آن کردند
که بر کوه روند مردم غوری چون مور و ملخ بسر آن کوه پیدا آمدند
سوار و پیاده با سلاح تمام و گذرها و راهها بگرفتند و بانگ و غریو بر
آوردند و به فلاخن سنگ می انداختند و هنر آن بود که آن کوه
پست بود خاک آمیز و از هر جانبی بر شدن راه داشت امیر
راهها قسمت کرد بر لشکر و خود برابر برفت که جنگ سخت آنجا
بود بو الحسن خلف را بر راست خویش فرستاد و شیروان را بر
چپ و آن ملاعین گرم درآمدند و نیک نیرو کردند خاصه در مقابلهٔ
امیر

بیاید و امیر محمد بحکم آنکه ولایت این مرد بکوکانان بپیوسته است
بسیار حیلت کرده بود تا این مقدم نزدیک وی کار رود و از جمله
وی باشد البته اجابت نکرده بود که جهانیان جانب مسعود می
خواستند چون این دو مقدم بیامدند و بمردم مستظهر گشت
امیر روز آدینه اینجا برداشت و بر مقدمه برفت جریده و ساخته
با غلامی پنجاه و شصت و پیاده دویست کاری تر از هر دستی
و بحصاری کار رسید که آن را تبرتر میگفتند قلعه سخت استوار مردان
جنگی با سلاح تمام امیر گرد بر گرد قلعه بگشت و جنگ جایها بدید
نمود پیش حشمتش و همت بلند و شجاعتش آن قلعه و مردان
پس چیزی نپایست تا لشکر در رسید تا این مقدار مردم جنگ
در پیوست و بتن عزیز خویش پیش کار رفت با غلامان
و پیادگان تکبیر کردند و ملاعین حصار غور برجوشیدند و یکبارگی
خروش کردند سخت هول که زمین بخواست درید و اندیشیدند
که مردم همان است که در قلعه اند امیر غلامان را گفت دستها بتیر
بگشایند غلامان تیر انداختن گرفتند و چنان غلبه کردند که کس را
از غوریان زهره نبودی که سر از برج برکردندی و پیادگان
بدان قوت بسرنج بر رفتن گرفتند کمندها و کشتن کردند [illegible]
عظیم

از پشت اسب بسیار زبود و چون گروهی از ایشان
مردانگی فراوان نمود و
بحصار التجا کردند مقدمی را از ایشان که به برجی از قلعه بود و بسیار فتنه
می‌کرد و مسلمانان را ببردی می‌داشت یک چوبه تیر بر حلق وی زد و وی
بدان کشته شد و از آن برج بیفتاد و یارانش را دل بشکست و حصار را
بدادند و سبب این همه یک زخم مردانه بوده امیر محمود چون از جنگ
فارغ شد بخیمه باز آمد این شیربچه را بنان خوردن فرود آورد و بسیار
بنواخت و زیادت تجمل بسیار فرمود از چنین و مانند چنین اثرها بود
کار او بکودکی دلیل عهد کرده که می‌دید و می‌دانست که چون وی ازین
سرای فریبنده برود جز وی این خاندان بزرگ را که همیشه بر پای
باد بر پای نتواند داشت و اینک دلیل روشن ظاهرست که بیست
و نه سال است تا امیر محمود رضی الله عنه گذشته شده است و با بسیار
نزلات که افتاد آن رسوم و آثار ستوده و امن و عدل و نظام
کارها که درین حضرت بزرگ است هیچ جای نیست و در زمین
اسلام از کفر نشان نمی‌دهند همیشه این خاندان بزرگ پاینده
باد و اولیاش منصور و اعداش مقهور سلطان معظم فرخ زاد
فرزند این پادشاه بزرگ کامروا و کامگار و برخوردار از ملک
و جوانی بحق محمد و آله و در سال سنه احدی عشر و اربعمائة

۱۴

امیر

ووقت نماز پیشین دیوار بزرگ از سنگ منجنیق
بیفتاد و گرد و خاک و دود آتشی برآمد و حصار رخنه
شد و غوریان آنجا برجوشیدند و لشکر از چهار جانب روی
برخنه آوردند و آن ملاعین جنگی کردند بر آن رخنه چنانکه داد
بدادند که جان را می‌کوشیدند و آخر هزیمت شدند و حصار
بشمشیر بستدند و بسیار از غوریان بکشتند و بسیار زینهار
خواستند تا دستگیر کردند و زینهار دادند و برده و غنیمت [را]
حد و اندازه نبود و امیر فرمود تا منادی کردند تا مال و سیم و زر
و برده لشکر را بخشیدم و سلاح آنچه یافته اند پیش باید آورد
بسیار سلاح از هر دست بدر خیمه آوردند و آنچه از آن بکار
آمده‌تر و نادره‌تر بود خاصه برداشتند و دیگر بر لشکر قسمت
کردند و اسیران را یک نیمه ببوالحسن خلف سپرد و یک
نیمه بشیروان تا بولایتهای خویش بردند و فرمود تا آن
حصار بزمین پست کردند تا بیش هیچ مفسدان آنجا ماوی
نسازد و چون دیه و حصار و آن مردم بغوریان رسید [همگان]
مطیع و منقاد گشتند و بترسیدند و خراجها بپذیرفتند و

و خور دینها و این با بتگین زمین داوری بدان وقت که امیر
محمود سیستان بستد و خلاف برافتاد با خویشتن صد و سی طاوس
نر و ماده آورده بود و گفتندی که خانه زادند بزمین غور و در خانههای ما
ازان بودی بیشتر در گنبدها بچه می آوردند و امیر مسعود ایشان
را دوست داشتی و بطلب ایشان بر بامها آمدی و بخانهٔ
ما در گنبدی دو سه جای بچه کرده بودند یک روز از بام جده
مرا آواز داد و بخواند چون نزدیک وی رسید گفت بخواب دیدم
که من بزمین غور بودمی و همچنین که این جایهاست آنجا
نیز حصار بودی و بسیار طاوس و خروس بودی من ایشان
را می گرفتمی در زیر قبای خویش می کردمی و ایشان در زیر
قبای من همی پریدندی و می غلطیدندی و تو هر چیزی بدانی
تعبیر این چیست پیرزن گفت ان شاء الله امیران غور
و غور را بگیرد و غوریان بطاعت آیند گفت من سلطانی
پدر نگرفته ام چگونه ایشان را بگیرم پیرزن جواب داد که
چون بزرگ شوی اگر خدای عز و جل بخواهد این بباشد
که من یاد دارم سلطان پدرت را که اینجا بود بروزگار
کودکی و این ولایت او داشت اکنون بیشتری از جهان
بگرفت

وی قصیدهٔ دوسه از دیوان متنبّی و قِفا نبک مرا بیاموخت
و بدین سبب گستاخ تر شدم و در آن روزگار ایشان را
در لشکرستان و خاستن بران جمله دیدم که بجای خادم گماشته امیر
محمود بر سر ایشان بود و امیر مسعود را بیاوردی و نخست در صدر
بنشاندی انگاه امیر محمد را بیاوردندی و بر دست راست وی
بنشاندندی چنانکه یک زانوی وی بیرون صدر بودی و یک
زانو بر نهالی و امیر یوسف را بیاوردی و بیرون از صدر بنشاندندی
بر دست چپ و چون بر نشستندی بتماشای چوگان محمد و
یوسف بخدمت در پیش امیر مسعود بودندی با حاجبی که
نامزد بود و نماز دیگر چون سوی باز گشتی نخست آن دو تن ۱۶۴
باز گشتندی و بر فتندی پس امیر مسعود پس ازان بیک
ساعت و تربیتهای همه ریحان خادم نگاه میداشت و اگر
چیزی دیدی ناپسندیده بانگ برزدی در هفتهٔ دو بار بر
نشستندی و در روستاها بگشتندی و امیر مسعود
عادت داشت که هر بار که برنشستی ایشان را میزبانی
کردی و خوردنیها بسیار با تکلف آوردندی از جد و جدهٔ
من که بسیار بار چیزها خواستی پنهان چنانکه در مطبخ
کسی

عظیم و آن ملاعین هزیمت شدند و غلامان و پیادگان بارها و
برجها را پاک کردند از غوریان و بسیار بکشتند و بسیار اسیر بگرفتند
و بسیار غنیمت یافتند از هر چیزی و پس از آنکه حصار ستده آمد
لشکر دیگر اندر رسید و همگان آفرین کردند که چنان حصاری
بدان مقدار مردم استده شده بود و امیر از آنجا حرکت سوی ناحیت
زران کرد مردم زران چون خبر یافتند این حصار بدیشان
رسیده بود بیشتری بگریخته بودند و اندک مایه مردم در آن
کوشکها مانده امیر ایشان را امان داد تا جمله گریختگان
باز آمدند و خراج پذیرفتند و بسیار هدیه از زر و نقره و سلاح
بدادند و از این ناحیت تا جروس که رئیس بت آنجا
نشستی ده فرسنگ بود قصدی و تاختنی نکرد که این رئیس
بت رسولی فرستاده بود و طاعت و بندگی نموده و
گفته که چون امیر بهرات باز شود بخدمت پیش آید و خراج
بپذیرد امیر بتافت و سوی ناحیت دی لشکر کشید و آن ناحیتی
و جائیست سخت حصین از جمله غور و مردم آن جنگی تر و بنیروتر
و داد ملک غوریان بوده بود در روزگار گذشته و هر والی که آن
ناحیت او را بودی همه ولایت او را طاعت داشتندی تا امیر

فرخ زاد بن مسعود اطال الله بقاءه نصر لواءه ریاست
بُست بد مفوض شد و مدتی دراز بدان ناحیت ببود و آثار خوب
نمود و امروز مقیم است بغزنین عزیزا و مکرما بخانهٔ خویش و این
چند نکته نبشتم از حدیث وی تا تفصیل حال وی فرا دهم درین تا
ریخ سخت روشن بجایهای خویش ان شاء الله تعالی و این چند
نکت از مقامات امیر مسعود رضی الله عنه که از وی شنودم اینجا
نبشتم تا شناخته آید و چون ازین تاریخ بشوم آنگاه نشستن
این پادشاه بلخ بر تخت ملک پیش گیرم در روزگار همایون
او را برانم

ذکر مقاله فی معنی ولایة العهد بالامیر
شهاب الدوله مسعود و ما جری من احواله اندر
شهور سنه احدی و اربعمائة

١٦٢

که امیر محمود رضی الله عنه بغزو غور رفت بر راه زمین داور
از بست و دو فرزند خویش را امیران مسعود و محمود و برادرش
یوسف رحمهم الله اجمعین را فرمود تا بزمین داور مقام
کردند بنهاء گران تر نیز آنجا ماندند و این دو پادشاه زاده
چهارده ساله بودند و یوسف هفده ساله و ایشان را آنجا
بدان سبب ماند که زمین داور را مبارک داشتی که نخست
ولایت

امیر بهرات رفت و قصد غور کرد بدین سال روز دوشنبه دهم
جمادی الاولی از هرات برفت با سوار و پیادهٔ بسیار و پنج پیل سبک
و منزل نخستین بادشاهان بود و دیگر بچیبان و دیگر ببریان و آنجا
دو روز ببود و از آنجا بخشب رفت و دو روز ببود تا لشکری بتمامی
در رسید پس از آنجا بپار رفت و دو روز ببود و از آنجا بخشب
رفت و از آنجا بباغ وزیر بیرون و آن رباط اول حد غورست
چون غوریان خبر او یافتند بقلعتهای استوار که داشتند
اندر شدند و بجنگ بسیچیدند و امیر رضی الله عنه پیش از آن ۶۹
که این حرکت کرده بود بوالحسن خلف را که مقدمی بود از وجیه‌تر
مقدمان غور استمالت کرده بود و بطاعت آورده و با وی بنهاده
که لشکر منصور با رایت ما بدین رباط که رسد با [illegible] آنجا حاضر آید
با لشکری ساخته و این روز بوالحسن در رسید با لشکری انبوه و
آراسته چنانکه گفتند سه هزار پیاده و سوار بود و پیش آمد و خدمت
کرد و بسیار نثار و هدیه آورد از سپر و زره و آنچه بابت غور باشد
و امیر او را بسیار بنواخت و بر اثر وی شیروان بیامد و این مقدمی
دیگر بود از سرحد غور و گوزگانان که این خداوندزاده او را
استمالت کرده بود با بسیار سوار و پیاده و هدایا و نثارها بی‌اندازه

دیده باشد و این اتفاق نمی افتاد تا چون درین روزگار این تا
ریخ کردن گرفتم حرصم زیادت شد بر حاصل کردن آن چراکه
دیر سال ست تا من درین شغلم و می اندیشم که چون بر روزگار
مبارک این پادشاه رسیدم اگر آن نکتها بدست نیامده باشد
غبینی باشد از فایت شدن آن اتفاق خوب چنان افتاد که
در اوایل سنه خمسین و اربعمائه که خواجه بوسعید عبدالغفار
فاخر بن شریف حمید امیرالمومنین ادام الله عزه فضل کرد
و مرا درین بیغولهٔ عطلت باز جست و نزدیک من رنجه شد
و آنچه در طلب آن در طلب آن بودم مرا عطا داد و پس بخط
خویش نبشت و او ازان ثقه ست که هر چیزی که خرد و فضل
وی آن را سجل کرد بهیچ گواه حاجت نیاید که این خواجه ادام الله
نعمته از چهارده سالگی بخدمت این پادشاه پیوست و در خدمت
وی گرم و سرد بسیار چشید و رنجها دید و خطرها و بزرگ
کرد با چون محمود رضی الله عنه تا لاجرم چون خداوند بتخت ملک رسید
و او را چنان داشت که داشت از عزت و اعتمادی سخت تمام
و مرا با این خواجه صحبت در بقیت سنه احدی و عشرین افتاد
که رایت امیر شهید رضی الله عنه ببلخ رسید فاضلی یافتم او را
سخت

بگرفت و وی گیرد او نیز همچون پدر باشی امیر جواب داد انشاء
الله و آخر ببود همچنانکه بخواب دیده بود و ولایت غور بطاعت
وی آمدند وی را نیکو اثرهاست چنانکه یاد کرده آمد درین مقامه
و در شهور سنه احدی عشر و اربعمائة که اتفاق افتاد در بوستان
من که عبدالغفارم بخدمت این پادشاه رضی الله عنه و فرمود
مرا تا از ان طاوس باقی چند نر و ماده با خویشتن آرم و شش
جفت برده آمد و فرمود تا آن را در باغ بگذاشتند و خایه
و بچه کردند وبرات از ایشان بنسل بپیوست و اسیران
غور بخدمت امیر آمدند گروهی برغبت گروهی برهبت
که اثرهای بزرگ نمود تا از وی بترسیدند و دم در کشیدند
و هیچ روزگار نشان ندادند و نه در کتب خواندند که غوریان
پادشاهی را چنان مطیع و منقاد بودند که او را بودند و در
سنه خمس و اربعمائة امیر محمود از بست تاختن آورد بر
جانب خوابین که ناحیت ست از غور پیوسته بست
و زمین داور و آنجا کافران پلیدتر و قوی تر بودند و مضایق
بسیار و حصارهای قوی داشتند و امیر مسعود را با خویشتن
برده بود و وی پیش پدر کارهای بزرگ کرد و اثرهای

بسته اند تا بهیچ حال خللی نیفتد که دشمنی وحاسدی وطاعنی
شاد شود و بکام رسد بتاریخ راندن وچنین احوال واخبار
نگاهداشتن وانرا نبشتن چون توانند رسید ودلها
اندران چون توانند بست پس من بخلیفتی ایشان
این کار را پیش گرفتم که اگر توقف کردمی منتظر آنکه تا
ایشان بدین شغل بپردازند بودی که نپرداختندی
وچون روزگار دراز برآمدی این اخبار از چشم ودل مردمان
دور ماندی وکسی دیگر خواستی این کار را که برین مرکب
آن سواری که من دارم نداشتی واثر بزرگ این خاندان ۱۰۸
بانام مندرس شدی وتاریخها دیده ام بسیار که پیش
از من کرده اند وپادشاهان گذشته را خدمتگاران
ایشان که اندران زیادت ونقصان کرده اند وبدان
آراستن آن خواسته اند وحال پادشاهان این خاندان
رحمهم الله ماضیهم واعز باقیهم بخلاف آنست چه
بحمد الله تعالی معالی ایشان چون آفتاب روشن است
وایزد عز ذکره مرا از تمویهی وتلبیسی کردن مستغنی کرده
است که آنچه تا اینجا این غایت براندم وآنچه خواهم راند برهان
روشن

کس خبر این نداشتی و غلامی بود خرد قراتکین نام که درین
کار بود و پیغام سوی جد و جده من او آوردی و گفتندی
که این قراتکین نخست غلامی بود امیر را بهرات نقابت
یافت و پس از نقابت حاجب شد امیر مسعود را و خوردنیها
بصحرا مغافصه پیش آوردندی و نیز میزبانیها بزرگ کردی
و حسن را سپرا امیر فریغون امیر گوزگانان و دیگران که
همزادگان ایشان بودند بخواندی و ایشان را پس از نان
خوردن چیزی بخشیدی و با یتکین زمین داوری والی
ناحیت هم نخستین غلام امیر محمود گفتندی و امیر محمود ۱۵
او را نیکو داشتی و او زنی داشت سخت بکار آمده و
پارسا و درین روزگار که امیر مسعود بتخت ملک رسید
پس از پدر این زن را سخت نیکو داشتی بحرمت
خدمتهای گذشته چنانکه بمثل در برابر والده سیده
بود و چندبار در اینجا و بغزنین در مجلس امیر مسعود
و من حاضر بودم و این زن آن حالهای روزگارها بگفتی
و آن سیرتهای ملکانه امیر باز نمودی و امیر را از آن
سخت خوش آمدی و بسیار پرسیدی از آنجاها و روستاها

چندان زنند که کم از حد باشد و اگر بناحق گرفته باشم باطل
کنم آن عقوبت را و برداشت کنم آن کسان را که درباب
ایشان سیاست فرموده باشم اگر لیاقت دارند برداشتن
را و دیگر عقوبت بر مقتضی شریعت باشد چنانکه قضات
حکم کنند بر انند که بلعمی گفت و بوطیب که هیچ نماند و این
کار بصلاح باز آمد وانگاه فرمود که باز گردید و طلب کنید در
مملکت من خردمندتر مردمان را و چندان عدد که یافته آید
بدرگاه آرند تا آنچه فرمودنی ست بفرمایم این دو حشم باز گشتند
سخت شادکام که بلای بزرگ تر ایشان را بود و تفحص
کردند جمله خردمندان مملکت را و از جمله هفتاد و اند تن را
آوردند که رسمی و خاندانی و نعمتی داشتند و نصر احمد را آگاه
کردند و فرمود که این هفتاد و اند تن را که اختیار کرده اید
یک سال ایشان را می باید آزمود تا تنی چند از ایشان
بخردتر اختیار کرده آید و همچنین کردند تا از میان آن
قوم سه بیرون آمدند خردمندتر و فاضل تر و روزگار دیده تر
و ایشان را پیش نصر احمد آوردند و نصر یک هفته
ایشان را می آزمود و چون یگانه یافت راز خویش با ایشان

۱۵۶

ولایت که امیر عادل سبکتگین پدرش رضی الله عنه وی را داد آن
ناحیت بود و جد مرا که عبدالغفارم است بدان وقت که آن پادشاه
بغور رفت و آن امیران را انجا فرود آوردند بخانه باتکین زمین داوری
که والی آن ناحیت بود امیر محمود فرمود تا بخدمت ایشان قیام نماید
و آنچه بباید از وظایف و رواتب ایشان راست می دارد و جده
بود مرا زنی پارسا و خویشتن دار و قرآن خوان و نبشتن دانست
و تفسیر قرآن و تعبیر و اخبار پیغمبر صلی الله علیه و سلم نیز بسیار
یاد داشت و با این چیزهای پاکیزه ساختی از خوردنی و شربتها
بغایت نیکو و اندران سری داشت و آیتی بود پس جد و جده ۹۱۳
من هر دو بخدمت آن خداوندزادگان مشغول گشتند که ایشان را
انجا فرود آورده بودند و ازان پیرزن حلواها و خوردنی و آرزوها
خواستندی و وی اندران تنوق کردی تا سخت نیکو آمدی
و او را پیوسته بخواندی تا حدیث کردی و اخبار خواندی و
بدان الفت گرفتندی و من سخت بزرگ بودم بدبیرستان
قرآن خواندن رفتمی و خدمتی کردمی چنانکه کودکان کنند
و باز گشتمی تا چنان شد که ادیب خویش را که او را بسالمی
گفتندی امیر مسعود گفت عبدالغفار را از ادب چیزی آموخت

سخت بزرگ و پرمایه و تنی ست که جسم گویند سخت خرد و
فرومایه و چون جسم را طبیبان و معالجان اختیار کنند تا هر بیماری که
افتد زود آن را علاج کنند و داروها و غذاهای آن بسازند تا
بصلاح باز آید سزاوارتر که روح را نیز طبیبان و معالجان بگزینند
تا آن آفت را نیز معالجت کنند که هر خردمندی که این نکند
بد اختیاری که او کرده است که مهتر را فروگذاشت و دست
در کهتر زد و چنانکه آن طبیبان را داروها و عقاقیر است
از هندوستان و هر جای آورده این طبیبان را نیز داروها
هست و آن خرد است و تجارب پسندیده و چه دیده و چه از
کتب خوانده و چنان خواندم در اخبار سامانیان که نصر

احمد سامانی هشت ساله بود که از پدر بماند که احمد را بکشتند [illegible]
گاه بکشتند و دیگر روز آن کودک را بر تخت ملک بنشاندند
بجای پدر آن شیربچه ملک‌زاده سخت نیکو برآمد و بر همه آداب
ملوک سوار شد و بی‌همتا آمد اما در وی شرارتی و زعارتی
و سطوتی و حشمتی بافراط بود و فرمانهای عظیم می‌داد از
سر خشم تا مردم از وی در رمیدند یک روز خلوتی کرد با بوالعباس [illegible]
که بزرگتر وزیری بود و بوطیب مصعبی صاحب دیوان
رسالت و هر دو یگانهٔ روزگار بودند در همه ادوات فضل و [illegible]

سخت تمام و در دیوان رسالت با استادم بنشستی و بیشتر
از روز خود بیش این پادشاه بودی در خلوتهای خاصه و جواب
چنان کردی بلکه از فرایض بود که من حق خطاب وی نگاه
داشتمی اما در تاریخ پیش ازین که راندم رسم نیست که حمید [illegible]
امیرالمؤمنین بمعنی از نعوت حضرت خلافت است
و کدام خطاب ازین بزرگ‌تر باشد و وی این تشریف
بروزگار مبارک امیر مودود رحمة الله یافت که وی را به
بغداد فرستاد برسولی بشغلی سخت با نام و برفت و آن
کار چنان بکرد که خردمندان و روزگار دیدگان کنند و بمراد باز
آمد چنانکه پس ازین شرح دهم چون بروزگار امیر مودود بود
در رسم و در روزگار امیر عبدالرشید از جمله همه معتمدان و
خدمتکاران همه اعتماد بروی افتاد از سفارت بر جانب
خراسان در شغلی سخت با نام از عقد و عهد با گروهی از محتشمان
که امروز ولایت خراسان ایشان دارند و بدان وقت
شغل دیوان رسالت من می داشتم و آن احوال نیز شرح کنم
بجای خویش پس از آن حالها که گذشت بر سر این خواجه
نرم و درشت و درین روزگار همایون سلطان معظم ابوشجاع

بر خردمندی که فطنت [illegible] دارد و [illegible]

ن وجان وی جای دارند تا اگر از ایشان عاجز خواهد
ند با این ناصحان مشاورت کند تا روی صواب او را بنمایند
که مصطفی علیه السلام فرموده ست المؤمن مرآة المؤمن
و جالینوس را و بزرگ‌تر حکمای بزرگ‌تر عصر خویش بو
چنانکه بی همتاتر آمد در علم طب و گوشت و خون و طبایع
تن مردمان و بی همتاتر بود در معالجت اخلاق و وی
دران رسالی‌ست سخت نیکو و در شناختن هر کسی خویش
را که خوانندگان را از آن بسیار فایده باشد و عمدهٔ این کار
آنست که هر آن بخرد که عیب خویش را نتواند دانست
او در غلط ست واجب چنان کند که دوستی را از جملهٔ دوستان
برگزیند خردمندتر و ناصح‌تر و راجح‌تر و تفحص احوال
و عادت و اخلاق خویش را بدو مفوض کند تا نیکو و
زشت او بی محابا با او باز می‌نماید و پادشاهان از همگان
بدین چه می‌گویم حاجتمندتر اند که فرمانهای ایشان چون شمشیر
بران است و هیچ کس زهره ندارد که ایشان را خلاف کند
و خطائی که از ایشان رود آنرا دشوار در توان یافت و در
اخبار ملوک عجم خواندم ترجمهٔ ابن مقفع که بزرگ‌تر و فاضل‌تر
پادشا[illegible]

۱۵۲

دل و جان وی جای دارند تا اگر از ایشان عاجز خواهد
آمد با این ناصحان مشاورت کند تا روی صواب او را بنمایند
که مصطفی علیه السلام فرموده است المؤمن مرآة المؤمن
و جالینوس و او بزرگتر حکمای بزرگ تر عصر خویش بود
چنانکه بی همتاتر آمد در علم طب و گوشت و خون و طبایع
تن مردمان و بی همتاتر بود در معالجت اخلاق و وی را
دران رسالتی ست سخت نیکو در شناختن هر کسی عیب خویشتن
را که خوانندگان را ازان بسیار فایده باشد و عمدهٔ این کار
آنست که هر آن بخرد که عیب خویش را نتواند دانست
او در غلط است واجب چنان کند که دوستی را از جملهٔ دوستان
برگزیند خردمندتر و ناصح تر و راجح تر و تفحص احوال
و عادت و اخلاق خویش را بدو مفوض کند تا نیکو و
زشت او بی محابا باو باز می نماید و پادشاهان از همگان
بدین چه می گویم حاجتمندترند که فرمانهای ایشان چون شمشیر
بران است و هیچ کس زهره ندارد که ایشان را خلاف کند
و خطائی که از ایشان رود آنرا دشوار در توان یافت و در
اخبار ملوک عجم خواندم ترجمهٔ ابن مقفع که بزرگتر و فاضل تر
پادشاهان

یسین

نباشد بتازیانه بیم
می راند و می گرداند و اگر رام خوش پیشت
کند در وقت و وقتی که حاجت آید می زند و چون آرزو آید
سگالش کند و بر آخر استوار ببندد چنانکه گشاده نتواند
شد که اگر گشاده شود خویشتن را هلاک کند و هم آن
کس را که بروی بود و چنان باید که مردی بداند که این دو
دشمن که بادی اند دشمنانی اند که از ایشان صعب تر و قوی
تر نتواند بود تا همیشه از ایشان پر حذر می باشد که مبادا وقتی
او را بفریبانند و بدو نمایند که ایشان دوستان وی اند
چنانکه خود دست تا چیزی که نه زشت و پندارد که نیکو است
و بکسی ستمی رساند و چنان داند که داد کرده است و هر چه
خواهد کرد بر خرد که دوست بحقیقت اوست عرضه کند
تا از مکر این دو دشمن ایمن باشد و هر بنده که خدای عز
و جل او را خردی روشن عطا داد و با آن خرد که دوست
بحقیقت اوست احوال عرضه کند دان با خرد و دانش یا[illegible]
شود و اخبار گذشتگان را بخواند و بکار زمانهٔ خویش[illegible]
نیز نگاه کند بتواند دانست که نیکوکاری چیست و بدکر[illegible]
چیست و سرانجام هر دو خوب است یا نه و مردمان چه گو[illegible]

۱۵۰

خویش بتمامی با ایشان براند و گفت من می دانم که اینک از من
میرود خطائی بزرگ ست ولیکن با خشم خویش برنیایم و چون
آتش خشم بنشست پشیمان می شوم و چه سود دارد که گردن ها زده
باشند و خان و مانها بکنده و جواب بی اندازه بکار برده تدبیر این
کار چیست ایشان گفتند مگر صواب آنست که خداوند ندیمان
خردمند را ایستاد اند پیش خویش پس که در ایشان با خرد تمام
که دارند رحمت و رافت و حلم باشد و دستوری دهد ایشان
را تا بی حشمت چونکه خداوند در خشم شود بافراط شفاعت
کنند و بتلطف آن خشم را بنشانند و چون نیکوئی فرماید ٥٥
آن چیز را در چشم وی بیارایند تا زیادت فرماید چنان دانیم
که چون برین جمله باشد این کار بصلاح باز آید نصر احمد را
این اشارت سخت خوش آمد و گفت ایشانرا بپسندید
و احماد کرد برین چه گفتند و گفت من چیزی دیگر بدین بپیوندم
تا کار تمام شود و بمغلظ سوگند خورم که هر چه من در خشم
فرمان دهم تا سه روز آنرا امضا نکنند تا درین مدت آتش
خشم من سرد شده باشد و شفیعان را سخن بجایگاه افتد و
وانگاه نظر کنم بران و برسم که اگر آن خشم بحق گرفته باشم چوب

شعر أرى كل إنسان يرى عيب غيره
ويعمى عن العيب الذي هو فيه
وكل امرئ تخفى عليه عيوبه ويبدو
له العيب الذي لاخيه   وچون مرد افتد
با خردی تمام و قوت خشم و قوت آرزو و بروی چیره کردند
تا قوت خرد منهزم گردد و بگریزد ناچار این کس در غلط
افتد و باشد که داند که او میان دو دشمن بزرگ افتاده است
و هر دو از خرد وی قوی تراند و خرد را بسیار باید حیله کرد تا با این
دو دشمن بر تواند آمد که گفته اند ویل للقوی بین الضعیفین
پس چون ضعیفی افتد میان دو قوی توان دانست که حال
چون باشد که آنجا معایب و مثالب ظاهر گردد و محاسن و مناقب
پنهان ماند و حکما تن مردم را تشبیه کرده اند بخانه که اندران خانه
مردی و خوکی و شیری باشد و مرد خردمند خواستند و
بخوک آرزو را و بشیر خشم را و گفتند ازین هر سه تن هر که
چیره تر خانه او را هست و این حال را بعیان می بینند و
بقیاس می دانند که هر مردی که او تن خویش را ضبط
تواند کرد و گردن حرص و آرزو بتواند شکست رواست

بادشاهان ایشان عادت داشتند که پیوسته بروز و شب
تا آنگه که بخفتندی با ایشان خردمندان بودندی نشسته
از خردمندتر آن روزگار بر ایشان چون زنان و مسترفان
که ایشان را باز می نمودند چیزی که نیکو رفتی و چیزی که زشت
رفتی از احوال و عادات و فرمانها آن گردن کشان که بادشاهان
بودند پس چون وی را شهوتی بجنبید که آن زشت است
و خواهد که آن حشمت و سطوت براند که اندران ریختن خونها
و استیصال خاندانها باشد ایشان آن را دریابند و محاسن
و مقابح آن او را باز نمایند و حکایات و اخبار ملوک گذشته ۵۲
بادی بگویند و تنبیه و انذار کنند از راه شریعت
تا او آنرا بخرد و عقل خود استنباط کند و آن خشم و
سطوت سکون یابد و آنچه بحکم معدلت و راستی واجب
آید بران رود و وقتی که او در خشم شود و سطوتی درو
پیدا آید دران ساعت بزرگ آفتی بر خردی مستولی
گشته باشد و او حاجتمند شد بطبیبی که آن آفت را
علاج کند تا آن بلای بنشیند و مردمان را خواهی بادشاه
خواهی جز بادشاه هر کسی را نفسی هست و آن را روح گویند
سخن

هدیٰ راست گوی ست که آنچه شنود و بیند با حاکم گوید تا
چون باز خواهد باز دهد این ست حال نفس گوینده اما نفس
خشم گیرنده بویست نام و ننگ جستن و ستم باز کشیدن
و چون بروی ظلمی کنند بانتقام ظلم مشغول بودن و اما نفس
آرزو بویست دوستی طعام و شراب و دیگر لذتها پس بباید
دانست نیکوتر که نفس گوینده بادشاه ست مستولی قاهر
غالب باید که او را عدلی و سیاستی باشد سخت تمام و قوی
نه چنانکه ناچیز کند و مهربانی نه چنانکه بضعف ماند و پس
خشم لشکر این بادشاه ست که بدیشان خللها را دریابد
و ثغور را استوار کند و دشمنان براند و رعیت را نگاه ۱۴
دارد باید که ان لشکر ساخته باشد و با ساختگی او را فرمان
بردارد و نفس آرزوی رعیت این بادشاه راست
باید که از پادشاه و لشکر بترسند ترسیدنی تمام و طاعت
تمام دارند و هر مرد که حال وی برین جمله باشد که یاد کرد مرد
این سه قوت را بتمامی بجای آرد چنانکه برابر یکدیگر افتند
بوزنی راست آن مرد را فاضل گویند و کامل تمام خرد
خواندن رواست پس اگر در مردم یکی ازین قوتها بر دیگری
غلبه

بادشاهان ایشان عادت داشتند که پیوسته بروز و شب
تا آنگه که بخفتندی با ایشان خردمندان بودندی نشسته
از خردمندتر آن روزگار بر ایشان چون زمانان (?) و مشرفان
که ایشان را باز می نمودند چیزی که نیکو رفتی و چیزی که زشت
رفتی از احوال و عادات و فرمانها آن گردن کشان که بادشاهان
بودند پس چون وی را شهوتی بجنبد که آن زشت است
و خواهد که آن حشمت و سطوت براند که اندران ریختن (?) خونها
و استیصال خاندانها باشد ایشان آن را دریابند و محاسن
و مقابح آن او را باز نمایند و حکایات و اخبار ملوک گذشته ٥٣
بادی (?) بگویند و تنبیه و انذار کنند از راه شریعت
تا او آنرا بخرد و عقل خود استنباط کند و آن خشم و
سطوت سکون یابد و آنچه بحکم معدلت و راستی واجب
آید بران رود و وقتی که او در خشم شود و سطوتی درو
پیدا آید دران ساعت بزرگ آفتی بر خرد وی مستولی
گشته باشد و او حاجتمند شد بطبیبی که آن آفت را
علاج کند تا آن بلای بنشیند و مردمان را خواهی بادشاه
خواهی جز بادشاه هر کسی را نفسی هست و آن را روح گویند
سخن

وسعة رحمته وچون از خطبه فارغ شدم واجب دیدم انشا کرد[ن]
فصلی دیگر که هم پادشاهان را بکار آید و هم دیگران را تا هر طبقه
بمقدار دانش خویش ازان بهره بردارند پس ابتدا کنم بدانکه با[ز]
نمایم که صفت مرد خردمند عادل چیست تا روا باشد که او را فاضل
گویند و صفت مردم ستمگار چیست تا ناچار او را جاهل گویند
و مقرر گردد که هر کس که خرد او قوی تر زبانها در ستایش او
گشاده تر و هر که خرد وی اندک تر بچشم مردمان سبک تر

فصل

حکمای بزرگ تر که در قدیم بوده اند
چنین گفته اند که از وحی قدیم که ایزد عز و جل فرستاد به پیغمبران
روزگار آن ست که مردم را گفت که ذات خویش بدان که چون
ذات خویش را بدانستی چیزها را دریافتی و پیغمبر علیه السلام گفته
است مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ و
این لفظی ست کوتاه با معانی بسیار که هر کس که خویشتن را
نتواند شناخت دیگر چیزها را چگونه تواند شناخت و از شمار بهایم ست
پس چون نیکو اندیشه کرده آید در زیر این کلمه بزرگ سبک
کوتاه سخن بالبسیار فایده ست که هر کس که او خویشتن را بشناخت
که او زنده ست آخر بمرگ ناچیز شود و باز بقدرت آفریدگار جل
جلاله ناچار از گور برخیزد و آفریدگار خویش را بدانست و مقرر
گشت

۱۴۴

و هر روزی قوی‌تر علی رغم الاعداء و الحاسدین و چون از این
فصل فارغ شدم آغاز فصل دیگر کردم چنانکه بر دلها نزدیک‌تر
باشد و گوشهای آن را زودتر دریابد و بر خرد رنجی بزرگ نرسد
بدانکه خداوند تعالی قوتی که به پیغمبران صلواة الله علیهم اجمعین
داده ست و قوت دیگر به پادشاهان و بر خلق روی زمین واجب کرد
که بدان دو قوت بباید گروید و بدان راه راست ایزدی بدانست
و هر کس که آن را از فلک و کواکب و بروج داند که آفریدگار را از میان
بردارد و معتزلی و زندیقی و دهری باشد و جای او دوزخ بود
نعوذ بالله من الخذلان پس قوت پیغمبران علیهم السلام معجزات
آمد و چیزهای که خلق از آوردن مانند آن عاجز مانند و قوت
پادشاهان اندیشه باریک و درازی دست و ظفر و نصرت
بر دشمنان و داد که دهند موافق با فرمانهای ایزد تعالی باشد
که فرق میان پادشاهان موفق و موید و میان خارجی و
متغلب آن ست که پادشاهان را چون داد داده و نیکوکار و
نیکوسیرت و نیکوآثار باشند طاعت باید داشت و گماشته
بحق باید دانست و متغلبان را که ستمگار بدکردار باشند
خارجی باید گفت و با ایشان جهاد باید کرد و این میزانی ست
که نیکوکردار و بدکردار را بدان بسنجند و پیدا شوند و بضرورت
بتوان

۱۴۲

که اورا مرد خردمند خویشتن دار گویند و آن کس که آرزوی وی
بتمامی چیره تواند شد چنانکه همه بسوی آرزوی گراید و چشم خردش
نابینا ماند او بمنزلت خوک است همچنانکه آن کس که خشم بر وی گشاده است
یابد که زان خشم هیچ سوی ابقا و رحمت نگراید بمنزلت
شیرست و این مسئله ناچار روشن تر باید کرد و اگر طاعنی
گوید که اگر آرزو و خشم نبایستی خدای عزوجل در تن مردم
نیافریدی جواب آنست که آفریدگار را جل جلاله در هرچه
او آفریده است اندران مصلحتی است عام و ظاهر که اگر
۲۹
آرزو نیافریدی کس سوی غذا که دران بقای تن است
و سوی جفت که درو بقای نسل است نگرییستی و مردم
نماندی و جهان ویران گشتی و اگر خشم نیافریدی هیچ کس
روی ننهادی سوی کینه کشیدن و خویشتن را از ننگ و
ستم نگاهداشتن و بمکافات مشغول بودن و عیال
و مال خویش را از غاصبان دور گردانیدن و مصلحت یکبارگی
منقطع گشتی اما چنان باید و ستوده آن است که قوت
آرزو و قوت خشم در طاعت قوت خرد باشند و هر دو را
بمنزلت ستوری داند که بران نشیند و چنانکه خواهد

و ناچارست و راضی بودن بقضای خدای عزوجل خردمندان
اگر اندیشه را برین کار پوشیده گمارند و استنباط و استخراج
کنند تا برین دلیلی روشن یابند ایشان را مقرر گردد که آفریدگار
جل جلاله عالم اسرارست که کارهای نابوده را بداند و در علم غیب
او برفته ست که در جهان و در فلان بقعه مردی پیدا خواهد شد که ازان
مرد بندگان او را راحت خواهد بود و ایمنی و آن زمین را برکت و آبادانی
و قاعدهای استوار می نهد چنانکه چون ازان تخم بدان مرد رسید
چنان گشته باشد که مردم روزگار وی از وضیع و شریف او را گردن
نهند و مطیع و منقاد باشند و دران طاعت هیچ تجلت را ۱۳
بخویشتن راه ندهند و چنانکه این پادشاه را پیدا آرد با وی
گروهی مردم در رساند اعوان و خدمتکاران وی که فراخور
وی باشند یکی از دیگران مهتر تر و کافی تر و شایسته تر و شجاع
تر و داناتر تا بقعه و مردم آن بدان پادشاه و بدان یاران آراسته
تر گردد تا آن مدت که ایزد عزوجل تقدیر کرده باشد تبارک
الله احسن الخالقین و ازان پیغمبران صلوات الله
علیهم اجمعین همچنین رفته ست از روزگار آدم علیه السلام
تا خاتم انبیا مصطفی علیه السلام و بباید نگریست که
چون

غلبه دارد آنجا ناچار نقصانی آید بمقدار غلبه و ترکیب مردم
را چون نیکو نگاه کرده آید بهایم باوی اندران یکسان است
نیک مردرا که ایزد عز ذکره این دو نعمت که علمست و عمل
عطا داده است لاجرم آن از بهایم جدا است و بثواب و عقاب
برسد پس اکنون بضرورت بتوان دانست که هر کس که
این درجه یافت بروی واجب گشت که تن خویشتن را زیر
سیاست خود دارد تا بر راهی رود هرچه ستوده تر و بداند
که میان نیکی و بدی فرق تا کدام جایگاه است تا هرچه ستوده
تر سوی آن گراید و از هرچه نکوهیده تر از آن دور شود و بپرهیزد
و چون این حال گفته شد اکنون دو راه یکی راه نیک و دیگر
راه بد پدید کرده می آید و آن را نشانها است که بدان
نشانها بتوان دانست نیکو و زشت باید که بیننده
نیکو تامل کند احوال مردمانرا هرچه از ایشان ستاند اورا نیکو می آید
بداند که نیکوست و پس حال خویش را با آن مقابله کند
اگر بر آن جمله نیاید بداند که زشت است که مردم عیب
خویش را نتوانند دانست و حکیمی خوش برمزی وا
نموده است که هیچ کس را چشم عیب بین نیست

چنانکه نبشته اند از و شرح داده و من نیز تا آخر عمرش نبشتم و
آنچه بر ایشان بود کرده اند و آنچه مرا دست داد بمقدار دانش
خویش نیز بر کردم تا بدین پادشاه بزرگ رسیدم و من که
فضلی ندارم و در درجه ایشان نیستم چون بختاران بوده ام
تا اینجا رسیده ام غرض من آن ست که پایهٔ کتاب خود بلند
گردانم و بنای بزرگ افراشته کردانم چنانکه ذکر آن تا آخر عمر
روزگار باقی ماند و توفیق اتمام آن از حضرت صمدیت خواهم والله
ولی التوفیق و چون در تاریخ شرط کردم که در اول نشستن هر پادشاهی
خطبه بنویسم پس براندن تاریخ مشغول گردم اکنون این
نگاهدارم بمشیة الله و عونه

فصل

پس چنان گویم که فاضل تر ملوک گذشته گروهی اند که بزرگ تر
بودند و از آن گروه دو تن را نام برده اند یکی آنکه اسکندر یونانی
و دیگری اردشیر پارسی چون خداوندان و پادشاهان ما
برین قوم بگذشتند همه چیزها باید دانست بضرورت
که ملوک ما بزرگ تر ملوک روی زمین اند که اسکندر مردی
بود آتش سلطانی وی نیرو گرفت و بر بالا شد روزی چند
سخت اندک و پس خاکستر شد و آن مملکتها بزرگ که
گرفت

گشت که آفریدگار چون آفریده نباشد او را دین راست و اعتقاد
درست حاصل گشت و آنگاه وی بداند که مرکب ست از
چهار چیز که تن او بدان بپاست و هرگاه که در یک چیز ازان
خلل افتاد ترازوی راست نهاده گشت و نقصان پیدا آمد
و درین تن سه قوت ست یکی خرد و سخن و جایگاهش سر
بمشارکت دل و دیگر خشم و جایگاهش دل و سینه و دیگر
آرزو و جایگاهش جگر و هر یکی را ازین قوتها محل نفسی دانند
هر چند که مرجع آن یک تن ست و سخن اندران باب
دراز ست که اگر بشرح آن مشغول شده آید غرض گم شود ۸۵
پس بنکته مشغول شدم تا فایده پیدا آید اما قوت خرد و
سخن که او را در سر جایگاه ست یکی را تخیل گویند نخستین
درجه که چیزها را بتواند دید و شنید و دیگر چیز آن ست که
تمیز تواند کرد و نگاه داشت پس ازین تواند دانست حق را
از باطل و نیکو را از زشت و ممکن را از ناممکن و سوم درجه آنست
که هرچه بدیده باشد فهم تواند کرد و نگاه داشت پس ازین باید دانست
که ازین قیاس میانه بزرگ تر ست که او چون حاکم ست که در کارها
رجوع بادی کنند و قضاء و احکام بوی ست و آن نخستین چون گواه

چنانکه نبشته اند ازو شرح داده و من نیز تا آخر عمرش نبشتم و
آنچه بر ایشان بود کرده اند و آنچه مرا دست داد بمقدار دانش
خویش نیز برکردم تا بدین پادشاه بزرگ رسیدیم و من که
فضلی ندارم و در درجه ایشان نیستم چون مختاران بوده ام
تا اینجا رسیده ام غرض من آن است که پایهٔ کتاب خود بلند
گردانم و بنای بزرگ افراشته گردانم چنانکه ذکر آن تا آخر عمر
روزگار باقی ماند و توفیق اتمام آن از حضرت صمدیت خواهم والله
ولی التوفیق و چون در تاریخ شرط کردم که در اول نشستن هر پادشاهی
خطبه بنویسم پس براندن تاریخ مشغول گردم اکنون این
نگاه دارم بمشیة الله وعونه

فصل

پس چنان گوییم که فاضل تر ملوک گذشته گروهی اند که بزرگ تر
بودند و از آن گروه دو تن را نام برده اند یکی آنکه اسکندر یونانی
و دیگری اردشیر پارسی چون خداوندان و پادشاهان ما
برین قوم بگذشتند بهمه چیزها بباید دانست بضرورت
که ملوک ما بزرگ تر ملوک روی زمین اند که اسکندر مردی
بود آتش سلطانی وی نیرو گرفت و بر بالا شد روزی چند
سخت اندک و پس خاکستر شد و آن مملکتها بزرگ که
گرفت

بتوان دانست که ازان دو تن کدام کس را طاعت باید داشت
و بادشاهان ما را آنکه گذشته اند ایزد شانرا بیامرزاد و آنچه برجای اند
باقی داراد نگاه باید کرد تا احوال ایشان بر چه جمله رفته ست و می رود
در عدل و خوبی سیرت و عفت و دیانت و پاکیزگی روزگار و
نرم کردن گردنها و بقعها کوتاه کردن دست متغلبان و ستم
گاران تا مقرر گردد که ایشان برگزیدگان آفریدگار جل جلاله
و تقدست اسماؤه بوده اند و طاعت ایشان فرض بوده ست
و هست اگر درین میان غضاضتی بجای این بادشاهان ما
پیوست تا ناکامی دیدند و نادره افتاد که درین جهان بسیار
دیده اند و خردمندان را بچشم خرد می باید نگریست و غلط را
سوی خود راه نمی باید داد که تقدیر آفریدگار جل جلاله که در
لوح محفوظ قلم چنان رانده ست تغیر نیابد و لا مرد لقضاء الله
عز ذکره و حق را همیشه حق میباید دانست و باطل را باطل
چنانکه شاعر گوید شعر فَالْحَقُّ حَقٌّ وَاِنْ جَهِلَه
جَهَلَةُ الْوَرٰی وَالنَّهَارُ نَهَارٌ وَاِنْ لَّمْ
یَرَهُ الْاَعْمٰی وَاَسْئَلُ اللّٰهَ تَعَالٰی اَنْ یَّعْصِمَنَا
وَجَمِیْعَ الْمُسْلِمِیْنَ مِنَ الْخَطَایَا وَالزَّلَلِ بِطَوْلِهٖ وَجُوْدِهٖ

ودیگر برادران و قومش را بجمله فرو گرفتند و هر چه داشتند همه پاک بستدند
و لب علی را و سرهنگ محسن را بمولتان فرستادند و سخت جوان
بود اما بخرد و خویشتن دار تا لاجرم نظر یافت و گشاده شد از
بند و محنت و بغزنین آمد و امروز عزیز است و مکرم و بر جایست
بغزنین و همان خویشتن داری را با قناعت پیش گرفته
و بخدمت مشغول و در طلب زیادتی بقاش باد با سلامت
سلطان مسعود رضی الله عنه بسعادت و دوستکامی می آمد
تا بشبورقان و آنجا عید اضحی بکرد و بسوی بلخ آمد و آنجا
رسید روز دوشنبه هفتم ذی الحجه سنه احدی و عشرین و اربعمائه
و بکوشک در عبد الاعلی فرود آمد بسعادت و جهان عروسی
آراسته را مانست دران روزگار مبارکش خاصه بلخ بدین روزگار
دیگر روز بار داد سخت باشکوه و اعیان بلخ را که بخدمت آمده بودند
با نثارها با بسیار نیکوئی و بنواخت باز گشتند و هر کسی بشغل خویش
مشغول گشت و بنشاط شراب کرد و اخبار این پادشاه براندم تا
اینجا و واجب چنان کردی که ازان روز که وی را خبر رسید که برادرش
را بتکیناباد فرو گرفتند من گفتمی او بر تخت ملک نشست اما نگفتم
که هنوز این ملک چون مستقری بود و روی ببلخ داشت و اکنون

امروز

بجایگاه و هم درین راه بمرو الرود و خواجه حسن کدخدای ادام الله
سلامته کدخدای امیر محمد بدرگاه رسید و از گوزگانان می آمد و خزانه
بقلعه شادیاخ بنهاده بود بحکم فرمان امیر مسعود و بمعتمد او سپرد
تا بغزنین برده آید و درین باب تقربی و خدمتی نیکو کرده چون
پیش آمد با نثاری تمام و هدیه با فراط و رسم خدمت را بجای
آورد و امیر وی را بنواخت و نیکوئی گفت و براستی و امانت
بستود و همه ارکان دولت و اعیان او را بپسندیدند بدان راستی و امانت
و خدمت که کرد و در معنی آن خزانه بزرگ که چون دانست
که کار خداوندش ببود دل در آن مال نبست و خویشتن را ۱۱
بدست شیطان نداد و در او راست و حق گرفت که مرد با خرد
تمام بود و گرم و سرد چشیده و کتب خوانده و عواقب را
بدانسته تا لاجرم جاهش برجای بماند و درین راه خواجه
بوسهل حمدوی می نشست به نیم ترک دیوان و در
معاملت سخن می گفت که از همگان او بهتر دانست و نیز
حشمت وزارت گرفته بود و امیر بچشمی نیکو می نگریست
و خواجه ابوالقاسم کثیر نیز بدیوان عرض می نشست و در باب
لشکر امیر با وی سخن می گفت و از خواجگان درگاه و مستوفیان
چون

وترمذ و قبادیان و ختلان بمردم آگنده باید کرد که هر جا خالی یافت
و فرصت دید غارت کند و فرو گوید و اما حدیث خواجه احمد بنده را
با چنین سخنان کاری نیست و بر طرفیست آنچه رای عالی را
خوشتر و موافق‌تر آید می باید کرد که مردمان چنان دانند که میان
من و آن مهتر نیست همتا ناخوش است و حدیث آسفتگین حاجب
امیر ماضی چون ارسلان جاذب گذشته شد بجای ارسلان مردی
بپای کردن او را بپسندید از مردم بسیار شایسته که داشت و دیگران
را می دید و می دانست اگر شایسته شغلی بدان نامداری نبودی تعرض نکردی
و خداوند را خدمتی سخت نیکو کرده ست بگفتار مردمان مشغول
نباید بود و صلاح ملک نگاه باید داشت و چون خداوند در نامه که
فرموده ست به بنده دستوری داده ست و مثال داده تا
بندگان بمکاتبت صلاحی باز نمایند یک نکته بگفت با این
معتمد و خداوند را خود مقررست بگفتار بنده و دیگر بندگان
حاجت نیاید که امیر ماضی ممکن(؟) یافت و دولت و قاعده ملک
سخت قوی و استوار پیش خداوند نهاد و برفت اگر رای عالی
بیند باید که هیچ کس را زهره و تمکین آن نباشد که یک
قاعده را از آن بگرداند که قاعده همه کارها بگردد و بنده بیش
از این

1 ۴

گرفت و در آبادانی جهان که بگشت سبیل وی در سبیل
مملکتها بزرگ تر از آن ست که کسی آید که بتنها تنها برجائی بگذرد
که از آن پادشاهان که ایشان را قهر کرد چون آن بجواست که
او را گردن نهادند و خویشتن را کهتر وی خواندند راست بدان
مانست که سوگند گران داشت ست و آن را راست کرده ست
تا دروغ نشود گرد عالم بگشتن چه سود که پادشاه ضابط باید که
چون ملکی و بقعتی بگرفت و آن را ضبط نتواند کرد زود دست
بمملکت دیگر یازد و همچنان بگیرد و بگذرد و آن را مهمل گذارد
همه زبانها را در گفتن آنکه وی عاجز ست مجال تمام داده باشد
و بزرگ تر آثار سکندر را که در کتب نبشته اند آن دارند
که او دارا را که ملک عجم بود و فور را که ملک هندوستان بود
بکشت و با هر یکی ازین دو تن او را زلتی دانند سخت
زشت و بزرگ زلت او با دارا آن بود که پنا شاپور در
جنگ خویشتن را بر شبه رسولی بلشکر دارا برد و وی را بشناختند
و خواستند که بگیرند اما بجست و دارا را خود ثقات او کشتند
و کار زیر و زبر شد اما زلت فور آن بود که چون جنگ میان
ایشان قایم شد و دراز شد فور اسکندر را بمبارزت خواست

وجواب بیارند تا برین واقف شده آید و چند فریضه ست
که چون ببلخ رسیم در ضمان سلامت آنرا پیش خواهیم گرفت چون
مکاتبت کردن با خاقان ترکستان و آوردن خواجه فاضل ابوالقاسم
احمد بن الحسن ادام الله تائیده تا وزارت بدو داده آید و حدیث
حاجب اسفتکین غازی که مارا بنشاپور خدمتی کرد بدان
نیکوئی و بدان سبب محل سپاه سالاری یافت و نیز آن معانی
که پیغام داده شد باید که بشنود و جوابهای مشبع دهد تا بران
واقف شده آید و بداند که ما هرچه ازین مهمات پیش گیریم
اندران با وی سخن خواهیم گفت چنانکه پدر ما امیر ماضی رضی ۱۲
الله عنه گفتی که رای او مبارک ست باید که وی نیز هم برین رود
و میان دل را بما می نماید و صواب و صلاح کارها می گوید بی
حشمت ترکه سخن وی را نزدیک ما محلی ست سخن
تمام تا دانسته آید

خط امیر مسعود رضی الله عنه

حاجب فاضل ادام الله عزه برین نامه اعتماد کند و دل
قوی دارد که دل ما بجانب وی ست والله المعین لقضاء
حقوقه چون عبدوس و بوسعد مسعدی باز آیند با بلخ
رسیده

بدو رسد حرکت کرده بود و روی بخدمت نهاده و ما می‌خواستیم

که او را با خویشتن ببلخ بریم یکی آنکه در مهمات ملک که پیش داریم

با رای روشن او رجوع کنیم که معطل مانده است چون مکاتبت

کردن با خاقان معظم ترکستان و عهد بستن و عقد نهادن

و علی تگین را که همسایه است و درین فترات که افتاده بادی

در سر کرده بدان حد و اندازه که بود باز آوردن و اولیا و حشم را

بنواختن و هر یکی را از ایشان بر مقدار و محل و مرتبت بداشتن

و بامیدها که داشته‌اند رسانیدن مرادی بود که این همه بمشاهدت

و استصواب وی باشد و دیگر اختیار آن بود تا وی را البته

۱۲۶

تر باز گردانیده شود اما چون اندیشیدیم که چون ثغری بزرگ

است که او از آنجای رفته است و ما هنوز بغزنین نرسیده

و باشد که دشمنان تاویلی دیگر کنند و نباید که در غیبت او

آنجا خللی افتد دستوری دادیم تا برود و وی را چنانکه

عبدوس گفت نامه‌ها رسیده بود که فرصت جویان می‌جنبید [illegible]

دستوری باز گشتن افتاده بود و در وقت بتعجیل تر برفت

و عبدوس بفرمان ما بر اثر وی بیامد و او را بدید و زیادت

اکرام بوی رسانید و باز نمود که چندینهم دیگر است باز گفته

باو [illegible]

ونامه نبشته آمد برین نسخت که تعلیق کرده آمده ست

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد الصدر والدعا ما با دل خویش حاجب فاضل عم التونتاش
را بدان جایگاه یابیم که پدر ما امیر ماضی بود که از روزگار
کودکی تا امروز او را بر ما شفقت و مهربانی بوده است
که پدران را باشد بر فرزندان اگر بدان وقت بود که پدر ما خواست
که وی را ولی عهدی باشد و اندران رای خواست که از وی
و دیگر اعیان از بهر ما را جان بر میان بست تا آن کار بزرگ
با نام ما راست شد و پس از آن چون حاسدان و دشمنان
دل او را بر ما تباه کردند و درشت تا ما را بمولتان فرستاد و خواست
که آن رای نیکو را که در باب ما دیده بود بگرداند و خلعت ولایت و
عهد را بدیگر کس ارزانی دارد چنان رفق نمود و لطایف
حیل بکار آورد تا کار ما را از قاعده برنگشت و فرصت
نگاه می داشت و حیلت می ساخت و یاران گرفت
و بازان ساخت تا رضای آن خداوند را بباب ما دریافت
و بجای باز آورد و ما را از مولتان باز خواند و بهرات باز فرستاد
و چون قصد ری کرد ما بادی بودیم و حاجب از کرگانج بگرگان

وخالی کرد وگفت چنان می نماید که التونتاش متوحش رفته ست
گفتم زندگانی خداوند دراز باد بچه سبب ونه همانا که متوحش رفته
باشد که مردی سخت بخرد وفرمان بردارست وبسیار نواخت از
خداوند یافت وبا بندگان را شکر بسیار باید کرد وگفت چنین بود
اما چنین می شنویم که بدگمانی افتاده ست گفتم سبب چیست قصه
کرد وگفت اینها به نخواهند گذاشت که هیچ کاری بر قاعده راست
بماند وهرچه رفته بود با من بگفت گفتم بنده این را بهرات باز گفته
ست وبر لفظ عالی رفته که ایشان را این تمکین نباشد اکنون
چنانکه بنده می شنود ومی بیند ایشان را تمکین سخت تمام است
والتونتاش با بنده نکته چند گفته ست در راه که می راندیم نیکائی (۲)
نکرد اما نصیحت آمیز سخنی چند بگفت که شفقتی سخت تمام دارد
بر دولت وسخن برین جمله بود که کارها بر قاعدها راست نمی بینم
وخداوند بزرگ نفیس ست ونیست او را همتا وحلیم وکریم
ست ولیکن بسی شنونده ست وهر کسی زهره آن دارد
که نه باندازه وپایگاه خویش بادی سخن گوید واو را بد خواهد
گذاشت وازمن که التونتاش ام جز بندگی وطاعت
راست نیاید واینک بفرمان عالی می روم وسخن

رسیده بودیم جواب آوردند سخت نیکو و بندگانه با بسیار تواضع
و بندگی و عذر رفتن بتعجیل سخت نیکو باز نموده و امیر خانی کرد با
من عبدوس گفت نیک جهد کردیم تا التونتاش را در توانستیم یافت
بامری که او را نیک ترسانیده بودند و بتعجیل می رفت اما بدان نامه ا
بیارامید و همه نفرتها زائل گشت و قرار گرفت مرد بشادمانگی
برفت و جواب نامه ها برین جمله داد که حدیث خاقان ترکستان
از فرایض است با ایشان مکاتبت کردن بوقت آمدن ببلخ
درضمان سلامت و سعادت و آنگاه بر اثر رسولان فرستادن ٩
و عقد و عهد خواستن که معلوم است که امیر ماضی چند رنج برد
و مالها عظیم بذل کرد تا قدرخان خانی یافت بقوت مساعدت
او و کاروی قرار گرفت و امروز آن را ترتیب باید کرد تا دوستی
زیادت گردد نه آنکه ایشان دوستان بحقیقت باشند اما مجاملت
درمیانه بماند و اغوائی نکنند و علی تگین دشمن است بحقیقت
و مار دم کنده که برادرش را طغاخان از بلاساغون بحشمت
امیر ماضی برانداخت است و هرگز دوست و دشمن نشود با وی
نیز عهدی و مقاربتی باید هر چند بران اعتمادی نباشد تا چار کردنی
است و چون کرده آید و لنواحی بلخ و تخارستان و چغانیان

نخواهیم کرد که قاعدهٔ کژ می بینم و این پادشاه حلیم و کریم و بزرگ
کس ست اما چنانکه بر وی کار دیدم این گروهی مردم که گرد او در آمده
اند هر یکی چون وزیر ایستاده و وی سخن می شنود و بران کاری کند
این کار راست نهاده را تباه خواهند کرد و من رفتم و ندانم که حال
شما چون خواهد شد که اینجا هیچ دلیل خیر نیست تو که بونصری باید
که اندیشهٔ کار من داری همچنانکه تا این غایت داشتی با آنکه تو
هم ممکن نخواهی بودن در شغل خویش که آن نظام که بود بگسست
و کارها همه دیگر شدند اما نگریم تا چه رود گفتم چنین کنم و مشغول دل
تر ازان گشتم که بودم هر چند که من پیش ازان دانستم که او گفت
چون یک پاس از شب بماند التونتاش با خاصگان خود
برنشست و برفت و فرموده بود که کوس نباید زد تا بجا نیارند که او
برفت و در شب امیر را بران آورده بودند که ناچار التونتاش را
فرو باید گرفت و این فرصت را ضائع نباید کرد تا خبر یافتند
ده دوازده فرسنگ جانب ولایت خود رفته بود عبدوس را بر
اثر وی فرستادند و گفتند چند مهم دیگر ست که ناگفته مانده
است و چند کرامت ست که نیافت ست که دستوری داده بودیم

با وی جواب یافت که چون برقت گذشته باشد باز گشتن و شغلی
و فرمانی که هست و باشد بنامه راست باید کرد و چون بدرگاه آید
و این نکته باز کرد مارا ای حاجب را درین باب جزیل یافتیم و از
شفقت و مناصحت که وی دارد بر ما و دولت هم این واجب کرد
که چون دانست که در آن ثغر خللی خواهد افتاد چنانکه معتمدان وی
نبشته بودند بشتافت تا بزودی بر سر کار رسد که این مهمات
که می بایست که با وی بمشافهه اندر آن رای زده آید بنامه راست
شود اما یک چیزی بر دل ما ضجرت کرده است و می اندیشیم
که نباید که حاسدان دولت را که کار این است که جهد خویش بکنند
تا کی که بر وی داگر نرود دل مشغولیها افزاید چون گژدم که
کار وی گزیدن است بر هرچه پیش آید سخنی پیش رفته باشد
و ندانیم که این چه بدل ما آمده است حقیقت است یا نه
اما واجب دانیم که در هر چیزی که از آن راحتی و فراغتی
بدل وی پیوندد و مبالغتی تمام باشد رای چنان واجب
کرد که این نامه فرموده آید و بتوقیع ما موکد است و فصلی
بخط ما در آخر آن است عبدوس را فرموده آید و بوسعد
مسعدی را که معتمد و وکیل در است است از جهت وی
فرمان داده شد تا آنرا بزودی نزدیک وی برند و برسانند

وگفت وی را بخوارزم باز می باید رفت که نباید که خللی افتد و بوالحسن
التونتاش را آگاه کرد و بونصر مشکانی نیز با دبیر التونتاش گفت چه
برین شنود و او سکون کرد و از خواجه بونصر شنیدم که گفت هر چند
حال التونتاش برین جمله بود امیر از وی نیک خوشنود گشت
بچند انکه نصیحت کرد و اکنون چون شنودم که کار یک رویه شد
بزودی بهرات آمد و فراوان مال و هدیه آورد و امیر را بران آورده بودند
که او را فرو باید گرفت و امیر خلوتی که کرده بود در راه چیزی ازین بیرون
داد ازین باب و ما بسیار نصیحت کردیم و گفتیم چاکریست مطیع
و فرزندان و حشم و چاکران و تبع بسیار دارد از وی خطا نرفته است
که مستحق آن ست که بروی دگران باید کرد و خوارزم ثغر ترکان است
و در وی بسته است امیر گفت همه همچنین است که شما میگوئید و من
از وی خوشنودم و سزای آن کس که در باب وی سخن محال گفت
بفرمودیم و نیز پس ازین کس را زهره نباشد که سخن وی گوید
جز نیکوئی و فرمود که خلعت وی راست باید کرد تا برود و بوالحسن
عقیلی ندیم را بخواند و پیغامهای نیکو داد سوی التونتاش و گفت
من میخواستم که او را ببلخ برده آید و پس آنجا خلعت و دستوری
دهیم تا سوی خوارزم باز گردد اما اندیشیدیم که مگر آنجا دیرتر بماند

آمد و در باب برادران بقسمت ولایت سخن گفت رفت
چندان نوبت داشت و سوی ما در نهان کس فرستاد و پیغام
داد که امروز البته روی گفتار نیست انقیاد باید نمود و هرچه
خداوند بیند و فرماید و ما آن نصیحت پدر را قبول کردیم
و خاتمت آن برین جمله بود که امروز ظاهرست و چون پدر ما
فرمان یافت و برادر ما بغزنین آوردند نامهٔ که نبشت
و نصیحتی که کرد و خویشتن را که پیش ما داشت و از
ایشان باز کشید بران جمله بود که مشفقان و بخردان و دوستان
بحقیقت گویند و نویسند حال آن جمله با ما بگفتند و حقیقت
روشن گشت و کسی که حال وی برین جمله باشد توان
دانست که اعتقاد وی در دوستی و طاعت داری
تا کدام جایگاه باشد و ما از وی همه روزگارها این یکدلی
و راستی دیده ایم توان دانست که اعتقاد ما به نیکو داشت
و سپردن ولایت و افزون کردن محل و منزلت و برکشیدن
فرزندانش را و نام نهادن مر ایشان را تا کدام جایگاه
باشد و درین روزگار که بهرات آمدیم وی را بخواندیم تا ما را
به بیند و ثمرت کردارهای خوب خویش بیابد پیشتر ازانکه نامه

25